دیوان کامل
وحشی بافقی

غزلها قصیده‌ها قطعه‌ها ترجیع بندها مثنویها خلدبرین ناظر و منظور فرهاد و شیرین

[illegible]

دیوان وحشی بافقی

دیوان

وحشی بافقی

وبراسته

حسین نخعی

طبع معنی آفرینت دُرفشانی میکند
آفرین وحشی به طبع دُرفشانت، آفرین

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No 22507
Dated ... 1-9-

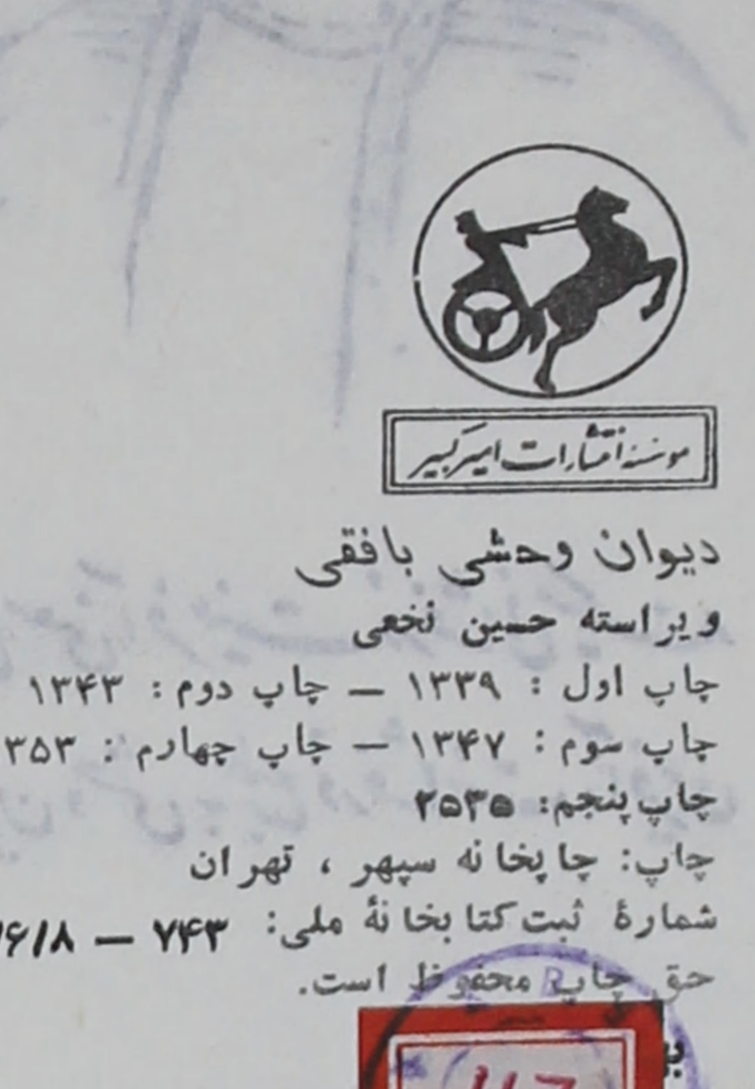

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

دیوان وحشی بافقی
ویراسته حسین نخعی
چاپ اول : ۱۳۳۹ — چاپ دوم : ۱۳۴۳
چاپ سوم : ۱۳۴۷ — چاپ چهارم : ۱۳۵۳
چاپ پنجم: ۲۵۳۵
چاپ: چاپخانه سپهر ، تهران
شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی: ۷۴۳ — ۲۵۳۵/۶/۱۸
حق چاپ محفوظ است.

117

گفتار ناشر

مؤسسهٔ چاپ و انتشارات امیر کبیر که بخاطر خدمت به ادبیات کشور هر روز یکی از اوراق زرین ادبیات را با صرف مخارج سنگین چاپ ودر دسترس علاقمندان قرار میدهد ازیکسال ونیم قبل تصمیم بچاپ دیوان وحشی بافقی شاعر مشهور دورهٔ صفویه گرفت وبهمین جهت ازفاضل محترم آقای **حسین نخعی** فارغ التحصیل دورهٔ دکتری زبان وادبیات فارسی ومعلم ومحقق با سابقهٔ ادبیات دعوت بعمل آورد وخواهش کرد که این کار را برعهده گیرند وایشان هم بواسطهٔ علاقمندی بادبیات وتحقیقات قریب یکسال ونیم مشغول تصحیح دقیق وتکمیل و جمع آوری ومقابلهٔ اشعار و احوال وحشی شدند وشرح احوال وآثار این شاعر بلند مرتبه وعالیقدر را بنحو کامل وشایسته‌ای تهیه نموده وبرای تهیهٔ شرح احوال شاعر تمام مآخذ و منابع و تذکره های خطی وچاپی را از مد نظر گذرانیده و فهرستهای بسیار مفصل وکامل و علمی درآخر دیوان اضافه نموده‌اند که بدون شك برای اولین مرتبه دیوان وحشی بصورت کامل ودقیق وزیبا با شرح حال مفصل وفاضلانه و فهرستهای

متعدد بچاپ میرسد . مؤسسه چاپ وانتشارات امیر کبیر ضمن تشکر اززحمات ذیقیمت مصحح دانشمند افتخار دارد که این دیوان پر ارزش وآراسته راکه اثریك شاعر بزرك وعالیقدر است بهم میهنان عزیز خود تقدیم میدارد .

۳۸/۱۲/۱۵

موسسهٔ انتشارات امیر کبیر

الٰهی سینه ای ده آتش افروز
در آن سینه دلی وان دل همه سوز

بر آن دل را که سوزی نیست دل نیست
دل افسرده غیر از آب و گل نیست

دلم پر شعله گردان، سینه پر دود
زبانم کن به گفتن آتش آلود

کرامت کن درونی درد پرورد
دلی دردی درون درد و برون درد

به سوزی ده کلامم را روایی
کز آن گرمی کند آتش گدایی

دلم را داغ عشقی برجبین نه
زبانم را بیانی آتشین ده

سخن کز سوز دل تابی ندارد
چکد گر آب از او، آبی ندارد

دلی افسرده دارم بخت بی نور
چراغی زود به غایت روشنی دور

بده گرمی دل افسرده ام را
فروزان کن چراغ مرده ام را

ندارد راه فکرم روشنایی
ز لطفت پرتوی دارم گدایی

اگر لطف تو نبود پرتو انداز
کجا فکر و کجا گنجینه راز

ز گنج راز در هر گنج سینه
نهاده خازن تو سد دفینه

ولی لطف تو گر نبود، به سد رنج
پشیزی کس نیابد زان همه گنج

چو در هر گنج سد گنجینه داری
نمیخواهم که نومیدم گذاری

به راه این امید پیچ در پیچ
مرا لطف تو می باید، دگر هیچ

فهرست

دیباچه

پیشگفتار

بخش نخست ـ الف ـ گفتار نویسندگان پیشین :

امین احمد رازی درهفت اقلیم	یك
ملاعبدالنبی فخرالزمانی در میخانه	یك ـ دو
تقی‌الدین اوحدی بلیانی درعرفات عاشقین	سه ـ چهار
اسکندر بیك‌منشی درعالم‌آرا	چهار
صادقی کتابدار درمجمع‌الخواص	پنج
محمدطاهر نصرآبادی درتذکرهٔ نصرآبادی	پنج
علی‌قلی‌خان‌واله درریاض‌الشعرا	شش
خوشگو درسفینهٔ خوشگو	هفت
قدرت‌الله گوپاموی در نتایج‌الافکار	هفت
میرحسین دوست‌سنبلی درتذکرهٔ‌حسینی	هشت
آذر درآتشکده	هشت
رضاقلیخان هدایت درروضة‌الصفا	هشت
ابوطالب تبریزی درخلاصة‌الافکار	نه
محمد مظفرحسین صبا درتذکرهٔ روشن	نه

محمد صدیق بهادردرتذکرهٔ شمع‌انجمن ده
آغااحمدعلی احمد درتذکرهٔ‌هفت‌آسمان ده
ملاعبدالغنی درتذکرهٔ غنی ده

ب‌ـ گفتار نویسندگان همزمان‌ما:

اسماعیل‌حمیدالملك ـ رشیدیاسمی ـ آیتی ـ مدرس تبریزی ـ مازیار
دکترصورتگر ـ سهیلی‌خوانساری ـ ایرج‌افشار ـ دکترسادات‌ناصری
دکتر افشارـ ابن‌یوسف شیرازیـ پژمان‌بختیاری یازده ـ دوازده

بخش‌دوم‌ـ سرگذشت وزندگانی‌وحشی :

نام وتخلص‌وحشی سیرده
خاندان‌وحشی چهارده
سال زادن‌وزندگانی وحشی پانزده
زادگاه وچگونگی سرگذشت‌وحشی هفده
جایگاه زندگی‌وشهروحشی هژده
شهریزد درزمان‌وحشی بیست
زیبایی‌وخونگرمی زنان‌یزد بیست‌ویك
تفت یزد بیست‌ویك
نامیده‌شدن یزد به‌دارالعباد بیست‌ودو
گشت‌وگذار وآوارگی وحشی بیست‌وذو
پایان‌زندگی وچگونگی‌مرگ وحشی بیست‌وچهار
سال مرگ‌وحشی بیست وهفت
آرامگاه وحشی بیست‌وهشت

برونسوودرونسوی وحشی:

چگونگی چهره وسیماوبرونسوی وحشی سی‌ویك
تنگدستی وبی‌برگ ونوایی وحشی سی‌ودو
خرسندی وبلندنظری وحشی سی‌وپنج
گوشه‌نشینی وبی‌کسی‌وحشی سی‌وشش
وارستگی وفروتنی وافتادگی‌وحشی سی‌وهفت
بی‌ریایی وروشن‌بینی وحشی سی‌وهشت

کتاب عشق‌وحشی :

عشق وشیدایی وسوزوگداز ومهرورزی وحشی سی‌ونه‌ـشست
نامهٔ وحشی به‌دلدار سفرکردهٔ خود پنجاه‌وسه

دلبران وحشی شست
استاد وحشی شست ودو
شاگردان وحشی شست وپنج
برادر وحشی شست‌وشش
ستودگان ویاران ودوستاران وحشی شست و نه
سرایندگان همزمان وحشی هفتاد وهفت

بخش سوم ـ شعرهای‌وحشی وچگونگی آنها :

سروده‌های بازماندهٔ وحشی هشتاد وهفت
غزلها ـ قصیده‌ها ـ قطعه‌ها ـ ترکیب‌بندها ـ ترجیع‌بند ـ رباعیها ـ مثنویها
چگونگی شعر پارسی در روزگار وحشی نود
چگونگی شعرهای وحشی وروش اودر سرایندگی نودوپنج
آوازهٔ وحشی نود وپنج
نوپردازی وحشی نود وشش
سخنان پیشینیان دربارهٔ روش سرایندگی وحشی نودوهفت
سادگی وروانی شعرهای وحشی نودوهشت
پیروی وحشی ازسرایندگان دیگر صد
سنجش فرهادوشیرین وحشی‌باخسرو وشیرین نظامی‌سدو دو
دیوان وحشی سدویازده
دستنویسهای کتابخانهٔ مجلس شورای ملی سدوسیزده
دستنویسهای کتابخانهٔ عالی سپهسالار سدوسیزده
دستنویس کتابخانهٔ ملی ملك سدوچهارده
چگونگی چاپ دیوان وحشی سدوچهارده
چاپهای بازاری دیوان وحشی سدوچهارده
چگونگی چاپ کنونی دیوان وحشی سدوپانزده
سپاسگذاری ازیاران سدوشانزده

* * *

غزلها ۳–۱۶۱
قصیده‌ها ۱۶۵–۲۷۳
قطعه‌ها ۲۷۷–۹۲۰
ترکیب‌بندها ۲۹۱-۳۲۷
ترجیع بندها ۳۳۱–۳۳۹

رباعیها	۳۵۲-۳٤۱
مثنویها	۳۸۳-۳٦۵
خلدبرین	٤۱٤-۳۸۷
ناظر ومنظور	٤۹۰-٤۱۷
فرهادوشیرین	۵٤۳-٤۹۳
دنباله فرهاد وشیرین ازوصال‌شیرازی	٦۱۰-۵٤۵
پایان فرهاد وشیرین ازصابر شیرازی	٦۱۳-٦۱۱
* * *	
فهرستهای شانزده گانه	٦۵۰-٦۱۳
واژه نامه	٦۵٤-٦۵۱

*

پیشگفتار

بخش نخست

نوشته‌های دیگران دربارهٔ وحشی

الف ـ گفتار نویسندگان پیشین:

وحشی بافقی از سرایندگان نامدارسدهٔ دهم هجری است که به‌روزگار شاهی شاه تهماسب صفوی دریزد به گوشه نشینی روزگار میگذاشته و گاه‌گاه فرمانروایان آن شهر را می ستوده و چکامه‌ها و ستایشنامه‌هایی برای آنان می سروده است . نویسندگان پیشین از دیر زمان تاکنون همگان از این سخنور خوشگو و سرایندهٔ نامور به نیکی وبزرگی یادکرده و اورا بسیار ستوده‌اند . **امین احمدرازی** که همزمان وحشی بوده وکتاب **هفت اقلیم** خویش را در همان روزگار مینگاشته ویازده سال پس از مرگ وحشی آنرا به پایان رسانیده ازوحشی چنین یادکرده است[1] :

«مولانا وحشی به لطف طبع ناظم مناظم خوشگویی است لآلی آبدار مثنویش زینت قلادهٔ فصاحت است و فراید شاهوار غزلش تمایم بازوی بلاغت .

نور معنی درسواد شعر اوست چون سحر درزلف عنبر بارشب

ومولانا هیچ وقت بی زمزمهٔ دردی و سوزی نبوده و پیوسته نشأة عشقی بر مزاجش غالب میگشته» . همزمان دیگر وحشی **ملاعبدالنبی فخرالزمانی قزوینی** در تذکرهٔ **میخانه** که به‌سال ۱۰۲۸ هجری قمری آنرا بپایان آورده دربارهٔ وحشی وسرگذشت وی چنین نوشته است[2] :

۱ــ هفت اقلیم ــ دستنویس شمارهٔ ۴۳۱۳ کتابخانهٔ ملك وچاپی : بخش دوم صفحهٔ ۱۸۲.

۲ ـ میخانه ــ چاپ هند ـ صفحهٔ ۱۵۲ تا ۱۶۲.

« نادرالعصری مولانا وحشی یزدی شاعری متین ونکته پردازی رنگین است » اشعارش اکثر بطرز وقوع است ، الحق که این فن را خوب ورزیده وهرچه گفته ناخنی بردل میزند ، مولدش از بافق است واین بافق دهی از اعمال یزد است. در اول جوانی و عنفوان زندگانی که هنوز واردات غیبی ریشهٔ فیضی به اندیشهٔ او نداده و از سر چشمهٔ فیض نامتناهی الاهی لبی تر نکرده بود از وطن خروج نموده به کاشان آمد و درآنجا به مکتب داری مشغول شد ، گویند که درآن وقت محمد سلطان نام حاکم شهر مذکور بوده در ایام حکومت او اهل نظم رعایت بسیاری می یافته‌اند وشعروشاعری‌درشهر مذکور رواج تمام داشته است . عزیزی که گفتاراو نزد این محقق‌اخباراعتبار تمام داشت به این لب تشنهٔ وادی خبر نقل کرد که من قریب به یك سال علی‌الاتصال در عین نشو ونمای وحشی درخدمت او میبودم ، روزی به تقریبی ازآن عندلیب شاخسار بوستان فصاحت وبلبل هزاردستان‌انجمن بلاغت‌پرسیدم که اسم شما چیست وباعث وحشی تخلص نمودن خدام کیست ؟ آن مرهم نه جراحت عشاق وتسکین ده خاطرارباب فراق در جواب این نحیف گفت که اسم من شمس‌الدین محمد است ، در آن ایامی که من درکاشان به مکتب ـ داری اشتغال داشتم شعر نمیگفتم فاما برادرم قبل از من شعر میگفت وهنوز مبتدی بود که ازعالم رفت ، چون در سواد مذکور دیدم که موزونیت اعتبار سرشاری دارد در مقام انتظام نظم شدم و اول بیتی که گفتم و بدان اشتهار یافتم این بود:

اگرچه هیچ ندارم سر کلی دارم چوشب‌شود به سر خویش مشعلی‌دارم

القصه این بیت رفته رفته‌به سلطان مذکور رسید وبهمین تقریب مرا به‌حضور طلبید ، چون به‌ملازمت او رسیدم ، باراول که چشم بر من زد حقیر بنظرش درآمدم ، گفت این وحشی شعر میتواند گفت ؟ حضار مجلس گفتند بلی آن بیت ازاین وحشی است . چون برادرم قبل از این وحشی تخلص‌میکرد ودر حضور سلطان نیز به همین خطاب مخاطب شدم بنا براین وحشی‌تخلص کردم وآنچه اشعار برادرم بود همه را بی تخلص داخل دیوان خود نمودم تا به نظر هرکس برسد بداند که اشعار بی تخلص از برادر وباتخلص از من است کلیات اشعار وحشی به نظر این محقر درآمده ، کتاب‌فرهاد وشیرینش که‌در برابر خسرو وشیرین شیخ نامی گرامی[1] گفته است قریب به دوهزاربیت‌است وخلد برین که در مقابلهٔ مخزن اسرار نظام کرده قریب پانصد بیت باشد » فاما هیچکدام را به انجام نرسانده است دیوانش قریب به چهار هزار بیت است ، ترجیعی که به روش ساقی نامه گفته در این میخانه به عوض مثنوی

۱ــ نظامی گنجه‌یی .

بربیاض برد امید که درنظر اهل‌هنر خارج ننماید. به تحقیق پیوسته که این غزل درحالت نزع گفته ، الحال بر لوح مزاراوکه از سنگ رخام‌است‌نقش کرده‌اند :

کردیم نامزد به تو نابود و بود خویش
گشتیم هیچکارهٔ ملك وجود خویش
من بودم و نمودی و باقی خیال دوست
رفتم که پرده‌ای بکشم از نمود خویش
غماز در کمین گهر های راز بود
قفلی زدیم بر در گفت و شنود خویش
گو جان وسر برو غرض ما خیال تست
حاشاکه مازیان توخواهیم و سودخویش

درسن پنجاه‌ودو ودیعت‌حیات‌را به موکلان قضاوقدر سپرده مدفنش در محلهٔ سر برج[1] یزد برابرزیارت‌شاهزاده‌فاضل‌که برادر امام‌الجن والانس‌امام‌رضا علیه‌السلام است واقع شده ، ملا قطب شده باف به جهت تاریخ فوت او این قطعه گفته :

وحشی آن دستانسرای معنوی — گشته خاموش وبه‌هم پیوسته‌لب
از غم لب بستن وحشی گشاد — در پی افسوس گفتن بسته لب
سال تاریخش چو جستم از خرد — در جواب من گشود آهسته‌لب
دست‌برسر،ای‌دریغا گفت و گفت: — **بلبل گلزار معنی بسته‌لب**
یکی‌ازاکابر نیزفرموده : — **نظامی ز پا فتاده».**

تقی‌الدین اوحدی بلیانی ، همزمان دیگر وحشی در **تذکرهٔ عرفات‌عاشقین** که به‌سال۱۰۲۲هجری قمری بخشی از آنرا بپایان‌آورده در بارهٔ زندگی وسر گذشت و بزرگواری وحشی چنین نوشته‌است[2]:

« افصح المتکلمین ، ابلغ المتأخرین ، املح البلغا ، اشهر الفصحا ، خلاصة الشعرا ، کدخدای اقلیم سخنوری ، استاد کارخانهٔ معنی پروری ، شیر بیشهٔ سخن ، نافهٔ غزال ختن ، ادیب دبستان عاشقی ، باشاهد توفیق در عین‌موافقی، مولاناکمال‌الدین‌وحشی بافقی‌ارشدانام واستادکلام است صاحب روش تازه و ملاحت بی اندازه است . در صید سخن چون‌شیر نخجیر انداز

۱ـ پیر برج درست‌است نه «سربرج» نگاه‌کنید بگفتار نگارنده دربارهٔ آرامگاه‌وحشی .

۲ـ عکس دستنویسی‌ازتذکرهٔ عرفات عاشقین ، ازآن آقای احمد سهیلی خوانساری درکتابخانهٔ‌ملك‌که اصل‌آن درکتابخانهٔ بانکی‌پور هندوستان‌است.

ودرهوای معانی چون عقاب درپرواز بوده‌است . سلیمان طبعش‌را جن و انس خیال مسخر و محیط‌فکرش را خس و خاشاك از گوهر ، الحق از متأخرین تا غایت هیچکس به دوستی کلام و....شاعری وتازه گویی اونبوده . اشعار او خصوص غزلیات همه عالی‌است ، هرچه از مطلوب میدیده به نظم می‌آورده لهذا اینقدر مؤثر است . کلیات او را بنده نه‌هزار بیت جمع کرده‌ام مبنی‌بر قصاید غرا و مغازلات و ترجیعات و ترکیبات از مدایح و اهاجی و مقطعات و رباعیات و مثنویات چون ناظر ومنظور و خلد برین که تمام کرده وفرهاد وشیرین که عالمگیر شده اما ناتمام است و یکهزار و سد و پنجاه بیت باشد . ملا وحشی برادر کوچك مرادی بافقی است و هردو از شاگردان مولانا شرف‌الدین علی بافقی اند . وقتی که مولانامحتشم طنطنهٔ شاعریش‌قاف‌تاقاف گرفته بود او در برابر برآمد و طرز نوی در عرصهٔ او زد . هم در زمان حیات او طرزاورا منسوخ گردانید . بنده در بدایت‌حال تتبع روش‌اوخصوص در غزل بسیار کرده‌ام و وی در دارالعبادت یزد رحل اقامت افکنده مداحی اولاد شاه ولی[1] بسیارکرده و قاسم بیك قسمی از شاگردان او بود . مضجع وی در یزد در سر برج[2] است قریب بحصارشهر و وی عرق تندی نوشید و خلعت بقاپوشید لهذا بتاریخ فوت‌او من گفته‌ام در اوایل‌حال :

چو سرمستانه وحشی باده نوشید از خم وحدت
روان شد روح پاك او به مستی سوی علیین
من از پیر مغان تاریخ فوت او طلب کردم
بگفتا هست تاریخش **وفات وحشی مسکین**».

اسکندر بیك‌منشی دبیردربارشاه‌عباس‌بزرگ در کتاب**عالم آرا** که‌به سال۱۰۳۸هجری‌قمری (سال‌مرگ شاه‌عباس) آنرا بپایان رسانیده در بارهٔ وحشی چنین‌آورده‌است[3].

« مولانا وحشی یزدی از شعرای سخنور وسخنوران فضیلت گستر بود. همیشه در دارالعباد[4] یزد اقامت داشت . در غزل و مثنوی یگانهٔ دهر است وکتاب فرهاد و شیرین که از نتایج طبعش در رشتهٔ نظم کشیده بین الجمهور

---

۱ ـ شاه‌نعمت‌الله ولی .
۲ ـ نگاه‌کنید به‌گفتار نگارنده دربارهٔ آرامگاه وحشی .
۳ ـ تاریخ عالم‌آرای عباسی ازاسکندر بیك‌ترکمان ـ مجلد ۱ ـ چاپ امیرکبیر ـ تهران ـ صفحهٔ ۱۸۱.
٤ ـ نگاه‌کنیدبه‌گفتارنگارنده دربارهٔانگیزهٔنامیده‌شدن‌یزدبه «دارالعباد» و «دارالعباده» .

مشهور وابیات بلندوشیرین ومعانی‌رنگین بلاغت‌آیین مندرج است وابیات‌بلند شاعرانه درآن‌کتاب بسیار ، ازآن‌جمله به‌این قطعهٔ مشهور اکتفا رفت :

به‌جاسوسان سپرده‌راه پرویز خبرداراز‌شمار گام‌شبدیز...

واز دیوان غزلیاتش ابیات عاشقانه برزبان‌آشنا وبیگانه بسیاراست بدین‌جهت به‌چند بیت‌مشهورکه درخاطر بوداکتفا نمود.

یك جهان‌جان خواهم وچندان امان از روزگار
کاین‌جهان‌جان بدان جان‌جهان سازم‌نثار .... »

صادقی کتابدار در تذکرهٔ **مجمع‌الخواص** خـودکه در زمـان شاه‌عباس به زبـان ترکی جغتـایی نگاشته ، از وحشی چنین یـاد کرده است[1] :

« مولانا وحشی بافقی ـ بافق قصبه‌ایست از توابع‌کرمان ولی شاعر مزبور بیشتر به یزدی بودن شهرت دارد . به هرحال شاعریست خوش طبع‌و پخته وانواع شعر بخصوص غزل‌راخوب میگوید . درجواب «خسرووشیرین» به نظم یك‌مثنوی شروع‌کرد ولی به اتمام‌آن موفق نگردید .درواقع اگربه انجام میرسیدآیتی میشد. این‌ابیات‌ازآن‌است ....»

میرزا محمد طاهر نصرآبادی در تذکرهٔ نصرآبادی چنین نوشته است[2] :

« مولانا وحشی یزدی درتاریخ مثنوی مشهوربه ناظرومنظور یك‌مصرع گفته‌چهار تاریخ ازاوبه‌ظهور میرسد چنانچه نقطه‌داروبی‌نقطه ومتصل ومنفصل واین تصرف مخصوص اوست :

کتاب نـاظر ومنظوربین‌که هر بیتش
ز آسمـان کمال است آیتـی منـزل
چودرس دولت و اقبال میرسد به نظام
از این‌کتاب‌که در بی مثالی است مثل
سزدکه از پـی تـاریخ نظم وی گویم
دهـی نظام در درج درس درج دول
گره‌گشای خیالم ز مصرعی‌که‌گذشت
چهـار عقدهٔ تـاریخ میکنـد منحل

۱ــ مجمع‌الخواص‌ـ ترجمه دکترعبدالرسول خیام‌پورــچاپ۱۳۲۷تبریز.
۲ــ تذکرهٔ نصرآبادی از میرزا محمد طاهر نصرآبادی ــ چاپ۱۳۱۷ تهران ـ صفحهٔ ٤٧٢ .

یکی زجمله حروفی که داخل نقطه است
دوم ازآنچه دراو نیست نقطه‌را مدخل
سوم از آن کلمـاتی کـه واصلند به هم
چهارم‌آن که درآیندعکس‌آن به‌عمل».

علی‌قلی‌خان والهٔ داغستانی در ریاض‌الشعرا بیش‌از دیگران وحشی راستوده ودر بـارهٔ چگونگی زندگی وروش او در سرایندگی چنین نوشته است [۳] .

« مولانا وحشی بافقی نوغزالان وحشی معانی رام وی بـوده اند . دیوانش مشهور وعرایس ابکار افکارش غیرت سد جنـان حور است . متتبع روشی بابافغانی است ولیکن شوخی کـلام را بر طرز وی افزوده وتغییری در طور بابای مرحوم داده است که بعضی ازآنها بسیار شیرین ونمکین‌افتاده وبعضی دیگر سست وکم رتبه واقـع شده زیراکه در وادی که مولانا ظهوری قدم نهـاده جبرئیل را مجال پرزدن نیست . مایه وسلیقهٔ او مساعدت کرده که از عهدهٔ طرز خود برآمده است وهرکه تتبع شعراوکرد اشعارش‌بی‌رتبه بلکه بی‌معنی محض شده وهیچکس را طرز او چنان‌که باید بدست نمی‌آید واین روش بر وی ختم شده است ودیگر مولانا وحشی است که اکثر به روش روزمرهٔ عوام گفتگوکرده لیکن معنی اوستـادی ومـایه وری او فی‌الجمله مانع خامی وبی رتبگی کلامش شده است . دیگران راکه طرز گفتگوی او خوش‌آمده وخواسته‌اند به روش او شعر بگویند سخن ایشان یکباره ازدرجهٔ فصاحت وپختگی افتاده وبجایی رسیده است که هرکس را قدری هم از این عالم بهره باشد از شنیدن‌آن عار وتنفر می‌آید وهمچنین شوکیاتی بخارایی که نازك خیالیها به جانی رسانیده است که‌شهباز اندیشه به‌پیرامون‌آن‌نمیتوان رسید چون اورا نیز این روش مساعدت کرده بود فی‌الجمله از عهدهٔ‌آن بر آمد وپیروانش پی راگم‌کرده به ضلالت افتادند وپنداشتند که سخن ایشان نازك وبلند وبلیغ شده است واگرکسی از اغلاط افهام ایشان خبر دارد از وی آزرده شده به مخاصمت ومجادلتش برخـاسته جرح سخندانی او نمودند و امثالشان تقویت و اعانت آنهاکردند . سخندانـان زبـان به کام خاموشی کشیدند وهرزه‌گویان روش خود را رواج داده‌کار سخن را رساندند به‌جایی که رسیده است . خصوصاً در زمان ماکه هرکس از افراد انسان را بـاید شاعر دانست واگر خلافش ظاهر شود ، نادراست . به‌هر حال گویندکه‌مولانا

۱ـ ریاض‌الشعراءعلی‌قلی‌خان‌واله‌ـ دستنویس شمارهٔ ٤٣٠٤ کتابخانهٔ‌ملك.

وحشی بدست معشوق خود کشته شد واین غزل را در حالت نزع گفته است که این بیت ازآنجاست:

مگر درمن نشان مرگ ظاهرشدکه می‌بینم
رفیقان را نهانی آستین برچشم تر امشب

وحشی مسکین تاریخ وفات اوست . میانهٔ وی و مولانا محتشم کاشی مشاعرات ومهاجات واقع شده . قصهٔ فرهاد وشیرین وناظر ومنظور او دردو مثنوی به‌کمال عذوبت‌وشیرین بیانی‌ادا فرموده. از هر یک چند بیت‌به‌جهت طبع ناظران مجموعه سمت تحریر می یابد . از شیرین و فرهاد اوست :

الاهی سینه‌ای ده آتش افروز
درآن سینه دلی وان دل همه سوز... » .

در **سفینهٔ خوشگو** که به روزگار شاهی محمد شاه هندی در دهلی‌نگاشته شده در بارهٔ سر گذشت وحشی چنین‌آمده است[1] :

ملا وحشی بافقی از ولایت یزد است . شاگرد مولانا شرف‌الدین بافقی . اوائل عهد اکبر شاهی وارد سند شده در میهنه سکونت گرفت (!) او بغایت اشتهار دارد . این اشعار ازاوست :

رسید وآن خم ابرو بلند کرد و گذشت
تواضعی که بر ابرو کنند ، کردو گذشت...

وقتی معشوق را معلم ادب کرده چند سیلی زده گفته :

ای معلم ای خدا ناترس ای بیداد گر
من گرفتم‌دارداوهم‌وزن‌حسن‌خود گناه....

این قطعه در هجو ممسکی گفته :

خواجهٔ کم‌کاسهٔ ما آنکه از بهر طعام
هیچگاه از مطبخ او دود بر بالا نشد ...

این قطعه را در خسرو وشیرین گفته بسیار محفوظند:

یکی صیاد مرغی بسته پر داشت به‌گلشن بود وبند از پاش برداشت...

***

مشتاب دمی که‌جان ز غمخانهٔ تن اینک بوداع تن برون می آید

در چهار مضرع این رباعی‌که گذشت خان قدر دان سخن شناس تصرف به جاکرده فرموده‌اند: اینک به‌مشایعت برون میاید. »

محمد قدرت‌الله‌گوپاموی هندی در تذکرهٔ **نتایج‌الافکار** دراین باره چنین نوشته‌است[2] :

۱ــ سفینهٔ خوشگو ازخوشگو ــ دستنویس شمارهٔ ۱۲۱ر۲ ۴۰ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی .

۲ــ نتایج الافکار ــ چاپ بمبئی هند ــ صفحهٔ ۷۳۳

«مولانا وحشی بافقی‌الکرمانی که اکثراوقات دریزد به سرمیبرد لهذا مشهور به‌یزدی است . درعهد شاه تهماسب صفوی در زمرهٔ فصحای نامدار سر به اعتبار می‌افراشت . اشعار دلاویزش معدن فصاحت است و گفتار شور-انگیزش سرتا سر بالطافت . همواره به شغل عشق و عاشقی می پرداخت و نرد محبت با نازنینان گل اندام میباخت ، از اینجاست که کلامش چاشنی‌درد دارد و مستمعان را به تواجد میآورد . از تألیفش مثنوی فرهاد و شیرین مشهور است ودیوانش ابیات عاشقانه راگنجور . آخرش در سنهٔ۹۹۱احدی و تسعین تسع مأة طایر روحش را صیاد اجل بدام کشید و بعضی گفته‌اند که از دست معشوق خودشربت خوشگوارمرگ چشید. از کلام پردرد اوست»...

میرحسین‌دوست‌سنبهلی در **تذکرهٔ‌حسینی** نوشته‌است[1] «وحشی‌غزال مرغزار بافق بوده و درسال۹۶۱ رحلت نموده بسیار خوشگوست » وآذر در **آتشکده** آورده است[2] که « اصل آنجناب‌ازبافق‌من‌اعمال کرمان است‌اماچون اکثراوقات‌مولانای‌مزبوردردارالعبادیزد به‌سرمیبرده‌است مشهور به‌یزدی‌شده الحق سخنانش ملاحتی تمام و حلاوتی مالابه‌کلام دارد . از مراتب عشق و عاشقی آگاه و غزلیات رنگینش به این معنی گواه است و سه مثنوی دارد یکی‌دربحرمخزن‌الاسرارمسما به‌خلد برین‌بد نگفته‌ویکی‌دربحرخسرووشیرین مسما به ناظر و منظوربسیار بدگفته و یکی دیگر نیز دربحر خسرو وشیرین که ناتمام است مسما بفرهاد وشیرین اگرتوفیق اتمام میبافت نهایت امتیاز داشت . گویند در مجلس باده پا به‌عالم بقا نهاده [غرض] دیوانش ملاحظه واین اشعار انتخاب ونوشته شد...»

رضاقلی‌خان‌هدایت در **مجمع‌الفصحا** نوشته‌است[3] «وحشی‌بافقی‌ازاهل بافق من توابع کرمان‌ومعاصرسلاطین صفویه‌ومداح‌شاه‌تهماسب بزرگ نورالله مرقده بوده. دیوانش دیده شد. مثنوی فرهاد وشیرینش‌مشهور ومطبوع‌است. قصاید این شعرای متوسطین باقصایدمتقدمین‌جلوه‌نیاردوپایه نداردولهذااشعار مثنویات یاغزلیات‌عاشقانهٔ این گروه رانگاشتن‌اولاست....» و همودر روضة-الصفا آورده است‌که[4] « مولانا وحشی بافقی ظهورش در عهد شاه اسماعیل وتا زمان شاه تهماسب بن شاه اسماعیل درقید حیات بوده . صاحب دیوان و

۱- تذکرهٔ حسینی ازمیرحسین دوست سنبهلی - چاپ هند - صفحهٔ۳۵۸.
۲-آتشکدهٔ‌آذر - ویراسته دکترسادات ناصری - مجلددوم- صفحهٔ۶۳۴.
۳- مجمع‌الفصحا ازرضاقلی هدایت - چاپ تهران - مجلد ۳صفحهٔ۵۱
۴- روضةالصفا - مجلدهشتم .

مثنوی فرهاد وشیرین‌مشهور است . چون دریزدسکونت داشته به‌یزدی شهرت نموده .شعرش در تذکره‌ها مسطوراست ».

ابوطالب تبریزی در تذکرهٔ **خلاصة‌الافکار** دربارهٔروش‌سرایندگی وزندگی وحشی چنین‌نوشته است[1]:

« مولانا وحشی یزدی از شعرای امتیازی و متتبعان طرز بابافغانی شیرازی است مگر اینکه شوخی کلام وبستن روزمرّهٔ عوام برآن افزوده و از عهدهٔ آن امر جدید چنانچه باید برآمده . نهایتش مرتبهٔ شعرا را پست ساخت چه به سبب ابتذال اصل فن که دراوایل موقوف علیه امور بسیار وتا آن زمان نیز قدری‌قلیل سوابق داشت بالکلیه از حلیهٔ اعتبارافتاد چنانچه رفته رفته‌کار بجایی رسید که در این ایام کمتر کسی‌بنظر میآید که‌ازاین‌دعوی خالی باشد گویند که‌آن شاعر بی نظیر بردست معشوق بی مروت خودکشته گشت [2] وتاریخ وفات وتخمین ابیات‌کلیاتش به‌وضوح نپیوست. مولانا محشتم ووحشی معاصر هم بودند ودر عهد شاه تهماسب مرحوم مغفور داد سخنوری میدادند. از غزلیات.... از فرهاد وشیرین.... پوشیده نماندکه این‌مثنوی تا این مقام نظم شده بود که‌آن مرحوم کشته گشت امام چون درنهایت‌شیرینی وعذوبت است برالسنه وافواه مشهور گردید وهم بدین سبب کسی به اتمام هم نتوانست پرداخت».

محمدمظفرحسین‌صبادر تذکرهٔروزروشن که به‌سال۱۲۹۶هجری قمری درهند نگاشته‌ازوحشی چنین‌یادنموده است [3]:

« وحشی مولاناکمال‌الدین ازشعرای برگزیدهٔ بافق مضاف به‌کرمان[4] واز ارشد تلامذهٔ شرف‌الدین علی یزدی [5] واز دوستان ملا محتشم کاشی واز

---

۱ ــ خلاصة‌الافکار از ابوطالب خان تبریزی ــ دستنویس‌شمارهٔ ۴۳۰۳ کتابخانهٔ ملك

۲ ــ خوشنویسی درکنارهٔ همین دستنویس نوشته‌است «خیلی تعجب است‌از این‌اشتباه ابوطالب‌خان که وحشی‌رابدست معشوق‌کشته» نگاه‌کنیدبه‌گفتارنگارنده دربارهٔ پایان‌زندگی ومرگ وحشی.

۳ ــ روز روشن از محمد مظفر حسین بن محمد یوسف علی گوپاموی متخلص‌به‌صبا ــ چاپ‌هند ــ صفحهٔ ۷۵۵.

۴ــ بافق همواره‌بخشی ازیزدبوده‌وگویا نویسندگان‌هندی به‌پیروی ازآذر آنجارابخشی‌ازکرمان‌پنداشته‌اند؛ نگاه‌کنیدبه‌گفتارنگارنده‌دربارهٔزادگاه‌وشهروحشی.

۵ ــ استاد وحشی شرف‌الدین علی بافقی بوده نه شرف‌الدین علی یزدی که بسال ۸۵۸ یعنی هشتاد سال‌پیش‌از زادن‌وحشی زندگی را بدرود گفته است؛ نگاه‌کنید به‌گفتارنگارنده دربارهٔ استادوحشی .

سخنوران بانام ونشان دوران شاه عباس ماضی[1] بود واز وطن گسیخته اقامت شهر یزد اختیارکرد از اینجاست که یزدی شهرت‌یافته وبرانواع نظم به‌طریقهٔ سهل ممتنع قدرت داشته . مثنوی فرهاد وشیرین وناظر ومنظور وخلد برین از منظوماتش مقبول طبایع سخن‌شناسان است وترکیب بند اوخاص وعام را ورد زبان . وفاتش به‌مرض حمی محرقه درسنهٔ احدی وتسعین وبقولی‌احدی وستین وتسع‌مأه اتفاق افتاده ودرنشتر عشق ازریاض الشعرا آورده که ازدست محبوب خود به قتل‌رسید ودرحالت احتضار غزلی گفته که چندشعرش‌اینست :

ز شبهـای دگر دارم تب غم بیشتر امشب
وصیت میکنم باشید ازمن‌باخبر امشب...»

محمدصدیق بهادر در تذکرهٔ **شمع‌انجمن** چنین‌آورده است [2] :

« وحشی بافقی‌کرمانی دریزد به‌سرمیبرد . به‌عهد شاه تهماسب‌صفوی به اعتبار میزیست . مردعاشق مزاج بود . سخنش چاشنی درد دارد ومثنوی فرهاد وشیرین ودیوان شعری ازوی یادگاراست . درسنهٔ۹۹۱ وحشی‌ازوحش قفس جسم اوج گرای صحرای عدم گردید».

آقا احمد علی احمد در تذکرهٔ **هفت‌آسمان** نـوشته است :[3]

« مولانا وحشی‌کرمانی‌که هیچگاه بـی‌زمزمهٔ دردی وسوزی نبوده .... [4] صاحب فهرست انگریزی گفته‌که سنهٔ وفات اوبقول تقی کاشی ۹۹۲ یا ۹۹۱ ودرمرآت العالم نوشته‌که عزیزی تاریخ فوتش گفته : بلبل گلزار معنی‌بسته لب ... » . **وملا عبدالغنی** نیز در **تذکرهٔ غنی** در ستون « و» سـال مرگ وحشی را ۹۹۱ ومیهن اورا « بافق » وزمان اورا دوران شاهی شاه عباس بزرگ یادداشت‌نموده ونوشته است [5]« ملاوحشی از بافق‌که قصبه‌ایست از مضافات یزدچون اکثر اوقات دریزد به سرمیبرد به‌یزدی شهرت‌یافت.از

۱ـ وحشی‌ازسرایندگان زمان‌شاه تهماسب‌بوده نه شاه‌عباس‌بزرگ که‌بـسال ۹۹۶ یعنی‌پنج‌سال پس‌ازمرگ وحشی برتخت نشسته است.

۲ــ شمع انجمن ازسید محمدصدیق حسن خان بهادر امیرالملك‌چاپ کلکته صفحهٔ ۵۲۲ ، دراین تذکره از سه وحشی نام برده شده ، یکی وحشی‌کرمانی (نافقی) صفحهٔ ۵۲۲ دیگر وحشی‌کاشانی صفحهٔ۵۲۲ وسدیگروحشی‌دولت‌آبادی صفحهٔ ۵۱۰ وپاره‌ای ازچامه‌های وحشی بافقی رادرشمارچامه‌های وحشی‌دولت‌ـ آبادی‌آورده است.

۳ــ هفت‌آسمان ازمولوی‌آغااحمدعلی احمدـ چاپ‌کلکته‌ـصفحهٔ۱۰۹.

٤ــ دراینجا سخنـانی ازامین‌احمد رازی وآذررا بازگوکرده است.

۵ـ تذکرهٔ غنی از مولانا محمدعبدالغنی خان صاحب غنی مؤفرخ‌آبادی چاپ‌هند ــ صفحهٔ ۱٤۲.

شعرای شیرین‌زبان‌است . سه‌مثنوی دارد یکی دربحر مخزن‌الاسرار مسما به خلد برین و یکی دربحرخسرووشیرین موسوم به ناظر ومنظور و یکی‌دیگر نیز در بحر خسروشیرین که ناتمام‌است مسما به‌فرهاد وشیرین» .

ب ـ گفتارنویسندگان همزمان ما :

گذشته از نویسندگان پیشین ، از نویسندگان و پژوهندگان‌همزمان ما نیز کسانی‌چون : حمیدالملك،رشید یاسمی، آیتی، مدرس‌تبریزی،مازیار، دکترصورتگر، سهیلی‌خوانساری، ایرج افشار ، دکتر سادات ناصری‌ودکتر افشار ، ابن یوسف و پژمان بختیاری ازوحشی یادی‌نموده وپاره‌ای‌بررسیها و پژوهشها در بارهٔ سرگذشت وچگونگی‌چامه‌های او نموده‌اند .

شادروان **اسماعیل حمیدالملك** دیباچه‌ای کوتاه برچاپ‌سنگی‌دیوان وحشی که بسال۱۳٤۷هجری قمری در تهران پخش گردیده ، نگاشته و به یاری‌نوشته‌های برخی از پیشینیان که گفتارآنان‌را درپیش‌آوردیم، بررسیهائی چند در بارهٔزندگی وی نموده‌است.

شادروان **رشیدیاسمی** گفتاری در بارهٔ زندگی‌روحی وحشی نگاشته و بگفتهٔ خود سفرنامهٔ دل آتش‌افروز اورا بیان داشته‌است . بررسیهای‌استاد در بارهٔ سرگذشت وزندگی وحشی چندان استادانه و استوارنیست وپیداست که برای نگارش گزارش خود بیشتر از چند سرچشمه آن هم چون دیوان چاپی وحشی و آتشکده و روضة الصفا و مجمع‌الفصحا در دست نداشته و به همانها بسنده‌کرده است ولی هرچه هست کاری کرده وخدمتی انجام داده ، خدایش بیامرزاد[1] .

شادروان **آیتی** نیز در **آتشکده‌یزدان** (تاریخ یزد[2]) گفتاری کوتاه‌در بارهٔوحشی نگاشته وسخنانی از پیشینیان بازگوکرده‌است .

مدرس‌تبریزی نیز در **ریحانة‌الادب** اندکی در بارهٔ وحشی به

---

۱ ــ نگاه‌کنید به‌ماهنامهٔ‌آینده ـ سال۱ ـ صفحهٔ ۱۸٦ تا ۱۹۰ و۲۵۷ تا ۲٦۵ و۳٤٦ تا ۳۵۰ و ٤۲٤ تا ٤۲۸ و ۵۳۹ تا ۵٤۳.

۲ ــ تاکنون چهارکتاب (وشایدبیشتر) دربارهٔ یزد نوشته‌شده وهرچهار نیز «تاریخ یزد» نام دارند ونگارنده در نگارش پیشگفتار ازهرچهار بهره‌مند شده است : ۱ ــ تاریخ یزد (آتشکدهٔ یزدان) ازعبدالحسین آیتی، ۲ تاریخ یزد ازملا جلال یزدی ، ۳ــ تاریخ یزد ازاحمد طاهری ، ٤ــ تاریخ یزد ازاحمدبن حسین‌بن علی‌کاتب . سه‌تاریخ نخستین چاپی‌چهارمین دستنویسی است به‌شمارهٔ۳۷۸ ازکتابخانهٔ ملك‌که بسال ۱۱۷۹ نگارش یافته‌است .

گفتگو پرداخته و سخنانی از آتشکدهٔ یزدان و تذکرهٔ نصرآبادی گـواه آورده است[1].

آقای **مازیار** در بارهٔ «فرهادوشیرین» وحشی وسنجش‌آن با «خسرو و شیرین» نظامی گنجه‌یی گفتاری سودمند نگاشته‌اند[2].

آقای **دکترصورتگر** استادسخن‌سنج‌ما نیز دربارهٔسوزناکی‌وزیبائی سروده‌ها وچامه‌های وحشی گفتاری‌نگاشته‌اند .

آقای **سهیلی‌خوانساری** نیزچندسطری در بارهٔ وحشی‌نوشته‌ونامه‌ای راکه وی بدلبرخود نگاشته بوده بچاپ‌رسانیده‌اند[3].

آقای **ایرج‌افشار** نیز بر چاپ‌سربی‌دیوان‌وحشی که‌آشفتگی‌ونادرستی بسیاری در آن نمودار است دیباچه ای‌کوتاه نگاشته[4] و در بارهٔ سرگذشت وحشی زیر «عنوان» شاعری‌که به‌میخانه مرد! سخنانی ازحمیدالملك‌ویاسمی و برخی‌دیگر باز گو کرده است [5] .

آقای **دکترسادات‌ناصری** درزیر نویس‌آتشکدهٔ‌آذر از تذکره‌ها و جنگها وکتابها ونوشته‌ها وماهنامه‌هائی که‌گزارشی‌اززندگی‌وحشی‌وچگونگی سروده‌های وی درآنها آمده‌است ، نام برده وهمهٔ‌آنهارا یکایك برشمرده و کاری بس‌سودمند انجام داده‌اند[6].

آقای **دکترافشار** نیزدرماهنامهٔ‌آینده جای جای ازوحشی‌نامی برده وچندسطری نیز در بارهٔ‌او نگاشته‌اند[7] .

آقای **ابن یوسف‌شیرازی** در فهرست دست‌نویسهای‌کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی‌سپهسالار چندسطری در بارهٔ وحشی و سروده‌های وی نوشته‌اند[8] .

آقای **پژمان بختیاری** نیز در بارهٔ آخرین روز وحشی و چگونگی مرگ‌او گفتاری‌کوتاه نگاشته‌اند [9] .

---

۱ ـ نگاه‌کنید به‌ریحانةالادب ـ مجلد ٤ ـ صفحهٔ ۲۸۹ .
۲ ـ نگاه‌کنید به‌ماهنامهٔ‌سخن‌ـسال ۳ـصفحهٔ ۲۱٤ وپیشگفتار این‌دیوان.
۳ ـ نگاه‌کنید به‌ماهنامهٔ توشه ـ شمارهٔ ٤ وپیشگفتار این‌دیوان .
٤ و ٥ ـ نگاه‌کنید به‌دیوان‌وحشی‌بافقی ـ چاپ‌امیرکبیر ـ تهران‌وماهنامه دانش ـ سال ۲ ـ صفحهٔ ٦۳٤ تا ٦۳٦ .
٦ ـ نگاه‌کنید به‌آتشکدهٔ آذر ویراستهٔ حسن سادات ناصری ـ مجلد ۲ ـ صفحهٔ ٦۳٤ تا ٦۳٦ .
۷ ـ نگاه‌کنید به ماهنامهٔ آینده ـ سال ۲ ـ صفحهٔ ۳۳٥ تا ۳۳٦ و زیرنویسهای‌گفتار رشیدیاسمی درهمین ماهنامه .
۸ ـ نگاه‌کنید به فهرست‌کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ـ مجلد ۲ ـ صفحهٔ ٦۹۷ و ٦۹۸ .
۹ ـ نگاه‌کنید به آغاز فرهاد و شیرین وحشی ـ چاپ‌کوهی‌کرمانی و نیزپیشگفتار این دیوان .

بخش دوم

سرگذشت و زندگانی وحشی

نام و تخلص وحشی

کهنه‌ترین کتابی که نام نخست وحشی در آن آمده یکی تذکرهٔ میخانه و دیگر عرفات عاشقین است . اگر نویسندگان این دو کتاب که کما بیش همزمان وحشی بوده اند نام وحشی را یکسان نوشته بودند ما امروز در این باره بی گمان و آسوده بودیم ولی بدبختانه گفتهٔ آن دو یکسان نیست و یکی او را «کمال‌الدین» ودیگری «شمس‌الدین‌محمد» نامیده‌است .

تقی‌الدین اوحدی بلیانی دربارهٔ نام وحشی بی گمان بوده در «عرفات» خویش به‌روشنی اورا مولانا کمال‌الدین وحشی بافقی نامیده‌است ولی عبدالنبی فخرالزمانی در کتاب میخانه نخست خویشتن اورا بنام «مولانا وحشی یزدی» نامیده و سپس از گفتهٔ دیگری اورا «شمس‌الدین‌محمد» خوانده و دربارهٔ نام وتخلص او چنین نوشته‌است :

«عزیزی که گفتار او نزد این محقق اخباراعتبار تمام داشت به‌این‌لب تشنهٔ وادی خبر نقل کرد که من قریب به یك‌سال علی‌الاتصال در عین نشو و نمای وحشی درخدمت او میبودم ، روزی به تقریبی از آن عندلیب شاخسار بوستان فصاحت وبلبل هزاردستان انجمن بلاغت پرسیدم که اسم شما چیست و باعث وحشی تخلص نمودن خدام کیست ؟ آن مرهم نه جراحت عشاق و تسکین ده خاطرارباب فراق در جواب این نحیف گفت که اسم‌من‌شمس‌الدین محمداست . در آن ایامی که من در کاشان به مکتب داری اشتغال‌داشتم‌شعر نمیگفتم فاما برادرم قبل‌ازمن شعرمیگفت وهنوزمبتدی بود که از عالم رفت چون درسواد مذکور دیدم که موزونیت اعتبار سرشاری‌دارد درمقام انتظام‌نظم شدم و اول بیتی که گفتم و بدان اشتهار یافتم این بود :

اگر چه هیچ ندارم سر کلی دارم
چو شب شود به‌سر خویش مشعلی دارم

القصه این بیت رفته‌رفته بسلطان مذکور رسید به همین تقریب مرا به حضور طلبید چون به ملازمت او رسیدم بار اول که چشم بر من زد حقیر به نظرش در آمدم گفت این وحشی شعر میتواند گفت حضارمجلس گفتند بلی‌آن بیت از این وحشی است . چون برادرم قبل از این وحشی تخلص میکرد ودرحضور سلطان نیز به همین خطاب مخاطب شدم بنا بر این وحشی‌تخلص کردم...» .

از گفتهٔ این دو که بگذریم دیگر هیچیك از نویسندگان بزرگ از نام نخست وحشی یادی نکرده و تنها اورا بنام شاعرانه‌اش «وحشی» نامیده‌اند. یکی ازنویسندگان سدهٔ سیزدهٔ هجری ، محمد مظفر حسین‌صبا نیزدرتذکرهٔ روزروشن‌مانند بلیانی‌وی‌را به‌نام «کمال‌الدین» نامیده وچون‌سخنانی‌نادرست در بارهٔ زندگی‌او نگاشته میتوان‌انگاشت که‌کتاب‌دیگری بجز «عرفات» در دست‌داشته واین نام‌را ازآن برداشته‌است .

در بارهٔ‌چگونگی تخلص‌وحشی‌چنانکه‌دیدیم ملاعبدالنبی‌فخرالزمانی‌در میخانه سخنانی نوشته واز گفتهٔ عزیزی که گفتارش نزداو «اعتبار تمام» داشته انگیزهٔ این نامگذاری را روشن نموده است . وی نخستین‌کسی است که در این باره سخن‌رانده و تاریخچهٔ این تخلص‌را درست یا نادرست نگاشته‌است ازنویسندگان‌همزمان‌ما نیزآیتی درآتشکدهٔ یزدان در این باره نوشته‌است: «یکی گفت‌تخلص وحشی‌را نمی پسندم که دیدم مردی ازکتاب فروشی کتاب وحشی‌خواست واو گفت برو «که‌تاب» وحشی‌ندارم گفتم این پاسخ خواهنده بود نه نقد سراینده وشماهم ازتخلص وحشی وحشت نیارید که این‌وحشی در مقابل متمدن‌نیست بلکه حاکی‌ازوحشت‌شاعراست که درمعاشرت عوام‌داشته و مانند وحشی‌صحرا رام انام نگشته بلکه هماره‌ازمردم‌رخ نهان میداشته...».

خاندان وحشی

در هیچیك از نوشته های پیشین سخنی از خاندان وحشی به‌میان نیامده وازپدر و مادر و زن و فرزند و خانوادهٔ او نامی برده نشده و این شگفت‌آورهم نیست زیرا در جایی‌که نویسندگان همزمان او ازآوردن نام درست خود او دریغ‌کرده اند چه جای آن‌که ازخاندان اوسخنی بمیان آرند و تازه بگفتهٔ رشید یاسمی « گزارش زندگی وحشیان اگرهم‌کاملا معلوم‌باشد چندان قابل توجه نمیشود . چیزی که از وحشیان قابل مطالعه است تاریخ روح آنهاست . سرگذشت قلب

جوشان وخروشان آرزومندی که دریك سینهٔ ساده آتش ابدی خودراازآههای پی‌درپی مدد میفرستد ... تاریخ روح‌شاعر مفیدتـر ، شیرین تر ولازم‌تر از تاریخ جسم اوست . خوشبختانه صاحبان تذکره هم‌عمداً ویا سهواً نسبت‌به‌هر شاعری این عقیده را داشته‌اند خاصه وحشی که در تذکرهٔ آذر دوسطر ودر مجمع‌الفصحا کمی بیشتر[1] شرح‌حالش مسطور است ...»

پدر ومادر وحشی بی‌گمان مردمانی روستایی وگمنام بوده‌ودر گوشهٔ بافق چون هزاران روستایـی دیگر روزگاری به‌سختی میگذاشته‌اند وشاید همین سختی‌وتنگی روزگاربی‌برگ ونوایی سبب گردیده که وحشی‌وبرادرش مرادی بافقی یارودیاررا رهانموده فرخی‌وار در«تلاش‌معاش» روبه‌سوی‌دیار دیگر نموده ویکباره دل‌اززادگاه خویش کنده‌اند.

سال‌زادن وزندگی وحشی

سال زادن وحشی نیز به‌درستی برما روشن نیست ولی عبدالنبی فخرالزمانی همزمان‌وی درتذکرهٔ میخانه نوشته استوی درپنجاه ودوسالگی‌زندگی را بدرود گفته وسال‌مرگ اورا نیز ازگفتهٔ ملاقطب شده باف « بلبل گلزار معنی بسته‌لب = ۹۹۱»آورده است . اگر ملاعبدالنبی در این‌باره اشتباه نکرده وبه جای « شست ودو سالگی » « پنجاه ودو سالگی » ننوشته باشد و یـا اگر رونویسگران نوشتهٔ اورا چـون نوشته های دیگـران دگرگون نساخته باشند بدین سان سال زادن وحشی ۹۳۹ میشود ولی در روضة‌الصفا آمده است‌که « مولانا وحشی بافقی ظهورش در عهد شاه اسماعیل وتا زمان شاه تهماسب در قید حیات بوده » . چنـانچه ایـن نوشته درست باشد سال زادن وحشی پس از ۹۳۰ نمیتواند باشد زیرا میدانیم شاه اسماعیل درسال ۹۳۰ درسراب زندگی را بدرود گفته واگر وحشی‌در همان‌سال‌هم‌پابه‌جهان نهاده باشد ، چون‌سال مرگش روشن است و« قولی‌ست‌که جملگی برآنند» زندگی او شست ویك یا شست ودوسال میشود وبدین‌سان سخن ملا عبدالنبی فخرالزمانی ، همزمان وحشی نادرست در میآید وپذیـرفتن این نادرستی هم دشوارتر از پـذیرفتن درستی سخن « هـدایت » است در روضة‌الصفا بویژه‌که وی نوشته است « تازمـان شاه تهماسب بن شاه اسمـاعیل در قید حیات بوده » در حالی‌که میدانیم وحشی هشت سال پس‌از مرگ‌شاه‌تهماسب هم زندگی‌کرده وبرای تاجگذاری شاه اسماعیل دوم دوماده تاریخ سروده است[2] ولی شگفت است‌که در دیـوان او قصیده‌ای در ستایش شاه تهماسب

۱ـ واروی این‌سخن درست‌است.
۲ـ نگاه‌کنید به‌صفحهٔ ۲۷۸و۲۸۶ این‌دیوان.

آمده که در آغاز آن گفته است :

هزار شکر که بر مسند جهانبانی
نشست باز به دولت سکندر ثانی[1]

وچنین مینماید که وی هنگام بر تخت نشستن شاه‌یا در سالهای نخست پادشاهی او این قصیده را سروده است و اگر چنین باشد نه تنها نوشتهٔ میخانه وروضة‌الصفا هردو نادرست درمیآید، وحشی نیز ناگزیر دارای عمری دراز نزدیك هشتاد، نود سال میگردد واین نیز پذیرفتنی نخواهد بود.

از نویسندگان همزمان ما شادروان رشید یاسمی در این باره نوشته است « ماده تاریخ ذیل تا حدی ما را در تعیین سن وحشی کمك میکنند ؛ به‌مناسبت علمی که شاه خلیل‌الله پسر میر میران بر افراشته است قطعه‌ای سروده که هریك از دو مصراع بیت اخیرش مستقلا عدد ۹۵۳ را به دست میدهد :

جای عزت طلبان داعیهٔ جان داران باد پای علم عز خلیل اللاهی[2]

این قطعه خوب ساخته نشده است ولی با اشکالی که در حساب جمل هست خاصه آوردن دو مصراع که هردو یك تاریخ معین را نشان بدهد نمیتوان سن گوینده را کمتر از ۲۵ سال دانست ، بعلاوه معلوم میشود وحشی در این تاریخ بزرگ بوده واز بافق به‌یزد و تفت سفر کرده وبه خدمت میرمیران رسیده است . در این صورت تولدش را نمیتوان بعد از عهد شاه اسماعیل دانست . اما راجع به قضیهٔ افراشتن علم که مستوجب ماده تاریخ شده است چیزی فهمیده نشد . این شاه خلیل‌الله یکی از اولاد میر میران یزدی است و در سنهٔ ۹۸۶ به دامادی شاه اسماعیل ثانی هم رسیده چون در این تاریخ سن زیادی نداشته پس در ۹۵۳ که تاریخ افراشتن علم است طفل بوده و معلوم نیست علمی که طفلی افراشته چرا وحشی برایش ماده تاریخ سروده است . در هر حال اواخر عهد شاه اسماعیل زمان تولد اوست از این‌قرار سنش تقریباً شست و دوسال میشود زیرا وفاتش را در ۹۹۱ نوشته‌اند... ». گویا نویسندهٔ همزمان ما نیز دچار لغزش شده ومادهٔ تاریخ یاد شده‌را به پیروی از حمیدالملك دیباچه‌نگار دیوان وحشی ، برابر ۹۵۳ به شمار آورده است سپس خود به شگفتی فرورفته که چگونه وحشی بیست‌وپنج‌ساله میتواند چنین ماده تاریخ بسراید و بویژه چگونه و برای چه خلیل‌الله کودك علم بر می افرازد . هریك از

۱ــ نگاه کنید به‌صفحهٔ ۲۷۳ این‌دیوان .
۲ــ نگاه کنید به‌صفحهٔ ۲۹۰ این‌دیوان

دو مصراع ماده تاریخ یاد شده به شمارش « ابجد » برابر است با ۹۸۳ ودر این سال وحشی مردی سالمند یا دو مو بوده و خلیل الله نیز جوانی رسا و شاهزاده ای ستوده و جای هیچگونه شگفتی برای سرودن « ماده تاریخ » یا برای برافراشتن علم نمیماند بویژه که میدانیم وحشی بیشتر ستایشنامه های خود را دربارهٔ میر میران پدر شاه خلیل‌الله سروده وخودشاه خلیل‌الله رانیز درچند جا ستایشگری کرده و گذشته از اینها ماده تاریخ یاد شده مارا در پیدایش سال زادن یا عمر وحشی هیچگونه راهنمایی نمیکند و ناگزیر باید در این باره نوشتهٔ میخانه‌وروضة‌الصفایا یکی ازآن‌دورا‌بپذیریم باشد که گذشت روزگار و بررسی دانشمندان دراین رازرا برما بازکند.

زادگاه وچگونگی سرگذشت وحشی

زادگاه وحشی بافق‌استوبافق از روزگاران پیش تا کنون‌بخشی‌از شهرستان یزد به شمار میآمده ودهکده‌ای بزرگ است در بیست چهار فرسنگی یزد. ملا عبدالنبی فخرالزمانی درمیخانه نوشته است « مولدش از بافق است واین بافق دهی از اعمال یرد است ». روستای بافق اکنون نیز از بخشهای یزدبشمار میآید و بجز وحشی‌سخنوران ودانشوران دیگری چون‌شرف‌الدین علی بافقی ، نجاتی بافقی ، همتی بافقی ، مرادی بافقی و بسیاری دیگر را در دامان خود پرورانده و میتواندبداشتن چنین فرزندانی برخویش ببالد. آقای احمد طاهری در تاریخ یزد در بارهٔ این بافق نوشته است « مساحتش بیست هزارکیلو متر مربع ، شمالش به کویر طبس ، شرقش به کویر های کرمان ، جنوبش به شهربابک و مهریز ، مغربش به رباطات متصل میشود، مرکزش بافق است،هوایش گرم،محصول‌عمده‌اش‌خرماوکمی گندم است،معادن زیادی دارد که بعدها ممکن است یکی از مراکز مهم صنعتی بشمار آید .... » وحشی پس از آنکه به یاری برادرش مرادی بافقی و استادش شرف الدین علی بافقی به باغ دانش راه یافت و چیزکی فراگرفت درآغاز جوانی یکباره زادگاه خویش را رها نموده و نخست به یزد و سپس بکاشان رفت ویکچند درآنجا روزگار گذرانید و نوباوگان آن شهر را خواندن و نوشتن آموخت . همزمان وی عبدالنبی فخرالزمانی در این باره در میکده نوشته است: « در اول جوانی و عنفوان زندگانی که هنوز واردات غیبی‌ریشهٔ فیضی باندیشهٔ او نداده واز سرچشمهٔ فیض نامتناهی الاهی لبی تر نکرده بود از وطن خروج نموده به‌کاشان‌آمد ودرآنجا به مکتب داری مشغول شد...»

وحشی پس‌از چندی‌کاشان رانیزرهاکرد وبه شهر خویش یزد بازگشت وتا پایان عمر درآن شهر به گوشه نشینی وسوزش سازش روزگار گذاشت و برای گذران خویش به ستایش فرمانروایان این شهر پرداخت و

چکامه‌هایی نغز دربارهٔ آنان سرود.

جایگاه زندگی وشهر وحشی

پاره‌ای ازنویسندگان پیشین‌وحشی‌را ازآن‌رو که روزگارش رادریزد گذرانیده وزادگاهش بافق‌هم از روستاهای‌یزد بوده «وحشی یزدی» وپاره‌ای دیگروی‌را وحشی‌بافقی‌وبرخی‌نیز اورا «وحشی کرمانی» نامیده‌اند. صادقی کتابدار درتذکرهٔ‌مجمع‌الخواص نوشته است: «بافق‌قصبه‌ایست ازتوابع کرمان ولی شاعر مزبور بیشتر به یزدی بودن شهرت دارد...» آذر نیزدر آتشکدهٔ خویش نوشته است: «اصل‌آن جناب ازبافق من اعمال کرمان است اما چون اکثر اوقات مولانای مزبور در دارالعباد یزد بسر میبرده مشهور به یزدی شده» ولی خود در اینجا وی را تنها «وحشی» و در جاهای دیگر آتشکده «وحشی یزدی» نامیده است [1]. پس از آذر و کتابدار کسان دیگری چون محمد صدیق بهادر در تذکرهٔ «شمع‌انجمن» وآغا احمد علی احمد مولوی در تذکرهٔ «هفت آسمان» ومحمد مظفر حسین صبا در تذکرهٔ «روز روشن» شاید به‌پیروی از آذر، وحشی راکرمانی و بافق را بخشی ازکرمان پنداشته‌اند، ازنویسندگان همزمان مانیز کسانی چون‌رشید یاسمی، دکترافشار، کوهی کرمانی، آیتی ومدرس‌تبریزی‌دراین باره گفتگویی نموده وچیز هایی نوشته‌اند. آیتی در آتشکدهٔ یزدان نوشته است: «وحشی بزرگترین شاعر یزد است‌که مفخر این شهر بلکه این‌کشور است. شگفت در اینست‌که برخی اورا کرمانی گفته‌اند وشگفتی ترازهمه طرز معرفی آذر است در آتشکده زیرا درکمال وضوح است‌که او نظر خوبی به‌یزد نداشته ونخواسته است وحشی باآن عظمت راکه تازه در اروپا میخواهد نظیر خیام معرفی شود یزدی قلمدادکرده باشد واز اینرو اوراکرمانی گفته ولی حافظهٔ او این سخن را متزلزل‌کرده ودرجای دیگر ازکتاب خوداز دربی‌اختیاری نوشته‌است ظهوری شاگرد ملا وحشی یزدی بود. برکسانی‌که بعد ازآتشکده چیزی در این باب نوشته‌اند انتقادی‌نیست زیرا ازآذر تقلیدکرده‌اندو گاهی هم اشتباهی‌درنام میهن‌وحشی رخ داده زیرا وحشی‌اهل‌بافق‌است‌وبافق‌ازتوابع یزد، اماکرمان‌هم قریه‌ای دارد به‌نام «بافت»وبرخی‌بافت‌وبافق را ازهم تمیز نداده‌اند. بافق یزد قصبهٔ بزرگی است وبافت‌کرمان قریهٔ کوچکی‌بالاخره در یزدی بودن وحشی شبهه نیست». وآقای دکتر افشار در ماهنامهٔ آینده این‌در باره نوشته‌اند[2] «آقای‌کوهی مدیر نسیم صبا اخیراً همت به‌طبع کتابی

آتشکدهٔ‌آذر ــ دربارهٔ‌ظهوری: «ظهوری از تلامذهٔ ملاوحشی یزدی بود» ودربارهٔ فهمی«ومهاجات فهمی بااکثر موزونان خصوص مولاناوحشی‌یزدی مشهور ورکیك است.»

۲ـ ماهنامهٔ‌آینده‌ــ سال۲ـصفحهٔ۳۳۵و۳۳۶.

گماشته و آنرا منتشر نموده‌اندکتاب مذکور مثنوی فرهاد وشیرین وحشی بافقی‌است‌که مقالاتی نیز در شرح حوال و اشعارش بقلم آقای یاسمی درچند شماره از سال اول مجلهٔ‌آینده منتشرشد . نگارنده نیز بطور حاشیه و خاتمه سطری چند در توضیح پاره ای مطالب از جمله راجع به وطن وحشی برآن مقالات‌افزوده بودم . مقالات مذکور به استثنای حاشیه‌ها مقدمهٔ‌کتاب‌جدید را تشکیل میدهد . بر خلاف مورد فوق در اینجا « نقل از مجلهٔ آینده » قیدشده‌است . اما راجع به قسمتهایی ازآن مقالات‌که در مقدمه حذف‌شده بی سبب نبوده‌است چون‌آقای‌کوهی، کرمانی‌است وکرمانی‌ها اصراری دارندکه بافق یزدراکه زمانی نیز جزو خاك کرمان بوده (؟) جزوکرمان بدانند و وحشی‌راکرمانی بخوانند باینواسطه در مقدمهٔ‌کتاب آنچه دلیل یزدی بودن وحشی بوده حذف وبجای‌آن‌سطوری‌اضافه‌شده‌است که‌ویراکرمانی‌نموده‌است . ماحرفی‌نداریم‌وکرمانی بودن‌این‌شاعررا اهمیتی‌نمیدهیم‌چه درهرحال‌ایرانی است وماهم که‌از طرفداران‌جدی وحدت‌ملی هستیم باهرگونه‌علائم و احساس جدایی‌مخالفیم . اما درخصوص‌وطن وحشی‌همانطورکه سابقاً نوشتیم بافق وطن وحشی‌امروز جزو خاك یزداست و در زمان حیات شاعرکه درزمان صفویه میزیسته در قلمرو یزد بوده‌است . ماعتبار قول آذربیگدلی نویسندهٔ تذکرهٔ آتشکده‌بافق جزوکرمان بوده ولی این دلیل‌نمیشودکه ما وحشی‌راکه‌وطن‌او درزمان حیات خودش وهم امروز جزو یزد است‌کرمانی بدانیم بخصوص‌که شاعر عمرش‌را دریزدگذرانیده و اشعار شیرین عاشقانه‌اش را درآنجا سروده ودرآن شهر نیزفوت‌کرده است . » مدرس تبریزی نیزدرکتاب ریحانةالادب در این باره نوشته‌است[1] « ومخفی نماند که وحشی بنا بر مشهور کرمانی بوده و از مردمان بافق‌کرمان است لیکن در ذریعه و قاموس‌الاعلام‌وتذکرهٔ نصرآبادی به یزدی بودن او تصریح‌کرده اند و شاید هردو صحیح باشد و یا در بعضی از ادوار زندگانی کرمانی بوده و در بعضی دیگر یزدی باشد لیکن بنا برتحقیقی‌که‌آیتی در تاریخ یزدکرده اساساً یزدی بوده وکرمانی بودن او غلط مشهور وبلکه بافقی بودن اوکه ظاهراً از مسلمات است منافی کرمانی بودنش‌بوده وخود دلیل یزدی بودنش میباشد . . . . و نگارنده نیز در تأیید قول مذکورآیتی وکرمانی‌نبودن وحشی بافقی‌گویدکه در مراصد وقاموس‌اللغه نیز گویندکه «بافد» (بادال‌آخربسکون‌فا) شهریست درکرمان و در قاموس تصریح کرده‌که آن معرب « بافت » است دیگر اصلا موضعی

---

۱ ـ ریحانةالادب ـ مجلد٤ ـ صفحهٔ۲۷۹.

«بافق» نام ذکر نکرده‌اند ...»

هرچند برخی از نویسندگان‌وپژوهندگان همزمان ما،چنانکه‌دیدیم، در بارهٔ یزدی بودن یاکرمانی بودن وحشی به گفتگوهایی برخاسته‌اند ولی جای گفتگو نیست وروشن است که چون وحشی روزگارخویش را سراسردر یزد گذرانیده وزادگاه وی « بافق » نیز همواره بخشی ازیزد بوده‌واکنون نیز هست ، وحشی رابابد از سخنوران وسرایندگان یزد نامیدچنانکه‌امین احمد رازی درکتاب «هفت اقلیم »خویش که یازده سال‌پس از مرگ وحشی آنرا بپایان رسانیده ،وحشی را از سخنسرایان یزد به‌شمارآورده‌وعبدالنبی فخرالزمانی‌نیز که از همزمانان‌وحشی‌بوده درمیخانه نوشته‌است‌زادگاه‌وحشی بافق است‌وبافق‌دهی‌است‌ازیزد .وهمزمان‌دیگروی اوحدی بلیانی‌نیزدرتذکرهٔ عرفات عاشقین به‌هنگام گزارش‌زندگی شرف‌الدین‌علی بافقی‌نوشته‌است«مولد ومنشأ وی قصبهٔ بافق یزد است ...». اسکندر بیگ ترکمان نیز که از زمان وحشی چندان دور نیست واورانیزمیتوان‌ازهمزمانان وی بشمارآورددرتاریخ عالم‌آرای عباسی اورا « وحشی یزدی » نامیده ونوشته است « همیشه در در دارالعباد یزد اقامت داشت». محمدطاهر نصرآبادی‌نیز درتذکرهٔ‌خویش اورا « وحشی یزدی »نامیده وخوشگو درسفینهٔ خویش نوشته است«ملاوحشی از ولایت یزداست . ازاین سخنان بخوبی‌آشکار میشود که بافق از دیر زمان بخشی از یزد بوده ووحشی نیزخواه ناخواه از سرایندگان یزد به شمار می‌آید وگذشته ازاینها خود وحشی دردیوان خویش از یزد به نیکی‌نام‌برده و«خاك پاك یزد[1]» را ستوده وملا فهمی کاشی نیز که از سرایندگان همزمان وحشی بوده درهجونامهٔ خویش یزدی بودن وی راگوشزدکرده است[2].

شهر یزد در زمان‌وحشی

امین احمدرازی‌که درروزگار وحشی‌میزیسته‌در کتاب هفت اقلیم خویش در بارهٔ یزدکه امروز به داشتن سخنوری چون وحشی بر خود میبالد

۱- جایی رسیده کارکه در خاك پاك‌یزد
حد نیست‌بادراکه کندزور برغبار(۲۰۹)

۲- وحشی‌به سر مبارك تو شمسیر من‌است وتارك تو...
بیخی‌که ز هجو بر تراشم من خودعجب ازمعاف‌باشم
یزدی باشم نعوذ بالله سگ باشم وشافعی نباشم. .
سنی گوید به شیعه سنی یزدی به‌کسی دیوث گوید
در شوره‌زمین یزد هرچند تخم افشانی دیوث روید...

نگاه‌کنید به‌تذکرهٔ خلاصةالاشعار از تقی‌الدین‌محمدکاشی- دستنویس‌شمارهٔ ۵۵۰۶ کتابخانهٔ مجلس شورای‌ملی و نیزپیشگفتار این‌دیوان.

چنین نوشته است :

« یزد شهریست در غایت لطافت و نظافت . مسرت با هوایش سرشته و بهجت باخاکش آغشته .

بنا میزد زهی خاک طربناک — که‌کار آب خضر آید ازآن خاک
چه بهجت بخش جای دلگشایی‌ست — چه‌شوق‌انگیز خاک خوش هوایی‌ست
چنان خاک فرحناکی که دیده‌ست — بدان آب و هوا خاکی که دیدست
چه‌فیض‌است آن که‌در آنسرزمین‌است — بهشت‌ارهست گویی خود همین است

زیبایی و خونگرمی زنان‌یزد

وهفته‌ای سه روزخاص وعام‌آن شهر ومقام از اناث و ذکور به مسرت سرور میپردازند و لوای بهجت و حضور میافرازند و اناث آن شهر تمام ملیح و صبیح میباشند .

بر همه نزدیك دل و گرم خون
رفته چوجان در تن مردم درون[1]

وباغات دلفریب وعمارات پرزینت وزیب درآن خطه‌بسیاراست . خصوص‌تفت که‌از جاهای نزدیك‌یزداست.

گوئی که بوستان بهشت است بر زمین
رضوان به‌ماه ومشتری‌آکنده بوستان

و بسیاری از مردم قابل‌گازرگاه‌هرات راباتفت سنجیده مقابل نهاده‌اند اما هـر یك‌را خصایصی است‌که دیگری را نیست ... تفت‌که از یزد تا آنجا چهار فرسنگ است در میان دوکوه رفیع واقع شده بکثرت عمارات دلنشین و باغات‌بهشت‌آیین ترجیح‌برگازرگاه دارد و رودخانه‌ای در میـان تفت واقع‌شده‌که اکثروقت خشك است و اگرآنرا آب‌بودی تفت‌را درروی زمین شبیه‌وعدیل نبودی ...» این‌تفت‌که امین احمد رازی آنرا چنین ستود بروزگار وحشی پایتخت یا تختگاه میرمیران شهریار یزدبوده و مردم‌گروه گروه بدانجا میشتافته‌وبرآبادانی‌آن میافزوده‌اند . وحشی‌که خودازکسانی بوده‌که بدانجاببارگاه شهریار باریافته وازگلگشت آن بهره‌مند گشته است، دربارهٔ‌آن چنین سروده است :

تفت یزد

---

۱ بگفتهٔ‌آن‌دوست دانشور و شوخ « وحشی نیز در سراسر عمر فریب همین‌افسونگرهارا میخورده واگر اینها باهمه خون‌گرم بوده‌اندباوحشی‌بیچاره چنین نبوده‌اند... »

تفت‌رشك ریاض رضوان‌است — که دراوجای میرمیران است
غیرت باغ جنت است آری — هرکجا فیض‌عام ایشان است
حبذا این رخ بهشت آور — که بهار حـدیقهٔ جان است
(صفحهٔ ۱۷۳)

نامیده‌شدن یزد به«دارالعباد»

در پاره‌ای از نوشته‌های پیشین چنانکه دیدیم واژهٔ «دارالعباد»یا «دارالعباده» یا «دارالعبادت» نیزبر نام یزد افزوده‌شده ، آقای طاهری‌در تاریخ یزد دربارهٔ این‌نامگذاری و انگیزهٔ آن چنین‌نوشته است:

«چون‌طغرل‌سلجوقی بعزم گرفتن اسفهان از علاءالدوله بالشکر بی‌شمار بطرف اسفهان رهسپار گردید (۴۴۲ه ق) علاءالدوله تاب‌مقاومت‌درخود ندید وخطبه و سکه‌بنام‌طغرل کرد و طغرل آن‌سال بازگردید و علاءالدوله درهمان سال‌وفات یافت‌و پسرش ابومنصور بجای پدرنشست . سال‌بعد طغرل باسفهان مراجعت‌کرد و ابومنصور پیشکش فرستاد و طغرل بابومنصور نوشت هرچند تواز خاندان‌سلطنتی‌ولی‌لشکر زیادی نداری ... اسفهان را واگذار ازعراق هرجا راکه خواسته باشی بتو میدهم . ابومنصور یزد را تقاضا نمود طغرل قبول‌کرده و دختر برادر خودارسلان‌خاتون را درنکاح وی‌درآورد ومنشور بنوشت‌که یزد را **دارالعبادهٔ** ابومنصور ساختیم ابومنصور روانهٔ یزد گردید وازآن زمان یزد بدارالعباده موسوم گشت».

گشت‌وگذار وآوارگی وحشی

وحشی چنانکه در پیش گفته شد در آغازجوانی از بـافق رهسپار یـزد شد و از آنجا به‌کاشان رفت [۱] ویکچند درآنجافرودآمد وبه«مکتب‌داری» پرداخت وشایدگذاری نیز به‌عراق‌کرد ولی بزودی کاشان و عراق رها کرد وبه بندر هرمز (جرون) رفت [۲] و از آنجا به یزد و سپس به تفت بازگشت وبه‌درگاه میرمیران باریافت و برای نزدیك ماندن بدین آستان ، شهریزد

---

۱ ــ یوسف دیگر بدست‌آریم وحشی قحط نیست
ما مگر در مصر یعنی‌شهر کاشان نیستیم
(صفحهٔ ۱۱۳)

۲ ــ آگه نیی که از پی وجه معاش خویش
هرچیز داشت وحشی بی خانمان فروخت
چیزی که از بلاد عراق آمدش بدست
آورد و در دیار جرون در زمـان فروخت
(صفحهٔ ۲۷۹)

رابرای فرودآمدن برگزید وتاپایان عمردرهمین شهری که زیباییهای آنرا ازگفتهٔ رازی برشمردیم وحافظ شیرازی سیسدسال پیش‌ازآن دلش ازوحشت آن میگرفته وزندان سکندرش‌نامیده‌است ، گوشه‌نشین شد وسرانجـام هم در همانجا مرد وخاك آن توتیای چشم خونبارش گشت . وحشی در سالهایی که در این شهر رندگی میکرد ؛ یك‌بار دیگر نیزبه امیدی به زادگاه خویش «بافق» بازگشت وپس ازهفت ماه سرانجام بادلی شکسته و اندوهبار آنجارا رها نمود .

ایا آفتاب معـلا جنـاب — که‌ازسایه‌ات آسمان پایه‌جوست
دراظهار انعام حکام بافق — سخن‌برلب‌وگریه‌ام درگلوست
درآن ده‌مجاورشدم‌هفت‌ماه — نپرسید حالم‌نه دشمن‌نه دوست
جواب سلامـم ندادند باز — ازآن‌رو که‌اطلاق‌دادن‌براوست

(صفحهٔ ۲۷۹)

شاید برای «زیارت» آرامگاه شاه نعمت‌الله ولی به ماهان کرمان و ازآنجابه‌کرمان سفری‌کرده‌باشد :

شاها به طواف شاه ماهان — نی‌شاه‌که ماه بی‌کم وکاست
آن قبله‌که در طریق سیرش — ره تا درکعبه میرود راست
وحشی شده مستعـد رفتن — نعلین دو دیده‌اش مهیـاست
زاد ره او توجلـه تست — اورا ز تو همتی تمناست
گر بدرقه همت تو نبـود — ما خودبکجا رسیم پیداست[1]

(صفحهٔ ۳۰۱)

دربارهٔ سفروحشی به هند نیز در سفینهٔ خوشگو اشاره‌ای رفته ونوشته شده«اوائل عهداکبرشاهی وارد سند شده میهنه سکونت‌گرفت» شاید خوشگو ازاین بیت وحشی‌چنین دریافتی‌رانموده :

۱ ـ این چندبیت ازترکیب‌بندی‌آورده شدکه وحشی درستایش‌میرمیران سروده ودرآن زادسفرماهان را ازاوخواسته است . دوبیت ازاین ترکیب بند به صورت نادرست زیر:

شاها بطواف شاه ماهان — بی شاه‌که ماه بی‌کم و کاست
وحشی شده مستعد رفتن — نعلین دویدنش مهیـاست

درپیشگفتاری‌که‌آقای ایرج‌افشار بردیوان وحشی (چاپ‌امیرکبیرتهران) نگاشته‌اندبچاپ رسیده وزیرآن نوشته شده «وحشی‌این قطعه را(!) خطاب‌به میرـ میران‌که نوادهٔ شاه‌نعمت‌الله وحاکم‌یزدبوده‌گفتهٔ است .»

هندوی تو گهی که برون آمد ازجهاز
ازبهر عشر حاصل هندوستان فروخت
(صفحهٔ ۲۷۹)

ویاوحشی رابجای سراینده‌ای دیگر گرفته است . به هرحال چون‌این سفر باخوی گوشه نشینی و وارستگی و خرسندی وحشی سازگار نیست و از نویسندگان همزمان وحشی یادیگران ویاخود اوهیچکدام سخنی دراین‌باره بمیان نیاورده‌اند ، نمیتوان آنراباورداشت[1].

پایان زندگی و چگونگی‌مرگ‌وحشی

در بارهٔ چگونگی مرگ وحشی تا کنون سخنانی گوناگون به میان‌آمده و گفتار هایی جوراجور نوشته شده است . نخستین کسی که در این باره چیزی نگاشته تقی‌الدین اوحدی بلیانی است که چون همزمان وحشی بوده سخنش ارزنده‌تر از دیگران است . او درتذکرهٔ عرفات عاشقین به کوتاهی نوشته است «وی عرق تندی نوشید وخلعت بقاپوشید لهذا بتاریخ فوت اومن گفته‌ام دراوایل حال :

چوسرمستانه وحشی باده نوشید ازخم وحدت
روان شد روح‌پاك اوبمستی سوی علیین ...»

اما علی‌قلی‌خان واله در ریاض‌الشعرا نوشته است «گویند که مولانا وحشی بدست معشوق خودکشته شد و این غزل رادرحالت نزع گفته‌که این بیت ازآنجاست .

مگردرمن‌نشان مرگ ظاهرشدکه می‌بینم
رفیقان رانهانی‌آستین‌برچشم ترامشب .».

وابوطالب خان تبریزی نیز در خلاصةالافکار آورده است‌که «گویند آن شاعربی‌نظیربردست معشوق بی مروت خودکشته گشت . . » و نویسنده دیگری در کنارهٔ همین کتاب نوشته است « خیلی تعجب است ازاین اشتباه ابوطالب خان‌که وحشی را بدست معشوق کشته » . آذر نیز در آتشکده به کوتاهی نوشته است «گویند درمجلس باده پابه عالم‌بقا نهاده » ومحمد مظفر حسین صبا درتذکرهٔ روزروشن آورده است که « وفاتش بمرض حمی محرقه در سنهٔ احدی وتسعین وبقولی احدی وستین وتسع مأة اتفـاق افتاده و در «نشتر عشق» از ریاض الشعرا آورده که از دست محبوب خود بقتـل رسید

---

۱ – آقای‌ابن یوسف در این‌باره سخن خوشگورا راست پنداشته و بدون بررسی وباریك‌بینی‌که شایستهٔ اینگونه‌کارهاست‌نوشته‌اند «دراوائل سلطنت‌اکبر شاه به هندوستـان رفته ودرآنجـامشهورشده ..» نگاه‌کنید به فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی‌سپهسالار– مجلد دوم – صفحهٔ ۶۹۷و۶۹۸ .

و درحالت احتضارغزلی گفته که چندشعرش اینست:

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشترامشب
وصیت‌میکنم باشیدازمن باخبرامشب...».

این بود سخنان گوناگون پیشینیان در بارهٔ چگونگی مرگ وحشی اما برخی ازنویسندگان همزمان مانیز دراین باره چیزهایی نوشته‌اند. شادروان رشید یاسمی نوشته است «معروف است که در جوانی به دست رفیق خودکشته شده ولی‌علاوه براینکه تحقیقاً در جوانی نمرده برای قتل او هم مدرکی‌موجود نیست» آذرمینویسد «... درمجلس باده پابه عالم بقا نهاده» «واین‌با اخلاق وحشی قابل قبول است». همچنین آقای پژمان بختیاری در این باره نوشته‌اند[1]:

«وحشی رادلارامی‌بود بدرفتار وستم‌کردار که مانندآهوان وحشی‌بهیچ وسیله‌رام نشدی وبهیچ‌بندی آرام نگرفتی، روزگاری در آتش فراقش بسر برده نه‌از بی‌مهریش شکایتی کرد ونه از جفاکاریش حکایتی نمود. چندی براین منوال گذشت و وحشی از بسیاری اندوه پهلو بربستر بیماری نهاد، دوستانش به‌معشوق پیام فرستادند که عاشق دلخسته‌ات بزودی از لباس هستی عاری خواهد شد ستمگری غایتی دارد و بیداد را نهایتی‌باید. باری ازخدابیندیش و به‌عیادتش قدم نه محبوب را از این قصه رقتی دست داد وسراسیمه به بالین بیمار دوید، چون‌چشم وحشی بر اوافتاد سپندوار ازجای جسته و سر برقدمش نهاد واین شعر حضوری رادر حضورش‌بخواند:

به بالین آمدی‌در وقت مردن ناتوانی‌را
ازاین‌رحمت‌به‌مردن‌ساختی‌مایل‌جهانی‌را

دلبردست عطوفت برسرش کشیدو گفت: وحشی من اینك در حضورت باخدای‌خود عهدمیکنم که ازاین‌پس لحظه‌ای ترکت‌نگویم وجزرضای‌خاطرت نجویم، ببخش که دشمنانت سعایت کردند و مرا از ملاقات منع نمودند. وحشی گریست و گفت: عزیزم.

گر زآزردن من بود غرض مردن من
مردم، آزار مکش از پی آزردن من

حضار از حال زارش متأثر شده و میگریستند. ناگاه وحشی برپا خاسته ودستور دادکه بساط عشرتی فراهم آورده زیر پای مجلسیان گل ریزند ولباسشان رابه‌گلاب‌آمیزند، عود بر مجمر ومی درساغرافکندو گفت:

۱ــ نگاه‌کنید به‌سرآغاز فرهاد وشیرین وحشی‌ــ چاپ کوهی کرمانی ـ سال۱۳۰۶خورشیدی‌ـتهران (آخرین‌روزوحشی).

می در قدح کنید حریفان و گل به جیب
رسم عزای ما نه گـریبان دریدن است .

چون سرهمنفسان از باده گرم گردید وحشی‌ازمیانه غایب شد،ساعتی گذشت وبه‌مجلس برنگشت ، برخاسته به جستجویش پرداختند ، او رادیدند که زیر درختی خفته وزندگی را بدرود گفته و پاره کاغذی در دست دارد که این‌اشعار برآن نوشته:

کردیم نامزد به تو بود و نبود خویش
گشتیم هیچکارهٔ ملك وجـود خـویش
کو جان ودل بـرو، غرض ما رضای‌تست"
حاشا که مازیان تو خواهیم وسود خویش
مـن بـودم و نمودی و باقی خیال تـو
رفتم کـه پرده‌ای بکشم بر نمود خویش
غماز در کمین گـهر هـای راز بـود
قفلی زدیم بـر در گفت و شنود خویش
یك وعده خواهم از تو که باشم در انتظار
حاکم تویی در آمدن دیر و زود خویش
بزم نشاط یار کجـا وین فغان زار
وحشی نوای مجلس غـم کن سرود خویش

بندهٔ نگارنده شرح این‌قضیه را وقتی در دفتر شعری کهنه نزد یکی از دوستان دیده و پس از سالی که گذارم به‌یزد افتاد همان غزل را برسنگ مزارش که آقای امیرحسین‌خان به یادگار وحشی بنایی بر روی آن‌ساخته بودند ، یافتم ویقینم شدکه این قصه حقیقت داشته وافسانه نبوده است ....».
ازمیان این‌سخنان گوناگون که دربارهٔ مرگ وحشی‌نوشته‌اند سخن اوحدی بلیانی را بهتر و آسان‌تر میتوان پذیرفت زیرا بگفتهٔ رشید این با خوی وحشی سازگارتر است وآنچه را نیز که‌آقای پژمان بختیاری ازجنگی کهنه آورده‌اندمیتوان همان گفتهٔ بلیانی دانست جزاین که‌دیگران به‌گذشت‌روزگار آنرا بدینسان«باآب وتاب» برای باز ماندگان بازگو کرده‌اند و شاید هم چنین‌بوده‌باشد. آنچه‌راکه رشید یاسمی نوشته که « معروف است در جوانی بدست رفیق خود کشته شده» از دیباچهٔ چاپ سنگی دیوان وحشی یعنی از اسماعیل حمیدالملك گرفته است. کشته شدن بدست‌دلبرچنانکه دیدیم دربرخی از نوشته های پیشین آمده است و پذیرفتنی نیست‌ولی در جوانی کشته شدن سخنی است تازه که من‌بنده درهیچیك از تذکره ها و کتابها و نوشته هاو

جنگهایی که گزارش زندگی وحشی در آنها آمده‌است ندیده‌ام . روشن نیست که حمیدالملك این سخن رااز کجا آورده . آیا براستی آنرا در جایی دیده وخوانده ویااز خود درآورده و یا آنکه فردوسی وارپنجاه ، شست سالگی راجوانی میدانسته‌است. چه‌آنکه میدانیم وحشی « در جوانی نمرده وبرای قتل اوهم‌مدرکی موجود نیست». اگر حمیدالملك این سخن را در جایی دیده‌یاازکسی شنیده باشد باید گفت گوینده‌یا نویسنده برای « آب وتاب» دادن به‌داستان کشته شدن وحشی بدست دلبر ، جوانی را هم برآن افزوده است واما در بارهٔ کشته شدن‌بدست دلبر هم‌باید گفت‌خواست نخستین گوینده یا نویسنده آن‌نبوده است که دلبر با دشنه یا تیغ وشمشیر آبدار دلباختهٔ خویش رااز پادر آورده است‌بلکه خواسته است بگوید غم و اندوه و دوری دلبر، وحشی رااز‌پا درآورده واین مانندآنست که خود دلبراو راکشته‌باشد.

سال مرگ وحشی وحشی در سال ۹۹۱ هجری قمری زندگی را بدرود گفته و در این باره بی‌گمان و بی گفتگو هستیم زیرا همهٔ نویسندگان از دیر زمان تاکنون سال مرگ او را چنین نوشته‌اند . تنها میر حسین دوست سنبلی در تذکرهٔ حسینی نوشته است وی در۹٦۱ مرده وپس‌از اومحمد مظفر حسین صبا نیز در تذکرهٔ روز روشن چنانکه دیدیم سال مرگ اورا «۹٦۱ یا ۹۹۱» نوشته است . پیداست که سال ۹٦۱ نمی‌تواند سال مرگ وحشی باشد وبی گمان رونویسگران ۹۹۱ را به نادرست ۹٦۱ نوشته‌اند. زیرا وحشی داستان ناظر ومنظور را به سال ۹٦٦سروده وخود برای آن «ماده تاریخی » دارد و گذشته از آن میدانیم وی در هنگام تاجگذاری شاه اسماعیل دوم که بسال ۹۸٤ بر تخت نشسته است ، زنده بوده و دو ماده تاریخ در این باره سروده است [۲] و همچنین برای غسلگاه میرمیران که بسال ۹۹۰ ساخته و برای مرگ دوستش جان‌قلی که در همین سال مرده است ماده تاریخ سروده [۳] و از همهٔ اینها گذشته دیگران درمرگ وحشی ماده تاریخها سروده‌اند که همه برابر ۹۹۱است واین نمی‌تواند نادرست باشد . چنانکه دیدیم سرایندهٔ همزمان اوتقی الدین اوحدی بلیانی‌درتذکرهٔ عرفات گفته «بتاریخ فوت‌اومن گفته‌ام دراوایل‌حال:

چو سر مستانه وحشی‌باده نوشید ازخم وحدت
روان شد روح پاك او به مستی سوی علیین

۱ـ نگاه کنید به‌صفحهٔ ٤۹۰ این‌دیوان.
۲– نگاه کنیدبه‌صفحهٔ ۲۷۸ و۲۸٦ همین دیوان.
۳ـ نگاه‌کنید به‌صفحهٔ۲۸۲ (موضع پاکان) و ۲۸۹ (دریغ از جان قلی) درهمین دیوان.

من از پیر مغان تاریخ فوت او طلب کردم
بگفتا هست تاریخش **وفات وحشی مسکین».**

وهمزمان دیگر اوملاعبدالنبی‌فخر الزمانی‌درتذکرهٔ میخانه‌آورده‌است که«ملاقطب شده‌باف بجهت تاریخ فوت اواین قطعه گفته:

وحشی آن دستان سرای معنوی — گشته خاموش وبهم پیوسته لب
از غم لب بستن وحشی گشاد — در پی افسوس گفتن بسته لب
سال تاریخش چوجستم از خرد — درجواب من گشود آهسته لب
دست‌برسر،ای‌دریغا گفت‌و گفت: **بلبل گلزار معنی بسته‌لب».**

و همو گفته است که«یکی ازاکابر نیز فرموده : **نظامی زپافتاده».**

ملا میر حیدرکاشی نیز در این‌باره چنین سروده :

درمثنوی از ذوق دلارا وحشی — در ها افشاند
تا خاتمه نا رسیده اما وحشی — در ها درماند
دوران پی مثنوی‌بی خاتمه‌اش — تاریخ‌چوخواست
گفتیم که مثنوی ملا وحشی — بی خاتمه ماند[1]

ودر مرآت العالم‌آمده‌که « عزیزی تاریخ فوتش گفته : بلبل گلزار معنی بسته‌لب». و در ریاض‌الشعرا «وحشی مسکین تاریخ وفات اوست » .
و نیز در«هفت آسمان» آمده است‌که «صاحب فهرست انگریزی گفته‌که سنهٔ وفات اوبقول تقی‌کاشی۹۹۲یا۹۹۱است». ودرقاموس الاعلام نیز سال مرگ‌او را۹۹۲ نوشته‌اند.

آرامگاه وحشی

وحشی چنانکه همگان نوشته‌اند دریزدمرده‌و گورش نیز درکوی‌پیربرج‌آن شهر بوده وسنگی مرمرین‌که یکی از سروده‌های سوزناکش رابرآن کنده‌بوده‌اند، روزگاری آنرا میپوشانده . درتذکرهٔ میخانه آمده‌است که «مدفنش‌درمحلهٔ سربرج یزددر برابرزیارت شاهزاده فاضل‌که برادر امام‌رضا علیه‌السلام‌است واقع‌شده». ودرعرفات عاشقین نیز نوشته شده «مضجع وی در یزد درسربرج است قریب به‌حصارشهر» . نویسندگان همزمان مانیز نوشته گوراودرکوی‌سر برج یزد است.

چون واژهٔ «سربرج » درعکس دستنویس عرفات خوانا نبود و برای نام‌کوی نیزکمی ناجور ونایاب به‌نظر میرسید نگارنده در این باره‌بررسیها وپژوهشهایی نمودو بدین جا رسید که کوی « سربرج» که رونویسگران

۱ــ نگاه کنیدبه تذکرهٔ نصرآبادی ـ چاپ تهران ـ صفحهٔ ٤٧٥.
۲ــ نگاه کنیدبه ماهنامهٔ آینده ـ سال ۱ــ صفحهٔ٥٤٢.

تذکره‌ها وهمچنین نویسندگان همزمان‌ما نوشته‌اند، نادرست است و درست آن بگفتهٔ یـزدیان و از آن میان آقای عباسعلی جـدی‌که درکرج نشیمن دارند «پیربرج» یا «پیره‌برج» است‌که اکنون نیـز بهمین نام زبانزد است . احمد پسر حسین پسر علی‌کاتب نیـز در تاریخ یزدکه بسال ۱۱۷۹ ﻫ . ق. نگاشته و اکنون دست‌نویسی از آن بشمارهٔ ۳۷۸۰ درکتابخانهٔ ملك موجود است ، هنگام گزارش گورهای تاریخی شهر یزد نام « پیربرج » را بمیان آورده و نخست گورهای «متبرك» این‌کوی راکه گور امامزاده فاضل نیز از آن‌جمله است برشمرده است .

آرامگاه وحشی و سنگ گـور و شاید کالبد او چون خود او بگذشت روزگار گزندها و آسیب‌ها دیده وسنهاکشیده است . آقای احمد بختیاری در نامه‌ای‌که سالها پیش برای رشید یاسمی فرستاده در این‌باره نوشته‌است: «آقای امیرحسین‌خان‌بختیاری در زمان حکومت یزد (۱۳۲۸ ﻫ . ق) سنگ مزار وحشی‌را درگلخن حمام صدر درآغوش خاکستر سراغ‌کردند، دستور دادند بنای عمـارت تلگرافخانه راکه نزدیك دارالحکومـه بود برای مکان سنگ لحد وحشی‌تخصیص‌دادند. بدواً در ساختمان‌تعمیرات‌کافی نموده وصحن حیاط را مسطح و باغچه‌بندی و گلکاری‌کرده وسپس در وسط محوطه سکوب مربعی‌ساختندکه ازچهار طرف پله‌های سنگی به‌بالای آن میرود . در وسط سکوب یك مربع‌کوچکتری بنا شدکه سنگ‌قبر وحشی برآن نصب‌گردید . از اطراف سنگ چهار ستون قطور آجری بالارفته وگنبد قشنگی را باسقف مزین بردورش‌کشیدند، شکل این بنا به‌اصطلاح معمول چهار طاقی است اما چهارطاقی بزرگ وزیبائی‌که نظیرش را در ایران‌کمتر دیده‌ام. مبلغی‌گزاف خرج این ساختمان‌شده است. اما سنگ مرمر اعلاست وعرض‌وطول وقطرش را هرچند به تحقیق در نظرندارم ولی ازحد متوسط قدری بزرگتر است . درحاشیهٔ سنگ یکی ازغزلیات وحشی‌که مطلعش این‌بیت‌است نقش‌شده :

کردیم نامزد به‌تو بود و نبود خویش
گشتیم هیچکارهٔ ملك وجـود خـویش

رشید یاسمی نیز خود در این باره نوشته است[۲] « وحشی در زندگانی روی‌کام و آسایش ندید نه ازحیث‌معاش و نه از جهت ضمیر وخیال همیشه در تنگی‌وسختی وتلخکامی بسرمیبرد. عجبی‌نیست اگر بعد از وفات سنگ‌قبرش هم به زشت‌ترین حالتی‌بیفتد وشاید بقایای‌جسدش آتش‌حمام‌را غذا داده‌باشد.

۲ـ ماهنامهٔ آینده ـ سال ۱ـ صفحهٔ ۵۴۳ .

شنیدم روزگاری سنگ قبر او در کنار چاهساری بوده و کشندگان آب، دلو بر آن قرار میداده‌اند. اگر سرنوشت اخیر آن سنگ‌را که واقع شدن در گلخن حمام صدر است به‌نظر بیاوریم سنگش‌ازبهشتی به‌جهنمی افتاده است و وحشی این مکان را از بخت خـود انتظار میبرده و چند جا در دیوانش پیشگویی کرده است :

گلخن فروز حیرتم، گرد آورم خاشاك غم
بی‌درد پندارد که من گشت گلستان میکنم

مخصوصاً این بیت که گوید :

ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را
دادم از خاکستر گلخن صفا آیینه را...»

آیتی‌نیز سخنانی ازبخت‌آور خان عالمگیری درآتشکدهٔ یزدان‌باز گو کرده و نوشته‌است گور وحشی در یزد بسنگ مرمری شناخته‌میشود که غزلی از خود وحشی بر آن کنده شده وآغاز آن چنین‌است :

کردیم نامزد به‌تو بود و نبود خویش
گشتیم هیچکاره بملك وجـود خویش

سنگ دیگری‌هم در یزد هست که میگویند جائی نشستن وشعر خواندن وحشی‌بوده و هم‌اکنون نزدیك «حظیره‌ملا» کنار خیابان پهلوی ، دم کوچه‌ای گذاشته شده‌است. یادگاه گوروحشی یعنی همان چهارطاقی‌زیبایی که‌فرماندار پیشین یزد، آقای‌بختیاری بسال ۱۳۲۸ ه . ق . برای نگهداری سنگ گور او ساخته بودند سرانجام درگذرگاه خیابان‌پهلوی قرار گرفت وازمیان‌رفت وسنگ مرمرین آن برای چندمین‌بار بگوشهٔ دیگری‌افتاد[1] .

۱- نگارنده برای اینکه اطلاع دقیقتر و استوارتری ازیادگاه کنونی گور وحشی وسنگ مرمرین‌آن دردست‌داشته‌باشد چندماه‌پیش نامه‌ای به‌ادارهٔ فرهنگ یزد نوشت واز سرپرست ندیده‌ونشناخته آن اداره‌خواهش نمود که به‌یاری‌دبیران دانشمند ودانشوران ارجمند آن شهر، نگارنده را از تاریخچه کوتاه جابجا شدن سنگ گوروحشی وبنای‌یادگاه اوباخبرسازند وبا این‌کار میهن‌پرستانه بانگارنده درراه خدمت به‌زبان وادب‌فارسی انباز گردند . تاکنون هیچگونه پاسخی به نامهٔ نگارنده داده نشده و آن درخواست بدست فراموشی سپرده شده‌است شاید بگفتهٔ آن پیر روشن‌بین هنوز آن درخواست«غیررسمی‌وغیراداری»به«رسمیت» شناخته نشده ویا ازهفتخان اداری نگذشته‌است... نمیدانم...

آقای عبـاسعلی‌جدی یزدی که درکرج نشیمن‌دارند ومانند همهٔ مردم یزد

بقیهٔ پانویس در صفحهٔ بعد

برونسو و درونسوی وحشی

چگونگی چهره وسیما و برونسوی وحشی

وحشی چهره‌ای‌روستایی و نازیبا وسری‌کل‌داشته وبگفتهٔ‌آیتی «کارش‌مشکل‌بوده و بارش‌در گل زیرا طبع او خوشگل‌پسند وطبع خوشگلان‌مشکل‌پسند است و این‌دو باهم سازش‌نداشته» وندارند. وحشی از زشتی و بی‌مویی خویش درچندین‌جا سخن بمیان آورده و چنین مینماید که این‌زشتی و گری هماره اورا میآزرده وبخود فرومیبرده‌است. ملاعبدالنبی چنانکه دیدیم در میخانه از گفتهٔ‌کسی آورده‌که نخستین شعر وحشی‌که بدان «اشتهار یافته» این‌است :

اگرچه هیچ‌ندارم سر کلی‌دارم　　چوشب‌شود بسرخویش مشعلی‌دارم

وحشی درجای دیگر نیز قطعه‌ای سروده و از زبان‌کسی دیگر دربارهٔ خویش چنین گفته است :

باشد او را همین سر تاسی　　نه‌سری هم‌که مو برآن باشد
فوطه‌ای چون فتیلهٔ مشعل　　آن سر کل درآن نهان باشد

(صفحهٔ۲۸۳)

بقیه از پانویس صفحهٔ قبل

خونگرم و بی‌آلایشند بخواهش نگارنده از برادر خویش آقای محمود جدی‌که باشندگان یزدند درخواست‌نموده‌اندکه بررسی وپژوهشی‌دربارهٔ سنگ‌گور وحشی بنمایند و عکسی نیز از یادگاه یا سنگ‌گور او بفرستند تا به یادگار در این دفتر بچاپ‌برسد و ایشان درنامه‌ای‌که برای برادرخویش فرستاده‌اند درایں‌باره چنین نوشته‌اند :

« ..تنها آثاری‌که از وحشی دردست است یك سنگ سفید روی‌مزار است که هم‌اکنون در موزه فرمانداری یزد محفوظ است و سنگ سیاه دیگری دراول کوچهٔ اهرك جنب‌خیابان پهلوی‌هست که‌معروف‌است سنگ مزار وحشی‌بافقی است. در بافق زادگاه اصلی آن‌مرحوم خانه‌ایست غیرمسکون‌که معروف بخانهٔ وحشی است و از او متأسفانه دربافق نواده‌ای باقی نمانده است. درجای دارایی‌کنونی در قدیم ساختمانی بوده‌که بدست امیرحسین‌خان بختیاری فرماندار سابق یزد ساخته‌شده بود وآن سنگ‌سفید برروی‌آن نصب‌بوده وتفریحگاه عمومی‌باشندگان یزد بوده وبعدها چون اداره دارایی‌یزد درآنجاساخته‌شده آن آثار برداشته‌شده قدیمیها میگویند در میان بازارچه‌ای بنام صدری‌که هم اکنون درمیان خیابان افتاده ونزدیك شاهزاده‌فاضل است آرامگاهی‌بوده بنام آرامگاه وحشی‌که بعدها آنرا حمام‌کرده‌اند و به‌نام‌حمام‌صدری معروف‌بوده وسنگ‌سیاه‌که ذکر آن‌گذشت درکنار آن‌گرمابه بوده و آن‌گرمابه اکنون خیابان‌شده و سنگ درکنارکوچه افتاده است .»

سی و یك

وباز درجایی دیگر درهمین‌باره گفته است :

نشستم دوش در کنجی که سازم — سر کل را به زیـر فوطه پنهان
در آن ساعت حکیمی در گذر بود — مراچون‌دیدزانسان گشت‌خندان
پریشان‌حال‌خودبودم در آن‌وقت — ز فعل او شـدم از سر پریشان
به‌من گفتا که دارویی مرا هست — کز آن داروسر کل راست‌درمان
بیا تا بر سرت پاشم که رویـد — ترا مـوی سر از خـاصیت آن
کشیدم از جگـر آهی و گفتم — مگر نشنیده‌ای حرف بزرگان:
« زمین شـوره سنبل بـر نیارد — در او تخم عمل ضایع مگردان»

(صفحهٔ ۲۸۷)

و نیز تقی‌الدین محمد کاشی در تذکرهٔ خلاصة الاشعار آورده است که مولانا غضنفر کلجاری درهجو وحشی این دوبیتی گفته است :

وحشی که گرفته شوره گرد سر او — دایم ز سر کل است شور و شر او
افتاده میـان ما و او کشتی شعر — اما نتوان نهاد سـر بر سر او

وباز درهمین کتاب در بخش گزارش زندگی و سر گذشت ملا فهمی ، سرایندهٔ همزمان‌وحشی، هجونامه‌ای از ملافهمی آورده شده که دربارهٔوحشی چنین گفته است :

ملا وحشی که بر سر او — بسته تتق آسمان نکبت
ملاوحشی که میتوان‌یافت — درچهرهٔ او نشان نکبت
ملاوحشی که رنگ رویش — یادآورداز خزان نکبت

این سخن یکی از دشمنان وحشی بود که زردی روی آن دلباختهٔ شیدا وسوختهٔ شیرین‌سخن را به‌خزان نکبت مانند کرده‌بود روشن‌است که کسی چون وحشی باآنهمه سوزش وسازش وشیدایی وبی‌برك و نوایی، چهره‌ای جز این نمیتواند داشته باشد . وحشی از آغاز کودکی تا پایان زندگی هیچگاه روی خوشی و آسایش‌ندیده وهماره در گوشه‌ای از یزد به بینوایی و تنگدستی و سوختـگی و آشفتگی روزگار گذرانیده و با دیو ترسناك نیاز دست‌و پنجه نرم کرده است . اگر بخواهم سخنانی سوزناك و دردآگین دربارهٔ تنگدستی و بینوایی و سوزش این سـرایندهٔ آتشین سخن بگویم، به‌ناچار بایدبه‌دیوان خود اودست یازم وازسینهٔآتش‌افروز ودل‌پرسوز او در این‌باره یاری بخواهم :

تنگدستی و بی‌برگ‌ونوایی وحشی

مجنون به‌من بی سر وپا میماند — غمخانهٔ من بـه کربلا میماند
جغدی‌به‌سرای‌من‌فرودآمدو گفت — کاین خانه به ویرانهٔ ما میماند

(صفحهٔ۳٤٦)

* * *

افتاده مرا قضیه‌ای چندم　　اندوه نتیجهٔ قضایا
در دست فقیر کم بضاعت　　بود اندکی از متاع دنیا
آنرا به مکاریی سپردم　　او رفته‌کنون به راه عقبا
مگذار که‌این متاع بی‌قدر　　تاراج شود چوخوان‌یغما

(صفحهٔ ۲۷۷)

* * *

نیست پوشیده که‌گرتاج و قبایی بودم
مردمان نادره خواندند مرا در ایام
بارهاداشت برآن‌کوشش، عریان‌تنی‌ام
که برو جامه و دستارکسی‌گیر به وام

(صفحهٔ ۲۴۹)

این سرایندهٔ ژنده‌پوش وبی‌برگ ونوابرای می‌نیز دست به دامان‌این وآن میزده وبردرخانهٔ قدح‌نوشان میرفته و«التماس شراب» میکرده است :

بر در خانهٔ قدح نوشی　　رفتم و کردم التماس شراب
شیشه‌ای لطف کرد اما بود　　چون حروف شراب نیمی‌آب

(صفحهٔ ۲۷۸)

استراو همواره گرسنه وبی‌کاه‌بوده وبه‌یادکاه‌به‌کاهکشان‌آسمان وعلفزار فلك مینگریسته ودندان میخاییده‌است :

زبی کاهی امشب ستور فقیر　　بجزعون وعون‌کاردیگرنداشت
زشب تا دم صبح بر یاد کاه　　نظر از ره کهکشان برنداشت

(صفحهٔ ۲۸۰)

* * *

میرسم از راه ودارم استری‌کز باب جوع
قوت دندان ندارد ورنه قنطر میخـورد
حرص‌کاهش هست تا حدی که بگذارمش
کهگل دیوار این ده را سراسر میخورد

(صفحهٔ ۲۸۳)

* * *

مرکبی دارم وازحسرت‌یك مشت علف
برعلفزارفلك بیند ودندان خاید . . .

(صفحهٔ ۲۸۴)

او ازروی بینوایی و درماندگی ، برای رهایی از شرم وامداری ، به شمشیرهجو دست‌یازیده وخواجه را ازآن‌ترسانیده‌است :

به ماخواجه تاچند خواهید گفت — که قرض شما را ادا میکنم
ادای دگر گر چنین می‌کنید — به رخصت که هجو شما میکنم

(صفحهٔ ۲۸۷)

او اگربزرگان ودارندگان زمان خویش را میستوده برای‌آن بوده که به یاری آنان از تنگدستی و بی‌نوایی رهایی یابد و دست کم خودی نگه دارد :

شاه داندکه غرض چیست ازاینها وحشی
به دعا رو که بود رسم گدایان ابرام

(صفحهٔ ۲۴۷)

* * *

سپهرمنزلتا بندهٔ درت وحشی — که‌نیستش‌زمقیمان درگه‌تو گزیر
دمی‌نرفت که‌چشم‌ولبش‌به‌یاددرت — نکرد گریهٔ زار ونکرد نالهٔ زیر
تلطفی، که‌ندارد بجز توپشت‌وپناه — عنایتی، که ترادارداز‌صغیر و کبیر
غرض که‌آمده اندرپناه دولت‌تو — زحال‌او نظرالتفات باز مگیر..

(صفحهٔ ۲۸۵)

* * *

بخدا کز پی گدایی نیست — اینکه مدح تو میکنم تکرار
از در مدح و زیور نامت — میدهم زیب و زینت اشعار
چون بگویم گدانیم ؟ هستم — شاعران را گدایی‌است شعار
هنر من گدایی است ومرا — از گدایی چگونه باشد عار
خاصه زینسان گداییی که گدا — زان‌شودصاحب‌ضیاع وعقار..

(صفحهٔ ۲۰۳)

درآغاز داستان «ناظرومنظور» تنگدستی و بی سرو سامانی خویش را بخوبی آشکار کرده و انگیزهٔ ستایشگری وسرایندگی خویش رابدین سان روشن ساخته است :

سر افسانهٔ غم باز کردم — به روز خود شکایت ساز کردم
که از بخت بدم خاك‌است بستر — چه‌بخت‌است‌این که‌خاکش‌باد‌برسر
نه سامانی که بینم شاد خود را — ز بند غم کنم آزاد خود را

نه‌سرپیداست نه سامان چه سازم
چنین افتاده‌ام حیران چه سازم

چنین یارب کسی حیران نیفتد
بدین سان بی‌سرو سامان‌نیفتد ...

به خویشم بود زینسان گفتگویی
که ناگه این ندا آمد ز سویی...

دهن بگشا و بنما گوهر خویش
مکن لب‌بستگی آیین‌ازاین‌بیش ...

پی این جنس بازاری طلب کن
برای خود خریداری طلب‌کن...

(صفحهٔ ٤٢٧و٤٢٨و٤٢٩)

او در میان این‌سوز وسازها وآه‌وناله‌ها برای‌مرهم نهادن‌برزخمهای درون‌خویش ، بدامان سخن‌سازی پناه میبرده و بدینسان خود را خرسند و گاهی‌نیز خشنود‌میساخته‌واز‌آتش درون‌میکاسته‌است:

مخور غم گرت نیست اسب‌رونده
چوبر توسن طبع داری روانی

(صفحهٔ ٢٦٩)

***

دلا وحشی صفت یك‌حرف بشنو در لباس ازمن
مکش سر در گریبان غم از اندوه عریانی

ببین آب روان را بـا وجـود آن روان‌بخشی
که‌از عریان تنی میلرزد از باد زمستانـی

(صفحهٔ٢٧١)

خرسندی[1] و بلندنظری وحشی

اوهرچند درسراسر زندگی خویش با دیو ترسناك بینوائی و هیولای‌سهمناك تنگدستی‌و نیازدست‌و‌پنجه نرم‌میکرده ولی‌در برابر، یك مایهٔ خشنودی داشته که‌همان خرسندی درون وبلندنظری‌اوست:

دلا اندوه دشمن گر نخواهی
ز درویشی طلب کن پادشاهی

چه خوش گفتند ارباب فصاحت
خوشا درویشی وکنج قناعت

(صفحهٔ ٤٦٧)

***

من‌کیم ، گشته درجوانی پیر
از همه در نیاز نـاز پذیر

اواگرطامع‌خوش آمد‌گوست
طبع‌من‌قانع تغافل جوست ...

(صفحهٔ ٣٦١)

***

المنة لله‌که ندارم زرو سیمی
کز‌بخل‌خسیسی‌شوم ، ازحرص لئیمی

شغلی‌نه که تاغیربردمائدهٔ‌خلد
باید زپی‌جان خود افروخت جحیمی

---

١ - اگرچه‌امروز این واژهٔ زیبارا به نادرست به‌معنی خشنودی و شادی وخوشی بکار میبرند ولی‌چه‌بهتر که آنرا‌بجای خویش‌درمعنی «قناعت» بکاربریم.

نه عامل دیوان و نه پادر گل زیدان — نی بستهٔ امیدی و نی خستهٔ بیمی
ماییم و همین حلقی و پـوشیدن دلقی — یك گوشهٔ نان بس بود و پاره گلیمی.
(صفحهٔ ۳۳۵)

گوشه‌نشینی و بیکسی وحشی

وحشی بـا آن تنگدستی و بی‌چیزی و با این خوی شگفت ودل زودرنج و نازك‌خود نمیتوانسته‌است بـا ددان بـا چارپایان آدم‌نما که خواه‌ناخواه دوروبر او فراوان بوده‌اند بیامیزد وزندگی کندو ناگزیر بکنج تنهایی پناه میبرده و در گوشه‌ای با پندارهـا و اندیشه‌ها خویش را سرگرم نگه میداشته‌است :

بیاوحشی که عنقایی گزینیم — وطن در قاف تنهایی گزینیم..
(صفحهٔ ٤٥٩)

***

دلا بر خیز تاکنجی نشینیم — زابنای زمان دوری گزینیم..
(صفحهٔ ٤٣١)

***

مجو وحشی وفا از مـردم دهر — که کار شهد نـاید هرگز از زهر
ازاین عقرب نهادان وای وسدوای — که بر دل جای زخمی ماندسد جـای...
بـه کس عنقا صفت منمای دیدار — ز مردم رو نهان کن کیمیا وار ..
(صفحهٔ ٤٨٨)

این خوی گوشه‌نشینی و گریز از مردم وحشی را از داشتن زن و فرزندو کس و کار نیز نومید و بی‌بهره گذاشته است. گویا اودر سراسر زندگی خویش همسرو غمخواری نداشته و تنها با دلبران پنداری دل‌خویش خوش میداشته‌است. کسی چه‌میداند ، شایدوحشی چنانکه خود نیز گفته بر گزیدن همدم و همنفس راهمواره آرزو داشته ولی تنگدستی و بی‌برگ و نوایی او را ازاین بهرهٔ زندگی بی‌بهره میگذاشته و بگفتهٔ خود دستش بدان نمیرسیده است:

یك همدم و همنفس نـدارم — میمیرم و هیچ کس ندارم
گـویند بگیر دامـن وصل — میخواهم و دسترسی ندارم
دارم هوس و نمیدهد دست — آن نیست که این هوس ندارم
(صفحهٔ ۱۳۱)

***

شاعر قانعم مجرد گـرد — ازهمه چیز وازهمه کس فرد
(صفحهٔ ٣٦١)

***

***

بر بی کسی من نگرو و چارهٔ من کن زان کز همه کس بیکس و بی یار ترم من
(صفحهٔ ۱۳۸)

وارستگی و فروتنی
وافتادگی وحشی

وحشی مردی وارسته وافتاده و ازخود گذشته بوده و هیچگاه چون سخنوران دیگر بخودستایی نپرداخته وخود را همسر سرایندگان بزرگ بشمار نیاورده است. او همواره مردم را بداشتن خوی پسندیدهٔ فروتنی واداشته و همگان را ازسرکشی و خودخواهی بازداشته و دراین باره اندرزها داده است:

ای علم کبر بر افراخته تاج تواضع ز سر انداخته
خاك ره مردم آزاده باش برصفت خاك ره افتاده باش
خاك صفت راه تواضع گزین خاکی وازخاك نیاید جزاین.
(صفحهٔ ٤٠٥)

او در بارهٔ سخنان زیبا و سرود های دلنشین خود با فروتنی بسیار گفته است :

نه آن مقدارها چیزیست دلکش که افتد طبع دانا را بآن خوش
زسد بیت ار فتد یك بیت پرکار ز طبع من بود آن نیز بسیار
(صفحهٔ ٤٣١)

یا :

شاها توجه تو سخن میکند نه من ورنه من از کجا و زبان سخنگزاز
(صفحهٔ ۲۰۹)

واگر گاهگاه بشیوهٔ دیگران کمی بخودستایی پرداخته ، تنهاسخنانی همانند اینها گفته است:

به زاقرانم و خواهم که اگر نبود بیش نبود کمتر از اقران خودم قدرومقام

***

گزیدم گر طریق خودستایی بیان کردم سخنهای هوایی
بنا بر سنت اهل سخن بود وگرنه این سخن کی حدمن بود
کسی کاین نظم بی مقدار خواند ز سد بیت ار یکی پرکار داند
ز عیب آن دگرها دیده دوزد چراغ وصف این را برفروزد...
(صفحهٔ ٤٨٩)

بی‌ریایی و روشن‌بینی وحشی

وحشی با روشن‌بینی‌ودریافت بسیار بجهان‌وجهانیان مینگریسته‌وهمواره دورویان و ریاکاران را سرزنش میکرده‌وهیچگاه از نکوهش آنان باز نمی‌ایستاده است :

داد ازاین دیده‌های ظاهربین — ریش و دستار و وضع‌شاعربین
ریش و دستار هرکه‌به بینند — از همه شاعرانش بگزینند ...
(صفحهٔ۳٦۵)

***

موی .نخدان گذرانی زناف — لیك به آن مو نشوی مو شکاف
پایه از این مایه‌نگردد بلند — بزهم‌ازاین‌مایه بود بهره‌مند...
(صفحهٔ۳۹۹)

***

او درآن روزگاری‌که «زاهدان‌ریایی» و روحایی نمایان نیرنگ باز بالادست شاهان روحانی‌نمای صفوی جا میگرفتند و بپشتیبانی آنان شبان وروزان سرگرم مردم‌فریبی و ریاکاری بودند باگستاخی و دلاوری بسیاری دربارهٔ آنان چنین میگفته است:

خواهم‌که شب‌جمعه‌ای از خانهٔ‌خمار — آیم به‌در صومعهٔ زاهد دین‌دار
در بشکنم و از پس هر پردهٔ زرقی — بیرون‌فکنم‌از دل‌او سدبت‌پندار
برتن درمش‌خرقهٔ‌سالوس‌وازآن‌زیر — آرم به‌درصومعه‌سدحلقهٔ زنار...
(صفحهٔ۳۳٤)

یا:

پیش‌رندان حق‌شناسی در لباسی دیگراست
پر به‌ما منمای زاهد خرقهٔ پشمینه را
(صفحهٔ۱۰)

بگذار درس دانش که نهایتی ندارد
ز کتاب عشق‌وحشی بنویس‌یك‌دو بابی

عشق‌وشیدایی‌وسوز و گدازومهرورزی وحشی

***

وحشی درجهان عشق وشیدایی وسوزو گداز و دلباختگی و مهرورزی مردی یگانه ودلباخته‌ای بی‌مانند است. بی گمان اگراین‌عشق‌آتشین‌وسوزان درنهاد او زبانه نمیکشید و در اندرون خسته‌اش این آتش نهانی و خدایی کوره‌وار نمی‌تابید این همه سخنان سوزناك و آتشین وسروده‌های جانگداز و دردناك در دیوان کلان اوپدیدنمیآمد. راز سوزندگی و آتشباری سخنان وحشی جز این نیست‌که آن سخنان از دلی دردمند و سینه ای آتش‌افروز برخاسته است.

دل وحشی مگر آتش فشانی‌ست که درهر شعرش‌ازآتش نشانی‌ست[1]

عشق وحشی نموداری از عشق پاکبازان و زبان او نمونه‌ای از زبان جان‌گدازان است وهیچ شنونده‌ای نیست که سخنان آتشبار و دردناك او را بشنود ودر دلش شورو غوغا برپا نشود و غمهای نهفته‌اش بیدار نگردد:

زبان جان گدازان آتشین است چوشمعش‌آتش اندرآستین است
حدیث عشق آتشبار باید زبان آتشین در کارباید ...
(صفحه ۵۱۱)

*

وحشی خموش باش‌که‌آتش زبان‌نشد الادلی چو شعله بر آتش نشسته‌ای

۱ــ این‌بیت ازسرایندهٔ همزمان ما ، پژمان‌بختیاری است.

عشرت درآن سراست که‌آید برون‌ازو هر بامداد چهره به خونابه شسته‌ای
...(صفحهٔ۱۵۳)

سخنان سوزناك وغم‌انگیزی که‌وحشی در آغاز « فرهاد و شیرین » خویش به یادگار گذارده ودرآن سینه‌ای آتش افروز ودرونی دردپرورد از خدای خویش خواسته است براستی در سراسر بـر گهای زرین « ادبیات » پهناورما یگانه وبی مانند است.

الاهی سینه‌ای ده آتش افروز در آن سینه دلی وان دل همه سوز
هرآن دل‌راکه سوزی‌نیست دل نیست دل افسرده غیر از آب و گل نیست
دلم پر شعله گـردان سینه پر دود زبـانم کن به گفتن آتش آلود
کرامت کن درونی درد پـرورد دلی دروی درون درد و برون درد
بـه سوزی ده کلامم را روایی کز آن گرمی کند آتش گدایی
دلـم را داغ عشقی بر جبین نه زبـانم را بیانـی آتشین ده
سخن کز سوز دل تابی ندارد چکد گر آب ازو آبی ندارد
دلی افسرده دارم سخت بی نور چـراغی زو بغـایت روشنی دور
بـده گرمی دل افسرده‌ام را فـروزان کن چراغ مرده‌ام را...

چامه‌های درد آور واندوهباری که‌وی درمرگ عزیزان‌خود سروده، چنان‌گیرا وسوزنده و دردناك است که‌همه را بی اختیار به یاد عزیزان از دست رفته می‌اندازد و سرشك اندوه از دیدگان هرصاحب دلی‌روان‌میسازد:

خوشا ایام وصل مهر کیشان کجا رفتند ایشان، یاد از ایشان
همه رفتند وزیر خاك خفتند بسان گنج یك یك رو نهفتند
نیامد کس کزایشان‌حال‌پرسیم ز دمسازان خود احوال پرسیم
که‌درزیرزمین‌احوالشان‌چیست جدا از دوستاران حالشان‌چیست
مرا حال برادر چیست آنجا رفیق و مونس او کیست آنجا
برادر نی که نور دیدهٔ من مراد جان محنت دیدهٔ من ...
(صفحهٔ۴۷۷)

وحشی درشناساندن چگونگی عشق راستین و ستایش از این نیروی پاك خدایی ، سخنوری یکتا و بی مانندداست. او مانند حکیمی خردمند و دانشمندی یگانه که درهرراز بروی گشوده‌باشد از این راز شگفت آفرینش پرده برداشته وآنرا چنین «تعریف» نموده است:

چهل

یکی میل است با هر ذره‌رقاص — کشان هر ذره را تامقصد خاص
رسانـد گلشنی را تا بـه‌گلشن — دوانـد گلخنی را تا به‌گلخن
اگر پویی ز اسفل تا به عـالی — نبینی ذره‌ای زین میل خـالی
زآتش تا به‌باد از آب تا خـاك — ز زیـر ماه تا بـالای افـلاك
همین‌میل‌است اگردانی همین‌میل — جنیبت در جنیبت خیل در خیل
سر این رشته های پیچ در پیچ — همین‌میل است وباقی هیچ‌برهیچ
از این‌میل است هر جنبش که‌بینی — به جسم آسمانـی یـا زمینی
همین‌میل‌است کآهن‌رادرآموخت — که‌خودرابرد وبرآهنربا دوخت
همین میل آمـد و باکاه پیوست — که محکم‌کاه را برکهربا بست
به هـر طبعی نهـاده آرزویی — تك و پو داده هریك را بسویی
بـرون آورده مجنون را مشوش — به‌لیلی داده زنجیرش که میکش
ز شیرین کوهکن را داده شیون — فکنده بیستون پیشش که میکن
ز تاب شمع گشته آتش افـروز — زده پروانـه را آتش که میسوز
زگل بربسته بلبل را پر و بال — شکسته خار در جانش که مینال
غرض‌کاین میل‌چون گردد‌قوی‌پی — شود عشق ودرآید در رگ‌وپی

(صفحهٔ ۵۱۲)

وحشی‌بنیاد همه‌چیز جهان‌را تنها عشق‌دانسته وچنانکه دیدیم درسراسر جهان هیچ ذره‌ای را خالی از این میل نیافته و حتی جهـان‌را «طفیل وجود عشق» دانسته است :

وجود عشق‌کش عالم طفیل است — ز استیلای فیض و بسط میل است
زاصل عشق اگر جویی نشان‌باز — نبینی هیـچ جز میلی در آغاز
اگر سدآب حیوان خورده‌باشی — چو عشقی درتو نبود مرده‌باشی
مدار زندگی برچیست بر عشق — رخ پایندگی در کیست در عشق
زخـود بگسل ولی زنهار زنهار — به‌عشق‌آویزوعشق ازدست‌مگذار

....(صفحهٔ۵۱۳)

وحشی عشق‌را برای زندگی بـایسته ولازم دانسته و بالاتر از همه آن را «حدکمال» خوانده‌است :

منادی‌میکند عشق‌از چپ‌وراست — که‌حدهر کمال‌اینجاست‌اینجاست
کمال‌اینجاست دیگرجا چه‌پویی — زهی ناقص ز دیگرجا چه‌جویی

اگر اینجا زن آید مرد گردد رسد بی درد صاحب درد گردد
مکو نتوان دو باره زندگانی که گر عشقت مدد بخشد توانی
...(صفحهٔ ۵۱۶)

او همواره برای‌خود عشق و دلباختگی‌را آرزو میکرده و از دل‌وجان خواستار آن بوده و آنرا زندگانی جاودانی میدانسته است :

خوشا عشق و بلای عشقبازی دل ما و جفای عشقبازی
خوش آن‌راحت که‌دارد زحمت‌عشق مبادا هیچ دل بی زحمت عشق
در او غم را خواص شادمانی از او مردن حیات جاودانی
نهان در هر بلایش سد تنعم به هر اندوه او سد خرمی گم
به‌جام او مساوی شهد با زهر دراو یکسان‌خواص زهروپازهر
...(صفحهٔ ۴۳۹)

*

خوشاعشق خوش‌آغازخوش‌انجام همه ناکامی اما اصل هر کام
خوشاعشق وخوشا عهدخوش‌عشق خوشا آغاز سوز آتش عشق
اگرچه آتش‌است و آتش‌افروز مباداکم که‌خوش‌سوزیست‌این‌سوز
چه‌خوش عهدیست عهد عشقبازی خصوصاً اول این جان‌گدازی
هرآن شادی که بود اندر زمانه نهادند از کرانه در میانه
چو یك‌جا جمع‌شد آن‌شادی عام شدش آغاز عشق و عاشقی نام
...(صفحهٔ ۵۴۰)

اندیشهٔ عشق‌وعاشقی از آغاز زندگی بلای‌جان وحشی یا داروی‌درمان روح او بوده و ازخیلی پیشترها عشق وسوختگی‌را به‌جان میخریده و برای پذیرش آن آمادگی‌کامل داشته است :

هنوز عاشقی و دلربایی نشده‌ست هنوز زوری و زورآزمایی نشده‌ست
دل ایستاده به دریوزهٔ‌کرشمه ولی هنوز فرصت عرض‌گدایی نشده‌ست
...(صفحهٔ ۲۵)

*

تا قسمتم ز میکدهٔ آرزوی کیست رطل‌میی‌که مست‌شوم درسبوی کیست
تیغی‌که زخم ناز به‌قدر جگرخودم تا در میان غمزهٔ بیدادجوی کیست
...(صفحهٔ ۳۰)

او پیش از آن‌که به دام شگفت انگیز «عشق» و در پنجهٔ بیدادگر «معشوق» اسیر گردد به‌دست خود کمند گرفتاری را بر گردن‌می فکنده و تشنهٔ این سوختگی وجنون‌بوده است:

خوش آن روزی‌که زنجیر جنون برپای من باشد
به هر جا پا نهم از بیخودی غوغای من باشد
خوش آن عشقی که در کوی جنونم‌خسروی‌بخشد
جهان پر لشکر از اشك جهان پیمای من باشد
هوس دارم دگر در عشق آن شب زنده داریها
که در هر گوشه ای افسانهٔ سودای من باشد
(صفحهٔ۷۳)

*

دلم خود را به نیش غمزه‌ای افکار میخواهد
شکایت دارد از آسودگی ، آزار میخواهد
بلا اینست کاین دل بهر ناز و عشوه میمیرد
ز نیکویـان نه تنها خوبی رخسار میخواهد
غلامی هست وحشی نام و میخواهدخریداری
به بازار نکو رویان که خدمتکار میخواهد
(صفحهٔ ۸۷)

*

عشق کو تا شحنهٔ حسرت به زندانم کشد
انتقام عهد فارغ بالی از جانم کشد
وعده گاهی کو که‌چون‌نومیدبرخیزم‌زوصل
دست امید وفای وعده دامانم کشد
آن غزالی‌راکه وحشی خواهداروا‌قع‌شود
دهر بس نیت که از طبع غزلخوانم کشد
(صفحهٔ ۸۶)

*

خواهم‌آن‌عشق‌که‌هستی ز سرما ببرد بیخودی آید و ننگ خودی‌ازما ببرد
خانه‌آتش زدگانیم ستم گو میتاز آنچه اندوخته باشیم به یغما ببرد
(صفحهٔ۵۰)

شادروان رشید یاسمی دربارهٔ این عشق آتشین و سوزان که در نهان وحشی زبانه میکشیده وخرمن هستی اورا میسوخته چنین نوشته‌است :

«روزی که وحشی در آغاز شیرین و فرهاد خود سینه‌ای آتش افروز ودلی پرسوز از خدا طلب میکرد گویی آگاه نبود که از نخستین روزحیات این موهبت در حق او شده است وهیجانی که بعدها فریاد های عاشقانه رااز دهان او بیرون میفرستاد با شیر مادر خون او به‌گردش در آمده . بعضی طبایع همانطور که‌به‌هوا محتاجند به اندوه نیز احتیاج دارند ، اگرروزگار اتفاقاً آسایشی به روح آنها بدهـد قلب را از تپش واشك را از جـریان باز دارد آن لحظه گویی‌چیزی گم کرده‌اند یا در بیابانی بیم حرمان‌از آب‌زلال آنان را مضطرب ساخته است ، سر مستی آنان در غمناکی و کمال سعادت آنها در اضطراب است، از اینرو هروقت غمی ندارند به‌یاد غمهای گذشته‌خود را مست میکنند وهر گاه اندوهی دارند از خدای خود افزایش آنرا طلب میکنند ، بی حزن واندوه خانه را خالی می‌بینند و بی‌ذکرغم دل راسیروآرام نمی‌یابند ، وحشی از این اشخاص است، در آخرین مراحلی که ازحیات‌پر مصیبت وابتلای او باقی است بازهم درد میجوید و سوز میخواهد زیرا که به عقیدهٔ او :

هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست
دل افسرده خود جز آب و گل نیست
سخن کـز سوز دل تابی ندارد
چکد گر آب از او آبی ندارد

با غم انس گرفتن این را از دیگر مؤانست ها مختلف دارد که سیری از مونس در آن صورت نمی‌پذیرد روز به روز علاقه محکمتر و فکر جدایی مدهش ترمیگردد ، غم راکه درجانگزایی به افیون میتوان مشابه کرد در این حالت نیز میشود باآن‌زهرمهلك مقایسه‌اش نمود، هرچه بیشتر رخنه‌کند لزوم خودرا بیشتر محسوس میسازد، سرشت عجیبی است خمیرهٔ بشر که هرچه برای او مضر ترباشد درچشم نفس‌آتش‌افروزش عزیز تر و در کامش لذیذتر می‌آید ، شیرینی غم برای اشخاص معتاد به‌درجه‌ایست که حتا شادی نیزدر مذاق آنها دبش و بی‌مزه میآید ، عشاق دائمی‌یعنی آنهایی که‌جزدرهوای محبت تنفس نکرده‌اند یك‌عمر درآتش فراق میسوزند و ناله‌های دلخراش میکنند ، اتفاقاً روزی آسمان آنها را به گلزار وصال وارد میکند، گلها و

بلبلها، انهار واشجار بیهوده تهنیت‌روز وصال میگویند، عاشق‌سوخته‌دیدگان را به‌حیرت میگشاید وبه‌هرجانب مینگرد، آهی کشیده و چشم برهم میگذارد و میگوید :

وصل اگر اینست و ذوقش این که من دریافتم
گر ز حرمانت بسوزد هجر منت دار باش

هر روزنهٔ امیـدی که برآنها بگشاینـد جز منظر حزن چیزی از آن مشاهده‌نمیکنند، آن کلام امیدبخشی‌راکه سالها از دلدار آرزو داشته‌اند اگر از دهان دوست بشنوند یا باور نمیکنند یا آنرا برخلاف‌طبیعت و استعدادخود یافته بحال خویش مضر می‌بینند :

لطفی که بدخو سازدم ناید به‌کار جان من
اسباب کین آماده کن خوی عتاب‌اندیش‌را

عشاق که آتش آرزو بیش از هرچیز خیال آنهـارا به‌جوش میآورداگر روزگاری دربخار خیال تنفس کردند و درسرزمین آرمان تفرج‌نمودند دیگر دنیای حقیقی را قابل توقف نمیدانند .

وحشی ادعا میکند و راست میگوید که‌عالمی میان حیات ومرگ‌وجود دارد که برهر دو مرجح است :

برون از مردن و از زیستن بس بلعجب جایی‌ست
که آنجا میتوان بودن ز ننگ جسم‌وجـان فارغ

این عالم که نزد عاقل جز محیط خیال نیست درچشم‌عاشق حقیقی‌ترین مواقف است . برای سرمستان عشق این عامل به‌انواع مختلف تعبیر میشود و همه مفهوم میگردد وبرای عاقل عالم مذکور حالتی است مرکب از زیستن و مردن نه بیرون از آن دوحالتی که شخص را در سرحد آن دوعالم به‌اهتزاز درآورده چون مرغی که بر شاخهٔ مایل بر آب جای گرفته باشد هرلحظه از حرکت نسیم درآب فرو رفته و درهوا بالا میآید، چنین‌حـالتی برای کسی که غالباً درآن غوطه‌ور است البته برهرموقع حقیقی برتری دارد و چون روزی برایش دست ندهد به‌انواع حیل خویشتن را درآن می‌افکند گاهی از شراب

وحشی که همیشه میل ساغر دارد — جز باده‌کشی چه‌کار دیگردارد
پیوسته کدوی‌سرش‌ازباده پراست — یعنی که مـدام باده درسر دارد

ولی این وسیلهٔ دروغی اگر اشخاص مبتلا را در حدود آن عالم وارد میکند برای کسی که یك‌نظر آن محیط فریبنده را دیـده باشد دیگـر کفایت

نمیکند و استعمال آن فقط بـرای تقویت ابتـدائی و درهنگام ناچاری قابل مبادرت خواهد بود، وحشی و امثال اوکه برای زیست در آن عالم‌آمده‌اند راه خود را بهتر میشناسند .

من آن مرغم که افکندم به‌دام سد بلا خودرا
به یك پرواز بی‌هنگام کردم مبتلا خـود را
نه دستی داشتم درسر. نـه‌پایی داشتم در گل
به‌دست‌خویش کردم این‌چنین بی‌دست‌وپا خودرا

برای چه؟ برای آنکه خوب میدانند که همین پرواز بی‌هنگام آنها را به‌شاهراه عشق که یکی ازمراحلش آن عالم است هدایت خواهد کرد، راست است که در اول تصنع میکنند و خود را با اختیار در آن دام می‌اندازندولی چون گرفتار شدند حالت حقیقی برآنها مستولی‌میشود وگاهی‌درطرفةالعینی خود را از آن‌مقدمهٔ به‌خودبستگی به‌نتیجهٔ بی‌اختیاری رسیده می‌بینند بقسمی که متعجبانه میگویند

آن آرزو که دوش نبودش اثر هنوز
بسیار زود بود، به‌این عشق خون کشید
آن نم که‌بود قطره‌شد وقطره جوی‌آب
وز آب‌جو گذشت وبه‌توفان خون کشید

به‌این سبب خوشترین اوقات را ایامی میدانندکه در آخرین درجـهٔ حرارت عشق میسوزند و هروقت در آن درجه نقصانی بیابند به هر وسیله محرکی میجویند :

دلم خود را به‌نیش غمزه‌ای افکار میخواهد
شکایت دارد از آسودگی ، آزار میخواهد
غلامی هست وحشی نام و میجوید خریداری
به‌بازار نکو رویان که خدمتکار میخواهد ؟

برای هوشیار و عاقل عالمی‌که سرتاسر آن غم و ناکامی است ظاهراً مطلوب نمی‌نماید ولی این درنخستین مرحله یعنی آن‌جایی‌که برای‌هوشیاران بینا مرئی است صدق‌میکند دربهبوحهٔ توفان مرغ دریانورد دیگر چیزمؤثری احساس نمیکند .

به‌عالمی‌که منم منتهای عرصه‌مپرس که قطع مدت و طی زمان نمیباشد

اما به‌محض اینکه از قبهٔ دریا به قرب ساحل‌کشیده شد ومنظرهٔ خاك

لطمات موج‌دریارا برای اومحسوس‌کرد دردی که اینهمه شکایتها از دهـان عشـاق ابراز میکندحملات خودرا شروع مینمـاید ،آنگاه تا به‌خشکی نیفتد یابه‌قبهٔ دریا بازنگردد آرام‌برای اومیسر نیست.

پروانه‌ام و عادت‌من سوختن‌خویش تاپاك نسوزم دلم آسوده نگردد

سفرنامه‌ای‌که بقلم اشخاص حساس و شاعر تحریر یافته باشد دلفریب و مفید واقع میشود زیراکه حقایق عالم با چشم شاعرانه دیده شده و به‌قلم جاذب نگـارش‌یافته‌است ، بدیهی است‌هرقدر تفرجگاه عجیب‌ترو‌ناشناخت‌تر باشد شرح‌آن دلکش‌تر خواهدبود ، در صحرای عشق بسیار تفحص‌و‌کشفیات کرده‌اند و اخبـار باورنکردنی ازآنجا درآورده‌اند ولی‌تمام‌نشده ونخواهد گشت :

هرچه‌گویی آخری دارد بغیر ازحرف عشق
کاین همه‌گفتند و آخر نیست این‌افسانه‌را

زیراکه وسعت مکان از یك‌طرف و تبدلات بی‌انتهای مناظر از طـرف دیگر همواره‌شرح این‌مسافرتهارا تازه‌تر ازپیش جلوه‌میدهد خاصه وقتی‌که باتنوع‌بیان مسافر توأم‌گردد:

درعشق اگربادیه‌ای چند کنی طی
بینی‌که دراین ره‌چه نشیب‌وچه‌فرازاست

از این‌جهت سفرنامهٔ روح وحشی‌که مسافری جهان دیده و آگاه از مسیرخویش است‌کمتر از دیگران مفیدو مشغول‌کننده نیست».

وحشی همه‌کس‌را مرد میدان عشق‌وهم‌نبرد این‌شیر قوی‌پنجه وزورمند نمیداند . اوبرای‌شناوری در دریای‌بی‌کرانهٔ عشق «اساسی‌کوه بنیاد »و دلی آهنین میجویدودراین‌باره بکسانی‌که درکنارهٔ این دریای بی‌پایـان‌وآتشبار ایستاده وبه‌خودنام‌عاشقی بسته‌اند چنین اندرز میدهد:

اگر داری دلی در سینهٔ‌تنگ مجال غم‌در او فرسنگ‌فرسنگ
صلای‌عشق در ده ورنه زنهار سرکوی فراغ از دست مگذار
اساسی گر نداری کوه بنیاد غم‌خود خورکه‌کاهی در ره باد
یکی‌بحر است عشق بی‌کرانه در او آقش زبانه در زبـانـه
اگر مرغابیی‌اینجا مـزن‌پر در این آتش سمندرشو سمندر

*

مزاج عشق‌بس‌مشکل پسنداست — قبول عشق برجایی بلند است
شکار عشق‌نبود هـر هوسنـاك — نبندد عشق هر صیدی بفتراك
دلی‌باید که چون‌عشق‌آورد زود — شکیبد باوجود یك جهان‌شور
(صفحهٔ ٥١٤)

وحشی‌خواهان و شیفته و بالاتربگویم دیوانهٔعشق بوده ولی‌عشق‌واقعی وراستین . اوعشق وشهوت‌را ازهم جدا دانسته وهیچگاه‌آندورا باهم‌نیامیخته‌و خود درپی «عشق‌مجازی»و هوسبازیها گامی برنداشته است:

به شهوت قرب‌تن با تن‌ضروراست — میان عشق و شهوت‌راه دوراست
به شهوت قرب جسمانی‌ست ناچار — ندارد عشق با ایـن کارهـا کار
زبعد ظـاهری خسرو زند جـوش — که‌خواهددست باشیرین درآغوش
چوپاك‌است از غرضها طبع فرهـاد — ز قرب و بعد کی می‌آیدش یاد
(صفحهٔ ٥١٨)

او درجای‌دیگر دربارهٔ این‌پیوند روحانی و نیروی خدائی‌که عشقش نام‌نهاده‌اند بدین‌سان سخن گفته و این‌چنینش شناسانده است:

ز راه نسبت هـر روح‌با روح — دری از آشنایی هست مفتوح
ازین‌درکان‌به‌روی‌هردوبازاست — ره آمد شد ناز و نیـاز است
میان‌آن‌دو دل‌کاین در بود باز — بود در راه دایم قـاصد راز
اگر عالم همه گردند همدست — گمان‌این‌مبرکاین‌درتوان‌بست
بودهرجادری ازخشت وازگل — بر آوردن توان الا در دل
تنی‌سهل است‌کردن‌ازتنی دور — دل‌ازدل‌دورکردن‌نیست‌مقدور
درآن قربی‌که‌باشد قرب‌جانی — خلل چون افکند بعد مکانی
که‌مجنون‌خواه‌درحی‌خواه‌در دشت — به‌جولانگاه لیلی میکند گشت
(صفحهٔ ٥١٨)

وحشی درآغاز عشق‌وعاشقی‌که هنوز تـاب‌و توان خویش را در این راه پرآسیب ازدست‌نداده‌بوده گاهگاه دربرابر دلبر ناز میکرده و بی‌نیازی ازخود نشان‌میداده وچنین‌میگفته است :

میتوانم‌بود بی‌تو تاب تنهاییم هست
امتحان صبرخودکردم شکیباییم هست
(صفحهٔ ٤٠)

*

چهل‌و هشت

عشق میفرمایدم مستغنی از دیدار باش
چند گه بایار بودی، چند گه بی‌یار باش
*
(صفحهٔ ۹۸)

روم به‌جای دگر دل دهم به‌یار دگر
هوای یار دگـر دارم و دیار دگـر
به‌دیگری‌دهم این‌دل که‌خوار کردهٔ تست
چرا که عاشق تو دارد اعتبار دگـر
*
(صفحهٔ۹۲)

جستم از دام به دام آرگرفتار دگر
من‌نه‌آنم‌که فریب تو خورم بار دگر
*
(صفحهٔ۹٤)

نیستیم از دوریت باداغ حرمان نیستیم
دل‌پشیمان است لیکن ماپشیمان نیستیم
*
(صفحهٔ۱۱۳)

سالها هم‌بگدرد وحشی که سویش‌نگذرم
تا نپنداری‌که خشم ما همین یك‌ماه‌بود
*
(صفحهٔ٦۰)

نه احتراز ازآن جانب است‌همواره گهی‌زجانب وحشی‌هم احترازی هست
*
(صفحهٔ٤۲)

گرنه عاشق‌صبر میدارد بتنهائی ز دوست
آنچه میگویند از مجنون تنهاگردچیست
*
(صفحهٔ۳۲)

شدم سویش به تکلیف کسان اما پشیمانم
نمیبایست رفتن سوی او دیگر چرا رفتم
(صفحهٔ۱۳۲)

او بسیار دم‌از شکیبایی و توانایی خویش میزده و از این‌راه دلبر را بیمناك و هراسان میساخته است:

ماچون ز دری پای کشیدیم کشیدیم — امید زهر کس‌که بریدیم بریدیم
دل نیست‌کبوتر که‌چوبرخاست‌نشیند — از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم
*
(صفحهٔ۱۱۲)

من اگر این بار رفتم رفتم آزارم مکن
این تغافلهای بیش از پیش درکارم مکن
(صفحهٔ۱۳٤)

*

صبر خواهم کرد وحشی از غم نادیدنش
من‌چو خواهم‌مرد گواز حسرت‌دیدارباش
(صفحهٔ۹۹)

*

کوه منت بر دلم نه منتت بر جان من
عاشقی را رکن‌اعظم برد باری گفته‌اند
(صفحهٔ۱۷٦)

*

ولی چه‌سود که این‌پایداری و بردباری دیری نپایید و او که‌در آغاز آن‌سان دم از شکیبایی و تاب تنهایی میزده سرانجام اینسان ـ برابر عشق زانوزده و از پادرآمده است :

آن‌نصیحتها که‌میکردیم اهل عشق‌را این‌زمان‌معلوم‌ما شدکاین‌همه‌افسانه‌بود
(صفحهٔ۵۸)

*

گویند که پیش‌آر صبوری ز غم عشق
کی میرود ایـن کار ز پیشم بگذارید
(صفحهٔ۹۱)

*

سوز تب‌فراغ تو درمان پذیر نیست تا زنده‌ام چو شمع از اینم گزیر نیست
رفتی و از فراق تو از پا درآمدم بازآ که جز توهیچ کسم دستگیر نیست
(صفحهٔ۳٤)

*

از پی بهبود درد مـا دوا سودی نداشت
هر که شد بیمار درد عشق بهبودی‌نداشت
(صفحهٔ٤۲)

*

وحشی‌اگر تو فارغی از درد عشق چیست
این آه و ناله‌کردن و این‌شعر خواندنت
(صفحهٔ٤۵)

*

عشق زیبا رویان و نازك بـدنان بـرسر او «حملهٔبیداد» آورده و دل آهن‌وار او را بیکجا برده وآهش‌را برآسمان بلندکرده است :

عشق‌چون‌برسر کس حملهٔ بیدادآرد اولش قوت بگریختن از پا ببرد
هر که‌رابردرنازك‌بدنان خواندعشق دلو جانی که بودزاهن وخارابرد
(صفحهٔ۵۰)

*

من مرد حملهٔ سپه هجر نیستم گیرم که استوار بود پای جرأتم
(صفحهٔ۱۲۶)

تا آنجاکه آرزوهای دیربن و عشق جوییها پشیمان گشته و گفته است:

چه خوش بودی دلا گرروی او هرگز نمیدیدی
جفا های چنین از خـوی او هرگز نمیدیدی
تراسد کوه محنت کاشکی پیش آمدی وحشی
که میمردی و راه کوی او هرگز نمیدیدی
(صفحهٔ۱۵۷)

*

دل به داغش مبتلا کردم خطا کردم خطا
سوختم خود را برای او غلط کردم غلط
(صفحهٔ۱۰۶)

*

خوش آن کس‌را که خو با دلبری نیست
به وصل دلبران او را سر و بست
ز سوز عشق او را نیست داغـی
ز عشق و عـاشقی دارد فـراغی
(صفحهٔ۴۴۲)

او در وفاداری ومهرورزی وپایداری در برابر عشق‌مردی شگفت و شاید بی مانندویگانه‌است. وفا داری او تا بدانجاکشید که سرانجام دراین راه جان‌داد وسخنی گله‌آمیز برزبان‌نراند:

وحشی از هجر تو جان داد تو باشی‌زنده
زندگی‌بخش کسی، عمر کسی، جان کسی
(صفحهٔ۱۵۸)

*

با بلایی چون بلای هجر عمری‌صبر کرد
آنچه وحشی کردهر گزهیچ‌ایوبی‌نکرد
(صفحهٔ۸۲)

*

وحشی از عشق‌خبرداشت‌که با سد غم‌یار
مرد و حرفی گله آمیز از او نشنیدم
(صفحهٔ ۱۲۳)

او بلبل رادربی وفایی و ناپایداری سر زنش کرده و طعنهٔ پروانهٔ وفادار را که درراه عشق جان‌میسپارد به‌رخ‌او کشیده‌است.

پنجاه ویك

نباشد بی وفا گل بلکه مرغی بی وفاباشد
که چون گل را نماند خوبی رخساربگریزد
بس استاین طعنه ازپروانه تا جاوید بلبل را
که رنگ وبوی گل‌چون‌رفت‌از گلزاربگریزد
(صفحهٔ۷۸)

دوری دلبر وجداییها اورا سخت می‌آزرده وتاب وتوان و شکیبایی را از اومی‌ربوده واو رااز‌خودبی‌خود میکرده‌است:

بسیار عذابی که‌کشیدیم ولیکن دشوارتر از هجرعذابی‌نکشیدیم
(صفحهٔ۱۲۸)

او داستانهای عاشقانه را تنها برای آرامش درون دردناك خویش میساخته ومیخواسته ازاین راه دردهای نهفته و زخمهای سوزناك خویش را مرهمی نهد. هنگامی‌که دلبر اوراه سفر پیش میگیرد و او را به درددوری، و جدایی گرفتار میسازد شکوه وناله‌اش برآسمان بلند میشود وچنان‌بی‌تاب و توان میگرددکه همه‌چیز زندگی رااز یاد میبرد و یاران را به‌زاری‌به یاری‌میخواند:

یاران خدای را بەسوی‌او گذر کنید
باشد کش‌این خیال زخاطربه درکنید
در مازده‌ست آتش وبرعزم رفتن‌است
چون آه ما زبان خود آتش اثر کنید
منعش‌کنید از سفر و در میان منع
اغراق در صعوبت رنج سفر کنید
(صفحهٔ ۸۹)

*

یا:

آهنگ سفر میکند آن ماه‌عذار ای جان که‌نفس گیر شدی‌ناله‌برآر
در محملش آویزدلا همچو جرس وز ناله و فریاد زبان باز مدار
(صفحهٔ ۳٤۷)

*

آتشی در جان ما افروختی رفتی و ما را ز حسرت سوختی
بی وداع دوستان کردی سفر از که این راه و روش آموختی

*

یارب مه مسافرمن همزبان کیست بااو که‌شدحریف‌و کنون همعنان کیست
(صفحهٔ۲۹)

او دریکی از این شبهای دردناك جدایی برای رهایی ازچنگال غمها و دردهای نهانی قلم در دست گرفته و با چشمانی اشکبار نامهٔ سوزناك زیر را به‌دلدار سفر کردهٔ خویش نگاشته‌است :[1]

الا ای پیك باد صبح برخیز　　مرا هجران‌زپاافکند دریاب

*

منم با خاك ره یکسان غباری　　بکوی غـم نشسته خـاکساری
چنین افتاده‌ام مگـذار غمناك　　بیا وز یاریم بردار از خاك
غبارم را فکن در رهگذاری　　که‌گاهی میکنـد آن مه‌گذاری
وگر دانی که آن یار مسافر　　غباری میرسانـد زان بخاطر
مرا بگذار وخود بگذر بسویش　　بنه از عجز رو بر خاك کویش
پس از اظهار عجز و خاکساری　　بآن مـه طلعت گردون عماری
بگو محنت‌کش بی خان و مانی　　اسـیری خسته جانی ناتـوانی
ز بزم شادمـانی دور مانـده　　به‌کنج بی‌کسی مهجور مانده
چو عود از آتش غم جانگدازی　　به چنگ بی نوایی نغمه سازی
علمـدار سپاه جـان گـدازان　　تـرنم ساز بزم نوحـه سازان
دعا گویان سـرشکی میفشانـد　　بعـرض خاکبوسان میرسانـد

خدا آگاهست‌که تا سراپردهٔ چشم پرآب و خلوت خانهٔ جان خراب نومید از شمع جمال بزم‌آرا و محروم از بزم وصال روح‌افزا گردیده نه آن را نوریست و نه این را سـروری از بسیاری ترکتاز سپاه غـم و دست انداز

۱ــ این‌نامه از ماهنامهٔ توشه برداشته‌شده و آقای‌احمد سهیلی‌خوانساری زیر عنوان «نامه‌ای از وحشی» آن‌را بچاپ رسانیده و دربالای آن نوشته‌اند : «وحشی بافقی شاعر شیرین‌سخن قرن دهم را همه میشناسند. این شاعر عاشق‌پیشه پیوسته از جور وجفای یار شکایت‌داشته و اشعارجانگدازش از بی‌وفایی‌دلدار و جور اغیار حکایت‌ها دارد. در اشعار این شاعر دردمند آتشی‌نهفته‌است‌که شرار آن دل هرخواننده را میسوزد　شرح پریشانی وحشی را از جور وجفای‌معشوق در مسدس معروف :

دوستان شرح پریشانی من‌گوش‌کنید　　داستان غـم پنهانی من گوش کنید

اکثر مطالعه‌کنندگان خوانده‌اند. معشوق این‌عاشق‌شوریده زمانی سفررفت واورا به‌غم و درد دوری و مهجوری مبتلا و رنجور ساخت . وحشی نامهٔ شورانگیز زیر را در آن‌وقت به‌معشوق نوشته‌است. تمام اشعار این نامه از خود وحشی‌است ولی جز برخی از ابیات بقیه در دیوانش ثبت است .»

خیل الم مأمور دل تنگ ترك معموری کرده و رو درخرابی نهاده ومجلسیان عشرت و خلوتیان بهجت بیکبارگی پا ازآنجاکشیده .

شوخی که خطش آیهٔ فرخ فالیست — نا دیدن آن موجب سد بد حالیست
تا شمع رخش نهان شد از پیش‌نظر — شد دیده‌تهی زنور وجایش خالیست
آن سروکه‌جایش دل‌غم‌پرور ماست — جان در غم بالاش گرفتار بلاست
از دوری او به ناخن محرومی — سد چاك زدیم سینه جایش پیداست

*

از جدایی آن سرو بوستان زندگانی وگل گلستان شادمانی نخل‌تازه رسیدهٔ چمن لطافت و رعنایی و گل نودمیدهٔ گلشن وجاهت در پای صنوبر قدی‌که مرغ دل اندوهگین را جزکاکلش آشیانی نیست و جان محنت‌کش غمگین‌را غیراز درگهش مکانی نه وغنچه بریاد دهانش دل سد پاره برباد داده وَ لاله از شوق عذارش سردرکوه و صحرا نهاده وبنفشه بسکه درهوای‌دلاویز و موی عطرآمیز سر پرسودا برخاك بینوایی سوده چهرهٔ خود را نیلی‌ساخته و خویش را از پا درانداخته :

نهال گلشن جان قامت او — گل باغ لطافت طلعت او
زقدش سرو دایم پای در گل — صنوبر درهوایش دست بردل
لبش را در تبسم غنچه تادید — زشکرخنده‌اش برخویش‌پیچید
براهش سبزهٔ تر سر نهاده — ز خطش کار او بر پا فتاده

دمی نیست‌که از غایت بیقراری و نهایت بی‌اختیاری عنان دل از دست نداده پای در وادی سرگشتگی ننهاده فغان بر نمیآورم و این ابیات‌رامنظور بر نمیدارم :

میخواست فلك‌که تلخکامم بکشد — ناکرده می طرب بجامم بکشد
بسپرد بشحنهٔ فراق تو مرا — تا او بعقوبت تمام بکشد

*

تاکی ز مصیبت غمت یادکنم — آهسته ز فرقت تو فریادکنم
وقتست‌که‌دست ازدهن‌بردارم — از دست غمت هزار بیدادکنم

*

شد یار و بغم ساخت‌گرفتار مرا — نگذاشت بدرد دل افکار مرا
چون‌سوی‌چمن‌روم‌که از بادبهار — دل میترقد چوغنچه بی‌یار مرا

*

شکایت رنج فراق و حکایت درداشتیاق نه آنطوریست که بتقریر زبان خامه درعرض‌نامه سمت‌تحریر وصفت‌تقریر یابد.

ز دوری طرفه احوالیست مارا — بیا کز هجر بد حالیست ما را
کسی تاکی بروز غم نشیند — چنین روزی الاهی کس نبیند
تومیدیدی که گرروی تویك‌دم — نمیدیدیم چون بودیم از غم
کنون چون باشد احوال دل‌ما — که باشد کنج هجران منزل ما
ز دوری سر به جیب غم نشینم — رود عمری که یك بارت نبینم

از بلای دوری وجفای ناصبوری مردم کشتی‌نشین دیدهٔ مرا آب از سر گذشت و کشتی دیده در گرداب خون غرق، دل‌را ازین ورطهٔ امید کناری نه وجان‌را ازین گرداب راه فراری نی.رخ از خوناب حسرت میشویم واین ترانهٔ دردآلود میگویم :

بجانم سد جفا کردی و رفتی — ببین کاخر چها کردی ورفتی
الاهی غم نبینی گر چه ما را — به غمها مبتلا کردی و رفتی
چه‌بیراهی زمادیدی چه‌کردیم — کزاینسان ترك‌ماکردی‌ورفتی
مجو از ناتوانی شادمانی — چو مارا بینوا کردی و رفتی

اگرقصهٔ حرمان وغصهٔ هجران این نوع شکایتی بودی وآن در طول حکایتی نمودی‌که بدستیاری قلم زبان دراز ومددکاری طبع سخن طراز بیان توانستی‌کرد و در میان توانستی آورد میشنیدی که این‌سوختهٔ داغ فراق و دل‌افروختهٔ آتش‌اشتیاق درکوچهٔ غم ودوری وکنج کاشانهٔ ناصبوری چه غمها دیده و چه‌المها کشیده:

فریادکه سوزدل عیان نتوان‌کرد — باکس‌سخن ازداغ‌نهان‌نتوان کرد
اینهاکه من‌ازجفای هجران‌دیدم — یك‌شمه به‌سد سال بیان‌نتوان کرد

*

دل زان بت‌پیمان گسلم میسوزد — برق غم او متصلم میسوزد
ازداغ فراق اگربنالم چه عجب — یاران چه‌کنم وای دلم میسوزد

*

منم از درد دوری در شکایت — ز بخت تیرهٔ خود در حکایت
که‌آخربخت‌بد باماچهاکرد — به‌سد محنت ازاو مارا جداکرد
بدینسان بی‌سرو پاکرد مارا — به کنج هجر شیدا کرد ما را
ازین بختی‌که ماداریم فریاد — چه‌بختست این‌که روی‌اوسیه باد

زدیم از بخت بد در نیل غم رخت — مبادا کس چوما یارب سیه بخت
چوما در بخت بد کس یاد دارد — سیه بختی چوما کس یاد دارد
نمی دانم که آن ماه‌شب افروز — که‌ما را ساخت هجرانش بدین روز

*

گهی از مهر یاد عاشق شیدا کند یارب
چو شیدایی ببیند هیچ یاد ما کند یارب
مرا اندیشهٔ او میکشد شبهای مهجوری
که چون جایی نشیند هیچ یادما کند یارب
به‌آه و یارب شبها اسیرم کرد و غایب شد
چرا باتیره روزخود کسی اینها کند یارب
گرفتم کان مسافر نامه سوی من روان سازد
چسان قاصد من گمنام راپیدا کند یارب

شبی نیست که در کنج مفارقت و گوشهٔ مهاجرت سیل فراق و سوز اشتیاق خانهٔ مردم نشین دیده خلل نپذیرد و رشتهٔ جان در نگیرد شمع سان باسوز دوری‌ساخته وازداغ ناصبوری گداخته اشك حسرت ازدیده میبارم واز شوق وسوز برزبان نمیآورم :

شبی داریم دور از آشنایی — برآ ای اختر طالع کجایی
کجا رفتی بیا ای ازنظر دور — که مارا سوخت اندوه جدایی
ندارم ای صبا دمساز جز تو — چه باشد گر هوا داری نمایی
روی سوی مه محمل نشینم — براهش رو براه عجز سایی
پس‌آنگه از زبان‌من بگویی — که ای مهر سپهر دلربایی
منم در گوشه‌یی پامال‌هجران — نوا ساز مقام بینوایی
ز بزم خوشدلی بیگانه گشته — بغم افکنده طرح آشنایی
دمی در گفتگو بابخت تیره — که تاچند از توبینم تیره رایی
چه‌باشد گر گشایی دیده‌ازخواب — دری از لطف بر رویم گشایی
که‌ازهجران‌تب‌بامرگ‌درحرف — که‌سوی من چرا هرگز نیایی
باین‌غمدیده دیگر پی‌غلط کن — مرا از بند هجران ده رهایی
دمی بهر تسلی گفته با من — که‌خوش‌باش‌اینچنین‌غمگین‌چرایی
بر آرد عاقبت کار تو رنگی — چو مینایی زرنگ کهربایی
مکن‌وحشی فغان ازظلمت هجر — که‌ظلمت دارد از پی روشنایی

بعداز عرض‌حکایت‌ونیازمندی‌وشرح شکایت‌مندی خود را بدین‌داشتم و اندیشه براین گماشتم تاحکایتی‌چندبطریق اختصار در طول نامهٔ نامدار مرقوم گردانیده بعرض‌رسانم شاید که خود را بآن بهانه بخاطر شریف بگذرانم حکایتی جز شکایت بیمهری در دل نگردیده و حدیثی جز گلهٔ بی‌التفاتی بخاطر نرسیده عجب‌بود از ایشان که هرگز بینوایان خودرا بسلامی شادنکردند و به‌پیغامی یاد نیاوردند اگر سبب شاد نکردن وباعث یاد نیاوردن عدم‌کاغذ و مداد اعلام بایستی تاسیاهی‌دیدهٔ ناغنوده بجای‌دوده در پردهٔ چشم پرآب‌و باسیل سرشک دیدهٔ رمددیده بآن‌جانب روان‌میکردم وپردهٔ خون‌آلود دل‌نالان بعوض‌کاغذ افشان بآه گرم رومیدادم و بخدمت میفرستادم .

نمیگفتی که چون گردم مسافر — نخواهم برد نامت‌را زخاطر
ز بندغم ترا چون سازم‌آزاد — خط‌آزادیت خواهم فرستاد
پی دفع جنون خویش کردن — حمایل‌سازی‌آن‌خطرا بگردن
بهجران ساختی ماراگرفتار — زما یادت نیاید یاد میدار

امیدکه برخلاف گذشته ملتفت‌گشته بدو کلمه یکجهتان خود را یادآورند و ناشادنگذارند چون‌عرض اخلاص‌بود زیاده‌نرفت بدعا اختصار میکنم .

الاهی رخش عیشت زیر زین‌باد — رفیقت شادی و بختت قرین‌باد
بهرجانب که رخش عیش‌رانی — کند عیش و نشاطت همعنانی
مبادا هیچ غم ازگرد راهت — خدا از رنج ره دارد نگاهت
درآن منزل که‌چون‌مه‌خوش‌برآیی — کند خورشید پیشت چهره‌سایی
بزودی باد روزی این سعادت — که‌دیگر باره‌باسد عیش و عشرت
وطن سازیم دربزم وصالت — دل افروزیم از شمع جمالت
ز خاك رهگذارت سر فرازیم — بخدمتکاریت‌جان صرف سازیم».

*

این‌دلباختهٔ‌شیدا وعاشق‌پاکبازسپیده‌دمان به‌کوی دلبر میشتافته وبشوق دیدار رخ‌ماهوار او درسرراه چون گدایان درانتظارمینشسته وبه‌یاداو گریه را سرمیداده‌است :

سحر کجاست که فراش‌جلوه گاه توام
نشسته بر سره دیده‌بان راه‌توام
هنوز خفته چو بخت‌منندخلق که من
برون دویده‌زشوق‌رخ چو ماه‌توام

من آن گدای حریصم که صبح نیست هنوز
که ایستاده بدریـوزهٔ نگاه توام
... (صفحهٔ ۱۱۱)

.❁.

هرجا سگ تو دیدم رو داد گریه بیخود
چون بی کسی که بیندازدور آشنائی
... (صفحهٔ ۱۵۸)

گاه نیز در انتظار دیدار دلدار روزگارانی دراز در خانه مینشسته و گام از آشیانهٔ خویش بیرون نمیگذاشته است:

سد فصل بهار آید و بیرون ننهم گام ترسم که بیایی تو و در خانه نباشم
... (صفحهٔ ۱۲۵)

شگفت است که دلبر بی‌وفا و پرناز با اینهمه سوز و گداز ها و وفاداریهـا که از دلدادهٔ افتادهٔ خویش میدیده بازاورا میآزرده و هـر دم شرمسارش میکرده است :

گر نمی آیم بسوی بزمت از شرمندگیست
زانکه هردم پیش جمعی شرمسارم میکنی
... (صفحهٔ ۱۶۱)

*

بکش زارم چه دایم حرف از آزار میگویی
تو خود آزار من کن از چه با اغیار میگویی
... (صفحهٔ ۱۶۱)

*

تا من خجل شوم که بدغیر گفته‌ام دایم سخن ز نیکی اغیار کرده‌ای
... (صفحهٔ ۱۶۱)

واو سرانجام از سوز دل چون رابعه دختر کعب[1] اینسان در بارهٔ دلبر

۱- رابعهٔ قزداری سرایندهٔ دلباختهٔ همزمان سامانیان در بارهٔ دلبر خود بکتاش که غلام برادرسنگدلش بوده اینسان دعا کرده است :

دعوت من بر تو آن شد کایزدت عـاشق کناد
بر یکی سنگین دلی نامهربان چون خویشتن
تا بدانی درد عشق و داغ مهر و غم خوری
تا به هجر اندر بپیچی و بـدانی قـدر من

ستمگر خود دعامیکرده است:

شب‌همه‌شب دعا کنم که به روز من‌شوی
دل‌بستمگری دهی‌کاو بدهد سزای‌تو
...(صفحهٔ۱٤٦)

اماچه‌سود که این‌دعانیزدل‌بهانه‌جوی اوراکه‌هردم غمهای‌بیهوده بدانجا میتاخته‌اندآرام نمیکرده‌است:

بازم غم‌بیهوده بهمخانگی‌آمد عشق‌آمد وبا نشأهٔ دیوانگی آمد
... (صفحهٔ۷۲)

*

غم هجوم‌آورده میدانم که‌زارم میکشد
وین‌غم دیگر که دورازروی‌یارم میکشد
...(صفحهٔ۷٤)

*

خود رنجم‌وخود صلح‌کنم عادتم اینست
یك روز تحمل نکنم طاقتم اینست
با خاك من آمیخته خونابهٔ حسرت
زین آب سرشتند مرا طینتم اینست
...(صفحهٔ۲۷)

وحشی‌چون همهٔدلباختگان‌وعاشقان همواره از«رقیبان‌عشق» رنج‌بسیار میبرده وازغم‌آنان خواب نداشته وآنان را مردمی بی‌ره و روی میخوانده است:

همخواب‌رقیبانی و من‌تاب‌ندارم بی‌تابم‌و ازغصهٔاین خواب‌ندارم
... (صفحهٔ۱۲۲)

*

پیش‌تو سبب چیست‌که ماکم ز رقیبیم
آیین وفاداری ما خود کم‌از او نیست
گویی سخن‌از مهربهربی ره و رویی
هیچت ز هم‌آوازی‌این‌طایفه رو نیست
... (صفحهٔ۳٦)

او دیوانه‌وار دلباخته‌وشیفتهٔشکرخندهٔ دلبرخویش بوده وهرچه‌برسرش آمده ازلبخندلب دلفریب‌و دهان‌خندان اوبوده‌است:

تبسمی زلب دلفریب اودیدم — که هرچه‌با دل‌من کرد آن تبسم کرد
... (صفحهٔ۷۷)

گفتم زکاربردمراخنده کردنت — خندید و گفت من‌بتوکاری نداشتم
.. (صفحهٔ۱۲۶)

بیعانهٔهزار غلام است خنده‌ات — سدیار بندهٔ لب پر خنده‌ات شوم
.. (صفحهٔ۱۱۹)

حلاوت‌بخشیی گاهی بشکر خنده میفرما
به‌زهر چشم‌خود مگذار کار زهرخندمن
...(صفحهٔ۱۳۳)

توزخم نازبرجان‌میزن و می‌آزما بازو
دهان پر تبسم گو علاج خونبها میکن
...(صفحهٔ۱٤۰)

***

دلبران‌وحشی

وحشی من‌و گدایی خوبان که‌این گروه
سلطان عـالمند ز فـر همای حسن

بخوبی روشن‌نیست که وحشی در سراسر زندگی‌پر نشیب وفرازوپرسوز وگدازخود بکمندعشق چنددلبر اسیربوده و چه کسانـی دل از سینهٔ او بـه تاراج‌برده‌اند . ازمیان فریادهای عاشقانه و ناله‌های سوزناك ودردآگین او میتوان‌کمابیش نام‌ونشانی گنگ‌ونارسا ازدلداران اوبدست‌آورد ولی‌بی گمان از میان ایـن دلـداران زیبارو و ستارگـان تـابان یك‌تن بیش‌از همه‌در آسمان‌خیال این‌سرایندهٔ شوریده‌دل پرتوافشانی کـرده و تادم مرگ چون اخگری سوزان درکانون‌سینهٔ پرمهرش آتش‌افروزی نموده است . نمیدانـم این اقسونگر پرناز و دلدار ستم‌پیشه که‌بوده‌و وحشی‌چگونه‌بدام عشق‌اواسیر گشته‌است . اودرجایی ازنام دلبرخود سخنی بمیان آورده و آرزویش‌نامیده است :

آرزو نام یکی سلسله جنبانم هست
خود بخودمی بشکن گیری مویش نروم
...(صفحهٔ۱۱۸)

و درجایی‌دیگر از زلف وکاکل‌دلدار یادی‌نموده وچنین گفته‌است:

زلف او دل‌بردوکاکل درپی‌جانست وای
کانچه‌باجانم نکرد آن‌زلف، کاکل‌میکند
...(صفحهٔ۸۱)

اودرآغاز «عشق‌وجنون» ازجامهٔ گلگون دلداری‌که او را به دام‌خود گرفتار کرده چنین‌یادنموده‌است:

ازدل برآید شعله‌ای‌کاتش به‌عالم در زند
هر گه که‌درخاطرمراآن جامه گلگون‌بگدرد
...(صفحهٔ۷٤)

وحشی زمانی به‌دام عشق خردسالی زیبا روی اسیر بوده و جای جای سخن‌ازوی‌به‌میان‌آورده‌است:

مرا زد راه عشق خردسالی — از این نورس گلی نازك نهالی
فروزان عارضی مانند لاله — ز مشکش هر طرف بر لاله خالی
...(صفحهٔ۱۵۸)

*

شده‌ام سگ غزالی که نگشته رام هرگز
مگسی ز انگبینش نگرفته کام هرگز
هوسی پیاله خوردن بودم به خردسالی
که کسی نگفته‌پیشش زشراب وجام‌هرگز
...(صفحهٔ۹۵)

*

اشك هر دم پیش مردم آبرویم میبرد
چون توان گفتن که طفلی‌بامن‌اینهامیکند
...(صفحهٔ ۷۹)

*

ای تازه گل نه گرم‌جهان دیده‌ای‌نه‌سرد
نوعی نما که کم نشود آب و رنگ تو
... (صفحهٔ۱٤۷)

*

او سعدی وار ازعشق رسوای پسران وسبز خطان نیز سخن به میان آورده وهردم مرغ دلش برشاخساری دیگر نغمه‌ای نوسرداده است:

چه خوش بودطرف روی یار از خط سبز
بلی‌چو سبزه دمد طرف لاله‌زار خوش‌است

اگر چه خوش نبود در نظر غبار ولی
گر ازخط تو بوددر نظر غبارخوش‌است
به یادسبزه‌خطی گشت سبزه کن وحشی
که‌سبزه‌سرزده‌اطراف‌جویبارخوش‌است
...(صفحهٔ ۱۹)

از وفای پسران عشق مرا طالع نیست
ورنه از من که دراین‌شهروفادارتراست
... (صفحهٔ۱۷)

*

خرمن مشك چو بردور مهت ظاهر شد
دود از جان من سوخته‌خرمن‌برخاست
...(صفحهٔ۲۱)

*

زنجیر غم بـه‌گردن جان مینهدهنوز
آن مویها که سلسله جنبان حسن تست
آبش هنوز مـیرسد از رشحهٔ جگـر
آن سبزه‌ها که زینت بستان‌حسن تست
... (صفحهٔ۳۳)

*

می‌کهنه ونو خطی را طلب کن که حظ یابی از نوبهار جوانی
...(صفحهٔ۲٦۷)

اوازآبله رویی دلدارخویش نیزیادی کرده وآنرا نه تنها براو زشت نشمرده بلکه زیوری هم به‌شمارآورده :

از آبله ای تازه گل باغ ارم حاشا که شود طراوت روی تو کم
نی جوهر حسن لاله است از ژاله نی زیور خوبی گل است از شبنم

*

رخسار تو ای تازه گل گلشن‌جان کز آبله شبنمی نشسته‌ست بـر آن
لاله است ولی‌آمده با ژاله قرین ماهی ست ولی کرده به سیاره قران

***

استاد وحشی

وحشی پیش ازآنکه زادگاه خویش « بافق » را رهاکند . در بهار زندگی به همراهی بـرادرش

مرادی بافقی‌در برابر استاد شرف الدین علی‌بافقی زانوی شاگردی برزمین میزده وازپرتو دانش‌او بهره‌مند میگشته است . تقی‌الدین اوحدی بلیانی در تذکرهٔ‌عرفات نوشته‌است:

«ملاوحشی برادرکوچك مرادی‌بافقی است وهردو ازشاگردان مولانا شرف‌الدین علی بافقی‌اند» وهمو درجای دیگر در بخش گزارش زندگی شرف‌الدین‌علی‌بافقی نوشته‌است:«ازجمله شاگردان‌رشیداویکی‌مولاناوحشی‌بود که‌مشهورآفاق است...».درسفینهٔ خوشگووریاض‌الشعرا ونوشته های دیگرنیز این نکته‌راگوشزدکرده ووحشی را شاگرد شرف‌الدین علی‌بافقی نامیده‌اند.

شرف‌الدین علی‌بافقی از سرایندگان و دانشوران زمان‌خویش بوده و نویسندگان‌پیشین‌همه ازاوبه‌نیکی وبزرگی یادنموده‌اند، همزمان‌اوتقی‌الدین اوحدی بلیانی درتذکرهٔ عرفات‌عاشقین دربارهٔ اوچنین نوشته‌است:

«شاعر سحرآفرین، ساحر معجزقرین، موسی‌طورسنین، بلدبلدهٔ‌امین، عیسی روح یقین، مهربرج شرف فاضلی، در درج دانش وکاملی ، مولانا شرف‌الدین علی مولد ومنشاء وی قصبهٔ بافق یزد است . ازاجلهٔ افاضل واعزهٔ اماجد دوران‌بوده‌حسن‌حسان درجنب‌ساحت نظمش‌بدلایل به‌باقلی خویش‌قایل شده وطرز فصاحت حسان در بلاغت کلامش نفح‌خویش متفطن گشته. الحق دارالعباده وبافق را از وجود این‌دوشرف ، شرف در شرف حاصل است . اول‌مولانا شرف‌الدین علی یزدی‌که مذکور شد. دوم مولانا شرف‌الدین علی بافقی[1] ووی‌پایه‌کمال و رتبهٔ خیالش درمدارج سخنوری به‌سرحدی رسیده‌که دست‌فکرت بلندپایگان سرافراز به‌دامن تصورآن نمیرسد الحق ازجمیع معاصرین ومتوسطین در روش قصیده قدرت مالاکلام درکلام بیش‌درپیش‌است بلکه برجمعی از متقدمین نیزتقدم یافته چه جای متأخرین وشاهد حال این مقال قصاید غرای اوست خاصه‌آنچه درمدح شاه جنت‌مکان شاه‌تهماسب‌حسینی صفوی گفته. دیوان او اگرچه بنظرقابل نرسیده اشعار وی‌جسته جسته قریب به‌چهار هزاربیت بلکه‌بیشتر دیده وداشته‌ام. از جمله شاگردان رشید اویکی مولانا وحشی بودکه مشهور آفاق‌است».

۱ـپاره‌ای ازنویسندگان پیشین وهمزمان ، این دوشرف رایکی‌پنداشته و وحشی‌را به‌نادرست شاگرد شرف‌الدین علی یزدی‌که به سال ۸۵۸ ه. ق. (یعنی نزدیك‌هشتاد سال پیش‌از زادن وحشی) مرده، نامیده‌اند.

همزمان دیگراو امین‌احمد رازی درتذکرهٔ هفت اقلیم ازاو چنین‌یاد نموده است .

« مولانا شرف‌الدین علی‌بافقی درسلك فضـلای زمان انتظام داشته و دررعایت عزت واحترام روزگار میگذرانیده. اشعارش اکثر قصاید است که ذیل به‌نـام نامی شاه تهماسب صفوی گـردانیده. آنچه نوشته میشود ازآن جمله است :

ز عنبرین خط او بربیاض صفحهٔ ماه نوشت کلك قضا شرح ثـم وجه‌الله
بقدرطول زمان گرزمین پذیردعرض تراهنوزکم است‌ازبرای عرض‌سپاه

وقتی خسرو ایران شاه تهماسب بـه وی سخن میگفته واو ازگـرانی گوش‌بدان واقف نشده بعد از آن که بدان اطلاع یافته بدیهه این دوبیت گفته :

ازگرانی صـدف نشدگوشم قول شه راکـه بود درثمین
جای‌آن بودکزگرانی گوش پای‌تاسر فرورم به‌زمین».

وعلی قلی خان‌واله نیزدر ریاض‌الشعرا دراین باره‌چنین آورده‌است:

«...هرجاکه آن‌شرف[1] را جان‌گوییم این‌را روان نویسیم و هرجاکه این‌را دل نویسیم آن‌را دیده‌گوییم ازتشبیه به این دو شرف سعدین... الحق دارالعباد یزد وبافق‌اگر تاقیامت به‌صدفیت این دوگوهر شریف مباهات‌کنند رواست. به‌شاعری وی‌کمتر کسی بوده:

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش
که ناگه‌بوی‌او گیرد گل وغیری‌کند بویش...».

وحشی درسوگواری این‌استاد دانشورو گرامی خودچامهٔ بسیارسوزناك وغم انگیزی داردکه اگربی‌مانند نباشد بی‌گمان درنوع خودکم مانندست. پیداست‌که این سخنان سوزناك‌از دلی سوخته واندوهناك وسوگوار برآمده‌که این‌سان بردل می‌نشیند و اندوه به‌بار می‌آورد:

. . گریهٔ ابر بهاری نگرای غنچه مخند
که دراین باغ‌همان باد خزان‌است‌که بود
تا به این مـرتبه زین پیش نبودآه وفغان
این‌چه غوغاست نه‌آن‌آه وفغان‌است که‌بود

۱ــ شرف‌الدین‌علی‌یزدی.

زین غم آباد مگر مولوی اعظم رفت
شرف‌الدین علی آن بی‌بدل عالم رفت...
رفتی و داغ فراقت همه را بردل ماند
پیش هردل ز تو سد واقعهٔ مشکل‌ماند
آمدم گریه کنان ، سینه خراشیده‌زدرد
همچو لوحم به‌سر قبر تو در گل ماند...
ای سفر کرده کجا رفتی و احوال چه‌شد
نشد احوال تو معلوم بگو حال چه شد

...(صفحهٔ ۳۲٤)

*

شاگردان وحشی وحشی شاگردانی نیز داشته که درپاره‌ای از نوشته‌ها از برخی از آنان یادی نموده‌اند . یکی از شاگردان گرامی او قاسم بیك قسمی است که تقی‌الدین اوحدی بلیانی درعرفان ازاو نام برده و نوشته‌است « قاسم بیك قسمی از شاگردان او بود .. » قسمی دلباخته‌ای پاکبا وازخود گذشته بوده وسرانجام در ناوردعشق «جان‌وقف‌جانان کرده» و بدست دلبر خود کشته شده است . وحشی درسوگواری این شاگرد گرامی و دوست باوفا و همدردیگانهٔ خود چامه‌ای بس سوزناك دارد که درآن مهرخویش را بدو بخوبی آشکارا کرده و از درد جدایی و کشته‌شدن او سخت ناله‌های زار کرده است :

غیراز این نایدزمن کآتش برآرم ازجگر
اشك وآهی از پی تسکین دل سامان کنم
سردهم‌هردم شط خونی به روی روزگار
لخت ابری‌هر نفس درچرخ سرگردان کنم

*

نام قاسم بیك‌قسمی را بخون آغشته حرف
بسکه در وقت رقم میرفت اشك آل او
آن بریده‌سر که‌بردست‌این‌خطا رفتش که‌بود
زهره‌اش بشکافت خوف‌خنجر قتال او ...

(صفحهٔ ۳۱۳)

قاسم‌بیك قسمی‌خود ازسرایندگان‌زمان خویش بوده‌و در کتاب‌ریاض ـ الشعرای والهٔداغستانی، از ارچنین‌یاد شده‌است :

« قاسم‌بیك‌قسمی افشار ابن‌عم بکتاش خان وشاگرد مولاناوحشی‌بوده، تربیت ارباب‌فضل‌و کمال‌بسیار میکرده، آخر بدست معشوق‌خود کشته‌شدوالحق عجب‌مردن خوبی کرده است که عالمی درآرزوی اینچنین مرگی بوده‌وهستند ازمعشوقان این‌زمان اینگونه عنایات مستبعد بلکه‌محال است . پیش از این خوش‌روزگاری بوده‌است . واین‌بیت او راست :

میروم رقـص کنـان از پـی محمل امـا
آه ازآن دم که‌بمانم من و محمل برود
بحرعشق‌است که هرلحظه در او توفانیست
عجب‌ار کشتی ازین‌بحر به‌ساحل برود
قسمی این صبر و شکیبی‌که بآن مینازی
بنمایم‌بتوچون‌یك‌دوسه منزل برود...

یکی دیگر ازشاگردان وحشی ، ظهوری بـوده که آذر در آتشکده دربخش سرایندگان شیراز بکوتاهی از اویاد کرده و نوشته است « ظهوری از تلامذهٔ ملاوحشی یزدی‌است » و سپس نمونه‌ای از سروده‌هـای اورا بدست داده است.

*

برادر وحشی

وحشی ازکس‌وکار و یار و غمخوار تنها در روزگار برادری داشته بزرگتر از خود به نام «مرادی» که او هم بزودی اسیر چنگال مرگ گشته و برادر مهربان و دلسوختهٔخویش‌را سخت دل‌شکسته و داغدارنموده‌است . چامهٔ سوزناك و اندوهباری که وحشی در مرگ این برادرغمخوار سروده بخوبی نشان میدهدکه وی تاچه‌اندازه او را دوست داشته و چگونه از مرگ نابهنگام او پـریشان و زار و نزار گشته است :

یاران رفیق‌وهمنفس ویارمن کجاست
مردم زغم ، برادر غمخوارمن کجاست
من بیخودانه سینه بسی‌کنده‌ام زدرد
گویید مرهـم دل افکار من کجاست

بگداختم چنانکه نشستم به روز شمع
آتش نشان آه شرر بار من کجاست
بی‌یارو بی‌کسم، چه کنم، چیست فکرمن
آن کس که بودیار وفادار من کجاست
درکنج غم‌چراغ‌دلم مرد بسکه‌سوخت
روشن شدکه شمع شب تارمن کجاست
بیماربودآنکه غمش ساخت بی خودم
آگاهیم دهید که بیمار من کجاست
دل زار شد ز نوحهٔ من نامراد را
ای همدمـان مراد دل زار من کجاست

...(صفحهٔ ۳۲۷)

او به هنگام سرودن داستان «ناظر و منظور» حتا آنجا که سخن از بزم شادی به میان بوده است ازسوز دل به یاد برادر افتاده وازداغ‌جاودانهٔ مرگ اویاد نموده وسرشک غم‌ازدیدگان‌خونبار باریده است:

مرا هجریست ناپیدا کـرانه — که داغ اوست با من جاودانه
چه غم بودی‌دراین هجران‌جانکاه — اگر بودی امید وصل را راه
فغان زین تیرهٔ شام نـاامیدی — که در وی نیست امید سفیدی
قیامت صبح این شام سیاه است — شب ما را قیامت صبحگـاه است
خوشا ایام وصل مهر کیشان — کجا رفتند ایشان یاد از ایشان
همه رفتند و زیر خاك خفتند — به سان گنج یك یك رو نهفتند
به جامی سر بسر رفتند از هوش — همه زین بزمشان بردند بردوش
چنانشان خواب‌مستی کرد بی‌تاب — که تاصبح جزا مـانند در خواب
اجل‌یارب‌چه‌مردافکن شرابی‌ست — که‌در هر جانبی او راخرابی‌ست
فغان کز خواری چرخ جفا کار — همه رفتند یـاران وفـادار
نیامد کس‌کز ایشان حال پرسیم — ز دمسـازان خود احوال پرسیم
که درزیر زمین احوالشان‌چیست — جدا از دوستاران حالشان چیست
مرا حال برادر چیست آنجا — رفیق و مونس او کیست آنجا
بـرادر نی که نور دیدهٔ من — مراد جـان محنت دیدهٔ من
«مرادی» خسرو ملك معانی — سر افراز سریر نکته دانـی

سمند عزم تا زین خاکدان راند — هزاران بکر معنی بی پدر ماند
هزاران بکر فکرت دوش بردوش — نشسته در عزای اوسیه پوش
ز روشان گرد ماتم آشکاره — در این ماتم دل هر یك دو پاره
بیا وحشی بس است این نوحهٔ غم — مگو در بزم شادی حرف ماتم

...(صفحهٔ ٤٧٧)

مرادی خود از سرایندگان زمان خویش بوده و وحشی نخستین بار سرایندگی رااز اوآموخته وبدنبال اودراین‌راه گام برداشته و « به شرف صحبت استادان» رسیده است ، نویسندهٔ میخانه ، همزمان مرادی ، چنانکه دیدیم از گفتهٔ وحشی‌آورده بود که «برادرم قبل‌از من شعر میگفت و هنوز مبتدی‌بود که از عالم رفت» وهمو اززبان وحشی نوشته است که برادرم پیش از من «وحشی» تخلص میکرد ومن سروده های برادرم را در دیوان خود آوردم‌تاخوانندگان بدانندکه چامه‌های بی تخلص‌از برادر وبا تخلص‌ازمن است . درتذکرهٔ میخانه از نام برادر وحشی سخنی به‌میان نیامده ولی در عرفات عاشقین‌به‌روشنی «مرادی بافقی» نامیده شده و خود وحشی‌نیزچنانکه دیدیم اورادرسرکنامهٔخویش «مرادی» نامیده‌است.

تقی‌الدین‌اوحدی دربارهٔاونوشته‌است: «شاعری در غایت پاك نهادی ونامرادی مولانامرادی. مولدوی ازبافق است وبرادر بزرگ مولانا وحشی بوده دراوان‌شاعری او وحشی کوچك بوده در حدیث او به شرف صحبت استادان میرسیده»وسپس این‌سه بیت‌راازچامه‌های اوگواه‌آورده‌است:

ای‌تازگی زروی تو گل راو لاله را — ماند غزال چشم تو چشم غزاله را

*

چون گردباد عمری‌درهر گل زمینی — گردیدم و ندیدم مثل تو نازنینی

*

بعد مردن تربت ما را عمارت گو مباش
برسرقبر شهیدان گنبد گردون بس‌است

علی‌قلی‌خان‌واله نیزدراین باره درریاض‌الشعرا آورده است که «مولانا مرادی بافقی‌برادربزرگ‌مولانا وحشی است ومولانا وحشی‌رااوتربیت کرده‌و هردوشاگرد مولانا شرف‌الدین علی بافقی‌اند » و سه‌بیت بالا رانیز که از عرفات‌برداشته بگواه سرایندگی‌اوآورده‌است.

***

ستودگان و یاران ودوستاران وحشی

چنانکه در پیش گذشت وحشی مردی گوشه نشین قانع، وارسته وبلندنظرودلباخته‌ای پاکباز وپرمهر وسوخته‌دل‌بوده وباداشتن این‌خوی وخیمها نمیتوانسته است چون‌سرایندگان دیگرهردم‌راه دربارشاهان‌هند یا شاه تهماسب صفوی راپیش گرفته ستایشگری آنان را پیشهٔ خود سازد. سرایندگان همزمان وحشی درآن روزگار دسته‌دسته رهسپارهندمیگشتند ودر آنجا به‌دربار شاهان وشاهزادگان که دوستار زبان وادب فارسی بودند بار میبافتند وستایشگری آنان راپیشهٔ خودساخته هم‌برروا‌ج‌کار خویش‌می‌افزودند وهم به‌انباشتن زروزیور وزادوبرگ زندگی میپرداختند. گروهی دیگر از سرایندگان که تابدان‌پایه همت‌در خود سراغ نداشتنداز راههای گوناگون خودرا به‌دربار شاهان وشاهزادگان صفوی که‌پایه ومایهٔسخن وسخنوری‌وارج وبهای زبان دری را نمیدانستند، میرسانیدند و بپاداش ستایشگریها و سخن پروریهای خود سخنانی کوته فکرانه و ریاکارانه همانند این سخن ازشاه تهماسب می‌شنیدند ودم فرو می‌بستند: «به‌او بگویید منقبت‌ائمه سلام‌الله‌علیهم بسازد وازآنان پاداش‌اخروی چشم دارد».

وحشی شاهباز بلند پروازی بودکه در این خاکدانها آشیانه نمیکرد وباغم بی‌کسی وتنهایی و بی برگ و نوایی میساخت وقیمی درهای دری را درپای خوکانی که بهای آنرا نمیشناختند نمیریخت. اوهیچگاه به پای تخت و دربارشاه تهماسب وشاهان دیگر صفوی نرفت و همواره در گوشه‌ای ازیزد خزید وبرای رهایی ازتنگدستی وگریز ازبینوایی یابهتر بگویم‌برای‌بدست آوردن نانی «بخور ونمیر» یا به گفتهٔ عربان «قوت لایموت» ناگزیر به ستایش فرمانروایان یزد وکرمان وبزرگان آن‌سامان تن‌در دادوستایشنامه‌هایی‌دربارهٔ آنان سرود وچکامه‌ای چندنیز بامیدی درستایش شاه‌تهماسب‌ازخود به‌یادگار گذاشت.

دردیوان کنونی وحشی‌دوچکامه ویك‌قطعه درستایش شاه‌تهماسب آمده که دریکی‌ازدوچکامه ازبرتخت‌نشستن اوشادمانی نموده ودرقطعهٔ ازتاریخ‌مرگش یادنموده وبرای‌وی ماده‌تاریخ ساخته‌است:

هزار شکر که برمسند جهانبانی — نشست بازبه دولت سکندر ثانی
ابلمظفر تهماسب شاه آنکه ظفر — ستاده بردر اقبال اوبه دربانی

...(صفحهٔ ۲۷۳)

❁

شاه تهماسب خسرو عادل که زشاهـان کسش ندیده عدیل
داد انصـاف و عدل داد الحق تا قیامت گذاشت ذکر جمیل
...(صفحهٔ۲۸۶)

ستایشنامه هـا وچکامه‌های وحشی بیشتر دربـارهٔ غیاث‌الدین میرمیران حکمران یزدسروده شده ووحشی درهمهٔ‌آنها اورا به‌بزرگواری وبخشندگی وداد گری ستوده‌است :

جهاندار صورت، جهانگیر معیی شه‌کشور دل، گل گلشن جان
بزرگ جهان و جهان بـزرگی سر سروران جهان میر میران
(صفحهٔ ۲۵۲)

میرغیاث‌الدین محمدمیرمیران یکی‌از نواده های پسری شاه نعمت‌الله ولی«صوفی ومرشدنامدار» بوده وبه روزگار شاه تهماسب دریزد بافرو شکوه بسیار میزیسته و فـرمانروای کامکار آن سامان بوده و مـردم یزد نیز بدو دلبستگی فراوان داشته‌اند . نویسندهٔ همزمان اوامین احمدرازی در تذکرهٔ هفت‌اقلیم دربارهٔ او نوشته است: « امیرغیاث الدین محمد میرمیران بن‌سید نعیم‌الدین نعمت‌الله ثانی از صنادید صاحب سعادت ایران است و امروز بـر وسادهٔ جاه وجلال وشوکت واقبال تکیه زده جـای آبا واجداد را به‌مشـاغل بـزرگی روشن دارد ودر تکمیل اسباب سعادات و رعـایت تکلفات از قسم خورش وپوشش واحداث باغات وساختن عمارات ودیگر مقدمات عدیم‌المثل و منقطع النظیر است، چه شرح رفعت‌شأن وی ارفع از آنست کـه بیان بنان به اظهار آن‌تواند پرداخت یا ماشطهٔ مدحت در برابر لآلی اوصاف‌او تواند در آمد .

در ثنایش بر آنچه اندیشم سیرتش گویدم که من بیشم.».

در تاریخ عالم آرای عباسی آمده است که «میرغیاث‌الدین سیدسادات مشهور به‌میرمیران انجب سادات ایران بود...» و درجای دیگر همین کتاب آمده است که «...ازآن جمله به‌مرتضای ممالك اسلام میرمیران یزدی‌سیور غالات مجدد ارزانـی داشته سلطـان بیگم صبیهٔ اسماعیل میرزا را که خواهر زادهٔ او بود به‌شاه خلیل‌الله پسر کهتر وخانش خانم صبیهٔ شاه جنت مکان‌را به شاه نعمت‌الله پسر بزرگتر او عقد بسته معزز و محترم روانهٔ دارالعبادهٔ یزد

گردید و نیزلقب ارجمند برادری‌یافت... » . در روضة‌الصفای نـاصری‌نیز آمده‌است که «میرمیران یزدی‌پنج‌هزارتومان ازجانب‌شاه سیورغـال‌داشته...» نویسندهٔ همزمان ما رشیدیاسمی در این باره نوشته است « از اوائل سلطنت شاه‌تهماسب یکی‌ازخانواده‌های نجیب و محترم ایران‌یعنی سادات‌نعمت‌اللهی که‌در یزدمسکن داشته نفوذی پیداکردند و یکی از آنها مـوسوم به میر غیاث‌الدین‌و ملقب‌به‌میرمیران اعزاز تمام یافت وحکمران حقیقی‌شهر گردید. جد میرمیران ازدکن‌به‌یزد آمده و دربقعهٔ تفت بارشاد عباد مشغول بـوده ، اولاد این سادات گاهی در یزد و گاهی در تفت و گاهی در کرمان و ماهان بوده‌اند .

بحکم سیادت ورتبهٔ ارشاد و نفوذ روحانی میرمیران قدرتی‌پیداکرده سلاطین صفویه هم برای استفاده از نفوذ او وهم بواسطهٔ سیادت و علاقـهٔ مذهبی اظهار اعتقاد راسخ‌کرده و بوسیلهٔ وصلت واعطای تیولات رشتهٔمودت را استوارکردند . قدرت‌ظاهری‌و باطنی او را وحشی درین‌بیت‌خلاصه‌کرده است :

در طلسم باطن‌او گنج درویشی نهان
وزجبین ظاهرش‌سیمای شاهی‌آشکار

وحشی اورا در قصاید بسیار مدح‌گفته وهمه‌جا شاه خطاب‌کرده‌است، دراین بیت‌علت شاه نامیدن اورا چنین بیان میکند :

شاه‌آن نیست‌که ملکی‌به‌سپاهی گیرد
شاه‌آنست‌که برملك دلی‌باشدشاه

ولی‌برای‌وحشی این شخص‌دارای تمام مفاهیم پادشاهی‌بود.میرمیران درتفت عمارتی‌عالی ساخته‌بود و درآبادی‌ولایت توجه کامل مبذول میداشت ، در اعیاد بارمیداد وشعرا درمدح اوقصیده ساخته انعامات و مستمریات کافی میگرفتند. وحشی‌در قطعهٔذیل حتا خرج راه زیارت ماهان کرمان‌راکه‌مدفن جدبزرگوار اوست از اوطلب‌میکند:

شاها بطواف شاه‌ماهان — نی‌شاه‌که ماه بی‌کم وکاست
وحشی شده مستعدرفتن — نعلین دو دیده‌اش مهیاست

ذکر مندرجات قصایدی که بمناسبت حرکت به اردو و اعیاد مختلفه سروده شده‌اند لازم نیست . گویند علاوه برقصاید یك مثنوی تمام نیز در

مدح وتوصیف میرمیران‌ساخته‌است که متاسفانه بنظر نگارنده نرسیده است .
بالجمله درعهدی که‌سلاطین‌ایران شاعران را بهیچوجه‌تشویق نمیکردندوجود این‌سید متنعم کریم برای‌وحشی گنجی بود درویرانهٔ یزد ...» .

میرمیران مانند پادشاهان بزرگ بر تخت می‌نشسته و در جشن‌ها سرایندگان بدربار اوبار مییافته و پاداشهای شایسته دریافت میداشته‌اند:

صبح عید است وتماشاگه گیتی درشاه
شاه چون عید مجسم بسر مسند وگاه
شاه برمسند و زربفت قبایان ز دو سو
هر طرف بند قبا بافته بر بند قباه
بر در بار ز بسیاری سرهای سران
عرضهٔ خاك همه‌گم شده در زیر جباه
چشم در راه جهانی که برون‌فرماید
همچو خورشیدبلنداختر گردون‌خرگاه
میرمیران‌سبب‌امن‌وامان ، جان جهان
مظهر فیض ازل ما صدق لطف‌الاه ...

(صفحهٔ۲٦٤)

راستی این شاه بخشنده و بزرگوار در آن روزگاران در گوشهٔ یزدگنجی سترگ و پشتیبانی بزرگ برای سخنوران و سرایندگان بشمار میآمده و بگفتهٔ رشید « عقل وحشی هم حکم نمیکرده که چنین ممدوخی را گذاشته و نزد شاه ایران رفته نظیرآن جمله را » که‌در پیش گفتیم از شاه تهماسب بشنود . میرمیران درآن روزگار برای وحشی‌ومردم آن مرزو بوم درست بمانند پادشاهی بزرگ و شهریاری کامکار و شایسته بوده و همگان بویژه وحشی هماره‌او راهٔ شاه‌وشهریارو فرزندانش‌راشاهزاده مینامیده‌اند :

شاه دریا دل غیاث‌الدین محمد کز کفش
کان برآرد الامان وبحر گوید زینهار

(صفحهٔ۲۰۵)

❁

شاه‌دریادل غیاث‌الدین محمد آنکه‌هست
از ریاض همتش نیلوفری چرخ کبود
(صفحهٔ ۳۰۵)

*

طاقتی بخشدشه و شهزاده‌ها را ذوالمنن
تا ابدشان دارد ازکل‌نوایب درامان
(صفحهٔ۲۶۱)

*

کامکارا منم آن نادر فرخنده پیام
شهریارا منم‌آن شاعر پاکیزه کلام
(صفحهٔ۲۴۹)

*

برخوان وظیفهٔ توشاها وحشی که همیشه‌میهمان‌است
(صفحهٔ۱۷۸)

*

شاهی که با مشاهدهٔ اعتبار او هستی و نیستی دوگیتی برابر است
یعنی‌غیاث‌دین محمد که در گهش جای تفاخر سرخاقان وقیصر است
(صفحهٔ۱۸۲)

شاه خلیل‌الله فرزند میرمیران نیز یکی از ستودگـان وحشی‌است و در همه جـا به بزرگی ونیکی ازاو یاد شده و چون پدرش « شاه » نـامیده شده است :

زیب عالم‌علم‌شاه خلیل‌الله است که‌سر قدر رسانیده زمه‌تاماهی...
(صفحهٔ۲۹۰)

*

شه والاگهر ، بحر کرم،شهزادهٔ اعظم
که‌مثلش گوهری پیدا نشددریای امکان‌را
بلند اقبال فرخ‌فر ، خلیل‌الله دریا دل
که در تاج اقبال‌است ذاتش میرمیران را
(صفحهٔ۱۶۵)

چون بیشتر ستایشنامه‌های وحشی دربارهٔ بازماندگان شاه نعمت‌الله‌ولی

و بزرگواری‌خاندان اوسروده‌شده جا دارد که بیشتر بشناساندن این خاندان و چگونگی نزدیکی آن با شاهان صفوی بپردازم باشدکه حق سخن در این بخش گزارده آید.

امین احمد رازی درتذکرهٔ هفت‌اقلیم نوشته است که « چون مولد و منشأ شاه‌نعمت‌الله بتحقیق‌نپیوسته هرآینه مجملی از احوال وی که‌دریزدمتولد گشته و درتفت‌مدفون است مذکور میسازد : امیر نظام‌الدین عبدالباقی ابتدا بمنصب صدارت شاه‌اسماعیل‌ماضی مأمور گشته بین‌الاقران ممتازومستثنا گردید و بنابروفور اعتقادی‌که امیرنجم ثانی رابدان سلسلهٔ‌علیه بود درحین عزیمت ماوراءالنهر آن‌جناب‌را به نیابت خویش تعیین فرمود و پس‌از فوت وی میر مزبور در امروکالت مستقل گشته روزبروز کوکب‌جاه وجلالش صفت ارتفاع میپذیرفت تا درجنگ چالدران شربت‌شهادت چشید . سیدنعیم‌الدین نعمت‌الله ثانی فرزند امیرنظام‌الدین عبدالباقی مرجع اشراف طبقات انسانی بوده ذات‌فایض‌البرکاتش باصناف فضایل و کمالات موصوف و روزگار فرخنده آثارش باحیاء سنن‌آباء بزرگوار مصروف . خسرو ایران شاه‌تهماسب‌صفوی آن جناب‌را براقران‌رجحان‌داده همشیرهٔ خود خانش‌خانم را بعقدازدواجش درآورد و وی‌در غایت‌جاه وجلال و عزت‌و اقبال روزگار میگذرانید تا در همدان ندای‌ارجعی را اجابت نمود. صاحب‌تاریخ الفی‌آورده که متروکات‌وی زیاده برچهل‌لك روپیهٔ‌هندوستان بوده که‌درمیان‌ولد ارجمندش‌امیرغیاث‌الدین محمد میرمیران وصبیه‌اش پری‌پیکرخانم قسمت شد...».

شاه نعمت‌الله ولی بگفتهٔ نویسندگان پیشین درسال ۷۳۰ ه.ق: دیده بجهان گشود وبسال۸۳٤دریکسد و چهارسالگی زندگی‌را بدرود گفت. تاریخ مرگش رابشمارش«ابجد»**جنة‌الفردوس** نوشته‌اند. نویسندگان پیشین همه شاه نعمت‌الله‌را ببزرگی ونیکی‌یادکرده ونوشته‌اند ولی زمانی دریزد وچندی نیزدرتفت‌زندگی کرده‌وسرانجام‌درماهان‌کرمان بخاك‌سپرده شده‌وآرامگاهش خانقاه و زیارتگاه مردم‌آن سامان گردیده است.

پس ازشاه نعمت‌الله فرزند بزرگش شاه خلیل‌الله بر جای پدر نشست ویکچنددرخانقاه و آرامگاه پدربااوج‌بسیار زندگی کرد وسپس‌بدرخواست میرزا شاهرخ بهرات رفت و در دستگاه او دارای پایگاهی والا و جایگاهی ارجمند گشت ولی سرانجام گروهی از درباریان براو رشك ورزیده اورا از

خود آزردند واونیز بارسفر بربست وبه کرمان باز گشت وپس از چندی به همراهی دوفرزندش شاه محب‌الله وشاه حبیب‌الله رهسپار هند گردیدودر شهر دکن‌فرود آمد وچندی‌نگذشت که‌شاهان وشاهزادگان هند را بسوی خویش کشانید ودوستاران بسیاری بدورخود گردآورد. شاه خلیل‌الله به همین سان تا پایان‌عمر به‌بزرگواری وارجمندی‌درهندزندگی کرد وسرانجام در همانجا به خاك‌سپرده شدوآرامگاهش اکنون برجاست و زیارتگاه خلیله نامیده میشود. پس‌ازشاه‌خلیل‌الله فرزندش شمس‌الدین‌محمدبه جای او نشست وازاوسه فرزندبه‌نام تقی‌الدین‌وبدرالدین‌وجلال‌الدین‌برجاماند. تقی‌الدین‌خوددارای‌دو فرزند گشت که‌یکی‌شاه‌خلیل‌الله‌ثانی‌ودیگری‌شمس‌الدین نامیده شد. شاه‌خلیل‌الله ثانی درهرات کشته شد وپیکرش را به تفت‌بازگردانده در آرامگاه شاه ولی به خاك سپردند.[۳] اما شاه حبیب‌الله فرزند دیگر شاه خلیل‌الله اول که به همراهی پدر به‌هند رفت هفتاد و سه فرزند به هم رسانیدکه چهل‌ویك‌تن‌آنها درکودکی مردند وازمیان بازماندگان‌که هفده‌تن پسر وپانزده‌تن‌آنهادختر بودند تنهادوتن ازپسران به‌نام‌شاهزاده عبدالله وشاه‌صفی‌الله به یزد بازگشته ودرتفت خانقاهی برای خویش برپا ساختند وگروهی را به‌دور خویش گرد آوردند ودرهمانجا نیز ماندگار شدند . یکی از دخترزادگان شاه نعمت‌الله ولی امیرنظام‌الدین نام داشت‌که سرانجام به وزارت شاه اسماعیل برگزیده شد وسپس درجنگ چالدران‌کشته شد. ازاین امیرنظام الدین پسری‌زیباروی وخوش اندام به‌نام نعمت‌الله باقی‌برجا ماند واو در آغاز جوانی به اصفهان رفت وبه بارگاه شاه تهماسب باریافت ودرآنجا خواهرشاه تهماسب‌خانش‌خانم اورا دیده‌و«یوسف‌حسنش را همچون زلیخاخریدار آمد» و از برادرش خواستارشدکه باوی همسرو همدم گردد شاه نیز خواهش او را پذیرفت و برودی پیمان زناشویی میان‌دختر شاه‌اسماعیل و پسر نظام الدین بسته شد و «فرمان فرمانداری یزدجهیزشاهزاده خانم گشت» و عروس و داماد بادلی شادروانهٔ یزدشدند وبا فروشکوهی بسیار درآنجافرود آمدند و مردم نیزبا شادی‌وگرمی فراوان به‌پیشواز آنان‌شتافته به فرخندگی شهر را آیین‌بستند

۱ــ به‌تازگی‌سنگ آرامگاه‌شاه خلیل‌الله را در تفت‌یافته‌اند. درروی‌این سنگ مرمرچنین‌کنده شده‌است.

شاه برهان دین خلیل‌الله — کرددرخاکدان چوقطع‌حیات
سال تاریخ فوت او جستم — ازدل‌خویشتن به‌وقت وفات
گفت‌چون‌گشت‌درهرات شهید — سال فوتش بود شهید هرات

نعمت‌الله باقی بدین‌سان‌با ارجمندی ونیکبختی بر کرسی فرمانروایی یزد فرونشست و بی درنگ دست به ساختمان « دیوانخانه » وبناهای دیگرزد و پرستشگاهی بنام شاه تهماسب ساخت که هنوز به‌نام « مسجد شاه » و «مسجد شاه تهماسب» برجاست . نخستین فرزندی که از شاه نعمت‌الله باقی و خانش خانم پدید آمد سنجر میرزا وپس از سنجر ، امیر غیاث الدین محمد میرمیران بود . میرمیران چنانکه در پیش گفتیم بافر و شکوه و ارجمندی بر کرسی پدر نشست ومانند پادشاهان بزرگ بارگاه و دم و دستگاهی شایسته ودر خور برای خود فراهم ساخت و سرایندگان و سخنوران را که وحشی نیز یکی از آنان بود بدربار خود بار داد و چون شهریاری دادگر سالیانی دراز بردلهای مردم فرمانروایی کرد . میرمیران در تفت و یزد آبادانی بسیار پدید آورد ودرتفت برای خود تختگاهی با شکوه ساخت و کاریزی بزرگ پدیدآورد که امروز درکنار همان‌کاریز بزرگترین کویهای تفت‌بنام غیاث‌آباد قرار دارد . خانش خانم مادر میرمیران نیز بسال ۹۹۰ ه. ق. دراصفهان زندگی را بدرود گفت ودر همانجا به خاك سپرده شد پس ازمیرمیران فرزندش شاه خلیل‌الله سوم که ستودهٔ وحشی است و او را «بلنداقبال فرخ‌فر ، خلیل‌الله دریادل» نامیده است . برجای پدر نشست و دختر زیبای شاه اسماعیل دوم را که صفیه سلطان نام داشت به همسری برگزید وچون پدر به‌دامادی‌خاندان صفوی سرافراز گردید . شاه‌خلیل‌الله سوم مانندپدرش میرمیران باهمان فرو شکوه وداد گری وبخشندگی‌تا پایان عمر باهمسر گرامیش سلطان بیگم (صفیه سلطان) در یزد ماندگار شد و باارجمندی‌بسیار برمردم فرمانروایی وسروری کرد ویك بار نیز به میزبانی شاه اسماعیل سرافراز گردید وازاو شاهانه پذیرایی کرد. آیتی درآتشکدهٔ یزدان دراین باره آورده‌است که «درموقع فرمانداری شاه خلیل‌الله ، سالی شاه اسماعیل به شیراز رفت وشاه خلیل‌الله وی را به یزد دعوت کرد و او هم هوای دیدار دخترش برسرداشت ودعوت را پذیرفته به یزد آمد وشاه خلیل‌الله تشریفات ملوکانه گذرانید و هدایای شاهانه پیشکش نمود وجشنها ومهمانیها که در خور شاهان جهان ستان‌است چنان برایش فراهم کرد که نظیرش دیده نشده بود و باین سبب شاه خلیل‌الله و مردم یزد فوق العاده مورد نظرمرحمت شدند و شاه اسماعیل به تلافی بخششهایی به مردم یزد کرد ومقام ورتبهٔ شاه خلیل‌الله را ترفیع نمود ولی شاه خلیل الله عمرش وفا نکرد وپس ازچندسالی درگذشت. سال‌وفاتش را۱۰۱۶ نوشته‌اند».

دیگراز ستودگان وحشی ولی سلطان افشار فرمانروای کرمان و

برادر ولـی سلطان ، عباس بیگ وپسر ولی سلطان ، بکتاش بیـگ است ، بکتاش دختر سیدجلال میرمیران (میرمیران سوم) را به‌زنی گرفت و چون هوای سروری و خود سری درسر داشت بایعقوب خان فرمانفرمای پارس در افتاد و بر آن شدکه به یاری پدر زن، مـانند مظفریان درآن مـرز و بوم پادشـاه گردد و کوششها و جنگهایی نیز دراین راه نمود ولی سر انجام ازیعقوب خان شکست خورد و به‌یزد گریخت وبه خانهٔپدر زن‌خود میرمیران پناه‌برد ولی‌یعقوب‌همچنان‌اورا دنبال‌کرد وبه میرمیران که خودفرمانروای یزد بود پیغام فرستادکه بکتاش خان به پادشاه و دولت وقت یاغی و سرکش است و باید اورا به کار داران و فرستادگـان مـا بسپاری تا به‌سزای خویش برسد. میرمیران نیز ازبیم کیفر شاه وقت ، شاه عبـاس ، دامـاد سرکش و پناهنده را بـه فرستادگان یعقـوب سپرد و آنـان نـا جوانمردانـه وی را کشتند[1] .

یکی‌دیگر ازستودگان وحشی‌میرزا عبدالله‌خان اعتمادالدوله است‌که در بارهٔ او گفته :

آصف جم‌جاه، عبدالله دریا دل که هست
کان‌زطبع‌اوخجل، بحراز کف‌اوشرمسار
مجلس‌آرای وزارت،انجمن‌پیرای عدل
گوهر دریـاکفایت ، اخترمهر اقتدار
(صفحهٔ ۲۱۱)

میرزا عبدالله‌پسر میرزا سلیمان «صدراعظم» ایران‌بوده‌که بعدها وزیر حمزه‌میرزا شده است.

سرایندگان همزمان وحشی
(رشك‌آوران ودشمنان‌او)

چنانـکه در پیش گـذشت غیاث الـدین محـمد میر میران فـرمانروا یـا شهریار شهر یزد مـانند پادشاهان بزرگ در تختگاه خـود تفت که بگفتهٔ وحشی در آن روزگـار « رشك ریـاض رضـوان » بود برتخت مـی نشست و سرایندگـان و سخنوران را بار می داد وآنان نزداو هنرنمـاییها و ستایشگریها میکردند و پاداشهای شایسته دریافت می داشتند درآن روزگار در شهر یزد کـه آرام‌تر و بی غـوغاتر ازشهر های دیگر بود و بویژه شهریاری بخشنده و دادگـر چون میرمیران داشت ، سرایندگان بسیاری همچون شرف الدین علی بافقی، الفتی یزدی، غواصی یزدی، زمانی‌یزدی، فسونی‌یزدی، کسوتی یزدی،عشرتی یزدی، دابعی یزدی و مؤمن یزدی و کسان دیگر پدید آمدند و بسیاری از

۱ــ نگاه‌کنید به‌تاریخ جلال‌منجم یزدی،دستنویس‌شمارهٔ ۳۷۶۲ کتابخانهٔ ملك‌و نیزخلاصة التواریخ میرمنشی .

آنان‌هم بمانندوحشی بافقی به درگاه میرمیران روآوردند واز «باران رحمت بی‌حساب»و«خوان‌نعمت‌بی‌کرانش» بهره‌مند گشتند. وحشی‌خود دربارهٔ‌تختگاه میرمیران وبخشندگی اوبدینسان‌داد سخن‌داده است:

تفت رشك ریاض رضوان است — که دراو جای میرمیران است
غیرت باغ جنت است آری — هرکجا فیض عام ایشان است
حبـذا این رخ بهشت آرا — کـه بهار حدیقهٔ جـان است
باکف او که معدن کرم است — بـادل اوکه بحر احسان است
کیسه و کاسه‌ای‌که مـانده تهی — کاسهٔ بحر و کـیسهٔ کان است
بحر ازرشك دست اوگـه جود — غیرت ابر گوهر افشان است
ای به سوی در تو روی همه — باهمه لطف تو فراوان‌است...

(صفحهٔ ۱۷۳)

وحشی با برخی ازسرایندگان درگاه میرمیران دوستی و نشست و برخاست و از پاره‌ای از آنان رنجیدگی و گله‌گزاری داشت وچه بسا که میان‌او واین دسته از سرایندگان گفتگوها و بدگوییها ویاوه سراییها میشد ودشنامنامه‌ها میان‌آنان « رد وبدل » می‌گردید وگاهی نیز کار به داوری و میانجیگری میرمیران یـا بزرگان دیگر میکشید. آیتی در آتشکدهٔ یزدان در این‌باره نوشته‌است «وحشی در نزد میرمیران مقرب ومحبوب گشت ولی درضمن‌آن تقرب به رقابت همکارانی چون فسونی، الفتی، کسوتی ، غواصی و غضنفر کلجاری مبتلا شد زیرا میرمیران مانند پادشاهان درجشنها و اعیاد به‌بار می‌نشست وشعرا را اجازهٔ باد خوانی می‌داد وباد رنگینها در حضورش طرح‌میشد وبرهر یك ازچکامه سرایـان جوائزی بذل می‌کرد وهرجـا سخنی ازبخشش و جایزه وبالاخره سود ونفع در میان باشد طبعاً رقابت و خصومت پدید می شود وچون وحشی بازار همهٔ بادخوانهـا را شکسته بود همه‌کمر بر خصومتش بسته بودند و سالی نگذشت که بین او و شعرای میرمیران هجـایی رد وبدل نشده باشد.» . وحشی در چند جا از سرایندگـان بی‌مـایهٔ درگـاه میرمیران که براو رشك میبرده وآزارش می داده‌اند سخن به‌میان آورده و آنان را رسوا وگریزان کرده و از یکی از آنان نزد شاه بدینگونه نـالیده است :

ای به تو اعتماد جاویدم — پشت بر کوه از تو امیدم ...
گله‌ای دارم از تو وگله‌ای — که نگنجد به هیچ حوصله‌ای
گله‌ای دود در دماغم از آن — گله‌ای باد بر چراغم از آن
گله‌ای این که‌دی‌به مجلس‌عام — که در او بود خلق شهر تمام

زمره‌ای در شکست من بودند — جد نمودند و جهد فرمودند
ناقصی را که پیش اهل کمال — جای ندهند جز به‌صف نعال..
بر منش حکم برتری دادند — به شکست منش فرستادند
می توانستیش چواز جاجست — کش نشانی به یك اشارهٔ دست
بود یك چین ابرو از توبسش — که شود بسته در گلو نفسش
گله چون نبودش دعاگویی — که نیرزد به‌چین ابرویی..

(صفحهٔ ۳۵۹)

یکی از سرایندگانی که وحشی بر او تاخته وهفت بندی تند وتیز در هجوش سروده است ملافهمی کاشی است . ملافهمی مردی بی بند و بار وبی دین و باده نوش وسبکسر بوده و پیوسته از وحشی و سرایندگان دیگر بدگویی می کرده و به ریشخند و هجو آنان می‌پرداخته است. تقی الدین اوحدی بلیانی که همزمان او بوده درعرفات عاشقین دربارهٔ وی نوشته است «خوش فهم عرصهٔ معانی ، نساج اطلس سخندانی ، مولانا فهمی کفاش کاشانی مردی خوش طبع، خوش فهم، عالی فطرت ..خوش صحبت ، سبك روح... درجمیع مراتب سیر کرده او را باجمیع شعرای مشهور مباحثات ومنازعات ومجادلات و مهاجات شده خصوص مولانا وحشی وحاتم وغیرهم . در اول ظهور شاه عباس غازی که بنده با اردوی ذوالقدر وافشار به کاشان رسیدم روزی در مجمعی که جمیع نیکان وپاکان حاضر بودند ملافهمی به تقریبی مذمت وحشی سر کرد ...» . آذر درآتشکده نوشته است « فهمی از شعرای دارالمؤمنین کاشان است. طبع خوشی‌داشته صاحب دیوان است اما چون تحصیل مراتب علمی نکرده کلامش ازعیب خالی نیست ومهاجات اوبا اکثر موزونان وقت‌خصوص مولانا وحشی یزدی مشهور ورکیك است » و تقی الدین محمدکاشی نیز در تذکرهٔ خلاصةالاشعار اورا چنین شناسانده است:

« مولانا موحد الدین فهمی مردی ست به حسن فهم و درستی سلیقه موصوف وبه شعر شناسی و دریافت نکات شاعری درمیان اقران و امثال معروف. سالهاست که در طور شاعری قدم نهاده و تتبع اشعار متقدمین وتفهم غث وسمین منظومات متأخرین به هروادی شتافته... مجملا بواسطه کاهلی طبیعت وتفریح خاطر وبسبب کسالت ومیل به‌صحبت لوندان وتجرع مدام‌و مداومت بر آن‌که شب مدهوش و روز مخمور است دماغ فکرش نمانده...انشاءالله چنانکه به میامن برکات زیارت ائمه هدا صلوات الله علیهم ازاعتقادات فاسده وتتبع سیل زنادقه برگشت ازاین طور نیز باز

ایستد...». ازاین سخنان تقی‌الدین بخوبی آشکار می‌شود که فهمی‌به‌بی دینی و«زندقه» و«الحاد» زبانزدبوده ووحشی نیز دردشنامه‌ای که برای‌اوسروده وی را«ملحد»و«منکرحضرت رسالت» نامیده‌است:

لازم شده کسر حرمت تو — مـلا فهمی بـه رخصت تـو
میباید گفت باز سد فحش — از نکبت که زنکبت تو...
توهیچ به ملحدان نمانـی — چونست که شهره‌ای به‌الحاد
سد تهمت و سد هزار بهتان — مردم به تو میکنند اسناد
این‌طعنهٔ خلق بد بلایی ست — ای‌کاش که مادرت نمیزاد...
ای منـکر حضرت رسالت — سبحان الله ، زهی سفاهت
انکار کسی که‌شق کند ماه — از چیست زغایت شقاوت...
معبود تو ملحدیست چون تو — اونیز سگی‌ست بی‌سعادت...
در شرع محمدی ست واجب — قتل توبه سددلیل‌وعادت[1]...

(صفحهٔ ۳۰۷)

اما فهمی‌نیز آرام ننشسته و برای مرهم نهادن براین زخم‌کاری و «رد تهمت زندقه والحاد»ی‌که وحشی بدو وارد آورده است خنجر هجو را بر فرق وحشی فرودآورده ودشنامنامه‌ای بالابلند برای اوساخته وبدین‌سان براو تاخته است :

ای دل سرخواب وخورد به‌نه — نان در انبان خواب وخور نه
آسایش رابگو «شبت خوش» — در بستر خواب نیشتر نه
ز اندیشه دمی مبـاش خالی — دیوان خیال در نظر نه

۱- بجزوحشی‌سرایندگان دیگر نیز فهمی‌رابه‌کافری وبی‌دینی‌یادکرده‌اند دانشمند بزرگ استاد دکتر صادق‌کیا در کتاب «نقطویان یاپسیخـانیان» در خلاصة الاشعارآورده‌اندکه حسرتی‌کاشانی دربارهٔ او گفته:

فهمی آن دیگدان آتش‌کفر — که دراو آتش وبال افتد
گرم هم‌صحبتی ست باحاتم — همچو آتش‌که درزغال‌افتد

وشعوری‌کاشانی نیزدر این باره چنین سروده:

تاچندکسی‌زدین وآیین‌گردد — پیوسته پی‌فهمی بی‌دین‌گردد
حاتم گردد به‌گرد فهمی دایم — مانندجعل که‌گردسرگین‌گردد

نگاه کنید به صفحهٔ ۵۱ کتاب « نقطویان یا پسیخانیان » وبه تذکرهٔ خلاصةالاشعار

۲ــ سراسر این‌دشنامنامه درخلاصةالاشعار تقی‌الدین محمدکاشی آمده‌است نگاه‌کنید به‌دستنویس شمارهٔ ۵۵۰۶ درکتابخانهٔ مجلس شورای ملی.

خاموش مباش وز زبانت دندان بردار وبرجگرنه
بار دگر ازکلام شیرین در کام زمانه نیشکر نه
مگذار به‌درکنند افسار پالان برپشت‌گاو وخرنه
با عقربیان مکن‌مـدارا پابردم مار شور و شرنه
تابا توکسی‌که برستیزد
خونش شمشیرهجو ریزد

اول وحشی سر فلاکت سر کردهٔ لشکر فلاکت
خواری‌کش‌شهربند شومی رسوایی کشور فلاکت
همـزاد شئامت و کعوبت همشیر و بـرادر فلاکت
توبحری لیك بحر نکبت تمکین تو لنگر فلاکت
چون‌تو خلفی به طالع‌شوم کم‌زاده ز مادر فلاکت
نیکو بنگر که‌چون زجیبت سر بر زده اختر فلاکت
تف‌برسروریش‌او که دارد نکبت دو برابر فلاکت
نیکو گفته‌ست آن سخن‌سنج
آنکو بردست درسخن رنج:

ملا وحشی جهان نکبت بحـر ... و کان نکبت
ملا وحشی که بر سو او بسته تتق آسمان نکبت
ملا وحشی چو بر فروزد شمعی‌ست‌زدودمان نکبت
ملا وحشی چو جغد ماده جاکرده‌برآشیان نکبت
ملا وحشی که گاه گفتار گویاست‌باو زبان نکبت
ملا وحشی که‌میتوان‌یافت درچهرهٔ‌او نشان نکبت
ملا وحشی که‌رنگ‌رویش یادآورداز خزان نکبت
ملا وحشی که جزبه‌ذاتش نتوان‌بردن گمان نکبت
وحشی که ، نخست نظمکش چه
نثرش چه و سست نظمکش چه

آنها که طریق نظم پویند او من همه زاد راه جویند
پیشم چو رسند طرفه گویان اندیشه کنند تا چه گویند
من آبـم و همگنان سرابند من‌سنگم و دیگران سبویند
این دربه دران کو به کورا گوییدسگ کدام کویند
بر خـاك طمع فتاده‌ای چند خوشدل به‌کدام آب رویند
پیشانیشان قـریـن سندان درروسختی چوسنگ‌وروینند
چون‌کیرزبان‌درازو چون‌کس گنده دهـن و سیاه رویند

جایی که شوند داخل بحث ظاهر نه که از کدام سویند
این قوم چو ضد اهل دردند
یارب نابود و نیست گردند

وحشی بـه سر مبارك تو شمشیر من است و تارك تو
زنهار که عرضه کن شهادت تنها چـو شوم دچـارك تو
در ویـل بـرادر لعینت میسوزد از انتظـارك تو
چونی که تـرا باو رسانـم بر خـر بندیم بـارك تو
قی کرده به حرمت تو گربه سگ ریده بر اعتبارك تو
روزی دو هزار بـار گوزم بر شعرك و بر شعارك تو
احوال تو سر به سر شنیدیـم از مـردمـك دیـارك تو

گفتند تـرا ز زیر منبر
بر داشت کدام کیدی خر

تا کی شنویم عرعر تو بار تو نهیم برخر تو
دی یزدیکی شمرد بر مـن احوال اقل و اکثر تو
برخواندیکی یکی که چون بود دزدی تو و برادر تو
چون بود شکنجه‌ها که خوردی و افکندن تاس بر سر تو
شلاقی‌هـای تـر نکرده تر کرده زدند بر در تو
خوش کرد که یك بیك بیان کرد تا با حسنی مـادر تو
میگفت که از لباس عصمت عاری بوده ست خواهر تو
وقت است که بر مناره گویند افکندن زیـر منبر تو
باور اگرت ز من نیایـد گویـم گوید برادر تو

زین پس ولدالزنات خوانم .....

تا آنجا که گوید:

میخی که ز هجو بر تراشم من خود عجب ار معاف باشم
یـزدی باشم نعوذ بـالله سگ باشم و شافعی نباشم
هان ناخن هجو من دراز است مگذار که سینه‌ات خراشم
مستغنیم از نعیم دنـیا نه چون تو غلام نان و آشم ...

*

سنی گوید به شیعه سنی یزدی به کسی دیوث گوید
در شوره زمین یزدهر چند تخم افشانی دیوث روید...

ودر پایان گوید :

آری نامرد بی مروت وی سر تـا پا دروغ و تهمت

ملحد تو خودی وتهمت آن — برمن گردی به رفع شبهت
من جعفریم که قول و فعلم — بر ملت من دهد شهادت
افعال تو آنچه هست مخفی — اظهارش هست از ضرورت
هم شافعیی و هم حروفی — اینت کیش‌است و آنت ملت
بر قول تو سد هزار نفرین — بر فعل تو سد هزار لعنت
من فهمی زایر امامم — بر خاك نهاده روی طاعت
فرداست که پای کرده‌ازسر — در قطع طریق آن مسافت
آنجا چو رسم برآرم افغان — وز تو نکنم بجز شکایت
تا داد مرا چنانکه داند
از چون‌تومنافعی ستاند

*

یکی‌دیگر ازسرایندگانی‌که وحشی‌با او میانه‌ای خوش نداشته‌وهردو به‌بدگویی هم دست یازیده‌اند غضنفر کلجاری است ، غضنفر از سرایندگان کاشان بوده و هنگامی‌که وحشی درآن شهر میزیسته بر او رشك میبرده و او را هجو می‌کرده است . تقی‌الدین محمد کاشی درتذکرهٔ خلاصةالاشعار در بارهٔ زندگی ملاغضنفر و چگونگی کینه‌ورزی و دشمنی او باوحشی‌چنین آورده‌است :

«مولانا شجاع‌الدین غضنفر ـ اگر چه اصل وی از ولایت قم است‌اما در دارالمؤمنین کاشان نشو ونما یافته و در سلك مشاهیر شعرای‌زمان انتظام دارد بلکه عمدهٔ سالکان مالك سخنوری و قدوهٔ ناظمان مناظم نکته پروری است ... وآن جناب در اوائل ایام جوانی‌که قدم در طریق شعر و شاعری نهاده تاحال‌که سن شریفش به‌شست سال رسیده در صحبت شعرا وخوش‌طبعان بسر برده و از برای هرکدام در هزلیات و هجویات چه‌با تقریب و چه‌بی تقریب مضمونی و معنیی‌که بخاطر عاطرش رسیده در سلك نظم انتظام داده‌و با وجود این‌حالت ، هیچیك‌از ایشان ازوی‌رنجش‌ندارند ، درزمان فرخنده نشان نواب خان میرزاولد اعتماد الدوله العلیه امیر معصوم بیك‌الصفوی که حکومت‌کاشان تعلق بآن‌امیرزاده داشت فضلاو ظرفا و اهل‌نظم دراینجامجتمع بودند و مولانای مشارالیه و مولانا وحشی با یکدیگر مصاحبت می‌نمودند ، نوبتی میان ایشان بواسطهٔ شعر مخالفتی روی نمود ، هریك از این‌دو شاعر سخن اشعریت خود و زبونی مصاحبت خود را بعرض نواب میرزا رسانیدند وآن حضرت حکم‌فرمودکه هردو شعری بگویند ، مولانا غضنفر درحق‌وحشی این رباعی بگفت :

وحشی‌که گرفته شوره گرد سراو — دایم زسر کل‌است شور وشر او

افتاده میان‌ما و او کشتی شعر اما نتوان نهاد سر بر سر او

وجناب مولانا وحشی این‌قطعه درسلك‌نظم ترتیب‌داد:

غضنفر کرچاری بطبع‌همچوپلنگ رسید وخواست کند خویش‌رابرابرمن
ولی زآتش‌طبعم‌پلنگ‌وار گریخت غریب جانوری دور گشت ازسر من

وچون این‌هردو نظم به‌نظر اصلاح‌حضرت‌خان میرزا رسید شعروحشی منظور نظر التفات نگردید و رباعی مولانا غضنفر مستحسن‌افتاد . لاجرم قامت قابلیت‌مولانارابه‌خلع‌فاخره بیاراست...».

تقی‌الدین پس از این گزارش نمونه‌ای از چامه‌های غضنفر را بدست داده و این دو بیتی را نیز که آتش کینه و حسد از آن زبانه می‌کشد آورده است:

وحشی و برادرش که خلوت‌کردند در ملك سخن رفع خصومت کردند
هرشعر که در کهنه کتابی دیدند بردند و برادرانه قسمت کردند

در تذکرهٔ خلاصةالافکار نیز در بارهٔ این‌غضنفر چنین‌آمده است:

« غضنفر کلجاری شاعری فصیح‌ومعروف است . گویند عامی بوده اما گوی سخنوری ازمیدان بلغای جهان وفصحای دوران میربوده» آذر نیز در آتشکده ازاو یادکرده ونمونه‌ای ازسروده‌های اورا آورده است.

یکی دیگراز سرایندگان همزمان‌وحشی‌که با وحشی گفتگووستیزه‌و دشمنی، داشته و برای هم دشنامنامه می‌سروده‌اند یاری است . دردیوان کنونی وحشی دو دشنامنامه در بارهٔ این یاری آمده که وحشی سخت به‌بدگویی او برخاسته و اورا از میدان‌سخنوران رانده و ننگ همهٔ نکته پرورانش نامیده است :

گویی‌که ز شاعران شهرم هم پنجهٔ نادران دهرم
رو رو که بسی زشعر دوری از کسوت نظم‌و نثر عوری
تو هجو تمام شاعرانی ننگ همه نکته پرورانی
خود راز سخنوران شماری مردك تو کدام شعر داری
ای کیدی مستراح بردار دم‌در کش‌وشاعری مکن‌بار..
اینست اگر ز شعر مطلوب گوسالهٔ ماست شاعر خوب
بگذار که شاعری نه اینست آیین‌سخن‌نه‌اینچنین است..

(صفحهٔ۳۸۳ - ۳۷۸)

نویسندگان پیشین در بارهٔ این سراینده که نامدار هم نبوده چندان چیزی ننگاشته و برخی تنها نامی از او برده‌اند ، تقی‌الدین‌اوحدی‌بلیانی‌در عرفات عاشقین دربارهٔ او نوشته‌است «معتکف کوی‌یاری‌مولانایاری ازیزدبود.

در میدان یزددکان ..؟.. ساخت‌مدتها درهمانجابود به همان معاش‌وی به‌هم میرسیدوقتی به‌تهمت خون‌حکم برقتل اوکردند مقررشده بود که روز دیگر اورابکشند او این‌مطلع گفت و استخلاص یافت.

از قتل ماخواهدشدن فردا تماشای دگر
چیزی نماند ازعمرما ، ماییم وفردای دگر..»

والهٔ داغستانی نیز گفتاربلیانی را در ریاض‌الشعرا بازگوکرده‌واین‌دو بیتی را از اوآورده‌است :

رسوا شدهٔ حریـم جانـان مـاییم
دلسوختهٔ وادی هجران مـاییم
در کوی توعمریست که از خواری عشق
دل‌خوش‌کن کافر ومسلمان ماییم

در سفینهٔ‌خوشگو و تذکرهٔ غنی‌نیزبکوتاهی یـادی ازاو شده و محمد عبدالغنی نامش‌را«ملایاری» وتخلصش‌را«یاری» و سال‌مرگش‌را۹۵۲ ومیهنش را «یزد» نوشته است.

بجز این سخنوران ، سرایندگان دیگری نیز بـوده‌اند که باوحشی دشمنی و رشك میورزیده و دشنامنامه‌هـا برای هم می پرداخته‌انـد مانند محتشم‌کاشانی و تابعی وکسان‌دیگر . ملامحتشم کاشی از سرایندگان‌نامدار دربار شاه تهماسب بوده و وحشی بااوکوس برابری و گوی برتـری میزده وبه‌گفتهٔ اوحدی بلیانی«هم‌در زمان حیات او طرز او را منسوخ‌گردانیده» است . تقی‌الدین اوحدی بلیانی در عرفات نوشته است «وقتی‌که مولا محتشم طنطنهٔ شاعریش قاف‌تا قاف‌گرفته بود او (وحشی) در برابر آمدوطرز نوی در عرصهٔاو زد» و همودرجای دیگر عرفات نوشته «او(وحشی)رابامحتشم کاشانی مشاعره واقع‌شده و هجوهای رکیك کرده‌اند» . والهٔ داغستانی در ریاض‌الشعرا دربارهٔ ملامحتشم نوشته‌است « مولانا محتشم کاشانـی ازشعرای مکرم معظم و از فصحای محترم محتشم است . در ایام شاه اسماعیل و شاه تهماسب ماضی‌کوس‌یکتایی‌درعالم نواخت . دیوانش معروف و اشعارش‌مشهور است...»

دربـارهٔ تابعی نیز که از سرایندگان یزد بوده نوشته‌اند وحشی او را باشمشیر هجو و برابرگویی از میدان سخنوران و حتا از شهر یزد بیرون

رانده‌است . والهٔداغستانی در ریاض‌الشعرا این سراینده‌را چنین شناسانده : «مولانا تابعی خوانساری شاعرمقرر زمان خود بوده بامولانا وحشی‌مشاعرات کرده و نامش آدینه‌قلی‌است . از مراتب علی‌بی‌بهره بوده‌است . وفاتش در سنهٔ ۱۰۱۸ واقع شده . ویراست:

کارمن دور از تو غیر از ناله‌های زار نیست
گریه‌زاری جان دهم دورازتو ، دورازکارنیست».

*

بخش سوم

شعرهای وحشی وچگونگی آنها

*

الف- سروده‌های بازماندهٔ وحشی:

آنچه تاامروز ازسروده های‌وحشی برجامانده وبه‌ما رسیده، به‌ترتیبی که‌نگارنده در این دیوان به چاپ رسانیده عبارتست از غزلها، قصیده‌ها ، قطعه‌ها، ترکیب‌بندها، ترجیع بندها، رباعیها، مثنویهای پراکنده وسه‌مثنوی خلدبرین وناظر ومنظور وفرهاد و شیرین.

بخش مهم چامه‌ها و سروده های وحشی را غزلهای

غزلها او تشکیل میدهد و اگر از شاهکار جاویدان اویعنی سرآغاز داستان « فرهاد وشیرین » یاهمهٔ‌آن داستان وهمچنین ازپاره‌ای ترکیب بندهای زیبا وسوزناك او بگذریم باید زیباترین یادبود های‌بازماندهٔ وحشی‌را درهمین بخش ازدیوانش جستجو کنیم. آنچه‌از مجموعهٔ غزلهای وحشی در این‌دیوان گرد آمده سیسدونود وهفت‌غزل است که‌برروی‌هم **۲۳۶۶** بیت می‌باشد.

قصیده‌ها

چکامه‌های وحشی‌چندان زیاد نیست ودراین مجموعه چهل و یك چکامه از او آمده است که بر روی هم **۱۸۳۶** بیت می‌باشد. این چکامه ها بیشتر درستایش غیاث‌الدین محمدمیرمیران سروده‌شده و پس‌از اوکسان دیگری که درآنها ستوده شده‌اند عبارتنداز: شاه‌تهماسب- شاهزاده خلیل‌الله (فرزند میرمیران)- بکتاش بیگ (حکمران کرمان) - عبدالله‌خان اعتمادالدوله (فرزند میرزا سلیمان، صدراعظم ایران) واز پیشوایان دینی: حضرت محمد، حضرت علی، امام‌هشتم وامام دوازدهم .

قطعه ها

قطعه های وحشی در موضوعهای گوناگون مانند ستایش ، دشنام ، چیستان ، ماده تاریخ، سوگواری و چیز های دیگر سروده شده و در این مجموعه شمارهٔ آنها به‌چهل وچهار می‌رسد[1]. این چهل وچهار قطعه برروی هم **۲۳۵** بیت می باشد.

ترکیب بند ها

ترکیب بندهای وحشی‌نیز ازنظر زیبایی وسوزناکی جایی بس ارجمند دردیوان اودارد. دراین ترکیب بندها ستایشنامه، سوگنامه ، دشنامنامه وسرود های عشق ودلباختگی به‌چشم می‌خوردولی‌بخش مهم‌آنها راسوگنامه‌های اوتشکیل داده و اوجز دراین بخش از سروده های خود ، در جای دیگر سوگنامه‌ای ندارد و اگردارد جای جای و بسیار کوتاه است . در این مجموعه یازده ترکیب‌بند وجود داردکه روی‌هم **۵۹۰** بیت‌می باشد. ترکیب‌بند شماره **۱و۲** را دربرخی نوشته‌ها مسمطنیز نامیده‌اند وآنچه ازوحشی به‌نام مسمط زبانزد است‌همین دو ترکیب بند است.

ترجیع بند

دردیوان وحشی‌تنها یك‌ترجیع‌بند آمده‌است که‌دارای شانزده بند می باشد و در برخی نوشته‌ها پاره‌ای از بندها را نیاورده‌اند. این‌ترجیع شانزده بندی‌دارای **۱۲۶** بیت می باشد.

رباعیها

آنچه از رباعیهای وحشی دراین مجموعه گردآمده روی هم شست و شش رباعی است که در هیچیك از دستنویسها ونسخه های چاپی بدین شماره نرسید، است .

۱- یکی‌از این‌قطعه‌ها درپایان منثوی «ناظر و منظور» آمده است نگاه کنید به صفحهٔ ۴۹۰ درهمین دیوان .

مثنویها

مثنویها بر روی هم کلان ترین بخش دیوان وحشی را تشکیل می دهند و آنهـا را باید بر چهار بخش کرد .

۱ـ مثنویهای پراکنده ـ در این بخش از مثنویها گله نامه ، ستایشنامه ، دشنامنامه . تاریخ بنای گرمابه و کاخ ، و نامه‌ای به دلدارسفر کرده به‌چشم می خورد . ستایشنامه ها در بارهٔ میرمیران ، ولی سلطان ، بکتاش بیگ ، قاسم بیگ ، عباس بیگ و دشنامنامه ها در بارهٔ یاری سرایندهٔ همزمان اوست. روی هم رفته این بخش از مثنوی ها دارای **۵۹۵** بیت می‌باشد.

۲ـ خلدبرین ـ این بخش از مثنویها مانند « مخزن الاسرار » نظامی درپند و اندرزو «تمثیل» وراهنمایی سروده شده و دارای‌شش«روضه» وهر روضه دارای تمثیای شیرین و پند آموز است و بر روی هم **۵۹۲** بیت می‌باشد.

۳ـ ناظر و منظور ـ داستانی است عاشقانه بر وزن خسرو و شیرین » نظامی‌که به سال ۹٦٦ ﻫ . ق . سروده شده و وحشی خود ماده تاریخی در پایان آن آورده است . این مثنوی روی هم دارای **۱۵٦۹** بیت است .

۴ـ فرهاد وشیرین ـ این‌مثنوی ازبهترین ودستگرد ترین‌یادبودـ های وحشی ست‌که در زمان خود وحشی نیز دست به‌دست میگشته و دهان به دهان بازگو می‌شده و رونویسگران نمونه های گوناگون از آن بر می‌داشته‌اند . افسوس که‌او این داستان شور انگیز و دلنشین را به پایان نیاورده وهمهٔ دوستاران ترانه‌های دلکش ایرانی را از همان زمان تاکنون «دریناگو» کرده‌است.

!این مثنوی نیمگفته روی هم دارای ۱۰۷۰ بیت است[1] و وصال شیرازی‌که دریغش آمده این داستان دلکش نیمگفته بماند ، دویست و پنجاه سال پس‌ازوحشی۱۲۵۱ بیت بر آن افزوده و به گفتهٔ خود به‌پایانش آورده ولی‌به‌گفتهٔ صابرشیرازی:

حدیثی‌راکه وحشی‌کرده عنوان وصالش نیز ناورده به پـایان

خود صابر نیزکه پیداست از جملهٔ دریغاگویان بوده است دنبال کار وحشی را گرفته و ۳۰٤ بیت بر آن افزوده و به پایانش رسانده است .

۱ـ درعرفات عاشقین نوشته شده‌فرهاد وشیرین یکهزاروسدوپنجاه‌بیت است ودرمیخانه‌آمده است‌که نزدیك دوهزاربیت است.

نگارنده برای قدردانی و سپاسگزاری از روان پاك این دو رادمردسخنور وبرای بهره‌مند ساختن دوستداران زبان وادب شیرین‌فارسی بویژه شیفتگان وهواخواهان وحشی فرهاد خوی ، سروده های‌دلکش آنان را نیز درپایان فرهاد وشیرین وحشی‌آورده است باشد که روان پاك وحشی را نیز از این رهگذر ازخود خشنود ساخته‌باشد.

آنچه‌که از سروده‌های گوناگون وحشی نگارنده از این دروآن در گردآورده ودراین مجموعه به چاپ رسانیده است بر روی هم نه هزار و یکسد ویازده بیت است واگر به یادبیاوریم که تقی‌الدین اوحدی بلیانی همزمان وحشی در تذکرهٔ عرفات عاشقین نوشته بود « کلیات او را بنده نه هزار بیت جمع کرده‌ام» اکنون باید خشنود بود که پس ازگذشتن چهارسد سال وسپری شدن آنهمه توفانهای زندگی همهٔ آن سروده ها بر جا مانده و دراین مجموعه به‌دست فارسی زبانان‌جهان بویژه هم میهنان گرامی و آزاده می‌رسد. امید است به یاری دانشوران ارجمند جهان و دوستاران زبـان و ادبیات ایران بازهم چامه های دیگری از وحشی از پس پرده های نهان چهره هویدا سازند و دلباختگان را از بادهٔ « وصل » سرمست و سیراب گردانند.

ب- چگونگی شعر پارسی درروزگاروحشی:

درروزگاری که وحشی به سرودن شعرهای دلنشین خویش قد افراشت درخت کهنسال شعر و ادب فارسی دیرگاهی بود دچار آفتها و بیماریها و ناتوانیهـای گوناگون گشته‌وپیکر زیبا و برومندش را الك‌وپیسهاوپژمردگی‌هایی فراگرفته بود این‌آفتها وبیماریها وگزندها را یغماگران ودرندگان خونخوار ریگستانهای دشت گوبی و مغولستان و پس‌از آنها ترکان غارتگر وبیداد پیشهٔ تیموری و بازماندگان آنها از مدتها پیش با خویش بـه‌ایران آورده بودند وتخمی بود که آنان در سرزمینهای نفرین شدهٔ ایران بلکه جهان کشته بودند. درست است که از زمان چنگیز خان‌خونخوار وتیموریان ستمکار تازمان وحشی سالیانی دراز فاصله بود ولی‌اثر تبه کاریها وستمگریها وکشتارهـای بی‌رحمانهٔ آن ددان آدمی صورت در روزگـار وحشی آشکارا گشته بود و درهمین زمان بودکه شعر فارسی به انگیزه های گوناگون ، بسیار دشوار وپیچیده وآشفته وگیج کننده گشته بود و همهٔسرایندگان‌بویژه هند نشینان واز هندبرگشتگان شعر را به خطا درراه سخنبازی و بازیگری وخود پسندی‌ودانش فروشی و پدید آوردن واژه ها و ترکیبهای دشوار و ناروا وسرگردان ساختن خوانندگان به کار می بردند . پـادشاهان صفوی

نیز که‌کاری جز مردم فریبی و دین‌فروشی[1] و ملا پروری نداشتند نـه تنها مرهمی برپیکر خسته وناتوان شعر وادب پارسی ننهادند ، آنرا بیش ازپیش آلوده وپست وبی‌ارج و بها ساختند و نابخردانه برروا‌ج گویش ترکی که‌از یاد بودهای شوم و دلخراش پیر گی ترکان و بیگانگان برسر زمین مقدس آذربایجان بود افزودند . اینان به واسطهٔ دلبستگی فراوانی که به‌گـویش هفت جوش‌ترکی[2]داشتند، دانسته ندانسته‌گویش باستانی و پرمایهٔ‌آذری‌راکه ویژهٔ مردم‌آزادهٔ‌آن سامان بود اندك اندك ازبین بردند وچنان درایـن راه کوشیدند که پس از سالیانی چند سرانجام گویش نا زیبای ترکـی جانشین گویش زیبای آذری یا زبان شیرین فارسی گردید . در دورهٔ صفویـان همهٔ واژه‌ها و اصطلاحهای دیوانی و درباری ولشکری ترکی گشت و سر دودمان این خاندان شاه اسماعیل خود به ترکی شعرها سرود و دیوان پدید آورد و فرزندش شاه تهماسب به سرایندگان شیرین زبان فارسی گو گفت : «قصاید درشأن شاه ولایت پناه و ائمه معصومین علیهم السلام بگویند وصله از ارواح مقدسهٔ حضرات توقع نمایند[3] ... » این نمونهٔ فکر و انـدیشه تنها تراوش مغز شاه تهماسب نبوده بلکه بیشترشاهان و شاهزادگان آن خاندان و شاید

---

۱ ـ دانشمند بـزرگ و پژوهندهٔ بلند پایـهٔ همزمـان مـا شادروان کسروی‌تبریزی درکتاب «شیخ‌صفی وتبارش» نوشته‌است اینان سید نبوده وبرای فریب دادن مردم وسودجویی سیدی‌را به خود بسته‌اند «سیادت یکی‌ازافزارهایی است‌که خاندان صفوی برای پیشرفت کار خود داشته‌انـد و از آن سود بسیار جسته‌اند . درآن زمانها به سیادت ارج بسیارگزارده می شده و مردم سیدان رابسیارگرامی‌می‌داشته‌اند،آن دلبستگی‌که ایرانیان به‌خاندان صفوی‌می‌داشته‌اند بی‌گمان یکی از شوندهای‌آن این تبار سیادت می بوده».

۲ـ گویش‌ترکی‌که امروزبسیاری ازهم میهنان‌آزاده ودلاورآذربایجانی ما بدان سخن میگویند و بدبختانه برخی‌ازآنان دلبستگی فـراوان وحتاتعصب دربارهٔ آن دارند بواسطهٔ چیرگی فرمانروایان ترك و پاره‌ای خاندانهای مغول نژادوماندگارشدن ترکان همسایه درآن‌سرزمین، پدیدآمده وهرچه هست یادگار باز ماندهٔ بیگانگان ویغماگرانی‌ست‌که از سدهٔ ششم وهفتم هجری به‌بعد بـدان سرزمین گرامی تاخته و دلاور ترین برادران وهم میهنان ما را از راه به در برده‌اند ، این گویش‌که ازدویست ، سیصد سال پیش درسراسرآذربایجان‌پراکنده گشته وامروزخواه ناخواه زبان شیرین فارسی آنرا اندك اندك ، درکام خویش فرو می‌بردآمیخته‌ای است اززبان فارسی وعربی وآذری وکمی ترکی ومغولی که‌به‌گفتهٔ استاد دکتر صفا «تحت تسلط قواعد دستوری زبان ترك درآمده‌است».

۳ـ نگاه کنید به عالم‌آرای عباسی ـ چاپ تهران ـ مجلد۱ ـ صفحهٔ۱۲۹ ونیز به «تاریخ تحول نظم و نثر پارسی» از استاد دکترصفا ـ صفحهٔ۷۱

همهٔ آنان همین گونه می‌اندیشیده وبه همین سان تیشه برریشهٔ درخت برومند ورویا وکهنسال شعر و ادب پارسی وارد می‌آورده‌اند .

شادروان اقبال آشتیانی دراین باره نوشته‌است [1]: «در دورهٔ سلاطین صفوی شعر فارسی به‌کلی ازطراوت و جزالت افتاد و از سیاق کلام فصیح و بلیغ استادان قدیم به شکل عجیبی منحرف گردید . مضامین دلنشین و معانی رنگین که دست استادان سخن‌آنها را در زیبا ترین لباسها به جلوه آورده ودر کمال رسایی وتمام اندامی بر کرسی قبول خاص و عام نشانده بودمتروك ومهجور شد وکسانی که لیاقت‌ایجاد نظایر آنها را نداشتند حتاازخواندن‌آنها وتتبع کلام سخن سرایان پیشین نیزخودداری کردند وگرد خیالبافیها ونازك کاریهایی که به سبك هندی مشهور شده و اولین بار بعضی نمونه‌ها از آنهـا در اشعار خواجه حافظ شیرازی و نزاری قهستانی وشعرای هـم طبقهٔ ایشان دیده می شود گردیدند . در عصر صفویه که بین ایـران و هندوستان روابط بسیار برقرار بود و شعرا و فضلای این دومملکت به سر زمین یکدیگررفت و آمد فراوان داشتند و سلاطین گورکانی هند نیز از نظم ونثرفارسی‌تشویق زیاد می‌کردند سبك هندی قوت بسیار گرفت و شعرای این عصر و زمان کار دقت در ایجاد مضامین ومعانی و استعانت از استعارات و مجازات و تخیلات دور از ذهن وفهم را به جایی کشاندند که اگر چه هنر ایشان در ابداع‌این معانی و آوردن آنها در قالب نظم از لحاظ سخن سازی و صنعتگـری مورد اعجاب است ولی غالب گفته‌های این طبقه‌از شعرا حتا آنها که پیش بعضی‌از کج طبعان جزو شاه بیتهای نظم فارسی به شمار می‌آید ناپسند و در مقابـل میزان ذوق سلیم بی وزن و مقدار وسست وخالی ازهر گونه اعتباراست ... شاعری از شعرای این دوره که شاید تاکنون کسی اسم اورا نشنیده ولااقل نام اورا قابل سپردن به ذهن ندانسته است به نام غواصی یزدی روزی پانسد بیت شعر می گفته وتاقریب به سن نودکاراوهمین بوده وچهل سال قبل‌ازفوت خود می گفته :

ز شعرم آنچه حالا در حساب است
هـزار و نهصد وپنجه کتاب است

ایـن گویندهٔ عدیم النظیر کـه به قول قائم مقام سلس القول داشته کتابهای روضة الشهدا و قصص الانبیا و تاریخ طبری وکلیله و دمنه و ذخیرهٔ

---

۱ ـ نگاه‌کنید به ماهنامهٔ ارمغان ـ سال ۱۴ و پیشگفتار دیوان هاتف اسفهانی چاپ ۱۳۱۷ تهران.

خوارزمشاهی را به‌نظم آورده بـوده و تقی‌الدین از تمام گفته‌های این شاعر نامراد فقط همین مطلع‌را قابل ضبط دانسته که‌میگوید :

گر نه‌مردم ز سر کوی توام اشك برد
عاشقیها کنـم آنجـا که فلك رشك برد

وهمین یك‌بیت معرف مقام این گویندهٔ پر گو می‌تواند شد. میرزا شانی از گوینـدگان عصر شاه عباس بزرگ به‌پاداش بیتی که در مـدح حضـرت امیرالمؤمنین علی گفته بود از شاه هم وزن‌خود طلا یافت و آن اینست:

اگر دشمن کشد خنجر و گر دوست به طاق ابـروی مردانـهٔ اوست

مقایسهٔ این بیت با دوبیتی‌های عنصری و امیرالشعرا معزی که به پاداش آنها از سلطان محمود غزنوی و سلطان سنجر سلجوقی صلاتی درخور یافتند میرسانـد که بازار شعر گویی و شعرشناسی در عصر صفوی تا چه‌پایه از رونق افتاده بوده است...» .

استاد دکتر ذبیح‌الله صفا نیز در این‌باره نوشته‌اند[1] : «شعرپارسی در عهد صفویان از حیث الفاظ وکلمات چندان قابل توجه نیست و اگر از چنـد شاعر معروف قوی بگذریم از سایر شعرا سخنی که لایق توجه باشد نمییابیم. علت این‌امر آنست که دراین دوره مانند دورهٔ تیموری تربیت معمول‌شاعران که در دوره‌های سامانی و غزنوی و سلجوقی و غـیره وجود داشت از میـان رفتـه بود و بیشتر گویندگان اطـلاعات وسیع کامل از زبان فارسی و عربی نداشتند . علاوه براین چون دربارها نسبت به‌شاعران اظهارحمایت نمیکردند شعـر از دربار بـیرون رفت و در دست عامهٔ مردم افتـاد یعنی وضعی که در دورهٔ تیموری قوت گرفته بـود در این عصر عمومیت وشـدت بیشتر یافت . این امر اگرچه وسیلهٔ ایجاد تنوع و تجددی درشعر بود لیکن از حیث‌اصول و قواعد زبان مایهٔ شکست آن هم گردیـد ، از این روی در عین آن‌که در اشعار دورهٔ صفویان مضامین و مطالب تازه یافته می‌شود در همان حال‌کلمات سست نیـز بسیار است . موضوع دیگـری که به سستی عبارات و کلمات در اشعار فارسی یاوری کرد رواج شعر فارسی در سرزمین‌های غیر ایرانی است که در عین ایجـاد مضامین و معـانی تازه چون محیط غـیرمساعدی برای زبان فارسی بـوده در دور داشتن آن از صحت و استحکام عادی خـود مؤثر شد .

در شعر دورهٔ صفوی مرثیه‌سرایی و مـدح ائمهٔ دین بسیار معمول بود

۱ـ نگاه کنید به « مختصری در تاریخ تحول نظم و نثر پارسی » از استاد دکتر ذبیح‌الله‌صفا ـ چاپ‌تهران۱۳۳٤ـ صفحهٔ ۷۰و۷۱و۷۲و۷۳ .

و این امر نتیجهٔ طبیعی سیاست مذهبی پادشاهان صفوی است . این سلسله از آغاز تسلط خود بر ایران به‌شدت و با سختگیری بی‌سابقه‌یی شروع به‌ترویج شیع در ایران کردند و در این‌راه از هیچگونه مجاهدت سیاسی و نظامی و علمی و ادبی خودداری ننمودنـد چنانکه در نتیجهٔ همین توجه علوم دینی و علی‌الخصوص کلام و فقه و حدیث شیعه در دورهٔ آنان توسعهٔ فراوان یافت و علمای بزرگی در این ابواب ظهور کردند . پیداست که این سیاست دینی در افکار گویندگان عهد و درشعر فارسی نیز بی‌اثر نبوده وعلی‌الخصوص ترویج و تشویق پادشاهان از مرثیـه سازی و مرثیه سازان یاکسانی که به ذکر مناقب آل‌علی مبادرت میکردند، بردرجهٔ رواج این‌نوع‌شعرمی‌افزود...

از نتایج‌رفتار شاه‌تهماسب وجانشینان او باشاعران آن‌شد که گویندگان خوش‌ذوق غزلسرا و مثنوی‌ساز وداستان‌پرداز که در ایران‌بودند یااز دربارها دوری‌جستند ویا برای اعاشه به‌دربارهای مشوق عثمانی و تیموری هنـد روی آوردند وعلی‌الخصوص مراکز بسیارمعتبری دردستگاههای امرا وسلاطین‌هند برای شعرفارسی ایجادکردند مثلا تنها در عهد اکبرشاه گورکانی پنجاه ویك شاعر از ایران به‌هندوستان‌رفتند و در دربار پذیرفته‌شدند و این‌توجه بحدی بودکه حتا بعضی از شاعران ازآن به‌عنوان مضمونی برای بیان کثرت‌استفاده کرده‌اند مانند صائب در این بیت:

همچو عزم سفر هندکه در هردل‌هست
رقص‌سودای‌تودرهیچ‌سری‌نیست که نیست...

وعلیقلی‌سلیم‌یکی‌دیگر ازشعرای‌این‌عهد گوید:

نیست در ایران زمین سامان تحصیل کمال
تا نیامد سوی هندوستان حنا رنگین نشد

نکتهٔ دیگری که درشعر دورهٔ صفوی باید به‌خاطر داشت رواج وتداول سبك هندی‌ست که مقدمات آن از اواخر دورهٔ تیموری‌شروع‌شد وکمال آن در این عهد حاصل گشت و بزرگترین گویندگان این سبك در عهد صفوی ظهور کردند. نفوذ سبك‌مذکور تاپایان دورهٔ قاجاریه راه ضعف‌پیمود وجای خودرا به سبکهای کهن فارسی‌داد لیکن درسایرمراکز زبان‌فارسی یعنی درافغانستان وهندوستان هنوزهم باقی‌ست.

سبك هندی‌مبتنی‌بوده‌است بربیان افکار دقیق و ایراد مضامین بدیع و باریك و دشـوار دور از ذهن در زبان سادهٔ معمول وعمومی، مقدمات ایجاد این سبك از فترت بین دورهٔ ایلخانان مغول و ظهـور تیمور به‌تدریج پیـدا

شد ودر دورهٔ تیموری،علی‌الخصوص‌در حوزهٔ ادبی‌هرات مراحل‌ترقی‌راپیمود ودر عهدصفوی به‌اوج کمال رسید...».

ج- چگونگی شعرهای وحشی وروش‌اودرسرایندگی:

در چنین روزگار آشفته‌ای که بازار دشوار گویان و سخن بازان‌و خیال بافان ونازك اندیشان سخت گرم بود و سرایندگان همه به پیروی از هم، کورکورانه در این راه نادلپسند گام بر می داشتند و بلکه از هم‌پیشی می‌جستند ناگهان درآسمان پهناور شعر ایران چند ستارهٔ تابان پدیدار آمد وچراغی فرا راه گمگشتگان این بیابان نهاده شد . آن چندسرایندهٔ شیرین زبان وساده‌گو وخوش سخن که از گوشه وکنار ایران پدید آمدند به‌پیکر ناتوان وبیمار شعر فارسی جانی تازه بخشیدند و پرتوی‌نوافکندند . وحشی یکی از آنِ چند ستارهٔ فروزان بودکه بیکبار خط بطلان بر دفتر هزاران سرایندهٔ همزمان خویش کشید وگستاخ وبی‌پروا در راه دلپسندی که‌رودکی وفردوسی وفرخی سدها سال پیش درپیش گرفته بودند گام نهاد و سد ها سخنور دیگر را به‌دنبال خویش بدان‌شاهراه دلپذیر کشانید . این سخنور شیرین زبان بادلی آرزومند ، ساده‌گویی و نوپردازی و بی‌پیرایگی و روان سازی را در زبان شعر فارسی‌ازنو بنیاد گذاشت و در این راه چنان پیروز وکامیاب گردید وسخنان فریبایش آنچنان در دلها نشست که با وجود آنهمه فروتنی که درسرشتش وجود داشت بی‌پروا گفت:

من که مشهور قاف تا قافم — میزنم لاف و میرسد لافم
از در روم تا به هند وختای — یاد گاری بود ز من همه جای
هست بر هر جریده‌ای نامم — گشته نامی سخن در ایامم
نکته دانان اگر نزار کهنند — **همگی پیروان طرز منند**
در خراسان و در عراق منم — که نباشد عدیل در سخنم
هرکجا فارسی زبانی هست — از منش چند داستانی هست
هیچم از طبع بر زبان نگذشت — که به یك‌ماه در جهان نگذشت
یك مسافر نیامد از جایی — که نبودش ز من تمنایی
یا غزل چست یا قصیدهٔ من — کز توثبت‌است برجریدهٔ من...

(صفحهٔ ۳۶۱)

آوازهٔ وحشی وحشی اگر در اینجا «اغراق» گفته باشد ، هرگز گزاف نگفته و بی گمان به روزگار خویش در سراسر ایران زمین همانندی نداشته و از دروازهٔ روم

گرفته تا سرزمینهای پهناور هند وختای‌همه جانام او بر زبانها بوده است. سخنان بی‌آلایش و ساده و سوزناك او از همان آغاز بـر زبانها افتاده و هواخواهان ودوستاران وشیفتگان بسیار یافته و روز بـه روز هم بر شمارهٔ دوستان وهواخواهان شعرش افزوده گشته و می‌گردد . این هوا خواهی و شیفتگی تا بدانجاکشیده که امروز پس از چهار سد سال، استادی سخن سنج چون دکتر صورتگر دربارهٔ اومیگوید حال و سوز و گداز شعر های وحشی وزیبندگی وفریبایی گفته‌های آتشین او در ادبیات فارسی بی‌مانندست.

نوپردازی وحشی

وحشی‌چنان که گفتیم.... نوپردازی و تازه گویی و ساده سرایی رادر شعر فارسی‌بنیاد گذاشت ودراین راه نوین و روشن و بی سنگلاخ آرزومندانه به پیش‌شتافت وسرانجام به‌سرچشمهٔ‌آب زندگانی وعمرجاویدرسید:

طرح نـوی در سخن انداختم — طرح سخن نوع دگر ساختم
ساخته‌ام من به تمنای خویش — خانه‌ای اندر خورکالای خویش
هیچ کسم نیست به همسایگی — تا زندم طعنه ز بی مـایگی
جهد کنم تـا به مقامی رسم — گام نهم پیش و به‌کامی‌رسم ...

(صفحهٔ۳۸۷)

او درجایی دیگر نیز که‌روی سخنش‌به خود بوده، گفته‌است:

بلند آوازه ساز از نو سخن را
نوایی نو ده این دیر کهن را ...

(صفحهٔ٤٢٨)

ودرجاهای دیگر نیز از راه نوین خویش که در پیش گرفته بوده بدین‌سان سخن‌به‌میان آورده‌است:

بحمدالله کـه گر دیدیم رنجی — در آخر یافتیم این طور گنجی
در او ناسفته گوهر ها نهاده — طلسمش تا به اکنون نا گشاده
بنامیزد چه گنج شایگـانی — کزو گردید پر گوهر جهانی
نگو آسان طلسمش را گشادم — که پرجانی دراین اندیشه دادم
دماغم تیره شد چون‌خامه بسیار — که تا کردم‌رقم این نقش‌پر کار
ز مو اندیشه را کردم قلم ساز — شدم این لعبتان را چهره‌پرداز
بسی‌همچون بخورم سوخت ایام — که تاگشتند این روحانیان رام
سحرخیزی‌بسی کردم‌چوخورشید — که زر گردید خاك راه امید
چو بوته پر فرو رفتم به آتش — که آخر این‌طلا گردیدبی‌غش

نود و شش

پریشانی بسی دیدم چوسیماب — که تا شاید جمع این مشتی زرناب
زرنابم ز کان دیگری نیست — بدین درهم نشان دیگری نیست ..

*

منم امروز که از فیض قبول نظرت
هرچه گویم همه مقبول خواص است وعوام
نه ازاین لفظ تراشان عبارت سازم
لفظهاشان همگی خاص ومعانی همه عام
هست از گفتهٔ این طایفه تا گفتهٔ من
آنقدر راه که از بتکده تا بیت حرام
روش کلك من از خامهٔ ایشان مطلب
که کلاغ ارچه بکوشد نشود کبك خرام...

(صفحهٔ ۲٤٦)

سخنان پیشینیان درباره‌ٔ روش سرایندگی وحشی

تقی‌الدین اوحدی بلیانی در بارهٔ روش سرایندگی و نوپردازی وحشی چنانکه دیدیم نوشته است که وی «صاحب روش تازه و ملاحت بی‌اندازه است.. واز متأخرین تاغایت هیچکس به‌درست کلامی .. وشاعری وتازه گویی او نبوده، اشعاراوخصوص غزلیات همه عالی است ، هرچه‌از مطلوب میدیده بنظم میآورده.. وقتی که مولانا محتشم طنطنهٔ شاعریش قاف تا قاف گرفته بود اودربرابر آمدو طرز نوی درعرصهٔ اوزد و هم در زمان حیات او طرز اورا منسوخ گردانید».
در میخانه نیز آمده است که « شاعری متین و نکته‌پردازی رنگین است و اشعارش اکثر بطرز وقوع است».

اسکندربیك ترکمان چنانکه دیدیم اورا درغزل ومثنوی یگانهٔ روزگار دانسته وامین احمد رازی نیز «ناظم مناظم خوشگویی»اش بشمار آورده ونوشته است «لآلی آبدار مثنویش زینت قلادهٔ فصاحت است و فراید شاهوار غزلش تمایم بازوی بلاغت.

نور معنی در سواد شعر اوست — چون سحر در زلف عنبربارشب».

والهٔ داغستانی در ریـاض الشعرا وحشی را پیرو روش بابا فغانی [1]

---

۱ ـ بابافغانی شیرازی از سرایندگان زمان صفویان است که چکامه‌هایی نغز درستایش حضرت علی سروده و بداشتن غزلهای زیبا و ساده واطیف زبانزد است وی درآغاز به‌دربار سلطان یعقوب آق‌قوینلو در تبریز ، رفت‌وآمدداشته و به‌سال ۹۰۲ هـ ق زندگی‌را بدرود گفته است .

دانسته و نوشته‌است «دراستادی و شیرین زبانی مسلم روزگار و یگانهٔ عالم است . دیوانش مشهور و عرایس ابکار افکارش غیرت سد جنان حور است . متتبع روش بابا فغانی است ولیکن شوخی کلام را بر طرز وی افزوده و تغییری در طور بابای مرحوم داده است که بعضی از آنها بسیار شیرین و نمکین‌افتاده وبعضی‌دیگر سست‌وکم‌رتبه واقع شده » . ابوطالب‌خان تبریزی نیز همچنان‌آورده است‌که«مولانا وحشی‌یزدی از شعرای‌امتیازی و متتبعان طرز بابافغانی شیرازی‌است مگراینکه شوخی‌کلام و بستن روزمرهٔ‌عوام‌بر آن افزوده وازعهدهٔ‌آن امر جدیدچنانکه بایدبر آمده ..»

از همزمانان ما استاد دکتر ذبیح‌الله صفانوشته‌اند[1] « غزلهای‌این‌شاعر شیرین سخن درلطافت و حسن‌سیاقت مشهوراست ، ترکیب‌بند های کوتاه عاشقانهٔ اوعلاوه برتازگی‌در ادبیات‌فارسی ازلحاظ لطف سخن‌وشور والتهاب قابل توجه‌است».

سادگی و روانی شعرهای وحشی

سراسرسروده‌های وحشی‌ساده و روان ونرم و بی‌پیرایه‌است‌ورازدلنشینی‌وزیبایی‌وآوازهٔ‌آنها نیز یکی‌همین سادگی و بی‌پیرایگی است ـ همهٔ کسانیکه بزبان مردم سخن میگویند و زبان را در راه راستین خودش بکار میبرند و آنرا نمی‌آلایند دیر یازود سخنانشان بردلها مینشیند و خواه‌ناخواه هواداران بسیارمییابند. وحشی گذشته ازآن‌که زبانش نرم و بی‌پیرایه و بی‌آلایش است ، سوزوگداز و شوروفغان و مهر بسیار نیز بهمراه دارد و سخنانش به‌گفتهٔ آذر «ملاحتی تمام و حلاوتی مالاکلام دارد» و از «چاشنی درد» و زیور سادگی و روانی برخوردار و بهره‌مند است . سادگی و روانی شعرهای وحشی بویژه نرمی و خوش آهنگی مثنویها و پاره‌ای از غزلهایش چنان آشکار و روشن است که نیازمند هیچگونه گواه وگفتگوآن‌هم گفتگوی چون منی نیستو چون گلی خوشبو و زیبا ، خودمیبوید و خودمیگوید . این سادگی و بی پیرایگی تا آنجاست‌که بسیاری ازشعرهایش با گفتگوهای عادی مردم و سخنان همگانی هیچگونه جدایی نمیدارد و اگربخواهم بر این گفتهٔ خودگواه بیاورم باید بگویم همهٔ دیوانش گواه من‌است :

سال‌نو آمد غم‌بیهوده خوردن خوب نیست
می‌بخور وحشی خدا داندکه درآینده‌چیست

(صفحهٔ۳۳)

۱ــ تاریخ‌تحول نظم ونثرپارسی ــ چاپ‌تهران ــ صفحهٔ۷۶.

*

شاد باش از خزان غم وحشی که بهار از پی خزان باشد
شادی و غم به کس نمی ماند عاقل آن کس که شادمان باشد

*

(صفحهٔ ۱۹۰)

آن کس که‌مرا از نظر انداخته این است
این است‌که پا مال غمم ساخته ، این است
شوخی‌که برون آمده شب‌مست و سرانداز
تیغم زده و کشته و نشناخته ایـن است
ترکی‌که از او خانهٔ من رفته به‌تاراج
این است‌که‌ازخانه برون‌تاخته این‌است..
(صفحهٔ ۲۸)

*

دل زان بت‌پیمان گسلم می سوزد بـرق غم او متصلم مـی سوزد
از داغ فراق اگر بنالم چه عجب یاران چه‌کنم وای دلم می‌سوزد
(صفحهٔ ۳٤٥)

❁

گرمی خورشید ز عیسا بپرس خوبی یوسف ز زلیخا بپرس
شب ، همه شب، مـا و تمنای او خواب نداریم ز سودای او
شب دم از افسانهٔ او می زنیم روز در خانهٔ او می زنیم ...
(صفحهٔ ٤۰۰)

این‌مشتها نمونهٔخروار واین‌بیتها نمونهٔ دیوان کلان و گنجینهٔ سخنان زیبا وسوزناك اوست. اوهنگامی‌که می‌خواهداز زیباییهای دختری گفتگو کند این‌سان لب‌به‌سخن می گشاید و اورا می‌شناساند:

ز باغ دلبری قدش نهالی رخش از گلشن جنت مثالی
سپاه غمزهٔ او تـاجداران صف‌مژگان او خنجر گذاران
دو چشم او دو هندوي سیه دل گرفته گوشهٔ میخانـه منزل
لـب لعلش حیات جـاودانی به وصلش تشنه آب‌زندگانی...
(صفحهٔ ٤۸٤)

وهنگامی‌که می‌خواهد چگونگی‌بوس و کناراین دخترسیاه‌چشم و بهشتی روی رابانامزدش، بنگارد چنین گهر ریزی‌می‌کند:

چو خلوتخانه خالی شد ز اغیار
نیاز و نـاز را شد گرم بازار

گهی این دست آنـرا بوسه دادی
گهی آن سر به پای این نهادی
دمی این نار او چیدی بـه دستان
دمی آن سیب این کندی به‌دندان...
(صفحهٔ ٤٨٥)

وحشی از به‌کار بردن واژه های خشن عربی وترکیبهای ناهنجار تا جایی که توانسته پرهیز کرده و چه بساکه در رواج دادن واژه های فارسی زیبایی همچون‌تویی (اختلاف)، خوش آمد (تملق)، روشنگر (صیقل دهنده) وکاردار و کاردان وکارفرما و کارکن و آبخانه و مانند های‌آن نیز کوشیده و واژه‌های نرم وروان ایرانی را جای گزین واژه های درشت وناهنجار بیگانه ساخته است. او شعررا در راه خودنمایی و دانش فروشی و آموزش گفتارها و سخنان دینی و دانشی به کار نبرده و از آن چنین سود جوییها نکرده است. تنها درمیان مثنویهایش پای برخی از «حدیث» ها «خبر»های دینی را به‌میان کشیده ولی آنها را به زبان شیرین فارسی بر گردانده است :

در علم نبی غیر از علی کیست
زهستی مدعا غیر از علی چیست...
(صفحهٔ ٤٢٦)

*

« سلونی » گفتن از ذاتی‌ست درخور
که شهر علم احمد را بود در [1]...
(صفحهٔ ٥٠٥)

ازصنعتهای شعری و سخنبازیها درشعر وحشی خبری نیست وتنها برای آرایش سخن خویش، جای جای از «تجنیس» و تشبیه» و«تضمین» بهره‌مند گشته وپاره‌ای ازمثنویهایش را بدین زیوران آراسته است.

پیروی وحشی از سرایندگان دیگر

وحشی از میان سخنوران نامی بیش ازهمه به نظامی وسعدی توجه داشته وجای ازآنان یادنموده‌وپاره‌ای ازگفته‌هاشان را«تضمین» کرده وچون‌نگین انگشتر [2] درحلقهٔ شعرخویش نشانده است :

۱ـ از سخنان پیغمبراست که فرمود «انامدینةالعلم وعلی بابها» .
۲ـ امروز مردم‌فارسی زبان‌ایران به‌جای «انگشتری» که درگذشته گفته میشده «انگشتر» میگویند ونگارنده همان‌را برگزیدکه مردم‌به‌کار میبرند .

...کشیدم ازجگر آهی و گفتم مگر نشنیدهٔای حرف بزرگان:
« زمین شوره سنبل بـر نیارد دراوتخم وعمل ضایع مگردان»
(صفحهٔ۲۸۷)

*

چه کنم کان نمی توانـی کرد
تو که سد مـن دل و شکم داری
« اسب لاغـر میان به کار آید
روز میدان ، نه گاو پرواری »
(صفحهٔ۲۹۰)

به سرایندگان دیگر نیز کم و بیش به دیدهٔ مهر نگریسته و گاهگاه پارهای ازمضمونهای شعریآنان را به کار برده است ، چنانکه دربیتزیر:

جهان را بخششت بی بحر وکان است
دل و دستت به جای بحر و کان است
(صفحهٔ ۱۹۳)

گویا به این بیت از انوری توجه داشته :

گردل و دست بحر وکان باشد دل و دست خـدایگان باشد

یا دراین بیت .

شب ، همه شب دعاکنم تاکه بهروز من شوی
دل به ستمگری دهی کاو بدهد سزای تو
(صفحهٔ ۱٤٦)

شاید مضمون قطعهٔ زیبا و سوزناك رابعهٔ قزداری را به یادداشته است :

دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد
بریکیسنگیندلی نامهربان چون خویشتن...

در مثنوی سرایی ، نظامی گنجهیی پیشرو و راهنمای توانا و بزرگی برای وحشی به شمار می آمده و «خسرو وشیرین » او سر مشق « فرهاد و شیرین » و « مخزن الاسرار» ش دستور نامهٔ « خلـد بریـن » بوده است . وحشی خود در آغاز « خلد برین » پس از آنکه به نو پردازی و تازگیکار و روش خویش اشاره کرده ، از «بانی مخزن» به بزرگی و نیکی نام بـرده و آشکارا کرده که « خلد برین » را در برابـر « مخـزن الاسرار » وی سروده است :

بانی مخزن که نهادآن اساس مایهٔ او بود برون از قیاس
خانهپر ازگنج خداداددداشت عالمیازگنج خودآباددداشت

از مدد طبع گهر سنج خویش — مخزنی آراست پی گنج خویش
بود در او گنج فراوان به کار — مخزن صد گنج چه، صدصدهزار
گوهر اسرار الاهی در او — آنقدر اسرار که خواهی در او
هر که به همسایگی او شتافت — غیرت شاهی جگرش را شکافت
شرط ادب نیست که پهلوی شاه — غیر شهان را بود آرامگاه
من که در گنج طلب میزنم — گام در این ره به ادب میزنم
هم ادبم راه به جایی دهد — در طلبم قوت پایی دهد
جهد کنم تا به مقامی رسم — گام نهم پیش و به کامی رسم

(صفحهٔ ۳۸۷)

نیز داستانی که درصفحهٔ ٤٠٤ این دیوان آمده یکی از داستانهای همین خلدبرین است همانند داستانی‌ست از «مخزن الاسرار» نظامی که به‌این بیت آغاز یافته است :

دشمن دانا که غم جان بود — بهتر از آن دوست که نادان بود

نه‌تنهادراین داستان بلکه درجاهای دیگر خلدبرین نیز مهر و ارادت‌وحشی به نظامی سخت آشکار و روشن است او در سرودن « فرهاد و شیرین » نیز توجهی بسیار به خسرو وشیرین نظامی داشته وچنان در آن دریای پر گوهر شناور بوده‌که بسیاری ازواژه‌ها وترکیبها و اصطلاحها و پاره‌ای نیم بیت‌های آنرا بدون توجه درمیان شعرهای خویش آورده وگاه آنها را از آن خود پنداشته است . وحشی اگرچه درسرودن این داستان پیروی از نظامی‌کرده و به ادب گام درراه او نهاده است ولی باز جداییها و دو گونگیهای بسیار بین « فرهاد وشیرین» او و «خسرو وشیرین» نظامی وجود دارد و شاید این جداییها و دوگونگیها را گذشت روزگار یا نیروی آفرینندهٔ اندیشهٔ وحشی در این داستان کهن پدید آورده باشد . مازیار نویسندهٔ همزمان ما دراین باره پژوهشی دانشورانه نموده و « فرهاد و شیرین» وحشی را با « خسرو و شیرین » نظامی سنجیده و دو گونگیهای آن دو را روشن نموده است . نگارنده اینك سراسر آن گفتار سودمند را در این بخش از گفتار خویش می‌آورد و سخن را با آن به پایان می‌برد[1]:

«فرهاد یکی از معروفترین قهرمانان ادبی ایران و نام او زبانزدهمهٔ افراد صاحب ذوق این سر زمین است . از قرن ششم ببعد کمتر غزلسرای ایرانی‌ست‌که بارها دراشعارخود تمثیلی ازداستان فرهاد نیاورده و به داستان عشق ناکام او اشاره ای نکرده باشد ، شك نیست که این اشتهار فرهاد حاصل هنر شاعر بزرگ ایران نظامی است و اگر چه اصل داستان پیش‌از او وجودداشته این شاعر بزرگوار درواقع با سرودن داستان خسرو وشیرین

---

۱ ـ ماهنامهٔ سخن ـ سال۳ ـ صفحهٔ ۲۱٤ .

این نمونهٔ عشق ووفا را خلق و ابداع کرده‌است. پس‌از نظامی شاعران‌بسیاری از او پیروی کرده و داستان خسرووشیرین راکه شامل‌عشق‌ناکام‌فرهاد نیزهست از نو سروده‌اند اما این‌تقلیدها هیچیك درمقابل اصل رواج و رونقی نیافته و تنها منظومهٔ ناتمام «فرهاد وشیرین» وحشی‌است‌که بسبب بعضی‌خصایص مقبول اهل‌ذوق گردیده‌است. دراین‌مختصر نگارنده‌میخواهد این‌شخص‌داستانی‌مشهور یعنی‌فرهاد راکه‌شاید از فرط شهرت بطور عادی جزئیات‌صفات وخصایص او در ذهن نه‌آید از روی دومنظومهٔ نظامی ووحشی معرفی‌کند و دراین‌معرفی ناچار پای مقایسه‌ای‌میان دوشاعر پیش‌میآید. اما باید نخست بگوییم‌که غرض ما مقایسهٔ نظامی و وحشی ازجمیع‌جهات‌نیست وشاید باعظمت قدر نظامی‌چنین سنجشی اصولا روا نباشد ، در اینجا فقط یك نکته‌مورد بحث است و آن چگونگی بیان اوصاف وصفات‌یکی ازاشخاص است‌که در هردومنظومهٔ مذکور دیده می‌شود .

مقام فرهاد در دو منظومه

پیش از ذکر خصال وصفات فرهاد این نکته را نیز باید بگوییم‌که مقام او در دومنظومهٔ منظوریکسان نیست. اشخاص اصلی درمنظومهٔ نظامی‌خسرو وشیرینند و فرهاد فقط بعنوان شخص فرعی وارد داستان می‌شود و حال‌آنکه در منظومهٔ وحشی فرهاد شخص اصلی‌است وباین‌سبب شاعر داستان‌را از جدایی‌خسرو و شیرین یعنی از جایی‌که فرهاد وارد صحنه می‌شود آغازکرده و حوادث پیش از آن مانند آشنایی خسرووشیرین و ابتدای عشق ایشان وقیام بهرام چوبینه ورفتن خسرو به‌روم و زناشویی او با مریم دختر قیصر وجز اینها راکه در منظومهٔ خسرووشیرین‌آمده بکلی متروك گذاشته‌است .

غرض دوشاعر از سرودن داستان

نکتهٔ قابل ملاحظهٔ دیگر غرض دوشاعر از سرودن این‌داستان است‌که با هم اختلاف دارد . نظامی در آغاز داستان خسرو وشیرین خود را ادیبی معرفی میکندکه شاعری پیشهٔ اوست و در پی یافتن مطلبی است‌که به‌نظم درآورد و هنرخود را آشکار کند .

من ازناخفتن شب مست مانده — چو شمشیری‌قلم دردست مانده
بدین دل‌کز کدامین در درآیم — کدامین‌گنج را سر بر گشایم
چه‌طرزآرم‌که ارزآرد زبان‌را — چه‌بر گیرم که‌در گیردجهان‌را
دولت ازدر درآمد و گفت :
چنین فرمود شاهنشاه عالم — که‌عشقی نو برآر از راه عالم

انتخاب‌این‌داستان ازطرف‌نظامی فقط‌برای‌رعایت ذوق‌ابناء زمانه است:

مرا چون مخزن الاسـرار گنجی
چه بایـد در هوس پیمود رنجی
و لیکن در جهان امروز کس نیست
که او را در هوس‌نامه هوس نیست

در نظر نظامی ارزش داستان به آنست که راست باشد باین سبب می‌کوشد که برای اثبات درستی و واقعیت این داستان شواهد و دلایلی ذکر کند :

نه پنهان بر درستیش آشکار است
اثر هایی که از آن یادگار است
اسـاس بیستون و شکل شبدیـز
هم ایدون در مداین کاخ پرویز
هـوس‌کاری آن فـرهـاد مسکین
نشان جوی‌شیر و قصر شیرین...

در آخر که بدیدار طغرل شاه مرود نیز این داستان را بهانه‌ای برای دعای خسروان می‌خواند :

مرا مقصود از این شیرین فسانـه دعای خسروان آمـد بهانـه
چو شکر خسرو آمد بر زبانم فسون شکر و شیرین چه خوانم

اما وحشی که در آغاز منظومه سینه‌ای آتش‌افروز و دلی پرسوز از خداوند بدعا میخواهد از سرودن داستان فرهاد جز تسکین دل پردرد و بیان سوزدل خویش غرضی ندارد :

مـرا زین گفتگوی عشق بنیـاد
که دارد نسبت از شیرین و فرهاد
غرض عشق است و شرح نسبت عشق
بیـان رنـج عشق و محنت عشق

شاعر تصریح می‌کنـد که فرهاد داستان در واقع تمثیلی از خـود اوست :

منم فرهاد و شیرین آن شکر خند
کز او چون کوهکن جان بایدم کند

داستان در اینجا بهانهٔ دعای خسروان نیست بلکه بهانهٔ بیان سوزدل خود شاعر است :

چه‌فرهاد وچه‌شیرین این بهانه است
سخن اینست و دیگرها فسانه است

وحشی بخلاف نظامی، به دروغ بودن داستان معترف است اما این دروغ‌را راست مانند می‌شمارد ومثالی برای عشق قرارمی دهد:

فرهادنظامی:

فرهاد مهندس

پیشهٔ اصلی فرهاد درمنظومهٔ نظامی مهندسی است وشاپور او را به‌شیرین چنین‌معرفی می‌کند:

که‌هست‌اینجامهندس‌مردی‌استاد — جوانی نام او فرزانه فرهاد
به وقت هندسه عبرت نمایی — مجسطی دان اقلیدس گشایی

این مهندس در فن‌تزیین نیزماهر است:

به تیشه چون سرصنعت بخارد — زمین را مرغ بر ماهی نگارد
به‌صنعت‌سرخ گل را رنگ بندد — به آهن نقش چین برسنگ بندد

اما وظیفه‌ای‌که در منظومهٔ نظامی بعهدهٔ فرهاد گذارده می شود همان مهندسی است. نخستین بارشیرین‌اورا طلب می‌کند تا وادارد که جویی از سنگ بسازدزیرا بخوردن شیر علاقه دارد ودر اطراف مقام او گیاههایی زهرآگین‌است. گله ها ناچار دورتر می‌مانند:

دل‌شیرین حساب شیر می کرد — چه فن‌سازد درآن‌تدبیر می‌کرد
که‌شیرآوردن ازجایی چنان‌دور — پرستاران او را داشت رنجور

برای‌حل این مشکل‌شیرین به‌فرهاد می‌گوید:

زماتا گوسفندان یك دوفرسنگ — بباید کند جویی محکم ازسنگ
که چوپانانم آنجا شیر دوشند — پرستارانم اینجا شیر نوشند

پس‌از اجرای این‌کار خسرواورا به‌کندن کوه و ایجاد گذر گاهی در آن مأمورمی‌کند:

که‌ما راهست کوهی بر گذرگاه — که‌مشکل می‌توان‌کردن‌بدوراه
میاه کوه راهی کند باید — چنانك آمد شد ما را بشاید

فرهاد پیکر ساز

مهارت‌فرهاد درفن تزیین‌و پیکرسازی‌فقط برای‌تفنن خود او در این منظومه بکار می آید ، چون به پیمان خسرو به‌کندن‌کوه می‌پردازد نخست صورت شیرین و شاه و شبدیزرا برسنگ نقش می‌کند . نظامی درمیان علت این تفنن تفصیلی نداده است:

بر آن‌کوه‌کمر کش‌رفت چون‌باد — کمر در بست وزخم تیشه‌بگشاد
نخست آزرم‌آن‌کرسی نگه‌داشت — براو تمثالهای نغز بنگاشت

به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ — چنان برزد که مانی نقش ارژنگ
پس آنـکه از سنان تیشهٔ تیز — گزارش کرد شکل شاه و شبدیز...

شکل شاه که رقیب‌اوبوده است بی آنکه دستور و فرمان وقیداجباری درکار باشد عمل بی جا و بیهوده‌ای بنظر می‌آید .

فرهاد پهلوان

نخستین‌نکته‌ای‌که ازخصائص فرهاددرداستان نظامی جلب توجه می‌کنددرشتی اندام وزور ونیروی‌اوست:

در آمد کوهکن مـانند کوهی — کز او آمد خلایق را شکوهی
چو یك پیل ازستبری و بلندی — بمقـدار دو پیلش زورمـندی

این زور ونیرو درجاهای دیگر داستان نیز مذکوراست مثلا آنجا که اسب شیرین درکوه سقط میشود :

چو عاشق دیدکان معشوق چالاك
فرو خواهد فتاد از بـاد بر خاك
به قصرش برد ازآنسان ناز پرورد
که مویی بر تن شیرش نیازرد

پیلتنی و زورمندی در این منظومه برای فرهاد لازم است زیرا نخست باید جویی در سنگ بکند و سپس گذرگاهی درکـوه بسازد و مخصوصاً در مورد ثانی زور دست اوآشکار میشود :

بهر زخمی ز پا افکند کوهی — کز آن آمد خلایق را شکوهی

فرهاد نازك دل

اماناز کدلی‌این پهلوان هیچ بااندام‌درشت وستبرش متناسب نیست . فرهادبه این صفت وصف نشده است اما نخستین‌بار که بخدمت شیرین‌میرودشنیدن آوازاوازپشت پرده ناگهان از پای درمی‌افتد:

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد — زطاق کوه چون‌کوهی در افتاد...
بـزاری گفت کاوخ رنج بـردم — ندیده راحتی در رنج مردم ...
صلای درد شیرین در جهان داد — زمین بر یاد او بوسید و جان داد

فرهاد نکته دان

اما این کوهکن پیلتن نکته دانی را گویی نزد نظامی آموخته یا از بی‌زبانی آنجاکه سخن باید گفت زبان‌آوری را از او وام میکند . نزد شیرین چنان محجوب است که پاسخ را فراموش مینماید :

زبانش کرد پاسخ را فرامشت — نهاد از عاجزی بردیده انگشت

اما چون نزد خسرو میرود اورا از نکته سنجیهای خود بشگفت می اندازد:

بهر نکته که خسرو ساز میداد — جوابش هم به نکته باز میداد

مناظرهٔ خسرو با فرهاد یکی از شاهکارهای نظامـی است و معروفتر

از آنست که به نقل آن حاجت باشد . در این گفت و شنود فرهاد خسرو را عاجز میکند :

چو عاجز گشت خسرو درجوابش　　نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی　　ندیدم کس بدین حاضر جوابی

درضمن داستان غم انگیز فرهاد یکی دوبار بی‌نیازی و عزت نفس او

بی نیازی و عزت نفس

آشکار میشود اما این بی‌نیازی پس از عاشق شدن اوست که دیگر پروای کسی و چیزی ندارد . پس ازتمام کردن جوی شیر چون شیرین به بازدید حوض و جوی میرود و بجای مزد گوهر شبچراغی راکه بگوش آویخته داشت.

گشاد از گوش با سد عذر چون نوش
شفاعت کرد کاین بستان و بفروش
چو وقت آید کز این به دست یابیم
ز حق خدمتت سر بر نتابیم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین‌خواند
ز دستش بستد و در پایش افشاند

و سپس چون‌خسرو او را میخواند تا از عشق‌شیرینش باز دارد :

زپای آن پیل بالا را نشاندند　　به پایش پیل بالا زر فشاندند
چو گوهر در دل پاکش یکی‌بود　　ز گوهرها زر وخاکش یکی بود

فرهاد وحشی :

منظومهٔ دلاویز وحشی چنانکه میدانیم به پایان نرسیده و باین سبب تصویری که این شاعر از فرهاد نقش کرده نیمه‌کاره مانده‌است با اینحال چون فرهاد شخص اصلی داستان است و غرض عمدهٔ شاعر بیان حالات‌اوست درهمین قسمت ناقص اوصاف کاملی ازفرهاد دیده میشود .

فرهاد پیکرساز

درمنظومهٔ وحشی فرهاد بیشتر به‌پیکرنگاری‌وصف شده است :

نخستین پرهنر صنعت نمایی　　که از دست آیدش عالی بنایی
همه طرحش به‌وضع هندسی‌راست　　فزونی نیزش اندر هر کم‌وکاست

وبرای تزیین وپیکرسازی :

اگر آهن دلی ، فولاد جانی　　که بر بندد مشقت را میانی
بود از سنگ جانی سنگ‌فرسای　　به پرکاری سبك دست و سبك‌پای
بذوق خود کند این سخت کوشی　　بود مستغنی از صنعت فروشی

وفرستادگان شیرین :

گزیدند از هنرمندان نامی　　دو استاد هنرمند گرامی

یکی از خشت و گل معجز نمایی　　خورنق پیش او کهتر بنایی
دگر پر صنعتی کز تیشه برسنگ　　نمودی طرح سدچون نقش ارژنگ

باین طریق وظیفهٔ پیشه‌ور وهنرمند دراین منظومه از هم جدا شده‌است بنظر میرسد که وحشی در این‌کار تعمد دارد زیرا خلق و خوی این دو صنف را نیز از هم متمایز نشان می‌دهد . پیشه‌ور یعنی بنا ذوق خاصی ندارد وهمان برای مزد کار می‌کند و از این جهت درست مخالف هنرمند یعنی فرهاد پیکرساز است.

غرور هنرمندانه

بی‌نیازی فرهادکه در منظومهٔ نظامی اشاره‌ای‌بآن شده است در اینجا بصورت غرور هنرمندانه جلوه میکند . این صفت در فرهاد وحشی بسیار بارز است و شاعر به‌وصف و بیان آن علاقهٔ تام‌دارد وظاهراً وحشی فقط برای آنکه این صفت را در فرهاد بارزتر و برجسته‌تر نشان دهد شخص فرعی دیگری را که بناست در داستان واردکرده است تا از مقایسهٔ اختلاف طبع این دو شخص عزت‌نفس وعلوهمت هنرمند را بیشتر جلوه‌گر سازد . چون فرستادگان شیرین باین دو استاد کار را پیشنهاد میکنند :

حریص گنج بنای گهر سنج　　بگفت‌این‌کار ممکن‌نیست بی گنج
بباید گنجی از گوهر گشادن　　گره از سیم وقفل از زر گشادن

وخاصان شیرین درباره پرداخت مزد باو اطمینان میدهند :

بگفتندش که ما صنعت شناسیم　　هنر را پایهٔ قیمت شناسیم
توصنعت کن که‌زرخودبی‌شماراست　　به‌پیش ما هنر را اعتبار است

و سرانجام :

به‌گنج سیم و زر بنواختندش　　به‌شغل خویش راضی ساختندش

اما :

به مرد تیشه سنج سخت بازو　　چو زر کردندو گوهر درترازو
ز کار کار فرمایان برآشفت　　گره بر گوشهٔ ابرو زد و گفت
مگر از بهر زر ما کار سنجیم　　زمیل طبع‌خود زینسان‌به‌رنجیم
چه‌مایه زر که ما بر باد دادیم　　ازآن‌روزی که بازو بر گشادیم
ز ذوق کارفرما کار سازیم　　ز مزد کار فرما بی نیازیم

سپس وقتی‌که فرستادگان داستان بدست‌آوردن دوصنعتگر را به‌شیرین میگویند باز از غرور همت فرهادگفتگو بمیان می‌آید:

به‌ماز سنگ‌فرسا کارشد تنگ که یکسان بود پیش‌او زروسنگ
غرور همتش‌را مایه زان بیش که‌سنجد مزدکس‌با صنعت خویش
شیرین تعجب‌میکند که چگونه‌ممکن است‌کسی بی‌طمع مزد کارکند واز صنعت‌فروشی مستغنی‌باشد:

مگر دیوانه است این سنگ پرداز
که قانون عمل دارد باین ساز

پاسخ میدهند که بسیارهم عاقل‌است:

چرا دیوانه باشد کار سنجی که پوید راه تو بی پای رنجی
نه‌آن‌صنعتگر است‌آن‌تیشه فرسا که افتد از پی هر کار فرما
نهاده سر بدنبال دل خویش دلش‌تا باکه‌باشد الفت اندیش.

فرهادزورمند - چون پیشهٔفرهاد سنگ‌تراشی است‌طبعاً بایدزورمند و قوی باشد:

قوی‌بازو ، قوی‌گردن،قوی‌پشت بفریاد آهن و فولادش از مشت
سرپا گر زدی بر سنگ خاره چوتیشه‌کردی اورا پاره پاره

اما قوت اودر اینجا نیروی پهلوانی نیست بلکه بامهارت‌صنعتی‌آمیخته است :

سبك کردی چو دست تیشه فرسای
تراشیدی مگس را شهد از پای
اگر گشتی گران بر تیشه‌اش دست
به باد دست کوهی ساختی پست

دل هوسناك این هنرمند مغرور دلی هوسناك دارد ، در پی کارفرمایی‌ست که‌اورا برسر ذوق‌بیاورد، فرستادگان شیرین میگویند :

ترا دانیم محتاجی به زرنیست که سدگنجت بهای یك‌هنرنیست
به ذوق کار فرما پیش نه پای که خیزد ذوق‌کار از کار فرمای
اگر تو کار فرما را بدانی چو نقش سنگ در کارش بمانی

فرهاد میپرسد که این کارفرما کیست :

بگفتندش که آن شیرین مشهور کزآن پرویز را سرهست پرشور
ز نام او قیاس کار او کن حلاوت سنجی گفتار او کن

نام شیرین‌دل ازفرهاد میرباید زیرا :

نه تنها دیده جاسوس جمال است
که راه گوش را هم این کمال‌است
بکامش درنشست آن نام چون نوش
چنان کش تلخکامی شد فراموش
از آن نامش بجان میلی درآمد
چز میلی کز درش سیلی درآمد

وبه‌شوق‌دیدار شیرین براه‌می‌افتد . در راه این‌هوس شدت‌میابد . از خاصان در بارهٔ خلق‌وخوی وآداب مجلس‌و ذوقهای شیرین نکته‌ها میپرسد و دل‌ناشکیبش آرزو میکندکه شیرین را درراه ببیند .

خاصان میگویند:

عجب نبود که آید ازپی گشت — که‌نزدیك‌است‌این‌صحرا بآن‌دشت

ذوق‌و اضطراب شیرین یکی ، سدمیگردد :

بیك دیدن همه دستش نظر گاه — نشانده سد نگه در هر گذرگاه
تك و پوی نظر از حد گذشته — در آن صحرا نگاهش پهن گشته

نکته‌سنجی

فرهاد وحشی‌نیز نکته‌دان و نکته سنج است . اما این‌نکته‌سنجی ادیبانه و عارفانه نیست بلکه‌هنرمندانه و عاشقانه وبهرحال بااوصافی‌که دراینجا ازفرهادآمده مناسبتر جلوه‌میکند. پاسخهای فرهاد وحشی‌بشیرین مانند حاضرجوابیهای فرهاد نظامی به خسرو کنایه‌آمیز نیست‌واگرهست بسیارساده‌تراست. آنجا خسرو از فرهاد میپرسد که اهل کجاست واوخود را اهل «دارملك‌آشنایی» معرفی میکند امااینجا نام ونشان‌خود را بشیرین چنین میگوید:

یکی مسکینم از چین نام فرهاد
غلام تو ولیك از خویش آزاد

نتیجه

باقبول این‌نکته که‌منظومهٔ وحشی تقلیدی از نظامی است وپیشروهمیشه برتری دارد، بنظر میرسدکه فرهاد وحشی دارای شخصیت بزرگتری است و مجموع‌صفات و خلق‌و خوی او یکدست‌تر و با هم مناسبتر است . فرهاد نظامی با قطع‌نظر از نکته‌سنجیهای عارفانه و ادیبانه‌اش کارگر ساده لوحی بنظرمیآید وحال‌آنکه فرهاد وحشی هنرمندی‌است‌که برای‌خودقدروشأنی‌قایل است . خوانندهٔوحشی بفرهاد حق میدهدکه به‌دلبری چون شیرین دل‌ببندد و فاصلهٔ شأن‌آن‌دورا کمترمیبیند ، اما در منظومهٔ نظامی این تفاوت مقام‌بسیار بزرگ است و دلبستگی فرهاد به‌شیرین نشان سادگی اوست .

چهارقرن فاصله میان نظامی ووحشی (ازقرن ششم تاقرن دهم) تصویر فرهادرا صیقل‌داده وصاف‌تر وخوش‌اندام‌تر ساخته ولطف‌طبع وحشی نیزدر این‌مؤثر بوده‌است. ناتمام ماندن‌منظومهٔ وحشی‌همیشه برای‌دلبستگان‌به‌ادبیات فارسی مایهٔ‌افسوس خواهد بود».

❁

دیوان وحشی

نخستین کسی که دیوان‌وحشی را گردآوری کرده تقی‌الدین اوحدی‌ـ بلیانی سخنور همزمان اوست. تقی‌الدین پسر معین‌الدین پسر سعدالدین‌محمد حسینی اوحدی دقاقی بلیانی اصفهانی درسال ۹۷۳ هجری قمری در اصفهان پابه‌جهان نهاده‌وبه‌سال ۱۰۱۵ بارسفر هندبربسته وتاپایان عمر درآن‌سرزمین نشیمن کرده است. در همان سالی که وحشی درگوشهٔ یزد زندگی را بدرود گفته، تقی‌الدین اوحدی بلیانی درهندوستان به‌گرد آوری گزارش زندگی وشعرهای سرایندگان فارسی‌زبان پرداخته وتاسال ۱۰۲۲ تذکره‌ای سودمند به‌نام عرفات‌عاشقین فراهم‌کرده است. شاید پیش‌از تقی‌الدین کسان دیگری نیزبرای گردآوری دیوان وحشی کوشش وتکاپو کرده باشند ولی هیچ‌کس به اندازهٔ او در این راه پیروز نگشته زیرا در میخانه آمده است که «دیوانش قریب چهارهزار بیت‌است» ووی درتذکرهٔ عرفات نوشته است«کلیات اورا بنده نه‌هزار بیت‌جمع کرده‌ام» . دستنویسهای کنونی و نسخه های چاپی‌نیز هیچ‌کدام نه‌هزار بیت‌شعر ندارد واگر همه شعرهایی‌که تقی‌الدین از وحشی گرد آوری‌کرده بوده امروز یکجا در دسترس‌ما میبود، سرچشمهٔ گرانبها وگنجینهٔ استواری برای برابرکردن شعرهای‌کنونی وموجود وحشی در دست داشتیم.

بی‌گمان دستنویسهای گوناگونی از دیوان وحشی بویژه از مثنوی فرهاد وشیرین او وجود داشته‌که توفانهای زندگی وپیش‌آمد های گوناگون و بی‌خبری و نادانی مردم یانابکاری بیگانگان آنها را ازمیان برده و یا به جاهای دور دست وکشورهای بیگانه انداخته است[1] . امروز هم دستنویسهای دیوان وحشی‌کم نیست و برخی از آنها در دست‌کسان و در کتابخانه های شخصی‌ست وپاره‌ای دیگردرکتابخانه‌های ایران و انگلستان وشایدکشورهای

۱ـ نگاه کنید به:

Catalogue of The Persian Manuscripts in The British Museum by Charles Rieu

دیگر است . نگارنده درگردآوری و فراهم کردن این مجموعه از همهٔ دستنویسها وجنگهایی که درکتابخانه‌های همگانی تهران وجود دارد بهره‌مند گشته و آنچه ازیاد بود های وحشی در آن دستنویسها وجنگها وهمچنین در تذکره‌ها ونوشته‌های دیگروجود داشته وبدانها دسترسی بوده است گردآورده و تاآنجاکه شدنی بوده آنها را با هم سنجیده وبرابر کرده است. درهنگام سنجش وبرابری نیزدستنویسهای مهم بویژه دستنویس‌شمارهٔ ۱۱۵۹ کتابخانهٔ مجلس‌شورا را بنیادکار خویش قرار داده و صورتی راکه خود درست‌تر و یابهتر می پنداشته درمتن گذارده و صورت های دیگر را برای داوری دانشوران درپانویس صفحه‌ها آورده است. نگارنده که خودرا ابجد خوان دبستان‌زبان وادب‌پهناورفارسی‌میداند، ازآنجاکه دلباختهٔ‌کارهای خویش‌نیست هیچگاه نمیگوید آنچه‌که درمتن آمده، بی گمان و بی‌چون وچرا برآنچه‌که درپانویسها آمده‌است برتری دارد وحتا به روشنی میگوید دریکی دوجا نیز خود نگارنده صورت‌پانویس راپس ازچاپ، ازصورت متن استوارتر وزیباتر یافته‌است. سنجیدن وبرابر نمودن همهٔ شعرهای وحشی نیز شدنی‌نبوده زیرا هیچیك ازدستنویسهایی که نگارندهٔ بنیادکار قرارداده، کامل و بی کم وکاست نبوده و هریك ازآنها در بردارندهٔ شعرهایی نیز بوده که در دیگری وجود نداشته است. پاره‌ای ازسروده‌ها نیزدرهیچیك ازدستنویسها نیامده ونگارنده‌از برخی تذکره‌ها وجنگها و نوشته‌ها برداشته است[۲].

دستنویسهایی که بنیادکار بوده و گزارش آنها پس‌از این خواهد آمد مانند همهٔ دستنویسها و یابسیاری از آنها ، انباشته از غلطهای املایی و نادرستیها و دخل و تصرفهای نا بجایی‌ست که رونویسگران بنابرشیوهٔ خویش به‌یادگار میگذارده‌اند. دراین دستنویسها بین«چو» و «چه» ومیان «خاستن» و«خواستن» یا«گزاردن» و«گذاردن» وبسیاری ازاین‌سان هیچگونه تفاوتی نیست و سرهم نوشتن واژه‌ها و سوارکردن حرفها برهم نه‌تنها زشت نیست بلکه بدبختانه هنر وزیوری نیز به‌شمار می‌آید. در برخی از آنها به‌شیوهٔ روز «چ» به‌صورت «ج» و «گ» به‌صورت «ک» ونیز «خرم » و «خشنود» و«خرسند» به صورت نادرست «خورم» و«خوشنود» و«خورسند» آمده است. رونویسگر یکی‌از این دستنویسها که گویا درزمان شاه عباس میزیسته حتا نام

۲ـ مانندقطعهٔ زیبای «مانده‌بابا» که تنها درآتشکدهٔ‌آذر آمده وپاره‌ای‌از غزلها وقطعه‌ها وتك بیتهایی ازآنها .

ستودگان وحشی را نیزدگرگون کرده و بجای آنها نام همزمانان خویش بویژه «شاه عباس» و «عباس شاه» گذارده‌است. رونویسگران دیگر نیز کارهایی از این سان بسیار کرده ونابخردانه پاره‌ای از واژه هاو مضمونهارا دگرگون ساخته ورخسارهٔ زیبا وبی پیرایهٔ سروده‌ها را به‌زخم تصرف خسته‌اند. از دستنویسهایی که این رونویسگران به یادگار گذارده‌اند امروزچهار نسخه درکتابخانه‌های همگانی تهران موجوداست یکی در کتابخانهٔ مدرسه‌عالی سپهسالار و یکی در کتابخانهٔ ملك و دوتا در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی.

دستنویسهای کتابخانهٔ مجلس شورای‌ملی

از دو دستنویس کتابخانهٔ مجلس شورا ، یکی تنها مثنوی‌فرهاد وشیرین‌وحشی‌را دربردارد وسروده‌های دیگر وی در آن نیامده است. این دستنویس به خط شکستهٔ بسیار زیبا نوشته شده و نام رونویسگر و تاریخ رونویسی در آن یاد نشده است. درصفحهٔ نخستین آن یك سر لوح بسیار زیبا وجود دارد. همهٔ صفحه‌ها باآب‌طلا و شنگرف ولاجورد زیور شده و عنوانهای آن با سفیداب نوشته شده‌است. جلدش دو رو و رنگ روغنی و گل وبلبل دار و کاغذش ترمه‌است و روی هم دارای ۷۶۹ بیت و ۷٤ صفحه میباشد و در هر صفحهٔ آن ۱۱ بیت آمده است. برش آن ۸×۱۳ سانتی‌متر و شمارهٔ آن ۱۱٦۰ است.

دستنویس دیگر کتابخانهٔ مجلس شورای ملی کاملترین دستنویسی ست که امروز ما در دست داریم. در این دستنویس نیز نام رونویسگر و تاریخ رونویسی نیامده وگویا درسدهٔ یازده هجری درهند رونویس شده و نوشته‌اند نزدیك هشت هزار بیت‌درآن گردآمده است. برش‌آن ۱۲×۲۳ سانتی متر و جلدش تیماجی و کاغذش دولت‌آبادی ست وروی‌هم دارای ۵۳۰ صفحه و هر صفحهٔ‌آن کمابیش دارای ۱۷ سطر میباشد. شمارهٔ این دستنویس۱۱۵۹ونشانهٔ آن درپانویسهای این‌دیوان «م» است.

دستنویس کتابخانهٔ مدرسهٔ‌عالی‌سپهسالار

دستنویس کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار تنها پاره‌ای‌ازچکامه‌ها وغزلها ونیزفرهاد وشیرین‌وحشی را در بر دارد وگویا در نیمهٔ نخست سدهٔ یازده هجری‌رونویس شده‌است. این دستنویس دارای۱۹۹ صفحه و هر صفحه‌دارای ۱۵ بیت‌میباشد. برش‌آن۱۳×۲۱ سانتی متر وشمارهٔ آن ۲٦۸۰ است و در پانویسهای این‌دیوان به‌نشان«س»نموده‌شده‌است.

دستنویس کتابخانهٔ ملی ملك

دستنویس کتابخانهٔ ملك پس از دستنویس شمارهٔ ۱۱۵۹ کتابخانهٔ مجلس شورا ، بهترین و کاملترین دستنویسی است که دردسترس ماست وحتا از پاره‌ای نظرها برآن برتری نیزدارد . این دستنویس که بدبختانه چند برگ از آغازش افتاده دارای ۶۰۰ صفحه وهر صفحهٔ آن کم‌وبیش دارای ۱۷ بیت است. برش آن ۱۳×۲۱ سانتی متروشمارهٔ آن ۴۹۰۸ است ودرپایان آن‌چنین نوشته شده‌است :

«تم‌الکتاب‌المسمی به دیوان مولانا وحشی بافقی‌فی تاریخ سلخ شهر ـ شوال. ختم بالخیر والاقبال . سنهٔ ۱۰۵۶ حسب الاستدعای نوردیده مردمی نصیرالانامی اصفهانی بحمدالله وحسن توفیقاته».

چاپ دیوان وحشی

دیوان وحشی ومثنوی فرهاد وشیرین او تاکنون چندین‌بار به‌چاپ رسیده و در دسترس دوستداران بی‌شمار آن قرار گرفته ولی هیچیك ازآنها ویراسته ودرست و بی‌کم وکاست نیست ویکی از دیگری بدتر و پرغلط‌تر است . بهترین چاپ دیوان وحشی چاپ سنگی‌سال ۱۳۴۷ تهران است که اسماعیل حمیدالملك پیشگفتار کوتاهی برآن نوشته‌و گزارشی اززندگی‌وحشی و سروده های او به‌دست داده است ، اگر چه این چاپ نیز ناقص وآشفته و پر غلط است ولی چون بنیادکارچاپهای دیگر بوده‌و گویا ازروی دستنویس دیگری‌که امروز در دست نیست به‌چاپ رسیده نگارنده درویراستن و برابر نمودن سروده های وحشی از آن نیز بهره‌مند گشته‌ودرپانویسهای‌این مجموعه آنرا به نشانهٔ «چ» نموده است . چاپهای دیگر دیوان‌وحشی نیز که یکی به‌سرمایهٔ کتابخانهٔ امیر کبیرودیگری به سرمایهٔ کتاب فروشی علمی سالهاپیش به بازار آمده ، هیچکدام ویراسته وآراسته وکامل‌نیست و چاپگران که امروزه جانشین رونویسگران پیشینند به همان شیوهٔ ناستوده خودسرانه دخل وتصرف بسیار در شعر ها و بویژه در خط آنها نموده وبدین‌سان ازارج وبهای سروده های زیبا وسوزناك وحشی درآنهاکاسته‌اند[1].

این‌نسخه‌های‌چاپی گذشته از آن‌که هر یك از دیگری آشفته‌تر و پر

۱ــ دریکی‌ازاین‌نسخه‌های چاپی به جای «بلا ارزان شود، نرخ‌سروجان رایگان‌باشد» چنین آمده: «بلاارزانشود نرخسرو جانرایگانباشد «ودرنسخه‌های دیگرنیزهمانند این‌خرابکاری وهنرنمایی‌کم‌نیست وازاین‌سان بسیاراست.

غلط‌تر است ، هیچیك کامل و بی‌کم وکاست نیست و به‌دلخـواه چاپگران و فروشندگان، بنا بر روشهای بازاری‌و بازرگانی،هرچاپ ازچاپ‌دیگر ناقص‌تر وکوتاه‌تر گشته و به‌نام «دیوان‌وحشی» یا «دیوان کامل وحشی» به‌بازار فروش آمده است . نگارنده از یك‌سال پیش که به‌درخواست بنگاه مطبوعاتی امیرکبیر و بنا به‌خواست درون وسودای نهان خویش برای ویراستن دیوان‌وحشی کمر همت برمیان بست، کوشش‌بسیار کرد تا آنچه از سروده‌های وحشی تا به‌امروز برجا مانـده همه راگردآوری نمایـد وگزارش شایسته‌ای از سرگذشت و زندگی و سروده‌های وی فراهم‌آورد و برای رسیدن بدین‌آرزو ازآغاز پاییز سال۱۳۳۷ تا پایان تابستان سال ۱۳۳۸ شبان و روزان بسیار و بویژه سراسر تابستان که آسودگی بیشتری‌داشت درکنج کتابخانه‌ها وگوشهٔ خانه بدین‌کار پرداخت و همهٔ دستنویسها و جنگها و تذکره‌ها و نـوشته‌هایی را که سودمند می‌پنداشت یکی پس از دیگری از نظر گذرانید و از هرچمن گلی‌چید و دامنی انباشت و از هرخرمن خوشه‌ای به‌دست آورد و توشه‌ای فراهم‌ساخت تاتوانست این مجموعه راگرد آورده به‌دوستاران‌شعرو ادب پارسی و ایرانیان آزاده و فارسی‌زبانان جهان تقدیم دارد .

نگارنده در ویراستن و برابرنمودن سروده‌ها وگردآوری این‌مجموعه درهیچ‌کجا دخل و تصرف نابجا و دانش‌فروشی بی‌جا ننموده ولکه‌های‌تصرف دیگران را نیز تاآنجاکه توانسته ودریافته، از چهره دیوان زدوده ورخسارهٔ راستین آنرا به‌همگان نموده است. در نوشتن پاره‌ای از واژه‌ها نیز نگارنـده بنا برروش پیشین خویش به‌جای پیروی کورکورانه از رونویسگران بی‌مایـه ونویسندگان کژاندیشی که‌خط‌زیبای‌نارسی‌را ازدیرباز آلوده‌وآنرااز راه‌راست به دربرده‌اند، از دانشمندان و پژوهندگان راه راستین پـیروی نموده و ره چنان رفته‌است که آن رهروان سرمنزل‌حقیقت رفته‌اند .

حرف اضافهٔ «به» که در زبان پهلـوی «پت» بوده و پیشواژه‌ای جدا و مستقل بشمار میـرفته و در فارسی به صورت « بد »[1] و « به » در آمده است همچنان بصورت واژه ای مستقل ، جدا از واژهٔ پس از خود نوشته شده است[2] .

۱ــ مانند : بدان، بدین، بدو.

۲ــ اگر درپاره‌ای جاها چنین نیست سببش بی‌دقتی و تصرف چاپگران و ویرایشگران چاپخانه وگاهی نیز خطاکاری‌قلم نگارنده‌است، بنابرعادت.

واژه‌های ایرانی: اسفهان ، توس ، تاس ، توفان ، تهماسب ، شترنج ، توتی ، تاووس ، سد ، شست وبسیاری از این‌سان و همچنین واژه‌های بیگانهٔ ارستو ، افلاتون ، امپراتور و مانندهای آن به‌همین صورت با حرف فارسی نوشته شده وکهن‌جامهٔ عاریت از تن آنها بدور افکنده شده است .

واژه‌های : اعلا، مبتلا، هوا، فتا، حدا ، حتا ونامهای ویژهٔ موسا ، عیسا، مصطفا ، مرتضا ، یحیا و مانندهای آنها همچنان که برزبان می‌آیند نوشته شده و «لبادهٔ عرب» از تن آنها به‌درآمده و به‌عربان ارزانی شده‌است .

واژه‌های : صلات ، مشکات ، تورات وهمچنین اسماعیل، رحمان ، اسحاق و مانندهای آنها که حتا درخط عرب نیز امروز دیگر به‌پیروی از خط قرآن بزرگ به‌صورت اسماعیل، اسحق ، صلوة... نوشته نمی‌شوند به‌همین صورت که برزبان روان میگردند نوشته شده‌اند ، و به‌جز اینها دستورهای دیگر نگارش از قبیل جدا نوشتن واژه‌های «ای(ندا)»، که،چه،است، و مانندهای آنها و هر دستور و پیرایش دیگری که خوانـدن را آسان تر مینموده و دشواریهای خط آفت‌زده و نابسامان کنونی ما را ازمیان میبرده است همواره در نظر نگارنده بوده و در سراسر این کتاب به‌کار رفته است[۳].

اینك که پس از یك سال نتیجهٔ کوششها و تکاپـوها و پژوهشهای خود را به‌آستان والای دانشوران و دوستاران زبان و ادب پهناور ایران تقدیم میدارد برخود بایسته میداند که از سروران ویاران و عزیزانی که در این‌راه هریك‌از سویی بیاریش شتافته‌اند با دلی سرشار از مهر سپاسگزاری نموده و نام‌فرخندهٔ آنان را زیوربخش این‌دفتر نماید :

از دانشمند بزرگوار و نامور و استاد ارجمند گرامی جناب آقای‌دکتر صادق کیا که باکارهای خستگی ناپذیر و پژوهشهای پیگیر و همیشگی خویش درس پشتکار وکوشش و دقت به‌نگارنده و هزاران پـژوهندهٔ دیگر داده و از راهنمایی خردمندانه و مهر ومحبتهای صادقانه او را برخوردار ساخته‌اند؛

از بردار ارجمند مهربان و دوست دانشمند آقای دکتر حسن سادات ناصری که ازهیچگونه یاری‌دریغ نکرده و درکتابخانهٔ پربهای خویش‌راهمواره بر روی نگارنده گشوده داشته‌اند ؛

از همسر ارجمند مهربان بانـو سیمین فخرایی که در تنظیم فیشهای فهـرستها و خواندن نسخهٔ «چ» در هنگام سنجش با دستنویسها ، نگارنده را یاری کرده‌اند ؛

۳ــ اگر در برخی جاها چنین نیست سبب آنست که تصحیح و ویرایش نمونه‌های چاپخانه برعهدهٔ نگارنده نبوده وغلطهایی نیز بهمین‌سبب درکتاب راه یافته است که دانشوران وبینایان خود بهترین ویرایشگر آنها خواهند بود .

از دوست ارجمند دانشور آقای احمد سهیلی خوانساری که کلیشهٔ کوچك چهرهٔ وحشی ونسخهٔ عکسی تذکرهٔ عرفات‌عاشقین وکتابهایی دیگر دراختیار نگارنده گذارده‌اند ؛

از دوست شایسته و درستکار آقای تقی جعفری که به سرمایهٔ خویش ویرایش نگارنده را به‌چاپ رسانیده و ازصرف هزینه‌های گوناگون در این راه دریغ نکرده‌اند ؛

از دوست پر کار ومهربان آقای یدالله امیری که تصحیح نمونه‌های چاپخانه را برعهده داشته‌اند ؛

ازکارگران و هنرمندان شایسته‌ای که با دستهای ارزنده خود ویرایش نگارنده را به‌چاپ آورده و آنرا ساخته و پرداخته کرده‌اند ؛

و سرانجام از همهٔ آموزندگان و استادان دانشمند وگرانمایه‌ای که در مکتب و دبستان و دبیرستان ودانشگاه چراغهای فروزان‌دانش‌وبینش‌را فراراه نگارنده داشته‌اند بدین وسیله سپاسگزاری مینماید و برهمهٔ آنان درود بی‌پایان‌میفرستد .

کرج - مهرماه هزار وسیصد وسی وهشت خورشیدی

حسین نخعی

سد و هفده

دیوان وحشی بافقی

غزلها

۱

آه تا کی زسفر باز نیایی بازآ
اشتیاق تو مرا سوخت کجایی بازآ

شده نزدیك که‌هجران‌تومارا بکشد
گرهمان‌برسرخونریزی‌مایی بازآ

کرده‌ای‌عهد که‌بازآیی‌ومارا بکشی
وقت آنست که لطفی بنمایی بازآ

رفتی وبازنمی‌آیی ومن بی‌توبجان
جان من اینهمه‌بی‌رحم چرایی بازآ

وحشی از جرم همین کز سرآن کو رفتی
گرچـه مستوجب سدگونه جفایی بازآ

●

۲

کشیده عشق در زنجیر جان ناشکیبا را
نهاده کار صعبی پیش صبر بند فـرسا را

توام سررشته‌داری[1] ، گرپرم‌سوی تومعذورم
که در دست اختیاری نیست مرغ‌بند[2] برپارا

من‌ازکافرنهادیهای عشق این رشك می‌بینم[3]
که با یعقوب هم خصمی بود جان زلیخارا[4]

بگنجشگان میالادام خود،خواهم‌چنان‌باشی
که استغنا زنی‌گر بینی اندر دام عنقا را

اگردانی چو مرغان درهوای دامگه داری
زدام خود بصحرا افکنی اول دل ما را[5]

نصیحت اینهمه درپرده باآن طورخود رایی
مگر وحشی نمیداند زبان رمز وایما را

●

---

۱ ـ چ: دادی . ۲ـ چ : رشته . ۳ـ چ: می‌یابم.
٤ـ چ: پس‌ازاین بیت، بیت زیررا نیزدارد :
نه هردل قابل بردن بود خود نیز میدانی چرا مانع نمیکردی نگاه پرتقاضا را

۳

۳

راندی زنظر چشم بلا دیدهٔ مارا
این چشم کجا بود زتو دیدهٔ ما را

سنگی نفتداین‌طرف‌از گوشهٔ آن بام
این بخت نباشد سرشوریدهٔ ما را

مردیم‌بآن[1] چشمهٔ حیوان که‌رساند
شرح عطش سینهٔ[2] تفسیدهٔ ما را

فریادزبدبازی دوری که برافشاند
این عرصهٔ شترنج فروچیدهٔ ما را

هجران کسی کردبیك‌سیلی‌غم کور
چشم دل از تیغ نترسیدهٔ ما را

ما شعلهٔ شوق توبسد حیله نشاندیم
دامن مزن این[3] آتش‌پوشیدهٔ ما را

ناگاه بباغ تو خزانی بفرستند
خرسند کن ازخوددل رنجیدهٔ مارا

با اشك‌فرو ریخت ستمهای[5] تووحشی
پاشید نمك جان خراشیدهٔ ما را

●

۴

چند بدل فروخورم‌این‌تف سینه‌تاب را
درته‌دوزخ افکنم جان پر اضطراب را

تافته عشق دوزخی زاهل‌نصیحت‌اندرو
برمن و دل گماشته سد ملك عذاب‌را

شوق بتازیانه گر دست‌بدین‌نمط زند[6]
زود سبك عنان کند صبر گران‌رکاب‌را

آنکه‌خدنگ‌نیمکش‌میخورم‌ازتغافلش
کاش تمام کش کند نیمکش عتاب را

خیل‌خیال کیست‌این کزدرچشمخانه‌ها
میکشد اینچنین برون‌خلوتیان‌خواب‌را

میجهدآهم ازدرون پاس‌جمال دارهان
صرصر مانگون کند مشعل آفتاب را

وحشی و اشك حسرت و تف هوای[7] بادیه
آب زچشم تر بود[8] ره سپر سراب را

●

۵

تازه شد آوازهٔ خوبی گلستان ترا
نغمه سنج نو، مبارك باد بستان ترا

۱ــ چ: بآن .
۲ــ چ:این‌دل.
۳ــ چ:این شوق
٤ــ چ: دامن‌مزنید .
٥ــ چ: سخنهای .
٦ــ چ: برد.
۷ــ م: سموم.
۸ــ م: دهد.

خوان زیبایی به نعمتهای ناز آراست حسن — نعمت این خوان گـوارا باد مهمان ترا
مدعی خوش کرد محکم درمیان دامان سعی — فرصتش[1] باداکه گیرد سخت دامان ترا
باد پیمـان تو با اغیار یـارب استوار — گر چه امکان درستی نیست پیمان ترا
سدچووحشی بستهٔ زنجیر عشقت شدزنو
بعد از این گنجایش مانیست زندان ترا

●
٦

من آن مرغم که افکندم بدام سد بلاخودرا — بیك پرواز بی‌هنگـام کردم مبتلا خود را
نه‌دستی داشتم برسر نه پایی داشتم در گل — بدست خویش کردم اینچنین بیدست‌وپاخودرا
چنان ازطرح‌وضع[2] ناپسند خود گریزانم [3] — که گر دستم دهدازخویش‌هم‌سازم‌جدا[4] خودرا
گراین وضعست‌میترسم که‌باچندین‌وفاداری — شود لازم کـه پیشت وانمایم بیوفا خود را
چو ازاظهارعشقم خویش رابیگانه‌میداری[5] — نمی‌بـایست کرداول باین حرف‌آشناخودرا
ببین‌وحشی که در خوناب[6] حسرت ماند پادر گل
کسی کو بگذراندی تشنه از آب بقا خود را

●
٧

طی‌زمان کن ای‌فلك‌مژدهٔ[7] وصل یاررا — پاره‌ای از میان ببر این‌شب‌انتظار را
شدبگمان دیدنی عمر تمام‌ومن همان — چشم بره نشانده‌ام جان امیدوار را
هم‌تومگر پیاله‌ای‌بخشی‌ازآن‌می کهن — ورنه شراب‌دیگری نشکنداین‌خمار را
شد زتو زهرخوردنم مایهٔ رشك عالمی — بسکه بذوق میکشم این‌می‌ناگوار را[8]
نیم شرر زعشق بس[9] تا ز زمین عافیت — دود بر آسمان رسد خرمن اعتبار را
وحشی اگرتوعاشقی کو نفس ترااثر
هست نشانه‌ای دگر سینهٔ داغدار را

●

۱ـچ: قوتش
۲ـ چ: طرزووضع .
۳ـچ: پشیمانم
٤ـ چ:ازخویش‌سازم‌هم‌جدا .
٥ـچ: پنداری .
٦ـ چ:شوراب .
۷ـچ: وعده.
۸ـم: این‌بیت راندارد.
۹ـچ:کو.

۸

خیز وبناز جلوه ده قامت دلنواز را
چون قد خود بلند کن پایهٔ قدر نازرا

عشوه‌پرست‌من بیامی‌زده‌مست‌و کف‌زنان
حسن‌تو پرده گو بدرپرد گیان راز را

عرض فروغ چون‌دهد مشعلهٔ جمال‌تو
قصه به کوتهی کشد شمع زبان‌دراز را!

آن مژه‌کشت عالمی تابکرشمه نصب [1] شد
وای اگر عمل دهی چشم کرشمه ساز را

بیمکش تغافلم کار تمام نا شده
نیم نظر اجازده نرگس نیم باز را

وعدهٔ جلوه‌چون دهی قدوهٔ‌اهل‌صومعه
در ره انتظار تو فوت کند نماز را

وحشیم وجریده رو کعبهٔ عشق مقصدم
بدرقه اشك وآه من قافلهٔ نیاز را

●

۹

نرخ بالاکن متاع عمزهٔ غماز را
شیوه را بشناس قیمت ، قدرمشکن ناز را

پیش تومن‌کم ز اغیارم وگرنه فرق هست [2]
مردم بی امتیاز و عاشق ممتاز را

صید بندانت مبادا طعن نادانی زنند
بهر صید پشه‌بند از پای بگشا باز را

انگبین دام مگس‌کردن‌زشیرین پیشه‌ایست
برگذر نه دام مرغ آسمان پرواز را

حیف از بازو نیاید دست بر سیمرغ‌بند
تبربرگنجشگ مشکن چشم تیرانداز را

برده ویران چه تازی‌کشوری تسخیر کن
شوکت شاهی مبر حسنی [4] باین اعزاز را

مهر برلب‌باش وحشی این‌چه دل پردازی‌است
بیش از این رخصت‌مده‌طبع [5] سخن پرداز را

●

۱۰

نبود طلوع ازبرج‌ما آن ماه مهر افروز را
تغییر طالع چون‌کنم این اختر بدروز را

۱ـ چ: ساز .
۲ـ م: نیست .
۳ـ م: شکن
۴ـ چ: حسنی.
۵ـ چ: نطق.

کی باشد ازتو طالعم کاین بخت اختر سوخته
گرداند از تأثیر خود سد اختر[1] فیروز را

دل رام دستت شد ولی بروی میفشان آستین
ترسم که ناگه رم دهی این مرغ دست آموز را

بر جیب صبرم پنجه زد عشقی[2] گریبان پاره کن
افتاده کاری بس عجب دست گریبان دوز را

کم باد این فارغ دلی کو سد تمنا میکند
سد بار گردم گرد سر عشق تمناسوز را

با آنکه روز وصل او دانم که شوقم میکشد
ندهم به سد عمر ابد یك ساعت آن روز را

وحشی فراغت میکند کز دولت انبوه تو
سد خانه پر اسباب شد جان ملال اندوز را

●

۱۱

بار فراق بستم و جز پای خویش را
کردم وداع جملهٔ اعضای[4] خویش را

گویی هزار بند گران پاره میکنم
هر گام پای بادیه پیمای خویش را

در زیر پای رفتنم الماس پاره ساخت
هجر تو سنگریزهٔ صحرای خویش را

هرجا روم ز کوی تو سر بر زمین زنم
نفرین کنم ارادهٔ بیجای خویش را

عمر ابد ز عهده نمیآیدش برون
نازم عقوبت شب یلدای خویش را

وحشی مجال نطق تو در بزم وصل نیست
طی کن بساط عرض تمنای خویش را

●

۱۲

عزت مبر درکار دل این لطف بیش از پیش را
این بس که ضایع میکنی[5] بر من جفای خویش را

لطفی که بدخو سازدم ناید بکار جان من
اسباب کین آماده کن خوی ملال[6] اندیش را

هرچند سیل فتنه گر چون بخت باشد ورزسی
کشتی[7] بدیوار آوری ویرانهٔ درویش را

بر کافر عشق بتان جایز نباشد مرحمت
بی جرم باید سوختن مفتی منم این کیش را

۱ــ چ : کوکب.
۲ــ چ : شوق.
۳ــ چ : را.
٤ــ چ : اجزای.
٥ــ چ : کرده‌ای.
٦ــ چ : عتاب.
۷ــ چ : گنجی.

عشقم خراش سینه‌شد گو لطف تو مرهم منه[1] گر التفاتی میکنی ناسور کن این ریش را
چون نیش زنبورم بدل گو زهر میریز از مژه افیون حیرت خورده‌ام زحمت ندانم نیش را
با پادشاه من بگو وحشی که چون دور از تو شد
تاریخ میخوان گه گهی خوبان عهد خویش را

●

۱۳

منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را هر که باشد دوست دارد دوستار خویش را
هر نگاهی از پی کاریست بر حال کسی عشق[2] میداند نکو آداب کار خویش را
غیر گو از من قیاس کار کن این عشق چیست میکند بیچاره ضایع روزگار خویش را
صید ناوك خورده خواهد جست، ما خود بسملیم ای شکار افکن بتاز از پی شکار خویش را
با تو اخلاصم دگر شد بسکه دیدم نقص عهد من که در آتش نگردانم عیار خویش را
بادهٔ این شیشه بیش از ساغر اغیار نیست بشکنیم از جای دیگر ما خمار خویش را
کار رفت از دست وحشی پای بستی کن زصبر
این بنای طاقت نا استوار خویش را

●

۱۴

چیست قصد خون من آن ترك کافر کیش را ای مسلمانان نمیدانم گناه خویش را
ای که پرسی موجب این ناله‌های دلخراش سینه‌ام بشکاف تا بینی درون خویش را
گر به بدنامی کشد کارم در آخر دور نیست من که نشنیدم در اول پند نیك اندیش را
لطف خوبان گرچه دارد ذوق بیش از بیش، لیك حالتی دیگر بود بیداد بیش از بیش را
حد وحشی نیست لاف عشق آن سلطان حسن
حرف باید زد بحد خویشتن درویش را

●

۱ــ چ : لطفت‌جو مرهم مینهد.
۲ــ چ : حسن.

۱۵

هست امید قوّتی بخت ضعیف حال را — مژدهٔ یك[1] خرام ده منتظر وصال را
گوشهٔ نا امیدیم داد ز سد بلا امان[2] — هست قفس حصار جان مرغ شکسته بال را
رشحهٔ وصل کو کزو گرد امید نم کشد[3] — وز نم آن[4] بر آورم رخنهٔ انفصال را
نیم شبان نشسته جان بردر خلوت دلم — منتظر صدای پا مهد کش خیال را
من که به‌وصل تشنه‌ام خضر چه آبم آورد — رفع عطش نمیشود تشنهٔ این زلال را
دل ز فریب حسن او بزم فسوس واندرو — انجمنی بهر طرف آرزوی محال را!

وحشی محو مانده را قوّت شکر وصل کو
حیرت دیده گو بگو عذر زبان لال را

●

۱۶

بر سر نکشت درتب غم هیچکس مرا — جز دود دل که‌بست نفس بر نفس مرا
من سرزنم بسنگ وتوساغر زنی بغیر — این سرزنش میانهٔ عشاق بس مرا
روزی که میرم از غم محمل‌نشین خود — بهر عزا بس است فغان جرس مرا
زین چاکهای سینه که کردند ره بهم — ترسم که مرغ روح پرد از قفس مرا

وحشی نمیزدم چو مگس دست غم بسر
بودی اگر به‌خوان طرب دسترس مرا

●

۱۷

بر قول مدعی مکش ای فتنه گر مرا — گر میکشی بکش بگناه دگر مرا
پیشت بقدر غیر مرا اعتبار نیست — بی اعتبار کرده فلك اینقدر مرا
شوقم چنان فزود که هر گه نهان شوی — باید دوید بر سر سد رهگذر مرا

۱ـ چ: زیك. ۲ـ چ: داد بلا زصدامان .
۳ـ چ: رشتهٔ وصل کو کز آن کرد وصال نم کشد ٤ـ چ: وز گل آن .

بر گردنم ز تیغ تو سدبار منت است زیرا که وارهاند ز سد درد سر مرا
وحشی‌صفت زعیب کسان دیده بسته‌ام
ای‌عیبجو برو که بس‌است این‌هنرمرا

●

۱۸

ننموده استخوان ز تن ناتوان مرا پیدا شده فتیلهٔ زخم نهان مرا
تا زد بنام من غم او قرعهٔ جنون شد پاره پاره قرعه‌صفت استخوان مرا
عمری بسر سبوی حریفان کشیده ام هر گز ندیده‌است کسی سر گران مرا
از یك نفس بر آر زمن دود شمعسان نبود اگر ببزم ، تو بند زبان مرا
وحشی ببین که یاربعشرت‌سرا نشست
بیرون در گذاشت بحال سگان مرا

●

۱۹

خانه پر بود ازمتاع صبر این‌دیوانه‌را سوخت‌عشق‌خانه‌سوزاول متاع خانه‌را
خواه‌آتش گوی‌وخواهی‌قرب، معنی‌واحداست قرب شمع‌است‌آنکه خاکستر کند پروانه‌را
هرچه گویی آخری‌دارد بغیرازحرف‌عشق کاینهمه گفتندو آخر نیست‌این‌افسانه‌را
گرد ننشیند بطرف دامن آزادگان گر بر اندازدفلك بنیاد این‌ویرانه‌را
می زرطل عشق‌خوردن کارهر بی‌ظرف نیست
وحشیی باید که برلب[1] گیرد این پیمانه‌را

●

۲۰

ساکن گلخن‌شدم تا صاف کردم سینه‌را دادم از خاکستر گلخن صفا آیینه‌را
پیش‌رندان‌حق‌شناسی‌درلباسی‌دیگراست پر بما منمای زاهد خرقهٔ پشمینه را

۱ــ**چ:** کف.

گنج صبری[1] بیش ازین دردل بقدر خویش بود — لشکر غم کرد غارت نقد این گنجینه‌را
روز مردن درد دل بر خاك[2] میسازم رقم — چون کنم کس نیست تا گویم غم دیرینه‌را
گر بکشتن کین وحشی میرود از سینه‌ات
کرد خون خود بحل، بردار تیغ کینه‌را

●

۲۱

کس نزد هرگز در غمخانهٔ اهل وفا — گر بدو گویند بر در کیست گوید آشنا
چیست باز این زود رفتن یا چنین دیر آمدن — بعد عمری کامدی بنشین زمانی پیش ما
چون نمی‌آید بساحل غرقهٔ دریای عشق — میزند بیهوده از بهر چه چندین دست و پا
گفته‌ای هر جا که می‌بینم فلان را میکشم — خوش نویدی داده‌ای اما نمی‌آری بجا
چهره خاك آلود وحشی میرسد چون گرد باد[3]
از کجا می‌آید این دیوانهٔ سر درهوا

●

۲۲

سد حیف از محبت بیش از قیاس ما — با بیوفای حقّ وفا ناشناس ما
بودی براه سیل بسی به که راه او — طرح بنای عشق محبت[4] اساس ما
عیبش کنند ناگه و باشد بجای خویش — گو دور دار اطلس خویش از پلاس ما
ما را بدست رشك مده خود بکش[5] بجور — اینست از مروت تو التماس ما
کفران نعمتش سبب قحط وصل شد — زینش بتر[6] سزاست دل ناسپاس ما
ترسم که نایدش بنظر بند پاره نیز — دارد اگر نگاه تو زینگونه پاس ما
وحشی ازین عزا بدر آییم، تابکی
باشد کهن پلاس[7] مصیبت لباس ما

●

۱ـ چ : عیشی.
۲ـ چ : با.
۳ـ ل : گرد.
٤ـ چ : ملامت.
٥ـ چ : مکش.
٦ـ چ : زین بیشتر سزاست.
۷ـ چ : لباس.

۲۳

بسیار گام پیش منه در هلاك ما — اندیشه کن ز حال دل دردناك ما
رهر[1] ندامتی‌ست که بردیم زیر خاك — این‌سبزه‌ای که‌سرزده‌ازروی‌خاك ما
مغرورحسن خودمشو وقصد مامکن — کاین حسن تست از اثرعشق پاك ما
بیرون دویده‌ایم ز محنت سرای غم — معلوم میشود ز گریبان چاك ما

وحشی‌ریاض همّت‌مازان فزونتراست
کاوراق سبز چرخ شودبرگ‌تاك[2] ما

●

۲۴

از کاه کهربا بگریزد ببخت ما — خنجر بجای برگ‌برآرددرخت ما
الماس ریزه شد نمك سودهٔ حکیم — در زخم بستن جگر لخت لخت ما
با اینهمه خجالت و ذلت که میکشم — از هم‌فرونریخت‌زهی‌روی سخت ما
زورق گران‌ولجّه‌خطرناك‌موجه صعب — ای ناخدا نخست بینداز رخت ما

وحشی توبودی ومن‌ودل‌شاه وقت‌خویش
آتش فکند شعلهٔ گلخن به تخت[4] ما

●

۲۵

ای سرخ گشته‌ازتو[5] بخون‌روی‌زردما — ما را ز درد کشته و غافل[6] ز درد ما
از تیغ بی ملاحظهٔ آه ما بترس — اولیست اینکه کس نشود هم نبرد ما
در آه ما نهفته خزان و بهار حسن — تأثیرهاست با نفس گرم و سرد ما
رخش اینچنین‌متاز که‌پیش‌ازتودیگری — کردست اینچنین و ندیدست گرد ما

۱- چ : زهرا.
۲- چ: زیر تاك.
۳- چ: زبخت
٤- چ: به‌بخت.
٥- چ: ای‌ازتو گشته‌سرخ
٦- چ : فارغ.

سد لعب بلعجب شد وسد نقش بدنشست تا ریختیم با تو بد افتاد نرد ما

وحشی گرفت خاطر ما از حریم دیر
رفتیم تا کجاست دگر آبخورد ما

●

۲۶

دلم را بود از آن پیمان گسل امیدیاریها بنومیدی کشید آخر[1] همه امیدواریها
رقیبان را زوصل خویش تا کی معتبر سازی مکن جانا که هست این موجب بی‌اعتباریها
باغیار از تواین گرم اختلاطیها که من دیدم عجب نبود اگر چون شمع[2] دارم اشکباریها
بسد خواری مرا کشتی وفاداری همین باشد نکردی هیچ تقصیر، ازتو دارم شرمساریها

شب غم کشت مارا یاد باد آن روز خوش[3] وحشی
که میکرد از طریق مهر مارا غمگساریها

●

«ق»

۲۷

پاك ساز ازغیر دل وزخود تهی شو چون حباب گرسبك روحی توانی خیمه زد برروی آب
خودنمایی کی کند آنکس که واصل شد بدوست چون نماید مه چو گردد متصل با آفتاب
کی دهد در خلوه گاه دوست عاشق راه غیر دم مزن ازعشق اگر ره میدهی بردیده خواب
نیست بر درات یکسان پرتوخورشید فیض لیك باید جوهر قابل که گردد لعل ناب

وحشی ازدریای رحمت گر دهندت رشحه‌ای
گام برروی هوا آسان زنی همچون سحاب

●

۲۸

قصهٔ می خوردن شبها و گشت ماهتاب هم حریفان تومیگویند پیش از آفتاب
آگهم ازطرح صحبت[4] تاشمار نقل بزم گر نسازم یك بیك خاطر نشانت بی حساب

۱- چ : بدل شد آخر. ۲- چ : ابر. ۳- چ : آن روزها .
۴- چ : وضع مجلس.

مجلسی داری و ساغر میکشی تا نیمشب — روز پنداری نمی‌بینیم چشم نیمخواب
باده گر بر خاك ریزی به که در جام رقیب — می‌خورد با او کسی حیف از تو و حیف از شراب

وحشی دیوانه‌ام در راستگوییها مثل
خواه راه[1] از من بگردان خواه رو از من بتاب[2]

●

۲۹

شد یار باغیار دل آزار مصاحب — دیدی که چه شد با چه کسان یار مصاحب
رنگین شدن بزم من از یار محال است — زین گونه که گردیده باغیار مصاحب
من رند گدا پیشه و او پادشه حسن — با همچو منی کی شود از عار مصاحب
یکباره چرا قطع نظر میکنی از ما — بودیم نه آخر بتو یك بار مصاحب

وحشی شده دمسازسگان سر کویت
گردیده بیاران وفادار مصاحب

●

۳۰

گهی از مهر یاد عاشق شیدا کند یارب — چو شیدایی ببیند هیچ یاد ما کند یارب
گرفتم کان مسافر نامه سوی من روان سازد — چسان قاصد من گمنام را پیدا کند یارب
به آه و نالهٔ شبها اسیرم کرد و فارغ شد — چرا با تیره روز خود کسی اینها کند یارب

ببازار جنون افتاد وحشی بی سر زلفش
بدافتادست کارش ، ترك این سودا کند یارب

●

۳۱

مژدهٔ وصل توام ساخته بیتاب امشب — نیست از شادی دیدار مرا خواب امشب
گریه بس کرده‌ام ای جغد نشین فارغ بال — که خطر نیست در این خانه ز سیلاب امشب

۱ــ چ : رو.
۲ــ چ : متاب .

دورم از خاك دریار و بمردن نزدیك چون کنم چارهٔ من چیست در این باب امشب
بسکه در مجلس ما رفت سخن ز آتش شوق نفسی گرم نشد دیدهٔ احباب امشب
شمعسان پر گهر اشك کناری دارم
وحشی ازدوری آن گوهر سیراب[1] امشب

●

۳۲

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب وصیت میکنم باشید ازمن باخبر امشب
مباشید ای رفیقان امشب دیگر زمن غافل[2] که از بزم شما خواهیم بردن درد سر امشب
مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که میبینم رفیقان را نهانی آستین بر چشم تر امشب
مکن دوری خدارا ازسر[3] بالینم ای همدم که من خودرا نمیبینم چو شبهای دگر امشب
شرر در جان وحشی زد غم آن یار سیمین تن
زوی غافل مباشید ای رفیقان تاسحر امشب[4]

●

«ق»

۳۳

کسی خود جان نبر دازشیوهٔ چشم فسون سازت دگر قصد که داری ای جهانی کشتهٔ نازت
نمیدانم که باز ای ابر رحمت بر که میباری که بینم در کمینگاه نظر سد ناوك اندازت
همای دولتی تا سایه بر بام[5] که اندازی خوشا بخت بلند او که سوی اوست پروازت
چه گفتم، الّه، الّه آنچنان سر کش نیفتادی که آساید کسی در سایهٔ سرو سرافرازت
من آن روز آستان بوسیدم و بار سفر بستم که سر درخانهٔ جان کرد عشق خانه پردازت[6]
ز وحشی فاش شد رازی که حسنت داشت پنهانی
بکش او را که اشك و آه او کردند غمّازت

●

۱ـ چ: سیراب . ۲ـ چ: غافل از احوال زار من. ۳ـم: برسر.
٤ـس: زهجرانم چو وحشی آتشی در سینه افتاده زبرق آه من باشید یاران برحذر امشب
٥ـچ: فرق ٦ـم: این بیت راندارد .

۳۴

اینزمان یارب مه‌محمل نشین من کجاست
آرزو بخش دل اندوهگین من کجاست

جانم از غم برلب آمد، آه ازین غم، چون کنم
باعث خوشحالی جان غمین من کجاست

ای صبا یاری نما اشك نیاز من ببین
رنجه شو بنگر که یار نازنین من کجاست

دور از آن آشوب جان و دل، دگر صبرم نماند[۲]
آفت صبر و دل و آشوب دین من کجاست

محنت واندوه هجران کشت چون وحشی مرا
مایهٔ عیش دل اندوهگین من کجاست

●

۳۵

یاد او کردم ز جان سد آه درد آلود خاست
خوی گرمش در دلم بگذشت و از دل دود خاست

چون نفس امشب[۳] فرو بردم جدا از صبح وصل
کز سر[۴] بالین من آن سست پیمان زود خاست

دوش در مجلس ببوی زلف او آهی زدم
آتشی افتاد در مجمر که دود از عود خاست

از سرود درد من در بزم او[۵] افتاد شور
نی ز درد من[۶] بنالید و فغان از رود[۷] خاست

گرچه وحشی خاك شد بنشست همچون گرد باد
از زمین دیگر بعزم کعبهٔ مقصود خاست

●

۳۶

لطف پنهانی او در حق من بسیار است
گر بظاهر سخنش نیست، سخن بسیار است

فرصت دیدن گل آه که بسیار کمست
وارزوی دل مرغان چمن بسیار است

دل من در هوس سرو سمن[۸] رخساریست
ور نه بر[۹] طرف چمن سرو و سمن بسیار است

یار ساقی شد و سد توبه بیك حیله شکست
حیله انگیزی آن عهدشکن بسیار است

وحشی از من مطلب صبر بسی در غم دوست[۱۰]
اندکی گر بودم صبر ز من بسیار است

●

۱ــ م: حزین. ۲ــ چ: دور از آن آرام جان صبر و دل و دینم نماند. ۳ــ چ: هر نفس کامشب.
٤ــ چ: از سر. ۵ــ چ: من. ٦ــ چ: دل. ۷ــ چ: عود.
۸ــ چ: دل من در طلب سرو چمن. ۹ــ چ: در. ۱۰ــ چ: دره عشق.

۳۷

در ره پرخطر عشق بتان بیم سر است
بر[1] حذر باش در اینراه که سر در خطر است

پیش از آنروز که میرم جگرم را بشکاف
تا ببینی که چه خونها ز توام در جگر است

چه کنم با دل خودکام بلا دوست که او
میرود بیشتر آنجا که بلا پی سپر است

شمع سر گرم بتاج سر خویش است چرا[2]
با چنین زندگیی کز سر شب[3] تا سحر است

چند گویند به وحشی که نهان کن غم خویش
از که پوشد غم خود چون همه کس را خبر است

●

۳۸

بازم از نو خم ابروی کسی[4] در نظر است
سلخ ماه دگر و غرهٔ ماه دگر است

آنکه در باغ دلم ریشه فرو برده ز نو
گرچه نوخیز نهالیست، سراپا ثمر است

توتی ما که بغیر از قفس تنگ ندید
اینزمان بال فشان بر سر تنگ شکر[5] است

بشتابید و بمجروح کهن مژده برید
که طبیب آمد و در چارهٔ ریش جگر است

آنکه بیند همه عیبم نرسیدست آنجا
که هنرها همه عیب و همه عیبی هنر است

از وفای پسران عشق مرا طالع نیست
ورنه ازمن که درین شهر وفادارتر است

وحشی عاقبت[6] اندیش از آنسو نروی
که از آن چشم پر آشوب رهی پرخطر است

●

۳۹

تا مقصد عشاق رهی دور و دراز است
یك منزل از آن بادیهٔ عشق مجاز است

در عشق اگر بادیه ای چند کنی طی
بینی[8] که در این ره چه نشیب و چه فراز است

۱ـ چ : با .
۲ـ چ : ازچه سر گرم بود شمع بتاج زرخویش .
۳ـ م : کاول شب .
۴ـ چ : مهی
۵ـ چ : دگر.
۶ـ چ : عافیت
۷ـ چ : ره .
۸ـ چ : دانی.

۷۶

سد بلعجبی هست همه لازمهٔ عشق
از جمله یکی قصهٔ محمود و ایازاست

عشق است که سر در قدم ناز نهاده
حسن است که میگردد و جویای نیاز[1] است

این زاغ[2] عجب چیست که کبک دریش را
رنگینتر منقار ز خون دل بازاست

این مهرهٔ مومی که دل ماست چه تابد
با برق جنون کاتش یاقوت گدازاست

وحشی تو برون ماندهای ازسعی کم خویش
ور نه در مقصود بروی همه باز است[3]

●

۴۰

خوش است بزم ولی پرزخائن رازاست
سخن برمز بگویم که غیر غماز است

که برخزانهٔ[4] این رازهای[5] پنهان زد
که قفل تافته افتادهاست و در باز است

باعتماد کسن ای غنچه راز[6] دل مگشای
که بلبل تو بهزاغ وزغن هم آواز است

نهزخم ماست همین از کمان دشمن و بس
که دوست نیز کمان[7]ساز و ناوک انداز است

زمان قهقههٔ کبک، خوش دراز کشید
مجال[8] گریهٔ خونین و چنگل باز است

حذر ز وحشت این آستانه کن وحشی
غبار بال برافشان[9] که وقت پروازاست

●

۴۱

عتاب[10] اگرچههمان درمقام خونریز است
ولیک تیغ تغافل نه آنچنان تیز است

دلیریی که دلم کرد و میزند در صلح
باعتماد نگههای رغبت آمیز است

مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه
علاج رنج تغافل دو روز پرهیز است

شدیم مات به شترنج غایبانهٔ تبو
بمابخند[11] که خوش بازیت بانگیز است

۱ــ چ : نماز .
۲ــ چ : نوع .
۳ــ چ : این خانه .
۴ــ چ : خازن .
۵ــ چ : پای .
۶ــ م : سر .
۷ــ م : کمین .
۸ــ چ : بحال .
۹ــ چ : بیفشان .
۱۰ــ چ : عقاب .
۱۱ــ چ : مخند .

کشند سلسله در اگر دلش بزلف تو خشر[1]
دلم که بستهٔ آن طرهٔ دلاویز است

جگر زند آبله وز دیده میچکد نمکاب
که بخت شور بریش جگر نمکریز[2] است

رقیب عزت خود گو مبر که بر در عشق
حریف کوهکنی نیست آنکه پرویز است

بذوق جستن فرهاد میرود گلگون
تو این مبین که عنان بر عنان شبدیز است

شدست دیدهٔ وحشی شکوفه دار و هنوز
در انتظار ثمن زان نهال نوخیز است

●

۴۲

طراز سبزهٔ بر گلشن عذار خوش است
معین است که گلشن به نوبهار خوش است

چه خوش بود طرف روی یار از خط سبز
بلی چو سبزه دمد طرف لاله‌زار خوش است

! گرچه خوش نبود در نظر غبار ولی
گر از خط تو بود در نظر غبار خوش است

ببوی مشك جراحت شود فزون و مرا
جراحت دل از آن خط مشکبار خوش است

بیاد سبزه خطی گشت سبزه کن وحشی
که سبزه سرزده اطراف جویبار خوش است

●

۴۳

خوار میکن، زار میکش، منتت بر جان ماست
خواری ظاهر گواه عزت پنهان ماست

چشم ظاهر بین بر آزار است وای از بنگرد
این گلستانها که پنهان زیر خارستان ماست

ترك ما کردی و مهر و لطف بیعت با تو کرد
ناز و استغنا ولی هم‌عهد و هم پیمان ماست

بی رضای ماست سویت آمدن ازما مرنج
این نه جرم ما گناه پای نافرمان ماست

بر وجود ما طلسمی بسته حرمان درت
کانچه غیر از ماست دیوار و در زندان ماست

---

۱ - چ : کشند سلسله بر گردنش بروز نشور.
۲ چ : نمك‌بیز.
۳ - چ : دره.

تلخ دارویست زهر چشم و ترك نوشند لیکن آن دردی که ماداریم این درمان ماست

عقل راباعشق وعاشق رابه سامان دشمنیست
بی‌خرد وحشی که در اندیشهٔ سامان ماست

●

۴۴

امروز ناز عذرجفاهای رفته خواست عذری که او نخواست، تبسم، نهفته خواست
من بندهٔ نگه که بسدشرح وبسط گفت حرف عنایتی که تبسم ، نگفته، خواست
ازنوك غمزه سفته شد[1] وخوب سفته‌سد درهای رازهم که نگاهش نسفته خواست
لطف آمد و تلافی سد ساله میکند خشم ارچه کردهر چه دراین یك‌دوهفته‌خواست
بارد بوقت خود همه باران التفات ابر عنایتی که ریاضی شکفته‌خواست
دل را نویدکاتش خوی‌توپاك سوخت خار و خسی‌کش ازسر آن‌کوی رفته‌خواست

شکر خدا که مرد به بیداری فراق
وحشی کسی که دیدهٔ بخت‌توخفته خواست

●

۴۵

یار ما بی رحم یاری بوده است عشق او با صعب[2] کاری بوده است
لطف او نسبت بمن این یك دوسال[3] گر شماری[4] یك دوباری بوده است
تا بغایت ما هنر پنداشتیم عاشقی خود عیب و عاری بوده است
لیلی و مجنون بهم میبوده اند پیش‌ازین خوش‌روزگاری بوده است

می‌شنیدم من که این وحشی کسیست
او عجب بی اعتباری بوده است

●

---

۱ - چ : غمزهٔ توشدو .
۲ - : چ سخت .
۳ - چ : لطف اونسبت بما امسال و یار .
٤ - م : شمارم .

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No .....

۴۶

ابر است و اعتدال هوای خزانی است — ساقی بیا که وقت می ارغوانی است
در زیر ابر ساغر خورشید شد نهان — روز قدح کشیدن و عیش نهانی است
ساقی بیا و جام می مشکبو بیار — این دم که‌بادصبح به عنبر فشانی است
می‌هست واعتدال‌هواهست وسبزه هست — چیزی که‌نیست‌صحبت‌یاران‌جانی‌است

یاری بدست آر موافق تو وحشیا
کان‌یار باقی‌است‌وخوداین‌جمله‌فانی‌است[1]

●

۴۷

در دل همان محبت پیشینه باقی است — آن رزو[2] که‌بوددراین‌سینه باقی است
باز آو حسن جلوه ده و عرض ناز کن — کان‌دل که بودصاف چو آیینه‌باقی است
از ما فروتنی ست بکش تیغ انتقام — برخاطر شریفت[3] اگر کینه باقی است
نقدینهٔ وفاست همان بر عیار خویش — قفلی که بود بر در گنجینه باقی است

وحشی اگر ز کسوت رندی دلت گرفت
زهد و صلاح و خرقهٔ پشمینه باقی است

●

۴۸

ترك‌من‌تیغ‌یکف، برزده‌دامن‌برخاست — جان‌فدایش که‌بخون‌ریختن‌من‌برخاست
میکشیدندملایك همه‌چون‌سرمه بچشم — هرغباری که ترا ازسم توسن‌برخاست
خرمن مشك چو بردور مهت ظاهرشد — دوداز جان من‌سوخته خرمن‌برخاست

وحشی سوخته را بستر سنجاب نمود
هرسحر گه که‌زخاکستر گلشن‌برخاست

●

۱ـم: این بیت‌راندارد. ۲ـ ج: دوستی. ۳ـج: شرف.

۴۹

بجور ترك محبت خلاف عادت ماست
وفا مصاحب دیرینهٔ محبت ماست

تو و خلاف مروت[1] خدا نگه دارد
بما جفای تو از بخت بی مروت ماست

بسا[2] گدا بشهان نرد[3] عشق باخته‌اند
بمامخند[4] که‌این‌رسم بد نه‌بدعت ماست

بدیگری نگذاریم مرده ایم مگر
نشان تیر تغافل شدن که خدمت ماست

تویی که عزت ما میبری به کم محلی
و گر نه‌خواری‌عشقت‌هلاك‌صحبت ماست

بدعوی آمده بودیم چاشنی کردیم
کمان تو نه ببازوی صبر وطاقت ماست

هزار بنده چو وحشی خرید و کرد آزاد
کند مضایقه دریك نگه که قیمت ماست

●

۵۰

گرد آن خانه بگردم که دراوخلوت تست
سگ‌طالع شومش کیست[5] که همصحبت تست

چشم ما را نرسد بیشتر از بام و دری
ای خوشا دولت آن دیده که برطلعت تست

وه‌چه بامست[6] که جاروب‌کشش دیدهٔ من
جان من بندهٔ آن پای‌که در خدمت تست

همه بر بادهٔ رشکیست که در جام منست
قهقهٔ شیشه که در انجمن عشرت تست

رخصت مجلس و بر وصل تغافل ای شوخ[7]
این زیاد از تو واز حوصلهٔ طاقت تست

هجر بگزیدنت‌از وصل دلا وضع تونیست[8]
اختراعیست که خود کرده واین‌بدعت تست

وحشی از تست که ما نیز به بیرون دریم
مانعی نیست،اگرهست همین‌دهشت[9] تست

●

۵۱

بهر دلم که درد کش و داغدار تست
داروی صبر[10] باید و آن در دیار تست

۱- چ:محبت.
۲-چ: بسی.
۳-چ: نیز
۴- چ: زمامرنج.
۵-چ: شوم‌این کیست.
۶-چ: وه‌چه‌بائی است.
۷- چ: ای شوق.
۸-چ: نویست.
۹-چ:بدعت.
۱۰-چ:وصل.

یك‌بار نام [من] بغلط برزبان نراند ما را شکایت از قلم مشکبار تست[1]
برپاره کاغذی دو سه مدّی توان کشید دشنام وهرچه‌هست‌غرض‌یادگار تست
تو بیوفا چه باز فراموش پیشه‌ای بیچاره آن اسیر که امیدوار تست
هان این پیام وصل که اینك‌روانه‌است جانم بلب رسیده که در انتظار تست[2]
مجنون هزار نامه‌زلیلی زیاده داشت
وحشی که همچو یار فراموشکار تست

۵۲

وداع جان و تنم استماع رفتن تست مرو که گر بروی‌خون‌من بگردن تست
زمانه دامنت از دست‌ما برون مکناد[3] خدای را نروی دست ما و دامن تست
بکشوری که کس‌از[4] دوستی نشان ندهد[5] مرومرو که‌نه‌جای‌تو، جای‌دشمن تست
نشین‌وبال‌برفشان[6] که‌هر کجامرغیست وطن گذاشته، در آرزوی گلشن تست[7]
در آتشی ز فراقش فتاده‌ای وحشی
که‌هرزبانهٔ‌آن برق‌سدچوخرمن تست

۵۳

بگذشت‌دور یوسف ودوران حسن تست هرمصر دل که‌هست‌بفرمان‌حسن تست
بسیار سر بکنگره عشق بسته‌اند آنجا که طاق بندی ایوان حسن تست
فرمان ناز ده که دراقصای ملك عشق پروانه‌ای که‌هست ز دیوان‌حسن تست[8]
زنجیر غم بگردن جان مینهد[9] هنوز آن مویها که سلسله جنبان‌حسن تست
آبش هنوز میرسد از رشحهٔ جگر آن‌سبزه‌ها که‌زینت[10] بستان‌حسن تست

۱ـ چ: این بیت‌را ندارد ۲ـم: این‌بیت راندارد . ۳ـچ: نکند.
٤ـ چ: دراو . ٥ـ چ: ندهد. ٦ـچ: میفشان
۷ـ چ: چونیك درنگری درهوای گلشن‌تست. ۸ـ این‌بیت درچ‌نیامده.
۹ـ چ: طاقی‌نهد . ۱۰ـ چ: رونق.

دانم که تا بدامن آخر زمـان کشد دست نیاز من که بدامان حسن تست
تقصیر در کرشمهٔ وحشی نواز نیست
هر چند دون مرتبهٔشان حسن تست

●

۵۴

ابروی تو جنبید و خدنگی زکمان جست بر سینه چنان‌خورد که ازجوشن‌جان جست
این چشم چه بود آه‌که نـاگاه گشودی این‌فتنه دگر چیست که‌ازخواب گران جست
من بودم و دل بـود و کناری و فراغی این عشق کجا بودکه ناگه بمیـان جست
در جرگهٔ او گردن جان بست به فتراك هر صید که از قید کمند دگـران جست
گـردن بنـه ای بستهٔ زنجیر محبت کز زحمت این بند بکـوشش نتوان جست
گفتم‌که مگر پاس تف سینه توان داشت حرفی بزبان آمد و آتش ز دهان جست
وحشی می منصور بجام است مخورهان
ناگاه شدی‌بیخودو حرفی‌ززبان جست

●

۵۵

بگذران دانسته از ماگر اداییِ[1] سرزدست بوده نـادانسته گر از ما خطایی‌سرزدست
آخرای‌صاحب متاع‌حسن این‌دشنام چیست در سر در یوزه‌گر از ما دعایی‌سرزدست
الـه الّه محرم راز تو سازم حرف صوت این زبان وتیغ اگرحرفی‌زجایی‌سرزدست
التفات ابـر رحمت نیست ورنه بر درت تخم مهری کشتم و شاخ وفایی سرزدست
ابر رحمت‌گر نبارد گوسمومش خود مسوز بعد سد خون جگرکاینجاگیایی سرزدست
هست وحشی بلبل‌این‌باغ ومست‌ازبوی گل
از سر مستیست گراز وی نوایی سرزدست

●

۱ـ م: خطائی

۵۶

از نظر افتادهٔ یاریم مدتها شدست — زخمهای تیغ استغنا جراحتها شدست
پیش ازین با ما دلی زاینه بودش صافتر — آهی از ما سرزدست واین کدورتها شدست
چشم‌من گستاخ‌بین ، آن‌خوی‌نازك زودرنج — تا نگاهم آن طرف افتاده صحبتها شدست
برسر این‌کین همه‌خواری چرا باید کشید — با دل بیدرد خود مارا خصومتها شدست
زین طرف وحشی یکی سد گشته پیوندامید
گرچه زان جانب بکلی‌قطع نسبتها شدست

●

۵۷

هنوز عاشقی و دلربایی نشدست — هنوز زوری و زور آزماییی نشدست
هنوزنیست مشخص‌که دل چه پیش کسیست — هنوز مبحث قید و رهاییی نشدست
دل ایستاده بدریوزهٔ کرشمه ، ولی — هنوز فرصت عرض گداییی نشدست
زاختلاط تو امروز یافتم سد چیز — عجب که داعیهٔ بیوفاییی نشدست
همین تواضع‌عام[1] است حسن‌را باعشق — میان ناز و نیاز آشناییی نشدست
نگه ذخیرهٔ دیدار گو بنه[2] امروز — که‌هست‌فرصت‌وطرح جداییی نشدست
هنوز اول عشق است صبر کن وحشی
مجال رشکی و غیرت‌فزاییی نشدست

●

۵۸

بازم زبان شکر[3] بجنبش در آمدست — نیشکر امید ز باغم بر[4] آمدست
آن دولتی که میطلبیدیم در بدر — پرسیده راه خانه وخود بر در آمدست
ای[5] سینه‌زنگ‌بسته‌دلی داشتی کجاست — آیینه‌ات[6] بیار که روشنگر آمدست
تا بامداد کوس بشارت زدیم دوش — غم‌را ازین شکست که‌بر لشکر آمدست

۱ــ چ : عامی.
۲ــ چ : گر نبرد .
۳ــ چ : زبان بشکر
۴ــ چ : در .
۵ــ چ : آن .
۶ــ چ : آیینه‌ای .

ازمن دهید مژده بمرغ شکر پرست ۴۵ کاینك ز راه قافلهٔ شکّر آمدست
وحشی تو هر گزاینهمه شادی نداشتی
گویا دروغهای منت باور آمدست

۵۹

خوش صید غافلی بسر تیر آمدست زه کن کمان ناز که نخجیر آمدست
روزی بکار تیغ تو آید نگاه دار این گردنی که در خم زنجیر آمدست
کو عشق تاشوند همه[1] معترف بعجز اول خرد که از پی تدبیر آمدست
عشقی که مادو اسبه ازو میگریختیم اینست کامدست و عنانگیر آمدست[2]
ملك دل مرا که سواری بس است عشق با یکجهان سپاه بتسخیر آمدست
درخاره کنده‌اند حریفان بحکم عشق جویی که چندفرسخ از آن شیر آمدست
بی لطفیی بحال تو دیدم که سوختم
وحشی بگو که از توچه تقصیر آمدست

۶۰

ناتوان موری به‌پابوس سلیمان آمدست دره‌ای در سایهٔ خورشیدتابان آمدست
قطره‌ای ناچیز کورا برد ابر تفرقه رفته‌از عمان ودیگر سوی عمان آمدست
سنگ ناقص کرده خودرامستعد تربیت تا کند کسب کمالی جانب کان آمدست
بی‌زبان مرغی که‌در کنج قفس دم بسته‌بود سدزبان گردیده‌وسوی گلستان آمدست
تشنهٔ دیدار کزوی تااجل یك گام بود اینك اینك بر کنار آب‌حیوان آمدست
تابکی این رمزوایما ، این معما تابچند چنددردسر دهم کین آمدست، آن آمدست
مختصر کردم سخن وحشیست کزسر کرده پا
بهر پا بوس سگان میرمیران آمدست

۱- ج : شود همگی .
۲- این بیت در ج نیامده .

۶۱

از تو همین تواضع عامی مرا بس است — در هفته‌ای جواب سلامی مرا بس است
نی صدر وصل خواهم و نی پیشگاه قرب — همراهی تو یک دو سه گامی مرا بس است
بیهوده گرد عرصهٔ جولانگه توام — گاهی کرشمه‌ای و خرامی مرا بس است
خمخانه‌ای نمیطلبم از شراب وصل — یک قطره بازماندهٔ جامی مرا بس است
وحشی مگو، بگوسگ کو، بلکه خاک راه — یعنی ز تو نوازش مامی مرا بس است

۶۲

آنکه بی ما دید بزم عیش و در عشرت نشست — گو مهیا شو که میباید به سد حیرت نشست
آمدم تا روبم و در چشم نومیدی زنم — گرد حرمانی که بر رویم[1] دراین مدت نشست
بزم ما را بهر چشم بد سپندی لازمست[2] — غیر[3] را میباید اندر آتش غیرت نشست
مسند خواری[4] بیارایید پیش تخت ناز[5] — زانکه خواهیم[6] آمد و دیگر بسد عزت نشست
وحشی آمد بر در رد و قبولت حکم چیست — رفت اگر نبود اجازت ور بود رخصت نشست

۶۳

خود در نجم و خود صلح کلم عادتم اینست — یک روز تحمل نکنم طاقتم اینست
بر خنجر الماس نهادم ز تو پهلو — آسوده دلا بین که ز تو[7] راحتم اینست
جایی که بود خاک به سد عزت سرمه — بیقدرتر از خاک رهم، عزتم اینست
با[8] خاک من آمیخته خونابهٔ حسرت — زین آب سرشتند مرا، طینتم اینست

۱ــ چ: جانم.
۲ــ چ: چشم مارا تیر چشم پر ستیزی لازم است.
۳ــ چ: غمزه.
۴ــ چ: نازی.
۵ــ چ: یار.
۶ــ چ: خواهم.
۷ــ م: تکیه که.
۸ــ چ: بر.

میلم همه جاییست که خواری همه آنجاست با خصلت ذاتی چه کنم فطرتم اینست
وحشی نرود از درجانان به‌سد آزار
در اصل چنین آمده‌ام، خصلتم[1] اینست

●

۶۴

آنکس که مرا از نظر انداخته اینست اینست که پامال غمم ساخته ، اینست
شوخی که برون آمده‌شب‌مست‌وسرانداز تیغم زده و کشته و نشناخته ، اینست
ترکی که ازو خانهٔ من رفته بتاراج اینست که ازخانه‌برون تاخته[2] اینست
ماهی که بود پادشه خیل نکویان اینست که از ناز قد افراخته[3]، اینست
وحشی که به‌شترنج غم و نرد محبت
یکباره متاع دل و دین باخته‌اینست

●

۶۵

ای مدعی ازطعن تو ما را چه ملالست باردوقبول توچه نقص[4] و چه کمالست
گیرم که[5] جهان آتش سوزنده بگیرد بی آب شود جوهر یاقوت محالست
اینجا سر بازارچهٔ لعل فروشیست مگشا سرصندوق که‌پرسنگ وسفالست
مارا به هما دعوی پرواز بلند است باری[6] توچه‌مرغی‌و کدامت پروبالست
با بلبل خوش لهجهٔ این باغ‌چه لافد سوسن به زبان‌آوری خویش که‌لالست[7]
خوش‌باشد[8] اگرهست کسی‌راسرپیکار ناورد گه ما سر میدان خیالست
خاموش نشین وحشی‌اگرصاحب‌حالی
کاینها که‌تو گفتی وشنیدی همه‌قالست

●

۱ــ چ: قسمتم .
۲ ــم: که از ناز قد افراخته .
۳ــ م: که از خانه برون تاخته .
۴ــ چ: نقصان .
۵ــ چ: گرجمله
۶ــ چ: آیا
۷ــ این بیت درچ نیامده.
۸ــ چ: خوش‌باش.

۶۶

مشورت باغمزه چشمت‌را پی تسخیر کیست
باز این تدبیر بهر جان بی تدبیر کیست

دست یاری کاستین مالیده جیب ما گرفت
جیب‌ما بگذاشت تادیگر گریبانگیر کیست

ای خدنگ غمزه ضایع کن بما هم ناوکی
تا بداند جان ماکآماجگاه تیر کیست

این غرور نـاز یاد از بندی نو میدهد
حسن را در دست استغنا سر زنجیر کیست

بنده‌ای‌چون‌من که‌خواهدازتوقیمت یك‌نگاه
آورد گردیگری در بیعش از تقصیر کیست

نام کوموقوف کن وحشی که‌این‌طومارشوق
هست گویا کز زبان عجـز بی تأثیر کیست

●

۶۷

یارب مه مسافر من همزبان کیست
با او که‌شدحریف[1] وکنون همعنان کیست

ماهی که چرخ‌ساخت‌بدستان‌زمن‌جدا[2]
تابا که‌دوست گشته وهمداستان کیست

تا همچو ماه خیمه به سر منزل که زد
وز مهربا که دم‌زند ومهربان[3] کیست

آن مه کزو رسید فغانم بگوش چرخ
یارب نهاده گوش بسوی‌دهان[4] کیست

وحشی همین نه‌جان توفرسوده شد زغم
آنك از غم[5] فراق نفرسود جان کیست

●

۶۸

بسته برفتراك و میپرسد که صیاد توکیست
تیغ خون‌آلود[6]خوددارد که جلاد توکیست

ساختی‌کارم به‌یك[7]پرسش که‌ازکارت که‌برد
سخت پر کاری نمیدانم که استاد توکیست

لب کنی‌شیرین‌وپرسی[8] کیست‌چون‌بینی‌مرا
بنده‌ام یعنی نمیدانی که فرهاد توکیست

۱-چ: رفیق.
۲-چ: جدازمن.
۳- چ: همزبان
٤- چ: فغان.
٥- چ: آنکوغم.
٦- چ: خون‌آلود.
۷- چ: زیك.
۸- چ: گویی.

گر عیاذاً بالله از رازی که[1] میپوشم ز تو
گر خروشان نیستی وحشی ز درد بیکسی
چیست این فریاد و در کنج غم آباد تو کیست

۶۹

ای دیده دشتبان نگاهت براه کیست
خوش پرفرح زمینی و خرم گذر گهیست
سر کرد ناز و فتنه و عالم فرو گرفت
خوش کشوری که او علم داد میزند
وحشی نهفته نیست که آن گرم رو که بود
این آتش نهفته که زد شعله آه کیست

۷۰

تا قسمتم ز میکدهٔ آرزوی کیست
تیغی که زخم ناز بقدر جگر خورم
بیخی که بر دمد گل عیشم ز شاخ او
داغی که روغنم بچکاند ز استخوان
پای طلب که در رهش الماس آگرد شد
دل را کمند شوق که خواهد گلوفشرد
وحشی علاج این دل و طبع فسرده حال

۷۱

مریض عشق اگر صد بود علاج یکیست

۱- م : این خواری که.

۷۲

برفتد این[2] بوده روزی، مرد بیداد تو کیست
در خاطرت سواری طرز نگاه کیست
آنجا که جلوه میکند و جلوه گاه کیست
شاه کدام عرصه گذشت این سپاه کیست
ای من گدای کشور او پادشاه کیست

۷۳

با آتش زبابه کش شمع روی کیست
تقدیر سودانش به تک و پوی کوی کیست
آن پیچ و تاب تعبیه در تار موی کیست
شغل مزاج گرم که و کار خوی کیست

۷۴

رطل مئی که مست شوم، در سبوی کیست
تا در میان غمزهٔ بیداد جوی کیست
از گلشن که رسته و آبش ز جوی کیست

۷۵

مرض یکی و طبیعت یکی، مزاج یکیست

۲- م : زو.

۹۷

تمام در طلب وصل و وصل مبطلیم
اگر یکیم وا گر سد که احتیاج یکیست

اگرچه مانده الیست همچنان خوش باش
که منتهای ره کاروان حاج یکیست

فریب تاج مرصع مخور بسر بازان
که ترک سر بر این جمع و ننگ تاج یکیست

همین منادی عشقست در درون خراب
که آنکه میدهد این ملک را رواج یکیست

چه جای زحمت و راحت که پیش پای طلب
حریر نسترن و خشتر زجاج یکیست

بجز فساد مجو وحشی از طبیعت دهر
که وضع عنصر و تألیف امتزاج یکیست

۹۸

ای همنفسان بودن و آسودن ما چیست
یاران همه کردند سفر بودن ما چیست

بستان رفیقان که عزیزان همه رفتند
ساکن شدن و راه نپیمودن ما چیست

ای چرخ همان گیر که از جور تو مردیم
هر دم المی بر الم افزودن ما چیست

گر نیست خم غمی بر جگر ریش ندارم
رخساره به خون جگر آلودن ما چیست

وحشی چو تغافل زده از ما گذرد یار
افتادن ما و بر خاک جبین سودن ما چیست

۹۹

همرهی باغیر وازمن احتراز ازبهرچیست
خودچه کردم باتوچندین خشم و ناز ازبهرچیست

بازبا من هرزمانش خشم و نازی دیگراست
خشم و ناز او نمیدانم که باز ازبهرچیست

از نیاز عاشقان بی‌نیاز است اینهمه
عاشقان را اینهمه عجز و نیاز ازبهرچیست

مجلسی خواهم که پیشت گیرم و سوزم چوشمع
برزبان آرم که این سوز و گداز ازبهرچیست

گوش برافسانهٔ ما چون نخواهد کرد یار
وحشی این افسانهٔ دور و دراز ازبهرچیست

---

۱ — ج : وحشی چو تغافل‌زدگان میگذرد یار ۲ — ج : یا من

۷۴

کوچنان یاری که داندقدر اهل درد چیست
چیست عشق و کیست مرد عشق و درد مرد[1] چیست

گلشن حسنی ولی بر آه سرد ما مخند
آه اگر یابی[2] که تأثیر هوای سرد چیست

ای که میگویی نداری شاهدی بر درد عشق
جان غم پرورد و آه سرد و روی زرد چیست

آنکه میپرسد[3] نشان راحت و لذت زما
کاش پرسد اول این معنی که خواب و خورد چیست

گر نه[4] عاشق صبر میدارد به تنهایی ز دوست
آنچه میگویند از مجنون تنها گرد چیست

وحشی از پی گر نبودی آن سوار تند را
میرسی بازار کجا وین چهرهٔ پر گرد چیست

●

۷۵

قدر اهل درد صاحب درد میداند که چیست
مرد صاحب درد، دردمرد، میداند که چیست

هر زمان در مجمعی گردی چه دانی حال ما
حال تنها گرد، تنها گرد، میداند که چیست

رنج آنهایی که تخم آرزویی کشته‌اند
آنکه نخل حسرتی پرورد میداند که چیست

آتش سردی که بگدازد درون سنگ را
هر کرا بودست آه سرد، میداند که چیست

بازی عشقست کاینجا عاقلان درششدرند
عقل کی منصوبهٔ این نرد میداند که چیست

قطره‌ای از بادهٔ عشقست سد دریای زهر
هر که یك پیمانه زین می خورد، میداند که چیست

وحشی آنکس را که خونی چند رفت از راه چشم
علت آثار روی زرد میداند که چیست

●

۷۶

باز این عتاب و شیوهٔ عاشق گداز[6] چیست
بر ابرو[7] اینهمه گره نیم باز چیست

زهرم دهند یا شکر آن چشم و لب بگو[8]
امر کرشمهٔ تو و فرمان ناز چیست

ما خود بسوختیم در اول نگاه گرم
این شعلهٔ تغافل طاقت گداز چیست

۱ــ چ: رنج مرد.
۲ـ چ: دانی.
۳ــ چ: میجوید.
٤ــ چ: چه
٥ــ چ: وچهرهٔ.
٦ـ چ: عاشق‌نواز
۷ــ م: درابرو.
۸ــ م: زهرند یا شکر دگر آن چشم ولب بگوی.

از ما اگر کناره کنی حایلی بکن — اما نگاه را زنگار احترازچیست[1]
یك زخم دورباش چو[2] گوته‌نظر نخورد — پس مدعا از این مژه‌های درازچیست
این لطفها که صرف دگرهاست کویکی — تا بنگرد که عجز کدام و نیازچیست

وحشی همیشه راز تو فاش از زبان تست
باز این سخن گزاری وافشای رازچیست

●

۷۷

زهر در چشم وچین بر[3] ابرو چیست — باز فرمان تندی خو چیست
غیر ازین کآمدیم و خوار شدیم — گنه ما[4] درین سر کو چیست
چون بما زین بتر شوی که شدی — غرض مردم غرض گو چیست
گل تو خار های خود رایست — بار تو ای نهال خود رو چیست
از دو سو بود این کشش ز نخست — این زمان جرمهای یکسو چیست
حسن و عشقند از دو سو در کار — جرم چشم من و لب او چیست

صبر وحشی بغمزه می سنجد
تیر در جان من ترازو چیست

●

۷۸

خنده‌ات بر ما وبرداغ دل‌درمانده چیست — گریه‌ات برحال ما گر نیست باری خنده‌چیست
از قدح نوشیدن پنهانیش با دیگران — گر نمیداند که آگاهم چنین شرمنده‌چیست
از نکوخواهیست با اوپندمهرآمیز چیست — ورنه ازاین گفت و گوشودوزیان بنده‌چیست
محتسب در جستن می پردهٔ ما میدرد — مدعایش دیگراز این‌جستجوی گنده‌چیست

سال نو آمد غم بیهوده خوردن خوب نیست
می بخور وحشی خداداند که‌در آینده‌چیست

●

۱— این بیت در م نیامده. ۲— چ:تو. ۳—م: درابرو. ٤—چ:من.
٥— این‌بیت درچ نیامده.

۷۹

مست آمدی که موجب چندین ملال چیست
هشیار چون شوی بتو گویم که حال چیست

من حرف می کشیدن اغیار میزنم
آن مست ناز را عرق انفعال چیست

خنجر کشی ما زتو قطع [نظر] کنیم
کی میبریم از تو، ترا در خیال چیست

از دشت هجر میرسم آگاهیم دهید
وضع نشست وخاست ببزم وصال چیست

وحشی مپرس مسأله عاشقی زمن
مفتی منم به دین محبت سؤال چیست

●

۸۰

وصلم میسر است ولی بر مراد نیست
بر دل نهم چه تهمت شادی که شاد نیست

غم میفروخت لیك باندازه میفرست
یك دل درون سینهٔ ما خود زیاد نیست

جایی هنوز نیست بذوق دیار عشق
هر چند ظلم هست وستم هست وداد نیست

ای بیوفا برو که براین عهدهای سست
نی اندك اعتماد که هیچ اعتماد نیست

رو رو که وحشی آنچه کشید از تو سست عهد
ما را بخاطر است، ترا گر بیاد نیست

●

۸۱

سوز تب فراق تو درمان پذیر نیست
تا زنده‌ام چو شمع ازینم گزیر نیست

هر درد را که مینگری[1] هست چاره‌ای
درد محبت است که درمان پذیر نیست

هیچ ازدل رمیدهٔ ما کس نشان نداد
پیدا نشد عجب که بدامی اسیر نیست

برمن کمان مکش که از آن غمزه‌ام هلاك
بازو مساز رنجه که حاجت به تیر نیست

رفتی و از فراق تو از پا در آمدم
باز آ که جز تو هیچکسم دستگیر نیست

سهلست اگر گهی گذرد در ضمیر تو
وحشی که جز تو هیچکسش در ضمیر نیست

●

۱- چ: مینکرم.

۸۲

کس ببزم دلبران ازدور گردان پیش نیست
قرب نزدیکان مجلس حرف وصوتی بیش نیست

درصلات عاشقان دوری و تنهاییست رکن
گوقضا کن طاعت خودهر که اینش کیش نیست[1]

مانکو دانیم طورحسن دور افتاده دوست
قرب ارزانی بمشتاقی که دور اندیش نیست

برسر[2] خوانند نزدیکان[3] ولیکن لطف شاه
منتظر جز بره دریوزهٔ درویش نیست

تو نیاز آور اگرچه[4] حسن مستغنی زید
ناز چون زور آوردهم خود حریف خویش نیست

انگبین زهر هلاك تست بادوری بساز
ای مگس مرگ تودر نوش است[5] اندر نیش نیست

دلبران وحشی حکیمانند ضایع کی[6] کنند
مرهم خودرا بر آن دل کز محبت ریش نیست[7]

●

۸۳

دلتنگم و با هیچکسم میل سخن نیست
کس در همه آفاق به دلتنگی من نیست

گلگشت چمن بادل آسوده توان کرد
آزرده دلان را سر گلگشت چمن نیست

از آتش سودای تو و خار جفایت
آن کیست که باداغ نووریش کهن نیست

بسیار ستمکار و بسی عهد شکن هست
اما به ستمکاری آن عهد شکن نیست

درحشر چو بینند بدانند که وحشیست
آنرا که تنی غرقه بخون هست و کفن نیست

●

۸۴

وقت برقع ز رخ کشیدن نیست
رخ بپوشان که تاب دیدن نیست

بر من خسته بین وتند مران
که مرا قوّت دویدن نیست

با که گویم غمت که در مجلس
زهرهٔ گفتن و شنیدن نیست

۱ــم: هر کرا این کیش نیست.
۳ــ چ: پرهنر.
۳ــچ: درویشان.
٤ــ چ: که گرچه.
٥ــم: مرگ اندر آن نوش است.
٦ــچ: چون.
۷ــچ: کز تغافل نیش نیست.

من خود از حیرت[1] تو خاموشم حاجت منع و لب گزیدن نیست
میرمد وحشی آن غزال از من
هر گزش میل آرمیدن نیست

●

۸۵

جز غیر کسی همره آن عربده جو نیست بد میرود این راه وروش هیچ نکو نیست
دوری نگزیند ز رقیبان سر مویی[2] با ما کشش خاطر او[3] یك سر مو نیست
پیش تو سبب چیست که ما کم ز رقیبیم آیین وفاداری ما خود کم ازو نیست
گویی سخن ازمهر بهر بی‌ره ورویی[4] هیچت زهم[5] آوازی این طایفه رو نیست
زین در برود گر غرضت رفتن وحشیست
حاجت به تغافل زدن و تندی خو نیست

●

۸۶

یك التفات ز فرماندهان نازم نیست ز دور رخصت یك سجدهٔ نیازم نیست
منه بگوشهٔ طاق بلند استغنا کلید وصل ، که دستی چنان درازم نیست
خلاف عادت پروانه خواهدازمن شمع و گرنه ز آتش سوزنده احترازم نیست
مرا بکنگرهٔ وصل او صلا مزنید که آن پری که شما دیده‌اید بازم نیست
حدیث ترك وفا گو زبان بصرفه بگو که اعتماد براین صبر حیله‌سازم نیست
صلاح کار در انکار عشق بینم لیك[6]
تحملی که بود[7] پرده‌پوش رازم نیست

●

۸۷

چه لطفها که در این شیوهٔ نهانی نیست عنایتی که توداری بمن بیانی نیست

۱ـ م: حسرت. ۲ـ چ: سرمویی زرقیبان. ۳ـ چ: آن.
٤ـ چ: بهرراه‌ورویی. ٥ـ چ: بهم. ٦ـ م: صلاح کاردرین کارعشق بینم لیك.
۷ـ چ: شود.

کرشمه گرم‌سؤال است، لب‌مکن‌رنجه — که احتیاج به پرسیدن زبانی نیست
رموز کشف و کرامات سالکان طریق — ورای رمز شناسی و نکته دانی نیست
بهر که‌خواه‌نشین گرچه‌این نه‌شیوهٔ‌تست — که ازتو دردل ماراه‌بد گمانی[۲] نیست
مرا ز کیش محبت همین پسند افتاد — که‌گرچه‌هست سد آزار سرگرانی نیست
تو خون مردهٔ وحشی چرا نمیریزی
بریز تا برود ، آب زندگانی نیست

●

۸۸

طایر بستان پرستم لیکنم پرباز نیست — گلشنم نزدیك امارخصت پروازنیست
درقفس گرماند بلبل‌باغ عیشت‌تازه‌باد — رونق گلزار از مرغ نوا پردازنیست
دهشتم درسنگلاخ هجرفرماید درنگ — ورنه‌شوقم جزبراه‌وصل توسن‌تازنیست
صعوهٔ کم زهره‌ام‌من وین‌دلیری‌از کجا — رخصت پروازم اندرصید گاه بازنیست
میرمجلس راچه‌بگشایدز من‌جزدردسر — زانکه چنگ‌من به‌قانون حریفان‌سازنیست
آنکه من‌من شیشه دارد بار، سودآنگه‌کند — کوبساط‌خودنهد جایی‌که سنگ اندازنیست
در بیان حال خود وحشی سخن سر بسته گفت
نکته دان داند که هر کس محرم این راز نیست

●

۸۹

تا بآخر نفسم ترك تو درخاطر نیست — عشق‌خودنیست اگرتانفس‌آخرنیست[۳]
اثر شیوهٔ[۴] منظور کند هر چه کند — میل‌این فتنه‌نخست از طرف‌ناظر نیست
عیب‌مجنون‌مکن ای‌منکر لیلی که‌درو[۵] — حالتی‌هست‌که آن برهمه کس ظاهر نیست

۱ـم: آن. ۲ـچ: جز گمانی.
۳ـ چ: عشق آن نیست که خود با نفس آخر نیست. ٤ـچ: جذبهٔ.
۵ـ چ: عیب‌مجنون نکنی‌ای‌سگ لیلی که در او.

دیده گستاخ نگاهست بر آن مست غرور — در کمینگاه نظر غمزه مگر حاضر نیست[1]
همه‌جا جلوهٔ حسن تو و مشتاق وصال[2] — همه تن دیده و بر نیم نظر قادر نیست

وحشی آن چشم کزو نیست ترا پای گریز
بست چون پای تو بی سلسله گر ساحر نیست[3]

۹۰

عاشق یکرنگ را یار وفادار[4] هست — بندهٔ شایسته نیست ورنه خریدار هست
میرسدت ای پسر برهمه کس ناز کن — حسن وجمال ترا ناز تو در کار هست
گرچه لبت میدهد مژدهٔ حلوای صبح — مانده همان زهر چشم تلخی گفتار هست
لازمهٔ عاشقیست رفتی و دیدن ز دور — ورنه ز نزدیك هم رخصت دیدار هست

وحشی اگر رحم نیست در دل او گو مباش
شکر که جان ترا[5] طاقت آزار هست

۹۱

پر گشت[6] دل از راز نهانی که مرا هست — نامحرم راز است زبانی که مرا هست
با کس نتوان گفتن و پنهان نتوان داشت — از درد همین است فغانی که مرا هست
ای دل سپری ساز ز پولاد[7] صبوری — با عربدهٔ سخت کمانی که مرا هست
مشهور جهان ساخت بر آواز عزیزش — در کوی تو رسوای جهانی که مرا هست[8]
بادیست که بابوی تو یك بار نیامیخت — این محرم پیغام رسانی که مرا هست
محروم کن گردنم از طوق دگرها هست — از داغ وفای تو نشانی که مرا هست
یك خندهٔ رسمی ز تو ننهاده ذخیره — این چشم بحسرت نگرانی که مرا هست

۱ــ این بیت در چ نیامده.
۳ــ چ: جشنی وجمال.
۳ــ چ: بست بی‌سلسله پای تو چنین ساحر نیست.
٤ــ چ: طلبکار.
٥ــ م: مرا.
٦ــ چ: بر گشت.
۷ــ م: فولاد.
۸ــ این بیت در چ نیامده.

زایل نکند چین جبین و نگه چشم بر لطف نهـان تو گمانی که مراهست
وحشی تو بده جان که نیاید بعیادت[1]
این یار خوش قاعده دانی که مرا هست

●

۹۲

مینماید چندروزی شد که آزاریت هست غالبا دل در کف چون خود ستمکاریت هست
چونی ازشاخ گلت رنگی وبویی میرسد یا باین خوش میکنی خاطر که گلزاریت هست
در گلستانی چو شاخ گل نمی جنبی ز جا میتوان دانست کاندر پای دل خاریت هست
عشقبازان رازداران همنداز من مپوش همچومن بی عزتی یا قدرومقداریت هست
درطلسم دوستی کاندر تواش تأثیر نیست نسخه‌هادارم اشارت کن اگر کاریت هست
چارهٔ خود کن اگر بیچاره سوزی همچو تست وای بر جان تو گر مانند تو یاریت هست

بار حرمان بر نتابد خاطر نازك دلان
عمر من برجان وحشی نه اگر باریت هست

●

۹۳

بردری زآمد شد بسیار آزاریم هست گرخدا صبری دهد اندیشهٔ کاریم هست
صبر در می بندد اما نیستم ایمن زشوق خانهٔ پر رخنهٔ کوتاه دیواریم هست
گرشود ناچار ودندان برجگر بایدنهاد چارهٔ خود کرده‌ایم جان جگر خواریم هست
کی گریزم ازدرت امازمن غافل مباش گرتوام خواهی که بفروشی خریداریم هست
گرچه ناید بنده‌ای چون من بکار کس ولی نقش دیوارم ولیکن پای رفتاریم هست
جز دردولت سرای وصل توهرجا روم درحسابی هستم وقدری ومقداریم هست
حرمت من گر نداری حرمت عشقم بدار خودا گر هیچم دل وطبع وفاداریم هست

۱ـ چ : بعبادت .

کوری چشم رقیبان زان گلستان امید نیست گر دامان پر گل، چشم پرخاریم هست

وحشی اظهار وفا کردست خون اومریز
ورمدد خواهی بخون‌دست آشنا یاریم هست

●

۹۴

قرعهٔ دولت زدم ، یاری و اقبال هست خوبی‌وفرخندگی جمله دراین‌فال‌هست
حال نکو بگذرد ، بخت مددها کند طالع‌خود دیده‌ام ، شاهد این‌حال‌هست
داد منجّم نوید ، گفت که با[1] اخترت ذلت پاریندرفت[2] ، عزّت[3] امسال‌هست
داد مریض مرا مژدهٔ صحت طبیب[4] گرچه‌هنوزاند کی‌مضطرب‌احوال‌است
طایر اقبال من شهپر دولت دماند[5] رخصت پرواز نیست ورنه پروبال‌هست
بخت زدنبال چشم اشك مرا پاك کرد مژده که این گریه‌راخنده زدنبال‌هست

وحشی و اقصای دیر کز طرف میکده[6]
دردسر قال نیست ، سرخوشی حال هست[7]

●

۹۵

میتوانم بود بی‌تو ، تاب تنهاییم هست امتحان‌صبرخود کردم شکیباییم هست
حفظ ناموس‌تومنظوراست میدانی توهم ورنه‌سدتقریب‌خوب[8] از بهر رسواییم هست
سوی‌تو گویم نخواهد آمد اما می‌شنو ایستاده بر در دل سد تقاضاییم هست
نی‌همین‌داد[9] تغافل‌میدهدخود رای من اندکی‌هم‌در[10] مقام‌رشك فرماییم هست
گر شراب اینست کاندر کاسهٔ من میرود پرخماری درپی این باده‌پیماییم هست

۱ـ ج : در. ۲ـ ج : نیست . ۳ـ م : دولت
۴ـ ج : نوید . ۵ـ ج : رماند . ۶ـ ج : مدرسه
۷ـ ج : سرخوشی حال‌نیست دردسر قال‌هست . ۸ـ ج : خود.
۹ـ ج : رای . ۱۰ـ ج : اندر .

گرچه‌هیچم، نیستم‌همچون‌رقیبان‌دربدر امتیازی از هوسناکان هرجاییم هست
وحشیم من کی مرا وحشت گذارد پیش تو
گرچه میدانم که دربزم‌تو گنجاییم‌هست [1]

●

۹۶

شکفتگیش چوهر روز نیست‌حالی‌هست اگر غلط نکنم از منش [2] ملالی هست
زرشك قرب من ای مدعی خلاص‌شدی ترا نوید که [3] برخاطرش خیالی [4] هست
برخصت تو که رفتیم و درد سر بردیم ترا ملالی و ما را هم انفعالی هست
ببوستان تو گر مرغ ما نمی گنجد [5] گرش زبال‌درستی [6] شکسته بالی هست
تو [7] بدمزاج چه بی اعتدال‌وبدخویی طبیعتی و مزاجی و اعتدالی هست
سفارش دل خود باتو اینزمان گفتم [8] ز گریه روز وداع توام مجالی هست
چوقصدرفتن آن کوی کردوحشی گفت
که فکر [9] باطل و اندیشهٔ محالی‌هست

●

۹۷

تو جفا کن که‌ازاینسوی وفاداری‌هست طاقت و صبر مرا حوصلهٔ‌خواری‌هست
با دلم هرچه توان کرد بکن تابکشد کزمن وجان‌منش نیز مددکاری‌هست
میخرم مایهٔ هرشکوه به‌سد شکر زتو من‌خریدارا گرت‌جنس‌دل آزاری‌هست
گرد زنجیر بمژگان ادب پاك کند آنکه‌درقید کسش ذوق گرفتاری‌هست
مابدامان تو نازیم که‌پاکست چو گل ورنه در شهر بسی لعبت بازاری‌هست
شکر جورش کن و خشنودی او جو وحشی
که درازست شب حسرت وبیداری هست

●

۱ــ چ: گرچه یابم هم‌که دربند تو گنجاییم هست .
۲ــ چ: پیش. ۳ـ چ: در . ٤ـ چ: ملالی . ٥ــ چ: نمیباید.
٦ــ م: تمامی. ۷ـ چ: چه . ۸ـ چ: نکنم . ۹ـ چ : ذکر.

۹۸

اسیر جلوهٔ هرحسن[1] عشقبازی هست
میان هر دو حقیقت نیاز و نازی‌هست

زهر دری که نهد حسن پای نازبرون
بر آستانهٔ آن در سر نیازی‌هست

اگر مکلف عشقی سر نیاز بنه
که‌هر که‌هست‌بکیش‌خودش‌نمازی‌هست

چونیك درنگری عشق مامجازی‌نیست
حقیقتی پس هر پردهٔ مجازی‌هست

میان عاشق و معشوق کی‌دویی گنجد
برو برو که تو پنداری امتیازی‌هست

وداع خویش کن اول اگر رفیق‌منی
که‌این‌رهیست‌خطرناك‌وتر کتازی‌هست[2]

نه احتراز از آن جانب است همواره
گهی زجانب وحشی‌هم‌احترازی‌هست

●

۹۹

از عرض نیازم چه بلا بی‌خبرش داشت
آن ناز نگه دزد که‌پاس نظرش‌داشت

فریاد که هر طایر فرخنده که دیدم
صیاد زمرغان دگر بسته ترش‌داشت

بلبل گله میکرد ز گل‌دوش‌به‌سدرنگ
گل بود که هردم بزبان دگرش‌داشت

این عشق بلائیست، شنیدی که‌چهادید
یعقوب که دل در کف مهرپسرش‌داشت

بر هر که شنیدم که غضب کرد زمانه
دیدم که بزندان تو بیداد گرش‌داشت

این طی‌مکان بین که‌زهرجا که برون تاخت
وحشی نگران بود و سر رهگذرش داشت

●

۱۰۰

ازپی بهبود درد ما دوا سودی نداشت[3]
هر که شد بیماردردعشق‌بهبودی‌نداشت

۱- ج: اسیر جوهر حسن تو.
۲– این بیت در ج نیامده .
۳– ج: از پس بهبود ما هرگزدوا سودی نداشت .

بـود روزی آن عنایتها که بـا ما[1] مینمود
خوش نمودی داشت اما آنچنان بودی نداشت[2]

دوش کامد[3] بارقیبان مست و خنجر میکشید
غیر قصد کشتن ما[4] هیچ مقصودی نداشت

عشق غالب گشت اگر در بزم او آهی زدم
کی فروزان گشت جایی کاتشی دودی نداشت[5]

جای خود در بزم خوبان شمعسان[6] چون گرم کرد
آنکه اشك گرم و آه آتش آلودی نداشت

داشت سودای رخش وحشی بسرور هر نفس
لیك از آن سودا چه حال یك دمش سودی نداشت

وحشی از درد محبت لذتی چندان نیافت
هر که جسمی ریش و جان در دفرسودی نداشت[7]

●

۱۰۱

رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گذشت
تواضعی که به ابرو کنند، کردو گذشت

نوازشم بـه جواب سلام اگرچه نداد
تبسمی ز لب نوشخند کردو گذشت

بجذبهٔ نگهی کز پیش کشان میبرد
چه صیدها که اسیر کمند کردو گذشت

کرشمه‌ای که جنون آورد تعقّل آن
بلای دانش سد هوشمند کردو گذشت

یکی قبول نکرد از هزار تحفهٔ جان
بهانه غمزهٔ مشکل‌پسند کردو گذشت

که بود این، که زچشم بدش گزند مباد
که جان بر آتش شوقم سپند کردو گذشت

رسید و باز باندك ترحمی وحشی
زبان شکوه بکام تو بند کرد و گذشت

●

۱۰۲

ز پیش دیده تا جانان من رفت
تو پنداری که از تن جان من رفت

اگر خود همره جانان نرفتم
ولی فرسنگها افغان من رفت

۱ـ چ: جانان.
۲ـ چ: اما هیچ موجودی نداشت.
۳ـ چ: آمد.
۴ـ چ: من.
۵ـ این بیت در چ: نیامده.
۶ـ بعد ازین.
۷ـ در چ بجای این بیت چنین آمده:
داشت سودای زخش وحشی بسر درهر نفس
لیك از آن سودا چه حاصل یك دمش سودی نداشت

سر وسامـان مجو از من چـو رفتی تو[1] چون رفتی سر و سامان من رفت
چه‌دید از من که چون برهم زدم چشم چـو اشك از دیدهٔ گریان من رفت
ازآن پیچم[2] بخود چون مار وحشی
کـه گنج کلبهٔ ویـران من رفت

●

۱۰۳

بطوف کعبه من خاکسار خواهم رفت ولی بیـاد سر کوی یار خواهم رفت
اگر بباغ روم بهر دیدن گل و سرو بیاد قامت آن گلعذار خواهم رفت
جدا ز یار چه باشم دربن دیار مقیم چویار کرد سفرزین دیار خواهم رفت
مرا بمیکده‌ای محتسب رجوعی نیست اگر روم پی دفع خمار خواهم رفت
برهگذارش اگر خاك ره شود سر من
کجا چو وحشی ازآن رهگذار خواهم‌رفت

●

۱۰۴

گرم‌آمد و[3] برآتش‌شوقم‌نشاند ورفت آتش بجای آب ز چشمم فشاندورفت
آمد چوباد و مضطربم کرد همچوبرق وز آتشم زبانه بگردون رساندورفت
بر خاستم که دست دعایی بر آورم دشنام داد و راه دگر کرد وراندورفت
ازپی دویدمش که عنان گیریی[4] کنم افراشت تازیانه و مرکب جهاندورفت
وحشی نشد نصیبم ازو تازیانه‌ای
چشمم بحسرت‌از پی‌او بازماند ورفت

●

۱۰۵

ناز بر گیرد کمان‌دروقت‌تر کش‌بستنت فتنه پا کوبان‌شود هنگام‌ابرش‌جستنت

۱- چ: که ۲-چ: پیچد. ۳ - چ: در.
٤ چ: عنان گیریش

لاله آتشناك رویاند ز آب و خاك دشت — ز آب‌خوی رخساره‌از گردسواری‌شستنت
پیش‌دست‌وقبضه‌ات‌میرم که‌خوش[1] مردم‌کش‌است — در کمان نـاز تیر دلبری پیوستنت[2]
تاچه آتشها کند بر هر سر کویی[3] بلند — شوخی طبع تو ویك جا دمی ننشستنت
وحشیم من جای من میدانگه[4] نخجیر تست
نیستم صیدی که باید کشت و باید خستنت

●

۱۰۶

گردسر تو گردم و آن رخش راندنت — وان‌دست و تازیانه ومرکب جهاندنت
شهری به ترکتاز دهد بلکه عـالمی — ترکانه بر نشستن و هـرسو دواندنت
پیش خدنگ پرکش[6] نازتو جان دهم — وان شست باز کردن وتا پر نشاندنت[7]
میرم بآن عتاب که گویا سرشته‌اند — سد لطف بـا ادای تعرض رساندنت[8]
طرز نگـاه نـازم و جنبیـدن مـژه — وان دامـن کرشمه بمـردم فشانـدنت
وحشی اگر تو فارغی ازدردعشق ، چیست
این آه وناله کردن و این شعر خواندنت

●

۱۰۷

تو منکری ولیك بمن مهربانیت — میبـارد از ادای نـگاه نهـانیت
میرم[9] به ملتفت نشدنهای ساخته — وان طرز بـاز دیدن و تقریب دانیت
یك خم شدن ز گوشهٔ ابروی التفات — آید برون ز عهدهٔ سد سر گـرانیت

۱ــس: خوش . م: چون.
۲ــ این‌بیت درچ نیامده .
۳ــچ: کوهی .
٤ــچ: جولانگه.
٥ــ این بیت درش نیامده‌است
وحشی من‌جان من‌میدان‌که نخجیر توام — نیستم صیدی‌که بایدکشت تا برحستنست
٦ــچ: ترکش .
۷ــل: تربرنشاندنت.
۸ــل: نشاندنت.
۹ــ ل: میروم .

نازم کرشمه را که سدم نکته حل نمود — بی منت موافقت و همزبانیت
شادی التفات تو کارم تمام کرد — بادا بقای عمر تو و[1] زندگانیت
ای شاهباز دوری ما از تو لازمست — گنجشگ را چه زهرهٔ هم‌آشیانیت
جنبیدت این‌هوس ز کجا ای‌نهال لطف — کی اوفتاد رغبت میوه فشانیت
من از کجا و اینهمه نو باوهٔ امید — یارب که بر خوری ز درخت‌جوانیت
شاخ گلی کجاست بدین[2] پاك دامنی — بیهوده سالها نکنم باغبانیت
سد نوبهار را زتو آبست و رنگ وبو — دارد خدا نگاه ز بادخزانیت

وحشی پیاله گیر که دیگر حریف تست
کز خم به شیشه[3] رفت می شادمانیت[4]

●

۱۰۸

نوید آشنایی میدهد چشم سخنگویت — گرفته انس گویا نرمیی با تندی‌خویت
بمیرم پیش آن‌لب ، اینچنین گاهی تبسم کن — بحمدالله که دیدم بی گره یك‌بارابرویت
برویت مردمان دیده را هست آنچنان‌میلی[5] — که ناگه میدوند[6] ازخانه بیرون‌تاسر کویت
شرابی خورده‌ام ازشوق وزور آورده‌میترسم — که بردارد مرا ناگاه و بیخود آوردسویت
زآتش آب میجویم ببین فکر محال من — وفاداری طمع میدارم از طبع جفاجویت
فریب غمزه امروز آنقدر خوردم که میباید — مجرب‌بودهرافسون[7] که‌برمن‌خواندجادویت[8]

چه بودی گر بقدر آرزو جان داشتی وحشی
که کردی سدهزاران‌جان‌فدای یك‌سرمویت

●

۱- م: در.
۲-ل: باین .
۳- ل: نشسته.
٤-ل: ارغوانیت.
٥- س: مستی .
٦-س: میدود.
۷-س: افسونی.
۸- این بیت‌در م‌نیامده.
۹-چ: هرسرمویت .

«د»

۱۰۹

هرگزم یارب ازآن‌دیدار مهجوری مباد — این نگاه دور را از روی او دوری مباد
من کجا ورخصت آن بزم‌دانم جای خویش — دیگران هم‌رخصت‌ارخواهند دستوری مباد
هرمرض کزعشق پیش‌آمد علاجش برمنست — لیك جانم را ز درد رشك رنجوری مباد
چشم‌غارت کرده راصعب‌است‌ازدیداردوخت — هیچ‌عاشق را الاهی‌هرگز این کوری مباد

جوهر حسن تو کنج خانهٔ آباد نیست
بربنای جان وحشی نام معموری مباد

●

۱۱۰

هجران رفیق بخت زبون کسی مباد — خصمی چنین دلیر بخـون کسی مباد
یارب حریف گرم کنی همچو آرزو — گرم اختلاط داغ درون کسی مباد
این شعله‌های ظاهروباطن گداز هجر[1] — پیراهـن درون و برون کسی مباد
آن گریه‌های‌شوق که‌غلتید[2] کوه‌ازو — سیل بنـای صبر و سکون کسی مباد
سد بند شوق پاره کند زور آرزو — یارب که بخت شور و جنون کسی مباد
نعلم بنام جملهٔ اجزا در آتش است — جادوی او بفکر فسون کسی مباد

وحشی‌هزار بادیه[3] دورم ز کعبه کرد[4]
این بخت بد که راهنمون کسی مباد

●

۱۱۱

تا ابد دولت نواب ولی سلطان باد — ملکت سرمدیش نامزد فرمان باد
آن عصایی که شکست‌سرقیصربااوست — پیش قصرت بسردست کمین دربان باد

---

۱ -چ:شوق. ۲-م : گردید.
۳-چ: مرتبه. ٤-چ:کشت.

دشمنت را که بروحبس مآبست حیات — چین ابروی اجل قفل در زندان باد
رفعت آن جامه که آرد بقدقدر توراست — طوق جیب فلکش دایرهٔ دامان باد
عرصه گاهی که‌شکوه‌تو کندعرض‌سپاه — طول‌وعرضش همه‌ایران وهمه‌توران‌باد
گردهرخشم که ازتیغ‌تودرچشم‌عدوست — ناوك حادثه‌صف‌برزده چون‌مژگان باد
باد یارب ز تو بستان امالی خرم
وحشی نکته‌سرا بلبل این‌بستان‌باد

●

۱۱۲

خوش‌نیست‌هرزمان‌زدن‌ازجور[1] یارداد — ورنه ز دست تست مرا سد هزار داد
شد یار غیر و داد قرار جفا بما — یاران نمیتوان بخود اینها قرار داد
رفت و ز دست اهل تظلم عنان کشید — داد[2] از عنان کشیدن آن شهسوار داد
آن ترك‌ظلم پیشه‌د گرمیرود[3] که باز — از خلق خاست بر سر هر رهگذار داد
وحشی توظلم دیده‌و آن ترك‌تند خوست
ترسم که سر زند ز تو بی اختیار داد

●

۱۱۳

عیاذاً باله از روزی که عشقم درجنون‌آرد — سر زنجیر گیرد وز در عقلم درون‌آرد
من و رد و قبول بزم سلطانی که دربانش — به‌سدخواری کندبیرون به‌سدعزت‌درون‌آرد
بجرم عشق دربند یکی سلطان بی رحمم — که هر کس‌آیداز دیوان‌اوفرمان‌خون‌آرد
سر خسروز گل گردد گران فرهاد را نازم — که گلگون‌را بگردن گیرد وازبیستون‌آرد

---

۱ ـ چ: دست. ل : مرازدن‌ازدست‌یار.
۲ـ ل: آه .
۳ـ چ: دیگرمیدود. ل: آن‌پادشاه‌حسن مکر میبرد .

کمند جذبهٔ معشوق اگر در جان نیاویزد کسی پروانه را در آتش سوزنده چون آرد
بروفارغ نشین وحشی که نخل آرزومندی
نیارد بار اگر هم آورد بار زبون آرد

●

۱۱۴

باده کو تا خرد این دعوی بیجا ببرد بیخودی آید و ننگ خودی از ما ببرد
خوش بهشتیست خرابات کسی کان بگذاشت دوزخ حسرت جاوید ز دنیا ببرد
ما و میخانه که تمکین گدایی در او شوکت شاهی اسکندر و دارا ببرد
جام می کشتی نوح است چه پروا داریم گر چه سیلاب فنا گنبد والا ببرد
جرعهٔ پیر خرابات بر آن رند حرام که به پیش دگری دست تمنا ببرد
عرصهٔ ما بمروت که ز عالم کم شد هدهدی کو که به‌سر منزل عنقا ببرد
شاخ خشکیم بما سردی عالم چه کند پیش ما برگ و بری نیست که سرما ببرد
خانه آتش زد گانیم ستم گو میتاز آنچه اندوخته باشیم به یغما ببرد
وحشی از رهزن ایام چه اندیشه کنیم
ما چه داریم که از ما نبرد یا ببرد

●

۱۱۵

غمزهٔ او حشر فتنه بهر جا ببرد عافیت را همه اسباب به یغما ببرد
صبر ما پنجهٔ مومیست چو عشق آرد زور پنجه گر ساخته باشند ز خارا ببرد
گو تو خواهی [که] گرانی ببرد بندی عشق کوه بر سر نهد و سلسله در پا ببرد
دل من کسیست که لطف از تو کند گستاخی بر دهانش زن اگر نام تمنا ببرد
پیش ما نیست ازین جنس بفرمای که ناز صبر و آرام ز دلهای شکیبا ببرد
از تو ایمایی و از صیقل ابرو میلی زنگ سد ساله تغافل ز دل ما ببرد
ندهی عشق بخود ره که چو فرصت یابد قفل گنجینهٔ جان پیچد و کالا ببرد

هرزبان کو سر بی‌جرم نخواهد بردار دعوی عشق کند کوته و عوغا ببرد
دشت پیمایی بسیار کند چون وحشی
هر کرا دل نگه آهوی صحرا ببرد

●

۱۱۶

شام هجران تو تشریف بهر جا ببرد درپس و پیش هزاران شب یلدا ببرد
دود آتشکده از کلبهٔ عاشق خیزد گر بکاشانهٔ خود آتش موسا ببرد
میجهد برق جمالی که دهد اجر فراق کیست‌تا مژده‌به یعقوب وزلیخا ببرد
عشق چون برسر کس حملهٔ‌بیداد آرد اولش قوت بگریختن از پا ببرد
هر کرا بردر نازك بدنان خواند عشق دل و جانی که بود زاهن وخارا ببرد
آنکه سود سر بازار محبت خواهد باید آنجا همه سرمایهٔ سودا ببرد
در برو باز زنم بی رخ او رضوان را گر بگلزار بهشتم به تماشا ببرد
ندهد طوف صنمخانه به سد حج قبول شیخ‌صنعان که دلش را بت ترسا ببرد
با چنین درد که وحشی بدعا میطلبد
بایدش کشت اگر نام مداوا نبرد

●

۱۱۷

خواهم آن عشق که هستی زسرما ببرد بیخودی‌آید وننگ خودی از ما ببرد
خانه آتش زد گانیم ستم گو میتاز آنچه اندوخته باشیم بیغما ببرد
شاخ خشکیم بما سردی عالم چه کند پیش‌ما برگ‌وبری‌نیست که‌سرما ببرد
دوزخ جور[1] برافروز که من تا قویم نشنیدم که مرا اخگری از جا ببرد
جرعهٔ پیر خرابات بران رند حرام که به پیش دگری دست تمنا ببرد
وحشی از رهزن ایام چه اندیشه کنی
ما چه داریم که از ما ببرد یا نبرد

●

۱- س : هجر.

۱۱۸

دلم امروز از آن لب هر زمان شکری دگر دارد
زبان کز شکوه‌ام پر زهر بود اکنون شکر دارد

دگر راه کدامین کاروان صبر خواهد زد[1]
که چشمش سد نگهبان در کمینگاه نظر دارد

به یك صحبت که با او داشت دل کز من بحل بادا
دگر نامد ز من یادش بلی صحبت اثر دارد

دعا های سحر گویند میدارد اثر آری
اثر میدارد امّا[2] کی شب عاشق سحر دارد

ز هر کس بیشتر مهر تو دارم وین دلیلم بس
که هر کس را فزونتر مهر، حسرت بیشتر دارد

عجب نبود ز وحشی گریه‌های تلخ ناکامی
که زهر[3] آلوده پیکانهای حسرت بر جگر دارد

●

۱۱۹

بزیر لب حدیث تلخ کان بیداد گر دارد
بود زهری که بهر کشتن ما[4] در شکر دارد

بلای هجر و درد اشتیاق پیر کنعانی
کسی داند که چون یوسف عزیزی در سفر دارد

ندارد اشتیاق وصل شیرین، کوهکن، ورنه
بضرب تیشه سد چون بیستون[5] از پیش بردارد

عتاب آلوده آمد، باده در سر، دست بر خنجر
کدامین بی گله را میکشد دیگر چه سر دارد

کسی دارد خبر از اشك و آه گرم من وحشی
که آتش در[6] دل و داغ ندامت بر جگر دارد

●

۱۲۰

به تنگ آمد دلم، یك خنجر کاری طمع دارد
از آن مژگان قتال اینقدر یاری طمع دارد

نهادست از نکویانش بسی غمهای ناخورده
ازین خونخواره مردم هر که غمخواری طمع دارد

سحر گل خنده میزد بر شکایت گوییِ بلبل
که این نادان مگر کز ما وفاداری طمع دارد

گناه گل فروشان چیست گو بلبل بنال از خود
که یکجا بودن از یاران بازاری طمع دارد

هوای باده، ساقی ساده، صاف عشرت آماده
کسی مست است وحشی کز تو هشیاری طمع دارد

●

---

۱ ـ چ: بود. ۲ ـ چ: آری ۳ ـ م: خون. ٤ ـ : من.
۵ ـ چ: بضرب تیشه‌ای سد بیستون. ٦ ـ چ: بر.

۱۲۱

چشم او قصد عقل و دین دارد — لشکر فتنه در کمین دارد
عالمی را کند مسخر خویش — هر که اولشکری‌چنین دارد
مست و خنجر بدست میآید — آه با عاشقان چه کین دارد
هیچکس رابجان‌مضایقه‌نیست — اگر آن‌شوخ قصداین دارد
ساعد او مباد رنجه شود — داغ بر دست نازنین دارد
هر کرا هست‌تحفه‌ای دردست — پیش جانان در آستین دارد

نیم جانی‌ست تحفهٔ وحشی[1]
چه کند بینوا همین دارد

●

۱۲۲

جانان نظری کو[2] ز وفا داشت ندارد — لطفی که از این پیش بما داشت ندارد
رحمی که باین غمزده‌اش بودنماندست — لطفی که باین بی سروپا داشت ندارد
آن پادشه حسن ندانم چه خطا دید — کان‌لطف که نسبت بگدا داشت ندارد
گر یار خبر دار شود از غم عشاق — جوری که باین قوم روا داشت ندارد

وحشی اگر از دیده رود خون عجبی نیست
کان گوشهٔ چشمی که بما داشت ندارد

●

۱۲۳

کار خوبی نه بگفت دگران باید کرد — هرچه‌فرمان‌بدهدحسن‌چنان باید کرد
تیغ تیز و دل بیرحم چرا داده خدا — جوی خون‌بر در بیدادروان باید کرد
گاه باشد که مروت ندهد رخصت‌جور — چون بود مصلحت ناز همان باید کرد
سنت ملت خوبیست که باصاحب عشق — دوستی ازدل وخصمی بزبان باید کرد

۱- چ: درویش . ۲- چ: کان.

گو زبان درد سر عاشق ومعشوق مده چیست پوشیده ازایشان که چنان باید کرد
وحشی آزار حریفان کند از کم ظرفی
دفع بدمستیش ازرطل گران باید کرد

●

۱۲۴

خوش آن نیاز که رفع حیا تواند کرد نگاه را به نگاه آشنا تواند کرد
خوش آن نگاه که در آشنایی اول شروع در سخن مدعا تواند کرد
خوش آن غرور که وام دوسد جواب سلام بیك کرشمهٔ ابرو ادا تواند کرد
خوش آن ادا که هزاران هزار وعدهٔ ناز به نیم جنبش مژگان روا تواند کرد
خوش آن فریب که درعین تیغ راندنها علاج دعوی سد خونبها تواند کرد
خوش است طرز اداهای خاص با وحشی
خوش آن که پیروی طرز ما تواند کرد

●

۱۲۵

کی دیدمش که قصددل زار من نکرد ننشست با رقیبی و آزار من نکرد
یك شمه کار درفن ناز و کرشمه نیست کز یك نگاه چشم تو در کار من نکرد
گفتم مرنج و گوش کن ازمن حکایتی رنجش نمود و گوش بگفتار من نکرد
خندان نشست وشمع شبستان غیر شد رحمی به گریه‌های شب تار من نکرد
وحشی نماندهیچ سیاست که هجریار
با جان خسته و دل افکار من نکرد

●

۱۲۶

چه گویمت که چه با جانم اشتیاق نکرد چه کارها که به فرمودهٔ فراق نکرد
زمانه[1] وصل ترا سد سبب مهیاساخت ولی چه سود که اقبالم اتفاق نکرد

۱ـ چ : زمان .

هزار نقش وفاقم[1] نمود ظاهر بخت — و لیك باطن خود ساده از نفاق نکرد
کلید دار عنایت وسیله‌ها انگیخت — ولیك بخت بدم با تو هم[2] وثاق نکرد
چه‌ذوق‌ازاینهمه‌تنگ‌شکر که‌بخت گشود — چو[3] دفع تلخی هجر تواز مذاق نکرد
شد ازفراق به‌یك‌ذره صبرراضی و نیست — کسی که طاقت اورا غم تو طاق نکرد

مذاق وحشی[4] واین درد وغم که ساقی وقت
نصیب ساغر ما[5] بادهٔ رواق نکرد

●

۱۲۷

دگر آن‌شبست‌امشب که‌زپی‌سحر ندارد — من‌و باز آن دعاها که یکی اثر ندارد
من‌وزخم‌تیزدستی که‌زد آنچنان به‌تیغم — که سرم فتاده بر خاك وتنم خبر ندارد
همه‌زهرخورده‌پیکان‌خورم‌ورطب‌شمارم — چه‌کنم که‌نخل‌حرمان‌به‌ازاین‌ثمر ندارد
زلبی‌چنان که باردشکرش ز شکرستان — همه زهردارد اما چه کند شکر ندارد
بهوای باغ مرغان همه بالها گشاده — به‌شکنج دام مرغی‌چه کند که‌پر ندارد
بکش وبسوزو بگذرمنگر باین که‌عاشق — بجزاین که مهر ورزد گنهی‌د گر ندارد

می وصل نیست وحشی بخمار هجر خو کن
که شراب نا امیدی غم درد سر ندارد

●

۱۲۸

تاب رخ او مهر جهانتاب ندارد — جز زلف کسی پیش رخش تاب ندارد
خواب آورد افسانه و افسانهٔ عاشق — هر کس که کند گوش‌د گرخواب‌ندارد
پهلوی من و تکیهٔ[6] خاکستر گلخن — دیوانه سر بستر سنجاب ندارد

۱- چ : وقایم .
۲- چ : ولیك‌طالع وبخت توهم‌وفاق نکرد.
۳- چ : که .
۴- چ : ساقی .
۵- چ : کاسهٔ او.
۶- م: تابهٔ .

سیل مژه ترسم که تن از پای درآرد کاین سست بنا طاقت سیلاب ندارد
گر سجده کند پیش توچندان عجبی نیست
وحشی، که جز ابروی تو محراب ندارد

●

۱۲۹

هرچند ناز کردم نیازم زیاده شد دردم فزود و سوز و گدازم زیاده‌شد
هرچند بیش کشت به نازو کرشمه‌ام [1] رغبت بآن کرشمه و نازم زیاده شد
باز آمدی و شعلهٔ شوقم بجان زدی کم گشته بود سوز تو بازم زیاده شد
درد تو کم نشد ز سفر بلکه سدالم از رنج راه دور و درازم زیاده شد
وحشی بفکر چشم غزالی بهر غزل
انگیز طبع سحر طرازم زیاده شد

●

۱۳۰

هلاکم سازگر برخاطرت باری زمن باشد که باشم من که بارخاطر یاری زمن باشد
گذاریدم همانجایی که میرم بر مداریدم نمیخواهم که بردوش کسی باری زمن باشد
حلالی خواستم از جمله یاران قاتل من کو که‌خواهم‌عذراو گر گاهش آزاری زمن باشد
زاشك ناامیدی برد مژگان آب و میترسم [4] که ناگه بر سر راه کسی خاری ز من باشد
بکویش گر ندارم صوت‌عشرت‌غم‌مخوروحشی
مرا این بس که آنجا نالهٔ زاری زمن باشد

●

۱۳۱

مهرم زحرمان‌شدفزون‌شوقی‌زحسرت کم نشد هر چندحسرت بیش شدشوق ومحبت کم نشد
تخم امید ما ازو نارسته ماند از بی‌نمی اما بکشت دیگران باران رحمت کم نشد

۱- چ: هرچندبیش گشت نیازو کرشمه‌ام .
۲- چ: گمگشته .
۳- م: نا
۴- چ: من گریان .

خوش بخت تو ای مدعی کاینجا که من خوارم چنین — با یک جهان بی حرمتی هیچت ز حرمت کم نشد
عمری زدم لاف سگی اما چه حاصل چون مرا — با اینهمه حق وفا خواری وذلت کم نشد

وحشی ازو بر خاطرم پیوسته بود این گرد غم
ز آیینهٔ من هیچگه گرد کدورت کم نشد

●

۱۳۲

ملول از زهد خویشم ساکن میخانه خواهم شد — حریف ساغر و هم مشرب پیمانه خواهم شد
اگر بیند مرا طفلی باین آشفتگی داند — که از عشق پری رخساره‌ای دیوانه خواهم شد
شدم چون رشته‌ای از ضعف ودارم شادمانیها — که روزی یار باآنگوهریکدانه خواهم شد
بهر جا میرسم افسانهٔ عشق تو میگویم — باین افسانه گفتن عاقبت افسانه خواهم شد

مگو وحشی کجا میباشد ومنزل کجا دارد
کجا باشم مقیم گوشهٔ ویرانه خواهم شد

●

۱۳۳

اینست کزو رخنه بکاشانهٔ من شد — تاراجگر خانهٔ ویرانهٔ من شد
اینست که می‌ریخت به پیمانهٔ اغیار — خون ریخت چودورمن و پیمانهٔمن شد
اینست که چشم تر من ابر بلا ساخت — سیل آمد و بنیاد کن خانهٔ من شد

اینست که چون دید پریشانی من ، گفت :
وحشی مگر اینست که دیوانهٔ من شد

●

۱۳۴

خوش آن کوغنچه‌سان با گلعذاری همنشین باشد — صراحی در بغل جام میش در آستین باشد
زدستت هرچه میآمد به ارباب وفا کردی — نکردی هیچ تقصیری وفاداری همین باشد
رقیبا میدهی بیمم که دارد قصد خون ریزیت — ازین بهترچه خواهدبود یارب اینچنین باشد

کجا گفتن توان شرح غم محمل‌نشین‌خود اگر همچون جرس مارا زبان آهنین باشد
بهر ویرانه کانجا وحشی دیوانه جا گیرد
زهرسو دامنی‌پرسنگ طفلی‌در کمین‌باشد

●

۱۳۵

گل چیست اگر دل زغم آزاد نباشد از گل چه گشاید چودلی شاد نباشد
خواهم که ز بیداد تو فریاد بر آرم چندان که دگر طاقت فریاد نباشد
شهری که‌دراوهمچوتوبیداد گری‌هست بیداد کشان را طمع داد نباشد
پروانه که و محرمی خلوت فانوس چون در حرم شمع ره باد نباشد
سنگی بره توسن شیرین نتوان یافت کاتش بدلش از غم فرهاد نباشد
وحشی چه کنی ناله که معمور نشد دل
بگذار که این غمکده آباد نباشد

●

۱۳۶

به راز عشق[1] زبان در میان نمیباشد زبان ببند که آنجا بیان[2] نمیباشد
میان‌عاشق‌ومعشوق یك کرشمه‌بس‌است بیان حال به کام و زبان نمیباشد
دل رمیدهٔ من زخم دار صید گهیست که زخم صید به تیر و کمان نمیباشد
از آن روایی بازار کم عیارانست که در میان محك امتحان نمیباشد
اگربمن نشوی‌مهربان درین غرضیست کسی بخلق تو نا مهربان نمیباشد
بعالمی که منم منتهای غصه مپرس که قطع مدت و طی زمان نمیباشد
زبان[3] بکام مکش وحشی از فسانهٔ عشق
بگو که خوشتر ازین داستان نمیباشد

●

۱ـل: ترا زعشق. ۲ـم: زبان.
۳ـم:زمان.

۱۳۷

دوشم از آغازشب جابر در جانانه بود
تابروزم‌چشم[1] بربام ودرآن خانه بود

دی‌که[2] میآمد ز جولانگاه شوخی[3] مست ناز
نرگسش بر گوشهٔ دستار خوش ترکانه بود

بهر آن‌ناآشنامیرم که فرد ازهمرهان[4]
آنچنان‌میشد که گویااز همه‌بیگانه‌بود

آن‌نصیحتها که میکردیم اهل‌عشق را
اینزمان معلوم‌ما[5] شدکان‌همه‌افسانه‌بود

قرب‌تاحاصل‌نشددودم‌زخرمن‌بر نخاست
اتحاد شمع برق خرمن پروانه بود

سوختن باآتش‌است وعشق بادیوانگی
عشق‌برهردل‌که زدآتش چومن دیوانه بود

وحشی ازخون خوردن شب‌دوش[6] نتوانست‌خاست
کاین می مرد افکن[7] امشب تا لب پیمانه بود

●

۱۳۸

امروز ناز را به نیازم نظر نبود
زان‌شیوه‌های خاص‌یکی‌جلوه گر نبود

چشم ازغرورا گر چه نمیگشت ملتفت
عجز نگاه حسرت من بی اثر نبود

بس‌شیوه‌های‌ناز که درپرده‌داشت‌حسن
اما تبسمی که شود پرده در نبود

آن‌خنده ها که غنچهٔ سیراب می‌نهفت
بیرون ز زیر پردهٔ گلبرگ تر نبود

من کشتهٔ کرشمهٔ مژگان که برجگر
خنجرزدآنچنان که نگه‌را خبر نبود

دل را که نومقید زندان حسرت است
جز عرض عشق هیچ گناه دگر نبود

وحشی نگفتمت که غرور آورد نیاز
این سر کشی و ناز چرا بیشتر نبود

●

۱ـ م: دیده.
۲ـ چ: چو.
۳ـ م: مستی.
٤ـ چ: فرداهمرهان.
٥ـ م: من.
٦ـ چ: روز.
۷ـ چ: مردم‌افکن.

۱۳۹

چوشمع شب همه شب سوزو گریه زانم بود
که سر گذشت فراق تو بر زبانم بود

شد آتش جگرم پیش مردمان روشن
ز خون گرم که درچشم خونفشانم بود

بالتفات تو دارم امیدواریها
ولی ز خوی تو ایمن نمیتوانم بود

سنم گذشته ز اندازه ورنه کی با تو
کدام روز دگر اینقدر فغانم بود

زبان خامهٔ من سوخت زین غزل وحشی
مگر زبانه ای از آتش نهانم بود

●

۱۴۰

ماه من گفتم که بامن مهربان باشد ، نبود
مرهم جان من آزرده جان باشد ، نبود

از میان بی موجبی خنجر بخون من کشید
اینکه اندك گفتگویی درمیان باشد ، نبود

بر دلم سد کوه غم از سر گرانیهای او
بود اما اینکه برخاطر گران باشد ، نبود

خاطر هر کس ازو میشد بنوعی شادمان
شادمان گشتم که با من همچنان باشد، نبود

وحشی از بی لطفی او سد شکایت داشتیم
پیش او گفتم که یارای زبان باشد ، نبود

●

۱۴۱

مرغ ما دوش سرایندهٔ بستانی بود
داشت گلبانگی ومعشوف گلستانی بود

دیده کز نعمت دیدار نبودش سپری
مگسی بود که مهمان سرخوانی بود

دست امید که یك بار نقابی نکشید
بود دور از سر و نزدیك بدامانی بود

آنکه از تشنگیش بود گذر برظلمات
تف نشان جگرش چشمهٔ حیوانی بود

ریشه تفسیده گیاهی ز لب کوثر رست
که ز ابرش هوس قطرهٔ بارانی بود

خویش را ساخته آمادهٔ سدشعله خسی
گرم همصحبتی آتش سوزانی بود

بود وحشی که زرخسار توشد قافیه سنج
یا نوا ساز گلی مرغ خوش الحانی بود

●

۱۴۲

آنچه کردی ، آنچه گفتی غایت مطلوب بود
هرچه گفتی خوب گفتی هرچه کردی خوب بود

من چرا در عشق اندیشم ز سنگ طعن غیر[1]
آنکه مجنون بود اینش در جهان سر کوب بود

چند گویی قصهٔ ایوب و صبر او بس است
بیش ازین ما صبر نتوانیم آن ایوب بود

بود از مجنون به لیلی لاف یکرنگی دروغ
درمیان گر احتیاج قاصد و مکتوب بود

من نمیدانم که این عشق و محبت از کجاست
اینقدر دانم که میل از جانب مطلوب بود[2]

این عجایب بین که یوسف داشت در زندان مصر
پای در زنجیر و جایش دردل یعقوب بود

وحشی این مژگان خون پالا که گرد غم گرفت
یاد آن روزی که در راه کسی جاروب بود

●

۱۴۳

بود آن وقتی که دشنام تو خاطرخواه بود
بنده بودیم و زبان ماجرا کوتاه بود

حقّ یاریهای سابق گر نبستی راه نطق
درجواب این که گفتی نکته‌ای درراه بود

پیش ازینم جان فزودی لذت دشنام او
الّه الّه ازچه امروز اینچنین جانکاه بود

گومده فرمان که دیگر نیست دل فرمان پذیر
حکم او میرفت چندانی که اینجا شاه بود

سالها هم بگذرد وحشی که سویش نگذرم
تا نپنداری که خشم ماهمین یك ماه بود

●

۱۴۴

آن مستی تو دوش ز پیمانهٔ که بود
چندین[3] شراب درخم و خمخانهٔ که بود

ای مرغ زود رام که آورد نقل و می[4]
دام فریب آب که و دانهٔ که بود

روشن بسان[5] آتش حسنت می که شد
شمعت زبانه کش پی پروانهٔ که بود

۱-ل: خلق.
۲-این بیت درم نیامده وتنها درل هست.
۳-ل: چندان.
٤-ل: لعل می.
٥-ل: روغن فشان.

آوازه‌ات بمستی و رندی بلند شد[1] افشای آن[2] ز نعرهٔ مستانهٔ که بود
وحشی چه‌پرسش است که شد با که آشنا
خود گو که او[3] بغیر تو بیگانهٔ که بود

●

۱۴۵

دوش در کویی عجب بی لطفیی در کار بود تیغ در دست تغافل سخت بی زنهار بود
رفتن وناآمدن‌سهل است‌با خودخوش‌کنیم دیده را نادیده کرد ورفت این آزار بود
رسم این میباشد ای دیرآشنای زود سر آنهمه لاف وفا آخر همین مقدار بود
یاری ظاهرچه‌کارآید خوش‌آن یاری‌که‌او هم بظاهر یار بود و هم بباطن یار بود
بر نیاوردن مروت بود خود انصاف ده آرزوی خاطری گر دور یك دم‌دار بود
کرد وحشی شکوهٔ بی التفاتی بر طرف
درد سر میشد و گرنه درددل بسیار بود

●

۱۴۶

باغیر دوش اینهمه گردیدنش چه بود وز زهر چشم جانب مادیدنش چه بود
آن نازچشم کرده‌سر صلح‌اگر نداشت از دور ایستادن وخندیدنش چه بود
اظهار قرب اگر نه غرض بود غیر را از من ره حریم توپرسیدنش چه بود
گروعدهٔ وصال نبودش بدیگران بی وجه تند گشتن ورنجیدنش‌چه بود
وحشی اگر نبود ز ما یار ما به‌تنگ
بی‌موجبی بجنگ رسانیدنش چه بود

●

۱۴۷

چون‌تومستغنی زدل‌بودی دل‌آرایی چه‌بود بردل‌وجان ناز را چندین تقاضایی‌چه بود

۱ـل: گشت. ۲ـل: او. ۳ـل: آن.

در تسرف چون نمی آورد حسنت ملك دل
این حشر بردن باقلیم شکیبایی چه‌بود

مشکلی دارم بپرسم از تو یا از یـار تو
جلوهٔ خوبی چه و منع تماشایی چه‌بود

بود چون درکیش خوبی عیب عاشق داشتن
جرم چشم ماچه‌باشد عرض‌زیبایی‌چه‌بود

گشته بودم مستعد عشق تقصیر از تو شد
آنچه‌باشدکم مرازاسباب رسوایی‌چه‌بود

از پی رم کرده آهویی کـه پنداری پرید
کس‌نمیپرسدمرا کاین‌دشت پیمایی‌چه‌بود

گر مرامیکرد بدخو همنشینیهای خاص
وحشی‌اکنون‌حال‌من‌در کنج‌تنهایی‌چه‌بود

●

۱۴۸

چندین عنایت از پی‌چندین جفا چه بود
تغییر طور خویش چرا مدعا چه بود

ما کشتهٔ جفا نه بـرای وفـا شدیـم
سد جان فدای خنجر تـو خونبها چه بود

بی شکوه و شکایت ما ترك جور چیست
دیدی چه ناصواب بفرما خطا چه بود

طبع تو هیچ خاطر ما در میان ندید
منع جفا و جور ز بهر خـدا چه بود

چینندت این‌هوس ز کجا ای نهال لطف
بر ما ثمر فشانی شاخ وفـا چـه بود

با این غرور حسن که سد نخل سربلند
از پا فکند ، نرمـی او با گیا چه بود

وحشی نیاز و عجز تو اش داشت بر وفـا
خود کرده‌ای چنین‌بخودش‌جرم‌ماچه‌بود

●

۱۴۹

دوش از عربده یك مرتبه بازآمده‌بود
چشم پر عربده‌اش برسر نازآمده بود

چشمش از ظاهر حالم خبری‌میپرسید
غمزه‌اش نیز بجاسوسی رازآمده بود

بود هنگامهٔمن گرم چنان زآتش‌شوق
که نگاهش به تماشای نیازآمده بود

غیرداند که‌نگاهش چه‌بلا گرمی‌دَاشت
زانکه در بوتهٔغیرت به گدازآمده‌بود

چه اداها که ندیدم چه نظرها که‌نکرد
بنده‌اش من که عجب‌بنده‌نوازآمده‌بود

آرزو بود که هر لحظه بسویت میتاخت داشت میدانی و خوش در تك و تاز آمده بود
وحشی از بزم که این مایهٔ خوشحالی یافت
که سوی کلبهٔ ما بامی و ساز آمده بود

●

۱۵۰

زان عهد یاد باد که از ما بکین نبود بودش گمان مهر و هنوزش یقین نبود
اقرار مهر کردم و گفتم وفا کنی کشتی مرا قرار تو با من چنین نبود
انکار مهر سدّ ره سد تغافل است اما چه سود چون دل ما پیش بین نبود
من خود گره بکار خود انداختم که تو زین پیش بامنت گرهی بر جبین نبود
افسانه ایست بودن شیرین به کوهکن آن روز چشم فتنه مگر در کمین نبود
وحشی کسی که چشم وفا داشتم ازو
زود از نظر فکند مرا چشم این نبود

●

۱۵۱

هر دلی کز عشق جان شعله اندوزش نبود گر سراپا آتش سوزنده شد سوزش نبود
عشق را آماده بود اسباب وجان مستعد کار چون افتاد بادل بخت فیروزش نبود
خرمن من بود وخرمن سوز شوخی بود نیز گرمی خاصی که باشد شعله افروزش نبود
در کمان ناز آن تیری که من میخواستم بود پر کش لیك پیکان جگردوزش نبود
طاقت آوردیم چندین سال ازو بیگانگی آشنایی شد ضرورت تاب یك روزش نبود
آنکه سد مرغ است در دامش اگر وحشی رمد
گو تصور کن که یك مرغ نو آموزش نبود

●

۱۵۲

یك ره سؤال کن گنه بیگناه خود زین چشم پر تغافل اندك گناه خود

زان نیمه شب بترس که در تازداز جگر[1] تا کی عنان کشیده توان داشت آه خود
دادیم جان بـراه تو ظالم[2] چه میکنی سرداده‌ای چه فتنهٔ چشم سیاه خـود
بردی دل مرا و بحـرمان بسوختی [3] او خود چه کـرده بود بداند گناه خود
درد سرت مباد ز فـریاد داد خـواه گو داد میزنید تو میران بـراه خود
زان عهد یاد باد کز آسیب زهر چشم[4] میداشت نـوشخند [5] تـوام در پناه خود

من صید دیگری نشوم وحشی توام
امّا توهم برون مرو ازصید گاه خود

●

۱۵۳

مرا وصلی نمیباید من وهجر و ملال خود صلازن‌هر که راخواهی تودانی ووصال‌خود
نخواهد بود حال هیچ‌عاشق همچوحال‌من تو گر خود را گذاری باتقاضای‌جمال‌خود
ز من شرمنده‌ای ازبسکه کردی‌جورمیدانم ز پـر کاری ز من‌پنهان نمایی انفعال‌خود
زبان خوبست اما بی زبانی چون زبان‌من که گرددلال‌هر گه‌شرح باید کردحال‌خود
کدام از من‌بهند این‌پاك‌دامان عاشقان تو قراری داده‌خواهی بودما را درخیال‌خود
چه یاری خوب‌پیدا کردنزدیکست کزغصه بدست خود کنم این‌چشم وسازم پایمال‌خود

نمیگفتم مشو پروانهٔ شمع رخش وحشی
چو نشنیدی نصیحت‌این‌زمان میسوز بال‌خود

●

۱۵۴

نیازی کز هوس خیزد کدامش آبرو باشد نیاز بلهوس همچون نمـاز بی وضو باشد
ز مستی آنکه میگوید اناالحق کی‌خبردارد که کرسی زیر پایا ریسمانش در گلو باشد
نهم در پای جان بندی که تاجاوید نگریزد از آن کاکل که من دانم گرم‌یك‌تارمو باشد

۱ــم: کمین. ۲ــم: ظلم.
۳ــچ: بردی دل مرا زخرامان‌بسوختی.
٤ــچ: کز آشوب‌دادخواه. ٥ــچ: زهرخند.

بخون غلتیدم ازعشق تو، سد چون من نگرداند — بیك پیمانه آن ساقی کش این می درسبو باشد
نه صلحت باعثی دارد نه خشمت موجبی، یارب — چه خواند این طبیعت را کسی وین خو چه خو باشد

بدین بی‌مهری ظاهر مشو نومیدازو وحشی
چه میدانی تو شاید در ته خاطر نکو باشد

●

۱۵۵

ترسم دراین دلهای شب ازسینه آهی سرزند — برقی زدل بیرون جهد آتش بجایی درزند
ازعهده چون آید برون گر برزمین آمدسری — آن نیمه‌های شب که او با مدعی ساغرزند
کوس نبرد ما مزن اندیشه کن کز[1] خیل ما — گر یك دعا تازد برون بر یك جهان لشکر زند
آتشفشانست این هوا ، پیرامن ما نگذری — خصمی ببال خود کند مرغی که اینجا پرزند
می بی‌صفا، نی بی‌نوا، وقتست اگر در بزم ما — ساقی می دیگر دهد مطرب رهی[2] دیگر زند
مارا درین زندان غم من بعد نتوان داشتن — بندی مگر بر[3] پا نهد، قفلی مگر بردرزند

وحشی زبس آزرد گی زهر از زبانم[4] میچکد
خواهم دلیری کاین زمان خودرا براین[5] خنجر زند

●

۱۵۶

بتان که اهل تعلق بقیدشان بندند — غریب سخت دلی چند سست پیوندند
تهیهٔ سبب گریه‌های چون زهر است — شکرفشانی اینان[6] که در شکرخندند
دراین جریدهٔ افسوس رنگ معنی نیست — چنین نگاشته مطبوع صورتی چندند
برود نیل فکندند دیدهٔ پدران — جماعتی که از ایشان بهینه[7] فرزندند
فغان که نغمه سرایان گل نیند آگه[8] — که هست[9] رنگی و بویی بدانچه[10] خرسندند

۱- چ: از. ۲- چ: ره . ۳- چ: اگر در .
۴- چ: دهانم. ل: وحشی پس از آزردگی زهر ازدهانم . ۵- بدین .
۶- چ: ایشان . ۷- ل: بهند . ۸- چ: آگاه .
۹- چ : که نیست . ۱۰- م: باینکه. ل: بآنچه .

حقوق خدمت سدساله‌لعب اطفال است بکشوری که در آن کودکان خداوندند
ز شور این نمکینان جزاین نیاید کار[1]
که برجراحت‌وحشی نمك پراکندند

●

۱۵۷

لب بجنبان که سر[2] تنگ‌شکر بگشاید شکرستان ترا قفل ز در بگشاید
غمزه‌رابخش اجازت که‌به‌خنجر بکند[4] دیده‌ای کو[3] بتو گستاخ نظربگشاید
ره نظارگیان بسته بمژگان فرما که به‌یك چشم زدن راه گذر[6] بگشاید
در گلویم زتواین گریه که شدعقدهٔدرد گرهی نیست که‌از جای دگربگشاید
شب ما را بدر صبح نه‌آن قفل زدند که بمفتاح دعاهای سحر بگشاید
همه‌را کشت، بگویید که‌باخاطرجمع این زمان باز کند تیغ و کمر بگشاید[7]
راه تقریب حکایت ندهی وحشی را
که مبادا گله را پیش توسر بگشاید

●

۱۵۸

خرم دل آنکس که زبستان تو آید گل در بغل از گشت گلستان توآید
ما با لب تفسیده ره بادیه رفتیم خوش آنکه زسر چشمهٔحیوان توآید
خوش‌میگذری‌غنچه گشای‌چمن کیست این باد که از جنبش دامان توآید
بر مائدهٔ خلد خورانم همه خونم رشك مگسی کان ز سر خوان توآید
گوماتم خود دار وبه نظاره قدم نه آنکس که براه سر میدان توآید

۱-چ: نباید کرد.
۲- م: شکر تنگ. ل: سرقفل .
۳- چ: بگشایند .
٤-ل: که به نخجیر کمند.
٥- م: کان .
٦-چ: نظر. ل: نظر .
۷ - این بیت در م نیامده ودر چ چنین‌است: این زمان بازکنند تیغ دگر بگشایند.

سرلشکر هرفتنه[1] که آید پی جانی تا زان ز ره عرصهٔ جولان تو آید
وحشی مرض عشق کشد چاره گران را
بیچاره طبیبی که بدرمان تو آید

●

۱۵۹

نزدیك ما سگان درت[2] جا نمیکنند مردم چه احتراز که از ما نمیکنند
رسم کجاست این، تو بگو، در کدام ملك دل میبرند و چشم ببالا نمیکنند
رحمی نمیکنی، مگر این محرمان تو اظهار حال ما بتو اصلا نمیکنند
لیلی تمام گوش و ندیمان بزم خاص ذکر اسیر بادیه قطعاً نمیکنند[3]
این قرب و بعد چیست نه ما جمله عاشقیم آنها چه کرده‌اند که اینها نمیکنند
عشق آن دقیقه نیست که از کس توان نهفت مردم مگر نگاه به سیما نمیکنند[4]
پند عبث بلاست بلی زیرکان عشق بیهوده جا بگوشهٔ صحرا نمیکنند
این طرفه[5] بین که تشنه‌لبان را بقطره‌ای سد احتیاج هست و تمنا نمیکنند
وحشی چه کرده‌ای تو که خاصان بزم او[6]
هرگز عنایتی بتو پیدا نمیکنند

●

۱۶۰

گردیده به دریوزهٔ دیدار نیاید دل در نظر یار چنین خوار نیاید
ور[7] دعوی جانبازی عشقی نکند دل برجان کسی اینهمه آزار نیاید
فرماندهی کشور جان کار بزرگیست[8] نودولت حسنی، ز تو این کار نیاید
ندهد دل ما گوشهٔ هجر تو به سد وصل عادت به قفس کرده به گلزار نیاید

۱ـ چ: هر لشکر و هر فتنه.
۲ـ م: سگان کسی. س: جان نمیکنند.
۳ـ این بیت در چ نیامده.
۴ـ این بیت در چ نیامده.
۵ـ م: ظرف.
۶ـ چ: وحشی چه میکنی تو که خاصان آن حریم.
۷ـ چ: گر.
۸ـ چ: بزرگست.

با بوی بسازم که گل باغچهٔ وصل بیش از بغل و دامن اغیار نیاید
ناپخته‌ثمر[1] اینهمه غوغای خریدار نو باوهٔ این باغ به بازار نیاید
بس‌ذوق که حاصل کند اززمزمهٔعشق
از وحشی اگر یار مرا عار نیاید

●

۱۶۱

گرچه میدانم که میرنجی و مشکل میشود گرنکوبی حلقه سدجا[2] بر در دل میشود
همچوفانوسش کسی باید که بایددارد پاس‌حسن زانکه‌لازم گشت وجایش‌شمع محفل میشود
یك رهش‌خاص ازبرای‌جان مابیرون فرست آن‌نگه‌کش تا بما سد جای منزل میشود
رخنه بند دیدهٔ امید خواهد شد مکن خاك کویت‌کز سرشك اشك ماگل میشود
آنچه‌کردی‌انفعالش عذر خواهد باك‌نیست چشمها[3] روزی اگر باهم مقابل میشود
دیده‌را خونبار خواهد[4] کرد از دیدار زود گر تغافل در میان زینگونه حایل‌میشود
دست برهم سود نی دارد‌کزو خون میچکد در کمین صید صیادی‌که غافل میشود
عشوه‌های[5]چشم‌کانرا غمزه[6] میخوانند وناز من‌گرفتم سحر شد آخر نه باطل میشود
گل طراوت دارداماگو به‌بلبل خوش ترا کاب‌ورنگ‌صبحگاهش[7] چاشت‌زایل میشود
دل اگر دیوانه شد دارالشفای صبر هست میکنم یك هفته‌اش زنجیر وعاقل میشود
عشق و سوداچیست وحشی مایهٔ بی‌حاصلی
غیرناکامی ز خود کامان چه حاصل میشود

●

۱ـم: شمر.
۲ـ م : ره.
۳ـم: دیده‌ها.
٤ـچ : باید.
٥ـم: شیوه‌ها.
٦ـم : عشوه.
۷ـچ: چاشت‌گاهش.

۱۶۲

شهر بیم‌است کزین حسن‌پر آشوب شود — اینقدر نیز نباید که کسی خوب شود
در زمینی که باین کوکبه‌شاهی گذرد — سر بسیار گدایان[1] که لگد کوب شود
نشود هیچ کم از کوکبهٔ شاهی حسن — یوسف ار ملتفت سجدهٔ یعقوب شود
خاك بادا بسر آن[2] مژهٔ گرد آلـود — کش در آن کو نپسندند که جاروب شود
طلبش گر بکشند نیز مبارك طلبی‌ست — طالبی را که کسی مثل تو مطلوب شود
من‌خود این مطلب عالی‌ز خدا میطلبم — زین‌چه‌خوشتر که‌محب کشتهٔ‌محبوب‌شود

برو ای وحشی و بگذار صف‌آرایی‌صبر
شوق‌لشکرشکنی نیست که مغلوب شود

●

۱۶۳

شکل مستانه و انکار شرابش نگرید — تا ندانند که مست‌است، شتابش‌نگرید
آنکه گوید نزدم جام و زدآتش بدلم — چهره افروختن و میل کبابش‌نگرید
سد گل‌تازه[3] شکفته‌ست ز گلزار رخش — گل گل‌افتاده برو از می‌نابش‌نگرید
تانپرسیم از آن‌مست که کی می‌زده‌ای — چین‌بر ابرو زدن و ناز وعتابش‌نگرید[4]

آنکه میگفت‌به‌وحشی که منم زاهدشهر
گو بیایید به میخـانه، خرابش‌نگرید

●

۱۶۴

این‌دل که‌دوستی‌بتوخون‌خواره میکند — خصمی بخود نه ، بامن بیچاره‌میکند
بدخوییت به آخر دیدن گذاشته‌ست — حالا نظر به خوبی رخساره میکند
این صید بی ملاحظهٔ غافل از کمند — گردن دراز کرده چه نظّاره میکند

---

۱ - م: گدایی. ۲ - م: این. ۳ـچ : غنچهٔ‌تازه.
٤ - م: چین‌برابرو زدن‌از نازوعتابش‌نگرید.

این شیشهٔ ضعیف[1] که صدجاشکسته بیش این اختلاط چیست که باخاره میکند
فردا نمایمش که سوی جیب جان رود
وحشی که جیب عاریتی پاره میکند

●

۱۶۵

گر ریخت پر عقابی ، فرّ هما بماند جاوید سایهٔ او بر فرق[2] ما بماند
رفت آنکه لشکری را در حمله ای شکستی لشکرشکن اگر رفت کشور گشا بماند
ماه سپهر مسند[3] ، شد از صف کواکب مهر ستارهٔ خیل ، گردون لوا بماند
عباس بیك اعظم کز بار احترامش[4] تا انقراض عالم گردون دو تا بماند
خان ضعیف پرور کز بهر حفظ جانش بر چرخ عالمی را دست دعا بماند
خورشید خادم او ، گردون ملازم او تا حشر این بزرگی، وین کبریا بماند
گردون ذخیره سازد گرد سم سمندش کز بهر چشم گردون این توتیا بماند
گر دست تیغ فتنه گردون بلند سازد خشك از نهیب عدلش اندرهوا بماند
گر جان گذاشت خالی نخل رسیدهٔ او او هردو تازه نخلش او را[5] بجا بماند
این را بباغ دولت و آنرا بگلشن بخت یارب که تا قیامت نشو ونما بماند
تو جاودان بمانی گر او نماند باقی اقبال تو جهان را تا انتها بماند

وحشی همیشه ماند این زبدهٔ زمانه
تا هیچکس نماند تنها خدا بماند

●

۱۶۶

المنة لله که شب هجر سر آمد خورشید وصال از افق بخت[6] بر آمد
سدشکر که زنجیری زندان جدایی از حبس فراق تو سلامت بدر آمد

---

۱ - س و م: شکسته. ۲ - چ: تو. ۳- م: میدان .
٤ - م: احتشامش . ٥ - م: باو ٦ - م: تتق غیب .

شد نوبت دیدار و زدم کوس[1] بشارت — یعنی که دعای سحری کارگر آمد
جان بود ز هجر تو مهیای هزیمت — این بود که ناگاه زوصلت خبر آمد
بیخود شده بود ازشعف وصل تو وحشی
زو در گذران گر بدرت دیرتر آمد

●

۱۶۷

یار دور افتاده‌مان حلّ مراد ما نکرد[2] — مدتی رفتیم و او یك بار یاد ما نکرد
مجلس ما هردم ازیادش بهشتی[3] دیگر است — گرچه هر گز یادما حوری نژادما نکرد
برسر سد راه داد ما بگوش او رسید — یك ره آن بیداد گر گوشی بدادما نکرد
دل بخاك رهگذارش عمرها پهلو نهاد — او گذاری بر دل خاکی نهادما نکرد
اعتمادما یکی سدشد به‌وحشی زین غزل
کیست کوسد آفرین بر اعتقادما نکرد

●

۱۶۸

آنکس که دامن ازپی کین تو برزند — بر[4] پای نخل زندگی خود تبرزند
گر کوه خصمی تو کند انتقام تو — آن تیغ[5] را بدست خودش بر کمر زند
از لشکر توجه تو کمترین سوار — تازد برون و یکتنه برسد حشر زند
قهر تو چون بلند کند گوشهٔ کمان — هر تیر را که قصد کند بر جگر زند
شکرخدا که خصم ترا بر جگر نشست[6] — آن تیرها که خواست ترا بر سپر[7] زند
مرغی کز آشیانهٔ خصم تو بر پرید — الا بخون خود[8] نتواند که پر زند
آنجا که باطن تو کشد تیغ انتقام — از دور ایستد اجل و الحذر زند

۱-چ : طبل . ۲ - م: یاردور افتاده‌ها نخل مراد ما نکرد.
۳-چ : بهشت . ۴ - م: در. ۵ — م: هم.
۶- م: شکرخدا که برجگر دشمنت نشست . ۷— چ: جگر .

تو در گلو فشاری خصمی و جان او — دربند فرجه‌ایست که ازتن بدرزند
مطرب ببزم‌خواند عدویت چه غافلست — گو کس‌روانه کن که‌در نوحه گرزند
در راه سیر کوکب اقبال تو سپهر — در دیدهٔ ستارهٔ بد نیشترزند
فتحی نموده‌ای دگر ازنو که بر فلك — اقبال طبل نصرت و کوس ظفرزند

وحشی کجاست‌منکراو تاچودیگران
خود را بتیغ قهر قضا و قدر زند

●

۱۶۹

بازم غم بیهوده[۱] به همخانگی آمد — عشق آمد وبا نشأهٔ دیوانگی آمد
ای عقل همانا که نداری خبر ازعشق — بگریز که او[۲] دشمن‌فرزانگی آمد
خوش‌باش‌اگر کنج‌غمت[۳]هست که‌این‌دل — با رخنهٔ دیرینه به ویرانگی آمد
دارد خبری آن نگه خاص که سویم — مخصوص بسد شیوهٔ بیگانگی[۴]آمد

ای شمع بهر شعله[۵] که خواهیش بسوزان
مرغ دل وحشی که به پروانگی آمد

●

۱۷۰

ملك دل را سپه ناز بیغما آمد — دیده را مژده که هنگام تماشا آمد
تاچه کردیم که‌چون سبزه‌ز کویی‌ندمیم — گل بگلزار شد و لاله بصحرا آمد[۶]
پرتوطلعت یوسف مگرش خواهد عذر — آنچه بر دیدهٔ یعقوب و زلیخا آمد
غمزه‌اش کردطمع دردل‌و چونش ندهم — خاصه اکنون که تبسم بتقاضا آمد[۷]
مژدهٔ عمر ابد میرسد اکنون زلبش — صبر کن‌یك‌نفس‌ای‌دل که‌مسیحا آمد[۸]

---

۱ - چ : بازهم غم بیهوده.
۲ - م : آن .
۳ - س‌وم : کنج‌غمی . چ : کنج غمت .
۵ - چ : دیوانگی.
۵ - چ : شیوه .
۶-۷- این بیت‌در چ نیامده.
۸ - این بیت درم نیامده .

منع دل زین ره پر تفرقه کردم نشنید رفت با یك حشر طاقت و تنها آمد
باش آمادهٔ فتراك ملامت وحشی
که تودر خوابی و صیاد زسدجا آمد

●

۱۷۱

اغیار راآسان کشد عاشق چوترك جان کند هر کس که ازجان بگذرد بسیارخون آسان کند
ای دل براه سیل غم جانراچه غمخواری کنی این خانهٔ اندوه رابگذار تا ویران کند
جان صرف پرکاری که اوچون رو ببازار آورد بازار خوبان بشکند نرخ بلاارزان کند
از بی سرو سامانیم یاران نصیحت تا بکی او میگذارد تا کسی فکر سرو سامان کند
شد کعبهٔ دل از بتان بتخانه وحشی چون کنم
داغ رقیبانش اگر آتشکه گبران کنم

●

۱۷۲

خوش آن روزی که زنجیر جنون بر پای من باشد بهر جا پا نهم از بیخودی غوغای من باشد
خوش آن عشقی که در کوی جنونم خسروی بخشد جهان پر لشکر ازاشك جهان پیمای من باشد
هوس دارم دگر در عشق آن شب زنده داری ها که درهر گوشه‌ای افسانهٔ سودای من باشد
خوش آن کز خار خار داغ عشق لاله رخساری جهانی لاله‌زار چشم خون پالای من باشد
مرا دیوانه سازد این هوس وحشی که از یاری
مهی را گوش بر افسانهٔ شبهای من باشد

●

۱۷۳

در اول عشق و جنون آهم ز گردون بگذرد آغاز کارم اینچنین ، انجام آن چون بگذرد
لیلی که شد مجنون ازودور ازخردسدمرحله کوتا زعشق روی توسد ره زمجنون بگذرد
ای آنکه پرسی حال من وه چون بود حال کسی کزدیده هردم بر رخش سدجدول خون بگذرد

از دل برآید شعله‌ای کاتش بعالم در زند هر گه که‌در خاطر مرا آن جامه گلگون بگذرد
وحشی که‌شد گوهرفشان دروصف عقد گوهرش
نبود عجب کز نظم او از در مکنون بگذرد

●

۱۷۴

نشانم پیش تیرش‌کاش تیرش بر نشان آید که پیشم از پی تیر خودآن ابرو کمان‌آید
مگوییدش حدیث کوه درد من که میترسم چو گوییداین‌سخن ناگه‌برآن‌خاطر گران‌آید
ازآنم کس‌نمیپرسد که چون پرسد کسی‌حالم باو گویم غم دل آنقدر کزمن بجان‌آید
بیا ای باد خاکم برسر هر رهگذر افکن که دامانش بگیرم هر کجا دامن کشان‌آید
زشوق او نرفتم سوی‌بستان ، بهر آن رفتم که شاید نخل من روزی بسوی بوستان‌آید
تو دمساز رقیبانی چنین معلوم میگردد که چون‌خوانی مرا نام رقیبت بر زبان‌آید
صبوحی کرده‌میآمد، بسی خون کرده‌رفتارش بلی خونها شود جایی که مستی آنچنان‌آید
مگو وحشی چرا از بزم او غمناك میآیی
کسی کزبزم‌اوبیرون رودچون شادمان‌آید

●

۱۷۵

هم‌مگر فیض توام نطق و بیانی بدهد در خور شکر عطای تو زبانی بدهد
آن‌جواهر که‌توان کردنثار تو کم‌است هم‌مگر همت تو بحری وکانی بدهد
چشمهٔفیض گشا خاطر فیاض شماست وه‌چه باشد که بما طبع روانی بدهد
وحشی از عهدهٔ شکر تونیاید بیرون
عذراین خواهد اگرعمر امانی‌بدهد

●

۱۷۶

غم هجوم آورده میدانم که زارم میکشد وین غم دیگر که دور از روی‌یارم میکشد

میکشد سدبار هرساعت من بد روز را — من نمیدانم که روزی چندبارم میکشد
گریه کن برحسرت ودردمن ای ابر بهار — کاینچنین فصلی غم آن گلعذارم میکشد
شب هلا کم میکند اندیشهٔ غمهای روز — روز فکر محنت شبهای تارم میکشد
گفته خواهم کشت وحشی را به سد بیداد زود
دیر می آید مگر از انتظارم میکشد

●

۱۷۷

کجا دربزم اوجای چومن دیوانه‌ای باشد — مقام همچو من دیوانه‌ای ، ویرانه‌ای باشد
چومجنون تازه سازم داستان عشق ورسوایی — که اینهم در میان مردمان [۱] افسانه‌ای باشد
من و شمعی که باشد قدر عاشق آنقدر پیشش — که چون خودرا بسوزد کمتر از پروانه‌ای باشد
میان آشنایان هرچه میخواهی بکن با من — ولی خوارم مکن چندین [۲] اگر بیگانه‌ای باشد
مگو وحشی کجا میباشدای سلطان مهرویان
کجا باشد مقامش گوشهٔ میخانه‌ای [۳] باشد

●

۱۷۸

باغ ترا نظارگیانی که دیده‌اند — گفتند سبزه‌های خوشش بردمیده‌اند
در بوستان حسن تو گل برسر گلست — در بسته بوده‌ای و گلش را نچیده‌اند
ای بادسر گذشت جدایی بگل بگوی — زین بلبلان که سر به‌پر [۴] اندر کشیده‌اند
آیا چگونه میگذرد تلخی قفس — بر توتیان که بر [۵] شکرستان پریده‌اند
شکرت بخون رقم شودار سر بری [۶] بجور — عشاق را زبان شکایت بریده‌اند

۱ــ **ل:** مردم‌از. ۲ــ **ل:** چندان. ۳ــ **م:** ویرانهٔ.
ل: مگو وحشی کجا میباشد ومنزل کجادارد کجا باشدمقیم گوشهٔ میخانه‌ای باشد
٤ــ **ل:** به‌بر. ٥ــ **ل:** در. ٦ــ **ل:** سرکسی .

ازبی حقیقتیست شکایت ز مردمی[1] کزبهر ما هـزار حکایت شنیده‌اند
وحشی بیا که‌آمده آن بلهوس گداز
زر های کم عیار به آتش رسیده‌اند

●

۱۷۹

عشق گوبی عزتم کن، عشق وخـواری گفته‌اند عاشقی را مایهٔ بی اعتباری گفته‌اند
کوه محنت بر دلم نه منتت بر جـان من عاشقی را رکن اعظم بردباری گفته‌اند
پای تـا سر بیم و امیدم که‌طـور عشق را غایت نـومیدی و امـیداری گفته‌اند
پیش من‌هست احترازاز چشم ودل‌ازغیر دوست آنچه اهل تقویش پرهیز کاری گفته‌اند
راست شددل‌بارضای یارورست از هجرو وصل آری آری راستی و رستگاری گفته‌اند
من‌مرید عشق گر ارشاد آن شد حـاصلم آن‌صفت کش نام موت اختیاری گفته‌اند
زیستن فرعست وحشی ، اصل پاس‌دوستیست
جان و سر سهلست اول حفظ یاری گفته‌اند

●

۱۸۰

پی‌وصلش نخواهم زود یاری در میان افتد که‌شوق‌افزون‌شودچون‌روز گاری‌در میان‌افتد
بخود دادم قرار صبر بی‌او یك دوروز اما ازآن ترسم که ناگه‌روز گای در میان‌افتد
فغان کزدست‌شدکارم زهجر وکار سازان‌را ز ضعف طالعم هر روز کاری در میان‌افتد
خوش آن‌روز یکه‌چون گویند پیشت‌حرف‌مشتاقان حدیث درد من‌هم‌از کناری در میان‌افتد
. . . . . .
. . . . . [2]

●

---

۱ ــ **ل:** زهر کسی .
۲ ــ این‌غزل‌تنها درم آمده وبیت‌آخررا ندارد.

۱۸۱

کسی کز رشک من محروم از آن پیمان شکن گرید
اگر در بزم او بیند مرا ، برحال من گرید

ببزم عیش بی دردان بجانم ، کو غم آبادی
که سوزد یک طرف مجنون و یک سو کوهکن گرید

چه میپرسی حدیث درد پروردی که احوالش
کسی هرگز نفهمد بسکه هنگام سخن گرید

نشینم من هم ازاندوه ودور از کوی او گریم
غریب و دردمندی هر کجا دوراز وطن گرید

بروای پند گو بگذار وحشی را که این مسکین
دمی بنشیند و بر روزگار خویشتن گرید

●

۱۸۲

کاری نشد از پیش و ز کف نقد بقاشد
این نقد بقا چیست که بیهوده فنا شد

اظهار محبت بسگ کوی تو کردیم
گفتیم مگر دوست شود دشمن ما شد

دل خون شدوازدیدهٔ خونابه فشان رفت
تارفته‌ای از دیده چه گویم که چها شد

باجلوهٔ حسنت چه کند این تن چون کاه
انوار تجلیست کزان کوه ز پا شد

رفتیم بخواب غم از افسانهٔ وحشی
او را که به عشر تگه ما راهنماشد

●

۱۸۳

پی خدنگ جگر گون بخون مردم کرد
بهانه‌ساخت که شنجرف بوده پی گم کرد

تبسمی ز لب دلفریب او دیدم
که هرچه بادل من کرد آن تبسم کرد

چنان شدم ز غم و غصهٔ جدایی دوست
که‌دید دشمن‌ا گرحال‌من ، ترحم کرد

ز سنگ تفرقه ایمن نشست صاف دلی
که‌رفت‌وتکیه‌بدیوار دیرچون‌خم کرد

نگفت یار که داد از که میزند وحشی
اگر چه بردر او عمرها تظلم کرد

●

۱۸۴

غلام عشق حاشا کز جفای یار بگریزد
نه عاشق بلهوس باشد که از آزار بگریزد

ببر گر بلبلی درد سر بیهوده از گلشن
که گوید عاشق روی گلم وزخار بگریزد

نباشد بی وفا گل بلکه مرغی بیوفا باشد
که‌چون گل‌را نماند خوبی رخسار بگریزد

بس‌است این‌طعنه ازپروانه تاجاوید بلبل را
که‌رنگ‌وبوی گل‌چون‌رفت‌از گلزار بگریزد

چرااز نسبت خود عشق راتهمت نهد وحشی
کسی کز جور یار و طعنهٔ اغیار بگریزد

●

۱۸۵

درآن دیار که‌هجران‌بود حیات نباشد
اساس زندگی خضر را ثبات نباشد

منادی‌است زهجران که هر که‌بندی‌شد
ز بند خانهٔ ما دیگرش نجات نباشد

مبین بظاهر بی‌لطفیش که هست بتان‌را
تغافلی که کم از هیچ التفات نباشد

متاعهای وفا هست در دکانچهٔ عشقم
که در سراسر بازار کاینات نباشد

بمذهب که‌عمل‌میکنی و کیش که‌داری
که گفته است که حسن‌تر ازکات نباشد

بساط دوری و شترنج غایبانه بخوبان
بخودفروشده وحشی‌عجب که مات‌نباشد

●

۱۸۶

هیچکس چشم بسوی من بیمار نکرد
که به‌جان دادن من گریهٔ‌بسیار نکرد

که مرا در نظر آورد که از غایت ناز
چین برابرو نزدو روی بدیوار نکرد

هیچ سنگین دل بیرحم بغیر از تو نبود
که سرود غم من در دل او کار نکرد

روح آن کشتهٔ غم شاد که تابود دمی
یار غم بود و شکایت ز غم یار نکرد

روز مردن ز تو وحشی گله‌ها داشت ولی
رفت از کار زبان وی و اظهار نکرد

●

۱۸۷

آیینهٔ جمـال ترا آن صفا نماند — آهی‌زدیم و آینه‌ات را جلا نماند
روزی که ما زبند تو آزاد میشدیم — بودند سد اسیر و یکی مبتلا نماند
دیگر من وشکایت آن بیوفا کز او — هیچم امیدواری مهر و وفا نماند
سوی مصاحبان‌توهر گز کسی‌ندید — کزانفعال چشم‌تو برپشت‌پا نماند
وحشی زآستانـهٔ او بار بست و رفت
از ضعف چون تحمل بار جفا نماند

●

۱۸۸

هر که یار ماست میل کشتن ما میکند — جرم‌یاران‌چیست‌دوران‌این‌تقاضامیکند
میکنـد افشای درد عشق داغ تازه‌ام — این سیه‌رو دردمندان‌را چه‌رسوامیکند
اشك هر دم پیش مردم آبرویم میبرد — چون توان گفتن‌که طفلی بامن اینها میکند
ازجنون‌ما تماشای خوشی‌خواهد شدن — هر که میآید بکوی ما تماشا میکند
دم به دم از درد وحشی سنگ بردل میزند
هـر زمان درد دلی از سنگ پیـدا میکند

●

۱۸۹

ما را بسوی خود خم‌موی تو میکشد — زنجیر کرده بر سر کوی تو میکشد
ای‌باغ خوش‌بخند که خلقی زهرطرف — چون‌سبزه‌رخت‌برلب‌جوی تو میکشد
ای سبره‌بخت سبز تو داری که‌لاله‌سان — هرسو کسی پیالـه بروی تو میکشد
ای‌بوستان شکفته‌شو اکنون که‌خلق‌را — دل همچوغنچه باز بسوی تو میکشد

. . . . . .

. . . . . [1]

●

۱ــ این غزل، تنها در م آمده و بیت آخر را نیز ندارد.

۱۹۰

دوش اندك شکوه‌ای از یار میبایست کرد
وز پی آن[1] گریه‌ای بسیار میبایست کرد

حال خود گر عرض میکردم باین سوز و گداز
چارهٔ کار منش ناچار میبایست کرد

بعد عمری کامدی یك لحظه میبایست بود
پرسش حال من بیمار میبایست کرد

امتحان ناکرده خواندی غیر را در بزم خاص
چندروزی چون منش آزار[2] میبایست کرد

رفتن از محلس بدین صورت چه معنی داشت دوش
رنجشی گر داشتی اظهار میبایست کرد

تا شود ظاهر که نام[3] ما نرفت از یاد دوست
یاد ما در نامه‌ای یك بار میبایست کرد

کار خود بد کردم از عرض محبت پیش یار
خود غلط کردم چرا این کار میبایست کرد[4]

شب که میبردند مست از بزم آن بدخو مرا
هرچه دل میخواست با اغیار میبایست کرد

اینکه وحشی را زدی بردار کم لطفی نبود
اولش بسیار منت دار میبایست کرد

●

۱۹۱

سرخیی کان زنی تیر تو پیدا باشد
رنگ خونابهٔ خم جگر ما باشد

رازها دارم و زان بیم که بدنام شود
میکنم دوری از آن شوخ چو تنها باشد

چون دهم جان کفنم پینهٔ مرهم گردد
بسکه از تیغ توام زخم بر اعضا باشد

ای خوش آن ناز که چون بر سر غوغا باشی
اثر خنده ز لب های تو پیدا باشد

چون تو در دیده نشینی نرود اشك بلی
کی رود طفل ز جایی که تماشا باشد

میرم از دغدغه چون غیر نباشد پیدا
که مبادا حرم وصل تواش جا باشد

گل گل از سنگ جنون کشت تن ما وحشی
آری آری گل دیوانگی اینها باشد

●

۱ــ ل: او.
۲ــ ل: اظهار.
۳ــ م: یادما. ل: نام من.
٤ــ ل: این بیت در م نیامده و تنها در ل هست

۱۹۲

میکشم زان تند خو گر صد تغافل میکند — دیگری باشد کجا چندین تحمل میکند
میکند[1] فریاد بلبل از کمال شوق باد[2] — غنچه گویا خنده‌ای در کار بلبل میکند
بررخ چون زرسرشك همچوسیمم دیدو گفت — این گدا را بین که اظهار تجمل میکند
زلف او دل برد وکاکل در پی‌جانست وای — کانچه با جانم نکرد آن زلف، کاکل میکند
میکند بی‌نو گلی خونابهٔ دل در کنار — با بلهوس از پاکی دامان تو گفتم
درچمن وحشی‌چنین دامن پراز گل میکند[3] — تا باز بدنبال تو بیهوده نگردد

●

۱۹۳

هر گز بغرض عشق من آلوده نگردد — چشمم بکف پای کسی سوده نگردد
آلوده‌نیم چون د گران این هنرم‌هست — کزصحبت من هیچکس آلوده نگردد
پروانه‌ام و عادت من سوختن خویش — تا پاك نسوزم دلم آسوده نگردد
با بلهوس از پاکی دامان تو گفتم — تا باز بدنبال تو بیهوده نگردد

وحشی‌زغمش‌جان‌توفرسودعجب‌نیست
جانست نه سنگست که‌فرسوده نگردد

●

۱۹۴

آنکه هر گز یاد مشتاقان به مکتوبی‌نکرد — گرچه[4] گستاخیست‌میگوییم[5] پرخوبی‌نکرد
با وجود کاروان مصر کز هم نگسلد — یوسفی دارم که هرگز یاد یعقوبی‌نکرد
کشت ما را هجر و یاری بردرسلطان‌وصل — جامهٔ خون بستهٔ ما بر سر چوبی‌نکرد

۱ــ **ل:** میدهد . ۲ــ **م:** آه .
۳ــ **درل** بجای این بیت چنین آمده :
عاشقی‌وحشی کزوچندین‌تحمل میکنی — گر کسی‌فارغ‌بودچندین‌تنزل‌میکند.
٤ــ **ل:** هرچه . ۵ــ **م:** میدانیم .

دورم ازمطلب همان باآنکه‌هر گزهیچکس اینقدرها جهد در تحصیل مطلوبی[1] نکرد
با بلایی چون بلای هجر عمری کرد صبر
آنچه وحشی کرد هر گز هیچ ایوبی نکرد

●

۱۹۵

دلی کزعشق گردد گرم ،افسردن نمیداند چراغی راکه این آتش بود مردن نمیداند
دلی دارم کـه هر چندش بیازاری نیازارد نه دل سنگست پنداری که آزردن نمیداند
خسك در زیر پادارد مقیم کوی مشتاقی عجب نبود که پای صبر افشردن نمیداند
عنان کمتر کش اینجاچون رسی کزما[2] وفا کیشان کسی دست تظلم برعنان بردن نمیداند
میی در کاسه دارم مایهٔ سد گونه بد مستی هنوز او[3] مستی خون جگرخوردن نمیداند
بخندای گل کز آب چشم وحشی پرورش داری
که هر گل کو ببار آورد پژمردن نمیداند

●

۱۹۶

کسی ازدور تاکی چین ابروی کسی بیند سراپاچشم حسرت گردد و سوی کسی بیند[4]
زروی خویشتن هم شرم می‌آید مرا تاکی کسی بنشیند واز دور در روی کسی بیند
نه‌مغروری‌چنانم کشت کزدل‌چون کشدخنجر سری پیش افکند درچاك پهلوی کسی بیند
فلك گو استخوان پیش‌سگ‌افکن ناتوانی‌را که‌فرساید‌زحسرت‌چون‌سگ کوی کسی‌بیند
کسی‌داند که‌وحشی‌راچه برق‌افتاددرخرمن
که داغی برجگر از تندی خوی کسی بیند

●

۱ـ ل: مکتوبی.
۲ـ م: گربا .
۳ـ ل: آن
٤ـ ل: سراپا چشم حسرت بیند وموی کسی بیند.
٥ـ ل: یکی.

۱۹۷

که جان برد اگر آن‌مست‌سرگران‌بدر آید — کلاه کج نهد از ناز و بر سر گذر آید
رسید بار دگر بار حسن حکم چه باشد — دگر که از نظر افتد که‌باز درنظر آید
زسوی مصر به کنعان‌عجب رهیست که‌باشد — هنوز قافله در مصر وقاصد و خبر آید
کمینه خاصیت عشق جذبه‌ایست که کس را — ز هردری که پرانند بیش ، بیشتر آید
سبو بدوش وصراحی بدست ومحتسب ازپی — نعوذ بالّله اگر پای من بسنگ بر آید

مگو که وحشیم آید ز پی اگر بروم من
چه مانعست نیاید چرا به چشم و سر آید

●

۱۹۸

شوقم گرفت و از درعقلم برون کشید — یکروزه‌مهربین که‌به‌عشق وجنون کشید
آن آرزو که دوش نبودش اثر هنوز — بسیار زود بود باین عشق چون کشید
فرهاد وضع مجلس شیرین نظاره کرد — برجست‌ورخت‌خودبسوی‌بیستون کشید
خود را نهفته بود براین آستانه‌عشق [1] — بیرون دوید ناگه و مارا درون کشید
آن نم که بود قطره‌شد وقطره‌جوی‌آب — وزآب جو گذشت‌به‌توفان‌جنون کشید [2]
زین می بجرعهٔ گر ازخودبرون‌رویم [3] — زین بادهای درد که از مافزون کشید

وحشی بخود نکرد چنین خوار خویش را
گر خواریی کشید زبخت زبون کشید

●

۱۹۹

زکار بستهٔ ما عقدهٔ حرمان که بگشاید — که سازداین کلیدوقفل‌این‌زندان که‌بگشاید
بگلخن گرروم از رشك گلخن تاب‌دربندد — بروی ناکسی چون من‌دربستان که‌بگشاید

۱ــ ل: خود را نهفته دید در آن آستانه عشق .
۲ــ م: این بیت را ندارد . ۳ــشویم.

چنین کز دیدن هر ناپسندم خون بجوش آمد
اگر نه سیل خون[1] زور آوردمژگان که بگشاید

جگر تا لب گره از غصه[2] وسد عقده در خاطر
کجا ظاهر کنم وین عقدهٔ پنهان که بگشاید

سراید هر کسی افسانه‌ای زین بخت نافرمان
مرا از خواب چشم بخت نافرمان که بگشاید

طلسم دوستی پر خوف و گنج وصل پر دشمن
عجب گنجیست اما تا طلسم آن[3] که بگشاید

مگو وحشی که بگشاید در امید ما آخر
خدا بگشاید این در آخر ای نادان که بگشاید

●

۲۰۰

سد حشر جان زپی یکه سواری رسید
خنجر پرخون بدست شیرشکاری رسید

بیهده ابرش نتاخت اینطرف آن ترک مست
تیغ بدست اینچنین از پی کاری رسید

رخش دوانی ز پیش ، اشك فشانی زپی
تند سواری گذشت، غاشیه داری رسید

داغ جنون تازه گشت این دل پژمرده را
سخت خزانی گذشت، خوب بهاری رسید

وحشی ازین موج حیز رست ولی بعد مرگ
غوطه بسی زد بخون تا به کناری رسید

●

۲۰۱

مگر من بلبلم کز گفتگوی گل زبان بندد
چو گلبن رخت رنگ و بوی خویش از بوستان بندد

گلش درهم شکفت آن بیمروت بین که میخواهد
چنین فصلی در بستان بروی دوستان بندد

زبانم میسراید قصهٔ اندوه و میترسم
که برهرحرف من بدگو هزاران داستان بندد

خدنگی خورده‌ام کاری زشست ناز پرکاری
که از ابرو گشاید تیر و تهمت بر کمان بندد

رهی درپیشم افتادست و بیم رهزنی درپی
که چون برکاروانی تاخت اول دست جان بندد

۱ــ ل: چون.
۲ــ ل: گریه .
۳ــ م: امـا عقده‌ای از آن.

قبامیپوشدوخون‌میکند افشاندن‌دستش معاذالله‌از آن‌ساعت که‌خنجر بر میان‌بندد
علاج زخمهای ظاهری آید ز وحشی هم
طبیبی آنچنان خواهم که‌اوزخمی نهان‌بندد

●

۲۰۲

چرا خود راکسی‌دردام‌سدبی‌نسبت اندازد رود با یك جهان‌نااهل‌طرح صحبت اندازد
حذر ازصحبت اوباش‌اگرخودیك‌نفس‌باشد که‌گرخودپادشاهی کثرت‌اندرحرمت اندازد
نگه‌دارآب‌ورنگ‌خویش‌ای یاقوت‌پر قیمت که بی‌آبی وبی رنگی خلل‌درقیمت اندازد
چو باشد باده‌درخم تلخی‌وحالی‌دگردارد تصرف کردن بادیش از کیفیت اندازد
خلاف عقل باشد می نخورده جامه آلود برد خود را کسی درشاهراه نهمت اندازد
تووماراوداع‌حسن‌وعشق‌اولاست‌کاین‌صحبت نه‌تنهاحسن را، سدعشق را ازحالت اندازد
مجال گفت و گوتنگ است، گو وحشی‌زبان‌در کش
همان به کاین نصیحتها بوقت فرصت اندازد

●

۲۰۳

در راستهٔ ناز فروشان که بتانند ماییم و نگاهی که به هیچش نستانند
ای عشق شدی‌خواربکش نازدوروزی کاین حسن فروشان همه قدر توندانند
خوبان که‌گهی خوانمشان عمروگهی جان بازی‌مخوراز من که نه‌عمرندونه‌جانند
جانند بدین وجه‌کشان نیست وفایی عمرند از اینرو که بسرعت گذرانند
جز رنگی و بویی نه‌وسد مایهٔ آزار در پردهٔ گل خار بنی چند نهانند
بی جوشن فولاد صبوری نروی پیش کاین لشکر بیداد عجب سخت کمانند
وحشی سخن نقص بتان بیهده گوییست
خوبند الاهی که بسی سال بمانند

●

۸۵

۲۰۴

ما را دو روزه دوری دیدار میکشد زهریست این که اندك و بسیار میکشد
عمرت دراز باد که ما را فراق تو خوش میبرد بزاری‌وخوش زار میکشد
مجروح را جراحت و بیمار را مرض عشاق را مفارقت یار میکشد
آنجا که‌حسن‌دست به تیغ کرشمه برد اول جفا کشان وفادار میکشد
وحشی‌چنین کشنده‌بلایی که‌هجراوست
ما را هزار بار نه یك بار میکشد

●

۲۰۵

خونخواره‌راهی‌میروم تا خودبپایان کی‌رسد پایی که این ره‌سر کنددیگر بدامان کی‌رسد
سهل است‌کارپای من گو درطلب فرسوده‌شو این سر که من می‌بینمش‌لیکن‌بسامان کی‌رسد
گرچه توانی چاره‌ام سهل‌است گودردم‌بکش نتوان نهادن بدعتی عاشق بدرمان کی‌رسد
جانی‌که پرسیدی ازو کرده وداع کالبد برلب ستاده منتظر تا از تو فرمان کی‌رسد
داور دلم در تربیت شاخی‌برش نادیده کس تا چون‌گلی زو بشکفد یا میوهٔ آن کی‌رسد
نازم مشام شوق را ورنه صبا گر بگذرد در مصر بر پیراهنی بویش به‌کنعان کی‌رسد
موری بجدّ بندد میان بزم سلیمان جا کند
توسعی کن‌وحشی‌مگو کاین‌جان‌بجانان کی‌رسد

●

۲۰۶

عشق کوتا شحنهٔ حسرت بزندانم کشد انتقام عهد فارغ بالی از جانم کشد
بردرمیخانه[؟]خواهم که‌آید غمزه‌مست گه میانم گیرد و گاهی گریبانم کشد
پرنگاهی کو که‌چون بردل گشایدتیر ناز از پی هم سد نگه تازد که‌پیکانم کشد
سرمه‌ای‌خواهم که‌جزیك‌رو نبینم، عشق‌کو تا بمیل آتشین در چشم گریانم کشد
گلشن‌شوقی‌هوس‌دارم که‌رضوان‌از بهشت بر در باغ آید و سوی گلستانم کشد

وعده گاهی کو که چون نومید برخیزم زوصل دست امید وفای وعده دامانم کشد
در کدامین چشم جویم آن نگاه بردگی کاشکارا گویدیم برخیز و پنهانم کشد

آن غزالی را که وحشی خواهد ارواقع شود
دهر بس نیت که از طبع غزلخوانم کشد

●

۲۰۷

درون دل بغیر از یار و فکر یار کی گنجد خیال روی او اینجا در او اغیار کی گنجد
ز حرف وصوت بیرونست رازعشق من بااو رموز عشق و جدانیست در گفتار کی گنجد
من و آزردگی از عشق او حاشا معاذالله دلی کز مهر پر باشد دراو آزار کی گنجد
برطلی ریخت یك خمخانه می ساقی که برلب نه بظرف تنگ من این بادهٔ بسیار کی گنجد

چه جای مرهم راحت دل بیمار وحشی را
بجز حسرت در آن دل کز تو شد افکار کی گنجد

●

۲۰۸

دلم خود رابه نیش غمزه‌ای افکار میخواهد شکایت دارد از آسودگی ، آزار میخواهد
بلا اینست کاین دل بهر ناز و عشوه میمیرد ز نیکویان نه تنها خوبی رخسار میخواهد
دل از دستی بدر بردن نباشد کار هرچشمی نگاه پر تصرف غمزهٔ پرکار میخواهد
بود آهو که صیادش به‌یك تیرافکند درخون دلی را صید کردن کوشش بسیار میخواهد

غلامی هست وحشی نام و میخواهد خریداری
ببازار نکو رویان که خدمتکار میخواهد

●

۲۰۹

جنونی داشتم زین پیش بازم آن جنون آمد مرا تاچون برون آرد که پرغوغادرون آمد

که‌دارد باطل‌السحری که بر بازوی جان بندم
که‌جادوی قدیمی برسر سحر و فسون آمد

ندانم چون شود انجام مجلس کان حریف افکن
میی افکند در ساغر کزان می‌بوی خون آمد

سپر انداختیم اینست اگر چین خم ابرو
که‌زور این کمان ازبازوی طاقت‌فزون آمد

مراخوانی ومن دوری کنم بایك جهان رغبت
چنین باشد بلی آنکس که‌بختش واژگون آمد

مگو وحشی چگونه آمدت این مهر در سینه
همی دانم که خوب آمد نمیدانم که چون آمد

●

۲۱۰

آه شراره بارم کان از درون برآمد
ابریست آتش افشان کز بحر خون برآمد

میکرد دل تفأل از مصحف جمالش
از زلف او بفالش جیم جنون برآمد

فانوس وار ما را از شمع دل فروزی
آتش ز سینه سر زد دود از درون برآمد

از لالهٔ جگرخون احوال کوهکن پرس
کان داغدار با او در بیستون برآمد

از چشم پرفن او در یك فریب دادن
از عقل و هوشمندی سد ذوفنون برآمد

بر رسم داد خواهان زد دست برعنانش
آیازدست وحشی این کار چون بر آمد

●

۲۱۱

کی‌اهل دل‌بکام خود از دوستان برند
تا کارشان بجان‌نرسد کی زجان برند

از ما برید یار باندك حکایتی
چندان نبود این که زهم دوستان برند

شد گرم تا شنید ز ما سوز دل‌چو شمع
آه‌این‌چه حرف‌بود که‌مارا زبان برند

آنکس که گشت باعث سوز فراق ما
یارب سرش بمجلس او شمعسان برند

وحشی مبر به تیغ زجانان که اهل‌دل
از هم نمیبرند اگر از جهان برند

●

۲۱۲

ز عشق من بتو اغیار بدگمان شده‌اند — کرشمه‌های نهان را نگاهبان شده‌اند
حمایتی که حریفان بزم در بد من — تمام متفق و جمله همزبان شده‌اند
عجب که بادهٔ رشکی نمیرود در جام — که‌سخت‌مجلسیان‌توسر گران‌شده‌اند
رقابت‌است که‌چون دردلی‌بکینه نشست — کسی ندید که‌من‌بعد مهربان‌شده‌اند

همه بـرای تودارند نکته‌هـا وحشی
جماعتی‌زحریفان که نکته‌دان‌شده‌اند

●

۲۱۳

یاران خدای را بسوی او گذر کنید — باشد کش این‌خیال ز خاطر بدر کنید
در مازده‌ست آتش وبر عزم رفتن‌است — چون‌آه ما زبان خود آتش اثر کنید
آتش زبان شوید و بگویید حـال ما — هنگام حال گفتن ما دیده تر کنید
از حال ما چنانکه درو کارگر شود — آن بی محل سفر کن مارا خبر کنید
منعش کنید از سفر و در میان منع — اغراق در صعوبت رنج سفر کنید
گرخود شنیدجان زمن ومژده ازشما — ور نشنود مباد که اینجا گذر کنید

وحشی گراین خبر شنود وای برشما
از آتش زبانه کش او حذر کنید

●

۱۲۴

سرت از غرور خوبی بکسی فرو نیاید — سر این غرور کردم که کمی‌درو نیاید
بحلی ز من اگر چه همه باد برد نامم — که کسی بکوی خوبان پی آبرو نیاید
دل‌رشك‌پرورمن‌همه‌سوخت‌چون‌نسوزد — که بغیر داغ کاری ز تو تندخو نیاید
زبلای چشم‌شوخت نگریختم زخودهم — بنگاه کن سفارش که بجستجو نیاید

تو بگوی مردی است این بکجارو داسیری سر راه تو نگیرد بطواف کو نیاید
تو بمن گذار وحشی که غم تو من بگویم
که تو در حجاب عشقی ز تو گفتگو نیاید

●

۲۱۵

روزها شد تا کسم[1] پیر امن این در ندید تا تو گفتی دور شو زین[2] در کسم دیگر ندید
سوخت ما را آنچنان حرمان عاجز سوز[3] ما کز تنم آنکو نشان[4] میجست خاکستر ندید
الوداع ای سر که ما را میبرد سودای[5] عشق بر سر راهی که هر کس رفت آنجا سر ندید
مرد عشق است آنکه گر[6] عالم سپاه غم گرفت تا خت در میدان و بر بسیاری لشکر ندید
گرچه وحشی ناخوشیها دید و سختیها ولی
سخت‌تر از روزگار هجر و ناخوشتر ندید

●

۲۱۶

تو خون بکاسهٔ من کن که غیر تاب ندارد تنك شراب ستم ظرف این شراب ندارد
چه دیده‌ای و درین چیست مصلحت که نگاهت تمام خشم[7] شد و رخصت عتاب ندارد
تو زود رنج تغافل پرست وه چه بلندی چه گفته‌ام که سلامم دگر جواب ندارد
بخشکسال وفا[8] رستی ای گیاه محبت بزیر برگ که ابر امید[9] آب ندارد
دل بلا کش وحشی که خو بداغ تو کرده
اگر بآتش[10] دوزخ رود عذاب ندارد

●

۲۱۷

بلب بگوی که آن خندهٔ نهان نکند مرا بلطف نهان تو بد گمان نکند

۱ـ **ل:** تا کسی.
۲ـ **ل:** تن
۳ـ **ل:** عاشق‌سوز.
٤ـ **ل:** اثر.
٥ـ **ل:** غوغای.
٦ـ **ل:** از .
۷ـ **م:** چشم.
۸ـ **ل:** فنا.
۹ـ **ل:** ابر این امید.
۱۰ـ **ل:** در آتش. .

تو خودمراچه کنی‌لیك چشم‌رافرمای که‌آن‌نگه که‌تو کردی‌زمان‌زمان‌نکند
تورنجه‌ای زمن و میل‌من ولی چکنم بگو که ناز توام دست در میان نکند
گرم مجال نگاهی بود زمان چکنم حکایتی که نگه میکند زبان نکند
هزارسود دراین‌بیع‌هست خواهی دید مرا بخر که خریدار من زیان نکند
جفا و هرچه کند گوبمن خداوند است ولیك نسبت ما را باین و آن نکند
بس است جور ز صبر آزمود وحشی‌را
هزاربار کسی را کس امتحان‌نکند

●

۲۱۸

چرا ستمگر من با کسی جفا نکند جفای او همه کس میکشد چرا نکند
فغان ز سنگدل‌من که خون سد مظلوم بظلم ریزد و اندیشه از خدا نکند
چه غصه‌ها که نخوردم ز آشنایی تو خدا ترا بکسی یارب آشنا نکند
کدام سنگدل از درد من خبر دارد که با وجود دل سخت گریه‌ها نکند
کشیده جام و سر بیگنه کشی دارد عجب که بر نکشد تیغ و قصدما نکند
بجای‌خویش نیامد مراچو وحشی‌دل
اگر ز تیرتو پیکان بسینه جا نکند

●

۲۱۹

پرسیدن حال دل ریشم بگذارید یك‌دم بغم و محنت خویشم بگذارید
یاران بمیان من وآن‌مست میایید گر میکشدآن عربده کیشم بگذارید
گویند که‌بیش‌آرصبوری بغم‌عشق کی میرود این کار ز پیشم بگذارید
روزی که برید از ره کشته عشقش آنچه‌ازدوسه‌روزازهمه‌پیشم بگذارید[1]
وحشی صفتم جامهٔ سدپاره بدوزند
چسبیده بزخم‌دل ریشم بگذارید

●

۱ ــ این غزل‌تنها درس آمده واین‌بیت‌نیز آشفتگی‌دارد.

۲۲۰

آیین دستگیری ز اهل جهان نیاید — بانگ درای همّت زین کاروان نیاید
ای‌عندلیب خو کن باخار غم که‌هر گز — بوی گل مروت زین بوستان نیاید
بر حرف‌اهل حاجت گوش‌قبول‌بگشا — کاین‌حرف‌را نگوید کس تابجان نیاید
ناچار کشته‌غربت دل‌راو گر نه هر گز — مرغی بود که یادش از آشیان نیاید
کم آیدم بخاطر همصحبتان جانی — کاتش بجان نگیرد دل در فغان نیاید
تیردعاچه خوبست گر بر نشان‌توان زد — امّا چه چاره سازم گر بر نشان نیاید

وحشی‌د گر نیاید سویم‌عروس دولت
روزی‌بیاید‌آخر گر این‌زمان نیاید

●

۲۲۱

که جان‌برداگر آن ترک سر گران بدر آید — کلاه کج نهد و بر سر گذر بدر آید
رسید باردگر تار حسن ما ز چه شد — دگر که از نظرافتد که باز در نظر آید
ز سوی مصر بکنعان عجب‌رهیست که باشد — هنوز قافله در مصر و نامه و خبر آید
کمینه خاصیت عشق جذبه‌ایست که کس را — ز هر دری که برانند بیش ، بیشتر آید
سبو بدوش و صراحی بدست ومحتسب ازپی — نعوذ باله اگر پای من بسنگ بر آید

مگو که وحشیم آمد ز پی‌اگر بروم من
چه مانع است نیایدچرا بچشم‌وسر آید

●

●

«ر»

۲۲۲

روم بجای‌د گر ، دل‌دهم بیار د گر — هوای یار د گر دارم و دیار د گر
بدیگری‌دهم‌این‌دل[1] که‌خوار کردهٔ‌تست — چرا که‌عاشق تو دارد اعتبار د گر

۱ــ ل: ای‌دل.

میان ما و تو ناز و نیاز بر طرف است — بخود تو نیز بده بعداز این قرار دگر
خبر دهید بصیاد ما که ما رفتیم — بفکر صید دگر باشد و شکار دگر[1]

خموش وحشی از انکار عشق او کاین حرف
حکایتیست که گفتی هزار بار دگر

●

۲۲۳

دل و طبع خویش را گو که شوند نرم خوتر — که دلم بهانه جو شد من ازو[2] بهانه جوتر
گله گر کنم زخویت[3] بجز اینقدر نباشد — که شوند اگر تو خواهی قدری ازین نکوتر
همه رنگ حیله بینم پس پردهٔ فریبت — بروای دورو که هستی ز گل دورو دوروتر
تو نه مرغ این شکاری پی صید دیگری رو — که عقاب دیگر آمد بشکار این کبوتر

نه خوش آمده ست وحشی تو غریب خوش ادایی
همه طرز تازه گویی، ز تو کیست تازه گوتر

●

۲۲۴

آخر ای مغرور[4] گاهی زیر پای خود نگر — زیر پای خود سر عجز گدای خود نگر
این چه استغنا و نازاست، این چه کبر و سر کشیست — حسبةً لله بسوی مبتلای خود نگر
چون خرامی غمزه را بنشان بر آن دنبال چشم — نیمکشت ناز خلقی بر قفای خود نگر
این مبین جانا که آسان پنجهٔ صبرم شکست — زور بازوی غم مرد آزمای خود نگر

باورت گر نیست از وحشی که میسوزد ز تو
چاک در جانش فکن داغ وفای خود[5] نگر

●

۲۲۵

گو حرمت خود ناصح فرزانه نگه دار — خود را ز زبان من دیوانه نگه دار
جا درخور او جز صدف دیدهٔ من نیست[1] — گو جای خود آن گوهر یکدانه نگه دار

۱ـ م. این بیت راندارد.
۲ـ ل. ازآن.
۳ـ ل. زکویت
٤ـ ل: معذور.
٥ـ ل. وفاداری.

زاهد چه کشی اینهمه بر دوش مصلا
بر دار سبوی من و رندانه نگه‌دار
هرچیز که جزباده بود گو بروازدست
در دست همین شیشه و پیمانه نگه‌دار
پروانه برآتش زند ازبهر تو خود را
ای‌شمع توهم حرمت پروانه نگه‌دار
آن‌زلف مکن‌شانه که زنجیر دل‌ماست
برهم مزن‌آن سلسله را شانه نگه‌دار
وحشی ز حرم در قدم دوست قدم نه
حاجی تو بروخشت و گل‌خانه‌نگه‌دار

●

۲۲۶

جستم از دام ، بدام‌آر[1] گرفتار دگر
من‌نه‌آنم که فریب تو خورم بار دگر
شد طبیب من بیمار مسیحا نفسی
تو برو بهر علاج دل بیمار دگر
گو مکن غمزهٔ او سعی بدلداری ما[2]
زانکه دادیم دل‌خویش به دلدار دگر
بسکه‌آزرده‌مراخوشترم ازراحت‌اوست
گرسد آزار ببینم ز دل آزار دگر
وحشی ازدست جفارست[3] دلت‌واقف‌باش
که نیفتد سر وکارت به جفاکارد گر

●

۲۲۷

عزلت[4] ما شده سر تا سر دنیا مشهور
قاف تا قاف بود عزلت[5] عنقا مشهور
پایه‌آن یافت که گردید مجرد زهمه
هست آری به فلك رفتن عیسا مشهور
نه‌همین قصهٔ مجنون شده مشهور جهان
در جهان هست زما نیز[6] سخنها مشهور
شهرت حسن[7] کند زمزمهٔ عشق[8] بلند
شد ز یوسف سخن عشق زلیخا مشهور
همچووحشی سخن‌ما همه‌جامشهوراست
نیست جایی که نباشد سخن‌ما مشهور

●

۱ـ **ل:** بدام‌آر. **م:** بدام‌از. **چ:** بدامی‌و.
۲ـ **چ:** بدلجویی‌من. **ل:** بدلجویی‌ما.
۳ـ **م:** رسته. **ل:** رفت.
٤ـ **چ:** عزت .
٥ـ **چ:** قصهٔ. **ل:** قصهٔ.
٦ـ **م:** نیز زماهست.
۷ـ **چوس‌ول:** عشق.
۸ـ **چول‌وس:** حسن.

«ز»

۲۲۸

شده‌ام‌سگ عزالی که‌نگشته رام هر گز مگسی ز انگبینش نگرفته کام هر گز
زفروغ آفتابی شب خویش روز خواهم که‌شبی‌زخانه بیرون ننهاده گام هر گز
هوس پیاله خوردن بودم به خرد سالی که‌کسی نگفته پیشش زشراب وجام[1]هر گز
چو حدیث‌من بر آید کند آنچنان تغافل که مگر بعمرخویشم نشنیده‌نام‌هر گز
برهت مقام کردم ، نگذاشتی مقیمم باسیرخود نبودی تودراین مقام هر گز

به شکنج طُرّهٔ اودل‌وحشی‌است مایل[2]
که خلاصیش مبادا ز بلای دام هر گز

●

۲۲۹

مست آن ترك بکاشانهٔ من بود امروز وه چه‌غوغا که نه درخانهٔ‌من بودامروز
وای برغیر اگر یك دوسه روزی ماند با من‌این‌نوع که جانانهٔ من‌بود امروز
بی لبت خون دلی بود که دورم میداد می که در ساغر وپیمانهٔ من‌بود امروز
بسکه شب قصهٔ دیوانگی از من سر زد بر زبان همه افسانهٔ من بود امروز

شرح ویرانگی جغد غم از وحشی پرس
زانکه یك لحظه به ویرانهٔ من بود امروز

●

۲۳۰

دوش پر عربده‌ای بودو نه‌آنست‌امروز نگهش قاصد سد لطف نهانست‌امروز
حسنش آنست‌ولی[3] خودنه همانست بلی[4] بوددی‌آفت دل ، راحت جانست امروز
روی‌درروی‌ونگه‌بر[5] نگه وچشم به‌چشم حرف‌ما وتو[6] چه‌محتاج زبانست‌امروز

۱ـل: نام. ۲ـل: مرغی. ۳ـچ: بلی.
٤ـچ: ولی. ل: که‌بود. ٥ـم: در . ل: در.
٦ـچ: باتو .

شرح رازی که میان من و او خواهد بود بیش از حوصلهٔ نطق و بیانست[1] امروز
تا چها[2] بر سر و دستار حریفان گذرد زان می‌تند که در رطل گرانست امروز

بر کمان میکشد آن غمزه خدنگی که مپرس
ای خوشا سینهٔ وحشی که نشانست امروز

●

۲۳۱

ای دل بی جرم زندانی تو در بندی هنوز آرزو کردت باین حال آرزومندی هنوز
کوه اگر بودی ز جا رفتی بنازم حوصله اینهمه آزردگی داری[3] و خرسندی هنوز
وقت نامدکز جنون این بند از هم بگسلی الّه ، الّه ، بستهٔ آن سست پیوندی[4] هنوز
با همه خدمت چه بودی گر پذیرفتی ترا شرم بادت زین غلامی ، بی‌خداوندی هنوز
خنده‌ات برخود نیامدپاره‌ای برخود بخند از لب او چشم در راه شکر خندی هنوز
تابکی این تیشه‌خواهی زدبپای‌خودبس‌است[5] این کهن نخل تمنا را نیفکندی هنوز

ساده دل وحشی که میداند ترا احوال چیست
وین گمان دارد که گویا قابل پندی[6] هنوز

●

۲۳۲

وه که دامن میکشد آن‌سروناز ازمن هنوز ریخت خونم را ودارد احتراز ازمن هنوز
ناز بر من کن‌که نازت میکشم تا زنده‌ام نیم جانی هست و میآید نیاز از من هنوز
آنچنان جانبازیی کردم براه او که خلق سالها بگذشت[7] و میگویند باز از من هنوز
سوختم صد بار پیش او سراپا همچو شمع پرسد اکنون باعث سوز و گداز ازمن هنوز

همچو وحشی گه به تیغم مینوازد گه به تیر
مرحمت نگرفته باز آن دلنواز از من هنوز

●

۱- **چ** : زبانست . ۲- **ل** : تاجهان .
۳- **ل** : دیدی. ٤ - **ل**: سست‌پیمانی. ٥ - **ل** : تابکی‌تیشه بخواهی‌زد بپای‌خویشتن
٦-**ل**: وین کمان‌داری که گویا قابل بندی‌هنوز . ۷-**ل**: سالهارفتست .

۲۳۳

گرچه‌دوری‌میکنم بی‌صبر و آرامم‌هنوز — مینمایم اینچنین وحشی ولی[1] رامم هنوز
باورش میآید از من دعوی وارستگی — خودنمیداند که‌چون آورده دردامم‌هنوز
اول عشق ومرا سدنقش‌حیرت در ضمیر — این‌خودآغازاست تاخود چیست انجامم‌هنوز
من‌به‌سدلطف‌ازتوناخرسند ومحروم این‌زمان — از لبت آورده سد پیغام دشنامم[2] هنوز
صبح وشام‌ازپی دوانم روز تا شب منتظر — همرهی بااو میسر نیست یك گامم‌هنوز
من‌سراپا گوش کاینك میگشایدلب بعذر — اوخودا کنون‌رنجه‌میداردبه‌پیغامم[3] هنوز

وحشی این پیمانه نستانی[4] که زهراست این‌نه[5] می
باورت گر نیست دردی[6] هست در جامم هنوز

●

۲۳۴

هست‌از رویت‌مراسد گونه‌حیرانی هنوز — وز سر زلف تو انواع پریشانی هنوز
سوخت‌دل ازداغ وداغم بار جانسوز[7] آنچنان — جان‌برآمد ازغم‌وغم همدم جانی هنوز
ای که گویی‌پیش‌اواظهاردرد خویش کن — خوب‌میگویی ولی او را نمیدانی هنوز
گرچه عمری شدکه کشت‌از درد استغنا مرا — در[8] رخش پیداست آثار پشیمانی[9] هنوز

وحشی ازطرز سخن‌بگذر که اینجا عام[10] نیست
طرز خاص نکته پردازان کاشانی هنوز

●
●

«س»

۲۳۵

شرح‌ضعفم ازسگان آستان خود ببرس — از کسان[11] یك‌بار حال‌ناتوان‌خودبپرس

۱ـ چ: دلم.
۲ـ م: دشنام‌پیغامم.
۳ـ ل: اوخوداکنون‌رنجه میگرددبدشنامم‌هنوز
۴ـ چ: نشناسی.
۵ـ چ: یاکه. ل: که‌زهرقاتل‌است.
۶ـ م: رشحی. ل: ازوی.
۷ـ ل: یاردلسوز.
۸ـ ل: از.
۹ـ ل: پریشانی.
۱۰ـ ل: جام.
۱۱ـ ازسگان.

شب بکویت مردمان را نیست خواب از دیده‌ام[1] گر زمن باور نداری از سگان خود بپرس
شرح دردم از زبان غیر پرسیدن چرا میکنی چون لطف باری از زبان خود بپرس
دور از آن کو تا بکی باشی دلا بی‌خان و مان این چه‌اوقاتست راه خان و مان خود بپرس
حال بیماران خود هرگز نمیپرسد چرا
وحشی این حال از مه نامهربان خود بپرس

●

۲۳۶

مغرور کسی به که درت جا نکند کس وصلی[2] که محالست تمنا نکند کس
نی یوسف مصری تو که در بیع کس آیی بیعانهٔ جان چیست که[3] سودا نکند کس
روشن نکند چشم کس این طرفه عزیزیست همچشمی یعقوب و زلیخا نکند کس
مرغ دل ما کیست[4] اگر دامگه اینست سیمرغ بدام افتد و پروا نکند کس
آه این چه غروراست که سد کشته گر افتد دزدیده هم از دور تماشا نکند کس
چندین سر بی‌جرم به‌داراست در آن[5] کو یك بار سر از ناز ببالا نکند کس
وحشی سبب ناز و تغافل همه حسن است
حسن آر نبود این همه اینها نکند کس

●

«ش»

۲۳۷

ای دل به‌بند دوری او جاودانه باش ای صبر پاسبان در بند خانه‌باش
ای سر بخاك تنگ فرورو ، ترا که گفت در بند کسر حرمت این[6] آستانه باش
هرگز میان عاشق و معشوق بعد نیست سد ساله راه فاصله گو در میانه باش
سد دوزخم زبانه کشد عشق[7] خود یکیست گویك زبانه بر سر آن سد زبانه باش
وحشی نگفتمت که کمانش نمی‌کشی
حالا بیا خدنگ بلا را نشانه باش

●

۱ـ ل: از ناله‌ام.
۲ـ چ: وصلت. ل: وصلت.
۳ـ م: چو.
٤ـ م: جیست.
٥ـ م: این.
٦ـ ل: آن.
۷ـ ل: هجر .

۲۳۸

عشق میفرمایدم مستغنی از دیدار باش — چند گه بایار بودی، چندگه بی یار باش
شوق میگوید که آسان نیست بی او زیستن — صبر میگوید که باکی نیست گودشوار باش
وصل خواری بردهد ای طایر بستان‌پرست — گلستان[1] خواهی‌قفس، مستغنی‌از گلزار[2] باش
وصل اگراینست وذوقش این‌که من‌دریافتم — گر ز حرمانت بسوزد هجر منت‌دار باش
صبر خواهم کرد وحشی از غم نا دیدنش
من‌چو[3] خواهم‌مرد گواز حسرت‌دیدار باش

●

۲۳۹

تن‌اگر نبود زنزدیکان چوشد گو دور باش — دیده دروصل است‌پا[4] ازبزم گومهجور باش
درنگاهی کان[5] بهرماهی کنی[6] آنهم ز دور — سهل باشدگو عنایت گونهٔ[7] منظور باش
یك نگاه لطف از چشم تو ما را میرسد — گوکسی کاین نیز نتواندکه بیند کور باش
بزم‌بدمستان‌عشق‌است این‌بحکمت باده‌نوش[8] — ساقی مجلس‌شودهم مست وهم[9] مخمور باش
لطف بااغیار وکین باما تفاوت ازکجاست — باهمه هرنوع[10] میباشی به یك دستور باش
سیل[11] بی لطفی همین سر در بنای ما مده — خانهٔ ما یا همه ویرانه یا معمور باش[12]
کارما و کاروحشی‌پیش تیغت چون‌یکیست
گو دلت بی‌رحم و بازوی ستم پر زور باش

●

۲۴۰

ترك ما کردی برو همصحبت اغیار باش — یارما چون‌نیستی باهرکه خواهی یار باش

۱ـ ل : گل‌فشان .
۲ـ ل : دیدار .
۳ـ چ : که
٤ـ م : پای .
٥ـ چ : کو.
٦ـ چ : توان .
۷ـ ل : نامه .
۸ـ چ : باده ده .
۹ـ چ : نی‌مست ونی...
ل : گومست وگو مخموربباش .
۱۰ـ چ: هر طور.
۱۱ـ ل : میل.
۱۲ـ این‌بیت در چ نیامده .

مست حسنی[1] بارقیبان میل‌می‌خوردن مکن — بـد حریفانند آنها [2] گفتمت هشیـار باش
آنکه مارا هیچ برخورداری ازوصلش نبود — از نهال وصل او گو غیر برخوردار باش
گرچه‌میدانم که‌دشواراست‌صبر ازروی‌دوست — چند روزی صبر خواهم کرد گودشوار باش

صبر خواهم کرد وحشی درغم نا دیدنش
من که خواهم‌مرد گواز حسرت دیدارباش[3]

●

۲۴۱

روزی‌این‌بیگانگی بیرون‌کندازخوی‌خویش — آشنای ما شود ما را بخواند سوی خویش
هم رسد روزی که در کار بدآموز افکند — این گره‌کامروز افکنده‌ست برابروی‌خویش
لازم نا کامـی عشق است استغنـای حسن — نیست‌جای شکوه گر میراندم‌ازکوی‌خویش
چون پسندم باز فتراك تو ، زیر پا فکن — این سری‌کزباراو فرسوده‌ام زانوی‌خویش

سود وحشی چهره بر خاك درش چندان که شد
هم خجل از راه او هم منفعل از روی خـویش

●

۲۴۲

کردیم نامزد بتو نابود و بود خویش — گشتیم هیچکارهٔ ملك [4] وجود خویش
غماز در کمین گهرهـای راز بـود — قفلی زدیم بر در گفت و شنود خویش
من بودم و نمودی و باقی خیال تـو [5] — رفتم [6] که پرده‌ای بکشم‌بر نمود خویش
یك‌وعده‌خواهم‌ازتو که گردم [7] درانتظار — حاکم‌تویی درآمدن‌دیرو زود خویش
ازچشم من بخود نگر [8] و منع کن مرا — بی‌اختیار اگر نشوی درسجود خویش

۱ـ م : هست حسنی. چ : مست‌جستی .
۲ـ م: اینها. ل : اینهـا.
۳ـ این‌بیت در مول تنهادر پایان غزل۲۳۸ آمده . ٤ـ ل: زملك .
٥ـ ل : خیال دوست. ۷ـ ل : گفتم. ۷ـ ل : که‌باسم .
۸ـ ل : ازچشم خودبمن نگر .

گو جان وسر برو ، غرض ما رضای تست حاشا که ما زیان تو خواهیم وسود خویش

بزم نشاط یار کجا وین فغان زار
وحشی نوای مجلس غم کن[1] سرود خویش

●

۲۴۳

در مانده‌ام به درد دل بی علاج خویش وز[2] بد مزاجی دل کودك مزاج خویش
مهر خزانه یافت دل و جان و هر چه بود جوید هنوز ازین ده ویران خراج خویش
جان را مگر بمشعلهٔ دل برون برم زین روز های تیره و شبهای داج خویش
فرهاد را که بگذرد از سر چه نسبت است باآنکه مشکل است بر او ترك‌تاج خویش
عذب فرات گو دگری خورکه ما خوشیم با آب شور[3] دیده و تلخ[4] اجاج خویش
ای صاحب متاع صباحت تلطفی[5] کاورده عاجزی بدرت احتیاج خویش

وحشی رواج نیست سخن را ، زبان ببند
تا چند دعوی از سخن بی رواج خویش

●

۲۴۴

بند دیگر دارم ازعشقت بهر پیوند خویش جذبه‌ای‌خواهم که ازهم بگسلانم بند خویش
عشق‌خونخواراست‌با بیگانه وخویشش چه‌کار خوردکم خونی‌مگر یعقوب‌ازفرزند خویش
ایستادن نیست بر یك مطلبم در هیچ خال[6] بر نمی آیم بمیل طبع نا خرسند خویش
اینچنین مستغنی از حال تهی دستان مباش آخر ای‌منعم نگاهی کن‌به‌حاجتمند خویش

وحشی آمد از خمار زهد خشکم جان به‌لب
کوصلای جرعه‌ای تابشکنم سو گند خویش

●

۱ـ ل: ماکن. ۲ـ ل: وین. ۳ـ ل: تلخ.
٤ـ م: ملح. ٥ـ م: توصاحب تلطفی. ٦ـ ل: کار.

۲۴۵

ما در مقام صبر فشردیم گام خویش
یك گام آنطرف ننهیم از مقام خویش
این مرغ تنگ حوصله را دانه‌ای بس‌است
صیاد ما به دانه چه آراست دام خویش
فارغ نشین که حسن بهرجا که جلوه‌کرد
مخصوص هیچکس نکند لطف عام خویش
دل شد کبوتر لب بامی که سد رهش
سازند دور و باز نشیند به بام خویش

وحشی رمیده‌ایست که رامش کسی نساخت
آهوی دشت را نتوان ساخت رام خویش

●

۲۴۶

تو و هر روز و[1] بزم عشرت خویش
من و شبها و کنج محنت خویش
منم با محنت[2] روی زمین خوش
نگه دار آسمان گو راحت[3] خویش
ز هجران مردم و بر سر ندیدم
کسی را غیر سنگ تربت خویش
مکش زحمت برای راندن ما[4]
که ماخواهیم بردن زحمت خویش

بزیر تیغ او نالید وحشی
فتادش‌سر به پیش‌ار خجلت‌خویش

●

۲۴۷

ریخت‌خونم‌را وبرد از پیش آن بیداد کیش
خون‌چون‌من بیکسی آسان‌توان بردن‌زپیش
هست بیش از طاقت من بار اندوه فراق
بیش ازین طاقت ندارم گفته‌ام سدبار بیش
ناوکت گفتم ز دل بگذشت رنجیدی بجان
جان من گفتم خطایی مگذران‌از لطف‌خویش
از کدامین درد خود نالم که از دست غمت
سینه‌ام‌چون‌دل‌فکاراست ودرون‌چون‌سینه‌ریش

نوش عشرت‌نیست وحشی درجهان بی‌نیش‌غم
آرزوی نوش اگر داری منال از زخم نیش

●

۱- چ «و» ندارد.
۲-چ:خواری. ل:خواری
۳-م:عزت. ل:عزت
٤-ل: برای‌خاطرما

۲۴۸

الاهی از میان ناپسندان برکران[1] دارش
زدام حیلهٔ مردم فریبان در امان دارش

صدای شهپر شاهینی از هر گوشه میآید
تذرو غافلی دارم مقیم آشیان دارش

خدایا بامنش خوش سرگران داری و خرسندم
نه تنها با من و بس[2]، با همه کس سرگران دارش

پدید آرد هوس از عشق با مردم جفا کاری
نمیخواهم[3] بر این باشد، خداوندا بر آن دارش[4]

تغافل کیش و کین اندیش و دوری جوی و وحشی خوی
عجب وضعیست خوش یارب همیشه آنچنان دارش

زمان اول حسن است و هستش فتنه‌ها در پی
الاهی در امان از فتنهٔ آخر زمان دارش

خدایا فرصت یك حرف پند آمیز میخواهم
نمیگویم که با وحشی همیشه همزبان دارش[5]

●

۲۴۹

مستحق کشتنم خود قائلم زارم بکش
بی گنه میکشتیم، اکنون گنهکارم بکش

تیغ بیرحمی بکش اول زبانم را ببر
پس بیازار و پس از حرمان[6] بسیارم بکش[7]

جرم میآید زمن تا[8] عفو میآید زتو
رحم را حد نیست، از حد رفت، این بارم بکش

وحشیم من کشتن من اینکه رویت بنگرم
روی خود بنما واز شادی دیدارم بکش[9]

●

۲۵۰

کوهکن بر یاد شیرین و لب و جان پرورش
جان شیرین داد و غیر از تیشه نامد بر سرش

آنکه مشت استخوانی بود بگذر سوی او
تا ببینی ز آتش هجران کفن خاکسترش

۱ـ ل: سرگران. ۲ـ چ: اورا. ۳ـ ل: همین خواهم.
۴ـ این بیت در چ: نیامده. ۵ـ م: سرگران. ل: سرگران.
۶ـ ل: آزار. ۷ـ این بیت در چ نیامده. ۸ـ چ: یا.
۹ـ چ ول: روی بنمای و پس از حرمان دیدارم بکش.

جمله ازخاك درش خیزندروزرستخیز بسکه بیماران غم مردند برخاك‌درش
دست برخنجرخرامان میرودآن ترك‌مست[1] مانده چشم حسرت خلقی‌بدست و خنجرش[2]

فکر زلفت از سر[3] وحشی سر مویی نرفت
گرچه مویی گشت[4] از زلف توجسم لاغرش

●
۲۵۱

با جوانی چند درعین وفا می‌بینمش باز با جمع غریبی آشنا می‌بینمش
باز تا امروز دارد با که میل اختلاط زانکه‌ازیاران دیروزی جدا می‌بینمش
ماه‌رخسارش که‌چون آیینه‌بودی‌درصفا بی‌صفا گردید با من‌بی‌صفت می‌بینمش
آنکه‌هردم‌دره‌اومی‌فکندم‌خویش را راه‌میگردانم‌اکنون هر کجا می‌بینمش

مرغ‌دل‌وحشی که‌ازدامی‌بچندین‌حیله جست
از سرنو باز جایی مبتلا می‌بینمش

●
۲۵۲

بستزبان‌شکوه‌ام‌لب‌به سخن گشادنش عذر عتاب گفتن‌و وعدهٔ[5] وصل دادنش
بودجهان‌جهان‌فریب‌ازپی‌جان مضطرب آمدن و گذشتن و رفتن وایستادنش
ناز دماند از زمین ، فتنه فشاند ازهوا طرزخرام کردن وپا بزمین نهادنش
جذب محبتش کشد،هست‌بهانه‌ای و بس اینهمه تند گشتن ودر پی من فتادنش

وحشی اگر چنین بود وضع زمانه بعد ازین
وای برآن که باید ازمادر دهر زادنش

●
۲۵۳

برمیان دامن زدن‌بینند وچابك رفتنش تا چومن افتاده‌ای‌ناگه بگیرد دامنش

۱ـ **ل:** آن مست باز
۲ـ **چ:** دست برخنجرخرامان‌میرودااینست‌ناز ماند چشم حسرت خلقی بدست خنجرش
۳ـ **چ ول:** دل. ٤ـ **چ:** مومیکشت . ٥ـ **ل:** مژدهٔ.

مرغ فارغ بال بودم در هوای عافیت — از کمین برخاست ناگه غمزهٔ صیدافکنش
عشق لیلی سخت زنجیریست مجنون آزما — این کسی داند که زنجیری بوددر گردنش
سر بقدر آرزوخواهم که چون راندبناز — گرد آن سر گردم وریزم بپای توسنش
این سر پر آرزو در انتظار عشوه‌ایست — گوشهٔ چشمی بجنبان و بیندازازتنش
سودپیراهن بر آن اندام ومارا کشت رشك — تا قیامت دست ما و دامن پیراهنش
وحشیم حیران او از دور وجان نزدیك لب
کار من موقوف یك دیدن زچشم پرفنش

●
●

«ص»

۲۵۴

نیستم یك‌دم ز درد و محنت هجران خلاص — کواجل تا سازدم زین‌درد بی‌درمان خلاص
کاردشوار است برمن، وقت کاراست ای‌اجل — سعی کن باشد کـه گردانی مرا آسان خلاص
کشتی تابوت میخواهم که آب از سر گذشت — تا بآن[1] کشتی کنم خودرا ازین توفان[2] خلاص
چند نالم بردرش ای همنشین زارم بکش — کورهد ازدردسر، من گردم ازافغان خلاص[3]
بست[4] وحشی بادل خرّم ازین غمخانه رخت[5]
چون گرفتاری که‌خودرا یابدازز ندان‌خلاص

●
●

«ط»

۲۵۵

تکیه کردم بروفای او[6] غلط کردم، غلط — باختم جان درهوای‌او[7] غلط کردم،غلط

۱ـ **چ:** تا باین.
۲ـ **چ:** کشتی.
۳ـ **ل:** ازحرمان خلاص.
٤ـ **چ:** جست.
٥ـ **چ:** رفت.
٦ـ **ل:** خود.
۷ـ **ل:** ساختم‌جان‌رافدای‌او.

عمر کردم صرف او فعلی[1] عبث کردم، عبث ساختم جان را فدای او غلط کردم، غلط
دل بداغش مبتلا کردم خطا کردم، خطا سوختم خود را برای او غلط کردم، غلط
اینکه دل بستم بمهر عارضش بد بود بد جان که دادم در هوای او[2] غلط کردم، غلط
همچو وحشی رفت جانم در هوایش[3] حیف، حیف
خو گرفتم[4] با جفای او غلط کردم، غلط

●
●

«ظ»

۲۵۶

بی‌رخ جان پرور جانان مرا از جان چه حظ از چنان جانی که باشد بی‌رخ جانان چه حظ
دیگر از شهرم چه خوشحالی چو آن مه پاره رفت چون ز کنعان رفت یوسف دیگر از کنعان چه حظ
ناامید از خدمت او جان چه کار آید مرا جان که صرف خدمت[6] جانان نگردد زان چه حظ
جانب بستان چه میخوانی مرا ای باغبان با من آن گلپیرهن چون نیست در بستان چه حظ
دل به تنگ آمد مرا وحشی نمیخواهم جهان
از جهان بی‌او مرا در[7] گوشهٔ حرمان چه حظ

●

«غ»

۲۵۷

قیمت اهل وفا یار ندانست دریغ قدر یاران وفادار ندانست دریغ
درد محرومی دیدار مرا کشت افسوس یار حال من بیمار ندانست دریغ
یار هر خار و خسی گشت درین گلشن حیف قیمت آن گل رخسار ندانست دریغ

۱ـ چ ول: فعل.
۲ـ ل: ازبرای او.
۳ـ م: وفایش.
٤ـ چ: خوی کردم.
٥ـ چ: که. ل: دیگرم ازاوچه خوشحالی که.
٦ـ م: صحبت.
۷ـ چ: این بیت راندارد.
۸ ـ ل: از.

زارم انداخت زپاخواری هجران هیهات مردم و حال مرا یار[1] ندانست دریغ
وحشی آن عربده‌جو[2] کشت بخواری مارا
قدر عشاق جگر خوار ندانست دریغ

●

۲۵۸

بسودای تو مشغولم ز غوغای جهان فارغ ز هجر دائمی[3] ایمن ز وصل جاوداں فارغ
بلندو پست وهجر ووصل یکسان ساخته برخود[4] ورای نور و ظلمت از زمین و آسمان فارغ
سخن را شسته دفتر بر سر آب فراموشی چو گل ازپای تا سر گوش اما از زبان[5] فارغ
کمان را زه بریده ، تیررا پیکان وپر کنده سپر افکنده خود راکرده از تیر وکمان فارغ
عجب مرغی نه‌جایی درقفس[6] نی‌ازقفس بیرون ز دام و دانه و پرواز گاه و آشیان فارغ
برون از مردن و از زیستن بس‌بلعجب جایی که‌آنجا میتوان بودن زننگ جسم‌وجان فارغ

بشکلی بند[7] وخرسندی به‌نامی[8] تابکی وحشی،
بیا تا در نوردم گردم از نام و نشان فارغ

●
●

«ف»

۲۵۹

شمع بزم غیر شد با روی آتشناك ، حیف ریخت‌آخر آبروی خویش‌را برخاك ، حیف
روبرو بنشست باهربی ره و رویی ، دریغ کرد بی‌باکانه جادر جمع[9] هربی‌باك، حیف
ظلم باشد اختلاط او بهـر نا اهل ، ظلم حیف باشد بر چنان رودیدهٔ ناپاك ، حیف[10]

۱ـ م : من‌زار . ۲ـ م : عربده‌خو . ۳ـ م : ایمنی .
٤ـ چ : برخودساخته‌یکسان . ٥ـ م و چ : جهان . ٦ـ چ : نه‌خالی‌ازقفس .
۷ـ م : بشکل‌وبعد . ۸ـ چ : بمانی . ۹ـ چ : بزم .
۱۰ـ این‌بیت‌در چ و ل نیامده .

گر بر آید جانم از غم، نیستی آن، کز غلط بر زبانت بگذرد روزی کز آن غمناک حیف
در خم فتراک وحشی را نمیبندی چو صید[1]
گوییا میآیدت زان[2] حلقهٔ فتراک حیف

●

« ق »

۲۶۰

مستغنی است از همه عالم گدای عشق ما و گدایی در دولتسرای عشق
عشق و اساس عشق نهادند بر دوام یعنی[3] خلل پذیر نگردد بنای عشق
آنها که نام آب بقا وضع کرده‌اند گفتند نکته‌ای ز دوام و بقای عشق
گوخاك تیره زر کن و سنگ سیاه سیم آنکس که یافت آگهی از کیمیای عشق
پروانه محو کرد در آتش وجود خویش یعنی که اتحاد بود انتهای عشق
اینرا کشد به وادی و آنرا برد بکوه[4] زینها بسی ست تا چه بود اقتضای عشق

وحشی هزار ساله ره از یار سوی یار
یك گام بیش نیست ولیکن بپای عشق

●
●

« گ »

۲۶۱

مده از خنده فریب و مزن از غمزه خدنگ رو که ما را بتو من بعد نه صلح است و نه جنگ
غمزه گو ناوك خود بیهده زین پس مفکن[5] که دل و جان دگر ساختم از آهن و سنگ

۱- ل : دریغ . ۲- چ : میآیدت از . م : میآیدت آن . ل : میآیدت از .
۳- چ : هرگز . ٤- ل : اورا کشد بکوه .
٥- چ : مشکن . ل : میکن .

عذرم این‌بس اگر از کوی تو رفتم که نماند — نام نیکی که توانم بدنش ساخت به[1] ننگ
بلبل آن به کـه فریب گل رعنـا نخـورد — که دو روزیست وفاداری یاران دو رنگ

آه حسرت نه به آیینهٔ وحشی آن کرد
که‌توان بردنش‌از صیقل ابروی توزنگ

●

« ل »

۲۶۲

تو ز من پرس قدر روز وصال — تشنه داند که چیست آب زلال
ذوق آن[2] جستن ازقفس ناگاه — من شناسم نه مرغ فـارغ بال
میتوان مرد[3] بهر آن هجران — کش وصال تو باشد از دنبال
این منم ، این منم بخدمت تو — ای‌خوشم‌حال‌وای خوشم‌احوال
این تویی ، این‌تویی برابر من — ای‌خوشم بخت‌وای خوشم اقبال

وحشی اسباب خوشدلی[4] همه هست
ای دریغـا دو جـام مـالا مـال

●
●

« م »

۲۶۳

کی تبسم دور از آن شیرین تکلم میکنم — زهرخند است این‌که پنداری تبسم میکنم
در میان اشك شادی گم شدم‌روز وصـال — اینچنین روزی‌که دیدم‌خویش راگم میکنم
با من آواره مردم تـا به‌کشتن همرهند — من نمیدانم چه بی راهی بمـردم میکنم

۱ـ چ : نه .　　۲ـ ل : او.　　۳ـ چ : برد.
٤ـ م : خرمی .　　ل : خرمی .

چهره پر خاکستر از گلخن برون خواهم دوید هرچه خواهد کوهکن تا من تظلم میکنم
تکیه برمحراب دارد عابدوزاهد بزهد
وحشی دردی کشم‌من تکیه برخم میکنم

●

۲۶۴

دل بازرست از تو ، ز بند زمانه هم در هم شکست بند و در بند خانه هم
برخاست‌باد شرطه وزورق درست ماند از موج خیز رستم و دیدم کرانه هم
آن مرغ جغد شیوه که سوی‌تومیپرید بال و پرش بسوختم و آشیانه هم
گر دیگر از پی تو دوم داد من بده مهمیز کن سمند و بزن تازیانه هم
وحشی‌چرا (به)ننگ‌نمیری کهٔ پیش‌او
از غیر کمتری ، ز سگ آستانه هم

●

۲۶۵

تا چند به غمخانهٔ حسرت بنشینم وقتست که با یار بعشرت بنشینم
بی طاقتیم در ره او میرود از حد کو صبر که در گوشهٔ طاقت‌بنشینم
تا چند روم از پی او بند کنیدم [1] باشد که زمانی بفراغت بنشینم
داغ‌تومرا شمع‌صفت سوخت کجایی مگذار که با اشك ندامت بنشینم
پامال شدم چند چو وحشی بره غم
از دست تو بر خاك مذلت بنشینم

●

۲۶۶

برزن ای دل دامن کوشش که کاری کرده‌ام باز خود را هرزه گرد رهگذاری کرده‌ام
گشته پایم راز دار طول و عرض کوچه‌ای چشم را جاسوس راه انتظاری کرده‌ام

۱ــ ل : تندکنندم .

میکنم پنهان ز خود اما گلم خواهد شکفت — کز دل خود فهم اندك خار خاری کرده‌ام
آب در پیمانه گردانیده‌ام زین درد بیش — درسبوی[1] خودشراب‌خوشگواری کرده‌ام
ساقیا پیشینه آن دردی که اندرشیشه بود[2] — دیگران را ده که من‌دفع‌خماری کرده‌ام
تا چه فرماید غلوی شوق در افشای راز — برخلاف آن بخود حالا قراری کرده‌ام

وحشی از من زین‌سرودغم‌بسی‌خواهدشنید[3]
زانکه خود را بلبل خرم بهاری کرده‌ام

●

۲۶۷

هرخون که‌تودادی‌چو می‌ناب کشیدیم — زهر توبه سد رغبت[4] جلّاب کشیدیم
این باب محبت همه اشکال دقیقست — ما زحمت بسیار در این باب کشیدیم
دوش از طرف بام کسی‌پرتو مه‌تافت[5] — از ظلمت شب رخت بمهتاب کشیدیم
گرآهن بگداخته در بوتهٔ ما ریخت — گشتیم سراپا لب و چون‌آب کشیدیم
هرچند خسك بود از او در ته پهلو — دربستر[6] از او محنت‌سنجاب کشیدیم
ای دیده بخوابی تو که‌با اینهمه‌تشویش — ازغفلت‌این‌بخت گران‌خواب کشیدیم

وحشی نپسندند به پیمانهٔ دشمن
آن‌زهر که‌ماازکف احباب کشیدیم

●

۲۶۸

سحر کجاست که‌فراش جلوه گاه توام — نشسته بر سر ره دیده‌بان راه توام
هنوز خفته‌چو بخت منند خلق که من — برون دویده زشوق رخ چو ماه توام
من آنگدای‌حریصم که صبح‌نیست‌هنوز — که ایستاده بدر یوزهٔ نگاه توام
مرا تو اول شب رانده‌ای‌بخواری‌ومن — سحر خود آمده‌ام باز وعذرخواه‌توام

۱ـ **ل**: درصبوری .
۲ـ **ل**: ساقیا تشبیه‌آن دردی که‌اندرشیشه‌داشت .
۳ـ **ل**: وحشی از من این فسون‌غم بسی خواهی‌شنید .
۶ـ **چ**: یافت.
۶ـ **ل وچ**: بربستر .

توبی گناه کشی کن که ایستاده[1] بعذر بروز عرض جزا حایل گناه توام[2]

اگر بکشتن وحشی گواه میطلبی
مرا طلب بگواهی که من گواه توام

●

۲۶۹

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم امید ز هر کس که بریدیم ، بریدیم
دل نیست کبوتر که چو بر خاست نشیند از گوشهٔ بامی که پریدیم ، پریدیم
رم دادن صید خود از آغاز غلط بود حالا که رماندی ورمیدیم ، رمیدیم[3]
کوی تو که[4] باغ ارم روضهٔ خلد است انگار که دیدیم ندیدیم ، ندیدیم
سد باغ بهار است وصلای گل و گلشن گرمیوهٔ[5] یك باغ نچیدیم ، نچیدیم
سر تا بقدم تیغ دعاییم و تو غافل هان واقف دم باش رسیدیم ، رسیدیم[6]

وحشی سبب دوری و این قسم سخنها
آن نیست که ماهم نشنیدیم ، شنیدیم

●

۲۷۰

عشق ما پرتو ندارد ما چراغ مرده‌ایم گرم کن هنگامهٔ دیگر که ما افسرده‌ایم
گر همه مرهم شوی ما را نباشی سودمند کز تو پر[7] آزردگی داریم وبس آزرده‌ایم
لخت لخت است اینجگر چون خود نباشد لخت لخت که مگر دندان حسرت[8] برجگر افشرده‌ایم
در نمیگیرد باو نیرنگ سازیهای ما گرچه ز[9] افسون آب از آتش برون آورده‌ایم

وحشی آن چشمت اگر خواند بخود نادیده کن
کان فریب است اینکه ما سد باردیگر خورده‌ایم

●

۱ـ **ل:** که من ستاده. ۲ـ این بیت درشعر **چ** نیامده. ۳ـ این بیت درم نیامده.
٤ـ **چ:** بزم تو نه. ٥ـ **چ ول:** سنبل. ٦ـ این بیت درم نیامده.
۷ـ **م:** بس. ۸ـ **چ:** غیرت. ۹ـ **چ ول:** گر بافسون. **م:** گرچه زبافسون.

۲۷۱

من این کوشش که در تسخیر آن خود کام میکردم — اگر وحشی غزالی بود او را رام میکردم
درین مدت اگر اوقات من صرف ملك میشد — باو در بزمگاه[1] عیش می در جام میکردم
رهم را منتهایی نیست زان رو دورم از مقصد — اگر میداشت پایانی منش یك گام میکردم
بکنج این قفس افتاده عاجز من همان مرغم — که تعلیم[2] خلاص بستگان دام میکردم
باندك صبر دیگر رفته بود این نازبی موقع[3] — غلط کردم چرا این صلح بی هنگام میکردم
پیامی کرد کز شرمندگی مردم[4] که گفت اورا — شکایت گونه‌ای کز بخت نافرجام میکردم

چه ننگ آمیز نامی بوده پیش یار این وحشی
بسی به بود ازین خود را اگر سگ نام میکردم

●

۲۷۲

نیستیم از دوریت باداغ حرمان نیستیم — دل پشیمان است لیکن[5] ما پشیمان نیستیم
گرچه از دل میرود عشق بجان[6] آمیخته — با وجود این وداع صعب گریان نیستیم
گو جراحت کهنه شو ما از علاج آسوده‌ایم — درد گو ما را بکش در فکر درمان نیستیم
آنچه ما را خوار میکرد آن محبت بود و رفت — گو بچشم آن مبین ما را که ما آن نیستیم
ما سپر انداختیم اینك[7] حریف عشق نیست — طبل برگشتن بزن ما مرد میدان نیستیم

یوسف دیگر بدست آریم وحشی قحط نیست
ما مگر در مصر یعنی شهر کاشان نیستیم

●

۲۷۳

بآنکه[8] برسر لطفی مکش زمنت خویشم — سگ وفای خود و بندهٔ محبت خویشم

۱ـ بزمکام . ۲ـ **ل:** تعظیم . ۳ـ **ل:** بی‌موضع.
٤ـ **ل:** بیانی کز سر شرمندگی کردم . ٥ـ **چ:** اما .
٦ـ **م:** عشق و بجان. ۷ـ **چ:** این دل. **ل:** ایدل. ۸ـ **م:** باین که.

سزای[1] خدمت شایسته است لطف چه منت[2] | ز خدمتم خجل و حقگزار خدمت خویشم
عنایت تو بپاداش صبر دارم و طاقت | بشکر صبر[3] خود و ذکر خیر طاقت خویشم
پلنگ خوی غزالی که میرمد ز فرشته | چگونه ساختمش رام صید قدرت خویشم
بکام شیر درون رفتن و بکام رسیدن | کراست زهره و یاراغلام جرأت خویشم
چه خوش گزیده امت از بساط حسن فروشان | نه عاشق تو که من عاشق بصیرت خویشم

مرا رسد که چو وحشی چنین دلیر درآیم
که خوانده لطف تو در سایهٔ حمایت خویشم

●

۲۷۴

شد وقت آن دیگر که من ترك شکیبایی کنم | نامـوس رایك سو نهم بنیاد رسوایی کنم
چندی بکوشم در وفا کز من نپوشد راز خود | هم محرم مجلس شوم هم باده پیمایی کنم
گر خـواهیم در بند غم پای وفا در سلسله | کردم میان خاك و خون زنجیر فرمایی کنم[5]
تو خفته و من هر شبی در خلوت جان آرمت | دل را نگهبانی دهم خـود را تماشایی کنم

گفتم که خودرایی مکن گفت اینچنین باشد ولی
وحشی کجا شیدا[6] شود گر ترك خودرایی کنم

●

۲۷۵

این بس که تماشایی بستان تو باشم | مرغ سر دیوار گلستان تـو باشم
کافیست همین بهره‌ام ازمائدهٔ وصل | کز دور مگس ران سرخوان تو باشم
این منصب من بس که چورخش تو شود زین | جاروب کش عرصهٔ جولان تو باشم
خواهم که شود[7] دست سراپای وجودم | درشغل عنان گیری یکران تو باشم
در بزمگه یوسف اگر ره دهدم بخت | در آرزوی گوشهٔ زندان تـو باشم

۱- چ: جزای .
۲- چ :قدیمت.
۳- چ: بصبروشکر.
٤- م: که خواند، سایهٔ لطف تودرعنایت‌خویشم.
٥- این بیت درچ نیامده.
٦- م: رسوا .
۷- چ: بود.

در تشنگیم طالع بد جان به لب آرد گر خود بسر چشمهٔ حیوان تو باشم
من وحشیم و نغمه سرای چمن حسن[1]
معذورم اگر مرغ غزلخوان[2] تو باشم

●

۲۷۶

بخت آن کو که کشم رخش وسوارش سازم دل جنیبت کش وجان غاشیه‌دارش سازم
خواهم این سینه پر از جوهر جانهای نفیس که بدامان وفا کرده نثارش سازم
نفس گرم نگر فیض اثر بین که اگر بگمارم بخزان رشك بهارش سازم
کیست بدخواه توای همت پاکان باتو که به یك آه سحر بهر تو کارش سازم
باغبان چمن حسن توام گو دگران گل نچینند که من باخس وخارش سازم
وحشی این دل که عزیزست بهرجا که رود
چندش آرم بسر کویی و خوارش سازم[3]

●

۲۷۷

دو هفته رفت که ننواختی به نیم نگاهم هنوز وقت نیامد که بگذری ز گناهم[4]
کرشمه‌ای که نکاهد ز حسن اگر بنوازی بلطف گاه بگاه و نگاه ماه بماهم
میان ما و تو سد گونه خشم شد همه بیجا چنین مکن که مرا عیب میکند و تراهم
کدام ملك به توفان دهم کدام بسوزم که فرق تا بقدم سیل اشك و شعلهٔ آهم
فتاده‌ام برهت چشم و گوش گشته سراپا بیا که گوش به آواز پا و چشم به راهم[5]
مکن که عیب کنندت زچون منی چو گریزی که نیکنامی جاوید از برای تو خواهم
چو وحشی از چمن وصل رستم اول و آخر
سموم بادیهٔ هجر زرد کرد گیاهم[6]

●

۱ــ م: وصل. ۲ــ م: خوش الحان. ۳ــ چ: چندش آرد بسر کوی تو خارش سازم.
٤ــ چ: نکاهم. ٥ــ چ: بیا که گوش بر آواز و چشم بر سر راهم.
٦ــ چ: سموم بادیهٔ هجر هست مهر گیاهم.

۲۷۸

مبادا یارب آن روزی که من از چشم یار افتم
که گر از چشم یار افتم ز چشم اعتبار افتم

شراب لطف پر در جام میریزی و میترسم
که زود آخر شود این باده ومن درخمار افتم

بمجلس میروم اندیشناك ای عشق آتش دم
بدم بر من فسونی تا قبول طبع یار افتم

زیمن عشق بروضع جهان‌خوش خنده‌ها کردم
معاذالله اگر روزی بدست روزگار افتم[1]

تظلم آنقدر[2] دارم میان راهت افتاده
که چندانی نگه داری که من بریك کنار افتم

عجب کیفیتی[3] دارم بلند از عشق و میترسم
که‌چون‌منصور حرفی گویم ودر پای‌دار افتم

دگرروز سواری آمد وشد وقت آن وحشی
که او تازد بصحرا من براه انتظار افتم

●

۲۷۹

آمدم از[4] سر نو بر سر پیوند قدیم
نوشد آن[5] سلسلهٔ کهنه و آن بند قدیم

آمدم‌من بسر گریهٔ خودبه که تونیز[6]
برسر ناز[7] خود آیی و شکرخند قدیم

بوفای تو که تا روز قیامت باقیست
عهد دیرین‌بقرار خود[8] وسو گند قدیم

نخل تو یك دوثمر داشت بخامی افتاد
من و پروردن آن نخل برومند قدیم

بهر آن[9] حلقه‌بگوشیم که بودیم ای‌باد
برسان[10] بندگی ما به خداوند قدیم

خلوتی‌خواهم ودربسته ویك‌محرم راز
که گشایم سرراز و گله‌ای چند قدیم

وحشی آن سلسله نو کرد که آینده زنو
پند گویان قدیمی بسر[12] پند قدیم

●

۲۸۰

میتوانم که لب از آب خضر تر نکنم میرم از تشنگی و چشم بکوثر نکنم

۱- این‌بیت‌در ج نیامده .
۲- م: اینقدر .
۳- ج: عجایب‌نشأه‌ای .
٤- م: بر .
٥- ج: تازه‌شد .
٦- ۲: هم .
۷- ج: بسر کار .
۸- م: بوفای‌خود .
۹- ج و ل : ماهمان .
۱۰- ج: عرضه‌کن .
۱۱- م: ناز .
۱۲- بسرموعظه‌و .

شوق یوسف اگرم ثانی یعقوب کند　　دارم آن تاب کز او دیده منور نکنم
آن‌قوی‌حوصله‌بازم که‌اگرحسرت‌صید　　چنگ در جان زندم میل کبوتر نکنم
دارم آن‌صبر[1] که باچاشنی ذوق مگس　　بر لب تنگ شکر دست بشکر نکنم
درجنت بگشا[2] بر رخم ای‌خازن خلد　　که دماغ از گل باغ تو معطر نکنم
حلّهٔ نور اگرم حور باکراه دهد　　پیشش اندازم و نستانم[3] ودربر نکنم
وحشی آزرد گیی داری واز من داری
من‌چه کردم که غلط‌بود که[4] دیگر نکنم

●

۲۸۱

ما گل بپاسبان گلستان گذاشتیم　　بستان به‌پرورندهٔ بستان گذاشتیم
میآید از گشودن آن بوی[5] منتی　　دربسته‌باغ خلدبه رضوان گذاشتیم
در کار ما مضایقه‌ای داشت ناخدا　　کشتی‌بموج‌ورخت‌بتوفان گذاشتیم[6]
در خود نیافتیم مدارا باهرمن　　بوسیدن بساط سلیمان گذاشتیم
کردیم پاز دیده بعزم ره حرم　　ره بسته بود خار مغیلان گذاشتیم
ظلمت‌به‌پیش چشمهٔ‌حیوان تتق کشید　　رفتیم وذوق‌چشمهٔ حیوان گذاشتیم
وحشی نداشت پای گریز از کمند عشق
او را به بند خانهٔ حرمان گذاشتیم

●

۲۸۲

ما چو پیمان باکسی بستیم دیگر نشکنیم　　گرهمه زهرست چون‌خوردیم ساغر نشکنیم
پیش‌ما یاقوت یاقوتست و گوهر گوهر است　　دأب ما اینست یعنی قدر گوهر نشکنیم
هر متاعی رادر این بازار نرخی بسته‌اند　　قند اگر بسیار شد ما[7] نرخ شکر نشکنیم

۱- چ : ظرف.　　۲- چ : درمنت مکشا.　　۳- لوچ : بگذارم .
۴- چ: کردم‌و .　　۵- چ : دربار.
۶- ل : کشتی وموج ورخت به دریا گذاشتیم .　　۷- چ: گردد .

عیب پوشان هنر بینیم ما طاووس را
پای پوشانیم اما هرگزش پر نشکنیم

مادرخت افکن نه‌ایم آنها گروهی[1] دیگرند
باوجود سد تبر یك شاخ بی بر نشکنیم

به که وحشی را در این سودا[2] نیازاریم دل
بیش از اینش در[3] جراحت نوك نشتر نشکنیم

●

۲۸۳

مصلحت دیده چنین صبر که سویش[4] نروم
ننشینم برهش بر سر کویش نروم

هست خوش مصلحتی لیك دریغا کوتاب
که یك امروز به نظارهٔ رویش نروم

آرزو نام یکی سلسله جنبانم هست
خود بخود من به‌شکن گیری مویش نروم

سد صلا میزند آن چشم و باین جرأت شوق
بر در وصل ز اندیشهٔ خویش نروم

گر توان خواند فسونی که در آیند بدل
هر گز از پیش دل عربده جویش نروم

ساقی ما ز[5] می خاص ببزم آورده است
نیست معلوم که از دست سبویش نروم[6]

وحشی این عشق بدافتاد عجب گر آخر
در سر حسرت رخسار[7] نکویش نروم

●

۲۸۴

نفروخته خود را ز غمت باز خریدیم
آن خط غلامی که ندادیم دریدیم

در دست نداریم بجز خار ملامت[8]
زان دامن گل کز چمن وصل نچیدیم[9]

این راه نه راهیست عنان باز کش ای دل
دیدی که درین یك دو سه منزل چه کشیدیم

مانند سگ هرزه رو صید ندیده
بیهوده دویدیم و چه بیهوده دویدیم

وحشی بفریب همه کس میروی از راه
بگذار که ما ساده دلی چون تو ندیدیم

●

۱- چ : گروه .
۲- چ : ازین کاوش .
۳- چ : بر.
٤- ل : پیشش .
٥- م: ناز .
٦- م: که‌از بزم ببویش نروم .
۷- چ : دیدار .
۸- چ : ندامت .
۹- چ : توچیدیم .

۲۸۵

چوخواهم کزره‌شوقش دمی‌بر گرد سر گردم
بنزدیکش روم‌سد بار وباز ازشرم[1] بر گردم

من بدروز را آن بخت بیدار ازکجا باشد
که‌در کویش[2] شبی‌چون[3] پاسبانان‌تاسحر گردم

دلم‌سدپاره[4] گشت‌ازخنجرش[5] وزشوق‌هرزخمی
بخویش[6] آیم دمی‌سدبارواز خودبیخبر گردم

اگر جز کعبهٔ کوی تو باشد قبله گاه من
الاهی ناامید از سجدهٔ آن[7] خاك در گردم

نه از سوز محبت بی نصیبم همچو پروانه
که در هر انجمن گرد سرشمع[8]دگر گردم

ببزم عیش شبها تا سحر او را چه غم باشد
که‌بر گرد درش‌زاری‌کنان‌شب تاسحر گردم

بزخم خنجر بیداد او خو کرده‌ام وحشی
نمیخواهم که یك‌دم‌دوراز آن بیداد گر گردم

●

۲۸۶

درآغاز محبت گر وفا کردی چه میکردم
دل‌من برده بنیاد[9] جفاکردی چه میکردم

هنوزم مبتلا ناکرده کشت از تیغ استغنا
دلم راگربلطفی مبتلا کردی چه میکردم

نگار آشنا کش دلبر بیگانه سوز من
مرا باخویشتن گر آشنا کردی چه میکردم

بجز جور وجفاکاری نکرد آن مه‌بحمدالله
اگربعد ازوفا این کارهاکردی چه میکردم

شدم‌آگاه زود ازخوی آن بیداد جو[10] وحشی
دلم گرخوبه آن شوخ بلا کردی چه میکردم

●

۲۸۷

دارد که چون تو پادشهی بنده‌ات شوم
قربان اختلاط فریبنده‌ات شوم

بیعانهٔ هزار غلام است[11] خنده‌ات
سد بار بندهٔ لب پر خنده‌ات شوم

۱ــ م : شوق چ ، شوق .
۲ــ م :کویت .
۳ــ م : با .
۴ــ چ : زخم .
۵ــ م : خنجرت .
۶ــ چ : بجوش .
۷ــ م : این .
۸ــ چ : شمعی .
۹ــ م : آغاز .
۱۰ــ م : بیدادگر .
۱۱ــ م : غلامیست .

سد کس بیك نگه فکنی در کمان لطف شیدایی نگاه پراکنده‌ات شوم
پروانه سوزد از پی سد گام پرتوت سر گرم شمع عارض تابنده‌ات شوم
خوش اختریست اینکه برآمد بطالعت[1]
وحشی غلام اختر تابنده‌ات[2] شوم

●

۲۸۸

ز کوی آن پری دیوانه رفتم نکو کردم[3] خردمندانه رفتم
بیا بشنو ز من افسانهٔ عشق که دیگر بر سر افسانه رفتم
زمن باور کند زاهد[4] زهی عقل که کردم توبه ور میخانه رفتم
سفر کردم ز کوی آشنایی ز صبر و دین و دل بیگانه رفتم
چه میبود اینکه ساقی داد وحشی
که من از خود بیك پیمانه رفتم

●

۲۸۹

خوشست آن مه‌باغیار آزمودم بمن خوش نیست بسیار آزمودم
همان خوردم فریب وعدهٔ تو ترا با آنکه سدبار آزمودم
ز تو گفتم ستمکاری نیاید ترا نیز ای ستمکار آزمودم
بمهجوری صبوری کار من نیست بسی خود را در این کار آزمودم
بمن یار است دشمن‌تر ز اغیار که[5] هم اغیار و هم یار آزمودم
کسی کز عمر بهتر بود پیشم نبود او هم وفادار آزمودم
اجل نسبت بدرد هجر وحشی
نه چندان بود دشوار ، آزمودم

●

۱ــ ل : بطالعم .
۲ــ م : فرخنده‌ات .
۳ــ چ : رفتم .
٤ــ چ : اوکی .
٥ــ ل : چو .
٦ــ م : خوبتر.

۲۹۰

ازآن ترشدبه خون دیده دامانی که دارم — که با تردامنان یاراست جانانی که من دارم
اگر بامن چنین ماند پریشان اختلاط من — ازین بدتر شود حال پریشانی که من دارم
زمردم گرچه میپوشم خراش سینهٔ خود را — ولی[1] پیداست ازچاك گریبانی که‌من دارم
کشم تاکی غم هجران اجل گوقصد جانم کن — نمی‌ارزد بچندین درد سرجانی که من دارم

مپرس ازمن که ویران ازچه شد غمخانه‌ات وحشی
جهان ویران کند این[3] چشم گریانی که من‌دارم

●

۲۹۱

انجام حسن اوشد پایان عشق من هم — رفت آن نوای بلبل بی‌برگ‌شدچمن‌هم
کرد آنچنان جمالی‌در کنج خانه‌ضایع — برعشق من‌ستم کرد برحسن خویشتن‌هم
بدمستی‌غرورش هنگامه گرم نگذاشت — افسرده کرد صحبت برهم‌زد انجمن‌هم
گومست جام‌خوبی غافل‌مشو که‌دارد — این‌دست‌شیشه‌پر کن‌سنگ قدح‌شکن‌هم
آن‌بت که بود افتاد ازطاق کعبهٔ دل — وز کفر شد پشیمان آن کافر کهن هم
جای کندن عبث رابرخود کنیم‌شیرین — یکچند کوه میکند بیهوده کوهکن هم

وحشی حدیث تلخست بار درخت حرمان
گویند تلخ کامان[4] زین تلختر سخن هم

●

۲۹۲

دور از چمن وصل یکی مرغ اسیرم — ترسم که شوی غافل ودر دام بمیرم
خواهم که شوم از نظر لطف تو غایب — هرچند که پردورم وبسیار حقیرم

۱ـ **چ:** بدل.
۲ـ **چ:** شب. **ل:** تب.
۳ـ **م:** شود زین.
٤ـ **ل:** تلخ گویان.

گر آب فراموشی ازین بیشتر آید ترسم که فرو شوید از آن لوح ضمیرم
جان کرد وداع تن و برخاست که وحشی
بنشین تو که من درقدم مـو کب میرم

۲۹۳

ازتندی خوی تـو گهی یاد نکردم کز درد ننالیدم و فـریاد نکردم
پیش که رسیدم ز اندوه جدائی نگریستم و حرف تو بنیاد نکردم
با اینهمه بیداد که دیدم زتو هرگـز دادی نـزدم ناله[1] ز بیداد نکردم
گفتی چه کس است این، چه کسم، آن که زجورت جان دادم و آه از دل ناشاد نکردم
وحشی منم آن صید کـه از پا ننشستم
تا جان هدف ناوك صیاد نکردم

۲۹۴

زکمال ناتوانی بلب آمدست جانم بطبیب من که گوید که چه زار و ناتوانم
بامید این فکندم تن ناتوان بکویت که سگ تو بر سر آید بگمان[2] استخوانم
اگر[3] آنکه زهر باشد چو تو نوشخند بخشی بخدا که خوشتر آید زحیات جاودانم
زغم تو میگریزم من ازین جهان و ترسم که همان بلای خاطر شود اندر آن جهانم
نه قرار مانده وحشی زغمش مرا نه طاقت
اثری نماند ازمن اگر اینچنین بمانم

۲۹۵

همخواب رقیبانی و من تاب ندارم بی‌تـابم و ازغصهٔ این خواب ندارم
زین[4] در نتوان رفت و در آن کو نتوان بود درمانده‌ام و چارهٔ این[5] باب ندارم

۱ـم: شکوه. ل: ناله وبیداد.
۲ـ م: بامید.
۳ـ م: مگر.
٤ـچ: زان.
٥ـ چ: چاره. دراین.

آزرده زبخت بد خویشم نه ز احباب دارم گله از خویش وز احباب ندارم
ساقی می صافی بحریفان دگر ده من درد کشم ذوق می ناب ندارم
وحشی صفتم اینهمه اسباب الم‌هست [1]
غیر از چه زند طعنه که اسباب ندارم

●

۲۹۶

منفعل گشت بسی‌دوش چومستش دیدم بوده در مجلس اغیار چنین فهمیدم
صبر رنجیدنم ازیار بروزی‌نکشید [2] طاقت من چو [3] همین‌بودچه میرنجیدم
غیر دانست که از مجلس‌خاصم راندی شب که‌باچشم‌تراز کوی تو بر گردیدم
یاد آن روز که دامان توام بود بدست میزدی خنجر ومن پای تومیبوسیدم [4]
وحشی از عشق خبرداشت که‌باسد غم یار
مرد و حرفی [5] گله آمیز ازو نشنیدم

●

۲۹۷

چون طفل اشك پرده درراز نیستم از من مپوش راز که غمّاز نیستم
در انتظار اینکه مگر خواندم شبی یك‌شب نشد که‌گوش بر [6] آواز نیستم
بیخود مرا حکایت اوچیست برزبان گر در خیال آن بت طناز نیستم
در بزم عشق نرد مرادی نمیزدم زانرو که‌چون رقیب دغا باز نیستم
گرترك خانمان نکنم از برای تو
وحشی رند خانه برانداز نیستم

●

۲۹۸

درآن‌مجلس که‌اوراهمدم‌اغیار میدیدم اگر خودرا نمیکشتم‌بسی آزارمیدیدم

۱ـ**چ:** نخواهم.
۲ـ**چ:** نرسید.
ل: سخت رنجیدم‌از یار ...
۳ـ**م:** که .
٤ـاین بیت درچ‌نیامده.
٥ـ**چ:** حرف.
٦ـ**م:** به.

چه بودی گر من بیمار چندان زنده میبودم — که اورا برسر بالین خود یکبار میدیدم
بمن لطفی نداری ور نه میکردی سد آزارم — که میماندم بسی تا من ترا بسیار میدیدم
بمجلس کاش ازمن غیر میشد آنقدر غافل — که یك ره برمرادخویش روی یار میدیدم
عجب گر زنده ماند شمعشان تاصبحدم وحشی
که امشب زآتش دل کار او دشوار میدیدم

●

۲۹۹

دلی و طاقت سد آه آتشین دارم — همین منم که دل و طاقت چنین دارم
نعوذ بالله اگر بگذری بجانب غیر — تو میخرامی ومن رشك بر[1] زمین دارم
براندن از تو شکایت کنم خدا مکناد[2] — شکایت ار کنم آزار بیش ازین دارم
محیط جانب من بین وعذر رفته بخواه — که سخت رخش گریزی بزیر زین دارم
مکن تغافل و مگذارم از کمند برون — که صید بیشهٔ بسیار در کمین دارم
بیا بیا که تو از عافیت گریزانی — که من گمان یکی عشق آفرین دارم
کدام صبر وچه طاقت چه دین و دل وحشی
ازو نه صبر و نه طاقت نه دل نه دین دارم

●

۳۰۰

در راه عشق با دل شیدا فتاده‌ایم — چندان دویده‌ایم که از پا فتاده‌ایم
عاشق بسی بکوی توافتاده است لیك — ما در میانهٔ همه رسوا فتاده‌ایم
پشت رقیب را همه قربست ومنزلت — مردود درگه توهمین ما فتاده‌ایم
ما بیکسیم و ساکن ویرانهٔ غمت — دیوانه‌های طرفه به یك جا فتاده‌ایم
وحشی نکرده‌ایم قداز بار فتنه راست
تا در هوای آن قد رعنا فتاده‌ایم

●

۱- ج: جنگ با.
۲- م: نکند.

۳۰۱

از بهر چه در مجلس جانانه نباشم　　گرد سر آن شمع چو پروانه نباشم
بیموجب ازاو[1] رنجم وبیوجه کنم صلح　　اینها نکنم عاشق دیوانه نباشم
سد فصل بهار آید و بیرون ننهم گام　　ترسم که بیایی تو و در خانه نباشم
بیگانه شوم از تو که بیگانه پرستی　　آزار کشم گر ز تو بیگانه نباشم
وحشی صفت از نرگس مخمور تو مستم
زانست[2] که بی نعرهٔ مستانه نباشم

●

۳۰۲

جان رفت و ما بآرزوی دل نمیرسیم　　هر چند میرویم بمنزل نمیرسیم
برقیم وبلکه تندتر از برق ورعدنیز[3]　　وین طرفه‌تر که هیچ به‌محمل[4] نمیرسیم
لطف خدا مدد کند از ناخدا چه سود　　تا باد شرطه نیست بساحل[5] نمیرسیم
در اصل حل مسألهٔ عشق کس نکرد　　یا ما بدین دقیقهٔ مشکل نمیرسیم
وحشی نمیرسد ز رهی آن سوار تند
کش از ره دگر ز مقابل نمیرسیم[6]

●

۳۰۳

برو که با دل پر درد و روی زرد بیایم　　اگر چو باد روی تند همچو گرد بیایم
هزار مرحله دورم فکند چرخ ز کویت[7]　　بجستجوی تو چون گرد باد فرد بیایم
مکن‌مکن که پشیمان شوی چوبرسر راهت　　بعزم داد دل[8] پر ز داغ و درد بیایم
بسوی ملك عدم گر چه از جفای تو رفتم　　اگر بلطف بگویی که باز گرد بیایم
مگو نیامده‌ای سوی ما بگو که چگونه
بصحبتی که مرا کس طلب نکرد بیایم

●

۱ـ چ : آن .　　۲ـ م : اینست .　　۳ـ چ: برقیم‌وبازتندترازبرق‌وبادصبح.
٤ـ چ : منزل .　　٥ـ م : منزل .　　٦ـ م :کش‌ازرهی‌اگربمقابل‌نمیرسیم.
۷ـ چ : هزارمرتبه‌گردورم افکندفلك‌ازتو .　　۸ـ م : دلی .

۳۰۴

مدتی شد کز گلستانی جدا افتاده‌ام
عندلیبم سخت بی[1] برگ و نوا افتاده‌ام

نوبهاری میدماند از خاک من گل وان گذشت[2]
گشته‌ام پژمرده وز نشو و نما افتاده‌ام

در هوای گلشنی سد ره چو مرغ بسته بال
کرده‌ام آهنگ پرواز و بجا افتاده‌ام

گر نمیپویم ره دیدار عذرم ظاهر است
بسکه در زنجیر غم ماندم ز پا افتاده‌ام

نه گمان رستگی دارم نه امید خلاص
سخت در تشویش و محکم در بلا افتاده‌ام

مایهٔ هستی تمامی سوختم بر یاد وصل
مفلسم وحشی بفکر کیمیا افتاده‌ام

●

۳۰۵

صبرم نماند و نیست دگر تاب فرقتم
خوش بر سر بهانه نشسته ست طاقتم

من مرد حملهٔ سپه هجر نیستم
گیرم که استوار بود پای جرأتم

زندان بی در است کدورتسرای هجر
من چون در این طلسم فتادم بحیرتم

جایز نداشته ست کسی هجر دائمی
من مفتی مسائل کیش محبتم

وحشی منم مورخ زندانیان هجر
زیرا که دیر سالهٔ زندان حسرتم

●

۳۰۶

کی بود کز تو جان فکاری نداشتم
درد دلی و نالهٔ زاری نداشتم

تا بود نقد جان، بکف من نیامدی
آنروز[3] آمدی که نثاری نداشتم

گفتم ز کار برد مرا خنده کردنت
خندید و گفت من بتو کاری نداشتم

شد مانع نشستنم از خاک راه خویش
خاکم بسر که قدر غباری نداشتم

پیوسته دست پرسرم از عشق بود کار
هرگز بدست دست نگاری نداشتم

۱- چ : بلبلی بودم من .
۲- چ : نوبهاری میدهد ازخاک من وان گل گذشت .
۳- چ : امروز .

در مجلسی میانهٔ جمعی نبود یار کانجا پی نظاره کناری نداشتم
وحشی مرا بهیچ گلستان گذر نبود
کز نو گلی فغان هزاری نداشتم

●

۳۰۷

آتش بجگر زان رخ افروخته دارم وین گریهٔ تلخ از جگر سوخته دارم
گفتی توچه[1] اندوخته‌ای ز آتش دوری این داغ که بر جان غم اندوخته دارم
انداخته ام صید مراد از نظر خویش یعنی صفت باز نظر دوخته دارم
در دام غمت تازه فتادم نگهم دار من عادت مرغان نو آموخته دارم
وحشی بدل این آتش سوزنده چو فانوس
از پرتو[2] آن شمع بر افروخته دارم

●

۳۰۸

چها باجان خود دور از رخ جانان خود کردم مگر دشمن کند اینها که من باجان خود کردم
طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری غلط میگفت خود را کشتم و درمان خود کردم
مگو وقتی دل سدپاره‌ای بودت کجا بردی کجا بردم ز راه دیده درد امان خود کردم
زسر بگذشت آب دیده‌اش از سر گذشت من بهر کس[3] شرح آب دیدهٔ گریان خود کردم
زحرف گرم وحشی آتشی در سینه افکندم
باو اظهار سوز سینهٔ سوزان[4] خود کردم

●

۳۰۹

دیریست که رندانه شرابی نکشیدیم در گوشهٔ باغی می نابی نکشیدیم
چون سبزه قدم بر لب[5] جویی ننهادیم چون لاله قدح بر لب آبی نکشیدیم
بر چهره کشیدیم نقاب کفن افسوس کز[6] چهرهٔ مقصود نقابی نکشیدیم

۱ـ چ: که . ۲ـ چ : حسرت . ۲ـ چ: بهرجا . ٤ـ گریان
٥ـ م: سر . ٦ـ ل: وز .

بسیار عذابی که[1] کشیدیم ولیکن دشوار تر از هجر عذابی نکشیدیم
وحشی برخ ما در فیضی نگشودند[2]
تا پای طلب از همه بابی نکشیدیم

●

۳۱۰

جانا چه واقعست بگو تا چه کرده ایم باماچه‌شد که بدشده‌ای ما چه کرده‌ایم
آیا چه شد که پهلوی ما جا نمیکنی از ما چه‌کار سر زده بیجا چه کرده‌ایم
بندد کمر بکشتن ما هر که بنگریم چون است مابمردم دنیا چه کرده‌ایم
وحشی بپای دار چو مارا برند خلق
ازبهرچیست اینهمه غوغا چه کرده‌ایم

●

۳۱۱

من که‌چون‌شمع ازتف‌دل جانگدازی میکنم گر سرم برداری ازتن سرفرازی میکنم
باچنین تندی و بی‌باکی که‌آن عاشق‌کشست آه اگر داند[3] که با او عشقبازی میکنم
میکشد آنم که خنجر میزند[4] وانگه بناز باز میپرسد که چون عاشق نوازی میکنم
ای‌عزیزان[5] بار خواهم بست یارمن کجاست حاضرش سازید تا من کار سازی میکنم
همچو وحشی نیم بسمل درمیان خاك وخون
میتپم وآن شوخ[6] پندارد که بازی میکنم

●

۳۱۲

گوجان‌ستان‌ازمن که‌من‌تن‌دربلای اودهم[7] پیکر بخون‌اندرکشم جان خونبهای اودهم
بزم فراغ‌آراست دل‌کو بی‌محابا غمزه ای کش‌من‌زراه‌چشم‌خود سر درسرای او دهم
جانی بحسرت میکنم بهر عیادت گو میا[8] کی[9] بهرحفظ‌جان[10] خودتشویش پای‌اودهم

۱ــ چ: عذاب ازتو.
۲ــ چ: نگشودی.
۳ــ چ: یابد.
٤ــ چ: میکشد.
٥ــ چ: رفیقان.
٦ــ چ: طفل.
۷ــ چ: کوجان عشقی تاکه من درتن بلای‌اودهم.
۸ــ چ: بیا .
۹ــ چ: که .
۱۰ــ چ: پای.

ماخولیا گر نیست این جویم چرا خونخواره‌ای[1] — کو قصد جان من کند من جان برای او دهم
چون عشق خواهم دشمنی این جان ایمن خفته را — تا باز سد ره هر شبی تغییر جای او دهم

وحشی شکایت تا بکی[2] از روزگار عافیت
ایام رشك عشق کو تا من سزای او دهم

●

۳۱۳

سد دشنه بر دل میخورم وز خویش پنهان میکنم — جان گریه بر من میکند من خنده بر جان میکنم
خون قطره قطره میچکد تا اشك نومیدی شود[3] — وز آه سر در اندرجگر آن قطره پیکان[4] میکنم
دست غم اندر جیب جان پای نشاط اندر چمن — پیراهنم سد چاك و من گل در گریبان میکنم
گلخن فروز حسرتم[5] گردآورم خاشاك غم — بی‌درد پندارد که من گشت گلستان میکنم
غم هم به تنگ آمد ولی قفلست دایم بر درش — این خانهٔ تنگی که من اورا بزندان میکنم

امروز یا فـردا اجل دشواری غم میبرد
وحشی دوروزی صبر کن کار تو آسان میکنم

●

۳۱۴

آورده اقبالم دگر تا سجدهٔ این در کنم — شکرانهٔ هر سجده‌ای سد سجدهٔ دیگر کنم
کردم سراپا خویش را چشم از پی طی رهت — کز بهر سجده بر درت خود را تمامی سر کنم
گو گرد احمر کی کند کار غبار راه تـو — این کیمیا گر باشدم خاك سیه را زر کنم
تو خوش بدولت خواب کن گر پاسبانی بایدت — من از دعای نیم‌شب گردون پر از لشکر کنم
خصمت که هست اندر قفس بگذار با آه منش[6] — کورا اگر یاقوت شد زین شعله خاکستر کنم
گر تو تیایَی افکنی در دیده‌ام از راه خود — از رشك چشم خود نمك در دیدهٔ اختر کنم

۱ـ م: غمخواره‌ای. ۲ـ چ: میکند. ۳ـ چ: جهد.
٤ـ ل: پنهان. ۵ـ م: حیرتم.
٦ـ چ: خصمت که هست او ناکسی بگذار با آه منش.

براوج تختت کاندراوسیمرغ شهپر گم کند من پشه وازپشه کم کی[1] عرش بال و پر کنم
وحشی چه پیش آرد که[2] آن ایثار راهت راسزد
ازمخزن فیضت مگر دامن پراز گوهر کنم

●

۳۱۵

کاری مکن که رخصت آه سحر دهم وین تند باد را بچراغ تو سر دهم
آبم زجوی تیغ تغافل مده ، مباد[3] نخلی شوم که خنجر الماس بردهم
سیلی زدیده خواهدم آمد دل شبی اولیتر آنکه من همه کس راخبردهم[4]
کشتی نوح چیست چوتوفان گریه شد هرتخته زان سفینه بموجی دگردهم
لرزد دلم که خانهٔ حسنت کند سیاه گر اندك اختیار بدود جگردهم
افسردگی بس است که بادخزان شود[5] آه ار ببوستان جمال تو سردهم[6]
بیداد کیش من متنبّه نمی‌شود
وحشی من این ندای عبث چند دردهم

●

۳۱۶

ما اجنبی زقاعدهٔ کار عالمیم بیهوده گرد کوچه و بازار عالمیم
دیوانه طینتیم زر و سنگ ما یکیست اینیم اگر عزیز و گر خوار عالمیم
با مرکز و محیط نداریم هیچ کار هست اینقدر که درخم پرگار عالمیم
مامردمان خانه بدوشیم و خوش نشین نی‌زان گروه خانه نگهدار عالمیم
حکّ کردنی چو نقطهٔ سهویم برورق ما خال عیب صفحهٔ رخسار عالمیم
با سینهٔ برهنه به شیران نهیم رو انصاف نیست وربه جگردار عالمیم
وحشی رسوم راحت[7] وآزار باهم است
زین عادت بد است که آزار عالمیم

●

۱- چ: چون . ۲- چ: کز. ۳-ل: بیاد .
٤- چ ول: اول‌ترادگرهمه‌کس راخبردهم . ٥- چول: شدم .
٦- چ: آه اربیوستان جمالت اثردهم. ۷- چ: عادت.

۳۱۷

نه‌من ازتو مهرخواهم نه‌توبگذری زکین‌هم
نه‌تراست این‌مروت نه‌مراست چشم این هم

چه بهانه ساخت دیگر بهلاك بیگناهـان
که تعرض است برلب گرهیست برجبین‌هم

بمیان جنگ وصلحت من ودست وآن‌دعاها
که ز آستین بر آید نه‌رود به آستین هم

نه همین فلك خجل شد ز کف نیاز عشقم
که زسجده‌های شوقم شده منفعل زمین هم

برسان ز خرمن خود مددی به بی نصیبان
که نه خرمن‌توماند نه هجوم خوشه چین‌هم

چه متاع رستگاری بودم ز سجدهٔ بت
که ذخیره‌ای نبردم ز نگاه واپسین هم

زتوخوش‌نماست وحشی‌ره‌ورسم زهد ورندی[1]
که‌دلیست حق‌شناس[2] و نظری خدای بین هم

●

۳۱۸

دل پرحسرت ازکوی تو برگردیدم ورفتم
نشد پابوس روزی آستان بوسیدم و رفتم

زگرد راه خود را بر سرکوی تو افکندم
رخ پر گرد بر خاك درت مالیدم و رفتم

اگر منزل‌بمنزل چون‌جرس نالم‌عجب نبود
که آواز درایی از درت نشنیدم و رفتم

نیامد سرومن بیرون که برگرد سرش گردم
بسان‌گرد باداز غم بخود پیچیدم و رفتم

میسر چون‌نشد وحشی که‌بینم‌خلوت وصلش
بحسرت بردر و دیوار کویش دیدم و رفتم

●

۳۱۹

یك همدم و همنفس ندارم
میمیرم و هیچ کس ندارم

گویند بگیر دامن وصل
میخواهم و دسترس ندارم

دارم هوس و نمیدهد دست
آن‌نیست که این هوس ندارم

۱ـ **ل:** زهدو تقوی .
۲ـ **ل :** بت‌شناس .

گفتی گله ای ز ما نداری دارم گله از تو پس ندارم
وحشی نـروم بخواب راحت
تا تکیه به خار و خس ندارم

●

۳۲۰

چو دیدم خوار خود رااز درآن بیوفا رفتم رسد روزی که قدر من بداند حالیا رفتم
برآن بودم که در راه وفایش عمرها باشم چو میدیدم که ازحد میبرد جور و جفارفتم
دلم گرآید ازکویش برون آگه کنید اورا که گر خواهد مرا من جانب شهروفا رفتم
شدم سویش بتکلیف کسان امـا پشیمانـم نمیبایست رفتن سوی او دیگر چرا رفتم
ز من عشقی بگو دیوانگان عشق را وحشی
که من زنجیر کردم پاره در درالشفا رفتم

●

۳۲۱

دربزم وصل اگرچه همین درمیان منم چون نیك بنگری زهمه بر کران منم
رنگی ز گل ندارم[1] و بویی ز یاسمن آری کلید دار در بوستان منـم
خار و خس زیاده بر آتش نهادنیست گر بوستان حسن ترا باغبان منم
معلوم مهربانی اهل هوس که چیست بشنو سخن که عـاشقم و مهربان منم
ای گل اگر بگفتهٔ[2] وحشی عمل کنی
سد ساله نو بهار خزان[3] را ضمان منم

●

۳۲۲

به دل دیرین بنایی بود کندم به جای او ز نو طرحی فکندم
خریدارانه چشمی دید سویم نگفت اما هنوز از چون وچندم
قبولی زان نگه می‌یابم ای بخت بسوزان بهر چشم بد سپندم

۱ـ ل: نداری . ۲ـ ل : بکعبهٔ . ۳ـ ل : وفا .

نگهبانت بسوی فتنه و ناز فریبم میدهند و میبرندم
ره پرتیغ وتیرغمزه پیش است خداوندا نگه دار از گزندم

برو وحشی تو صید زلف اوباش
که‌من جای‌دگر سر در کمندم

●
●

«ن»

۳۲۳

باستغنات میرم سرو استغنا بلند من که‌خواش‌رضیست‌ازتوجان‌استغنا پسندمن
سرت گردم برقص آوردلم‌را گرم‌سویم‌بین که نیك‌است‌از برای‌چشم بددودسپندمن
من این تارنگه را حلقه حلقه میکنم‌اما شکاری‌را که‌من‌دیدم‌زیاداست‌از کمند من
حلاوت‌بخشیی گاهی به‌شکرخنده‌میفرما بزهرچشم خود مگذارکار زهر خند من
شکاری نیستم کارایش فتراك را شایم بصیدمن‌چه‌سعی‌است‌اینکه‌داردصیدبندمن
مرا بایست کشتن تانه‌من‌رسواشوم‌نی او نصیحت نشنومن گوش‌ا گرمیکردپندمن

زوحشی بر دراو بدترم بلك از سگ کویم
ازین بدتر شوم اینست‌ا گر بخت نژند من

●

۳۲۴

آمدآمد حسن در رخش غرور انگیختن اینك اینك عشق میآید به شور انگیختن
هرکراکحل محبت چشم جان‌روشن‌نساخت روز حشرش همچنان خواهندکور انگیختن
پابحرمت نه دراین‌وادی که‌موسی‌حدنداشت گرد نعلین از تجلیگاه طور انگیختن
رسم بزم ماست دود از دل برآوردن نخست سوختن چون عود واز[1]مجمربخورانگیختن
دست کردن درکمربا عشق‌کاری‌سهل‌نیست[2] فتنه‌ای نتوان ز بهر [3] خود بزور انگیختن

۱ــ چ: چون. ۲ــ چ: کارعقل‌نیست، ۳ــ چ: برای.

عرصهٔ عشق و حریف ما چنین منصوبه[1] باز سخت بازی چیست بازیهای دورانگیختن
خیز و دامن برفشان وحشی که کار دهر نیست
جز غبار فتنه و گرد فتور انگیختن

●

۳۲۵

هست هنوز ماه من چشم و چراغ دیگران سبزهٔ او هنوز به از گل باغ دیگران
خلق روان به هر طرف[2] بهر سراغ یار من بیهده من چرا روم بهر سراغ دیگران
رسته گلم زبام و در جای دگر چرا روم با گل خود چه میکنم سبزهٔ باغ دیگران
من که میسرم شود صافی جام او چرا در دل خود کنم گره درد ایاغ دیگران
وحشی از او علاج کن سوز درون خویش را
فایده چیست سوختن از تف داغ دیگران

●

۳۲۶

من اگر این بار رفتم ، رفتم آزارم مکن این تغافلهای بیش از پیش در کارم مکن
پای بر گشتن نخواهم داشت خواهم رفت و ماند در تماشا گاه دیگر نقش دیوارم مکن
بنده می‌خواهی زخدمتکار خود غافل مباش میشود ناگه کسی دیگر خریدارم مکن
من که مستم مجلست گر هست و میر مجلسی[3] بزم خود افسرده خواهی کرد هشیارم مکن
عزت سگ هست در کوی تو وحشی خود چه کرد
گر چه عاشق خوار میباید ، چنین خوارم مکن

●

۳۲۷

ای قامت تو جلوه ده شیوه‌های حسن در هر کرشمهٔ تو نهان سد ادای حسن
خواهی بدار و[4] خواه بکش، ناپسند نیست مستحسن است هر چه بود اقتضای حسن
سلطان حسن هر چه کند حکم حکم اوست بگذار کار حسن بتدبیر و رای حسن

۱ــ م: منسوبه ۲- چ: بهر طرف دوان. ۳ــ چ: شمع. ٤-چ: ببخش.

این حسن پنجروز به‌یوسف وفا نکرد — زنهار اعتماد مکن بر وفای حسن
دانی که گل ز باغ چرا زود میرود — یعنی که اندکیست زمان بقای حسن
گویی بزن که‌حال‌جهان‌برقرار نیست [1] — حالا که دررکاب مراد است‌پای حسن

وحشی من و گدایی خوبان که این گروه
سلطان عالمند ز فرّ همای حسن [2]

●

۳۲۸

مکن‌مکن لب مارا به شکوه باز مکن — زبان کوته ما را بخود درار مکن
مکن مباد که عادت کند طبیعت تو [3] — بداست این‌همه‌عادت به‌خشم‌و ناز مکن
پراست شهر زناز بتان نیاز کم است [4] — مکن چنانکه شوم از تو بی‌نیاز، مکن
من آن نیم که‌بدی سر زند زیاری من — درآ خوش‌از درياری و احتراز مکن

بحال وحشی خود چشم رحمتی بگشای
در امید برویش چنین فراز مکن

●

۳۲۹

رشك میبردند شهری برمن‌واحوال‌من — کردضایع کارمن این‌بخت بی‌اقبال من
طایری بودم من وغوغای بال افشانیی — چشم‌زخمی آمدو بشکست برهم [5] بال‌من
بخت‌بد [6] این‌رسم‌بدبنهادورنجاندازمنت — ورنه کس‌هر گز نمیر نجیده ازافعال‌من
گشته‌ام آواره سد منزل زملك عافیت — میدواند همچنان بخت‌بد از دنبال‌من

ساده‌رو وحشی که میخواهد بعرض او رسید
آنچه هر گزشرح [7] نتوان کرد یعنی‌حال‌من

●

۱ـ چ: نیست برقرار. ۲ـ چ: زفر وبهای‌حسن.
۳ـ چ: ازآن‌بترس که‌ناگه‌خوری‌پشیمانی. ٤ـ چ: مکن.
٥ـ چ: درهم. ٦ـ چ: بخت من. ۷ـ چ: عرض.

۳۳۰

مرا با خارغم بگذارو گشت باغ و گلشن کن
پی آرایش[1] بزم حریفان گل بدامن کن

تو شمع مجلس افروزی ،من سر گشته پروانه
مرا آتش بجان زن دیگران را خانه روشن کن

مکن نادیده وز من تند چون بیگانگان مگذر
مرا شاید که جایی دیده باشی چشم بر من کن

چو کار من نخواهد شد بکام دوستان از تو
هلا کم ساز باری فارغم از طعن دشمن کن

ببین وحشی که چون سویت بزهر چشم می بیند
ترا زان پیش کز مجلس براند عزم رفتن کن

●

۳۳۱

اینچنین گر جانب اغیار خواهی داشتن
بعد ازین خوش عاشق بسیار خواهی داشتن

یك خریدار دگر ماندست و گر اینست وضع
بیش ازین هم گرمی بازار خواهی داشتن

بندهٔ بسیار خواهی داشت[2] در فرمان خویش
گر چنین پروای خدمتکار خواهی داشتن

باغبانا خار در راه تماشاچی منه
دایم این گلها مگر بر بار خواهی داشتن

ضبط خود کن وحشی این گستاخ گویی تا به کی
باز میدانم که با او کار خواهی داشتن

●

۳۳۲

شد صرف عمرم در وفا بیداد جانان[3] همچنان
جان باختم در دوستی او دشمن جان همچنان

هر کس که آمد غیر ما در بزم وصلش یافت[4] جا
ما بر سر راه فنا با خاك یکسان همچنان

عمریست کز پیش نظر بگذشت آن بیداد گر
ما بر سر آن رهگذر افتاده حیران همچنان

حالم مپرس ای همنشین بی طرهٔ آن نازنین
آشفته بودم پیش ازین هستم پریشان همچنان

وحشی بسی شب تا سحر بودم پریشان،[5] دیده تر
باقی ست آن[6] سوز جگر وان چشم گریان همچنان

●

۱- م: برای زینت.
۲- چ: دیده.
۳- چ: خوبان.
٤- چ: کرد.
٥- چ: چون شمع بودم.
٦- چ: این.

۳۳۳

تغافلها زد اما شد نگاهی[1] عذر خواه من — که سد ره گشت بر گرد سرچشمش نگاه من
مرا چشم تو افکند از نظر اما نمی‌پرسی — که جاسوس نگاه او چه میخواهد زراه من
برای حرمت خاك درت این چشم میدارم — که گرد آلوده هرپایی نگردد سجده گاه من
بکشت دیگران چون باری‌ای ابر حیا[2] خواهم — که گاهی قطره‌ای ضایع شود هم بر گیاه من
رقیبا پردلیری برسر آن کوی و میترسم — که تیغی[3] درغلافست این طرف یعنی که آه من
کمان شوق پرزور است و تیرانداز دیوانه — خدنگی گر نشیند بر کسی نبود گناه من

خطر بسیار دارد مدعی خود نیز میداند
اگر وحشی نیندیشد زخشم پادشاه من

●

۳۳۴

چه کم میگردداز حشمت بلاگردان نازم کن — نگاهی چند ناز آلوده درکار نیازم کن
درخت میوه‌ای داری صلای میوه‌ای میزن[4] — ولی اندیشه از گستاخی دست درازم کن
بدیوانش مراکاری فتاد ای لطف پنهانی — یکی زان شیوه‌های پیش خدمت کار سازم کن
برون آور زجیبت آن عنایتها کـه میدانی — کلیدی وز در زندان غم این قفل بازم کن
بهیچم میتوان کردن تسلی گر دلت خواهد — نمیگویم کـه خاص ازشیوه‌های دلنوازم کن
حجابست اینکه خالی میکند پهلوی ما ازتو[5] — به یك جانب فکن این شرم ورفع احترازم کن

زمن برخاست تکلیف ازجنون عشق بت وحشی
ببردیوانگی از طبع وتکلیف نمازم کن

●

۳۳۵

پیش تو بسی از همه کس خوارترم من — زان روی که از جمله گرفتارترم من

۱ـ چ : نگاهش . ۲ـ چ : وفا ۳ـ چ : تیری .
٤ـ چ : درخت میوه‌داری که صلای میوهٔ میزن ٥ـ چ: ازغم.

روزی که نماند دگری برسر کویت دانی کـه ز[1] اغیار وفـادارترم من
بر بیکسی من نگر و چارهٔ من کن زان کزهمه کس بی کس وبی یارترم من
بیداد کنی پیشه وچون از تو کنم داد[2] زارم بکشی کز که[3] ستمکارترم من
وحشی بطبیب من بیچاره[4] که گوید
کامروز زدیـروز بسی زارتـرم من

●

۳۳۶

آمدم سرتا قدم دربند سودا همچنان طوق‌در[5] گردن همان زنجیر درپا همچنان
رفته بودم زآتش امیـد در دل شعله‌ها آمدم دل گرم ازسوز تمنا همچنان
یار خسروگشت شیرین وبرید از کوهکن کوهکن ره میبرد درکوه[6] خارا همچنان
پیش لیلی کیست تاگوید ز[7] استیلای عشق بازگشت ازکعبه مجنون‌رند ورسوا همچنان
روبشهر و ملك خویش[8] آورد هرآواره‌ای
وحشی بی‌خان ومان در کوه‌وصحراهمچنان

●

۳۳۷

ای اجل از قید زندان غمم آزادکن سعی دارد محنت هجران تو هم امداد کن
عیش‌خسروچیست باشیرین‌به‌طرف جوی‌شیر رحم‌گو برجان محنت دیدهٔ فرهاد کن[9]
ناقهٔ لیلی بسرعت رفت و از آشفتگی[10] راه‌گم‌کردست مجنون ای جرس فریادکن
ای‌که یك دم فارغ[11] از یاد رقیبان نیستی هیچ عیبی نیست ما را نیز[12] گاهی یادکن
غافلی وحشی زترك چشم تیرانداز او
تیرجست ای صید غافل چشم برصیاد کن

●

۱ـ م : از . ۲ـ چ : یاد. ۳ـ چ: تو.
٤ـ چ: بیمار. ٥ـ م: بر. ٦ـ چ: سنگ .
۷ـ م: کز . ۸ـ م: خود.
۹ـ چ: عیش‌شیرین‌جست‌باخسرو بطرف‌جوی‌شیر شرم‌گو ازروح محنت دیدهٔ فرهادکن .
۱۰ـچ: محمل‌لیلی‌بسرعت رفته وزآشفتگی . ۱۱ـچ: ایکه‌هرگزغافل. ۱۲ـچ:ازمانیز.

۳۳۸

نو بهار آمد ولی بی دوستان در بوستان
آتشین میلیست در چشمم نهـال ارغوان.

تا گل سوری [۱] بخندد ساقی بـزم بهار
ریخت در جام زمرد فام خیری زعفـران

غنچه کی خندد بروی بلبل شب زنده دار
گر نیندازد نسیم صبح خود را در میـان

برسر هرشاخ گل مرغی خوش‌الحان [۲] ومرا
مهرخاموشیست چون بر گ شقایق برزبان

غنچه بامرغ سحر خوان سر گران [۳] گردیده بود
از کناری باد صبـح انداخت خود را در میان

●

۳۳۹

فراغت بایدت جا در سر کوی قناعت کن
سر کوی قناعت گیر تا باشی فراغت کن

به چندین گنج رنج ومحنت عالم نمی‌ارزد
چرا باید کشیدن رنج عالم ترك راحت کن

اگر خواهی که هردشوار آسان بگذرد بر تو
خدنگ جور گردون را لقب سهم سعادت کن

ازین بی‌همتان خواریست حاصل اهل حاجت را
اگرخواهی که خودرا خوارسازی عرض حاجت کن

اگر کوتاه خواهی از گریبـان دست غم وحشی
چومن با کسوت عریان تنی خو گیر و عادت کن

●

۳۴۰

مارا میازارا اینهمه چندین جفا برما مکن
آغاز عشق‌است ای‌پسر اینها مکن اینها مکن

ول [٤] یاری بدان رسمی‌ست خوبان را کهن
ای از همه بی‌رحم‌تر رسم نوی پیدا مکن

گاهی نگاهی‌میکنی آن‌هم بچندین خشم و ناز
گوکارها یکباره‌شو این چشم هم بالا مکن

مشهور شهری گشته‌ای وحشی چه رسوایی‌ست این
چندین به کوی او مرو خود را د گر رسوا مکن

●

۱ـ چ : خیری . ۲ـ چ : غزلخوان . ۳ـ چ : دل‌گران .
٤ـ این واژه در س خوانانیست وچون اصل غزل دردستنویسها ونسخه‌های چاپی نیامده ، آنرا به همان صورت که در س بودآوردم وازخود چیزی برآن نیفزودم .

۳۴۱

زینسان که تند میگذرد خوشخرام من
کی ملتفت شود به جواب سلام من

گفتم بگو از آن لب شیرین حکایتی
سد تلخ گفت دلبر شیرین کلام من

آن شمع گر زسوزدل من خبر نداشت
بهر چه بر فروخت چو بشنید نام من

کامی نیافتم ز لب او به بوسه‌ای
هرگز نبود آن لب شیرین بکام من

وحشی غزال من که بمن آرمیده بود
وحشی چنان نشد که شود باز رام من

●

۳۴۲

بدست‌آور بتی‌جان‌بخش‌وعیش جاودانی‌کن
حیات خضر خواهی‌فکر آب زندگانی‌کن

زاهل بشأه حرفی یاددارم جان من بشنو
نشین باشیشه همزانو ومی‌را یارجانی کن

دل مینای میباید که باشد صاف با رندان
دگرهرکس که‌باشدگوچوساغرسر گرانی‌کن

بآواز دف و نی خاکبوس دیر میگوید
بیا خاك در میخانه باش و کامرانی کن

ز رنگ‌آمیزی دوران‌مشو غافل زمن بشنو
می رنگین بجام‌انداز وعارض ارغوانی‌کن

نصیحت گوش کن وحشی که از غم پیر گردیدی
صراحی گیر و ساغر خواه وحظی از جوانی کن

●

۳۴۳

گهی ازبزم برمیخیز وطرف بام جا میکن
زکات بزم‌عشرت عشوه‌ای[1] درکار مامیکن

قصوری نیست در بیگانگی اما نه هر وقتی
نگه‌را بانگه در وقت فرصت[2] آشنا میکن

نگه‌خوبست مستغنی زداما آن‌نه[3] در هرجا
بود جایی که‌باید گفت[4] چشمی برقفا میکن

چو داری‌غمزه‌رابگذار تا عالم زند بـرهم
نگه‌گو باش شرم‌آلود و اظهار حیا میکن

تـو زخم ناز برجان میزن ومی‌آزما بازو
دهان پر تبسم گو علاج خونبهـا میکن

۱- چ : خنده‌ای .
۲- چ : حاجت.
۳- چ : مستغنی بود امانه
٤- چ : دید .

سروجانست درراهت نه آخر سنگ خاکست این باستغنات میرم گه نگاهی زیر پا میکن
تغافل رطل پر کرده‌ست وحشی ظرف میباید
نگاهی جانب این کاسهٔ مرد آزما میکن

●

۳۴۴

میبابم ازخودحسرتی باز ازفراق کیست این آمادهٔ سد گریه‌ام از اشتیاق کیست این
سدجوق حسرت برگذشت اکنون هزاران گردشد گرنیست هجران کسی پس طمطراق کیست این
رطل گرانی واندراودریای زهری[2] موج زن یارب نصیب کس مکن بهر مذاق کیست این
اسباب سدزندان سرا چندست بربالای هم جاییست خوش آراسته آیا وثاق کیست این
ای شحنهٔ بیجرم کش این سر که درخون میکشی گفتی که می[3] آویزمش ازپیش طاق کیست این
وصلی نمودی ای فلك پوشیده‌سد هجران دراو توخود موافق گشته‌ای کار نفاق کیست این
هجراینچنین نزدیك وتو درصحبت فارغ دلی
وحشی دلیرت یافتم از اتفاق کیست این

●

۳۴۵

زکویت رخت بربستم نگاهی زاد راهم کن به‌تقصیر[5] عنایت یك تبسم عذر خواهم کن
ره آوارگی در پیش واز پی دیدهٔ حسرت وداعی نام نه‌این را وچشمی برنگاهم کن
ز کوی او که کار پاسبان کعبه میکردم خدایا بی‌ضرورت گر روم سنگ سیاهم کن
بخوان ای عشق افسونی وآن افسون بدم برمن مرا بال‌و پری‌ده مرغ آن پرواز گاهم کن
به‌کنعانم مبر ای بخت من یوسف نمیخواهم ببرآنجاکه کوی اوست درزندان وچاهم کن
ز سد فرسنگ از پشت حریفان جسته پیکانم
مرو نزدیك او[6] وحشی حذر ازتیر آهم کن

●

۱ـ چ : تو. ۲ـ چ : هجران .
۳ـ چ : من. ٤ـ چ : باربستم من.
٥ ـچ : زتقصیر . ٦ـ چ : آن.

۳۴۶

ای که‌دل بردی ز دلدار من‌آزارش مکن
آنچه او درکار من‌کردست درکارش مکن

هندوی چشم تو شد می بین خریدارانه‌اش
اعتمادی لیك برتر کان خونخوارش مکن

گرچه توسلطان حسنی دارد او هم‌کشوری
شوکت حسنش مبر بی‌قدر و مقدارش مکن

انتقام از من‌کشد مپسند برمن این ستم
رخصت نظاره‌اش ده منع دیدارش مکن

جای‌دیگر دارداو[1] شهباز اوج جان ماست
هم قفس با خیل مرغان گرفتارش مکن

این چه گستاخی‌ست[2] وحشی تاچه باشد حکم ناز
التماس لطف با او کردن از یارش مکن

●
●

«و»

۳۴۷

توپاك دامن نو گلی من‌بلبل نالان تو
پاك از همه آلایشی عشق من‌و دامان تو

زینسان متاز ای‌سنگدل ترسم‌بلغزد توسنت
کزخون‌ناحق کشتگان گل‌شد سرمیدان تو

ازجا بجنبد لشکری کز فتنه عالم پرشود[3]
گرغمزه رافرمان دهدجنبیدن مژگان تو

توخوش بیاجولان‌کنان گوجان مابرباد رو
ای خاك جان عالمی در عرصهٔ جولان‌تو

سهلست قتل‌عالمی بنشین تو و نظاره کن
کزعهد میآید برون یك‌دیدن پنهان تو

بردل‌اگرخنجر خوردبردیده‌گرنشترخلد[4]
آگه نگردم بسکه‌شد چشم‌ودلم حیران تو

وحشی چه پرهیزی بروخود رابزن برتیغ او
آخر تورا چون میکشد این‌درد بی‌درمان تو

●

۳۴۸

دلاعزم سفردارم ازآن‌در گفتم آگه‌شو
اگر بامن رفیقی میروم آمادهٔ ره[5] شو

۱ـ چ : این .
۲ـ چ : این‌فضولی چیست .
۳ـ چ : کند .
۴ـ چ : خورد .
۵ـ ل : در .

سبك باش ای صباح روز عشرت بس[1] گران خیزی
توهم از حد درازی ای شب اندوه کوته شو

هنوز از شب همان پاس نخست است ای فلك مارا
چه شد چون دیگران گویك شب ما هم سحر گه شو

زسیمای قصب در ماهتاب افتاده جانها را
برآری[2] ابر مشکین سایه پوش طلعت مه شو

بهشتی هست نام آن مقام عشق وحیرانی
ولی تا عقل هست آنجا نشاید رفت آگه[3] شو

قبول ورد مردم از تك وپوی عبث خیزد
نه مردود در کس باش ونه مقبول در گه شو

هوای طبع تشویشات دارد خوش بیا وحشی
باطمینان خاطر گوشه‌ای بنشین مرفه شو

●

۳۴۹

آمده نوبه شحنگی در دلم آرزوی تو
منصب پاسبانیم داده بگرد کوی تو[4]

چیست اشاره چون زیم حکم چه میکند بگو
در بدو نیك عشق من رد وقبول خوی تو

پای فرشته چون مگس برده فرو در انگبین
خنده که شهد ریخته در ره گفت و گوی تو

زان خم زلف میکشد منت بند جادوان
گردن جان من که شد طوق پرست موی تو

میگذری و داشته دست نیاز پیش رو[6]
چشم گدا نگاه من فاتحه خوان روی تو

صاف سرخم ترا نیست قرابه کش بسی[7]
راضیم اربمن رسد درد ته سبوی تو

وحشی اگر نه رشك زددست نگار خویشتن
گریه که میکند گره در گذر گلوی تو

●

۳۵۰

یك بار نباشد که نیازرده‌ام از تو
درحیرتم ازخود که چه خوش کرده‌ام ازتو

خواهم که حریفی چو توخوبت بچشاند
ته ماندهٔ این رطل که من خورده‌ام ازتو

این میوه که آلوده بزهرم لب ودندان
نوباوهٔ شاخی‌ست که پرورده‌ام از تو

۱ـ ل: خوش.
۲ـ م: برو.
۳ـ ل: ابله .
٤ـ ل: مکر به کوی تو.
٥ ـ ل: در گذر گلوی تو .
٦ـ م : ره .
۷ـ ل: هنوز.

سد پردهٔ خون گشت برعقدهٔ غم خشك دل مرده‌تر از غنچهٔ پژمرده‌ام از تو
چون وحشی اگر عمر بود بر توفشاندم
جانی که بنزدیك لب آورده‌ام از تو

●

۳۵۱

ترسم‌جنون غالب‌شود طغیان کند سودای تو طوقم بگردن برنهد عشق جنون فرمای‌تو
می‌آیی و می‌افکند چاکم بجیب عافیت شاخ‌گلی دامن کشان یعنی قد رعنای تو
وقتی نگاهی رسم بوداز‌چشم سنگین دل‌بتان آن رسم هم منسوخ شد درعهد استغنای تو
فرسوده سرها دررهت درهرسری سد[1] آرزو وان‌آرزوها خاك شد یك یك‌بزیرپای[2] تو
وحشی ببین اندوه دل‌وز سخت جانی دم مزن
کزهم بپاشد کوه[3] را اندوه جان فرسای‌تو

●

۳۵۲

گرچه کردم[4] ذوقها از آشناییهای او انتقام از من کشید آخر جداییهای او
الله‌الله‌این‌دل‌است آن‌دل که‌وقتی‌داشتم یادآن اظهار قرب و خودنماییهای او
حسرت آنمرغ کزخرم‌بهاری دورماند[5] میتوان کردن قیاس از بینواییهای او
ما وتوهم درد وهم‌داغیم‌ای مرغ چمن تو ز گل مینال و من ازبیوفاییهای او
وحشی وامیّد وصل وامتحان خود به صبر
عاقبت کاری کند صبر آزماییهای او

●

۳۵۳

میان مردمانم خوار کردی عزت من‌کو سگ‌کوی توبودم روزگاری حرمت من‌کو
بصد جان‌میخرم گردی که‌خیزدازسرراهت[6] ندارم قدر خاك راه پیشت ،قیمت من‌کو

۱ـ م : چند. ۲ـ چ : رای . ۳ـ چ : سنگ .
٤ـ چ : دارم. ٥ـ چ : شد. ٦ـ چ :کویت .

بداغم هرزمان دردی فزاید محرم بزمت — کسی کوباتو گوید دردوداغ حسرت من کو
چوخواهد بیگناهی‌راکشد احوال من پرسد — که‌آن بیخانمان پیدا نشد در صحبت من کو

مگو در بزم او دایم به عیش و عشرتی وحشی
کدامین‌عیش‌وعشرت،مردم‌ازغم، عشرت من کو

●

۳۵۴

دل از عشق کهن بگرفت از نو دلستانی کو — قفس‌برهم[1] شکست این‌مرغ،خرم‌بوستانی کو
نگاه‌گرم آتش در حریف انداز میخواهم — براین دل‌کز محبت سرد شدآتش‌فشانی کو
می‌دوشینه از سررفت ویك[2] عالم خمار آمد — حریف تازه وبزم نـو و رطل گرانی کو
کمند پاره در گردن گریزانست نخجیری — بخواهد جست ازین‌آماجگه[3] چابك‌عنانی کو

مذاق تلخ دارم وحشی اززهری که میدانی
حدیث تلخ تاکی بشنوم شیرین زبانی کو

●

۳۵۵

شد بی‌حساب کشور جانها خراب از او — ترك استوتندخوچه‌عجب‌بی‌حساب‌ازاو
پروانه یك زمان دگرزنده‌بیش نیست — ای شمع سر کشی مکن ورخ‌متاب‌ازاو
سردر نقاب خواب کش‌ای‌بلهوس که‌تو — بی‌یار زنده‌ای و نداری حجاب ازاو
تا پرده بر گرفت زماه تمام خویش — رو زردی تمام کشید آفتاب ازاو

وحشی کـه نیم کشته بخون میتپد زتو
با جان مگربرون رود این‌اضطراب از او

●

۳۵۶

سد خانهٔ دین‌سوخت بهررهگذر از تو — کافرنکند آنچه تو کردی ،حذر ازتو
بی‌رحم کسی‌شرح‌جگرخوردن‌من‌پرس — پیکان جفا چند خورم برجگر ازتو

۱ـ م : برخود. ۲ـ چ : صد. ۳ـ چ : نخجیر کو .

آنکس که بر آورد مرا ازچوتو نخلی[1] یارب نخورد در چمن عمر بر از تو
ای‌قاصد از آن‌همسفر غیرخبرچیست[2] مشتاب که معلوم کنم یك خبر از تو
وحشی چه دهی شرح‌بما حرف‌غم خویش
ما نیز اسیریم به سدغم بتر از تو

●

۳۵۷

میروم نزدیك‌و[4] حال‌خویش‌میگویم به‌او آنچه‌پنهان‌داشتم‌زین‌پیش میگویم به‌او
گشته‌ام خاموش‌وپندارد که‌دارم‌راحتی چند حرفی ازدرون ریش میگویم به‌او
غافل‌است‌اوازمن‌ودردم شودهرروز بیش اندکی زین‌دردبیش‌ازپیش‌میگویم‌به‌او
غمزه‌ات خونریز دل‌دربندلعل‌نوشخند دل نمیداند جفای خویش‌میگویم به‌او
گرچه وحشی دل ازو بر کند میرنجد بجان
گر بد آن دلبر بدکیش می گویم به او

●

۳۵۸

منفعل دل خودم چند کشد جفای تو عذرجفای‌تومگرخواهمش‌ازخدای[5]تو
گشت زتاب وطاقتم تاب رقیب منفعل هیچ خجل نمی‌شودطبع ستیزه‌رای تو
شب‌همه‌شب‌دعا کنم‌تا که بروزمن شوی دل به‌ستمگری دهی کوبدهد سزای‌تو
رخنه‌چو[6] میفتدبه دل‌بسته‌نمیشودبه گل گومژه‌ترمکن‌بخون خاك درسرای‌تو
ای‌رقم فریب عقل[7] ازتوبسوخت هستیم خانه سیاه می کند نسخهٔ کیمیای تو
افسرلطف داشته این همه عزتش مبر تارك عجزما که شد پست به‌زیرپای‌تو
ای که طبیب وحشیی خوب علاج میکنی
وعده به حشر میدهد درد مرا دوای تو

●

۱ـ م: آنکس که مرا ازتوبرآورد چونخلی. ۲ـ چ : نیست .
۳ـ چ: عشق. ٤ـ چ: میروم خودپیش و . ٥ ـ چ : وفای.
٦ـ چ: که. ۷ـچ: عشق.

۳۵۹

آتشی خواهم‌دل افسرده را بریان‌در او
در کمین خرمن‌جان‌شعله‌ها[1] پنهان در او

شعله‌ای[2] میبایدم سوزان که ننشیند زتاب
گر بجوش آید زخون گرم سد توفان در او

خانهٔ دل را بدست شحنه‌ای خواهم کلید
چند بر بالای هم اسباب سدزندان‌در او

آرزو دارم طلسمی رخنهٔ او [3] بسته عشق
عقل‌سر گردان‌در آن[4] بیرون‌ومن‌حیران‌در او

سود دریای‌محبت بس همین‌کز موجه‌اش
بشکند کشتی‌وسر گردان[5] بماندجان در او

شهسواری برسرم تازای عنان جنبان‌حسن[6]
وانگهم[7] چشمی‌بده سد عرصهٔ جولان‌در او

چشم وحشی عرصه‌ای باید که در جولان ناز [8]
شوخی ارخواهد تواند ساخت [9] سد میدان‌در او

●

۳۶۰

بامدعی به‌صلح بدل گشت جنگ تو
ما را نویدباد [10] ز زخم خدنگ تو

نقش فریب غیر پذیرفت همچو موم
چون نرم گشت آه دل‌همچوسنگ تو

باما سبك عنان وبه غیری گران رکاب
رشك آوراست سخت شتاب‌ودرنگ‌تو

قانون خودبه‌چنگ‌مخالف کنم به‌ساز
چون نیست‌احتمال‌رهایی زچنگ‌تو[11]

ای‌تازه گل‌نه گرم‌جهان‌دیده‌ای‌نه‌سرد
نوعی نما که کم نشود آب ورنگ تو

بد نام عالمیم ز ما احتراز کن
برماست‌حفظ جانب‌ناموس وننگ تو

وحشی نشین بخلوت خفاش کافتاب
ناید بکنج کلبهٔ تاریك و تنگ تو

●

۱ــ چ:شعله .
۲ــ چ: سینهٔ .
۳ـ چ: آن .
٤ـ چ: درو.
٥ــ چ: مستغرق .
٦ـ چ: عشق .
۷ـ چ: وانگهی .
۸ــ چ: چشم وحشی عرصه‌ای دارد که صد جولان‌ناز.
٦ـ چ: تاخت .
۱۰ـ چ: داد .
۱۱ــ این بیت درچ نیامده.

۳۶۱

تند سویم بغضب دید که بر خیز وبرو　　خسکم در ته پاریخت که بگریز وبرو
چیست گفتم گنهم دست بخنجر زدو گفت　　پیش از آن دم که شوی کشته بپرهیز وبرو
پیش رفتم که بکش دست من ودامن تو　　گرم شد کاتش من باز مکن تیزو برو
می نشستم که مگر خارغم از پا بکشم　　داد دشنام که تقریب مینگیزو برو
وحشی این دیده که گردید همه اشك امید
آب حسرت کن واز دیده فروریزو برو

●
●

«ه»

۳۶۲

خوشا در پای او[1] مردن خدایا بخت آنم ده　　نشان اینچنین بختی کجا یابم[2] نشانم ده
نثاری خواهم ای جان آفرین شایستهٔ پایش[3]　　پر از نقد وفا ومهر یك گنجینه جانم ده
سخن بسیار وفرصت کم خدایا وصل چون دادی　　نمی بخشی اگر طول زمان طی لسانم ده
سگ خواری کش عشقم بگردن طوق[4] خرسندی　　اگر خوان امیدی گستری یك استخوانم ده
من وآزردگی از عشق وعشق چون تویی حاشا　　گرت باور نمیداری[5] بدست امتحانم ده
من آن خمخانه پردازم که بدمستی نمیدانم　　الا ای ساقی دوران[6] می ازرطل گرانم ده
یکی طومار در دست ودراو احوال من وحشی
اگر فرصت شود گاهی به یار نکته دانم ده

●

۳۶۳

گرفته رنگ زخون دلم چولاله پیاله　　زبسکه بی تو خورم خون دل پیاله پیاله

۱ـ چ: آن.　　۲ـ چ: جویم.　　۳ ـ چ: نامش.
٤ـ چ: تیغ.　　٥ـ چ: نمیآید.　　٦ـ چ: بیا ای ساقی مستان.

خوش است بزمگه یار و نالهٔ نی مطرب — زدست یار کشیدن میان لاله[1] پیاله
صفای خاطر رندان زچله خانه نیابی — بدیر رو که پراست از می‌دوساله پیاله
بود علامت باران اشك خرّمی ما — شبی که بادهٔ روشن‌مه‌است وهاله پیاله
اگر بچشم‌تودعوی‌نکرد از سر مستی[2] — چه‌شد که‌برسر نرگس‌شکست‌ژاله‌پیاله
منه‌زدست‌چو نرگس‌پیاله‌خاصه‌دراین‌دم — که لاله میدمد ومیخورد غزاله پیاله
چگونه نوبه کند وحشی از پیاله کشیدن
که کرده‌اند باو در ازل حواله پیاله

●

۳۶۴

هجرخدایا بس است زود[3] وصالی بده — شوق مده اینهمه یا پروبالی بده
خوبی‌خود رابگیر از دلم اندازه‌ای — آینه آورده‌ام عرض جمالی بده
ای‌دل‌وحشت گریزاینهمه دهشت[4] چرا — فرصت حرفی بجو شرح ملالی بده
ازپی یك نیم[5] جان چند تقاضای ناز — میدهم اینك بتو لیك مجالی بده
ساده فریب کسی وصل نبخشی مبخش — نیم فسونی بدم وعده وصالی بده
یاد غزلهای تو وحشی واین ذوق عشق
بیهده گردی بس است دل بغزالی بده

●

۳۶۵

صاف طرب‌آماده‌کن ترتیب عشرتخانه ده — بنشین وبنشان‌غیررا، پیمانه خور، پیمانه‌ده
نقل وفا در بزم نه تارام[6] گردد مدعی — مرغی که نبود در قفس او را فریب دانه‌ده
تاگرم‌گردد هرزمان هنگامه‌ای درکوی تو — طفلان بازی دوست را زنجیراین دیوانه‌ده
بالاابالی مشربان خوش بر سرمیدان درآ — دستار را آشفته‌کن تابی برآن رندانه‌ده
گرپیش او گشتی‌خجل سهل است این‌خفت بکش
وحشی شکایت تا بکی تخفیف این افسانه ده

●

۱ــ چ: ناله.
۲ــ چ : سرمه بمستی.
۳ــ چ : روز.
٤ــ م: وحشت.
٥ــ چ : این‌نیمه.
٦ــ ل : صید.

۳۶۶

لاله‌اش از سیلیت نیلوفری شد آه آه — ای‌معلم شرم‌از آن رویت‌نشدرویت‌سیاه
ای معلّم،ای‌خدا ناترس، ای بیداد گر — من گرفتم‌دارداوهمسنگ‌حسن‌خود گناه
کرد رویت سد نگاه‌جان‌فزاازبهرعذر — خونبهای‌سدهزاران‌چون‌تو ناکس‌هر نگاه
باددستت‌خشك‌همچون خامهٔ‌آن ماهرو — بادرخسارت‌سیه‌چون‌مشق آن‌تابنده ماه
جان من‌معذور فرما، من‌نبودم با خبر — زندگی راورنه من میساختم‌بروی‌تباه
این زمان هم غم مخور دارم برای کشتنش
همچو وحشی تیرآه جان گداز عمر کاه

●

۳۶۷

گذشتم ازدرت برخاك سدجا چشم ترمانده — ببین‌کزاشك سرخم‌سد نشان برخاك‌درمانده
بیا بنگرکه غمناکیست[1] چشم آرزو بردر[2] — بامید نگـاهی برسر این رهگذر مانده
بجز من هرکرا دیدی زبیماران غم کشتی — هنوز ازکف‌منه خنجرکه بیمار دگر مانده
برآمد عمرها کز دور دیدم نخل بالایش — هنوزم آن قد و رفتار در پیش نظر مانده
بهر کس گفته[3] بی‌تقریب وحشی عرض حال خود
که در بزمت باین[4] تقریب یك دم بیشتر مانده

●

۳۶۸

ناوکت بر سینهٔ این ناتوان آمد همه — آفرین بادا که تیرت بر نشان آمد همه[5]
شد نشان تیر بیداد توجسم لاغرم — سدخدنگ انداختی، براستخوان آمدهمه
جان‌ودل کردم‌نشان‌پیش‌خدنگ‌غمزه‌ات — جست تیرت ازدل‌زاروبه جان آمد همه

۱ــ چ : غمناك است. ۲ــ چ : برراه.
۳ــ چ :کرده . ٤ــ چ: بدین.
٥ــ این‌غزل درچ درهم وبرهم است ودو«مصرع» کم‌دارد.

جان من گویا نشان تیر بیداد تو بود زانکه برجان من بی‌خانمان آمد همه
برتن خم گشته وحشی زخمها[1] خوردم از او
تیر پر کش کرده زان ابرو کمان آمد همه[2]

●

۳۶۹

بر آن سرم که نیاسایم از مشقت راه روم بشهر دگر چون هلال اول ماه
به سبزی سر خوان کسی نیارم دست کنم‌قناعت وراضی شوم به برگ گیاه
کشیده باد مرا میل آهنین در چشم اگر کنم به زر آفتاب چشم سیاه
دل چو آینه‌ام تیره شد در این پستی بس است‌چند نشینم چو آب درتك چاه
بقعر چاه فنا اهل جاه از آن رفتند
که پیش یار ستمگر نمی کنند نگاه

●

۳۷۰

دراین‌فکرم که‌خواهی ماند‌بامن‌مهربان یانه بمن کم‌میکنی‌لطفی که داری این زمان یانه
گمان دارند خلقی کز توخواریها کشم آخر عزیز من‌یقین خواهد شدآخر این گمان‌یانه
سخن باشد بسی کز غیر باید داشت پوشیده نمیدانم که شد حرف منت خاطر نشان یانه
بود هر آستانی را سگی ای‌من سگ‌کویت تو میخواهی که من‌باشم‌سگ این‌آستان یانه
نهانی چند حرفی‌با تواز احوال خود دارم دراین اندیشه‌ام کز غیر میماند نهان یانه
اگر زینسان تماشای[3] جمال او کنی وحشی
تماشا کن که خواهی گشت رسوای‌جهان یانه

●

۳۷۱

قلب سپه ماست به یك حمله شکسته با غمزه بگو تا نزند تیغ دو دسته
پیکان‌زجگر جسته‌وزخمی‌شده جان هم وین‌طرفه که تیرت ز کمانخانه نجسته

۱ــ چ : تیرها. ۲ــ چ : زانروبرکمان آمدهمه . ۳ــ چ : تمنای.

امید من از طایر وصل تو بریده‌ست نتوان پر او بست به‌این[1] تار گسسته
از دور من ودست و دعایی اگرم تو بر خوان ثنائی در دریوزه نبسته[2]
نگذاشت کسادی که غباری بنشانیم[3] زین جنس محبت که براو گرد نشسته
هر گز نرهد آنکه تواش بند نهادی میرد بقفس مرغ پر و بال شکسته
وحشی نتوان خرمن امید نهادن
زین تخم تمنا که تو کشتی و نرسته

●

۳۷۲

آخر ای بیگانه‌خو نا آشنایی اینهمه تا باین غایت مروت بیوفایی اینهمه
جسم وجانم راز هم پیوند بگسستی بس است با ضعیفی همچو من زور آزمایی اینهمه
استخوانم سوده‌شد ازروی خویشم شرم باد[4] بر زمین از آرزو رخساره سایی اینهمه
هر که بود ازوصل شد دلگیر وهجرما همان نیست ما را طاقت و تاب جدایی اینهمه
وحشی این دریوزهٔ دیدار دولت[5] تا بکی
عرض خودبردی‌چه‌وضعست‌این گدایی‌اینهمه

●

« ی »

۳۷۳

سوی بزمت‌نگذرم از بس‌که خوارم‌کرده‌ای تا نداند کس‌که چون بی اعتبارم کرده‌ای
چون بسوی کس توانم دید باز از انفعال اینچنین کز روی مردم شرمسارم کرده‌ای
ناامیدم بیش از این مگذار خون من بریز چون به‌لطف خویشتن امیدوارم کرده‌ای
تو همان یاری که بامن داشتی سد التفات کاین زمان باسد غم و اندوه یارم کرده‌ای
ای که میپرسی بدینسان کیستی زار و نزار
وحشیم من کاینچنین زار و نزارم کرده ای[6]

●

۱- چ : به‌یك .
۲- م : این‌بیت راندارد .
۳- چ : که متاعش بفشانیم .
۴- چ: دار.
۵- چ : دیدار وذلت .
۶- م : بی‌اعتبارم کرده‌ای .

۳۷۴

شوقیست غالب بر دلم از نو به دل جا کرده‌ای
جانم گرفته درمیان عشق هجوم آورده‌ای

ای صید کش صیاد من تاب کمندت بازده
تا چنددست و پازند صید گلو افشرده‌ای

ای عقل برچین این دکان از چارسوی عافیت
کامد به‌بد مستی برون رطل پیاپی خورده‌ای

چون معدن الماس شد از غمزهٔ تو[1] سینه‌ام
رحمی که پهلو می‌نهد آنجا دل آزرده‌ای

ای غیر دلداری تو هم اما دلت را نور[2] کو
در هرمزار افتاده‌است اینسان چراغ مرده‌ای

گو مرغ آبی ره بتاب ازما سمندر مشربان
یعنی به‌آتش درشدن ناید زهر افسرده‌ای

وحشی چه‌معنیها که تو کردی باین صورت عیان[3]
تا ره باین معنی برد کو پی بمعنی برده‌ای

●

۳۷۵

خواهد دگر به دامگهی بال بسته‌ای
مرغ قفس شکسته‌ای از دام جسته‌ای

صیاد کیست تا نگذارد ز هستیش
غیر از سر بریده و بال شکسته‌ای

صیدی ستاده‌باز که بندد[4] گلوی جان
در گردنش هنوز کمند گسسته‌ای

کو جرگه‌ای که باز نماند نشان از او
جز جان زخم خوردهٔ خونابه‌بسته‌ای[5]

قیدیست قیدعشق که ذوقش کسی که یافت
هرگز طلب[6] نکرد دل باز رسته‌ای

عشرت در آن سراست که آید برون ازاو
هر بامداد چهره به خونابه شسته‌ای

وحشی خموش باش که آتش زبان نشد[7]
الا دلی چو شعله بر آتش نشسته‌ای[8]

●

۱ـ چ : او. ۲ـ چ: سوز . ۳ـ چ : ادا .
٤ـ چ: تا که به‌بندد . ٥ـ چ: جزجای زخم پهلوی خونابه بستهٔ .
٦ـ چ: هوس . ۷ـ چ: نکشت .
۸ـ چ: چوشعلهٔ آتش نشستهٔ .

۳۷۶

مردمی فرموده جا در چشم گریان کرده‌ای
شوره زار شور بختان را گلستان کرده‌ای

تو کجاوین دل که‌درهر گوشه‌اش جغد غمی‌ست
گنج رامانی که جا در کنج‌ویران کرده‌ای

کارها موقوف توفیق‌است، مشکل این شدست
ورنه تو ای کعبه بر ماکارآسان کرده‌ای[1]

منت کحل الجواهر میکشد چشمم ز یاد
گر نمك‌آرد ازآن‌راهی که‌جولان کرده‌ای[2]

بوی جان‌می‌آید ازتو خیر مقدم ای صبا[3]
غالبا طوقی بگرد کوی جانان کرده‌ای

ای صبا پیراهن یوسف مگر همراه تست
از کدامین باغ این گل‌در گریبان کرده‌ای

مرحباای ترك صید انداز وحشی در کمند
جذب‌شوقم‌خوش کمند گردن‌جان کرده‌ای

●

۳۷۷

سبوی باده‌ای گویا بهر پیمانه ای خوردی
نداردیك‌خم‌این‌مستی‌مگر خمخانه‌ای‌خوردی[4]

نه دأب آشنایانست با هم[5] رطل پیمودن
تواین‌می گوییا[6] درصحبت‌بیگانه‌ای خوردی

نهادی سر ببد مستی و با دستار آشفته
ببازار آمدی[7] خوش بادهٔ رندانه‌ای خوردی

بحکمت‌باده‌خورجانان‌بدان[8]ماند که‌این‌باده
به‌بی‌باکی‌چوخودخوردی‌نه‌بافرزانه‌ای‌خوردی

شراب خون دل گرمی[9] ندارد ورنه‌ای وحشی
تومیدانی چه می ها دوش از پیمانه‌ای خوردی

●

۳۷۸

من‌اندوهگین‌را قصدجان کردی، نکو کردی
رقیبان را بقتلم شادمان کردی، نکو کردی

بکنج کلبهٔ ویران غم نومیدم افکندی
مرا باجغد[10] محنت‌همزبان کردی، نکو کردی

۱- این‌بیت‌درچ نیامده.
۲-چ: گر نمك می‌آرد ازراهی که‌جولان کردهٔ.
۳- چ: نسیم.
۴-م: میخانه‌ای‌خوردی.
۵-چ: برهم.
۶- چ: غالبا.
۷-چ: آمده.
۸- چ: بآن.
۹- چ: مستی.
۱۰- چ: چند.

زکوی خویشتن راندی مرا از سنگ‌محرومی — زدست آنچه[1] می‌آمد چنان کردی، نکو کردی
شدی از مهربانی دوست با اغیار وبدبا من — مرا آخر بکام دشمنان کردی، نکو کردی

چو وحشی رانده‌ای از کوی خویشم آفرین برتو
من سر گشته را بی‌خان‌ومان کردی ، نکو کردی

●

۳۷۹

چه‌فروشدی بکلفت چه‌شدت چه‌حال‌داری — برو وبکش دوجامی که‌بسی‌ملال‌داری
دل‌تست‌فارغ‌ازغم که‌شراب‌عیش‌خوردی[2] — تو به‌عیش کوش‌ومستی که‌فراغ‌بال‌داری
تو نشسته درمقابل من وسدخیال باطل — که بعالم تخیل بکه اتصال داری
بکدام علم یارب به دل تو اندر آیم — که ببینم‌و بدانم که چه‌در خیال داری
بترشح عنایت غم باز مانده ای خور — تو که کاروان جانها به‌لب زلال داری

چه خوش است ازتو وحشی ز شراب عشق مستی[3]
کـه نه خستهٔ فراقی نـه غـم وصال داری

●

۳۸۰

جایی روم که جنس وفا را خرد کسی — نام متاع من بزبان آورد کسی
یاری که دستگیری یاری کند کجاست — گر سینه‌ای خراشد وجیبی درد کسی
یاریست‌هرچه‌هست‌وزیاری‌غرض‌وفاست — یاری که بیوفاست کجا میبرد کسی
دهقان چه‌خوب گفت‌چومیکند خاربن — شاخی کش این‌براست‌چراپرورد کسی

وحشی برای[4] صحبت یاران بیوفا
خاطر چراحزین کند وغم‌خورد کسی

●

۳۸۱

چه شود گرم نوازی بعنایت خطابی — نه اگر برای لطفی ببهانهٔ عتابی

۱ـ چ : هرچه . ۲ـ چ : که‌خورد شراب عشرت .
۳ـ چ : چه‌خوش است‌از تومستی وشراب عشق‌وحشی. ٤ـ چ: بیاد .

ته‌پای‌جان شکاری دل‌من بخون زندپر چو کبوتری که افتد بتصرف عقابی
چومنش رکاب‌بوسم‌چه‌سبك‌عنان سواری چوبغیر همعنان شدچوبلاگران‌رکابی
همه‌خرقهٔ صلاحم‌شده‌خارخارو گل گل زمیی که داغ آن می‌نرود بهیچ بابی
بگذار درس دانش که نهایتی ندارد
ز کتاب عشق وحشی‌بنویس یك‌دوبابی

●

۳۸۲

چون[1] کوه‌غم‌تاب‌آوردجسمی‌بدین‌فرسودگی غم برنتابد بیش ازین[2] باید تن فرمودگی
نی‌ناله‌ای نزدیك‌لب نی گریه‌ای در دل گره یارب نصیب من‌مکن اینستاگر آسودگی
گفتی بعشق دیگری آلوده‌ای تهمت مکن حاشا معاذ الله کجا عشق من و آلودگی
رفت آن سوارتند رو ماند این سگ دنباله دو
بشتاب ای پای طلب یارب مبادت سودگی

●

۳۸۳

گر طی کنم طریق ادب راچه میکنی رانم دلیر رخش طلب‌را چه میکنی
گر من بدل فرو نخورم دشنه‌های ناز آن غمزهٔ حریص غضب‌را چه میکنی
گیرم زناز منع توان کرد حسن را چشم نیازمند طلب را چه میکنی
با چشم شوخ نیز گرفتم بر آمدی آن خندهٔ نهانی لب را چه میکنی
ای بی‌سبب اسیر کَش بیگناه سوز پرسند اگر بحشر سبب‌را چه میکنی
عجز و نیاز روزم اگر بی اثر بود[4] تأثیر[5] گریهٔ دل شب را چه میکنی
وحشی گرفتم آنکه‌تواز ننگ مدعی
بستی زبان ز شعر لقب را چه میکنی

●

---

۱ م : کی. ۲ـ چ : هرتنی.
۳ـ چ : بماند. ٤ـ چ : باتیر.

۳۸۴

چه‌خوش‌بودی دلا گر روی‌اوهر گز نمیدیدی — جفاهای چنین از خوی‌اوهر گز نمیـدیدی
سخنهایی‌که درحق تو سرزد ازرقیب من — گرت میبود دردی سوی اوهر گز نمیدیدی
بدین‌بد حالی افکندی مراای چشم تر آخر — چه بودی‌گر رخ نیکوی اوهر گز نمیدیدی
ز اشك نا امیدی کاش ای دل کور میگشتی — که‌زینسان غیررا پهلوی او هر گز نمیدیدی

ترا سد کوه محنت[1] کاشکی پیش آمدی وحشی
که میمردی و راه کوی او هر گز نمیدیدی

●

۳۵۸

چه دیدی‌ای که هر گزبد نبینی — کـه سوی مبتلای خود نبینـی
عفاك الله مـرا کشتی و رفتی — نکو رفتـی الاهی بـد نبینـی
مجـو پایان دریـای محبت[2] — که گردی غرق وآنرا حدنبینی
ز مقصودم بـر آوردی رقیبا — الاهی ره سوی مقصد نبینی
چه‌طوربد ز من دیدی که سویم — به آن طوری که میباید نبینی

منم وحشی همین مردود بزمش
به پیشش دیگران را بد نبینی

●

۳۸۶

آتشی در جان ما افروختی — رفتی‌وما را زحسرت[3] سوختی
بی وداع دوستان کردی سفر — از که‌این راه‌وروش آموختی
گر نه‌از یاران‌بدی دیدی‌چرا — دیده از دیدار یاران دوختی

۱ــ ج : مراصد کوه وصحرا. ۲ــ این بیت در ج نیامده .
۳ــ ج : دوری .

بی رخ او طرح صبر انداختی ای‌دل‌این‌صبر[4] از کجا آموختی
وحشی از جانت علم زد آتشی
خانمان عالمی را سوختی

●

۳۸۷

من و از دور تماشای گلستان کسی به نسیمی شده خرسند ز بستان کسی
در نظر نعمت دیدارو بحسرت نگران[2] دستها بسته ومهمان شده برخوان کسی
زیر بار سرم این دست بفرساید به زآنکه‌دستی‌ست که‌دوراست‌زدامان کسی
پادشاهان و نکویان دو گروه عجبند که نبودند و نباشند بفرمان کسی
وحشی ازهجر[3] توجان داد ، توباشی زنده
زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی

●

۳۸۸

ای از گل عذارت هر مرغ را نوایی درهردلی خیالی بر هر سری هوایی
آیین‌بیوفایی‌هم خودبگو که‌خوب‌است[4] ازچون‌توخوبرویی‌وزچون‌تو دلربایی
هرجاسگ‌تو دیدم‌رو داد گریه بیخود چون بیکسی که بیند ازدور[5] آشنایی
آمد ببرم رندان مست از می شبانه مینا شکست جایی ساغر فکند جایی
وحشی وداع جان کن کامد به دیدن تو
سنگین دلی، غریبی ، عاشق کشی ، بلایی

●

۳۸۹

مرا زد راه عشق خرد سالی از این نورس گلی نازك نهالی
فروزان عارضی مانند لاله زمشکین‌هرطرف بر[6] لاله‌خالی

۱ــ چ: این‌دل وصبر. ۲ــ چ: دگران . ۳ــ چ : شوق .
٤ــ چ : آئین بیوفائی خودگو که خوب باشد . ٥ــ چ: دیدار. ٦ــ چ: از .

شکر خا طوطیی دلکش حکایت زبان دان دلبری شیرین مقالی
بقدّش سرو را نسبت توان کرد[1] اگر در سرو باشد اعتدالی
توان خورشید خواندن[2] عارضش را اگر خورشید را نبود زوالی
غزال ما نگردد رام وحشی
ندیدم این چنین وحشی غزالی

●

۳۹۰

خوش است چشم بچشم تو و نگاه نهانی رسالت دل و جان سوی هم زراه نهانی
کرشمهٔ تو ز بس باشدش برای اجابت دعای زیر لب اندر میان آه نهانی
توخوش نشسته به تمکین وحسن ازتو نهفته به جلوه بهر فریبم به جلوه گاه نهانی
چه روزگار خوش است آن برای رفع مظنه عتاب ظاهر وسد لطف[3] وعذر خواه نهانی
بغارت دل ما تاخت غمزه وای اسیری کش از کمین بدر آیند آن سپاه نهانی
بجرم دیدن پنهان بکش به فتوی نازم که کشتنی نشود کس سگ گناه نهانی[4]
ز خون وحشی اگر منکری نگاه بمن کن
که بگذرانم از آن چشم سد گواه نهانی

●

۳۹۱

کردم از سجدهٔ راه تو جبین آرایی سر اقبال من و پیشهٔ گردن سایی
بازچون آمده ازسجده سرش سوده بچرخ[5] هر که برخاك درت کرده جبین[6] فرسایی
آن قدر آرزوی سجدهٔ رویت[7] که مراست در همه روی زمینش نبود گنجایی
دیر تر دولت پابوس تو در یافته ام زآنکه میکرده ام ازدیده زمین پیمایی
شکر لله که رسیدم به تماشا گه وصل کردم از خاك درت تقویت بینایی
بردر خویش بگو حرمت چشمم دارند که بجاروب کشی آمده و سقایی

۱ــ چ: داد. ۲ــ چ: گفتن. ۳ــ چ: عذر.
٤ــ این بیت در چ نیامده. ٥ــ چ: به‌عرش. ٦ــ م: زمین. ۷ــ چ: کویت.

خواهم ازلطف توباشدنگهی خاصهٔ من نگهی نی چونگاه دگران هر جایی
طول منشور بقای ابدی را چکنم خم ابروی تواش گر نکند طغرایی
وحشیم طوطیم اندر پس آیینهٔ بخت
دایم از شکر عطای توبه شکرخایی

۳۹۲

چوپیش نقش‌شیرین کوهکن عرض بلاکردی اگر سنگین نبودی گوش او فریادها کردی
کند بیگانگی هرچند گویم شرح غم بـااو چه‌غم بودی‌اگرخودرا باین‌حرف آشنا کردی
باغیار آنقدرها میتوانست از وفا دیدن چه میشد گرزیادی یك‌نظرهم سوی‌ما کردی
به تنگیم از جدایی کاشکی میشد یکی پیدا که ما را رهنمایی سوی اقلیم فنا کردی
اجل گررحم بروحشی‌نکردی شام مهجوری
تو میدانی که غم با روز گار اوچها کردی

۳۹۳

ای جوان ترك وش میر کدامین لشکری ای‌خوشا آن‌کشوری کانجاتوصاحب‌کشوری
ای سوار فرد از لشکر جـدا افتـاده‌ای یا از آن تـرکان یغمـا پیشهٔ غـارتگری
آتشت درآب پنهانست و زهـرت در شکر آشکارا گرچه با من همچو شیر و شکری
خواه شکرریز وخواهی زهر درجامم که‌تو گرچه زهرم میچشانی از شکرشیرین‌تری
وحشی آن صیدافکنت گر افکند در خون مثال
نیستی لایق بفتراکش کـه صید لاغری

۳۹۴

از برای خاطر اغیار خوارم میکنی من‌چه کردم کاینچنین[1] بی‌اعتبارم‌میکنی
روزگاری آنچه بامن کرد استغنای تو گربگویم گریه‌ها برروزگارم میکنی

۱ــ ل: کانچنین .

گر نمی آیم بسوی بزمت ازشرمند گیست — زانکه هردم پیش جمعی شرمسارم میکنی
گر بدانی حال من گریان شوی[1] بی اختیار — ای که منع گریهٔ بی اختیارم میکنی

گفته‌ای تدبیر کارت[1] میکنم وحشی منال
رفت کار ازدست کی تدبیر کارم میکنی

●

۳۹۵

بکش زارم چه دایم حرف ازآزار میگویی — تو خودآزار من کن ازچه با اغیار میگویی
رقیبان سدسخن گویند ویك‌یك راکنی تحسین — چومن یك حرف گویم، گوییم بسیارمیگویی
تغافل میزنی گر یك سخن سد بارمیگویم — وگر گویی جوابی روی بر دیوار میگویی
حدیث غیر گویی تا ز غیرت زودتر میرم — پس ازعمری که حرفی بامن بیمار میگویی

نگفتی حال خود تا بودیارای سخن وحشی
مگر وقتی که نبود قوت گفتار میگویی

●

۳۹۶

ای آنکه عرض حال من زار کرده‌ای — با او کدام درد من اظهار کرده‌ای
آزاد کن ز راه کرم گر نمیکشی — ما را چه بی گناه گرفتار کرده‌ای
تا من خجل شوم که بد غیر گفته‌ام — دایم سخن ز نیکی اغیار کرده‌ای
تاجان دهم زشوق چواین مژده بشنوم — آهنگ پرسش من بیمار کرده‌ای

وحشی اگر بکارغیرا گرشهره‌ای چه شد
نقد حیات صرف در این کار کرده‌ای

●

۳۹۷

ای مرغ سحر حسرت بستان که داری — این ناله باندازهٔ حرمان که داری
ای خشك لب بادیه این سوز جگرتاب — در آرزوی چشمهٔ حیوان که داری

۱ـل: شود . ۲ـل: حالت.

ای پای طلب اینهمه خون[1] بسته‌جراحت — از زخم مغیلان بیابان که داری
پژمرده شد ای زردگیا برگ امیدت — امید نم از چشمهٔ حیوان که داری
ای شعلهٔ افروخته این جان پر آتش — تیز از اثر جنبش دامان که داری
ما خود همه دانند که از تیر که نالیم — این ناله تو از تیزی مژگان که داری

وحشی سخنان تو عجب سینه گداز است
این گرمی طبع ازتف پنهان که داری[2]

پایان غزلها

۱ــ ل:چون .
۲ـل: ای‌سینه تواین‌زخم‌زپیکان‌داری.

قصیده‌ها

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. _____ Call No. _____

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

EG-11

درستایش غیاث‌الدین محمد میرمیران*

۱

به‌میدان تاز و سر در آتشم ده باد جولان‌را — پر از دود سپند جان من کن دور میدان را
بزن بر جانم آن تیر نگاه صید غافل کش — که درشست تغافل بودور نگین‌داشت پیکان‌را[1]
کمان ناز اگر اینست و زور بازوی غمزه — چه‌جای‌دل که روزن‌میکند[2] درسینه‌سندان‌را
چه سرها کز بدن بیگانه سازد خنجر شوخی — چه افتد آشنایی با میانت طرف دامان را
درستی در کدامین کوی دل ماند نمیدانم — که‌آن‌مژگان کج می‌آزمایدزخم‌چوگان‌را
سر سد جان خون‌آلود بر نوك سنان گردد — کند[3] چشم‌توچون‌تعلیم لعب نیزه مژگان‌را
ز باران بهار حسن آبی بر گلستان زن — که اندر مهرجان پر گل کند دیواربستان‌را
ز روی‌خویش اگر نقشی گذاری بردرمشرق — زخجلت کس نبیند بعدازین‌خورشید تابان‌را
شراب لعلی رنگ رخت در ساغر اول — کباب خام سوز روی آتش میکند جان را
مگر نارخلیل است آن رخ رخشان‌تعالی‌الله — که در باراست اندر هرشرارش‌سد گلستان را
چه‌استیلای‌حسن‌است‌این‌بمیرم پیش‌بیدادش[4] — که ازلب باز گرداند به‌دل فریاد و افغان را
تبسّم خونبها می آورد گو غمزه خنجر زن — که همره کرده‌می آرد نگاه درد درمان را
چه خوبی الّه الّه درخور آنی که‌تا باشی — روی اندر عنان بخت فرمان بخش دوران‌را
شه والا گهر بحر کرم شهزادهٔ اعظم — که مثلش گوهری پیدا نشد دریای امکان‌را
بلند اقبال فرخ فر خلیل الله دریا دل — که در تاج اقبال است ذاتش میرمیران را
پدر گو کج بنه تاج مرصع کاین در شاهی — چو بر تاجی نشیند بر فروزد چار ارکان را
زصلب بحراین‌در کوچو زد یك‌جنبش‌موجه[5] — توان‌دادن به‌هریك قطره‌اش سدغوطه‌عمان‌را

---

* این‌عنوانها درهیچیك ازدست‌نویسها نیامده و ما آنهارا از چ برداشته‌ایم.
۱ـ این بیت در ل نیامده. ۲ـ چ: میکنی. ۳ـ ل: کنم.
٤ـ چ: بیدادت. ۵ـ ل: زصلبت بحراقبال‌ایست این‌در خورد کوموجه.

غیاث الدین محمد آنکه جود باددست او
به ذلت خانهٔ موری نهد تخت سلیمان را

نمك سالم برون آید زآب و موم از آتش
چو کار افتد به‌حفظ کامل او کسر و نقصان‌را

به‌دست عالم افتاده ست از او سر رشتهٔ‌کاری
که شبها پاس دارد گرگ‌دوك و پشم‌چوپان‌را

نکردی بی‌اجازت سیل سر در خانهٔ موری
خواص عدل او همراه اگر میبود باران را

بجز نرگس که بادصبح ازو شبنم فرو ریزد
ندیده کس به عهد خرم او چشم گریان را

به عهد ضبط حفظش حاملان طبع انسانی
به مخزون ضمایر پاسبان سازند نسیان را

اگر شبه درباری نبودی در گه بارش
سراندر دیدهٔ خورشید بودی چوب دربان‌را[1]

اگر میبود حفظ او حصار عصمت آدم
نبودی رخنهٔ آمد شدن وسواس شیطان را

مگر کش آزرا سر پر کند از پنبهٔ مرهم
چو گوهر بار سازد بحر طبعش ابر احسان‌را

عجب بحری که‌چون‌درجنبش آرد باد[2] اجلالش
کند خلخال ساق عرش‌موج‌شوکت وشان را

چنین بحری بباید تاصدف رخشان‌دری زاید
که آب او سیاهی شوید از رخسار کیوان‌را

نه‌رخشان‌در[3]، سهیلی درسپهر جان‌فروزنده[4]
که‌رنگ‌وروی آن آتش زند لعل بدخشان را

سوار عرصهٔ دولت که در جولان اقبالش
نباشد راه جز در چشم اختر پای یکران را

جناب عالی جودش بلند افتاده تا حدی
که آنجا کس به سقایی ندارد ابر نیسان‌را

بجای دانه درهر رشته سد گوهر کشد[5] خوشه
زآب‌جودا گر یك‌رشحه‌بخشد کشت دهقان‌را

اگر اینست جذب همت امید بخش او
بزور دست‌جود[6] از کوه بیرون‌میکشد کان را

بر آوردی ز توفان دود با یك شعلهٔ قهرش
تنوری کو بعهد نوح[7] شد فوّاره توفان را

عدو دارد ز خوف آن حسام مرگ خاصیت
همان تبلرزه‌کاندر برف‌باشد شخص‌عریان‌را

زهی جایی رسیده پایهٔ قدر تو کز عزت
بود کحل‌الجواهر خاك پایت عین اعیان‌را

به یك تك در نوردد توسن عزم تو صحرایی
که در گام نخستش ره‌شود کم‌حد وپایان را

اگر عزمت ز پای مور بندعجز بردارد
به گامی‌طی کند[8] گر قطع‌خواهد سدبیابان‌را

۱ـ این بیت درل نیامده.
۲ـ چ: بحر.
۳ـ چ: تر.
٤ـ ل: فروزیدن.
٥ـ چ: شد.
٦ـ چ: جوددست.
۷ـ چ: خویش.
۸ـ چ: شود.

چو ازحبس‌رحم بیرون نهد پا طفل‌بدخواهت
نبیند هیچ‌جا بیش از زمین وسقف زندان را

پی زخم آزمایی سینهٔ خصم تو را جوید
نهد چون مرگ بر نوك سنان فتنه‌سوهان را

برای دار عبرت نخل[1] عمر دشمنت جوید
اجل چون آزماید اره های تیز دندان را

کندکاه سبك در وزن با کوه گران دعوی
اگرازعدل وانصاف تو باشد کفه میزان‌را[2]

ز بیم آنکه جودت قفلش از گنجینه نگشاید
کلید گنج اندر زیر دندانست ثعبان را

چنان پیشش کشی کش بشکندسدجای‌پیشانی
کنی چون برمیان کوه محکم‌دست‌فرمان‌را

سخندان‌داوراوحشی که خضرطبع‌جانبخشش
ز رشك[3] خامه دارد در سیاهی آب‌حیوان را

فکنده کشتیش در قلزم فیض[4] ثنای تو
که‌سازد موجهٔ او[5] کان گوهرجیب‌ودامان‌را

چه‌گوهرهاکه گردون‌را اگردرجی‌ازین‌بودی
مرصع ساختی تاج زر خورشید تابان را

سزد در موقف ایثار او در های پر قیمت
اگرلطف تو در زر گیرد این‌طبع‌درافشان‌را

الا تا عاشق و معشوق در هر گفتن و دیدن
کند خاطرنشان خویش سد لطف نمایان‌را[6]

سپهرت عاشقی بادا که گر چشمت بر او افتد
نویسد در حساب خویشتن سد لطف پنهان را[7]

۱ــ**ل:** کل. ۲ــاین بیت‌درل‌نیامده . ۳ــ**چ:**زرشحه. ٤ــ**چ:** بحر.
٥ــ **چ:** موجهایش. ٦ــ**ل:** کند خاطرنشان‌خویشتن‌صدلطف پنهان‌را .
۷ــ**ل:** نویسد درحساب عشق صدلطف نمایان‌را.

درستایش پروردگار

۲

راحت اگر بایدت خلوت[1] عنقا طلب
عزت از آنجا بجوی حرمت[2] از آنجا طلب

تنگ مکن ای همای خانه براین خاکیان
شهپر لا بر گشای کنگر الا طلب

دیر خراب جهان بتکده ای بیش نیست
دیر به ترسا گذار معبد عیسا طلب

تیره مغاکیست تنگ خانهٔ دلگیر خاك
مرغ مسیحا نه ای بزم مسیحا طلب

وادی ایمن مجوی از پی نار کلیم
آن همه‌جا روشن است دیدهٔ موسا طلب

نکته وحدت مجوی از دل بی معرفت
گوهر یکدانه را در دل دریا طلب

گرچه هزاراست اسم هست مسما یکی
دیده ز اسما بدوز عین مسما طلب

ابجد ارگان تست چار کتاب عظیم
جزو بجزوش ببین اعظم اسما طلب

آینه ای پیش نه از دل صافی گهر
صورت خود را ببین معنی اشیا طلب

نیست بغیب و شهود غیر یکی در وجود
خواه نهانش بخواه خواه هویدا طلب

وقت جهاد است خیز تیغ تجرد بکش
نفس ستمکاره را در صف هیجا طلب

کعبهٔ گل[3] درمزن بر در دل حلقه کوب
زین نگشاید دری مقصد اقصا طلب

ذلت ده روزه فقر مایهٔ سد عزت است
عزت دنیا مخواه پایهٔ عقبا طلب

زر طلبد طبع تو روی ترش کن بر او
علت صفراست این داروی[4] صفرا طلب

خون جگر نوش کن تا شوی از اهل حال
نشأه هوس کرده‌ای بادهٔ حمرا طلب

لذت زهر بلا پرس ز مستان عشق
از دل میخوارگان لذت صهبا طلب

بخت جوان کسی کو بطلب پیر شد
کم ز زنی نیستی درد زلیخا طلب

۱ـ چ: منزل.
۲ـ چ: راحت
۳ـ چ: دل.
٤ـ چ: دافع.

سالك ره را ببوس[1] پای پر از آبله — گنج گهر بایدت در ته آن پا طلب
دردا گر[2] راحت‌است پیش[3] مریضان عشق — در مرض از نیشتر راحت اعضا طلب
سوخته‌را راحت‌است ازپی[4] هر آه سرد — راحت گلخن فروز در دم سرما طلب
همچو سکندر مجوی آب‌خضر درسواد — عارف دل زنده را آن زسویدا طلب
رتبهٔ عرفان شود شام فنا روشنت — قیمت انوار شمع در شب یلدا طلب
شانه بدرد آورد تارك شاهد وشان — طاقت زخم اره از زکریا طلب
زمرهٔ عشاق را پایهٔ والاست دار — بر سر کرسی بر آ[5] پایهٔ والا طلب
عاشق مرتاض کی طالب جنت شود — ای که براحت خوشی جنت اعلا طلب
سالك ره را کجا فرصت آسایش است — گرتو از آن فارغی سایهٔ طوبا طلب
مرد خدا کی کند میل به لذات خلد — دردل کودك وشان حسرت[6] حلوا طلب
دشمن اگر تیغ‌وتشت پیش نهدسر مکش — دوست اگر بایدت حالت یحیا طلب
سگ زپی جیفه‌رفت در بدر و کوبکو — گر بسگی قائلی جیفهٔ دنیا طلب
خیز وچوسبزی‌مکن جا بسرخوان کس — طعمه اگر بایدت سبزی صحرا طلب[7]
دردل سختست وبس آرزوی سیم و زر — گرطلبی سیم و زر در دل خارا طلب
باطن صافی چو نیست‌راه‌حقیقت مپوی[8] — چاه بسی در ره است دیده بینا طلب
شمع هدایت کجا در دل هر کس نهند — همچو کلیمی بجو دیدهٔ ز بیضا طلب
پا بسر خود منه در ره این بادیه — رهرو[ی] این ره از شبرو اسرا طلب[9]
احمد مرسل که چرخ از شرف پای‌او — با همه رفعت کند پایهٔ بطحا طلب
از لب او گوش کن زمزمهٔ لاینام — وز دل بیدار او راز[10] فاوحا طلب
جلد اگرمیکنی مصحف‌وجدش[11] براو — دفتر انجیل را بهر مقوا طلب
گو علم سبز او خضر ره خویش ساز — آنکه بمحشر کند سایهٔ طوبا طلب

۱- چ : بپوش .
۲- چ: همه.
۳- چ: بهر .
٤- چ: راحتی است درپی ...
٥- چ: درآ .
٦- چ: لذت .
۷- چ: این‌بیت راندارد .
۸- چ: مجوی.
۹- چ: رهبری این‌شب ازرهرواسری‌طلب.
۱۰- چ: سر.
۱۱- چ: مجدش.

پای بلندی که زد پای طلب در رهش از پی ایثار او عقد ثریا طلب
در گذر از نه فلك در ره او خاك باش اهل خرد کی کند پایهٔ ادنا طلب
وحشی اگر طالبی بر در احمد نشین کام ازآنجا بجوی نام از آنجا طلب
عرض تمنا مکن از[1] در دونان دهر آب رخ هردو کون از در مولا طلب
درحق‌من بخششی یانبی‌الله که نیست
رسم تو الا عطا کار من الا طلب

۱- چ: بر.

درستایش حضرت علی(ع)

۳

زبحر بسکه بردآب سوی‌دشت سحاب — سراب بحرشود عنقریب وبحر سراب
گرفته روی زمین آب بحر تا حدی — که گر کسی متردد شودپیاده[۱] درآب
چنان بود[۲] که زفرقش کلاه بارانی — گهی نمایدو گاهی نهان‌شود چوحباب
غریب‌نیست که گرددزشستوشوی‌غمام — برنگ بال حواصل[۳] سفید پر غراب
عجب که بند شود تا بپشت گاو زمین — نغوذ باللّه اگر پا فرو رود به خلاب
چنان زبادیه سیلاب موج رفته به[۴] اوج — که‌نسرچرخ چومرغابی‌است‌برسرآب
شد انطفای حرارت‌بدان مثابه که موم — رود درآتش ونقصان نیابد ازتف‌وتاب
هوا فسرده بحدی که وام کرده مگر — برودت ازدم بدخواه شاه عرش جناب
علی سپهر معالی که در[۵] معارج شأن — کنند کسب مراتب ز نام او القاب
مگر خبرشدازین اهل کفر وطغیان‌را — که فارغند زبیم عقاب و خوف عذاب
که تا معاند او باشد و مخالف او — بدیگری نرسد نوبت عذاب و عقاب
چو بر سپهر زند بانگ[۶] ثابتات شوند — ز اضطراب چوبر سطح مستوی‌سیماب
روای منجّم و از ارتفاع مهر مگو — که مهرپایهٔ قدرش‌ندیده‌است به‌خواب
بذروه‌ای که بود آفتاب رفعت او — فتاده پهلوی تقویم کهنه اصطرلاب
بنعل دلدل او چون رسد مه نو تو — روای سپهر ومپیمای بیش‌ازاین مهتاب
سواره بود وز دنبال او فلك میگفت — خوشا کسی که ترا بوسه‌میزندبه‌رکاب
زهی احاطهٔ علم تو آنچنان که تو را — زنکته‌ای شده مکشوف، سر چار کتاب
تو با نبی متکلم شدی در آن خلوت — که بی فرشته‌رودبا خدا سؤال‌وجواب

۱ــ م : سواره .
۲ــ چ: رود.
۳ــ چ: چواسب ؟
٤ــ چ: بر.
٥ــ م: از .
٦ــ چ: نعره .

ضمیر جمله بخصم تو میشود راجع — خدا بود ابداً[1] هر کجا کنند خطاب
بماند از نظر رحمت خدا مأیوس — بسوی‌هر که تویك‌بار[2] بنگری به‌عتاب
ز استقامت عدل تو در صلاح امور — رود شرارت فطرت برون زطبع شراب
کند ز تربیتت ذره کار آن خورشید — که خاك‌تیره شودازفروغ آن[3] زرناب
تبارك الله از آن دلدل سپهر سیر — که‌با براق‌یکی بود[4] در درنگ و شتاب
سبکروی که زسطح محیط کرده عبور — چنانکه دایره ظاهر نگشته برسر آب
چو میرودحر کاتش ملایم است چنان — که وقت نازکی نغمه جنبش مضراب
سپهر کو کبه شاها بدیگری چه رجوع — مرا که خاك درتست مرجع ازهرباب
سری که بهر سجود در تو داده خدای — برآستانهٔ دیگر چرا نهم چو کلاب
دری که شدزتو کل گشوده بر رخ‌من — بهیچ باب نبندد مفتح‌الابواب
چرا خورم‌غم روزی‌چو[5] کرده روزاول — تهیهٔ سبب آن مسبب‌الاسباب
چو بی‌طلب رسداز مطبخ تو روزی من — چرانخوانده‌به‌خوان کسی‌روم‌چوذباب
بفکر مدح تووحشی زشر حادثه رست — توان ز حادثه رستن بلی بفکر صواب
بگاه مدحِ تو از کثرت ورود سخن — سزد اگر ز عطارد نمایم استکتاب
رسیده‌ام ز تو جایی که میکند آنجا — مخدرات سخن جمله بی نقاب حجاب
کسی چگونه کند عیب بکرفکرت من — که‌دست‌لطف توازروی او کشیده نقاب
بزمره‌ای سر و کار است‌اهل معنی را — نه‌از رسوم سخن با خبر نه از آداب
کنند زیر و زبر عالمی اگر بمثل — کسی بگاه تکلم غلط کند اعراب
همیشه تا که بجلاب منقلب نشود — ز انقلاب زمان در دهان مار لعاب
مخالف تو چنان تلخکام باد بدهر
که طعم زهردهد دردهان اوجلاب

۱ــ چ: غدابود ابداً.
۲ــ چ: به‌یك‌بار.
۳ــ چ: او.
٤ــ چ: سهیم است.
٥ــ چ: که.

درستایش میرمیران

۴

تفت رشك ریاض رضوان است که در او جای میرمیران است
غیرت باغ جنت است آری هر کجا فیض عام ایشان است
حبذا این رخ بهشت آرا که بهار حدیقهٔ جان است
مرحبا این بهار جان پرور که ازو عالمی گلستان است
با کف او که معدن کرم است با دل او که بحر احسان است
کیسه و کاسه‌ای که مانده تهی کاسهٔ بحر و کیسهٔ کان است
مسند عز ذات کامل او زانسوی شهر بند امکان است
حضرتش را ز اختلاف زمان چه کمال‌است‌یا که نقصان‌است
بحث سود وزیان و کون وفساد بر سر چار سوی ارکان است
از ره بول چون رود به رحم[1] بدسگالش که خصم یزدان‌است
بر زمین زنده آمدن او را به یکی از دو راه فرمان است
زان دوره میرود یکی‌سوی دار وان‌یکی‌راست تابه زندان‌است
دل خصمش کز آرزوی خطا پر متاع خلاف رحمان است
حقهٔ سر به مهر اهرمن است خانهٔ در به قفل شیطان است
پیش خصمش که میرود به مغاك وزپر آبی چو بحر عمان است
آن تنور جهان به سیل ده‌است که محل خروج توفان است
به‌چرا گله را دگر چه رجوع به هیاهوی پاس چوپان است
زانکه از سنگ راعی عدلش ظلم گرگ شکسته دندان است

۱- چ: شکم .

شعله‌ماندچوعکس خویش‌در آب هر کجا حفظ او نگهبان است
رخش مرگ آورند در میدان قهرش آنجا که‌مردمیدان است
زیر نخل بلند همت او که ثمربخش رفعت‌وشان است
به تمنای میوه‌ای کافتند آسمان پهن کرده‌دامان است
بحر از رشك دست او گه جود غیرت ابر گوهر افشان است
بسکه بر سر زند شکسته سرش پینهٔ کف علامت آن است
ور دلیلی دگر بر این باید پنجهٔ پر ز خون مرجان است
گردخوانی‌ست‌روزجشن‌توچرخ اسدش گربهٔ سر خوان است[1]
با توخصمی‌ست جامه‌ای‌کان را طوق لعنت ره گریبان است
دیده‌ای را که در تو کج نگرد زخم عقرب زنیش‌مژ گان‌است[2]
دهن خصم زادگان ترا سر افعی به چاه پستان است
آنچه از حسرتش سکندر مرد دریم[3] خانهٔ تو پنهان است
هست ایما به آن ترشح و بس اینکه درظلمت‌آب‌حیوان است
خانه زادان بحر جود تواند وین عیان نزد عین اعیان‌است
مادر در که نام او صدف است پدرش نیز کابر نیسان است
پاسبانان بام آن منظر کش‌زمین‌سقف‌آن‌نه‌ایوان‌است
سایه افکنده‌اند بر سر چرخ چرخ اندر پناه ایشان است
کیست‌آنکسکه گفت‌یك کیوان برسرهفت کاخ گردان است

تا به بیند که بر سپهر نهم چند هندوی‌همچو کیوان است
ای به سوی در تو روی همه با همه لطف‌تو فراوان است
کرده‌اند از برای عزت وقدر این سفر کش در توپایان است

۱ـ ل : گروخانیست روز حسن تو چرخ اسدت گربهٔ سرخوانست.
۲ـ چ: نیش عقرب ززخم‌مژ گانست. ۳ـ ل: نم .

چه گنه کرده‌اند کایشان را
سر عزت به خاك یکسان است

لطف کن هر دورا بوحشی بخش
بر تو این قسم بخشش آسان است

گر باو سد هزار از این بخشی
بخششت سد هزار چندان است

تا به زعم بلا کشان فراق
بدترین درد، درد هجران است

دشمنت مبتلای دردی باد
کش اجل بهترین درمان است

در ستایش میر میران

۵

آن‌را که خدا نگاهبان است　　از فتنهٔ دهر در امان است
هر کس شد از او بلند پایه　　بیرون ز تصرف زمان است
صیاد تهی قفس نشیند　　زان مرغ که‌سدره آشیان‌است
نخلی که ز باغ لایزال است　　با نشو و نمای جاودان است
از نشو و نما چگونه افتد　　طوبا که درخت‌بی‌خزان‌است[1]
تا زندهٔ عرصهٔ الاهـی　　هرسو که دواند[2] کامران است
گردون به تصرف مرادش　　چون گوی‌بحکم صولجان‌است
مهرش همه ساله در رکابست　　ماهش همه روزه درعنان است
درعرصهٔ کام رخش عزمش [3]　　چون‌حکم خدایگان‌روان‌است
آن شاه که امر لطف و قهرش　　ملکت ده و سلطنت‌ستان است
آن ماه[4] که شمسهٔ جلالش　　آرایش طاق آسمان است
یعنی که حباب بخش آفـاق　　کافاق‌چوجسم‌واوچوجان‌است
دارای دو کون میر میران [5]　　کش عرصهٔ قدر لامکان‌است
یارب که همیشه در جهان باد　　زانرو که ضروری جهان‌است
انگشت اشاره‌اش گه جود　　مفتاح دفین بحرو کان است
پاشیدن نقد سد خزینه　　با جنبش آن سر بنان است
از بسکه بدامن گدایـان　　دست کرمش گهر فشان است
تا خانهٔ هریك از در او　　راهی بطریق کهکشان است
نخت جم و افسر فریدون　　گرچه دومتاع بس گران‌است

۱ـ این بیت درم نیامده.
۲ـ چ: دوید:
۳ـ چ: عربش.
٤ـم: شاه
۵ـ م: خسرودهر.

ز انجا که بساط همت اوست — بالله که هر دو رایگان است
با عون عنایتش رعیت — ایمن ز تعرض عوان است[1]
محفوظ بود ز حملهٔ گرگ — آن گله که موسی‌اش‌شبان است
شریان عظیمه‌ای که تن را — سررشتهٔ زندگی از آن است
خاص از پی برکشیدن دار — بر گردن خصم ریسمان است
میخواست مخالفت که بیند — کش بال همای سایبان است
گردید میسرش زهی بخت — امروز ولی که استخوان است
چون زهرهٔ خصم را کند آب — خوف[2] تو که در دلش‌نهان است
هر سبزه که روید از گل او — آن سبزه برنگ زعفران است
در دایرهٔ وجود ذاتت — بیرون ز قیاس این و آن است
ایما به ثبات دولت تست — آن نقطه که ساکن میان است
از حال احاطهٔ تو رمزیست — آن خط که مجاور کران است
شاها ز میامن[3] قدومت — این بلده چو روضهٔ جنان است
از فیض تو خاك پاك او را — اوصاف بهشت جاودان است
هر آرزویی که در دل آید — تا گفته‌ای این‌چنین چنان است
در ساحت امن او جهانی — از کاهش عمر در امان است
دی هر که بدیدمش در او پیر — امروز چو بنگرم جوان است
القصه میان این دو مأمن — گر هست تفاوتی از آن است
کان نسیه و این‌بهشت نقد است — آن‌روضه نهان واین عیان است
شهریست به از بهشت اما — اکنون که ترا در اومکان است
فریاد از آن زمان که گویند — زو موکب عزم تو روان است
این رفتن زود اگرچه باریست — کان برهمه خاطری گران است
خاطر بهمین‌خوش است کاقبال — زود آمدن ترا ضمان است
دارم دو سه‌حرف واجب‌العرض — هرچند نه جای این بیان است

۱ـ چ: زمانست. ۲ـ چ: حرف. ۳ـ چ: بمیامن.

بر حوان وظیفهٔ تو شاها وحشی که همیشه میهمان است
زانگاه که رفته‌ای بدولت حالش نه‌بوضع پیش از آن است
ماند بکسی که دست بسته حاضر شده بر کنار خوان است
تا هست چنین که طبع اطفال در هر شب عید شادمان است
یادت همه روز خوشتر از عید
کاین منشأ شادی جهان است

درستایش میرمیران

٦

بلبلی را که همین با گـل بستان کار است بی گلش دیدن گلزار عجب دشوار است
غرض از بودن [1] باغ است همین دیدن گل ورنه هر شوره زمینی که بود پر خار است
چمن‌وغیرچمن [2] هردو بر آن مرغ بلاست که غم هجر [3] گـلی دارد و در آزار است
خودچه‌فرق‌است‌ازآن خارکه‌برچوب گل‌است تا از آن خار که پـر چین سر دیوار است
زحمت خـار بـود راحت بلبل امّا نه بهر فصل در آن فصل که گل‌دربار [4] است
هرچه جز گل همه خاراست چو بلبل نگرد اندکی غیرت اگر خود بودش مسمار است
گوخسك‌ریشه‌در آن‌دیده‌فرو بر که چو یـار پا از آنجا بکشد سیر گه اغیار است
دارم از شش جهت آوازهٔ حرمان در گوش همچنان در ره امید دو چشمم چـار است
لن‌تـرانی همه را دیدهٔ امید بدوخت ارنی گوی همان منتظر دیـدار است
پرده‌ای نیست ولی تا که‌شود محرم راز [5] کار موقوف به فرمـان دل دلدار است
شرط عشق است که گر یار بگوید که مبین چشم‌خود را نهی‌انگشت که امرازیار است
هر کرا جان برضای دل یاریست گرو صبر بر ترك تمنای خودش ناچار است
آرزوها بزدا تـا نگری جلوهٔ حسن که دل بیغرض آیینهٔ بی زنگار است
هست موقوف غرض رد و قبول و بد و نیك ورنه خوبست گر اقبال و گر ادبار است
جنس بـازارچـهٔ عشق نباشد مطلب دو بضاعت که یکی‌فخر و دگریك عار است
مشرك عشق بود بلهوس کام پـرست کمر دعـوی عشقش بمیـان زنّار است
هست در مذهب ما کافر از آن مرتّد بـه که گهی قول وی اقرار و گهی انکار است
من یکی گویم و جاویـد بدین اقـرارم مرتـدی معنی انکار پس از اقرار است

۱ــ چ: دیدن ۰ ۲ــ چ: مرغ‌چمن ۰ ۳ــ چ: عشق۰
٤ــ چ: پربـار ۰ ٥ــ چ: وصل۰

الّه‌الّه چو یکی مظهر آثار دو کون
کش متاع دو جهان ریزش یك ایثاراست

میرمیران که[1] کمین رایتش از آیت‌شان
بهترین رکن فلك را پی استظهاراست

در بنایی که کند جنبش از آن‌رای مصیب
راستی لازمهٔ ذات خط پرگاراست

پیش دستش که همه افسر عزت[2] بخشد
زرچه کرده‌ست[3] ندانم که‌بدینسان‌خوار[4]است

نقل حکمش نه همین‌مرکز کل‌داردوبس
بامانت قدری نیز بر کهساراست

لامکان نیست بجز عرصه گه مضماری
گر همه جیش علو توبدان مضماراست

کهکشان نیست بجز منتسخ تومارِی
که همه وصف ضمیرتو برآن تومـاراست

خیمهٔ جاه ترا در خور اجزای طناب
امتدادیست که آن لازمهٔ مقداراست

قطره‌ای ریخت ز ابر اثر تربیتت
اصل آن نشوو نما گشت که در اشجاراست

سینهٔ صاف تو و آن دل پوشندهٔ راز[5]
طرفه جاییست که آیینه درو ستاراست[6]

قهرمانیست غضب پیشه جهان را سخطت
گره ابروی او هـای هوالقهـاراست

از نهیب تو نه تنها سر ظالم شده نرم
نرمی آنست که در گردن هر جباراست

چشمهٔ‌قهر تورا این یکی از بلعجبی است
که همه ماهی او افعی آتشخواراست

در تن آن که فلك زهر عناد[7] تونهاد
استخوان‌ریزه‌دراو عقرب وشریان ماراست

درکمانی که کشد تیر خلاف تو عدو
رخنهٔ جستن پیکان دهـن سوفاراست

بازرا خون‌خورد ازصولت انصاف‌تو کبك
رنگ خونش به‌همین واسطه در منقاراست

بیخ آزار بدینگونه که انصاف تو کند
عنقریب‌است که هر گل که‌دمد[8] بی خاراست

شاخ گل لرزد از این‌بیم که عدلت گوید
غنچه از بهر چه مانند دل افکاراست

چرخ گوید چه کشم پیش‌تو درهای‌نجوم
در زوایای ضمیر تو از این بسیاراست

دهر گوید منم و بحر وجودی کان‌بحر
ابر احسان ترا مایهٔ یك ادراراست

لامکان راپس ازین پر کند از منظر کاخ
دهر را همت عالی تو گر معماراست

یا مرنجان برکاب زر خود کابلق چرخ
خوش بلند است ولیکن نه‌چنان رهواراست

خانه زادیست کهین قلزم احسان ترا[9]
در یکتا که بهین زادهٔ دریا باراست

۱ـ م: شاه‌شاهان .
۲ـ چ: عزت‌افسر .
۳ـ چ: ازچه‌کرده است .
۴ـ م: خار.
۵ـ چ: پوشیده‌تراز.
۶ـ چ: که‌آن پنبه درورستار است .
۷ـ چ: عنای .
۸ـ چ: که‌بود .
۹ـ چ: خانه‌زادیست‌کمین قلزم احسان هم

آرزوی دل کس را به‌زبان نیست رجوع — پیش رای تو که مستغنی‌از استفسار است
در نظر حزم ترا آمده چون آتش طور — نور آن آتش موهوم که در احجار است
نسخهٔ خواهش دلهاست برات[1] کرمت — نقش انگشتر تو مهر لب اظهار است
داورا بلبل دستان زن معنی وحشی — که‌خوش‌آهنگ‌ترین طایر این گلزار است
در ازل جز بدعای تو صفیری نکشید[2] — وین نوا تا ابدش[3] تعبیه در منقار است
بود دایم بدعای تو و تا خواهد بود[4] — کارش اینست‌وجزاین‌هرچه کندبیکار است
تا چنین است که بی‌پاس نماند محفوظ — جنس آن خانه که همسایهٔ او طرار است

باد حزم تو نگهبان جهان کز پی ملك
پاسبا نیست که تاصبح ابد بیدار است

۱ـ چ: بساط. ۲ ـ چ: نکشاد. ۳ ـ م: تا به‌ابد.
٤ـ چ: بوددایم بدعای تو و خواهدبودن.

در ستایش میر میران

۷

شغلی که مطمح نظر کیمیا گر است
تحصیل اتحاد صفات مس و زر است

این فعل پر شکوه نیاید ز هر گروه
زان صنف خاص کاین عمل آید یکی خور است

فرعی‌ست این عمل ز اصول کمال خور
وین اصل در جریدهٔ حکمت مقرر است

در چشم ظاهر است بزرگ این عمل ولی
گر بنگری بدیدهٔ باطن محقر است

عرض زر از جبلت مس سهل صنعتی‌ست
قلاب شهر نیز باین معرض اندر است

از کیمیا مراد نه اینست نزد عقل
کآن صنعت از قبیل عملهای دیگر است

تحقیق اگر ز من شنوی اصل کیمیا
فیضی بود که در نظر شاه مضمر است

فیضی که جان پاك کند جسم خاك را
کی با سرشت زیبق و گو گرد احمر است

این فیض کامل از نظری میکند ظهور
کش چشم لطف و مرحمت شاه مظهر است

شاهی که با مشاهدهٔ اعتبار او
هستی و نیستی دو گیتی برابر است

ماهی که در معاملهٔ[1] مهرش آفتاب
در ذروهٔ کمال خود از ذره کمتر است

یعنی غیاث دین[2] محمد که در گهش
جای تفاخر سر خاقان و قیصر است

اکسیر دولت ابدی در جناب اوست
دولت در آن سراست که بر خاك این در است

طغنش رسد به ناصیهٔ نور پاش مهر[3]
آن جبهه کش سجود در او میسر است

از شخص آفرینش و از پیکر وجود
در رتبه دیگران همه پایند و او سر است

آنجا که بحث منزلت پا و سر کند
داند خرد کزین دو که لایق بافسر است

در خدمت ستارهٔ بخت بلند اوست
گر سعد اصغر است و گر سعد اکبر است

با آب کرد آتش سوزان به عدل او
صلحی چنان که بط همه‌جا باسمندر است

۱- چ: مقابله . ۲- م: صفی‌دین . ۳ - چ: دورباش مهر .

گر شیر در زمان بهار عدالتش — بیند رخ غزاله که از لاله احمر است
از خوف تب کند که مبادا گمان برند[1] — کآن‌سرخی ازتپانچهٔ ظلم غضنفر است
آنجا که نفس نامیه را تربیت کند — لطفش که‌ظل‌اوهمه‌جافیض گستر[2]است
رویاند از زمین فنا سبزهٔ بقا[3] — آبی که‌چشمه‌اش‌دم‌شمشیروخنجر است
گر عرصهٔ عبور فتد خیل مور را — آیینه‌ای که روشن‌ازآن‌رای‌انور است
اعمی ز هم جدا کند اندر اشعه‌اش — هر نقش‌پای‌مور که برروی‌جوهر است
ای کز درر فشانی ابر عطای تست — هر گوهری که‌درصدف‌بحراخضر است
درویشخانه‌ای که جهان‌داشت‌پیش‌ازین — از بخشش تو رشك‌سرای توانگر است
هر بیوه‌ای که‌چرخی ودو کی‌نهاده‌پیش — در شغل رشته تافتن عقد گوهر است
در حجله‌ای که حفظ تو مشاطگی کند — ای کز تو نوعروس‌جهان‌غرق‌زبور است
چون‌شبنمی که بررخ غنچه‌ست‌حلیه‌بند — سیماب قطره زیور رخساراخگر است
از شرم خاطر تو که نازیست بی‌دخان — هرجا که‌شعله‌ایست‌رخش‌ازعرق‌تراست
عدل تو قاضیی‌است که پیوسته بهر عقد — در مجلس عروسی باز و کبوتر است
گوی سپهر مجمرهٔ تست و اندر او — خورشید وماه عنبرسوزان اخگر است
دور بقاست مجمره گردان مجلست — روزش‌فروغ‌اخگروشب‌دودمجمر است
جان عدو چو حملهٔ قهرت ز دور دید — باجسم گفت‌وعده‌به‌صحرای‌محشراست
کی در مداد سرنهدش وصف ذات غیر — کلکی که در زلال مدیحت شناور است
از لای منجلاب کجا میخورد فریب — آن‌ماهیی که‌جلوه گهش آب کوثراست
احکام امر و نهی تو در انتفاع خلق — نایب مناب قول خدا و پیمبر است
شکر حقوق وعد و وعید کلام تو — بر ذمهٔ لسان مسلمان و کافر است
ای آنکه بهر خدمت درگاه قدرتست — گرجنبش سپهر و گر سیر[5]اختر است
شاهی و چهار حد جهان پایتخت تست — اقطاع هفت‌چرخ‌ترا هفت کشور[6]است

۱ـ چ: کنند.
۲ـ چ: سایه گستر.
۳ـ چ: سبزهٔ‌فنا.
٤ـ م: وعنبراست.
٥ـ چ: دور.
٦ـ چ: هفت‌منبر.

«الفقرفخری» است ترا در خطاب قدر
آن خطبه‌ای که زینت‌نه‌پایه منبر است

رو زردی از کلاه گدای تو میکشد
تاج زری که برسرخورشید خاور است

کج نه کلاه گوشهٔ اقبال سرمدی
مستغنیانه‌باش که‌این‌ازتو درخور است[1]

وحشی بلند شد سخنت بی ادب مباش
کوتاه کن که این نه‌حدهرسخنور است

باشد همین دعا و ثنا از تو خوشنما
زین‌هردوچون گذشت‌سکوت‌ازتوخوشتراست

گرچه ثنا خوش‌است ولی‌در دعا فزای
کاین زینت‌اجابت و آن زیب‌دفتر است

تا هرچه‌جز خداست‌بود جوهر وعرض
وزحکم عقل نسبت ایشان مقرر است

بادا امور کل جهان را به ذات تو[2]
آن‌نوع‌نسبتی که‌عرض‌را‌به‌جوهراست

۱ـچ: از تو خوشتر است.
۲ـچ: به دست تو.

درستایش امام دوازدهم «ع»

۸

سپهر قصد من زار ناتوان دارد — که برمیان کمر کین ز کهکشان دارد
جفای چرخ نه امروز میرود بر من[1] — بما عداوت دیرینه در میان دارد
اگر نه تیر جفا بر کمینه می‌فکند — چرا سپهر ز قوس قزح کمان دارد
بکنج بیکسی و غربتم من آن مرغی — که سنگ تفرقه دورش ز آشیان دارد
منم خرابه نشینی که گلخن تابان — به پیش کلبهٔ من حکم بوستان دارد
منم که‌سنگ حوادث مدام دردل‌سخت — بقصد سوختنم آتشی نهان دارد
کسی که کرد نظر بر رخ خزانی من — سرشك دمبدم از دیده ها روان[2] دارد
چه سازم آه که از بخت واژ گونهٔ من — بعکس گشت‌خواصی که زعفران دارد
دلا اگر طلبی سایهٔ همای شرف — مشو ملول گرت چرخ ناتوان دارد
زضعف‌خویش‌بر آخوش‌از آنجهت‌همای — زهرچه‌هست توجه به استخوان دارد
گرت دهد بمثل زال چرخ گردهٔ مهر — چوسگ بر آن‌ندوی‌کان‌ترازیان دارد
بدوز دیده ز مکرش که ریزهٔ سوزن — پی هلاك تو اندر میان نان دارد
کسی ز معرکه ها سرخ رو برون آید — که‌سینه‌صاف‌چو تیغ‌است‌ویك‌زبان‌دارد
چو کلك تیره‌نهادی که میشود دو زبان — همیشه روسیهی پیش مردمان دارد
ز دستبرد اراذل مدام در بند است — چوزر کسی که دل خلق شادمان دارد
کسی که مارصفت درطریق آزار است — مدام بر سر گنج طرب[3] مکان دارد
خود آن که‌پشت‌براهل‌زمانه کردچوما — رخ طلب بره صاحب‌الزمان دارد
شه سریر ولایت محمد بن حسن — که حکم بر سرابنای انس‌وجان دارد
کفش که طعنه بلطف و سخای بحرزند — دلش که‌خنده بجود وعطای کان دارد

۱ـ چ: باما . ۲ـ م: نهان . ۳ـ چ: طلب.

به یك گدای فرومایه صرف میسازد — به یك فقیر تهی کیسه در میان دارد
زری که صیرفی کان بدرج کوه نهاد — دری که گوهری بحر در دکان[1] دارد
دهان کان زر اندود باز مانده چرا — اگر نه حیرت‌از آن دست‌زرفشان دارد
اگر نه دامن چترش پناه مهر شود — ز باد فتنه چراغش که در امان دارد
براه او شکفد غنچهٔ تمنـایش — هوای باغ جنان‌آن که درجهان دارد
لباس عمر[2] عدو را ز مهجهٔ علمش — نتیجه ایست که از نور مه کتان دارد
تویی که رخش ترا ازبرای پای انداز — زمانه اطلس نه توی آسمان دارد
برون خرام که بهر سواری تو مسیح — سمند گرم رو مهر را عنان دارد
نهال جاه ترا آب تا دهد کیوان — زچرخ وکاهکشان دلو وریسمان دارد
بدهر راست روی سرفراز گشته که او — سری بخون عدوی توچون‌سنان دارد
بود گشایش کار جهان به پهلویش — ترا کسی که چودرسر بر آستان دارد
کلید حب تو بهر گشاد کارش بس — کسی که آرزوی روضهٔ جنان دارد
ز نور رأی تو و آفتاب مادر دهر — بمهد دهر دو فرزند توأمان دارد
رسیدعدل تو جائی که‌زیر گنبد چرخ — کبوتر از پر شهباز سایبان دارد
اگراشاره نمایی به گرگ‌نیست‌غریب — که پاس گله به سد خوبی شبان دارد
شها زگردش دوران شکایتیست مرا — که گر ز جا بردم اشك‌جای آن دارد
ز واژگونی این بخت خویش حیرانم — که‌هر کرا دل من دوستر زجان دارد
همیشه در پی[4] آزارجان زار من است — بقصد من کمر کینه بر میان دارد
حدیث خود بهمین مختصر کنم وحشی — کسی کجا سر تفسیر این بیان دارد
همیشه تا که بود کشتی سپهر که او — ز خاك لنگر و از سدره سایبان دارد

بدهر کشتی عمر مطیع جاهش را
ز موج خیزفنا دور و در امان دارد

●

۱ـچ: درمیان. ۲ـچ: علم. ۳ـم: گردان. ٤ـچ: بر سر.

در ستایش شاه تهماسب

۹

آنکه جان بخش و جان ستان باشد — لطف و قهر خدایگان باشد
آفتابی که سایهٔ چترش — بر سر شاه خاوران باشد
پادشاهی که ساحت بارش — عرصهٔ ملك جاودان[1] باشد
شاه تهماسب آنکه دست ودلش — ضامن رزق انس وجان باشد
کبك را در پناه مرحمتش — شهپر باز سایبان باشد
صعوه را در زمـان معدلتش — حلقهٔ مار آشیان باشد
از[2] پی دفع ورفع هرمنهی — قاضی[3] نهیش آنچنان باشد
که زبیمش عروس نغمهٔ نی — در پس پرده‌ها نهان باشد
گرشود آمر، آمر نهیش — ناهی خنده زعفران باشد
پنبه ایمن بود ز[4] آتش اگر — حفظش او را نگاهبان باشد
بود از گرگ میش باج ستان — هر کجا عدل او شبان باشد
پیش نعل سمند او خارا — همچو درپیش مه[5] کتان باشد
ذات او جوهری که عالم ازو — مخزن گنج شایگان باشد
وه‌چه گنجی که برسرش مه‌وسال — اژدر چرخ پاسبان باشد
نیست فرق ازوجود تـا به عدم — قهرش آنجا که قهرمان باشد
همه ضرب عصای دربانش — بر سر پادشاه وخان باشد
گـرد قصرش کتابهٔ سیمین — ثانی اثنین کهکشان باشد
ای که برشقه‌های رایت تو — رقم فتح جاودان باشد

۱ـ م: لامکان .
۲ـ م : در.
۳ـ چ: غازی .
٤ـ چ: در.
٥ـ م: در.

غیر میزان بار انعامت کیست آن کز تو[1] سر گران باشد
نبود لعل آتشین پیکر آنکه در جوف کان نهان باشد
بلکه ازرشك معدن کف تو آتش اندر نهاد کان باشد
معطی رزق خلق گردد آز گرترا زلّه بند خوان باشد
جوع گردد ز امتلا رنجور گر به خوان تو میهمان باشد
اهل مهمانسرای عالم را لطف عام تو میزبان باشد
خصم جاهت اگر ز فر همای طالب رفعت مکان باشد
بفلك خواهدش رساند همای لیك وقتی که استخوان باشد
در فضایی که بهر گوی زدن باد پای تو تك زنان باشد
چون غلامان بدوش ترك سپهر از مه عید صولجان باشد
بمثل آب خضر اگر طلبند در دیار تو رایگان باشد
در مقامی که شیر رایت را حمله بر گاو آسمان باشد
بر هوا گرد سر کشان[2] سپاه قیروان تا به قیروان باشد
بسکه گرد از زمین رود بالا زیر پا آسمان عیان باشد[3]
از سر تیغ گردن افرازان رخنه در فرق فرقدان باشد
در مقام وداع گردون را روبرو همچو توأمان باشد
آنکه ازتیر در کمینگه رزم رود از جا زه کمان باشد
وانکه‌ازخصم در گذر گه حرب بجهد ناوك یلان باشد
تن گردان زغابت پیکان راست‌چون شاخ ارغوان باشد
خون سر گشته‌ای که در نگری همه در گردن سنان باشد
مرگ را پیش تیغ بی‌زنهار بانگ زنهار بر زبان باشد
هرخدنگی که از کمان[4] بجهد نایب مرگ ناگهان باشد
آن کز آن رزم جان‌برد بیرون افعی رمح سر کشان باشد

۱- چ: آن کس که .
۲- چ: قیر گون .
۳- این بیت درم: نیامده وتنها درچ هست.
۴- م: کمین.

بر سر کشته با لباس سیاه — زاغ را شیون و فغان باشد
ای خوش آن ابلق فلك سرعت — که چو مهرت بزیر ران باشد
شعلهٔ خرمن جهان گردد — آتشی کز سمش جهان باشد
از صدای صهیل[1] خود گذرد — هر کجا مطلق العنان باشد
بر سر آب همچو باد رود[2] — بر سر نار چون دخان باشد
که نه از نم بر او اثر[3] یابند — که نه از خوی براونشان باشد
بر تو از بهر دفع کید حسود — آسمان ان یکاد خوان باشد
بر زمین فتنه‌ای که بوداز آن — باز گویند تا زمان باشد
نبود جز خط محیط افق — که از آن فتنه بر کران باشد
بدن و جان بهم نپردازند — بسکه آشوب در جهان باشد
از تو آواز القتال رسد — وز عدو بانگ الامان باشد
ای که شکر تو بر زبان آرد — هر کرا قوّت بیان باشد
رایت مدحت تو افرازد — هر کرا خامه در بنان باشد
تیره ابریست کلك من که مدام — در ثنای تو در فشان باشد
برق معنی کز این سحاب جهد — میل چشم مخالفان باشد
از مداد زبان خامهٔ من — خصم را مهر بر دهان باشد
با چنان نظم مدعی خواهد — که سخن ساز و نکته دان باشد
شعر استاد نظم خویش آرد — کان چواینست واین چوآن باشد
بوریا باف بین که میخواهد — بوریا همچو پرنیان باشد
پیش بیننده لعل رمانی — گر چه مانند ناردان باشد
لیك در حد ذات چون نگری — فرق بسیار در میان باشد
کی بجای شکار شهبازان — حد پرواز ماکیان باشد
خویش را جوهری شمارد لیك — خزفش مایهٔ دکان باشد
بیت معمور من که در بامش — کلك در پاش ناودان باشد

۱ـم: سهیل.
۲ـچ: ورد.
۳ـچ: نشان.

کی رسد وهم در نشیبش اگر — طوبی و سدره نردبان باشد
جلوهٔ شاهد معانی از او — جلوهٔ حور از جنان باشد
ساحت معنـی وسیعش را — که نه امکان امتحان باشد
تا مساحت کند ز کاهکشان — در کف چرخ ریسمان باشد
قصر نظمی چنین بلند و مرا — پستی خاك آستان باشد
رفتم از دست تا بچند کسی — پایمـال ره هوان باشد
نفع من سر بسر ضرر گردد — سود من یك بیك زیان باشد[1]
خصم در پیش من چو تیغ شود — دوست پیش آید و فسان باشد
سد قران رفت و نجم بخت مرا — همچنان با ذنب قران باشد
مرئی از بخت من نشد خطعیش — دیدهٔ بخت ناتوان باشد
با چنین غصه های جان فرسا — من فرسوده را چه جان باشد
آهم از دل ز سرد مهری چرخ — سرد چون باد مهر جان باشد
شاد باش از خزان غم وحشی — که بهار از پی خزان باشد
شادی و غم بکس نمیماند — عاقل آنکس که شادمان باشد
همچو گل بادو روزه‌فرصت‌عمر — به تماشای بوستان باشد
نقد هستی چو میرود باری — صرف گلگشت گلستان باشد
در دعای گل حدیقهٔ ملك — همه تن غنچه سان لسان باشد
تا الف جا کند بضمن زمان[2] — علمت را ظفر ضمان[3] باشد
تا نشانی بود ز پادشهی — چاکرت پادشه نشان باشد
توسن کام زیر ران دائم — شخص بخت تو کامران باشد
بادحکمت[4] روان بخانهٔ چرخ — تا بدن خانهٔ روان باشد[5]
شمع رای جهانفروز ترا — جرم خورشید شمعدان باشد

۱ـ این بیت وهفت بیت دنبال آن درم نیامده.
۲ـ چ،م: ضمان. ۳ـ م: زمان. ٤ـ چ: پای حکمت.
۵ـ چ: تابدان خانه‌هم روان‌باشد.

اثر عون شحنهٔ غضبت خنجر و خنجر عوان باشد
تا ز مرآت دیده عینك را صورت این اثر عیان باشد
که دهد چشم پیر را پرتو پردهٔ دیدهٔ جوان باشد
بنظر بازن تو پیر سپهر
عینکش عین فرقدان باشد

در ستایش میرمیران

۱۰

الاهی تا زمین باد و زمان باد — به حکمت هم زمین هم آسمان باد
کمین جولانگه خورشید رایت — فضای باختر تا خاوران باد
زمین مسند گه[۱] کمتر غلامت — بساط قیروان تا قیروان باد
پناه ملك و ملت میر میران[۲] — که امرت حکم فرمای جهان باد
جناب وسدهٔ فرهنگ و بختت — ملاذ و ملجأ پیر و جوان باد
حریم ساحت انصاف و عدلت — مقر و مأمن امن و امان باد
به کاخ همتت اطباق افلاك — بجای پایه های نردبان باد
ابد پیوند عمر دیر پایت — بقای جاودانی را ضمان باد
بشکر نو بهار فیض عامت — چو سوسن برگها یکسر زبان باد
به ذکر خیر فروردین لطفت — تمام غنچه های گل دهان باد
گل فصل ربیع دولت تو[۳] — سپردار ریاحین از خزان باد[۴]
تف کین تو با دمسردی مهر[۵] — چو آتش در هوای مهر جان باد
ریاضی کآن‌شد ازبخت توسرسبز — درخت آن درفش کاویان باد
زلال چشمهٔ بخت بلندت — نهال انگیز جوی کهکشان باد
درآن‌ایوان که بنشینی چوشاهان — گدایی منصب[۶] سلطان و خان باد
به مسند گاه بی همتا نشینی — گدای کشورت خسرو نشان باد

۱- چ: شدمسند. ۲- م: خسرودهر. ۳- م : دولت را.
۴- چ: سپرداررياض‌ازاختران‌باد. ۵- چ : دهر.
۶-چ : گدای‌منصبت .

ز عالم گیر شاهان جهان‌بخش[1] غلام کمترت کشور ستان باد
دیاری‌را که خواهد فتنه‌ویران در او آثار قهرت قهرمان باد
چومرزی خواهدآبادانی ازمن در او تأثیر لطفت مرزبان باد[2]
از آن سوی مکان وزلامکان هم زقدرت کاروان در کاروان باد
به اردوی جلالت کآسمانست زرفعت‌سایبان در سایبان باد
ز راه رفعتت گردی که خیزد غبار دیدهٔ وهم و گمان باد
مسیر اختران در سیر امرت[3] بسان گوهر اندر ریسمان باد
خطوط نور خورشید جلالت[4] صف مژگان وچشم‌فرقدان باد
سمندت هم به پیکر هم به پویه به رخش آسمانی توأمان باد
سپهرت باد یکران وز مه نو کهن‌داغ تواش‌برروی ران باد
برای جامعهٔ جاوید مهتاب زحفظت تاب در تارکتان باد
پی اسباب خصم اشك پاشت[5] در آتشخانه‌نم[6] راپاسبان باد
به کیف و کم گزندی نارسیده زحفظت آب‌وآتش‌را قران باد
زفیضت بر سر دریای آتش بجای دود نیلوفر عیان باد
جهان رابخششت‌بی‌بحروکانست دل ودستت بجای بحروکان باد
شکسته وقت تعجیل عطایت در سد خانه گنج شایگان باد
به سودای سر بازار جودت متاع هر دو عالم رایگان باد
ز عدلت در زوایای زمانه عقاب وصعوه در یك‌آشیان باد
به تیهو باز را در دور دادت نه تنها وصل، وصلت‌درمیان باد
غزالان را به‌دورت دست بازی همه با سبلت شیر ژیان باد

۱-م: جوان بخت .
۲-چ: هر زمان باد .
۳-چ: سلك امرت .
٤- چ:جمالت .
٥-چ: اشك خصم‌پاست .
٦- چ: غم .

بعهد انتقامت پای پشه — لگه کوب سرپیل دمان باد
شب از آسایش ایام عدلت — ز دوش گرگ بالین شبان باد
ز بیمت خنجر و شمشیر مریخ — گرو گان عصا و طیلسان باد
در آب افتد اگر برخی زخمت — روان[1] چون آتش اندر پرنیان باد
پی قربانگه عید جلالت — اسد گاو فلك را پاسبان باد
چو کلب گرسنه از خوان جودت — اسد درحسرت یك استخوان باد
رسیده جان به‌لب از جوع کلبی — بداندیش تو برهر دردوان باد
بسان سگ دوچشمش چاروهرچار — سفید اندر ره یك پاره نان باد
در زندان قهر ایزدی را — سر خصمت بجای آستان باد
بهر در کز اجل بانگی برآید — در او طفل عدویت درفغان باد
بچاهی در رود هرجا نهدپای — زبس بند بداندیشت[2] گران باد
سمند تند عمر دشمنت را — عنان دردست مرگ ناگهان باد
رگ و پی ریشه ریشه خون براوخشك[3] — ز خوفت[4] خصم را چون زعفران باد
چو راز اندر نهاد رازداران — به سر نیستی خصمت نهان باد
اجل چون دست بندد برحسودت — بلا تیر و قضای بد کمان باد
چو تیر روی ترکش آزماید — جگر گاه بد اندیشت نشان باد
اجل چون غرق خون آید زرزمی — سر بد خواهت اورا برسنان باد
هزاران سرّ محرومی کشیده — عدویت را میان جسم وجان باد
بگاه صور هم جان وتنش را — همان سدی که بود اندرمیان باد
سخندان داورا ، معنی شناسا — ثنایت زیور نطق و بیان باد
چووحشی گرچه چوی وحشی یکی نیست — هزارت مدح گوی ومدح خوان باد
اگر یك نکته سنج دکلك نطقش — ورای مدح تو[5] سهو اللسان باد

۱- چ: دراو .
۲- چ: زبس تندرای اندیشت.
۳- چ: چون دروخشك.
٤- چ: رخصت.
٥- م: نطق تو .

بعکس این دو سال رفته با او ترا احسان ولطف بی کران باد
ز دست بخششت در آستینش کلید قفل گنج شایگان باد
ز تفصیل عطا های تو او را بهر هنگامه‌ای سد داستان باد
ز بس لطف تو طبع بذله‌سنجش پشیمان از ثنای دیگران باد
الا تا بعد باشد لازم جسم الا تا جسم محتاج مکان باد

به گیتی هر کجا صاحب مکانیست
به‌حکمت‌زنده چون‌جسم‌ازروان‌باد

در ستایش غیاث‌الدین محمد میرمیران

۱۱

دل و طبعی که‌من‌دارم اگر در یاو کان‌باشد
یکی جوهر نثار آید[1] یکی گوهرفشان باشد

ز بس گوهر کزان دریا نثار آسمان گردد
سراسر آسمان مانند راه کهکشان باشد

زبس‌جوهر که آن‌کان درزمین‌برروی‌هم‌ریزد
همه روی زمین در زیر گنج شایگان باشد

از آن دریاو کان کآمد محیط مرکزدوران
زمین و آسمان در جوهر و گوهر نهان باشد

کمین گوهر ازآن دریا وزآن کان[2] کمترین جوهر
زمین را زیب تخت و زیور تاج زمان باشد

کشد درباختربررشته گوهر تیره شب اعما
اگرزان جوهررخشان یکی‌درخاوران باشد

نیاید جوهری را در نظر گنجینهٔ قارون
یکی‌زان گوهر پرقیمتش گر درد کان باشد

مگر زان‌جوهر و گوهر مرصع افسری‌سازم
که آن افسر سزاوار سرافراز جهان باشد

امیر باذل و عادل که رشك[3] بذل و عدل او
جحیم افروز روح[4] حاتم و نوشیروان باشد

غیاث الدین محمد سر فراز دولت سرمد
که خاك پای قدرش تاج فرق فرقدان باشد

ره اقبال او جوید اگر اجلال پا یابد
ثنای دست او گوید کرم را گر زبان باشد

چو ابر دست او بارد کند با قطره مستغرق
جهان[5] رادرمحیطی کش نه‌قعرونه‌کران باشد

کند چون میزبان همتش ترتیب مهمانی
فلك مهمانسرا گردد کواکب میهمان باشد

عجب نبود که در ایام عدلش گوسفندان را
بجانب‌داری گرگان خصومت با شبان باشد

به‌اقلیمی که آید شحنه در وی حزم بیدارش
قضای خواب رفته عهد شغل پاسبان باشد

ز استیلای امر نافذش چون آب فواره
نباشد دور کآب چاه بر گردون روان باشد

فلك پر کاروانست از دعای خیر او هر شب
به راه کهکشان تا روز گرد کاروان باشد

به بازار سیاست قهر او چون محتسب گردد
بلا ارزان شود نرخ سر وجان رایگان باشد

۱ـ چ: آرد.
۲ـ چ: در آن کان.
۳ـ چ: اینك.
۴ـ م: نور.
۵ـ م: جهانی.

سراز گردن گریزد گردن‌ازپیکر کران‌خواهد[1] میان گردنان چون‌حرف تیغت‌درمیان باشد[2]
سرا پا نافه گردد گر چرد در ساحتش آهو شمیم خلق او گرعطر سای بوستان باشد
نمیخواهد که صبح‌بخت اولب بندد از خنده فلك را طبلهٔ خورشید از اوپرزعفران باشد
جهان گر در خور بحر نوالش کشتیی سازد زمینش لنگر آید آسمانش بادبان باشد
زمان گر خانهٔ طرح افکند شایستهٔ قدرش سپهرش طاق گردد آسمانش کهکشان باشد[3]
زهی قدر ترا بنیاد دولت آنچنان عالی که در رفعت نشیب او فراز آسمان باشد
به‌چاهی‌شدفروخصمت که نتوان‌بر کشیداورا زمان ز آغازتا انجام[4] اگریك‌ریسمان باشد
توان کرد از کتان آیینهٔ آن‌مه که جاویدان نفرساید اگر حفظ تو نساج کتان باشد
تعالی‌الله‌چه‌ترکیب‌است آن رخش‌جهان‌پیما که گه برق جهان گردد گهی بادوزان باشد
چوزین برپشت او بندند برقی زیر ران‌آید نشیند گر کسش بر پشت‌بادش زیرران باشد
محیط نوروظلمت پرزموج روز و شب سازد گرش‌رخش‌زمان یك‌دم عنان‌اندرعنان باشد
بدان‌ساحل بوددستش هنوزش تابدین ساحل اگر پهنای بحری قیروان تاقیروان باشد
گرش پیری دواند در ره ایام طی گشته به‌خیزی کهل گرددوزد گرخیزش‌جوان‌باشد
شودپشت وشکم یك سطح باهم گاو ماهی را چو لنگر افکند یعنی رکاب او گران باشد
چنان‌زان‌بگذرد کش کج نگرددموی‌برپیکر به‌سقف سوزنش ره گرچه تار پرنیان باشد
بدو آسان توان رفتن به سقف آسمان زیرا که دست و پای اوبام فلك را نردبان باشد
به‌یك‌اندازه ازچوگان ازابدان نیمش‌اندازد خم پایش اگر گوی فلك را صولجان باشد[5]
دمد تیر وجهد زین نه‌سپر[6] بی‌دست ناوك زن برآن‌خاکی که‌پای‌آن‌سبك‌پی‌رانشان باشد
به‌میدان سعادت بی‌قرین رخشی چنین باید که پای دولتت را بارکاب او قران باشد
زبان خامه چون شد خشك ازعجز ثناوحشی همان بهتر که‌درعرض‌دعا رطب‌اللسان باشد
الا تا هست در دست فنا سر رشتهٔ تاری کزآن سررشته پیوندبقای انس‌وجان باشد
تن وجان تراتار تعلق نگسلد ازهم
میان هردوپیونددعای جاودان باشد

۱ـ چ: جوید.
۲ـ چ: برزبان باشد.
۳ـ چ: کهکشانش آسمان باشد.
٤ـ م: زانجام تا آغاز.
٥ـ این بیت درم نیامده.
٦ـ چ: سپهر.

درستایش غیاث‌الدین محمدمیرمیران

۱۲

یك‌جهان‌جان‌خواهم‌وچندان امان‌ازروزگار
کآن جهان جان بر آن‌جان جهان سازم نثار

گر دهد دستم ثبات کوه بستانم بوام
بسکه پای پندگی خواهم[۱] براهت استوار

خاك چون گرداندم جذب[۲] سکون در گهت
تند باد رستخیز از من نینگیزد غبار

حاش لله گر بشوید صدمهٔ توفان نوح
از جبین من غبار سجدهٔ آن رهگذار

آمدم تا افکنم یك یك براه توسنت[۳]
اینکه یك سر دربدن دارم بود گر سد هزار

آمدم تا سازم از بس خاك فرسایی بعجز
خاك این درگاه را از جبههٔ خود شرمسار[۴]

آمدم با کاروانهای دعای مستجاب
تا گشایم در حریم کعبة الاسلام بار

حبّذا این خطّه یزد است یا دارالامان
یا گلستان ارم یا روضهٔ دارالقرار

خفته دروی فارغ از آسیب و ایمن‌از گزند
شیر وآهو باز وتیهو بچهٔ گنجشگ و مار

ضبط و ربط ملك تاحدی که بروی نگذرد
جز باذن باغبان در[۵] بوستان باد بهار

مردمش پروردهٔ ناز و نعیم عافیت
در پناه کامران کام بخش کامکار

تاج فرق سروری سرمایهٔ فر و شکوه
خاتم دست بزرگی مایهٔ عز و وقار

ماه ملك‌آرا غیاث الدین محمد[۶] آنکه هست
برمراد خاطر او چرخ و انجم را مدار

در طلسم باطن او گنج درویشی نهان
وز جبین ظاهرش سیمای شاهی آشکار

ظاهرش بخشندهٔ آمال هرصاحب امل[۷]
باطنش داننده امید هر امیدوار

در بساطی کاندرو دیوان احسانش بود
آرزو بسیار گو باشد تقاضا هرزه کار

ره ندارد چند چیز اندر جهان جود او
عیب منت نقص قلت احتمال انتظار

۱ـ چ: دارم.
۲ـ م: جزو.
۳ـ م: برای بندگی
۴ـ این بیت درم نیامده.
۵ـ م: بر.
۶ـ م: شاه دریادل صفی‌الدین محمد.
۷ـ چ: صاحب‌هنر.

دشمنش گو خویش را میکش نخواهد یافتن — آنقدر رفعت که آویزند دزدی را ز دار[1]
خویش را انداخت گردون در رکاب او ولی — زود میماند که بس تند است رخش این سوار
بلعجب رخشی که گر تازاندش رو بر ابد — در نخستین گام بر فارس کند امسال پار
درسر میدان چو[2] خودرا گرد کرده همچو گوی — پای او از گوشهٔ سم کرده گوشش را فکار
چشم تا بر هم زند بر جا نبیند نقش او — گر مصوّر صورت او را نگارد بر جدار
تیز هوش و تیز بین و نرم موی و نرم رو — خوش نشان وخوش‌عنان وراه‌دان و راهوار
با وجود آنکه چون کوه گرانش پیکریست — از سیك خیزی نماند نقش پایش بر غبار
ای ز پای توسنت یك نعل زرین آفتاب — کآسمانش مینهد بر سر ز روی افتخار
اقتباس نور اگر از پرتو رایت کند — تا ابد منفك نگردد روشنایی از شرار
تقویت چون یابد از حفظ تو تار عنکبوت — نگسلد گر بختی ایّام را باشد مهار
بسکه دور از اعتدال انداخت وقت امتزاج — مایهٔ ترکیب بدخواه ترا پروردگار
گر مزاج فاسدش گردد مؤثر در عدد — مرتفع سازد فسادش صحت نصف از چهار
ز آتش قهرت شراری گرددش قائم مقام — فی المثل گر عنصر آتش کشد پا بر کنار
روز و شب روی[3] تو بزم آرای عالم مثل چه — چون قمر درچارده چون شمس در نصف‌النهار
روزگـار از بهر چشم بخت بد خواهت نهاد — خواب را در حقه‌های سر بمهر کوکنار
سعی نیسان و صدف‌شرط است با دیگر امور — تا گهر گردد چو بارد مایهٔ[4] بحر از بخار
کو[5] خواص دست تو تا ابر بی آن حلّ‌وعقد — سازد از تأثیر آن هر قطره در شاهوار
زین تشبه چشم خصمت را نشاید ابر خواند[6] — کاین سفیدواشکریز است آن‌سیاه[7] واشکبار
اشتراکی هست اما این کجا ماند بدان — چشم او گر ابر بودی نم که دیدی در بحار
داورا وحشی گر از لطف تو یابد[8] تربیت — ای بسا نقد سخن کز وی بماند یادگار
از من استعداد و از تو تربیت وز بخت سعی — اهتمام از طبع و توفیق سخن از کردگار
گر مرتب گردد این اسباب در کم فرصتی — بشنوی کز من چها در دهر یابد انتشار[9]

۱ـ چ: بدار. ۲ـ چ: که. ۳ـ م: رای. ٤ـ چ: ابر.
٥ـ چ: کی. ٦ـ چ: گفت. ۷ـ م: سفید.
۸ـ م: باید. چ: دیدی. ۹ـ چ: اعتبار.

طالع ناساز و بخت نامساعد چون مرا! داد سر در وادی اندوه[1] ازین خرّم دیار
داشتم ناقص مسی وز کیمیای لطف تو آن مس ناقص همه زر شد زر کامل عیار
آمدم تا سازدش رایج در اطراف جهان سکهٔ نام تو و شه زاده های نامدار
تا به استعداد یابد هر که یابد پایه ای تا بقدر پایه یابد هر که یابد اعتبار
در میان اعتبار و پایهٔ خصم تو باد آنچنان بعدی که‌میباشدمیان‌فخروعار

۱ـ ایام.

درستایش میرمیران

۱۳

باد فرخنده عید و فصل بهار — بر تو و شاهزاده های کبار
میرمیران که روی خرم [۱] تست — عید احرار و قبلهٔ ابرار
بر یمین و یسار تو چو روند [۲] — آن دو شهزادهٔ فلك مقدار
الّه الّه چه رشکها که برند — بر هم و قدر هم [۳] یمین‌ویسار
ای ترا آسمان جنیبت کش — وی ترا آفتاب غاشیه دار
کوه را همچو برق سرعت داد — هر کجا عزم تو نمود گذار
برق را همچو کوه ساکن ساخت — هر کجا حلم تو گرفت قرار
مور با حفظ تو برون آید — از ته پای پیل بی آزار
خصم بیهوده گرد گو میکرد — گرد بازار نکبت [٤] و ادبار
نه متاعی ست دولت و اقبال — که فروشند بر سر بازار
باز بر نسر طایر اندازند — باز داران تو ، به روز شکار
بر فلك نسر طایر ایمن نیست — کبك خود چیست [٥] برسر کهسار
گر بدیوار بر کشد به مثل — نقش خصم تو کلك نقش نگار [٦]
تن [۷] رود سرنگون که کوته چاه [۸] — سر رود مضطرب که کو سردار
بدسگالت که‌مردو خاکش خورد — بلکه از خاك او نماند غبار
لحدش دیدمی به خواب [۹] که بود — همچو سوراخ مار تیره و تار

---

۱ ـ **س:** خورم.
۲ ـ **س:** تاج‌ورند .
۳ ـ **چ :** برتووقدراین.
٤ ـ **س:** کوچه.
٥ ـ **ل:** نیست.
٦ ـ **چ ول:** نقش‌گذار .
۷ ـ **ل:** سر .
۸ ـ **س:** جای .
۹ ـ **چ:** لحدش‌را دمی بخواب.

پیکری اندر او ز[1] دود جحیم — پای تا سر سیاه گشته چو قار
دل پر زنگ کینه گر سوده[2] — مانده یك کف سیاهی زنگار
چشم در چشمخانه خاك شده — مانده یك مشت نشترو مسمار
قدرتت چون زبون نواز شده[3] — صولتت چون رود بدفع مضار
عجز بگریزد از جبلت مور — زهر بگریزد از طبیعت مار
در کف استقامت رایت — جز خط راست ناید از پرگار
آب حزمت گرش به‌روی زنند — جهد از خواب صورت دیوار
داورا دادگسترا شاها — ای جهان را به ذاتت استظهار
واجب‌العرض خود بخدمت‌تو[4] — گر اجازت بود کنم اظهار
به خدایی که لطف او بخشد — سد گنه را به نیم استغفار
از خطایی چو کفر و سجدهٔ بت — بگذرد عفو او به یك اقرار
رقمی پیش طاق وحدت او — لیس فی الدار غیره دیار
آنکه نسبت به بی نیازی او — هست یکسان چه یار وچه‌اغیار
وانکه‌محتاج‌اوست‌هر کس‌هست — خواه بدکار وخواه نیکو کار
آن کس اول ز چشم تو فکند — هر کرا پیش خلق خواهد خوار
وانکه آخر کند غلام تواش — هر کرا آفرید دولتیار
که[6] به دارالعبادهٔ تکلیف — مدتی قبل از آن که یابم بار
دم‌ازین‌خاندان[7] زدم‌چون کرد — اقتضای[8] طبیعتم مختار
این کشش ذاتی‌است وهرذاتی — هست تا هست[9] ذات را آثار
در میان عقیدهٔ من و غیر[10] — هست شاها تفاوت بسیار
من نمیخواهم از تو غیر ازتو — او نمیخواهد از تو جز دینار

---

۱ - چ : چودود .
۲ - چ : فرسوده .
۳ - چ: شود.
٤ - س‌ول: گرش‌بروش زند.
٥- چ: بحضرت‌شاه.
٦ - چ: گر.
۷ - ل: خانه‌دان .
۸ - س: اختیار.
۹ - س: یانیست.
۱۰ - س‌وچ: درمیان من‌وعقیدهٔ‌غیر.

همت هر کس از تو چیزی[1] خواست　　غیر دینار جست و ما دیدار
من سگ این درم اگر دگران　　خادم این درند و[2] خدمتکار
به خدا کز پی گدایی نیست　　اینکه مدح تو میکنم تکرار
از در مدح و زیور نامت　　میدهم زیب و زینت اشعار
چون بگویم گدا نیم ، هستم　　شاعران را گدایی است شعار[3]
هنر من گدایی است و مرا　　از گدایی چگونه باشد عار
خاصه زینسان گداییی که گدا[4]　　زان شود صاحب ضیاع و عقار
ازچه کس از کسیکه گویدچرخ　　که مرا هم گدای خویش شمار
آنقدر گویم ای که[5] دست ودلت　　مایه بخش معادن است و بحار
که گدای توام نه از همه کس　　همه کس داند از صغار و کبار
چون دگر شاعران نیم که مرا　　بر گدایی بود همیشه مدار
فرقهٔ خود پسند کس مپسند[6]　　همگی عجب و جملگی پندار
از پی جرّ و اخذ سر تا پای　　همه‌دست وزبان چو بید وچنار
آنچنان فرقهٔ زیاده طلب　　که طلب[7] میکنند پنج از چار
چه عجب گر ز بیم طامعه شان　　کور بنهد عصا و کل دستار
گر ز ابرامشان[8] سخن را　　قابض روح بر سر بیمار
خوش بمیرند خستگان آسان　　ندهد هیچ خسته‌جان دشوار
شکرلله کزین گروه نیم　　من و شکر و زبان شکر گزار
شکر کز نقد کنز لایفنی[9]　　همتم پر نمود جیب و کنار

۱ـ ل : خیری .　　۲ـ ل : بندهٔ این دریم و.
۳ـ ل : مدار. چ : شاعری ازگدایی است شعار .　　٤ـ چ : که‌مرا .
٥ـ ل : اینکه .　　٦ـ چ : نپسند .　　۷ـ ل : طمع.
۸ـ س : آرامشان .　　۹ـ چ : لایفنی .

وحشی این شکر و این شکایت چیست تا کی و چند طی کن این تومار
در دعای دوام دولت شاه دست عجز و کف نیاز بر آر
تا جهان را بهار و عیدی هست در جهان باشی ای جهان وقار
که جهان از رخ خجستهٔ تست
خرم و خوش چو عید و فصل بهار

در ستایش شاه‌غیاث‌الدین محمد میر میران

۱۴

عقل و دولت ساعت سعدی نمودند اختیار ساعت سعدی هزارش سعد اکبر پیشکار
ساعتی کان ساعت از خوبی گلستان ارم در نخستین گام[1] گردد باغ فردوست دچار
ساعتی کان ساعت ار آبی رود همراه ابر باز گردد قطره‌هایش گشته در شاهوار
ساعتی کان ساعت ار گشتی سکندر کامجوی[2] یافتی سر چشمهٔ خضر از بن دندان مار
ساعتی کان ساعت ارطالع شودمهر از افق تا بشام روز محشر تـابد از نصف‌النهار
ساعتی کان ساعت ارآید برون از بیضه بوم بردمد پـّر همایش از یمین و از یسار
ساعتی کان ساعت ارسر بر زند تاج خروس گیرد از سیمرغ بروی شاهی مرغان قرار
ساعتی الحق چه ساعت، ساعتی کآثار آن زر برون ریزد زخارا گل برون آید زخار
ساعتی الحق چه ساعت ساعت سعدی کزو سعد گردون دارد آثـار سعادت مستعار
در چنین وقت همایونی وفرخ ساعتی زد بدولت خیمه بیرون داور جم اقتدار
خیمه‌ای زان عرصهٔ گیتی پر از میخ وطناب منتهای طول وعرضش طول و عرض روزگار
خیمه‌ای کاندر میانش وهم را گر سردهند پر بگردد لیك آخر ره نیابد بر کنار
خیمه‌ای کایمن شوند اهل قیامت ز آفتاب گر کسش در عرصهٔ محشر زند روز شمار
خیمه‌ای باید که‌باشداینچنینش طول و عرض تا سپهر حشمت وشوکت در او گیرد قرار
زینت اقبال و دولت زیور فـّر و شکوه حلیهٔ ملك و ملك پیرایهٔ عـّز و وقـار
شاه دریا دل غیاث‌الدین[3] محمد کز کفش کان بر آرد الامان و بحر گوید زینهار
در پناه پاس او روشن بماند سالها در میان آب همچون دیدهٔ ماهی شرار
هستی از عالم گریزد تا در ملك عدم گر ز جیش قهر او بر دهر تازدیك سوار
ایمنی در ملك تا حدیست کز انصاف او آشیان گیرند مرغان در میان رهگذار

۱- چ: بار. ۲- م: نامجوی. ۳- م:صفی‌الدین .

گر ز رای روشن او پرتو افتد در جهان
حامله خورشید زاید در سواد[1] زنگبار

بسکه سر دارد تنفر در تن بدخواه او
چون بپای دار عبرت جا کند آن نابکار

از زمین نارفته پایش بر سر کرسی هنوز
سربود از شوق رقصان[2] برفراز چوب دار

کوه را گر بر کمر زد از کمر افتاد کوه
هست تیغ باطنش قائم مقام ذوالفقار

اطلس گردون بقد لامکان بودی بلند
گر زقدر همتت میبود او را پود و تار

آسمان گر داشتی دستی چو دست همتت
بر سر قدر تو گوهرهای خود کردی نثار

میدهد عدل تو میلش از بروت شیر نر
میکشد چون سرمه آهو بره اندر مرغزار

روضهٔ فردوس بزم تست کاندر ساحتش
هرچه در دل بگذرد حاضر شود بی انتظار

گر ز بزم خرمت بادی وزد در بوستان
آورد گلبن بجای گل لب پر خنده بار

دفتر جود خداوندان احسان نزد کیست
گو بیا و آنچه ارباب کرم دارد بیار

تا بیارم فصلی از جودت که دفتر را تمام
ز آب پیشانی بشوید بسکه گردد شرمسار

پیش دست گوهرافشانت که فوق دستهاست
وز گهر باریش پر در گشته دامان بحار

هست دریا کآید و در یوزهٔ گوهر کند
اینکه بعضی ابر میخوانندش و بعضی بخار

دین پناها داورا شاها رعیت پرورا
باد بر دور تو یارب دور گیتی را مدار

رو بهر جانب که رخش عزم راندبخت تو[3]
کامران آنجا روی آیی از آنجا کامکار

میروی اندر سرراه وداعت مرد و زن
پای در گل مانده‌اند از آب چشم اشکبار

گرنه در زنجیر بودندی زموج آب چشم
کس نماندی کزپیت نشتافتی دیوانه وار

خیمه تابیرون زدی از شهرشهری کزخوشی
بود چون‌دارالقراری گشت چون دارالبوار

از برونش برنخیزد جز غریو الحذر
وز درونش بر نیاید جز خروش الفرار

شدچنان آب و هوا موحش که نفرت‌میکنند
طایران از شاخسار و ماهیان از جویبار

گر جدار وسقف را بودی در او پای گریز
این زمان در خانه‌ها نی‌سقف‌ماندی[4] نی‌جدار

تو هنوز اندر کنار شهر و اینها در میان
آه اگر از شهر یك منزل روی ای شهریار

حال شهر اینست حال ساکنانش را مپرس
کارشان صعب است صبر یشان‌دهد پرورد گار

۱- چ: کنار.
۲- چ: لرزان.
۳- چ: روبهرجانب که‌رخش بخت‌راه عزم تو.
۴- م: بودی.

مضطرب ، اشفته خاطر ، تنگدل اندوه‌ناك[1]
هم وضیع وهم شریف وهم صغیر و هم کبار

خود بفرما چون ضعیفان‌را نگردد دل دو نیم
لاشه لنگ و شیشه در بار و گذر بر کوهسار

دست از تریاك کوتاه است‌وجان اندر خطر
پا نهی تاریك شب چون بردر[2] سوراخ مار

از پریشانی فرامش کرده مادر طفل خویش
بلکه رفته شیر هم از یاد طفل شیرخوار

هرجماعت در خیالی هر گروه اندر[3] غمی
این که‌چون آرام گیردوان که‌چون گیردقرار

چون قوی‌زور آورد دارد ضعیفان‌را که پاس
گر جهد بادی بدامان که آویزد غبار

گر گهای تیز دندان را که دندان بشکنند
وین‌لگدزن‌استران‌راچون‌توان کردن جدار

مفلسان درغم که‌دیگر کیسه‌هاچون پر کنند
اولا وحشی که پر میکرد سالی چند بار

آسمان قدرا بلند اقبال شاها ، زانکه هست
برعنان توسنت دست مه و مهر استوار

زیر ران داری براق گرم برعیوق تاز
کز پی معراج دولت بر نشاندت کردگار

هرقدم طی کن سپهری تا[4] فضای لامکان
لامکان یعنی بساط بارگاه شهریار[5]

تاببینی کاندر آن ایوان که دارد جزتوقدر[6]
تا ببینی کاندر آن خلوت که‌دارد جزتو بار

تاببینی سلطنت را کیست صاحب مشورت
تا ببینی مملکت را کیست صاحب اختیار

تاتوباشی دیگری را کس نخواهد برد نام
بوداین اصل‌سخن کردم به‌این حرف‌اختصار

تاچنین باشد که باشد درشمار[7] شهر و کوی
چون شودبرروی صحرا خیمه‌ای،چند[8]استوار

شهر معموری شود هر جا که فرمایی نزول
دولتش دروازه‌بان و حفظ یزدانش حصار

۱ـ چ: اندیشه‌ناك.
۲ـ م: ره بردر
۳ـ هر گروهی‌درغمی.
۴ـ چ: بر.
۵ـ م: پادشاه شهریار.
۶ـ چ: قرب.
۷ـ م: درشمار.
۸ـ م: عید.
چ: چون‌برسر.

در ستایش شاه غیاث الدین محمد میرمیران

۱۵

ای بخت خفته خیز و نشین خوش باعتبار — زیرا که با تو بر سر لطف آمده‌ست یار
ای جان تو خوش بخند که حسرت سر آمده‌ست — آن گریه ودعای سحر کرده‌است کار
ای دل تورا نوید که پیدا شدش کلید — آن در که بسته بود به روی تو استوار
کشتی ما که موج غمش داشت درمیان — برخاست باد شرطه و افتاد بر کنار
منت خدای را که بدل شد همه بشکر — آن شکوه‌ها که داشتم از وضع روزگار[1]
گو مدعی خناق کن از قرب من که هست — رشک دراز دست و حریف گلوفشار
وقت شکفتگی و گل افشانی من است — خارم همه گل است وخزانم همه بهار
من بلبل ترانه زن باغم دولتم — یعنی که آمده ست گل دولتم ببار
هست این همه ذخیرهٔ دولت که مینهم — از فیض یك توجه سلطان[2] نامدار
ماه بلند کوکبهٔ کوکب[3] احتشام — شاه سپهر مسند[4] خورشید اقتدار
یعنی غیاث دین[5] محمد که یافته — نظم دو کون بر لقب نام او قرار
اندر رکاب حشمت و میدان شوکتش[6] — جمشید یك پیاده و خورشید یك‌سوار
هفت آسمان و چرخ نهم مشتبه شوند — یابند اگر به درگه او فرصت شمار
ای رفعت از علاقهٔ قدر تو مرتفع — وی فخر را به‌نسبت ذات تو افتخار[7]
از ساکنان صف نعالند نه فلك — جایی که همت تو نشیند بصدر[8] بار
ایزد چو کرد تعبیه‌درچرخ نظم کون — دادش بمقتضای رضای تو اختیار

۱ــ این بیت‌درم نیامده.
۲ــ چ: نواب.
۳ــ چ: دولت.
٤ــ چ: سدرهٔ.
۵ــ م: صفی‌دین.
٦ــ چ: دولتش.
۷ــ چ: اقتدار.
۸ــ چ: بصف بار.

تا رهنمای امر تو تعیین نکرد راه — اجرام را به چرخ[1] معین نشد مدار
از نعل دست وپای سمند تو زهره را — درساعداست یا ره و در گوش گوشوار
حفظ‌تو واجب‌است فلك‌را که داردت — از سد جهان خلاصهٔ‌دوران به‌یاد گار[2]
آنجا که باشد از تف خون تو یك‌اثر — کوه قوی نهاد[3] به یك‌تف[4]شود نزار
دریای آتش ار بوداز حفظ نام تو — ماهی موم سالم از آنجا کند گذار
گر نامیه بنّرمی خویت عمل کند — از راه طبع کسوت قاقم دهد به خار
نشو گیاه عمر حسودت‌ز چشمه ایست — کزرشحه‌ای‌از آن‌شده‌پرورده‌زهرمار[5]
آبش بنام سینهٔ خصم تو گر دهند — با خنجر کشیده دمد پنجهٔ چنار
ازجام‌بغض‌هر که‌فلك گشت[6] سر گران — الا بخون دشمن تو نشکند خمار
تیغیست خصمی تو که بسیار گردنان — خودرا بر آن زدند وفتادندخواروزار
در حملهٔ نخست سپر بایدش فکند — با تیغ گردنی که کند قصد کارزار
با قوت تسلط شاهین عدل تو — سیمرغ را مگس بسهولت کند شکار
کان از زبان تیشه چه آواز بر کشید — گر از کف عطای تو نامد بزینهار
در معرض شمارهٔ او گو میا حساب — دست امیدبخش تو چون شدوظیفه‌بار
دریا گهی که موج‌زند زان قبیل‌نیست — امواج‌او[7] که رخنه دراو[7]افکند بخار
از بهر ثبت و ضبط ثواب و گناه تو — تا آفریده آن دو ملك آفرید گار
بالا نکرده سر ز رقم کاتب یمین — ناورده دست سوی قلم[8] ضابط یسار
عدل تو حاکمیست که اندر حمایتش — از بس قویست دست ضعیفان‌این دیار
جایی رسیده‌کار که در خاك پاك یزد — حدنیست باد را که کند زور بر غبار[9]
شاها توجه تو سخن میکند نه من — ورنه من از کجا و زبان سخن گزار
بودم خزف فروش سر چارسوی فکر — پر ساختی دکان من از در شاهوار

۱ـچ: به‌جرم.
۲ـچ: روزگار.
۳ـچ:ساو.
٤م: بت.
٥ـم: نیش‌مار.
٦ـچ:کرد.
۷ـم: آن.
۸ـچ: روبسوی‌قلم.
۹ـاین بیت درم نیامده .

نظمم اگرچه بود زری سکه‌ای نداشت — از نام نامی تو زری گشت سکه دار
اطناب در سخن سخنی نیست مختصر — وحشی از آن سبب به دعا کرد اختصار
تا رخش روزگار نیاید بزیر زین — تا توسن فلک نتوان داشت در جدار
بادا زبون رایض اقبال و جاه تو
همواره توسن فلک و رخش روزگار

در ستایش عبدالله‌خان اعتمادالدوله

۱۶

سدزبان خواهم که‌سازم یك بیك گوهر نثار
در ثنای میرزای کام بخش کامکار

مجلس آرای وزارت انجمن پیرای عدل
گوهر دریا کفایت اختر مهر[1] اقتدار

بازده گو[2] پشت دولت از وجود او به کوه
اعتماد الدوله آن پشت و پناه روزگار

هرپسر راکان پدر باشد باستصواب اوست
هرچه گیتی پرورد در تحت امر اختیار[3]

از پسر گلزار عز کشوری را آب ورنگ
وز پدر نخل وقار لشکری را برگ و بار

بیخ کش دولت نشاند بار آردعزوشان[4]
تخم کش حشمت فشاند بر دهد عزو وقار

گوپسر بردهرفرمان ده که بازانسان‌پدر
ازصلاحش‌نیست بیرون‌شیخ وشاب‌وشهریار

گوهری کز صلب آن دریاست‌میزیبدا گر
زینت افسر کنندش خسروان تاجدار

آصف جمجاه عبدالله دریا دل که هست
کان زطبع اوخجل بحر از کف‌او شرمسار

کشتی اندیشه گر در قلزم قهرش فتد
بشکند جایی که ناید تخته‌ای‌زان بر کنار

بر ضمیر او که مرآت تصاویر قضاست
آنچه در اوهام بالقوه است بالفعل آشکار

حرف خوانان کتاب او را در نظر
نسخه تریاق[5] فاروق است نقش پشت مار

لطف وقهرش‌سبزه پرورسازد و گوهر گداز
قطره در قعر سقر وندر تك[6] دریا شرار

حکم او گر سایه بر کهسار اندازد بفرض
چاهساری آورد پیدا بجای کوهسار

ماند ار گردون بخارستان قهرش بگذرد
پاره‌ای از اطلس او بر سر هرنوك خار

۱ـ چ:مه.
۲ـ چ:بازگوی.
۳ـ پس‌ازاین‌بیت بیت زیر درچ آمده‌ودردست‌نویسها نیست:
هرپدررا کاین‌پسر باشدباستظهار اوست
هرچه گردون‌آورد درزیرامراعتبار
۴ـ چ:شان‌وعز.
۵ـ م:تریاك.
۶ـ م:ته.

در گشاد و بست با دستش تشبه میکنند — گر نه این‌میبود جزر ومد نبودی در بحار
با خطش کز خطهٔ شادیست دارد نسبتی — صبح خرم زانجهت خیزد ز خاك زنگبار
باد اگر رخش سلیمان بود زیر ران اوست — دیو طبعی کافرید از آذرش[1] پروردگار
در طلوع مهرش ار با پرتو خور سردهند — پیش‌از او آید بغرب از شرق تا پای‌جدار[2]
نقشش از عالم جهد بیرون[3] اگر بر پشت‌او — مقرعه در دست تمثالی کشد صورت نگار
باد گویی اسب‌شترنج است مانده در عری — در بساط بازی آن عرصه گرد راهوار
برهوا پویان تواند گشت پیش‌از نفخ صور — کوه برفتراك او گردست سازد استوار
از دو دستش در گه بازی دو ابروی سیاه — برفراز دیدهٔ خورشید گردد آشکار
قرص مهر وماه چون آرد بزیر پا ودست — زان دوهاون سرمه کوبد بهرچشم روزگار
ور بیفشارد قدم سازد عروس زهره را — زان‌یکی خلخال سیمین‌زین‌یکی زرین‌سوار
نشکند درزیر پایش از سبکخیزی حباب — گر کند با پیکر چون کوه در دریا گذار
آید از حد مکان برلامکان زان پیشتر — کز سر زین سایه بر خاك‌ره افتد از سوار
باید الحق اینچنین عالم نوردی تا بود — لایق ران و رکاب داور گیتی مدار
مایهٔ اکسیر از او گیرند اهل کیمیا — گر بخاك رهگذر بینی بعین[4] اعتبار
ای که خاك‌پای یکران فلك میدان تست — خسرو سیارگان را زیب تاج افتخار
بهرحمل محملت بستش حلال از زر جهاز — این‌جهان‌پیما که‌هستش کهکشان‌سیمین مهار
وه چه گفتم چون‌شودمحمل کش‌اجلال‌تو — ناقهٔ دیرینه سال باز مانده از قطار
دست مظلومان چنان کردی‌قوی کاهوبره[5] — بابروت شیر بازی میکند در مرغزار
مرغزاری‌را که از آب حمایت پروری — هر غزالی کاندر او گرددشود ضیغم شکار
باسر سد جا شکسته صرصر آید باز پس — پیش راهش گر کشد حفظ تو سدی ازغبار
خواهداز اجرای حکمت سبزی باغ سپهر — اززمین بر آسمان جاری شود سد جویبار[6]
کارفرمای طبیعت را اگر گویی ببند — رخنه های فتنهٔ این قلعهٔ نیلی حصار

۱ـ چ: آتشش.
۲ـ م: پااندرچدار.
۳ـ چ: برون‌تازد.
٤ـ چ: جبین.
٥ـ چ: کاهوی‌نر.
٦ـ م: مرغزار.

از پی اجزای گل بر آسمان آرند گرم
جزوخاکی‌را دخان وجزو آبی‌را بخار

درخوراوصاف آصف‌نیست وحشی‌این‌مقال
شو بعجزخویش‌قائل بر دعا کن‌اختصار

تا توان‌تعریف کردن رأی نیکان‌را به‌نور
تاتوان تشبیه کردن روی خوبان‌را به‌نار

باد از روی تو نار شمع خاور عاریت
باد از روی تو نور ماه انور مستعار

۱۷

باز وقت است که از آمدن باد بهار بشکفدغنچه‌و گل خیمه‌زند در گلزار
آید از مهد زمین طفل نباتی بیرون دایهٔ ابر دهد پرورش او به کنار
دفتر شکوهٔ گل مرغ چمن بگشاید که‌چهامیکشم‌ازجور گل‌وخواری‌خار
لب بدندان گزد از قطرهٔ شبنم غنچه که‌نکو نیست‌زعاشق گله‌ازخواری‌یار[1]
نرگس‌ازبادزندچشمك‌و گوید که‌بنال که اثر ها بکند عاقبت این نالهٔ زار
جدول آب نگر داغ دل ازبرگ‌سمن غنچهٔ تازه ببین خنده زن از باد بهار
این به‌رنگیست که عاشق بنماید ساعد وان به‌شکلیست که معشوق‌نمایددیدار
لالهٔ راغ[2] که دارد خفقانش خسته نرگس باغ که سازد یرقانش بیمار
هیچ یابی که‌چراعنبرتر کرده‌به‌مشك هیچ‌دانی که‌چرابرلب‌جو کرده گذار
تپش قلب ز عنبر کند این یك چاره زردی چشم ز ماهی کند آن یك‌تیمار
زاغ انداخت به گلزار چنین آوازه کاینك‌از کشوروی‌خیل‌خزان گشت سوار
برگ داران شکوفه شده همراه نسیم مینمودند سراسیمه ز هر گوشه فرار
بید لرزان شدوپنداشت پی غارت‌باغ سپه برف[3] فرود آمد از این‌سبزحصار
میکند فاخته فریاد که در باغ چرا دست زور ازپی آزار بر آورد چنار
نیست بیمش که به‌یك‌دم‌فکنددستش‌را صرصر معدلت خسرو عالی مقدار
آنکه‌ازصولت[4] شمشیر جهان‌آرا برد ظلمت ظلم ز آیینهٔ دوران به کنار
کان‌دم‌ازریزش‌خود با کف‌جودش‌میزد لیك‌چون‌دید سحاب کرمش گوهربار
کرد پهلوتهی ازمردم وشد گوشه‌نشین تا که از سرزنش خلق نیابد آزار
ای که ازبحرسبق برده کفت‌دربخشش وی که‌ازابر گرو برده یدت‌درادرار[5]
مخزن پر گهر و دست گهر پاش ترا که‌یکی‌بحر[6] محیطاست‌ویکی‌ابربهار

۱ـم: خار. ۲ـچ: داغ. ۳ـچ: برق.
٤ـم: صیقل. ٥ـچ: ابرار. ٦ـچ: ابر.

بحر میگفتم اگر بحر بدی پر گوهر ابر میخواندم اگر ابر بدی گوهربار
کوس کین با تودراین عرصهٔ پرفتنه که زد که نگردید علم بر سر او شمع مزار[1]
دایمی بر سرخصم تو علم خواهد بود لیك آهی که علم میکشدش ازدل زار
دیدهٔ بخت عدوی تو چنان رفته به خواب که عجب گرشود از صور قیامت بیدار
گو بیاکان وببین دست گهر بارش را خیز گو ابرو کف همت او درنظر آر
کان[2] زبخشش نکندبحث براز پستی کوه وین ز ریزش نزند لاف ز بالای بحار
کامرانا[3] نظری کن که ز پا افتادم دستگیرا شدم از دست چنینم مگذار
درگذر از سر این نکته سرایی وحشی وندر این مجلس فرخ بدعادست برآر[4]
تاکه از تیز روی نعل مه نو فکند ابلق چرخ در این مرحلهٔ صاعقه بار

سخت رویی که نه رخ برسم اسب تو نهد
باد چون نعل به‌هر گوشه به‌چشمش مسمار

۱ـ چ: برسرشمع تو مزار.
۲ـ چ: آن.
۳ـ چ: کاردانا.
٤ـم: بدار.

۱۸

ای فلك چند ز بیداد تو بینم آزار — من خودآزرده دلم با دل‌خویشم بگذار
چند مارا زجفای تو دوداشك بروی — ما بروی‌تو نیاریم تو خود شرم بدار
از جفا گرغرضت‌ریختن‌خون من‌است — پا کشیدم ز جهان تیغ‌بکش‌دست بر آر
گشت برعکس هرآن نقش مرادی‌که زدم — جرم بازنده چه باشد که بد افتاد قمار
فلك از رشتهٔ تدبیر نگردد بمراد — نافه را تار عنا کب نتوان کرد مهار
داغ اندوه مرا باز مپرسید حساب — نیست آن چیز کواکب که‌درآیدبشمار
گرفلك مرهم‌زنگار کنم کافی نیست — بسکه‌این سینه زالماس‌نجوم است فکار
سنگباران‌شدم ازدست غم‌دهر و هنوز — بخت سر گشته‌ام ازخواب‌نگردد بیدار
چند باشم به غم و غصهٔ ایام صبور — چند گیرم به سر کوچهٔ اندوه قرار
می‌روم داد زنان‌بر در دارای زمان — آنکه بر مقصد اودور فلك راست‌مدار
آصف‌ملك‌جهان خواجهٔ با نام‌ونشان — سایهٔ مرحمت شاه سلیمان آثار
چرخ پیش نظر همت‌او پاره مسی‌ست — که‌درین مهرهٔ گل گشته نهان‌در زنگار
آنکه چون گل‌به هواداری اوخندان نیست — هست با سبزه و گلنار مدامش‌سروکار
لیك زهری که بود درته‌جامش‌سبزه — لیك خونی که بود برسرداغش گلنار
توسن قدر توزان سوی فلك تا بجهد — سدره‌اش رایض اندیشه کند میخ جدار
رشك احسان توزد در دل دریا آتش — هست‌دود دل دریا که شدش نام بخار
نیست سربرزده هرگوشه حباب ازسرآب — چشم بر راه کف‌جود تو دارند بحار

گر کمان یك‌جهت‌خصم بداندیش‌تو نیست
از چه رو تیر دو شاخه کندش از سوفار

●

در ستایش میر میران

۱۹

لله الحمد کز حضیض خطر — شد به اوج آفتاب دین‌پرور
چشم خفاش کور گو میباش — کز فلك مهر بگذراند[1] افسر
شکرلله که حفظ یزدانی — پیش تیر قضا گرفت سپر
جست بیرون ز پشت دشمن شاه — ناوك پر کشی که داشت قدر
ابر خیرات شاه بست تتق — گشت باران او زرو گوهر[2]
دور شو گو بلا ز سر تا پا — دهر گو باش فتنه پا تاسر[3]
نخل عمر و بنای دانش را — زان چه آسیب یا از آن چه ضرر
چرخ ویران نگردد از توفان — نشود کنده طوبی از صرصر[4]
نه که سد شکر سد هزاران شکر — که سر آمد زمان فتنه وشر
صبح شادی رسید خنده زنان[5] — کار خود کرد گریه‌های سحر
کوس شادی زدند بر سر چرخ — رقص کردند انجم و مه و خور
گریه‌ها رفت و خنده‌ها آمد — ای خوشا گریه‌های خنده اثر
خوش بخندای زمانه خواهی داشت — خنده بهر کدام روز دگر
عیش کن عیش کن که ممکن نیست — که بود روزگار ازین خوشتر
عیش و عشرت در آمد از در و بام — بنگر بر بساط خود بنگر
صحت شاه و خلعت شاهی — آن در آمد زبام واین از در
صحتی و چه صحت کامل — خلعتی وچه خلعتی درخور

۱ـ چ: برزند .
۲ـ چ: درگوهر
۳ـ چ: دهر گو ظلم شو ز سرتاپا — دور گو باش فتنه سرتاسر
٤ـ چ: نشود سدره کنده از صرصر. — ٥ـ چ: خنده کنان .

صحتی دامن‌از مرض چیده　　خلعت عمر جاودان دربر[1]
خلعتی‌پای رفعتش بر چرخ　　افسر عز سرمدی بر سر
آنچنان‌خلعت‌اینچنین‌صحت[2]　　برتن و جان شاه دین پرور
باد زیبنده تا بصبح نشور　　باد پایده تا دم محشر
میر میران[3] که‌تا جهان باشد　　باشد او در جهان‌جهان‌داور
صحت عمرو دولتش جاوید　　اخترش یار و دولتش[4] یاور
ایکه‌خواهی‌عطای بیخواهش　　بر در کبریای او بگذر
تا ببینی بلند درگاهی　　شمسه‌اش طاق چرخ رازیور
زو روان آرزوی خاطرها　　کاروان کاروان بهر کشور
گنج احسان دراو ودربان‌نه　　خانهٔ گنج و گنج بی اژدر
بسکه از مهر بربرات‌سخاش　　سوده گردد نگین انگشتر
گر بدخشان تمام لعل شود　　ناید از عهدهٔ دو هفته بدر
بحری از دانش‌است مالامال　　نه کنارش پدید و نه معبر
جمله‌حالات گیتی‌اش‌درذکر　　همه تاریخ عالمش از بر
سرو را نطفهٔ عدوی ترا　　نقش می‌بست دست‌صورتگر
چشم تا مینگاشت نشتر بود　　به گلو چون‌رسید شدخنجر
طوفه مرغی‌ست خصم‌یاوه‌درا　　بیضه آرد بدعوی گوهر
چه توان کرد میرسد او را　　آمده دعوی خودش باور
اینقدر خود چرا نمیداند　　که‌شما دیگرید واودیگر
کیست اوقطره‌ایست‌بی‌مقدار　　بلکه ازقطره پاره‌ای کمتر
قطره‌ای را چه‌کار با عمّان　　عرضی‌را چه بحث باجوهر
گوهر این بلند پروازی　　زانکه‌اونیست‌مرغ‌این‌منظر[5]
ماکیان تا ببام مزبله بیش　　نپرد گر چه‌بال دارد وپر

۱ــ این بیت در م نیامده.　　۲ــ م: تشریف.　　۳ــ م: خسرو دین.
٤ــ چ: طالش.　　۵ــ این بیت و بیت دنبال آن درم نیامده

امر و نهی ترا به کل امور — هر که نبود مطیع و فرمانبر
کافرش خوانم و کنم ثابت — کافر است او بشرع پیغمبر
زانکه گرهست امر تو درنهی[1] — هست عین شریعت اطهر
هر که او تابع شریعت نیست — هست در حکم شرع ودین کافر
در حواشی دولتت شاها — کرده از بس طهارت تو اثر
لب به سد احتیاط تر سازد — مشك سقای کویت از کوثر
گرسکندر که آب حیوان جست — نور رأی تو بودیش رهبر
روی شستی نه دست زآب حیات — لب تر داشتی نه دیدهٔ تر
زنده بودی هنوز و پیش تو داشت — دست برسینه چون کمین چاکر
اخذ میکرد از تو عز و شکوه — کسب میکرد از تو علم وهنر
روغنی در چراغ بخت نداشت — آب جست و نبودش آبشخور
زنده بودی و خدمتت کردی — بودی ار بخت یار اسکندر
چون نشینی و مسند آرایی — وز دو سو آن دو نامدار پسر
چون سپهری ولی سپهر نهم — که نشیند میان شمس و قمر
عنبر اندر مجالس خلقت — خدمتی پیش برده بود مگر
وقت فرصت بطیب خلق تو زد — بطریقی که کس نیافت خبر
بوی غماز بود و پرده درید — لاجرم روسیاه شد عنبر
در زمان عدالت تو که هست — شوهر شیر ماده آهوی نر
مادری کرد گرگ ماده و شد — دایهٔ بره های بی مادر
ظالمی بود نام او گردون — خلق در دست ظلم او مضطر
زو فقیران تمام در آزار — زو اسیران تمام در آذر
در قرانهاش سد خطر مدغم — در نظر هاش سد ضرر مضمر
سوختش آتش سیاست شاه — دور دادش بباد خاکستر
مجملا از وجود او نگذاشت — غیر خاکستری و چند شرر

۱ــ **چ:** ورنی. ۲ــ این بیت وهشت‌بیت دنبال‌آن در م نیامده.

دهر زد جار کای ستمکاران ظلم آخر شود باین منجر
پند گیرید کاین زمان اینست آنکه‌دی‌چرخ‌بوددوش‌اختر
حبّذا این[1] دراز دستی عدل کش‌سر‌چرخ‌هست[2] درچنبر
سر ظالم چو خاك کردی‌پست سر بلندیت باد ای سرور[3]
سایه دولت تو بر سر خلق[4] سایهٔ پادشه ترا بر سر
ای ز تو روشنم چراغ‌سخن چون چراغ دریچهٔ خاور
هر چراغی که ازتو افروزند شرق و غرب جهان کندانور
اندرین روزها که‌حضرت شاه تکیه فرموده بود بر بستر
یك‌شبم هیچگونه خواب‌نبود آمدم بر در دعای سحر
به نماز و نیاز رفتم پیش که وضوداشتم زخون‌جگر
در میان نماز خوابم برد خواب دیدم که گنبد اخضر
شق‌شد و دختری برون‌آمد[5] گفتمش خیرمقدم ای‌دختر
کیستی باچنین‌شمایل‌وشکل مرحبا ای‌نگار خوش منظر
پیکرتو کجاست گر جانی ما ندیدیم جان بی پیکر
گفت خودرا بگو مبارك‌باد که شدت نام درزمانه سمر[6]
همچو من دختری خدادادت دختری مادر هزار پسر[7]
آنچنان دختری که‌تاسدقرن زو بماند بلند نام پدر
قلمت کو که گردد آبستن کآمدم تا بزایم از مادر
ساعت سعد اختیار کنم بسر خویش در کشم چادر
بروم تا حریم خلوت شاه در رخ آورده گوشهٔ معجر
رو نهفته ز چشم نا محرم در روم بزم شاه را از در
چون غلامان بیفتمش درپای چون کنیزان بگردمش برسر
بکنیزی گرم قبول کند بکنم ناز بر مه و اختر

۱-چ: ای. ۲-چ: بود. ۳- این بیت درم نیامده.
٤-چ: چرخ . ٥-چ: پدیدآمد . ۸-م: پسر .
۷-این بیت در م نیامده .

ور نه آنجا بخدمتی باشم — هست آنجا چومن هزارد گر
می شنیدم ولی که میگفتند — پیش‌از آن کآیم اینطرف بسفر
کای‌شفاءِالقلوب دل‌خوش‌دار — که ترا نیست غیرازاوشوهر
زین نکاح انقدر برانی کام — که توخود هم نیایدت باور
کام بخشا ز تو مسم زر شد — کار خود کرد کیمیای نظر
چه شناسند این سخن آنها — که ندانند بصره را ز بصر
تو شناسی که جوهری داند — هنر و عیب و قیمت جوهر
چه برم آب این سخن‌بر آن — کش‌مساویست‌اختر واخگر
حجره‌را گورا گر تماشاییست — اندراوخواه‌لعل‌وخواه‌حجر
گـردن خر به در نیارایم — گوهرست اینسخن نه‌مهرهٔ‌خر
کاه بـاید نه زعفران خر را — گاو را پنبه دانه به که درر
داورا رسم و عادت شعر است — که‌ا گرشان دهندسد کشور
همچنان کشوری د گرطلبند — این چنین‌اند شاعران ا کثر
بنده هم شاعرم ولی ز شما — صله چندان گرفته‌ام که‌ا گر
در خور شکر آن سخن رانم — بایدم طرح کـرد سد دفتر
خودنمیخواهم‌ارنه‌آماده‌ست — هم مرا اسب وهم‌مرا نو کر
زانکه‌شاعر که‌اسب ونوکریافت — خویش‌را بردو کرد برقنطر
طیب الله ختم کن وحشی — که به‌اطناب شدسخن منجر
تا بدست طبیب قانونیست — تن‌چون‌سازونبض همچووتر
باد قانون صحت تو به ساز — ر گت ایمن ز زخمهٔ نشتر

مجلس‌دلکشت به‌سازونوا
ماه‌رقاص‌وزهره رامشگر

درستایش میرمیران

۲۰

ای بر سر سپهر[۱] برین برده ترکتاز — خورشید بر سمند بلند تو طبل باز
دادند بهر لعل زر نقره خنگ تو — در کورهٔ سپهر زر مهر را گداز
دولت بود متابع بخت جوان تو — محمود را گزیر کجا باشد از ایاز
کوته شود فسانهٔ دور و دراز خصم — درعرصه‌ای[۲] که‌تیغ‌تو گردد زبان‌دراز
در پا فکند کبك بجنب حمایتت — خلخال دار حلقهٔ زرین چشم باز
از ماه نو قضا پی محمل کشیدنت — هر ماه بر جمازهٔ گردون نهد جهاز
با خاطرت که پرده در نار موسویست — میخواست شمع‌لاف زندلاب گزید گاز
مانند نرگس آنکه بود باتو سر گران — دست زمانه بر کندش پوست چون پیاز
دندان زنی بکسر وقار تو زد عدو — لیك ایمنست کوه ز مقراضهٔ گراز
شد سر فکنده‌دشمن‌جاهت که کس‌ندید — پیش عقاب دعوی گردنکشی ز غاز[۳]
اول اگر زتیغ تو شد سرفکنده خصم — آخر ولی سنان تواش کرد سرفراز
جایی‌مخالف تودهد جان که هیچکس — نبود بغیر زاغ که بر وی کند نماز
تا واهب عطای تو ننهاد خوان جود — از روی حرص سیر نگردید چشم آز
شادی کمینه خادم عشرت سرای تست — ناشاد آنکه بر رخ او در کنی فراز
زیبد که چون صدف‌دهنش پر گهر کنی — وحشی که لب بذکرعطای‌تو کرد باز
دادم طراز کسوت معنی ز نام تو — طرز کلام بنگر و طبع سخن طراز[۴]
تا مقتضای عشق چنین است کآورند — عشاق در برابر ناز بتان نیاز

بادا نیازمند جنابت عروس بخت
چندان که‌میل‌طبع‌جوانان بود به ناز

۱ـ چ: ای‌آنکه برسپهر. ۲ـ م: برعرصه‌ای. ۳ـ م: قاز. ٤ـ چ: گداز.

در ستایش شاهزادهٔ آزاده شاه خلیل‌الله

۲۱

حسن ترا که آمده خط گرد لشکرش — بس ملك دل هنوز که گردد مسخرش
رویی ز اول خطش آغاز رستخیز — گویی زاهل عشق چو صحرای محشرش
خورشید لعل پوش چگویم کنایه‌ایست — چون ماه لیك هاله‌ای از طوق عنبرش
هرچند توتی است خطت، چون در آتش‌است — برمن مگیر نکته چو خوانم[1] سمندرش
خاکی که عکس روی تواش کان لعل ساخت — سازد زمین صومعه یاقوت احمرش
رویت مگر بجای خلیل است ورنه چیست — در یکدگر شکستن بتهای آذرش
زان غمزه الامان که اجل نوحه میکند — برسینه‌ای که نوك فرو برده خنجرش
از رشك رشتهٔ در او گریهٔ صدف — اندر گلو گره شد خوانند گوهرش
شیرینی فراغ کند تلخ در مذاق — زهری که آشکار شد از طرف شکرش
بلبل ترانه میکشد از گل به سبزه زار — تا دیده بر کنارهٔ گل سبزهٔ ترش
یارب که باد دولت خوبیش بر دوام — لطف یگانهٔ دو جهان یار و یاورش
برهان دین سمی خلیل صنم شکن[2] — کآمد حریم کعبهٔ جان ساحت درش
میخواست مرغ وهم که بربام[3] او پرد — مقراض شد بقطع پرش هردو شهپرش
برزلف حور روز چو عنبر کند سیاه — دودی که روز بزم[4] برآید ز مجمرش
جوشن شکاف یخ نشود تیغ آفتاب — در سلیهٔ عدالت انصاف گسترش
گردون بداد شاهی دهرش چرا که هست — این ملك زیب دیگر وزو نیست زیورش[5]
بی‌تخت خسروی سرتاجش ستاره سای — شاه جهانیان نه و آفاق چاکرش[6]
کشتی نوح در دم توفان قهر او — نه بادبان بجای بماند نه لنگرش

۱ـ م: گویم ۲ـ م: صفی حبیب صنم شکن.
۳ـ چ: قصر. ٤ ـ چ: روز رزم.
٥ ـ چ: این‌ملك مختصر که جهان نیست درخورش.
٦ـ این بیت وبیت دنبال‌آن درم نیامده.

برق آمده‌ست وبر سم او بوسه میدهد / نبود شرر جهنده ز نعل تکاورش
گنج است ومار، مار چه گفتم ، زبان مار / زهر آبدار تیغ مرصع به جوهرش
ای سروری که هر که سرش خاك پای تست / زیبد بسر ز تاج زر مهر افسرش
تیغت میان هردو صفا آورد پدید / خصمت که دشمنی‌ست میان تن و سرش
درمهد مدعای تواش پرورش دهند / هرطفل نه پدر که بود چار مادرش
در دفع تیر حادثه پیشت سپر شود[1] / چتر مرصع فلك و قبهٔ زرش
بودی اگر چو رای تو بنمودی آب خضر / آیینه‌ای که جلوه نما شد[2] سکندرش
آراست چرخ حلقهٔ پروین به شب چراغ / خاص از پی همین که کنی حلقهٔ درش
شد خضر راه بخت تو نخلی که نار طور / شمع ره کلیم شد از شاخ[3] اخضرش
گر مهر در تو کج نگرد بشکند سپهر / در دیده آن خطوط شعاعی چو نشترش
انداخت دست آمر نهیت بریده سر / رز را بجرم اینکه شرابست دخترش
نهی توشد چنان که دو پر گالهٔ دوصبح[4] / دوزد عروس مهر[5] بهم بهر چادرش
گر زهره را به بزم نشاط تو ره دهند / جاروب فرش بزم شود طرف معجرش
دف پاره کرد چرخ به بزم مخالفت / غربال خاك بیز بلا ساخت چنبرش
دهقان زرع قدر ترا کی کند قبول / گردون کهنهٔ فلك و گاو لاغرش[6]
یك بار اگر زمشرق رایت کند طلوع / من بعد مهر یاد نیاید ز خاورش
طبعت که زادهٔ خلف جود و بخشش است / بحر است یك برادر و کان یك برادرش
رخش براق فعل تو زیبد بوقت آب / سطل مه سه روزه پر از آب کوثرش
میخوانمش سپهر ولی گر بود سپهر / با چار ماه عید مقارن شش اخترش
در حیرتم که چون زدرون بر برون بتاخت / روز نخست گشت چو صورت مصورش
اندر عنان او نفس برق سوخته ست / چون غاشیه به دوش برد باد صرصرش
سد دایره نموده زپرگار دست و پای / یك دم که ره فتاد به چرخ مدورش

۱- چ : بود.
۲- چ: نماید.
۳- چ : نار.
٤- چ : نهی‌توشدکه برگ رزازتار عنکبوت.
٥ - چ : ناز.
٦- چ :کاه لاغرش .

قطب سپهر گر به ته پا در آورد چون لام الف کند الف خط محورش
سازد زنعل و میخ سرش همچوروی تیر[1] در بیشه گر گذار فتد بر غضنفرش
عاجز زوصف شکل ویم کز سبك روی اندیشه در نیافت سرا پای پیکرش
شاهی به پشت زینش وبازی به روی دست بازی عقاب گشته زبون چون کبوترش
بازی که نسر طایر و واقع کند شکار گردد شکار گاه اگر چرخ[2] اخضرش
آرد بضرب گردنی از اوج غاز را بیند بجوی کاهکشان گر شناورش
افتد عقاب ورقص کنان پرزند بخاك چون طبل باز ساز شد وبانگ شهپرش
آرد شکست و برسپه کرکس ار بود سد لشکر غراب سیاهی لشکرش
بردست شه نشسته چوشاهی به تخت بخت زین پایه گشته شاهی مرغان مقررش
سیمرغ رفت شاهی مرغان باو گذاشت وز خوف تا به حشر نیاید برابرش
گریابد آن کلاه که دارد زدست شاه برطرف سر نهد عوض تاج قیصرش
وحشی زحرف اسب زبان بست وذکرباز[3] کز وصف عاجز است زبان سخنورش
تا هر کرا زدولت وبخت است اسب وبار گردد شکار کام دل آسان میسرش

زین نوع بـاز واسب که گفتم هزار بیش
بادا بزیر ران و سر دست نـوکرش

۱ـ چ: همچومیخ تیز. ۲ـ چ: دشت.
۳ـ چ: وحشی زاسب وباززبان رابوصف بست.

درستایش پیغمبر

۲۲

کسی مسیح شود در سراچهٔ افلاك — که پا چو مهر مجرّد کشد زعالم خاك
به سیل خیز حوادث اسیر کلبهٔ گل — زطاق خانه نشیند بزیر موج هلاك
مقیم کشتی نوح است[۱] در دم توفان — کسی که ساخته چون مرغ خانه در خاشاك
چه برده آرزوی قصر و گلشنی زتو هوش — که غیر آرزوی آن کسی نبرده بخاك
خطی طلب[۲] که شوی مالك ممالك قرب — کجا بری دم مردن قبالهٔ املاك
زچرخ عربده جو غافلی که برسرتست — بهوش باش که بدسر کشی‌ست[۳] این بسراك
مجو زشعله فروز ستیزه خاتم مهر — چرا که پیشهٔ زرگر نیاید از سکاك
بزیر دست بود[۴] صاف دل زمسند جاه — که آب میل کند بیشتر بسوی مغاك
رخش سیاه که از بهر چرك دنیایی — نهد به هر کف پارو چو کیسهٔ دلاك
ترا هوای دری در سر است و سر گرمی — که درسرش رودت سر چو مثقب حکاك
چرا نمیطلبی مهر در زبهر وجود — که هست زینت بحر جهان به گوهر پاك
محمد عربی منشأ حکایت کن — که کرده زیب قدش را به جامهٔ لولاك[۵]
قمر بحجلهٔ چرخ از عروس معجزه‌اش — نمود گرد گریبان به یك مشاهده چاك
جهانیان زعطایت چنان شدند سخی — که نیست در دگری جز مه صیام امساك
توآن براق سواری که در شب اسرا — گذشته‌ای ز بیابان لامکان چالاك
مجرّه باز شبی خواهد آنچنان عمری — که در رکاب تو افتاده بود چون فتراك
اشارهٔ تو اگر زور ساعدش بخشد — به نیزه گاو کمك[۶] از زمین کشد به سماك

۱- چ: توجست.
۲- چ: ببر.
۳- چ: بد سر کنیست.
۴- چ: رود
۵- چ: که زیب قامت اوگشته خلعت لولاك.
۶- چ: زمین.

گزند دیدهٔ تومار جرم را تو علاج
چنانکه علت افعی گزیده را[1] تریاك

کجا به ملك کمال تو پای عقل رسد
که عالمیست از آنسوی کشور ادراك

بسوی من[2] نگر از لطف یا رسول‌الله
ببین باین دل پرخون و دیدهٔ نمناك

شودچو چشم پر آبم هزار کشتی غرق
دمی که قلزم خوناب دل زند کولاك

در آتشیم چو وحشی زسوز سینه ولی
چوهست قطره‌فشان ابر رحمت توچه باك

سحاب لطف بباران بما سیه کاران
که حرف نامهٔ عصیان‌ما بشوید پاك

۱ــ ج: از .
۲ــ ج: ما .

در ستایش حضرت علی «ع»

۲۳

تا به روی[1] تو شد برابر گل — غنچه بسیار خنده زد بر گل
در گلستان ز مستی شوقت — جامه‌را چاك زد سراسر گل
بر تنش گشته پیرهن خونین — کزغمت‌خار کرده‌بستر گل
پیش روی تو آفتابی زلف — زیر زلف تو سایه‌پرور گل
چو رخ آتشین بر افروزی — از خوی شرم‌میشود تر گل[2]
ای خطت بر فراز گل سبزه — وی رخت برسر صنوبر گل
سوی‌باغ آکه‌سبزه‌نوبرخاست — رست از شاخه‌های نوپر گل
زیرپا سبزه‌فرش زنگاریست — بر زبر چترسایه گستر[3] گل
تا کشد بیخبر هزاران را — زیر دامان گرفته خنجر گل
غنچه تا لب نبندد از خنده — ریختش زعفران بساغر گل
نیست‌شبنم که‌بهر زینت‌دوخت — بر کنار کلاه گوهر گل
اثر بخت سبز بین که‌نمود — شهر سبز چمن مسخر گل
سایه‌بان‌هرطرف سلیمان‌وار — زد ز بال هزار بر سر گل
تا رود خیل‌سبزه را برسر — باد را میکند تکاور گل
هست قائم مقام آتش طور — بر فراز نهال اخضر گل
پی نقاشی سراچهٔ باغ — دارد اندر صدف معصفر گل
بسته یك بند کهربا بمیان — درچمن شد مگر قلندر گل
گشت‌یکدل‌بغنچه تا بگشود — خانهٔ گنج باغ را در گل

۱- چ: تاب روی . ۲- این بیت درم نیامده وتنهادرچ‌هست. ۳-چ: بستر.

غنچه را جام جم فتاد بدست یافت آیینهٔ سکندر گل
کرده اوراق سرخ دفتر خویش سبز کرده‌ست جلددفتر گل
از کششهای قطرهٔ شبنم برورقها کشیده مسطر گل
تا کند حرفهای رنگین درج بروی ازمدح آل حیدر گل
شاه دین مرتضاعلی که شدش بهزاران زبان ثناگر گل
بسکه در دشت خیبر ازتیغش رست از گل زخون کافر گل
گر خزان ریاض دهر شود نشود کم ز دشت خیبر گل
در کفش[1] از غبار اشهب او مشک دارد بنفشه عنبر گل
در بغل از خزانهٔ کف او یاسمین سیم دارد وزر گل
باد قهرش اگر بر آن باشد ندمد تا بحشر دیگر گل
ورشود فیض او بر این ماند تازه تا صبحگاهَ محشر گل
بود از رشح جام احسانش که باین رنگ گشت احمر[2] گل
باشد از یاد عطر اخلاقش که بر اینگونه شد معطر گل
خلق او هست غنچه‌ای که ازاو زیر دامان نهاد مجمر گل
در ازل بسته است قدرت او اندر این شیشهٔ مدور گل
گهر نهد در ریاض لطفش پای دمد از ناخن غضنفر گل
حرز خود گر نساختی نامش کی شدی برخلیل آذر گل
ای که باغ علو قدرت را چرخ نیلوفراست واختر گل
دم ز لطفت اگر خطیب زند دمد ازچوب خشک منبر گل
گردهندش زباغ قهرت[3] آب بردمد همچو خار نشتر گل
گر اشارت کنی که در گلشن نبود رو گشاده دیگر گل
پیچد از بیم شحنهٔ غضبت غنچه‌سان خویشرا بچادر گل
گر نسیم بهار احسانت سوی گلزار بگذرد بر گل
گردد از دولت حمایت تو[4] بر سپاه خزان مظفر گل

۱ــ چ: گر کفن .
۲ــ چ: آخر .
۳ــ چ: خلقت .
٤ــ چ: او .

باد قهرت اگر بخلد وزد　　خرمن آتشی شود هر گل
ور بدوزخ رسد نم لطفت　　دود گردد بنفشه اخگر گل
خشك‌ماند درخت گل برجای　　گر بگویی دگر میاور گل
گر باژدر فسون خلق دمی　　آورد بار شاخ اژدر گل
گر نیاید زجوی لطف تو آب　　نخل طبعم کی آورد بر گل
خیز وحشی که درد عاکوشیم　　زانکه بسیار شد مکرر گل
تا شود از نتیجهٔ صرصر　　پست و باخاك‌ره برابر گل
باد آزار آه خصم ترا
آنچه دارد ز باد صرصر گل

در ستایش حضرت علی «ع»

۲۴

شاه‌انجم چو زرافشان شود ازبرج‌حمل — پر زر ناب کند غنچهٔ نو رسته بغل
تا ز آیینهٔ ایام برد زنگ ملال[1] — آرد از قوس قزح ابر بهاری مصقل[2]
در ته کاسهٔ خیری پی نقاشی باغ — بسر انگشت کند غنچهٔ رعنا ز رحل
دوزد از رشتهٔ باران وسر سوزن برف[3] — ابر برقامت اشجار دو سد گونه[4] حلل
ای خوشا خلعت نوروزی بستان‌افروز — جامه ازاطلس زنگاری وتاج ازمخمل
تا[5] گزندی نرسد شاخ گل زنبق را — کرده از عنچهٔ نورسته حمایل هیکل
چون‌فروزان[6] نبودعرصهٔ گلزار که‌هست — بر سر چوب ز گلنار[7] هزاران مشعل
درد سر گر نشد از سردی باد سحرش — آبی از بهر چه بر ناصیه مالد سندل
پنجهٔ تاك ز سرمای سحر میلرزد — لاله از بهر همین کرده فروزان منقل
از چه‌رو گشته چنین شاخ گل آغشته بخون — فحل‌نگشوده اگر نشترخارش اکحل
لاله سر برزده ازسنگ زسرتاسر کوه — گل‌برون آمده از خاك زپا تاسر تل
گویی[8] از کشته‌شده پشته‌سراسردرودشت — از دم تیغ جهاندار بهنگام جدل
مسند آرای امامت علی عالی قدر — والی ملك و ملل پادشه دین و دول
باعث سلسلهٔ هستی ملك و ملکوت — عالم مسألهٔ کلی ادیان و ملل
حکمتش[9] گر بطبایع نظری بگشاید — نتوان نام ونشان یافت رامراض وعلل
پیش‌در گاه توچون سایه‌بود دربن چاه — گرچه بر دایرهٔ چرخ‌برین‌است زحل

۱ــچ: ظلام.
۲ــم : صیقل.
۳ــم : برق .
٤ــم : به‌صد گونه.
٥ــ چ: گر.
٦ــ چ: منور.
۷ــ م: گلزار.
۸ــ چ: کوهی.
۹ــ م: همتش .

اهتمام تو اگر مصلح اضداد شود
سر بر آرد ز گریبان ابد شخص ازل

پیش ماضی اگر ازحفظ توباشد سدّی
هر گز از حـال تحاوز نکند مستقبل

تافت بر یکدگر[1] از خیط زرمهر رسن
ساربان تو به پا بستن زانوی جمل

نیست خورشید فلك برطرف جرم‌هلال
طبل بازیست ترا تعبیه در زین[2] کتل

روز ناورد که افتد ز کمینگاه جدال
در فلك زلزله از غلغلهٔ کوس جدل

پرزندمرغ‌عقاب‌افکن تیرازچپ وراست
بال نسرین سماوی شود از واهمه شل

خاك میدان‌شود آمیخته باخون سران
پای اسبان سبك خیز بماند به وحل

بر رگ‌جان‌فتد آن‌عقده‌زپیکان‌خدنگ
که بدندان اجل نیز نگردد منحل

لرزه بر مهر فتد از اثر موجهٔ خون
که مباداشود این‌سقف[3] مقرنس مختل

دامن فتنه اجل گیرد وپرسد[4] که‌چه‌شد
گویدش فتنه چه یارای سخن لاتسئل

شدپر آشوب‌جهان‌وقت گریزاست گریز
قوت پا اگرت‌هست محل است محل

گر نه‌پای اجل‌ازخون یلان‌سست‌شود
سد بیابان بهزیمت برود زین مرحل

بر کشی تیغ‌زرافشان‌وبرانگیزی‌رخش
آوری حمله سوی قلبگه خصم دغل

از پی روشنی دیدهٔ اجرام کشند[5]
گرد یکران توسکان فلك بر مکحل

آنچه از واقعهٔ نوح بر آفاق گذشت
زآب تیغ تو همان حادثه آید بعمل

ز آتش تیغ[6] جهانسوز تو آید بدمی
آنچه در مدت سد قرن نیاید ز اجل

آورد از اثر موجهٔ گردون فرسای
قلزم قهر تو در زورق افلاك خلل

فی‌المثل گر بفلك خصم برآیدچونجوم
سایه بر عرصه اعلا فکنی از اسفل

بر کشی تیغ چو خورشید به‌یکدم‌کم و بیش
اندر آن عرصه نه‌اکثر بگذاری نه‌اقل

داورا داد گرا داد ز بی‌مهری چرخ
که ازاوشادی من جمله‌به‌غم گشت‌بدل

آه[7] کز گردش سیاره به رخسار مرا
هست‌چون‌صفحهٔ‌تقویم زخون‌سدجدول

کام‌ما چون‌نبود تلخ که ازشوری بخت
گر نشانیم نی قند بر آید حنظل

۱ـ م‌وچ : یکدیگر.
۲ـ چ : برزین.
۳ـ چ : قصر.
٤ـ چ : گوید.
٥ـ م : کنند.
٦ـ چ : قهر
۷ـ چ: داد.

منم از حرف تمنی و ترجی فارغ شسته از صفحهٔ خاطر رقم لیت و لعل
پی‌زر کج‌نکنم گردن خود چون‌نر گس خرقه برخرقه از آن دوخته‌ام همچو بصل
وحشی‌افسانهٔ‌درد تو مطول سخنی‌ست طول گفتار ز حد رفت مکن زین اطول
تا کند فرق که اول نبود چون آخر خواه‌آن کس که بودعاقل‌وخواهی اجهل

عمرخصم توچنان باد که از کوتاهی
آخرش را نتوان فرق نهاد از اول

۱ــم : پی‌زر گردن خود کج نکنم.

درستایش امام‌هشتم«ع»

۲۵

تا شنید از باد پیغام وصال یار گل — بر هوا می افکند از خرمی دستار گل
گر نه از رشک رخ اوروبناخن میکند — مانده زخم ناخنش بهرچه بر رخسار گل
تانگیرد دامنش گردی کشد جاروب‌وار — دامن خود درره آن سرو خوشرفتار گل
خویش‌رادیگر بآب‌روی خودهر گز ندید — تا فروزان دید آن رخسار آتشبار گل
ازرگ گردن‌نگردد دعوی‌خوناب حوب — گو بروبا روی او دعوی‌مکن بسیار گل
نافهٔ تاتار را باد بهاری سر گشود — چیست پرخون نیفه‌ای از نافهٔ تاتار گل
گر گدایی‌درهم‌اندوزو مرقع‌پوش‌نیست — از چه‌رو برخرقه‌دوزد درهم و دینار گل
تا[1] میان بلبل و قمری شود غوغابلند — میزند ناخن بهم از باد در گلزار گل
برزمین افتاد طفل‌غنچه گویا از درخت[2] — خود[3] نمودش غنچه‌بر شکل دهان‌مار گل
گر نمی‌آید ز طوف روضهٔ آل رسول — چیست مهر آل کاورده است‌برتومار گل
نخل باغ دین‌علی موسی جعفر که‌هست — باغ قدر و رفعتش را ثابت و سیار گل
آنکه‌بردیوار گلخن گردمدانفاس لطف — عنکبوت و پرده را سازد برآن‌دیوار گل
نخل‌اگر ازموم[4]سازی‌درریاض‌روضه‌اش — گردد از نشوونما سرسبز و آردبار گل
گاه‌شیرپرده‌راجان‌میدهد کزخون‌خصم — بر دمد سرپنجهٔ او را ز نوك خار گل
گه‌برون‌آورد خارسا کنی ازپای سگ — گاه دست ناقه‌اش زد بر سر کهسار گل
گاه بهر مردم آبی ز خون اهرمن — نقش ماهی را کند در قعر دریا بار گل
ای که دادی دانهٔ انگور زهر آلوده‌اش — کشت کن‌اکنون‌بگلزاریکه‌باشد[5] بار گل
بادل پرزنگ‌شو گوغنچه در باغ جحیم — آنکه پنهان ساختش درپردهٔ زنگار[6] گل

---

۱ - چ: در .
۲ - چ: طفل‌سبزه گویا از چمن .
۳ - چ: چون .
٤ - چ: نخل‌راکزموم .
٥ - چ : بگلزاری که‌هستش .
٦ - چ : پندار .

ای بدور روضه‌ات خلد برین را سد قصور
وی به‌پیش نکهتت باسد عزیزی خوار گل

گر وزد بر شاخ گل باد سموم قهر تو
از دهن آتش دمد [1] درباغ اژدر وار گل

سرورا کلك منست آن بلبل مشکین نفس
کش باوصاف تو ریزد هردم از منقار گل

کلك من با معنی رنگین عجب شاخ گلیست
کم فتد شاخی که آرد بار این مقدار گل

در حدیث مدعی رنگینی شعرم کجاست
کیست کاین رنگش بود در گلشن اشعار گل

کی بود چون دفتر گل پیش دانایان کار
گر کسی چیند ز کاغذ فی‌المثل پرگار گل

از گل بستان که خواهد کرد بر دیوار رو
گر بود بـر صفحهٔ دیوار از پرگار گل

کی تواند چون گل گلشن شود [2] بلبل فریب
گر کشد بر تختهٔ در بـاغ را نجار گل

غنچه‌سان سردر گریبان آر وحشی بعدازین
بگذر از گلزار و با اهل طرب بگذار گل

در گلستـان دل افروز جهان ما را بس است
پنبه مـرهم که کندیم از دل افـکار گل

شد بهار و چشم بیمار [3] غمم در خون نشست
در بهاران بوتهٔ گل بـر دمد ناچار گل

تـا بهار آمد در عشرت برویم بسته شد
کـو ببازد بر در خـوشحالیم مسمار گل

در بیان حال گفتن تابکی بلبل شویم
در دعا کوشیم گو دست دعا بردار گل

تازبان گل کشد بر صفحه بی پرگار آب
تا بود آیینه ساز باغ بی افزار گل

آنکه یکرنگ نقیضت [4] گشته وز بیدانشی
میشمارد خار را در عالم پندار گل

باد رنگی کز رخش گردد سمن زار آینه
بسکه اورا از برص بنماید از رخسار [5] گل

۱ـ چ: زند.
۲ـ چ: شدن.
۳ـ چ: خونبار .
٤ـ چ: آن قضیت .
٤ـ چ: آن‌رخسار.

درستایش میرمیران

۲۶

ای تماشاییان جاه و جلال — بشتابید بهر استقبال
که ز ره میرسد به سد اعزاز — از در شاه موکب آمال
موکبی با جهان جهان شوکت — موکبی با جهان جهان اجلال
خلعت خسروانه سر تا پا — داشته شاه خسروان ارسال
آنچنان چون عدیل سوی عدیل — وآنچنان چون همال سوی همال
تاج وسارق نهاده طالع و بخت — بر سر دست دولت و اقبال
تاجی از مهر پایه‌اش ارفع — مهری ایمن ز احتمال زوال
تاجی اختر بر او گهر پیرای — اختری فارغ از فتور وبال
پیش پیش افسری چنین[1] وزپی — اسب‌وزینی چوچرخ و جرم‌هلال
اسبی اندر جهندگی چو صبا — اسبی اندر روندگی چو شمال
درفضایی چو پهن دشت سپهر — بردویده به نیم تك چو خیال[2]
در مضیقی چو تنگنای قلم — شده باریك در خزیده چونال
همچو تیرش قلم جهد ز بنان — چون مصور تکاورش تمثال
وقت سرعت بود تقدم جوی — پای او بر سر و دمش بریال
اینچنین اسب و اینچنین تشریف — کش دوسد دولت است دردنبال
باد یارب مبارك و میمون — بر تو فرخنده بخت فرخ فال
میر میران غیاث ملت و ملك[3] — شحنهٔ کامل صنوف کمال
قلزم معنی و محیط کرم[5] — عالم دانش و جهان نوال

۱- چ: اختری‌چنان. ۲- چ: هلال. ۳- م: خسرودین‌غیاث‌ملك‌وملل.
۴-م: نسخهٔ. ۵-م: نعم.

عالم از روی بخت خرم تو — صبح عید است و خاطر اطفال
روز بدخواه و کلبهٔ سیهش — شام مرگ است و خاطر جهال
اثر خفت مخالف تو — ثقل ذاتی برد ز طبع جبال
سایهٔ ذلت معاند تو — لعل و گوهر کند چو سنگ و سفال
وقت حاضر جوابی کرمت — چون گشاید طمع زبان سؤال
کیست نی کان زمان نباشد گنگ — چیست[1] لاکان زمان نباشد لال
پیش حاجت روایی کف تو — وعده در تحت امر های محال
در جهان فراخ احسانت — مدت انتظار تنگ مجال[2]
گر تو گویی که بازرو به ازل[3] — باز گردد فلك به استعجال
گردد امروز دی و دی امروز — شود امسال پار و پار امسال
نیست در حقه‌های کیسهٔ چرخ — هیچ زهری چو زهر تو قتال
افکند نرم خویی خویت[4] — دوستی در میان شیر و غزال
خصم را بر تو چون گزیند عقل — با وجود ظهور نقص و کمال
تا بود پای ابلق مهدی — کس نبوسد سم خر دجال
داورا خاك راه تو وحشی — که ز بی لطفی تو شد پامال
گر به احوال او نپردازی — ای بدش حال وای بدش احوال
تا چنین است دور چرخ که نیست — ماضی و حال او به یك منوال

مدت دولت تو باد چنان
که بر درشك ماضیش بر حال

۱ــ م: کیست
۲ــ این بیت در م نیامده.
۳ــ چ: بازروبازآ.
٤ــ چ: خلقت.

در ستایش میرمیران

۲۷

بر کسانی که ببینند بروی تو هلال
عید باشد همه روز و همه‌ماه و همه سال

میرمیران [۱] که بود طلعت فرخندهٔ او [۲]
صبح عیدی که شد آفاق از اوفرخ‌فال

گر باندازهٔ قدر تو و صدر تو زیند
کس در ایوان‌تو بر نگذرد از صف‌نعال

بسکه انصاف تو بر تافته سر پنجهٔ ظلم
عبث محض نمایند پلنگان چنگال

قهرت آنجا که کند زلزلهٔ تفرقه‌عام
حفظ جمعیت اجزا نکند طبع جبال

عزمت آنجا که شده‌در مدد ناصیه صلب
ریشه درآهن و فولاد فرو برده نهال

میشود کور حسود تو و درمانش نیست
که مصون‌است کمال تو ز آسیب زوال

دایم این‌نیّر تابنده‌به سمت‌الرأس است
گو بسوراخ نشین شب‌پره کوته کن بال

گر نه هم لطف‌تو باشد سپرجان عدو
سایه با تیغ رود خصم ترا در دنبال

مور از تشت‌برون آیدو این‌ممکن‌نیست
کاختر تیرهٔ خصمت بدرآید [۳] ز وبال

دیدهٔ‌بخت‌بداندیش‌تو از گردش [۴] چرخ
چون ببیند رخ‌مقصود که‌امریست‌محال

چارهٔ باصرهٔ اعمی فطری چه کند
گرچه در صنعت‌خود موی شکافد کحال

گر بخون ریختن خصم تو فتوا طلبند
خونش آواز برآرد که‌حلال‌است‌حلال

فلك ثابت از آنسوی [۵] زمان تازد رخش
از سمند تو اگر کسب کند استعجال

رایت ار سرمه کش دیدهٔ اندیشه شود
در شب تار توان دید پی پای خیال

صیت آسایش [۶] عدل تو بر انگیزدشان
کز مضیق رحم آیند سوی مهد اطفال

دست‌انصاف توآن کرد که در پای حمام
حلقهٔ دیدهٔ باز است چو زرین خلخال

گر کند خصم تو در آینه‌آن روی کریه
از رخش در پس آیینه گریزد تمثال

۱ــ م: مهررخشان.
۲ـ م: تو.
۳ـ چ: خصم‌تودرآید.
۴ـ چ: کوشش .
۵ـ م: آنروی.
۶ـ چ: آوازهٔ .

جودت از بلعجبیها شده مغناطیسی — که کشد جذبه‌اش از کام‌وزبان‌حرف‌سؤال
هیچ حرف طمع از دل بسوی لب نشتافت — کش سد آری وبلی از تو نکرد استقبال
داورا از مدد فیض و ثنای تو مرا — خاطری هست چو بحری ز گهر مالامال
نرسد جز تو بکس گوهری از خاطرمن — کرده‌ام وقف تو این بحر لبالب ز زلال
معدن طبع مرا کرد پر از جوهر خاص — پرتو تربیت عام تو خورشید مثال
این جواهر نه متاعیست که هرجا یابند — همه دانند که نادر بود این طرز مقال
سخن من نه ز جنس سخن مدعی است — که بود بر سر کوسدسدازین سنگ وسفال
وحشی اینجا چو رسیدی بهمین قطع نمای — که‌چو ممدوح‌تو تمییز کندنقص و کمال[1]
تا مقرر[2] بود این وضع بتاریخ عرب — که بود عید صیام اول ماه شوال

بر تو ای قبلهٔ احرار عرب تا به عجم
عید باشد همه روز و همه ماه و همه سال

۱ـ چ: محال. ۲ـ چ: مقدر.

درستایش بکتاش‌بیك

۲۸

اگر مساعدت بخت نبود و اقبال — کجا هلال و رسیدن به مستقر کمال
اگر مدد نرسیدی ز طالع فیروز — نداشتی زر و گوهر رواج سنگ‌وسفال
شد از نتیجهٔ طالع خجسته ظلّ همای — و گر نه همچو هما بودبوم را پرو بال
زطالعست که خونی کزو کشی دامان — فشانیش به گریبان‌چوشد به‌ناف‌غزال
اگر نه از اثر طالعست ، وقت بیان — چه موجب‌است که‌سازندتاج‌دولت دال
و گر نبود ز بی طالعی بگاه رقم — سبب چه بود که آمد کلاه‌ذلت ذال
ز ضعف وقوّت[1] طالع بودو گر نه‌چرا — شود گهی صفت ماه بدرو گاه هلال[2]
اگرچه‌جزوزمانند واصل‌هردویکیست — کجاست سلخ صفر همچو غرهٔ شوال
دوقطعه بر کرهٔ خاك‌هر دوازیك جنس — یکی به صدرسمر[3] شدیکی‌به صف‌نعال
دلیل طالع و بی طالعی همینم بس — که‌من به کنج فراقم دلم به بزم وصال
چو بزم، بزم بلند اختر خجسته اثر — چه وصل،وصل‌همایون فرستوده‌خصال
گزیده گوهر[4] کان سخا ومعدن جود — یگانه گوهر دریای لطف وبحر نوال
جهان عز وشرف عالم وقار وشکوه — سپهر رفعت و شان آفتاب جاه وجلال
بلند مرتبه بکتاش بیگ[5] گردون قدر — که در زمانه نبیند کسش‌نظیر وهمال
ز کحل خاك ره یکدلان او چه عجب — دوبینی اربرد از چشم احولا ن کحال
ز اهتمام دل راز دار او آید — که‌عکس‌شخص نهان‌دارد اندر آب‌زلال[6]
به بیشه دردهن شیراز آن‌روایح خلق — بساط عطر فروشی نهاده باد شمال

۱ـ چ: سستی.
۲ـ چ: شود گهی صفت بدروگاه همچو ملال.
۳ـ م: ثمر
٤ـ م: جوهر .
٥ـ م: عباس‌شاه .
٦ـ این بیت درم نیامده .

به نیش افعی و در کام اژدها ننهاد
اجل ذخیرهٔ زهری چو قهر او قتّال

اگر بدخمهٔ زابلستانیان به مثل
کسی[1] زخنجر و شمشیر او کشد تمثال

به گرد جسم نگردند روز حشر از بیم
روان سام نریمان و روح رستم زال

مجرّد از صفت حال ماند و مستقبل
زمان عمر حسودش[2] ز فرط استعجال

ز پیش همت او خلعتی که آرد بخت
به لامکان رود او را فلك به استقبال

میان خواهش وجودش نه آن یگانگی است
که دست و پا بمیان آورد جواب و سؤال

درون خلوت جاهش جمیله‌ایست شکوه
زطوق حلقهٔ «ها» کرده عنبرین خلخال

زهی ضمیر تو جایی که پرده برفکند
جمیلهٔ تتق غیب را ز پیش جمال

کند چومشوره در نصب خسروی زملوك
فلك ز مصحف اقبال او گشاید فال

اگر ضمیر تو بر زنگ پرتو اندازد
ستاره وار درخشد ز روی زنگی خال[3]

نفاذ امر تو چون بازمان دواند رخش
گهی عنان کشد و گاه بیند از دنبال

به عهد عدل تو بگشاید ار اشاره کنی
اسد به ناخن ودندان گره زشاخ غزال

زخصم خشك وترهستیش[4] برآرد دود
اگر زبانهٔ خشم تو افتدش به خیال

به عهدعدل[5] توشمشیر گردن افرازان
گرفته زنگ چو در نوبهار تیغ جبال

رمد رسیدهٔ گرد سپاه قهر ترا
به نوك نیزه گشاید قضای بد قیفال

شجاعت تو که مرآت نصرت وظفراست
در او بصورت رستم عیان شود تمثال

به تنگنای رحم از جدایی در تو
نشسته درپس زانوی حسرتند اطفال

به بیشهٔ غضبت خفته هرقدم شیری
بجای ناخنش الماس رسته ازچنگال

مهابتت که سواریست اژدها توسن
ز پشت شیر کشد بهر تازیانه دوال

پی ثنای تو سر برزند جواهر نطق
بسان جوهر تیغ از زبان مردم لال

تو برسر آیی اگر سدجهان گهربیزد
فلك که بر زبر هم نهاده نه غربال

زسر برون برش از نیم قطره آب حسام
که عمرخصم تو پیمانه‌ایست مالامال

اگر ارادهٔ تغییر وضع چرخ[6] کنی
شب مقابله طالع شود ز شرق هلال

۱ـ چ: کفی .
۲ـ چ: حسودت .
۳ـ این بیت درم نیامده.
٤ـ چ: نیستی.
٥ـ م: منع.
٦ـ چ: وضع حمل .

رسیده است بجایی عدالت تو که‌هست — عبور شیر از این‌پس به‌لاله زار محال
ز بیم آنکه بدین تهمتش نگیرد کس — که کشته‌صیدی و کرده‌ست‌خون‌اوپامال
ستاره منزلتا ، آفتاب مقدارا — مباد بی تو ودور تو گردش مه‌وسال
ز راه قدر ترا آفتاب گویم لیك [1] — گر آفتاب‌بود خالی [2] از کسوف‌و وبال
ستاره گویمت از روی منزلت اما — اگر ستاره بود ایمن ازهبوط ووبال
به چرخ نسبت ذات تو می کنم اما [3] — بشرط آنکه‌بود چرخ مستقیم‌احوال
غرض که نسبت‌بی‌شرطا گربود منظور — ترانه هست نظیر و ترانه هست مثال
قلم بیفکن وقائل به عجز شو وحشی — چرا که‌برتر ازاین نیست‌جای‌قال‌ومقال
همیشه تانتوان‌چید گل زشاخ گوزن — همیشه تا نتوان خورد برزشاخ غزال

برای آنکه بچینی همیشه میوهٔ کام
کند در آهن وفولاد ریشه سخت‌نهال

۱ـ چ: خواهم گفت . ۲ـ چ: فارغ . ۳ـ چ: لیکن.

۲۹ *

نماز شام که سیمین همای زرین بال — به بام باختر انداخت سایهٔ اقبال
پدید گشت مه نو زطرف چشمهٔ مهر — بسان خشك لبی بر کنار آب زلال
نموده هیأت پروین بعینه چون گویی[۱] — که کرد از اثر آبله بسی تبخال[۲]
ز فرط ظلمت شب تنگنای عالم خاك — سیاه شد چو شبستان خاطر جهّال
سیاهی شب دیجور تا بدان غایت — که بعد حرق هوا التیام بود محال[۳]
به سد چراغ نبردند از سیاهی شب — بسوی مقصد خود راه شبروان خیال
شبی چنانکه‌تو گویی‌نمونه‌ایست مگر — ز روز خصم جهان داور ستوده خصال
ملك سپاه فلك بارگاه ، خان احمد — سپهرشوکت‌وحشمت‌جهان جاه‌وجلال
به‌غایتی‌ست عطایش که‌خواهد ازاشجار — بجای برگ زبان[۴] بردهد به گاه‌سؤال
کمینه زلّه خور خوان او تواند شد — ضمان روزی اهل جهان به استقلال
زشوق رایت احسان بی کرانهٔ او — چه‌خون که‌دررحم‌مادران‌خورند اطفال
شد از مهابت او هرهٔ نهنگان آب — بس است تلخی آب بحار شاهد حال
به‌روزحمله کمین خیل او به‌زور کمند — کشند ماضی ایام را به عرصهٔ حال
زهی کمند تو آن اژدها به روز وغا — که جذب ثقل جبلی کند زطبع جبال
چنان‌بعهد تو دست ضعیف گشته قوی — که‌چشم کرده سیه برهلاك شیر غزال
هزار دوره[۵] به یك دم کند گر آموزد — فلك ز عمر حسود تو رسم استعجال
فزوده شاهد حسن تو چتر شاهد گل — چنانکه حسن بتان را سواد نقطهٔ خال
هزار بار فزون از پی تکاور تو — تمام کرد و شکست آفتاب نعل هلال

---

*این‌قصیده‌درچ‌دنبالهٔ قصیده‌پیش‌است .
۱ـچ: بعینه‌چون‌نی. ۲ـ چ : که‌کردازاثرتاب تب‌پرازتبخال .
۳ـچ : که‌التیام‌هوابعد حرف‌بودمحال. ٤ـچ: نهان . ٥ـچ:مداردور .

کزین‌وسیلهٔ خدمت اگر دهد دستش — که رایضان ترا پا نهد به صف نعال
سپهرمنزلتا ، عرضه‌ایست وحشی را — به‌حضرت تو بیان میکند علی‌الاجمال
نهفته نیست که طوف جناب عالی‌شاه — که هست کعبهٔ آمال قبلهٔ آمال
اگرچه برهمه چون طوف خانهٔ کعبه — نموده فرض خداوند کعبه جل جلال
دراین فریضه بودفرض‌استطاعت وبس — وگرنه هیچ مسلمان نمیکند اهمال
مممیشه تابود این حال دور گردون را — که نیست‌ماضی‌ومستقبلش به‌یك منوال

بهرطرف که توآیی زمان مستقبل
معاونی رسدت هرزمان به‌استقبال

درستایش میرمیران

۳۰

عید خرم تر از این یاد ندارد ایام — غالبا روی تو این خرّمیش داده به وام
به جمال تو گرین‌عید[1] مجسم بودی — چون مه خویش خمیدی ودویدی به سلام
میرمیران که کشیده‌ست نگارندهٔ غیب — نقش ابروی تو و کرده مه عیدش نام
غرّه و سلخ نیابند در آن دایره راه — که به پر گار[2] ضمیر تو شود ماه تمام
راست چون عینك نگشاده نماید به محاق — کس نداند که کدام است مه ومهر کدام
هست رای تو که اسرار نهانخانهٔ غیب — غایبانه کند ارباب دول را اعلام
بر نباتات اگر پر تو رایت افتد[3] — چشم پر نور دهد بار درخت بادام
مهر یك روز اگر جا به ضمیر تو دهد — آخر پرسش محشر رسد آن روز به شام
ور شود روز بد اندیش تو شب را نایب — همه در شب گذرد تا به گه روز قیام[4]
تن خصم تو چو شهریست که شاهش بکشد — کوچه های پراز آشوب در او راه مسام
سر دشمن نکند روز جزا تیز سری — تیغ باطن چو کشد پنجه قهرت ز نیام
قهرت آن قلزم زهر است کزو مایه برد — چون به‌زهر آب دهد خنجر خودرا بهرام
خشمت الماس فروشی‌ست که با آن چنگال — پیش او دست به دریوزه گشاید ضرغام
آسمان بر سر فتنه ست چه شر ها بکند — گر گذاری که بگردد بسر خود یك گام
پیش دندانش سر خار و سر مرد یکیست — شتر مست کش از دست گذارند زمام
رایض امر ترا عاجز رانست و رکاب — رخش گردون که‌نه‌زین کرده کس‌او رانه‌لجام
رستمی باید و دستی که عنان آراید — رخش از آن‌نیست که او راهمه کس سازدرام
جنبش چرخ ارادیست چنین گفته حکیم[5] — گرچنین است نگیرد ز چه‌هر گز آرام

۱ـچ: که گرعید.
۲ـم: پرگاه.
۳ـم: پرتومهرتوفتد.
٤ـم: نایبهٔ روزقیام.
٥ـم: بگویم‌چونست.

بنده گویم نه چنین است و بگویم چونست
لرزه افتاده‌اش از خوف تو بر هفت اندام

مسند قدر تو جانیست که در نظم امور
به قضا و قدر آرند از آنجا پیغام

نرسد بادی ازین ره که به پیشش ندوند
کز خداوند خبر چیست در آن وز چه پیام

عقل کل را بـه در قصر جلالت دیدم
گفتمش هست از آنسوی فلك هیچ مقام[1]

گفت مامحرم این پرده نه ایم از وی پرس
که فرو مینگرد گاهی ازین گوشهٔ بام

کثرت مایهٔ اجلال تو می آرد روز
کسوت حد و نهایت بدرد بر اجسام

دورت از گرد مناهی‌ست به حدّی رفته
که چو بزم ملك آنجا نه نشانست ونه نام

زآنچه‌از زخمه به‌تار آید واز تار به گوش
وانچه ازخم شده در شیشه واز شیشه به جام

در رمان تو که از تقویت قاضی عدل
کشتگان رادیت از گرگ گرفتند اغنام

مادهٔ شیر و نر باز ز بس الفت طبع
شوهر از آهوی نر کرد وزن‌از ماده‌حمام[2]

هر که بگذشت به خاك در دولت اثرت
یافت، بروفق ارادت همه کار و همه کام

نامدندی به زمین بی زر و خلعت اطفال
بودی ار خاصیت خاك درت با ارحام

مکث زر پیش توچون مکث جنب درمسجد
هست در مذهب مفتی سخای تو حرام

بسکه[3] سرمایهٔ شادی و فراغت بخشید
دلت از نعمت[4] خاص و کفت از نعمت[4] عام

نیم قطره نتوان یافت ، خرند ار به مثل
قطرهٔ اشك به سد دُر یتیم ار ایتام

بحر غافل که ز تو کوه چه معدنها یافت
از زر و سیم و ز یاقوت وز دیگر اقسام

خواست بر کوه کندعرض سخا یافت روان
مایهٔ خویش چو بر دامنش افشاند غمام

سیل را گفت که اینها همه جمع آر ببر
سوی دریا و بگو کوه رسانید سلام

که تو این مایه نگه دار برای خود و ابر
کان دل ودست من وسد چو مرا هست تمام

ای همه وضع زمان را ز تو قانون و نسق
وی همه‌کار جهان را ز تو ترتیب و نظام

ای همه ناصیه آرا ز سجود در تو
چو خواقین معظم چه سلاطین عظام

شهرت ذره به جایی رسد از تربیتت
که به پیشانی خورشید نویسندش نام

منم امروز که از فیض قبول نظرت
هرچه گویم همه‌مقبول خواص است و عوام

۱- درچ مصرع‌اول این‌بیت ومصرع دوم‌بیت بالانیامده .
۲- این‌بیت‌در ل (تنهادستنویسی که‌این‌قصیده درآن‌هست) نیامده .
۳-م: من که .
٤-چ: رحمت .

نه از این لفظ تراشان عبارت سازم
لفظهاشان‌همگی‌خاص و معانی همه‌عام

جگرسوخته در نیفه که این نافهٔمشك
سرب در گوشهٔرومال که‌این نقرهٔ خام

معنیی نیست به‌زندان عبارت[1] در بند
که نجسته‌ست دو سه‌مرتبه ازقید کلام

هست از گفتهٔ این طایفه نا گفتهٔ من
آنقدر راه[2] که از بتکده تا بیت‌حرام

روش کلك من از خامهٔ ایشان‌مطلب
که کلاغ ارچه‌بکوشد‌نشود کبك‌خرام

فیض روح‌اللّهی و پای فلك پیما کو
گرچه برصورت عیسا بنگارند اصنام

معنی‌خاص‌نه گنجیست که‌بایدهمه کس
نیست سیمرغ شکاری که فتد درهمه‌دام

گر بقدر سخن مرد بود پایه مرد
چیست‌قدر دگران پیش‌من‌وپایه کدام

به زاقرانم وخواهم که اگر نبود بیش
نبود کمتر ازاقران خودم قدر ومقام

شاه داند که‌غرض چیست ازاینهاوحشی
به دعا رو که بود رسم گدایان ابرام

وهم‌را تا نبود هیچ به پر گار رجوع
چون بود[3] دایره ساز فلك مینا فام

عمر بد خواه ترا در خم پر گار فنا
باد چون دایره آغاز یکی با انجام

۱ـم: نشان. ۲ـم: فرق. ۳ـم: شود.

در ستایش میرمیران

۳۱

ساقیا روز نشاط آمد وشد دور بکام
میرود روز ز بالای تو می ریز بجام

در قدح‌ریز از آن‌لعلی خورشید فروغ
که بیاقوت دهد پرتو اورنگ به وام

دلفریبی که در آیند روانی به سجود
زاهدان‌را چوشمیمی گذردزان به‌مشام

آخر مجلس او بزم جدل را آغاز
اول صحبت او مجلس غم را انجام

بر سر پیك‌اجل گرم چوتازد[1] گلگون
نگذارد که دگر گام نهد بر سر گام

گر گدای در میخانه‌خورد یك جامش
دهد از مستی آن جام به‌جم سد دشنام

ساز قانون طرب درچه مقامی برخیز
لاله‌سان باقدحی برلب جوساز مقام

بسکه‌شد باد روانبخش به‌آن بی‌جانی
سرورا در حرم باغ شود[2] میل خرام

در پس پنجرهٔ باغ[3] برقص آمده گل
جلوه‌اش‌مرغ‌چمن‌دیدودرافتاد به‌دام[4]

ازُ پی عذر که سر در سر ساغر کرده
درر کوع‌است گهی‌نر گس‌و گاهی‌بقیام

غنچه بگشوده‌لب ازهم زسرشاخ‌درخت
یازخون شیشهٔ‌خود کرده لبالب‌حجّام

گشته در لاله ستان داغ دل لاله عیان
همچوهندو که درآتشکده گیرد آرام

غنچه‌را آب دماغ است روان از شبنم
مگر از لطف نسیم سحری کرده زکام

آفتاب سر بام است غنیمت دانید
گل‌ا گرساخت‌دوروزی‌بسرشاخ مقام

غنچه بشکفت مگر پیك نسیم سحری
برد از آمدن میر به گلزار پیام

آن حسن خلق حسینی نسب حیدر دل
که فلك بهر زمین بوسی‌او کرده قیام

تیغ بند در او گر نشمارد خود را
خانهٔ چرخ برین گور شود بر بهرام[5]

۱-م: چوسازد. ۲-م: باغ‌توشد. ۳-چ: شاخ .
۴-چ: دیده وافتاده بدام. ۵-این بیت درم نیامده

تویی آن پاك ضمیری که ضمیرت امروز — بی سخن آورد از عالم فردا[1] پیغام
با کف‌جود تو بخشندگی معدن‌چیست — پیش‌دست کرمت ریزش ابر است کدام
اندکی میکند آن‌صرف به‌سد جان کندن — جزویی‌خرج کنداین به‌هزاران ابرام
کرده قهر تومگر تیز بخورشید نگاه — ورنه از بهر چه[2] موتیغ شدش براندام
نیست کیوان که قدم برسر افلاك زده — خانهٔ قدر ترا پیر غلامیست به بام
آنکه‌چون‌پسته‌زنقل[3] طربت‌خندان‌نیست — به که‌ازسنگ بکوبندسرش چون بادام
خون‌بدخواه‌براحباب‌توچون شیرحلال — شربت‌عیش‌براعدای‌توچون باده حرام
کامکارا منم آن نادر فرخنده پیام[4] — شهریارا منم آن شاعر پاکیزه کلام
که کشیده‌ست زیمن‌تو کلامم به کمال — که رسیده‌ست ز اقبال تونظمم به‌نظام
نیست پوشیده که گر تاج وقبایی بودم — مردمان نادره خواندند[5] مرا در ایام
چشم بر جامه و بر تاج معقد دارند — فکر بکر سخن خاص ندانند عوام
بارهاداشت بر آن کوشش‌عریان تنی‌ام — که برو جامه و دستار کسی گیر به‌وام
تا بجمعی که رسی جمله کنندت تعظیم — چون زجایی گذری‌خلق کنندت‌اکرام
دیگرازطعنه نگویند که وضعش‌نگرید — باز از کینه نخندند که بیید اندام
عام شد گفتهٔ[6] هر بی‌سر و پایی برمن — لطف‌خاصی که‌بتنگ‌آمدم از گفتهٔ[6] عام
کام‌حاصل‌نشودوحشی‌ازین گفت‌وشنود[7] — در ره فکر منه گام و زبان بند به‌کام
تا همه عمر دراین بادیه از چادر کف — بحر چون حاج ره کعبه ببندد احرام

قبلهٔ اهل دعا باد درت همچو حرم
مجمع اهل‌صفا[8] کوی‌توچون‌بیت‌حرام

۱ـ م: بالا.
۲ـ چ: ازسهم که .
۳ـ چ: لعل .
٤ـ چ: منم آن‌مادح‌فرخنده‌بیان.
٥ـ چ: دانید .
٦ـ چ: طعنهٔ .
۷ـ چ: شنید.
۸ـ چ: کعبهٔ‌اهل‌زمان .

درستایش حضرت علی (ع)

۳۲

زلف پیش پای اوبر خاك میساید جبین
همچو هندویی که پیش بت‌نهد سر برزمین

زین خطایش بر سر بازار باید کند پوست
گر کند دعوی بزلفت نافه آهوی چین

ای شب خورشید پوشت سنبل باغ بهشت
وی لب شکر فروشت چشمهٔ ماءِ معین

عاجز از موی[1] میانت مردمان مو شکاف
مضطر از درك دهانت مردمان خرده بین

گرمی مهر تو هر دم میشود دردل زیاد
تا ز ماه عارضت بنمود خط عنبرین[2]

بهر دلگرمی طلسمی ماند بر آتش مگر
غمزهٔ افسونگرت چون‌غمزهٔ[3] سحر آفرین

مردمان دیده از موج سرشکم بد برند
آب چون در کشتی افتد بدبرد کشتی‌نشین

شدبهاراماچه خوشحالی مراچون بی‌قدش
شاخ گل در دیده میآید چو میل آتشین

بگذراز بیت‌الحزن‌اکنون که‌دراطراف‌باغ
میکند بلبل غزلخوانی به آواز حزین

بلبل‌از گل درشکایت غنچه‌خندان ازنشاط
گل‌پریشان‌زین‌حکایت برجبین‌افکنده‌چین

تا کند درکار بلبل چون رسد هنگام کار
شاهد گل زهر پنهان کرده در زیر نگین

غنچه و گل اشك بلبل گر نمیکردند پاك
آستین آن چرا خونین شد و دامان این

آب‌جو بهرچه‌رو درهم کشد چون درچمن
کرده همیان پردرم ازعکس‌برگ یاسمین

غنچه گودلتنگ شو کوخرده‌ای داردبکف
کز[5] نسیمش کیسه‌پردازیست‌هرسودر کمین

روح در تن میدمد باد بهاری غنچه[6] را
میرسد گویا ز طرف[7] روضهٔ خلد برین

یعنی از خاك حریم روضهٔ شاه نجف
گلبن باغ حقیقت سرو بستان یقین

حیدر صف‌در ، شه عنتر کش خیبر گشای
سرور غالب ، سر مردان امیرالمؤمنین

۱ـ چ: فکر.
۲ـم: ماء معین.
۳ـچ: مردم.
۴ـچ: او.
۵ ـ چ: وز.
۶ـ چ: سبزه .
۷ ـچ: طوف .

تا چرا خود را نمی بیند ز نامش سر فراز
رخنه‌ها[1] درسینه کرد ازرشك عینش حرف‌سین

کیست کو سر کردهٔ سر شد بدور عدل او
کش زسر نگذشت حرف ناامیدی همچوشین

گر نیارد سر فرو با پاسبان در گهت
هندوی گردنکش کیوان[2] درین حصن حصین

از طناب کهکشان جلاد خونریز فلك
بر کشد او را بحلق از پیش طاق هفتمین

چرخ‌چو گانی که گوی‌خاك‌درچو گان‌اوست
رخش قدر عالیش را چیست داغی بر سرین

ذات پاکش گر نبودی بانی ملك وجود
حاش لله گر بدی الفت میان ماه و طین

شرح احوال حجیم و صورت حال جنان
سر بسر گوید ، اشارت گر کند سوی جنین

ای حریم بوستان مرقدت دارالسلام
وی ز خیل خاك بوسان درت روح الامین

در گه قدر ترا ارواح علوی پاسبان
خرمن فضل ترا مرغان قدسی خوشه چین

سر کشان بردند سرها در گریبان عدم
هر کجا تیغت برون آورد سر از آستین

وقت خونریزی که سوی پیشهٔ ناورد گاه
پردلان از هر طرف آیند چون شیر عرین

از نفیر جنگ گردد قصر گردون پر صدا
وز غریو کوس باشد گوش گردون پر طنین

جنگجویان نیزه بازند از یمین و از یسار
تند خویان رخش تازند از یسار و از یمین

گردد از برق سنان هرسو تنور کینه[3] گرم
باشد از خون سران خاك سم اسبان عجین

برسمند کوه پیکر تند خویان گرم جنگ
همچو آتش گشته پنهان در لباس آهنین

بر کشی تیغ‌درخشان روبروی خیل خصم
وز پی آهنگ میدان جا کنی بر پشت زین

آن زمان مشکل که گردد در حریم کارزار
آن نفس حاشا که ماند در فضای دشت کین

نیزه داری غیر مهر آن نیز لرزان بر سپر
تیغ داری جز جبل افتاده او هم بر زمین

در دهن تیغ‌و کفن در گردن ازدیبای[4] چرخ
مو کشان آرند زیرش از حصار چارمین

طبع معنی آفرینت در فشانی میکند
آفرین وحشی به طبع در فشانت آفرین

تا برون آرد ز تأثیر بهاران شخص خاك
لعل و یاقوتی که در زیر زمین دارد دفین

بسکه بر وی زمهریر قهر بارد آسمان
باد همچون مار بدخواه تودرزیرزمین

۱ـچ: رشکها.
۲ـم: گردون.
۳ـچ: فتنه.
٤ـم: یسار.

در ستایش میرمیران

۳۳

بهار آمد و گشت عالم گلستان — خوشا وقت بلبل خوشا وقت بستان
زمرد لباسند یا لعل جامه — درختان که تا دوش بودند عریان
دگر باغ شد پر نثار شکوفه — که گل‌خواهد آمد خرامان خرامان
چه سر زد ز بلبل الا ای گل نو — که چون غنچه پیچیده‌ای پا بدامان
برون آ که‌صبح‌است‌وطرف‌چمن‌خوش — چمن خوش بود خاصه در بامدادان
نباشد چرا خاصه اینطور فصلی — دل گل شکفته ، لب غنچه خندان
تو گویی که ایام شادی و عشرت — به هم صحبتی عهد بستند و پیمان
ببین صحبت عید با مدت گل — ببین ربط نوروز با عید قربان
ز هم نگسلد عهد شادی و عشرت — چو دوران اقبال دارای دوران
جهاندار صورت جهانگیر معنی — شه کشور دل گل گلشن جان
بزرگ جهان و جهان بزرگی — سر سروران جهان میر میران[1]
سرش سبز بادا که‌نخلی چو او نیست — در این چارباغی که خوانندش[2] ارکان
شود دیدهٔ عالم پیر روشن — ز گردی که آید از آن[3] طرف دامان
بدامان یوسف نهفته است کحلی — که روشن کند[4] دیدهٔ پیر کنعان
جهان چیست مهمانسرای سخایش — نمکدان مه و مهر نان و فلك خوان
ز درگاه احسان عاجز نوازش — که کار جهان میرسد زو بسامان
نشاط شب اول حجله در سر — رود پیر زن جانب بیت احزان
بدوران انصاف و ایام عدلش[5] — بهم الفت گرگ و میش است چندان

۱ــچ: این بیت‌را ندارد.
۲ــچ: خوانندش.
۳ــچ: ازو.
٤ــچ: شود.
٥ــم: عدلت.

که بر عادت مادران گرگ ماده — نخواهد جدا از لب بره پستان
اگر پایهٔ عدل اینست و انصاف — وگر رتبهٔ جود اینست و احسان
عدالت به کسرا سخاوت به‌حاتم — بود محض تهمت بود عین بهتان
همیشه گشوده است بدخواه‌جاهش — خدنگی کش‌ازپشت‌خودجسته پیکان
ز فعل بد خویش افکنده دایم — پی جان خود افعیی در گریبان
بدست خود آورده ماریٔ و آنرا — نهاده سر انگشت خود زیر دندان
زهی عقرب بی بصارت که خواهد — که نیش آزمایی نماید به سندان
رو ای مور و انگار پامال گشتی — چه میجویی از پای پیل سلیمان
کم از قطره‌ای را به افزون‌زدریا — چه امکان نسبت کجا این کجا آن
بجنبد از این بحر گر نیم قطره — بکشتیّ نوحت کند غرق توفان[1]
چه‌کارت به‌سیمرغ و پرواز گاهش — ترا گر پری باشد ای مورنادان
باین‌پر که باریست الحق نه بالی[2] — نشاید پریدن ز پهنای عمان
بعهد تو ای از تو اطراف گیتی — پراز قصرومنظر پر ازکاخ وایوان
بود جغد ممنون خصمت که او را — همه‌خانمان گشته با خاك یکسان
که گر خانهٔ خصم جاهت نبودی — نمیبود در دهر یك خانه ویران
دل بد سگال تو و شادمانی — بود خانهٔ مبخل[3] و پای مهمان
اساس وجود وی و اشگ حسرت — بود سقف فرسوده و روز باران[4]
عدوی تو آن قابل طوق لعنت — به ابلیس آن راندهٔ قهر یزدان
فکنده‌ست طرح چنان اتحادی — که‌خواهندسر برزد ازیك گریبان
بجایی که می بخشد استاد فطرت — بهر صورتی معنیی درخور آن
چو نوبت بمعنی خصم تو افتد — مقرر چنین کرده وینست فرمان
که کلك نگارنده بر جای نطفه — کشد صورتش را بدیوار زهدان[5]
بامداد حفظ دل راز دارت — کزو راز گیتی‌ست در طی کتمان
در آیینهٔ صاف عکس مقابل — توان داشت از چشم بیننده پنهان

۱ـ این بیت درم نیامده.
۲ـ چ: پیاپی.
۳ـ م: مدخل.
۴ـ این بیت و دو بیت دنبال آن در م نیامده.
۵ـ م: زندان.

به یاقوت اگر موم را دعوی افتد
کز آتش نیاید دراو کسرو نقصان

بر آید عرق بر جبین نانشسته
به نیروی حفظ تو از قعر نیران

بساط فرح بخش دولت سرایت
برابر به فردوس میکرد رضوان

یکی نکته گفتش صریر در تو
که رضوان‌شداز گفتهٔ‌خودپشیمان

که فردوس خوبست این هست اما
که‌در پیش ما نیست‌تشویش‌دربان

جوانبخت شاها غلام تو وحشی
غلام ثناگر غلام ثنا خوان

برای دعا و ثنای تو دارد
زبان سخن سنج و طبع سخندان

گرفتم که باشد دلم گنج گوهر
گرفتم بود خاطرم ابر نیسان

چه آید چه خیزد از این‌ابرودریا
نباشد اگر بر درت گوهرافشان

لبم عاشق مدح خوانیست اما
دلیری از این بیش پیش توتتوان

ز تصدیعت اندیشه دارم وگر نه
کجا میرسد حرف‌عاشق به پایان

الا تا بهر قرن یك بار باشد
ملاقات نوروز با عید قربان

همه روز تو عید و نوروز بادا
وزان‌عید و نوروز عالم گلستان

درستایش بکتاش بیگ حکمران کرمان

۳۴

از آنرو شد به آبادی بدل ویرانی کرمان — که دارد بانیی چون عدل نواب ولی سلطان
ز برج[1] عدلش ارخورشید برباغ جهان تابد — به بازار آورد گل باغبان دربهمن و آبان
فتاده گرگ را با میش در ایام او وصلت — صدای نغمهٔ سور است و آواز نی چوپان
میان بچهٔ شیر و گوزن است آنقدر الفت — که بی هم مادران را شیر نستانند از پستان
براه ره زنان سدی کشیده تیغ انصافش — که نتواند زدن راه کسی غارتگر شیطان
صبا را گر بیاموزند محکم کاری حفظش — بدارد موج‌را برآب چون آجیده برسوهان
نموداری پدید آورد گیتی از دل و طبعش — یکی‌شد معنی معدن یکی شد صورت‌عمان
مگر با جود او انداخت دریا پنجه در پنجه — و گرنه پوست از بهر چه رفت ازپنجهٔ‌مرجان
بود مزدور دست باذلش خورشید ازاین‌معنی — که در[2] میپرورد دربحروزر می‌آکند درکان
بجرم چین ابرویی زند مریخ را گردن — درآن ایوان که دارد قهرمان قهر اودیوان
قبایی کش برید ایزد بقد عهد اقبالش — ازل آراستش جیب و ابد میدوزدش دامان
زهی قدر ترا بالای اختر دامن خیمه — زهی رای تورا خورشید انور شمسهٔ ایوان
اگر خورشید رایت دانه را نشو ونما بخشد — شود بر خوشهٔ پروین زمین کشتهٔ دهقان
ضمیرت گر بر افروزد چراغ مردم دیده — نماند در فروغ روی او از خویشتن پنهان
دل‌خصمت که‌نگشاید، شدی گرفی‌المثل آهن — تقاضای سرشتش ساختی قفل در زندان
خدنگ‌قهرپر کش[3] کرده و شمشیر کین‌بسته — چوخصم واژ گون بخت توآید بر سرمیدان
به انداز میانش تیغ بگشاید نیام از هم — بقصد جانش ازسوفار سر بیرون کند پیکان[4]
درآن میدان که‌صف بندند گردان دغاپیشه[5] — اجل‌ازجا جهاندرخش وپیش‌صف دهدجولان

۱ـ چ: باغ.
۲ـ چ: گهر.
۳ـ چ: ترکش.
۴ـ چ: سندان.
۵ـ چ: وفاپیشه.

شود روی زمین ازمرد همچون عرصهٔ محشر
بود سطح‌هوا از گرد همچون نامهٔ عصیان

چنان گردی کز آن گرمایه باشدشام‌دوران را
نیارد[1] برد روز وصل ظلمت ازشب هجران

ز بس نوك سنان سر کشان برچرخ پیوندد
نماند در میان اختران یك چشم بی‌مژگان

زند سدنیش بریك جای سدچوبین بدن‌افعی
نهد سد طوق بریك‌حلق سد ابریشمین ثعبان

به بالا رفتن و زیر آمدن شمشیر بشکافد
هم از شیر فلك سینه‌هم از گاو زمین کوهان

همه روی هوا را نیزهٔ خونین فرو گیرد
زبس کزتیغ شیران رازندخون‌ازرگ‌شریان

گر اسبان سبکرو را نباشد در هوا پویه
زمین‌درآب گم گردد زثقل جوشن وخفتان

جهانی‌از زمین آن باد پای برق سرعت‌را
که‌برق وبادرا پیشی‌دهد[2] درپویه سد میدان

ز خاکش مایهٔ هر چار عنصر درسکون اما
شود آتش به هنگام شتابش اصل چار ارکان

خلاف مذهب جمهور اگر شخصی سخن‌راند
عدو را از شمار گام او ثابت کند پایان

اگر باشد بر اجزای زمانش راه آمد شد
خبر زانجام کار آوردنش کاری بود آسان

به پای او اگر آفاق پیماید عجب نبود
به‌شرق‌وغرب اگرحاضرشودیك‌شخص‌دریك‌آن

کند کاری که وقتی کشتی نوح نبی کرده
چودرصحرای کین‌ازخون‌دشمن‌سر کندتوفان

نشان دست و پای او بوقت حملهٔ دشمن
یکی در اول ایران یکی در آخر توران[3]

بر آری از نیام قهر شمشیری که در آتش
برآرد غسل هرجان کزلباس‌تن شود عریان

ز آبش قطره‌ای گر در زلال زندگی افتد
سراپا زخم گیرد[4] ماهی اندر چشمهٔ حیوان

بهرجانب که آری حمله بگریزد سراسیمه
زسویی جان بی‌پیکر ز سویی پیکر بی‌جان

هژبر تیغ زن ضیغم شکار اژدها حمله
که‌برشیر ازتب‌خوفش‌بود هرشب‌شب‌هجران

ز یك‌سو ازتو غوغای قیامت وز دگر جانب
جهان پر شور محشر از نهیب سرور دوران

جهان مکرمت بگتاش بیگ[5] عادل باذل
که‌ذاتش‌مصدرعدل است‌وجانش‌مظهراحسان

چوبگشایدخدنگ قهر وراندتیغ کین گردد
ازاین یك‌رخنه اندرسنگ وزان یك‌رخنه‌درسندان[6]

درآن ایوان که باشد قابض ارواح برمسند
کمان او بود حاجب سنان اوبود دربان

حسام قهر او را مرگ روز کین بگنجاند
جهان اندرجهان جان درمیان قبضه ویلمان

۱ـ چ: نتاند.
۲ـ چ: برد.
۳ـاین بیت‌در م نیامده.
٤ـ چ: میرد.
٥ـ م: عباس‌شاه.
٦ـ چ: ازین‌یك‌روزن‌اندر سنگ‌ازآن یك‌رخنه درسندان.

چو راه کهکشان گیرد دخان آتش قهرش
سحابی گسترد در بحر کش اخگر بود باران

نمی‌آیند بی هم برسر کین [1] بسته پنداری
سر شمشیر او با پای مرگ ناگهان پیمان

کمان و تیر را نادیده مثلش کار فرمایی
ازآن وقتی که‌ربط‌تر کش افتاده‌ست باقربان

ز تیغش هردهن کز پیکر دشمن پدیدآید
نهد در وی ز پیکان پیاپی رشتهٔ دندان

بدینسان‌صف‌شکافی‌همعنان‌صف دری‌چون تو
صف‌دشمن اگر کوه‌است‌باهامون‌شود یکسان

معاون گرسپاه روم و چین باشد مخالف‌را
نه از اتباع ایشان‌زنده‌بگذاری نه از اعوان [2]

به تیغ انتقام آن‌سر که از گردن بیندازی
سر قیصر بود کآویزیش از گردن خاقان

رعیت پرورا فرماندها خوشوقت آنکشور
که‌چون‌عدل‌تو دروی‌قهرمانی میدهد فرمان

بود از آشیان جغد ره در خانهٔ عنقا
در آن بوم‌و بری کش دارد انصاف‌تو آبادان

بهار عدل تو دارالامان را ساخت بستانی
که شد گلهای‌خلد ازرشك‌او داغ‌دل‌رضوان [3]

بنام ایزد چه بستانی در او سد گلبن دولت [4]
ز هر گلبن [5] هزاران‌غنچهٔ فرمان‌وی‌خندان

بحق‌خود عمل‌فرمای یعنی بگذران از وی
اگروحشی بگستاخی صفیری‌زددراین‌بستان

الا تا مملکت بی سلطنت باشد تن بی‌سر
الا تا سلطنت بی عدل باشد پیکر بی جان

به تدبیر توبادا عقل‌چون جان ازخردخرم
بانصاف تو بادا ملك چون پیکر بجان نازان

بامر و نهی گیتی آنچه گویی وآنچه فرمایی
خرد را واجب‌التعظیم و جان را واجب‌الاذعان

۱ــ م: کس.
۲ــ م: اقران.
۳ــ چ: که‌شدگلهای خلد از داغ‌دل چون‌روضهٔ رضوان.
۴ــ چ: رودصدگلبن دولت.
۵ــ چ: درآن گلبن

۳۵

جهان چرا نبود در پناه امن و امان — که هست مایهٔ امن و امان پناه جهان
معز دین و دول خسرو ستاره محل — معین ملك و ملل پادشاه شاه نشان
سپهر عز و علا فتنه بند قلعه گشا — جهان جود و سخا تاج‌بخش تاج ستان
شعاع نیر فتح از لوای او لامع — فـروغ اختر بخت از جبین او تابان
پی محافظت بره از تعرض گرگ — چوهست‌صولت‌عدلش‌چه[1] احتیاج‌شبان
ز رنگ جوهر فیروزه میشود ظاهر — که بسته‌زنگ غم ازغصهٔ کفش دل‌کان
عجب‌زهمت‌تشریف‌بخش‌او که گذاشت — که‌طفل‌سوی‌وجود آید از عدم‌عریان[2]
جهان زغایت امن وامان چنان گردید — به دور معدلت آثار پادشاه جهان
که‌اهل‌عربده‌رانیست‌حد آن که کشند — به قصد عربده شمشیر جز بروی‌فسان
عدو زخوردن تیغ[3] تو زرد روتر شد — اگر چه‌خوردن ماهیست دافع یرقان
کجاعدوی‌تو یابد خبر ز صدمهٔ‌صور — که‌از فسانهٔ گرزتو شد بخواب گران
زابردست‌توشد چون‌صدف کف همه‌پر — چنانکه نیست تهی غیر پنجهٔ مرجان
سپهر با تو مگر لاف غدر[4] زد که‌قضا — فکنده بر رخ او از ستاره آب دهان
به دورعدل‌تو آن‌فرقه را رسد زنجیر — که دم زنند ز زنجیر عدل نوشروان
ز عهد عدل‌تو گر کسب اعتدال[5] کنند — فصول اربعه در چارباغ چار ارکان
به یك قرار بماند لطافت گلشن — به یك طریق بماند طراوت بستان
چنان‌زجودتو گوهرپراست‌دامن‌چرخ — که حلقه گشته قدش از گرانی دامان
اگرچنانچه‌نه‌دراصل‌وفرع یك‌شجرند — نهال رمح تو و چوب موسی عمران

۱- چ: عدلت‌چو .
۲- چ: که‌طفل‌سوی وجوداز عدم‌شود عریان .
۴- م: رمح .
۴- م: قدر . چ: قهر .
۵- چ: اعتبار .

به روزمعر که این ازچه روشود[1] افعی
به وقت معجزه آن ازچه روشود ثعبان

درآن مصاف که باشد اجل سراسیمه
ز گیرودار جوانان وهای وهوی یلان

دهد صدای یلان از غریو کوس خبر
دهد فضای نبرد از بساط حشر نشان

شود به صورت چشم خروس حلقهٔ درع
بود به هیأت منقار زاغ نـوك سنان

زنند فتح وظفرهردو دررکاب تودست
شوی سوار برآن گرم خیزبرق عنان

تکاوری که چو گردید گرم پویه گری
زنوربینش خود بیش[2] جسته سد میدان

سبك روی که نیفتدبه‌موج ریگ‌شکست
اگر روانه شود برفراز یك میدان

به تارمو اگرش ره فتـاد در شب تار
چنان دوید که گلگون‌اشك بر مژگان

به دفع حیلهٔ دشمن به‌روی ران شمشیر
بقصد حملهٔ اعدا به زیر ران یکران

هزار فتنه ز توفان نوح باشد بیش
چو آب در دم آن تیغ آبدار نهان

ز باد گرز تو بهرام را شود رعشه
زعکس تیغ تو خورشید[3] راشود خفقان

بود سنان تو نایب مناب سد فتنه
شود حسام تو قائم مقام سد توفان

میان عرصه درآیی به دست قبضهٔ تیغ
زبیم قابض ارواح پاکشد ز میان

اگرسپاه مخالف کند چوخیل نجوم
فراز قلعهٔ ذات‌البروج چرخ مکان

بسان مهر دوانی برآسمان توسن
حصار چرخ‌برین با زمین کنی یکسان

کشیده خوان عطای تو بر بسیط زمین
فتاده صیت سخای تو در بساط زمان

تو آفتاب منیری[4] و من هلال ضعیف
من ابر مایه ستانم تو بحرفیض رسان

هلال ار[5] به کمالی رسد زپرتو مهـر
یقین کز آن نشود نور مهر را نقصان

وگربه ابررسد مایه‌ای زرشحهٔ بحر[6]
محیط را چه‌غم از بودن و نبودن آن

خموش وحشی ازین انبساط وترك‌ادب
بساط پادشه است این نگاه دار زبان

به حضرتی که نم ابرجود اوست بحار
ترا چه‌کار که دریا چنین و بحر چنان

همیشه تا گذرد ذکر روضهٔ فردوس
مدام تا که بود نام شعلهٔ نیران

زخوف قهرتواشرار در عذاب جحیم
به یاد لطف تو احرار در نعیم جنان

۱ـ چ: میشود.
۲ـ چ: دور.
۳ـ چ: جمشید.
٤ـ چ: خیری.
٥ـ چ: اگر.
٦ـم: وگربابرسد رشحهٔ.

۳۶

همچو گل در زیر گل باشیدای گلها نهان
زانکه آغاز بهاری شد بتراز سد خزان

آنکه درپای شکوفه میزد این موسم نوا
پیش‌پیش نخل تابوت‌است اکنون نوحه‌خوان

نیستش دردست جزشمع سیه‌براشك سرخ
آنکه در کف‌بودیش این‌فصل‌شاخ ارغوان

تا کند خاکسترش برسرز دست این بهار
نخلهای خرم خود سوخت یکسر باغبان

برزمین‌بارید آتش[ز]آسمان‌برجای آب[1]
دوزخی گردید باغ و گلخنی شد بوستان

چشم‌دارد گوبرو آن‌نرگس‌ازخواب وببین
سبزه‌ها از تف‌آن آتش به رنگ زعفران

ده‌زبان‌سهل‌است، گوباسدزبان سوسن برآ
کز برای نوحه در کاراست بسیارش زبان

گو تمامی غنچه شو شاخ گل‌و بگشا دهن
زانکه بهرمویه[4] باید شد سراپایش دهان

هست بااین سوزش ماتم همان شور عشور
زانکه دود هردوبرمیخیزد از یك دودمان

هم به صورت‌هم‌به معنی هردوراقرب‌جوار
عالی ازیك شهر وجا بنیاد این دو خاندان

ماتم فرزند پیغمبر بود برجمله فرض
گریزیدی سیرتی این را نداند گو بدان

رفته زهرا عصمتی در خلوت آل رسول
کامده آل علی از فرقت او در فغان

مانده چون شبیر وشبّر دو بزرگ نامدار
سربه‌زانو،دست‌برسر،خسته‌دل، آزرده جان

مریمی رفته‌ست‌وما نده زو مسیحای رضیع
شسته رخ زآب مژه، ناشسته لبها از لبان

از سریر تخت بلقیس آیتی بربسته رخت
تاج افکنده زسر بی او[3] سلیمان زمان

درجوانی‌رفت‌ودل‌زینسان‌جوانان‌بر گرفت
چون نسوزد ازچنین رفتن دل‌پیر و جوان

پای در ربع نخست از چار ربع زنـدگی
رهزن ایام عمرش ره زده[4] بر کاروان

ابتدای فصل نوروز ودرختـان برگ ریز
چون‌شکوفه برلب پرخنده رفت‌از بوستان

هچوغنچه تازه رو رفتن‌نه‌کارهر کسی‌ست[5]
خار در کف اول فصل بهار از گلستان

۱ــ ل: زآسمان باریدآتش‌آسمان برجای‌آب .
۲ــ ل: میوه.
۳ــ م: تاج افکنده ازسریی او.
٤ــ م: را زده .
٥ ــ ل: نه هر کار کسیست .

کرده‌قسمت‌جزوو کل‌برجزو و کل‌خویشتن
رو نهاده بر کران و پا کشیده از میان

پشه‌ای را داده اسبابی که فیل از بردنش
نـاله‌کرده بسکه‌حملش‌آمده بروی گران

یك مگس را طعمهٔ سیمرغ داده همتش
بس گشاده بال و قاف قرب کرده آشیان

کاروانهای ثواب[1] وروزه و حج و زکات
کرده پیش ازخودروان دردارملك جاودان

از جزای خیر او را قافله در قافله
پیش پیش و در پیش سد کاروان در کاروان

زن بودآنکس که‌از عالم نه زینسان‌بار بست
راه عقبا هر که زانسان رفت اورا مردخوان

غرق رحمت باد یارب در محیط مغفرت
موج فیضی شامل حالش زمان اندر زمان

طاقتی بخشد شه و شهزاده ها را ذوالمنن
تا ابد شان دارد از کل نوایب در امان

۱ـ م: زکات .

در ستایش حضرت علی «ع»

۳۷

بر زمین گشتیم تا زد جسم محزون آبله
وه که خوابانید مارا بی تو[1] در خون آبله

بسکه از پهلو بپهلو گشته‌ام در بزم غم[2]
کرده پهلویم سراسر همچو قانون آبله

گل‌شدازخون‌دشت‌ودیگرراه‌بیرون‌شد[3]نماند
بسکه ما را پاره شد از قطع هامون آبله

گر نیاید بر زمین پایش ز شادی دور نیست
دره لیلی زند چون پای مجنون آبله

نسبت خود میکند گوهر بدندانش درست
در کف دستش از آن دارد صدف چون آبله

زلف مشکینت که از هرسو دلی شدبسته‌اش
چیست هندویی که آورده‌ست بیرون آبله

کی کند باطل مرادل گرمیی کز مهراوست
گر فسون خوان را شودلبها زافسون آبله

وه‌چه‌بخت‌است‌اینکه گرجام‌شراب آرم‌بدست
میشود بر دست من از بخت وارون آبله

از رکاب زر بکش پا در گذرگاه سلوك
پای سالك را در این راه است گلگون آبله

راه جنت کی تواند یافت[4]آن‌دونی که شد
پای او در جستجوی دنیی دون آبله

یافت ره در روضه آن کو در ره شاه نجف
کرد پای او ز سیر کوه و هامون آبله

سرور غالب امیرالمؤمنین حیدر که شد[5]
در طریق جستجویش پای گردون آبله

رفت مدتها که پا بر خاك نتواند نهاد
در ره او پای انجم نیست جیحون آبله

گر نه هر سو میدوددر[6] جستن شاه نجف
از گهر بهر چه داری پای جیحون آبله

یك شرار از قاف قهرش در دل دریا فتاد
جوش زد چندانکه‌از وی شد گهرچون آبله[7]

بسکه‌برهم‌زدز شوق ابر جودش‌دست‌خویش
شد کف دست صدف از در مکنون آبله

۱ــ چ: پی تو.
۲ــ چ: درد.
۳ــ چ: آمد شد
۴ــ چ: رفت.
۵ــ چ: که او.
۶ــ چ: بر.
۷ــ چ: که از وی زد تن نون آبله.

ای‌خوش آن‌روزی که‌خودرا افکنم‌درروضه‌اش
همچو مجنون کرده پا در بَرّمجنون آبله

خیز تا راه دعا پوییم[1] وحشی زانکه شد
پـای طبع ما ز جست وجوی مضمون آبله

تـا درین گلزار ایام بهاران شاخ گل
آورد از غنچهٔ نـو رسته بیرون آبله

آنکه چون گل نیست خندان‌از نسیم حب او[2]
باد او را غنچهٔ دل غرق خون چون آبله

۱ــ م: پائیم.
۲ــ م: تو.

در ستایش میرمیران

۳۸

صبح عید است و تماشا گه گیتی در شاه
شاه برمسند وزربفت قبایان ز دو سو[۲]
دیدهٔ طرف کمر جاه و کله گوشهٔ بخت
بر در بار ز بسیاری سر های سران
سدحشررخش به پیرامن هرجولانگه[۳]
تا مصلا شده راهی چو ره کاهکشان
چشم درراه جهانی کـه برون فرماید
میرمیران[۵] سبب امن و امان جان جهان
مرگ درقلزم قهرش اگر افتد بمثل
در جهان بارد اگر ابر زبحر سخطش
سایهٔ طایر بأسش نگذارد که شود
سجدهٔ درگهش ای چرخ زیاد از سرتست
پیشتر زانکه بیابی ادبی بر سر این
شاهراه نفس دشمن جاهش که در او
همچو دهلیزهٔ محنتکدهٔ ماتمیان
ای‌جهانی همه فرمانبر و تو فرمانده

شاه چون عیدمجسم بسرمسند و گاه[۱]
هر طرف بند قبا بافته بر بند قباه
چشم بیننده بهر گوشه که‌افکنده‌نگاه
عرصهٔ خاك همه گم شده در زیر جباه
سدجهان‌غاشیه کش‌برسرهرمیدانگاه[۴]
بسکه ازدیدهٔ نظار گیان پـر شده راه
همچوحورشیدبلنداختر گردون‌خرگاه
مظهر فیض ازل مـاصدق لطف الاه
جان‌برون‌بردن‌ازآن ورطه نیاردبشناه
همه جا تیغ بروید بدل بـرگ گیاه
بیضه درفصل تموز از تف خورشیدتباه
مکن این بی‌ادبی راست‌کن‌آن‌پشت دو تاه
بهتر[۶] آنست که داری‌ادب خویش‌نگاه
برسخن‌راه گذر بسته ز بس ناله و آه
نیست خالی دمی از ولولهٔ وا اسفاه
وی‌تو حاجت ده وغیرازتوهمه حاجتخواه

۱- چ: جاه.
۲- چ: میدانکه.
۳- چ: هرسو.
۴- چ: جولانگاه.
۵- م: خان خانان.
۵- م: بهر.
چ: اولی.

عقل غیراز تو ندیده‌ست و نبیند دگری
گر بود عاری ازامثال و بری‌از اشباه

ذات پاک بری‌ازشبهه گر اینست‌الحق
وهم ترسم که به‌سد دغدغه افتد ناگاه

درهمان روز که فرمان‌تو برعالم‌تاخت[1]
رفت از ملك طبیعت بهزیمت اکراه

داری‌آن پایه که گرمصلحتی‌را بالفرض
بانگ برنورزند باس‌تو کز سایه بکاه

مهر هر چند گراید به بلندی ز افق
نور او سایهٔ اشخاص نسازد کوتاه

موج‌بر آب‌توان‌داشت‌چوجوهر بر تیغ
ضابطی گربود ازحفظ تو برسطح میاه

طبع کافور بپا مردی آن گرمی[2] طبع
چون سقنقور کند تقویت قوت باه

تندبادی که کند[3] صدمهٔ او کوه‌نگون
خرمن حلم ترا کج نکند یك پر کاه

زمره‌ای‌را بوداین‌زعم کز آنست کسوف
که‌شودحایل خورشید وبصرهیأت ماه

این خلاف‌است دم ازنور زند با رایت
روی‌خورشید کندچرخ‌باین[4]جرم سیاه

هیچ‌جا ملك دلی‌نیست که تسخیر نکرد
نام نیك تو که باشد همه جا در افواه

شاه‌آن نیست که‌ملکی به‌سپاهی[5] گیرد
شاه آنست که بر ملك دلی باشد[6] شاه

نام نیك است کلید در دروازهٔ دل
دل‌نه‌ملکیست که‌تسخیر کنندش به‌سپاه

دارد آنسان[7] کرمی عفو خطا آشامت
که لبش تر نکند مایهٔ سد بحر گناه

از سیاست نکشد یك سرمو باد بروت
گنهی را که بود سایهٔ عفو تو پناه

دشمنت درته‌چاهیست که‌روح از بدنش
چون پرد تا بقیامت نرسد برلب چاه

گر کسی‌را نبود حشرهم او خواهدبود
که نخواهدشدن ازصورسرافیل آگاه

خصم پر کیدتوریشی که‌شدش دستآویز
عنقریب است که آویخته ازتخته کلاه

بر سر مسخرگان زود شود ژولیده
آن دمی را که زند شانه بناخن روباه

داورا نادرهٔ بی بدلان سخنم
هردومصراع بصدق سخن‌من دو گواه

۱ـم: یافت . ۲ـچ: گوهر . ۳ـم: نهد .
٤ـم: بآن . ٥ـچ: ملکی‌وسپاهی. ٦ـچ: گردد. ۷ـم: آنسو .

همچو من نادره گویی چو کنی از خود دور[1] کس نباشد[2] که بسویم فکند نیم نگاه
وحشی از شاه نظر خواه که اند این دگران بس بودسد چو ترا یك نظر همت شاه
تا چنین است که از غرهٔ هر مه تا سلخ نبود عید و مه عید نباشد هر ماه
چرخ را باد مه عید خم آن ابرو
عید گاه مه و خور عرصه گه این درگاه

۱ـم: نگهی از خودرو.
۲ـم: ندیدم.

۳۹

چه در گوش گل گفت باد خزانی — که انداخت از سر کلاه کیانی
ز بالای اشجار از باد دستی — نسیم خزان میکند زر فشانی
بتاراج برگ درختان ز هر سو — کند موذی باد موشك دوانی
شده برف ظاهر بفرق صنوبر — چو دستار بر تارك مولتانی
ازآن چهره‌شد سرخ برگ رزانرا — که خوردند سیلی ز باد خزانی
ز یخ آب را لوح سیمین بدامن — چو طفلی که دارد سر درس خوانی
چو بلبل نظر کرد کز لشکر دی — گل افتاد از مسند کامرانی
کفن کرد از برف بر خود مهیا — که بی‌او نمیخواهم این زندگانی
ببین گردش دور و طور زمان را[1] — بگردش در آور می ارغوانی
می کهنه و نوخطی را طلب کن — که حظ یابی از نوبهار جوانی
سبك باش و بردار رطل گران را — که از دل برد بار محنت گرانی
بدست آر تا میتوان جام باده — مده عشرت از دست تا میتوانی
به یاران جانی دمی خو بر آور — که‌عیشی‌ست‌خوش‌بزم[2] یاران‌جانی
خوش آن‌شیشه‌کزوی‌درخشان‌شود[3] می — چو مینای چرخ و سهیل یمانی
که در بزم عشرت بگردش‌درآری — بکامت شود گردش آسمانی
چه‌شادی ازین به که در بزم‌عشرت — نشینی و ساقی برابر نشانی
رسانی دماغ از شراب دمادم — سرود پیاپی بگردون رسانی
قدح چون‌حریفان‌می کش بمجلس — نبندد لب از خندهٔ کامرانی
چو مستان ز تأثیر آهنگ مطرب — کند چشم مینای می خونچکانی

۱ـم: خزان‌را . ۲ـچ: وصل . ۳ـچ: بود .

بسازنده دف آورد روی در روی — نوازنده با نی کند همزبانی
مقارن بفریاد گردد کمانچه — چو از تیر غم خصم صاحبقرانی
چه صاحبقرانی که او را قرینه — نگردیده موجود در دار[1] فانی
علی ولی والی ملك هستی — که دانش بنای جهان راست‌بانی[2]
زحل گر بدرگاه قصر رفیعش — نورزد نکو شیوهٔ پاسبانی
فلك ازشهاب و هلالش[3] کند غل — بشکل غلامان هندوستانی
بگلخن وزد گر نسیمی ز لطفش — ز لطف نسیمش کند گلستانی
وگر باد قهرش وزد[4] سوی گلشن — درخت گل آید به آتش فشانی
گر ازعرش اعلا شود زاغ کیوان — ز سد[5] پایه برتر ز عالی مکانی
کجا با همای سر بارگاهش — تواند زدن لاف هم آشیانی
پر فرق گردنکشان سپاهش[6] — کند خسرو مهر را سایبانی
اگر زاغ بر بام قصرش نشیند — کند با زحل دعوی توأمانی
عجب نبود از بارگاه رفیعش — اگر کهکشانش کند پاسبانی
تویی آن گرانمایه در[7] گرامی — که چون جوهر اولت نیست ثانی
سمند بلندت به قطع مراحل — کند با کمیت فلك همعنانی
درآن‌دم که گلگون چوبرق‌جهنده — بخون ریز دشمن بمیدان جهانی
همای ظفر بر سرت گسترد پر — بروی زمین فرش خون گسترانی
غراب ازسر شوق گوید به کرکس — که ای بیخبر خیز وده مژدگانی
که روزی‌شد از دولت دست‌وتیغش — ترا و مرا نعمت جاودانی
دراین دشت از جور گرگ‌حوادث — مطیعش اگر شیوه[8] سازد شبانی
اسدراز گردون‌مرس کرده‌چون‌سگ — شهاب آورد از پی پاسبانی
وگر چرخ زنجیر عدل از مجرّد — نبندد به آیین نوشیروانی
ز میل شهابش برای سیاست — ببینی کنی تیر و هر سو دوانی

۱ـ چ: دیر.
۲ـ م: والی.
۳ـ م: ازهلال وشهابش.
۴ـ م: رود.
۵ـ چ: بصد.
۶ـ م: سپاهت.
۷ـ م: این بیت‌راندارد.
۸ـ چ: پیشه.

بکف تیغ رخشنده رخش سبك پی — به میدان کین بر سر خصم رانی
نهد از سرای جهان بار بر خر — به آهنگ سر منزل آن جهانی
بهر سو نشان ماند از خون ایشان — چو آتش بمنزل پس از کاروانی
ثریاست یا از شفق مهر گردون — چو آلوده[1] لب از می ارغوانی
چنان سیلیی زد بر او دست پهنت — که از ضرب آن[2] ماند بروی نشانی
زمین گر به پای سمندت نیفتد — بدست عدم چون غبارش نشانی
وگرچرخ اطلس رود بر خلافت — روانی چه کرباسش از هم درانی
شها داد از ناکسان زمانه — فغان از خسیسان آخر زمانی
به‌صوف و سقرلاتشان پشت گره‌ی — بمردم ز دستارشان سرگرانی
خری چند مایل به جلهای رنگین — ددی چند راغب به آفت رسانی
همه صاحب اسب و استر ولیکن — ز نا قابلی قابل خر چرانی
سزاوار آن جمله کز[3] اسب و استر — کشی زیر و بمشان زنی تا توانی
پس آنگه شترها کنی پیش هریك — به صحرا فرستی پی ساربانی
بود خوبتر وصف صوف مرقع — به گوش خردشان ز سبع المثانی
ز بازار آیند چون شب به خانه — به پرسند هر یك ز نوکر نهانی
که دیروز[4] چون ازفلان جا گذشتم — نمیکرد[5] تعریف صوفم فلانی
ز پی شان غلامان ز کرس[6] شبانه — زمین گیر چون سایه از ناتوانی
چو وحشی وطن کن بدشت خموشی — مکن ناله از درد بی‌خانمانی
همان گیر کز تست این دیر ششدر — پر از زر در او نه خم خسروانی
مخور غم گرت نیست اسب رونده[7] — چو بر توسن طبع داری روانی
سخن گستری بر دعا ختم سازم[8] — که سر میکشد خامه از هم زبانی
الا تا مه نو در این کهنه میدان — کند گوی خورشید را صولجانی
بچوگانی عیش بادا سواره
مطیعت به میدان گه کامرانی

۱ـ چ: بیالوده .
۲ـ چ: او .
۳ـ چ: از .
٤ـ چ: امروز.
٥ـ چ: چه‌میگفت .
٦ـ چ: پرس.
۷ـ چ: دونده
۸ـ چ: ثناگستری بردعا ختم‌دادم .

درستایش حضرت علی «ع»

۴۰

دلم دارد به‌چین کاکلش سد گونه حیرانی
بعالم هیچکس یارب نیفتد در پریشانی

زما سدجان‌نمیگیری که‌دشنامی‌دهی‌زآن‌لب
بسودای سبکروحان مکن چندین گرانجانی

چوکان در سینه دارم‌رخنه‌ها از تیغ‌بدخویی
زپیکانهای خون آلود او[1] پر لعل پیکانی

به سدجان گرامی آن لب دلجوست‌ارزنده
عجب لعلیست پرقیمت بصاحب باد ارزانی

برآنم تا برآید جان واز غم وارهانم دل
ولی بی تیغ جانان بر نمیآید به آسانی

فغان کزآتش غم استخوانم گشت خاکستر
نماند آنهم که میکردم سگش‌رابرگ‌مهمانی

منم زان یوسف گل پیرهن نومید افتاده
حزین در گوشهٔ بیت‌الحزن‌چون پیر کنعانی

ز دور چرخ دولابی بچاه غم فرو رفته
ز احکام قضای آسمانی گشته زندانی

بهار و هر کسی با لاله رخساری بگلزاری
من و داغ دل و کنج فراق و سد پشیمانی[2]

بروی لاله درصحرا غزالان در قدح نوشی
ببوی غنچه در گلشن هزاران در غزلخوانی

حریم دشت گشت از سبزهٔ ترکان فیروزه
چمن گردید از گلنار پر یاقوت رمانّی

ز گل گلهای آتشناك سر برزد زهر جانب
عیان شد باغ را داغی که بردل بود[3] پنهانی

ادیم خاك عطر آمیز گردید از سهیل گل
حریم وبوستان گشت از چراغ لاله نورانی

نفیر نالهٔ بلبل بلند آوازه شد هر سو
بتخت بوستان زد گل دگر ره کوس سلطانی

سری پیوسته دارد با عصادر بوستان نرگس
مگربر درگه گل نصب کردندش بدربانی

نمیدانم که پیك باد صبحی از کجا آمد
که‌پیشش سبزه و گل برزمین سودند پیشانی

مگر آمد ز درگاه شریف آسمان قدری
که دارد خاك راهش‌سد شرف برتاج‌سلطانی

امام انس وجن ، شاه‌ولایت ، سرور غالب
که میزیبد گدای آستانش را سلیمانی

اگر در بیشهٔ گردون زصیت عدل اوباشد
اسد درهم دراند ثور را چون گاو قربانی

---

۱ ـ چ: دل .
۲ـ م: پریشانی .
۳ـ چ: که در دل داشت.

نسیمی کز حریم روضه‌اش آید عجب نبود
اگر بخشد بطفلان نباتی روح حیوانی[1]

زراح روح بخش مهر او خصم است بی‌بهره
بلی کی بهره[ور] باشد جماداز روح انسانی[2]

بسلطانی نشان مهرش اگر آباد خواهی دل
که بی‌والی چو باشد ملك رو آرد بویرانی

دل‌سخت عدوخون میشود از تاب شمشیرش
شعاع مهر سازد سنگ را لعل بدخشانی

اگر یابد خبر از ریزش دست گهر بارش
صدف دیگر ندارد کاسه پیش ابر نیستانی

کجا کان لاف بخشش با کف‌جودش تواندزد
چه داند رسم لطف وشیوهٔ بخشش[3] قهستانی

عجب‌نبود که‌دارد گرگ‌پاس گله‌اش‌چو نسگ
اگر سگبان در گاهش کند آهنگ سلطانی[4]

بروز رزم اگر سازد[5] علم تیغ درخشان را
دواند بر سر خصم‌سیه دل رخش جولانی

نهد رو در بیابان گریز از تاب شمشیرش
چنان کز شعلهٔ آتش رمد غول بیابانی

شها در شیوهٔ مدحت سرایی آن فسون سازم
که‌چون ره‌آوردهاروت‌فکرم‌در فسون‌خوانی

بافسون سخن بندم[6] زبان نکته گیری[7] را
که خود را بی نظیر عصر داند در سخندانی

نیم آنکس که‌دزدم گوهر مضمون مردم‌را
چو بحر طبع دربار آورم در گوهر افشانی

بملك نظم بعضی میکنند از خسروی دعوی
که شعر[8] شاعران کهنه را سازند[9] دیوانی

سراسر دزد نا شاعر تمامی پیش خود بر پا
برابر مونس خاطر پس سر دشمن جانی

جمادی چند اما کوه دانش پیش خودهریك
نشسته گوش بر آواز چون دزدان تالانی

که دردم برتو خوانند از طریق خودپسندیها
چومضمونی‌زنظم‌خودبر آن‌سنگین‌دلان‌خوانی

زکافر ماجرایی طبعشانرا کی قبول افتد
اگر خوانی بر آن نا قابلان آیات‌قرآنی

از آن دزدان ناموزون بی انصاف نا شاعر
شد آن مقدارها بیقدر آیین سخندانی

که هرجا سحر ساز نکته پردازیست درعالم
زعریانی بود در جامهٔ رندان چوپانی

دلا وحشی صفت‌یك حرف بشنو درلباس‌ازمن
مکش سر در گریبان غم از اندوه عریانی

ببین آب روان را باوجود آن روان بخشی
که از عریان تنی میلرزد از باد زمستانی

۱ـ م: انسانی .
۲ـ این بیت درم نیامده و تنها درچ هست.
۳ـ م: احسان.
٤ـ م: دربانی. نیزسلطانی. چ: چوپانی .
٥ـ چ: چون سازد .
٦ـ چ: سازم.
۷ـ چ: نکته‌دانی . م: نکته گیران.
۸ـ چ: بیت.
۹ـ چ: میسازند .

خوش آن کو بر در دونان نریزد آبروی خود — بکنج فقر اگر جانش برون آید ز بی‌نانی
زبان خامه را کوتاه سازم از سر نامه — که در عرض شکایاتم حکایت گشت طولانی
الاهی تا مه نو کشتی خود را نگون بیند — درین دریا که از توفان دورش نوح شدفانی[1]

خسی کز بهر مهرت در کناری میکشد خود را
چو کشتی باد سر گردان دراین دریای توفانی

۱- م: «طوفانی» ودر کنارهٔ همین دستنویس خط دیگری چنین نوشته شده:
در این دریا که از طغیان آن شد نوح طوفانی.

درستایش شاه‌تهماسب

۴۱

هزار شکر که بر مسند جهانبانی نشست باز به دولت[1] سکندر ثانی
ستون سقف فلك کشت رکن صحت‌شاه وگر نه بود جهان مستعد ویرانی
سحاب فتنه بر آنگونه بسته بود تتق که چرخ داشت مهیا کلاه بارانی
محیط حادثه آمادهٔ تلاطم بود شکست دردلش آن موجهای توفانی
بشکل زلف بتان بود در گذرگه باد سواد عالم هستی ز بس پریشانی
اگر بر آب شدی نقش صورت‌بشری ز روی آب نرفتی ز فرط حیرانی
هزار اهرمن تیره بخت دست خلاف دراز داشت پی خاتم سلیمانی
چو نان‌بدست گدا بود وزر به‌مشت‌لئیم[2] بدست‌خوف و رجا جیب‌انسی و جانی
سخن ز لب نتوانست راه برد بگوش زبسکه روز جهان تیره‌بود و ظلمانی
ز تیره ابر مرض آفتاب گردون رخش برون‌جهاندوجهان کرد جمله نورانی
پناه عافیت جمله در جمیع جهات ضروری همه مانند حفظ یزدانی
فلك مطیع قضا قدرت قدر فرمان که‌هرچه‌خواست‌بدوداشت‌ایزدارزانی[3]
ابلمظفر تهماسب شاه آنکه ظفر ستاده بر در اقبال او بدربانی
چو بار عام دهد از سران هفت اقلیم تمام روی زمین پر شود ز پیشانی
فشاند از غضبش بر جهانیان دامن رود به باد فنا خاك تودهٔ فانی
براق برق[4] عنانیست حکم نافذ او عنان او بکف امر و نهی قرآنی
بیك مشیمه تو گویی که پرورش یابند رضای خاطر او با رضای ربانی
ز عهدهٔ کف جودش برون نیامد اگر بجای ژاله گهر بارد ابر نیسانی

۱ـچ: به‌صحت . ۲ـچ: بدست کریم .
۳ـچ: بدو داده ایزد بانی. ٤ـ چوبرق گرم .

شود به کل گدایان زکات وحج واجب — کند چو دست کرم ریز او در افشانی
سخای اوست بنوعی که صورت نوعی — رسد مقارن دستش بجوهر کانی
دهند اگر به نباتات آب شمشیرش — همه شکافته سر بردمند و مرجانی
زهی سیاست عدلت چنانچه در کنفش — توان نمود به گرگ اعتماد چوپانی
بعرصه‌ای که درآرند ثقل[1] ذرّه بوزن — برند صورت عدل ترا بمیزانی
فلك گزند نیارد اگر شود همه تیغ — بر آنکه حفظ تو او را نمود خفتانی
اگر ز حفظ تو یك پاسبان بود ننهد — فساد پا بسر چار سوی ارکانی
نفس که نیست بغیر ازهوای موج‌پذیر[2] — به جان خراشی خصم تو کرد سوهانی
اگر ز رأی‌تو شمعی براه دیده نهند[3] — به کتم غیب توان دید راز پنهانی
شها ستاره سپاها سپهر گشت بسی[4] — که‌یافت‌چون تو کسی‌درخور جهانبانی
بدولت تو چنانست عهد تو محکم — که تا ابد نکند با تو سست پیمانی
غرض که‌کار جهان‌را گزیر نیست زتو — تو خود دقایق این کار خوب میدانی
زبان ببند و باین اختصار کن وحشی — چه شد که هست لبت عاشق ثنا خوانی
سخن‌درازمکش این‌چه‌طول گفتاراست — خوش است مدت اقبال شاه طولانی
همیشه تا کند این فعل انحراف‌مزاج — که آورد خلل اندر قوای انسانی
به جسم وجان تو آسیب وآفتی‌مرساد — ز حلّ و عقد خللهای انسی و جانی

جهان‌بذات‌تو نازان چنانکه‌جسم‌بروح
همیشه تا که بود روح جسمی وجانی

پایان قصیده‌ها

۱-چ: ناب . ۲-چ: مدیر . ۳-چ: اگر که رأی‌توشمعی براه دیده‌نهد .
٤-چ: بهشت گشت‌جهان .

قطعه‌ها

درستایش یکی ازدانشمندان*

ای داده سپهر شرع را نور از پرتو رأی عالم آرا
ناهید ز مطربی کشد دست[1] گر نهی تو[2] بر فلك نهد پا
از دست تو کلك معجز آثار[3] هم خاصیت عصای موسا
دمساز کلام جان فزایت با معجزهٔ دم مسیحا
از تقویت شریعت تو متقن همه جا بنای تقوا
ازحکم‌توچرخ کی کشد سر اوراست‌مگردوسرچو جوزا
از تهمت نقص‌و وصمت‌عیب[4] حکم تو چو ذات تو مبرا
از نسبت پستی و تنزل طبع تو چو قدر تو[5] معرا
در ضابطهٔ مسائل نحو آن‌نظم که کرده‌طبعت‌انشا
کس در عرب وعجم نظیرش نشنیده به هیچ نحو ازانحا
تا نظم ترا ز بر کند چرخ[6] برداشته سبحهٔ ثریا
افتاده مرا قضیه ای چند اندوه نتیجهٔ قضایا
در دست فقیر کم بضاعت بود اندکی از متاع دنیا
آنرا به مکاریی سپردم او رفته کنون به‌راه عقبا
صادق نفسان گواه حالند درصدق چو صبح بلکه‌افزا
مگذار که این متاع بی قدر تاراج شود چو خوان یغما

---

* این‌عنوانهارا ما دراین‌چاپ برقطعه‌ها افزوده‌ایم.
۱ـل: کشیده‌است .
۲ـل: گرنه‌تو . ۳ـل: نعمت‌آثار .
٤ـم: ازتهمت بغض وصحت‌غیب. ل: ازهمت نقص وصحت‌عیب .
٥ـل: چوذات‌تو. ٦ـم: تا نظم‌ترا زگنبد چرخ.

بر تخت نشستن شاه اسمعیل

جمشید فلك سریر شاه اسمعیل　　کش افسر خورشید تبارك بادا
تاریخ جلوسش از فلك جستم گفت:　　**ایام شه نوش مبارك بادا**[1]

●

حروف شراب

بر در خانهٔ قدح نوشی　　رفتم و کردم التماس شراب
شیشه‌ای لطف کرد، اما بود　　چون حروف شراب، نیمی آب

●

پناه جهان

زهی پایهٔ چتر اقبال تو　　ز فرط بلندی برون ازجهات
پناه جهان قطب گردون مکان　　وجود تو مستظهر کاینات
بگرد تو گردند نیك اختران　　چو بر گرد قطب شمالی بنات

●

لطف کردید

ای مخادیم که از راه شرف　　بر سر چرخ برین پای شماست
الله ، الله ، چه رفیع الشأنید　　که فلك پایهٔ ادنای شماست
اطلس چرخ برین است بلند　　لیك کوتاه به بالای شماست
شرط الطاف به جا آوردید　　لطف کردید، کرمهای شماست

●

وحشی بی‌خانمان

ای پیش همت تو متاع سرای دهر　　بی‌قدرتر از آنکه توان رایگان فروخت

۱ـ این مصراع به‌شمارش ابجد ـ هوز... برابراست با ۹۸٤ و درهمین سال بود که شاه تهماسب صفوی درگذشت و گروهی از مردم حیدرمیرزا را که بجای پدر تاج بر سر نهاده بود ، کشتند و اسماعیل میرزا را که به فرمان پدر در قره‌باغ زندانی بود ، به‌نام **شاه اسمعیل دوم** برتخت نشانیدند .

جایی که کمترین نفرت بار خود گشود — یك جنس‌خود[1] به مایهٔ‌سدبحر وکان فروخت
هندوی تو گهی که برون آمد از حجاز — از بهر عشر حاصل هندوستان فروخت
آگه نیی که از پی وجه معاش خویش — هرچیز[2] داشت‌وحشی بی خانمان فروخت
چیزی که از بلاد[3] عراق آمدش بدست — آورد و در دیار جرون در زمان[4] فروخت
از بهر وجه آب وضو اندر این دیار — سجاده کرد در گرو وطیلسان فروخت
دارد کنون فروختنی آبروی و بس[5] — وان‌جنس نیست اینکه به‌هر کس‌توان فروخت

●

چیستان

مدعا زین سه چار[6] بیتك سهل — داند آنکس که دانش اندیش است
آنچه دستم به دامنش نرسد — گرچه سعی طلب زحد بیش است
طرفه صحرا دوی‌ست ، خاصه بهار — عشقبازی به سبزه‌اش کیش است
خرد سالی ست شسته‌لب ازشیر[7] — پدرش غوچ و مادرش میش است

●

ده‌بافق

ایا آفتاب معلا جناب — که از سایه‌ات آسمان‌پایه جوست
در اظهار انعام حکام بافق — سخن برلب و گریه‌ام در گلوست
در آن ده مجاور شدم هفت ماه — نپرسیدحالم ، نه دشمن، نه دوست[8]
جواب سلامم ندادند باز[9] — از آن رو که‌اطلاق‌دادن پراوست

●

ستور فقیر

ز بی کاهی امشب ستور فقیر — بجز عون وعون کار دیگر نداشت

۱ـ چ: یك جنس را ؛ ۲ـ چ: هرخیر . ۳ـ چ: دردیار.
٤ـ ل: رایگان . ٥ـ چ: آبروی خویش .
٦ـ چ: مدعی زین‌چهار بیتك : . . ل: زین چاربیتك . ۷ـ م: شسته از لب شیر.
۸ـ چ: چه‌دشمن چه‌دوست. ۹ـ چ : نیز. ل: نیز.

ز شب تـا دم صبح بر یاد کاه[1] نظر از ره کهکشان برنداشت

●

هجوهم خوب میتوانم گفت

ای صبا خواجه را زبند بگو که در مدح میتوانم سفت
ور به زشتی و ناخوشی افتد هجوهم خوب میتوانم گفت

●

درخیال تو

چو وحشی سر بزانو دوش بودم درخیال تو که‌شبهاچیست‌شغلت،در کجایی، کیست‌پهلویت
در این اندیشه خفتم دیدمت در خلوتی تنها قدح دردست‌ومی‌درسر،صراحی پیش زانویت

●

خر گدا

چند ای خر گدا توان گفتن که مرا بخت هم عنان بوده‌ست
پسر آرق وزیـرم من پدر من وزیر خان بوده‌ست
چه کنم زن جلب که یك باری پدرت گر ز دین فلان بوده‌ست

●

تب‌شاهزاده

هاتف غیبم سحر گه مژده‌ای آورده است مژده‌بادای مخلصان میرمیران،مژده‌باد
تا ابد تب ازوجود حضرت شهزاده رفت مژده بادای پادشاه‌عالم‌جان[2]، مژده‌باد[3]
درمیان‌شب[4] رغیبش‌سد گل‌صحت شکفت[5] برخلیل‌الله شد آتش گلستان، مژده باد

●

سپهر مرتبه، بکتاش بیگ

زهی ارادهٔ تو نایب قضا و قدر ستاره امر ترا تابع‌و فلك منقاد

۱ـ م‌وچ: برپایگاه .
۲ـ ل: کشورخان .
۳ـ این‌بیت‌درم‌نیامده.
٤ـ ل: تب .
٥ـ چ: درمیان تب زغیبش‌صدگل صحبت شکفت .

تویی خلاصهٔ آبا و امهات وجود
بسان تو خلفی مادر زمانه نزاد

سپهر پیر که تابوده[1] گشته گرد جهان
به هیچ عهد جوانی چو تو ندارد یاد

چوعقل، مایهٔ‌دانش؛چو درك، منشأیافت
چو جان، عزیز وجودوچوروح، پاك‌نهاد

سپهرمرتبه[2] بکتاش‌بیگ، ای که[3] نجوم
دوند حکم ترا در عنان‌رخش چو باد[4]

نشان خاتم انگشت امر نافذ تو
بسان موم پذیرند آهن و فولاد

بدارد افسر زرین شمع را محفوظ
نگاهبانی حفظ تو از تصرف باد

شوند جنبش وآرام جمع‌در یك جسم
تصالح ار طلبی در میانهٔ اضداد

پر از ستاره شود از گهر سپهر نهم
ترا چو موج برآرد محیط‌طبع‌جواد

کمال‌جود تو بالقوه‌ماند زانکه‌خدای
زمان زمان نکند عالم[5] دگر ایجاد

رسد به‌عرصهٔ جاوید پای رهرو عمر
بقای جاه تواش گر کند تهیهٔ زاد

نمونه‌ای بود از اهل کفر ودعوت‌نوح
به‌قصد دشمن. دین حملهٔ تو روز جهاد

زنند نوبت سلطانی تو بر سر چرخ
بلند پایه شود[6] گر به قدر استعداد

عدو به ششدر غم‌ماند[7] زانکه‌اختر بخت
به مدعای تو گردد چو کعبتین مراد

ز آب دیدهٔ ظالم به دور[8] معدلتت
چو برگ سبز[9] شداززنگ، خنجر بیداد

غریب نیست ز نشو و نمای تربیتت
که نفس‌نامیه سر برزند ز جیب جماد

به سعی خلق‌تو گل زآب‌خودبرویاند
حدید تافته ،در جوف کورهٔ حداد

به هر کشش علم نور سر زند زقلم
چو وصف رای منیر ترا کنند سواد

بسان دیده‌شود چشم صادروشن، اگر
دهد ضمیر تواش مردمك به نقطهٔ ضاد

قضا که حجله طراز عرایس قدر است
به هیچ حجله ندیده‌ست مثل تودامادا[10]

ازآن مجال که از اقتضای‌طالع سعد
به بخت نسبت پیوندت اتفاق افتاد

درون حجلهٔ اقبال در دمی سد بار[11]
عروس بخت کند خویش را مبارکباد

۱ــ چ: سپهرهرکه تا بوده.
۲ــ م:کوکبه.
۳ــ چ:آنکه.
٤ــ چ: زحسن نفاذ.
٥ــ چ: عالمی.
٦ــ م:ندوی.
۷ــ م:مانده.
۸ــ چ: به‌قدر.
۹ــ چ:سبزه.
۱۰ــ چ: ندیداز توخوب‌ترداماد.
۱۱ــ چ: صدره.

ایا خجسته اثر داور همایون فر
که میرسد زتو فر همای را امداد

به قدر خانهٔ جغدی‌در او خرابه‌نماند
همای مرحمتت هر کجا که بال گشاد

خرابهٔ دل وحشی که گشت خانهٔ بوم
امید هست که از فر تو شود آباد

همیشه تا نبود ناخوشی مثال‌خوشی[1]
مدام چون دل ناشاد نیست خاطرشاد

کسی که خوش نبودخاطرش به‌شادی‌تو
نصیبش از خوشی وشادی زمانه مباد

●

موضع‌پاکان

غیاث الدین محمد منبع فیض
که ایزددر دو کونش محترم کرد

گل باغ سیادت کز رخش دهر
هزاران خنده بر باغ ارم کرد

پی آن تا قدم در ره نهد پاك
کسی کو ره به اقلیم عدم کرد

بدانسان غسل گاهی ساخت کآبش
ز غیرت چشم کوثر پر زنم کرد

فلك در پیش طاق عالی او
به سدا کرام پشت خویش خم کرد

ز موج لجهٔ دریاچه اش باد
هزاران حلقه اندر گوش یم کرد

خوش آن‌پاکیزه‌رو کآنجانهدرخت
شنا باید چو در بحر عدم کرد

پی تاریخ آن پاکیزه موضع
زمانه **موضع‌پاکان**[3] رقم کرد

●

وجه‌برات

خواجه وجه برات خود بدهد
تا مرا گفتگو[4] نباید کرد

یا زرم را به کس حواله کند
تا مرا[5] هجو او نباید کرد

●

۱ـ **چ:** چوخوشحالی.
۲ـ **چ:** مدام‌تادل ناشادنیست چون‌دل شاد.
۳ـ این‌دووازه به‌شمارش«ابجد» برابر است با۹۹۰ ویك سال پس‌از این‌تاریخ،سرایندهٔ‌تاریخ بنای غسل‌گاه میرمیران، خود درآغوش غسلگاه جای‌گرفته است.
٤ـ**ل:** جست‌وجو.
٥ـ **ل:** که‌مرا.

استر گرسنه

میرسم از راه و دارم استری کز باب جوع — قوّت دندان ندارد ورنه قنطر میخورد
حرص کاهش هست تا حدّی که گر بگذارمش — کهگل دیوار این ده را سراسر میخورد

سرتاس

ای که هر خلعتی که در بر توست — زینت دوش آسمان باشد
جسمش از جامهٔ تو پوشیده‌ست — هر که در حیّز مکان باشد
خلعت خاصه کز شرافت آن [1] — شرفم بر همه جهان باشد
گشته شاعر ، بلی شود [2] شاعر — هر که همدوش شاعران باشد
آنچه او گفته بنده میخواند — زانکه خود سخت بی زبان باشد
گفته : ای درفشان گوهر بخش — که کفت رشك بحر و کان باشد
بر درت اطلس فلك پوشد — آنکه او خاك آستان باشد
خلعت خاصه کز شرافت آن — دعویم بر همه عیان باشد
می‌پسندی که جامهٔ چون من — در بر مردکی چنان باشد
کش نه کفش و نه چاقشور [3] بود — نه کمر بند در میان باشد
باشد او را همین سر تاسی — نه سری هم که مو بر آن باشد
فوطه‌ای چون فتیلهٔ مشعل — آن سر کل در آن [4] نهان باشد
مصلحت چیست من به او چه کنم — هرچه امر خدایگان باشد

مطبخ خواجه

خواجهٔ کم کاسهٔ ما آنکه از بهر طعام — هیچگاه از مطبخ او دود بر بالا نشد
مطبخی میخواست روسازد سیاه از دست او — در همه مطبخ سیاهی آنقدر پیدا نشد

۱ـ ل : او .
۲ـ ل : دگر .
۳ـ ل : جاخشور .
٤ـ ل : دراو .

نشان بخردی

صبر در کارها چه نیك و چه‌بد از علامات بخردی باشد
چون به تدبیر کار ناید راست هر چه تقدیر ایزدی باشد

●

استر بی‌علف

ای خداوند که چون‌موکب آهوتك[1] تو ناورد کرّه‌گر آهو همه مرکب زاید
مرکبی[2] دارم وازحسرت یك مشت علف بر علفزار فلك بیند و دندان خاید
نسبتی هست چو بـااسب تو اورا دراصل گر ز پس ماندهٔ خویشش بنوازد شاید

●

در خیمهٔ سوداگران

درون خیمهٔ سودا گران نیست زجنس خوردنی جز کرس در کار
به تیر خیمه دایم چشمشان باز که هست‌از نان کماج آن‌نمودار
بود بر بار دایم دیگشان لیك بر آن[3] باری که باشد برشتر بار

●

عباس بیگ گردون قدر

یگانهٔ دو جهان زبده و خلاصهٔ عهد تویی که مهروسپهرت‌ندیده‌شبه و نظیر
سوارعزم‌توهرجا که رخش‌حکم جهاند دوید بر اثر او جنیبت تقدیر
ز لشکر تو سواری اگر برون تازد کند حصار فلك را به حمله‌ای‌تسخیر
دو عمده‌اند برابر به سد جهان لشکر سنان وتیغ تو ازبهر پاس تاج وسریر
بلند مرتبه عباس بیگ گردون قدر چو آفتاب بود توسن تو چرخ منیر
به نفس نامیه گر بنگرد مهابت تو بقم برآید ازین‌پس برنگ‌برگ‌زریر
ثبات عهد تو گر عکس بر زمان فکند زمانه را نکند گردش فلك تغییر
سد آفتاب سیاهی ز خاطرش نبرد کسی که بخت‌عدویت‌درآیدش به‌ضمیر
محیط ومرکز گوی‌زمین‌شود همه نور اگر به مهر دهی پرتوی زرای منیر

۱ــ م: صرصرتك . ۲ــ م : آهویی . ۳ــ م وچ : ولی باری .

فتد در آینه گر عکس رای انور تو
بهیچ‌وجه نگردد در آب رنگ پذیر

بجای قطره کشد در برشتهٔ باران
بدست یاری بحر کف تو ابر مطیر

اگر ز خاتم حفظت نشان پذیرد موم
بمهر خویشتن آید برون ز قعر سعیر

خواص بخت جوانت به‌هر که سایه‌فکند
فلك بگردش سال و مهش نسازد پیر

لباس هستی جاوید نادر افتاده‌ست
ولی دریغ که برقَد قدرتست قصیر

عدو که‌درجگرش آب نیست، هر که‌نمود
توجّه از تو به او غافلیست بی‌تدبیر

فلك که بسته به‌زنجیر کهکشان کمرش
به تیغ سر بشکافیش تا کمر زنجیر

اگر نگردی از آزار مور آزرده
بدوزی از سر سد گام چشم‌مور بدتیر

صلاح جویی تدبیر تو پدید آرد
میان آتش و آب اتحاد شکر وشیر

سپهر منزلتا بندهٔ درت وحشی
که نیستش ز مقیمان در گه تو گزیر

اگر چه بود بخدمت بچشم دور ولی
نداشت‌جان و دلش در ملازمت تقصیر

دمی نرفت که چشم و لبش بیاد درت
نکرد گریهٔ زار و نکرد نالهٔ زیر

هزار شکر که آمد به‌عیش‌خانهٔ وصل
تنی که بود به‌زندان سرای هجراسیر

دلش که مرغ قفس بود وز نوا مانده
به شاخسار وصال تو بر کشید صفیر

تلطفی که ندارد بجز تو پشت و پناه
عنایتی که ترا دارد از صغیر و کبیر

غرض که آمده اندر پناه دولت تو
ز حال او نظر التفات باز مگیر

همیشه تا به‌نه‌اقلیم چرخ این‌وضع‌است
که آفتاب بود پادشاه و تیر دبیر

بنام بخت تو هردم ببارگاه قضا
کند دبیر قدر منصب دگر تحریر

به‌مفت نیز نیرزد

زری که میطلبم دوش لطف فرمودی
ز من کسی نستاند به سد هزار نیاز

بمفت‌نیز نیرزد و گر نه هم‌خود گوی
که من‌جرا زرمفتی چنین دهم بتو باز

به هزل دست‌به دستش برند واندازند
بجان‌رسیدم‌ازاین دست‌بردودست‌انداز

زریست لایق همیان و کیسهٔ تاجر[1]
چرا که خرج نگردد به‌سالهای دراز

۱ـل: ممسك.

ماه ناتمام

مهی که از افق طبع بنده طالع شد — به منتهای کمالش نشد مقام هنوز
اگر برابر خورشید خاطر تو رسد — شود تمام که ماهیست ناتمام هنوز

●

یعنی کشك

نام جویا کنون که دیدهٔ ابر — هست چون چشم عاشقان پر اشك
خانه‌ای دارم از عنایت شاه — که برد دیگ حجله بروی رشك
آرد در خم ، برنج در انبان — گوشت بر سیخ و روغن اندر مشك
نیست دانم که در ولایت تو — هست و کم قیمت است یعنی کشك

●

بر تخت نشستن شاه اسماعیل

شاه تهماسب خسرو عادل — که ز شاهان کسش ندیده عدیل
داد انصاف و عدل داد الحق — تا قیامت گذاشت ذکر جمیل
به پسر داد نوبت شاهی — زد به آهنگ خلد طبل رحیل
نوبت او گذشت وشد تاریخ : — **نوبت داد شاه اسماعیل**[1]

●

داروی کاری

زن جلبی رقئه ودر همچو من — کرده سخنهای پریشان رقم
میروم و میخرم و میخورم — داروی کاری که براند شکم
پس ز پی جایزه‌اش بر دهن — میریم و میریم و میریم

●

۱ــ این مصراع ، چنانچه «اسماعیل» را در آن به‌صورت «اسمعیل» بنویسیم، به‌شمارش «ابجد» برابر است با ۹۸٤ ودرهمین سال شاه تهماسب صفوی درگذشت و **شاه اسماعیل دوم** به‌جای پدر بر تخت نشست و پس از چند ماه نوبت بیدادش بسر رسید و در قزوین کشته شد.

وجه برات

نوشته‌حضرت آصف‌برات من به کسی — که هیچ‌حاصل از او نیست غیر افغانم
به قدر وجه براتم درید کفش و نشد — که یك فلوس ز وجه برات بستانم

●

هجو شما میکنم

به‌ما خواجه تا چند خواهید گفت — که قرض شما را ادا میکنم
ادای دگر گر چنین می کنید[۲] — به رخصت که هجوشما میکنم

●

فغان از ابروی پرچین

سرورا ازحاجب[۳]ودربان‌عالی‌حضرتت — اززمین‌تاچند فریادم رودبر آسمان
الحذراز ابروی‌پرچین حاجب، الحذر — الامان ازسینهٔ پر کین‌دربان، الامان

●

سر کل

نشستم دوش در کنجی که سازم — سر کل را به زیر فوطه پنهان
در آن ساعت حکیمی در گذر بود — مراچون‌دیدزانسان[۴]گشت خندان
پریشان‌حال‌خودبودم[۵]درآن‌وقت — ز فعل او[۶] شدم از سر پریشان
به من گفتا که دارویی‌مراهست — کز آن دارو سر کل راست‌درمان
بیا تا بر سرت پاشم که روید — ترا موی سر[۷] از خاصیت آن
کشیدم از جگر آهی و گفتم — مگر نشنیده‌ای حرف بزرگان:
« زمین شوره سنبل بر نیارد[۸] — در او تخم وعمل‌ضایع مگردان[۹]»

●

۱ــ چ: از آن.
۲ـ چ: ادای چنین‌بازاگرمیکنید. ل:ادایی‌چنین‌بازمیکنی.
۳ــ ل: جانب .
۵ـ چ: زینسان . ل: زانسو . ۵ـ چ: بودم من.
۶ـ م: خود :
۷ـ چ: مو برسر . ۸ـ م: نیاید .
۹ــ این بیت از آن سعدی است؛که تضمین‌نمود، نگاه‌کنید به باب اول‌گلستان، داستان‌دزدان عرب.

بزم تاریك

شرفا ساقی عنایت تو گو دماغ مرا معطر کن
زآنچه آتش بر آبگینه‌زند بزم تاریك ما منور کن

●

غضنفر گله جاری

غضنفر کلجاری به طبع همچو پلنگ رسید وخواست که‌خودرا کند برابرمن
ولی ز آتش طبعم پلنگ وار گریخت غریب جانوری دور گشت ازسر من

●

مبارك باد

مبارك باد میگویند شه را جهانی بسته‌صف درخدمت او
ولیکن‌من بعکس جمله هستم مبارکباد گوی خلعت او
چرازان‌رو که‌خلعت‌شدمشرف به تشریف قبول حضرت او

●

هجو شراب

از من مرنج ای زتو شادی جان من گر لب گشوده‌ام پی هجو شراب تو
زیرا که او قباحت بسیار کرده است دی شب بجامهٔ من و باجامه‌خواب تو

●

ماندهٔ بابا

زیباتر آنچه مانده ز بابا از آن‌تو بد ای برادر از من واعلا از آن تو
این‌تاس‌خالی‌ازمن‌و آنکوزه‌ای که‌بود پارینه پر ز شهد مصفا از آن تو
یابوی ریسمان گسل میخ کن زمن مهمیز کله تیز مطلا از آن تو
آن دیگ‌لب شکستهٔ صابون‌پزی‌زمن آن چمچهٔ هریسه وحلوا از آن تو
این‌غوچ‌شاخ کج که‌زندشاخ،ازآن‌من غوغای جنگ غوچ وتماشا از آن تو
این استر چموش لگد زن از آن من آن گربهٔ مصاحب بابا از آن تو
از صحن خانه تا به لب‌بام ازآن‌من از بام خانه تا به ثریا از آن تو

دریغ

دریغ از شمسهٔ ایوان عصمت — که تا جاوید رخ‌پنهان نموده
چراغ دودمان نعمت الله — که شمعش مهر بود وماه دوده
صبا کو کز حریم عفت او — بجای گرد بر وی مشك سوده
که‌تا برجای خرمن‌خرمن‌مشك — ز خاکستر ببیند توده توده
فلك گوخاك‌برسر کن که‌دورش[1] — ز تارك افسر دولت ربوده
زمان بر باد ده گو خرمنش را — که گیتی کشت اقبالش دروده
یکی آیینه بود از جوهر روح — ولیك از رنگ سودا نازدوده
به قصد او چوسودا خصم‌جانی — ز پاسش دیدهٔ حکمت غنوده
به هر زهری که ره‌میبرده‌سودا — مزاجش را به آن می‌آزموده
چومیدیده که‌تیغش[2] کار گر نیست — به آن شغل اهتمامش‌می‌فزوده
به کارش کرده زهری آخر کار — که جزجان‌دادنش درمان‌نبوده
اگر می‌بست برخود راه سودا — در این فتنه کی میشد گشوده
نکرده‌هیچ کس بادشمن‌خویش — چنین بی وجه کار ناستوده
بهر جا گوش کرده بهر تاریخ — زمانه این دومصرع را شنوده :
چه داده بی‌سبب‌سودا بخودراه — چه بیجاقصدجان خود نموده[3]

دریغ ازجان‌قلی

دریغ‌از جان قلی کزجور گردون — کناری پر زخون رشت اَر میانه
زمانه دشنهٔ جورش چنان زد — که نوك دشنه در دل کرد خانه
طلب کردم‌چوتاریخش[4] خرد گفت: — **شهید دشنهٔ جور زمانه**[5]

۱ــل: دردش . ۲ــم: سعیش.
۳ــ هریك ازاین دومصراع به‌شمارش «ابجد» برابر است با ۹۸۷ وگویا دراین سال پری‌پیکر (شمسهٔ ایوان عصمت- چراغ دودمان نعمت‌الله)خواهر میرمیران بدرود زندگی گفته ووحشی این‌مادهٔ تاریخ رابرای وی‌سروده است.
۴ــ ل: زتاریخش .
۵ــ این‌بیت به‌شمارش «ابجد» برابر است‌با ۹۹۰ وخودشاعرنیزیك سال پس‌ازاین تاریخ شهید دشنهٔ جورشراب گشته است .

وفاداری

رفت محیا شبی به خانه و دید　　زن خود با غیاث بـازاری
گفت ای قحبه‌این‌چه اطوار است　　دیگران را بخانه می‌آری
سخنی در جواب شوهر گفت　　که از آن فهم شد وفاداری :
چکنم کان نمیتوانی کرد　　تو که سد من دل و شکم‌داری
« اسب لاغر میان بکار آید　　روز میدان نه گاو پرواری »[1]

●

بنای بخت‌بنیاد

اساس این بنای بخت بنیاد　　که یارب بادفیضش‌جاودانی
مبار کبادوچون نبود مبارك　　بنایی را که شاه ماست‌بانی

●

هجوخواجه

ای‌خواجه‌هجو ریشه فرومیبرد ،بترس　　شاخی‌ست این که می ندهد میوهٔ بهی[2]
حاکم‌توباش‌وجانب‌خود گیر وحکم کن　　کردم در این معامله‌من باتو کوتهی
شاعر اگر توباشی‌واز من طمع[3] کنی　　این وعده‌ها دهم که تودادی ومیدهی
هم خود بگو که از پی‌تحریر هجومن　　یك لحظه کاغذ وقلم از دست می‌نهی؟

●

تاریخ عَلَم

زیب عالم علم شاه خلیل‌الله است　　که سر قدر رسانیده زمه تا ماهی
علمی‌ساخته الحق که‌چو گردید‌بلند　　دست اندیشه‌اش ازذیل کند کوتاهی
علم پایه بلندی که در او شقهٔ‌چرخ　　چون‌شود راست‌به زیرفلك‌خر گاهی
مهجهٔ نورفشانش‌چو کندجلوه گری　　رنگ‌خورشید کندرشك‌فروغش کاهی
در گواهنددومصرع که‌رقم گشته‌به‌ذیل　　هر یکی داده زتاریخ علم آگاهی:
جای‌عزت طلبان‌داعیهٔ‌جان داران　　باد پای علم عز خلیل اللاهی[4]

پایان قطعه‌ها

۱ـ این‌بیت‌ازآن سعدی‌است که‌وحشی‌آنرا تضمین‌نموده؛ نگاه‌کنید به‌باب اول‌گلستان،داستان‌ملکزادهٔ کوتاه وحقیر .
۲ـچ: شاخیست این‌که بر بنهد میوهٔ‌تهی . ل:شاخیست‌آنکه بر ندهدمیوهٔ‌بهی.
۳ـ م: شرح . ۳- هریك ازاین‌دومصراع به‌شمارش «ابجد» برابراست‌با۹۸۳.

ترکیب بندها

ترکیب بندها

شرح پریشانی

*۱

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید　　داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصهٔ بی سر و سامانی من گوش کنید　　گفت‌و گوی‌من‌وحیرانی‌من گوش کنید
شرح این آتش جان سوز نگفتن[1] تا کی
سوختم سوختم این راز[2] نهفتن تا کی

روز گاری من ودل‌ساکن کویی بودیم　　ساکن کوی بت[3] عربده جویی بودیم
عقل‌ودین باخته ، دیوانهٔ رویی[4] بودیم　　بستهٔ سلسلهٔ سلسله مویی بودیم
کس‌در آن سلسله غیرازمن ودل‌بند نبود
یك گرفتار از این جمله که هستند نبود

نر گس‌غمزه‌زنش اینهمه بیمار نداشت　　سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت　　یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
اول آن کس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او　　داد رسوایی من شهرت زیبایی او
بسکه دادم[5] همه جا شرح دلارایی او　　شهر پر گشت ز غوغای تماشایی او
این زمان عاشق سر گشته فراوان‌دارد
کی سر برگ من بی سرو سامان دارد

---

*ترکیب‌بند ۱و۲را درپاره‌ای نوشته‌ها مسمط نیز نامیده‌اند وآنچه ازوحشی به‌نام مسمط زبانزد است، همین‌دوترکیب‌بند است .

۱ـل: بهفتن.　　۲ـل: سوز.　　۳ ـم: تابع‌خوی‌بتی چ: تابع‌خوی‌بت.
٤ـل: کویی .　　٥ـم: کردم.

چاره اینست و ندارم به‌از این‌رای دگر　　که‌دهم جای‌دگر دل‌به‌دل آرای‌دگر
چشم‌خود فرش کنم زیر کف پای‌دگر　　بر کف پای‌دگر بوسه‌زنم جای دگر
بعداز این رای من اینست وهمین خواهد بود
من بر این هستم و البته چنین خواهد بود

پیش اویار نو ویار کهن هردویکی‌ست　　حرمت‌مدعی‌وحرمت‌من‌هردو یکی‌ست
قول‌زاغ‌وغزل[1]مرغ‌چمن‌هردویکی‌ست　　نغمهٔ بلبل‌وغوغای[2]زغن‌هر دویکی‌ست
این ندانسته که قدر همه یکسان نبود
زاغ را مرتبهٔ مرغ خوش الحان‌نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به　　چند روزی پـی دلدار دگر باشم به
عندلیب گل رخسار دگر بـاشم به　　مرغ خوش نغمهٔ گلزار دگر باشم به
نو گلی کو که شوم بلبل دستان سازش
سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

آن که‌برجانم ازاودم‌به‌دم آزاری‌هست　　میتوان‌یافت که بردل‌زمنش باری‌هست
ازمن وبندگی من اگرش عاری‌هست　　بفروشد که‌به‌هر گوشه خریداری‌هست
به وفاداری من نیست دراین شهر کسی
بنده‌ای همچو مرا هست خریدار بسی

مدتی در ره عشق تو دویدیم‌بس است　　راه سد بادیهٔ درد بریدیم[3] بس است
قدم از راه طلب باز کشیدیم بس است　　اول وآخراین مرحله دیدیم بس‌است
بعد از این‌ما وسر کوی دل‌آرای دگر
با غزالی به‌غزلخوانی و غوغای دگر

تو مپندار که مهر از دل محزون نرود　　آتش عشق‌به جان افتد وبیرون نرود
وین[4] محبت به‌سدافسانه وافسون نرود　　چه گمان‌غلط‌است‌این، برود[5] چون‌نرود
چند کس ازتو ویاران تو آزرده شوند
دوزخ از سردی این طایفه افسرده‌شود

۱ـ ل: زغن و.　۲ـ چ: فریاد.　۳ـ ل: دویدیم.　٤ـ مول: این.　٥ـ چ: نرود.

ای پسر چند بکام دگرانت بینم　　سرخوش و مست زجام دگرانت بینم
مایهٔ عیش مدام دگرانت بینم　　ساقی مجلس عام دگرانت بینم
توچه‌دانی که شدی یار چه بی باکی چند
چه هوسها که ندارند[1] هوسناکی چند

یار این طایفهٔ خانه بر انداز مباش　　از تو حیف است به‌این طایفه‌دمساز مباش
میشوی شهره به‌این فرقه هم‌آواز مباش　　غافل از لعب حریفان دغا باز مباش
به که مشغول به این شغل نسازی خود را
این نه کاری ست مبادا که ببازی خود را

در کمین تو بسی عیب شماران هستند　　سینه پر درد ز تو کینه گذاران[2] هستند
داغ بر سینه ز تو سینه فکاران هستند　　غرض اینست که درقصد تویاران هستند
باش مردانه که ناگاه قفایی نخوری
واقف کشتی خود باش که پایی نخوری

گرچه‌ازخاطر وحشی هوس روی تو رفت　　وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت
شددل آزرده و آزرده‌دل از کوی تورفت　　با دل پر گله از ناخوشی خوی تورفت
حاش لله که وفای تو فراموش کند
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

۱ـل: نکردند.　　۲ـچ: عیب گذاران.

گلهٔ یار دل آزار

۲

ای گل تازه که بویی ز وفا نیست ترا خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا
رحم بر بلبل بی برگ ونوا نیست ترا التفاتی به اسیران بلا نیست ترا
ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا با اسیر غم خود[1] رحم چرا نیست ترا
فارغ از عاشق غمناك نمی باید بود
جان من اینهمه بی باك نمی بایدبود

همچو گل چندبه‌روی‌همه خندان باشی همره غیر به گلگشت گلستان باشی
هرزمان باد گری دست‌و گریبان باشی زان‌بیندیش که از کرده پشیمان باشی
جمع با جمع نباشند و پریشان باشی یاد حیرانی ما آری و حیران باشی
ما نباشیم که باشد که جفای تو کشد
به‌جفا سازد وسد جور برای تو کشد

شب به کاشانهٔ اغیار نمی باید بود غیر را شمع شب تار نمی باید بود
همه جا با همه کس یار نمی باید بود یار اغیار دل آزار نمی باید بود
تشنهٔ خون من زار نمی باید بود تا به‌این‌مرتبه خونخوار نمی باید بود
من‌اگر کشته‌شوم باعث بدنامی تست
موجب‌شهرت بی باکی[2] وخود کامی تست

دیگری جزتو مرا اینهمه آزار نکرد جزتو کس درنظرخلق مراخوارنکرد
آنچه کردی توبه‌من‌هیچ‌ستمکار نکرد هیچ سنگین‌دل بیداد گر این کارنکرد

۱ــچ: با اسیران‌بلا . ۲ــچ: ناکامی.

این ستمها دگری با من بیمار نکرد هیچکس[1] اینهمه آزار من زار نکرد
گر زآزردن من هست غرض مردن من
مردم ، آزار مکش از پی آزردن من

جان من سنگدلی ،دل به تودادن غلط است بر سر راه تو چون خاك فتادن غلط است
چشم امید به روی تو گشادن غلط است روی پر گرد به راه تو نهادن غلط است
رفتن اولاست ز کوی تو،ستادن غلط است جان شیرین به تمنای تودادن غلط است
تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
چون شود خاك بر آن خاك گذارت باشد

مدتی هست که حیرانم وتدبیری نیست عاشق بی سروسامانم وتدبیری نیست
از غمت سر به گریبانم وتدبیری نیست خون دل رفته به دامانم وتدبیری نیست
ازجفای تو بدینسانم و تدبیری نیست چه توان کرد پشیمانم وتدبیری نیست
شرح درماندگی خود به که تقریر کنم
عاجزم چارهٔ من چیست چه تدبیر کنم

نخل نوخیز گلستان جهان بسیار است گل این باغ بسی ،سروروان بسیاراست
جان من همچو توغارتگر جان بسیاراست ترك زرین کمر موی میان بسیاراست
بالب همچو شکر تنگ دهان بسیاراست نه که غیر از تو جوانیست،جوان بسیاراست
دیگری اینهمه بیداد به عاشق نکند
قصد آزردن یاران موافق نکند

مدتی شد که در آزارم ومیدانی تو به کمند[2] تو گرفتارم و میدانی تو
از غم عشق تو بیمارم ومیدانی تو داغ عشق[3] تو به جان دارم ومیدانی تو
خون دل ازمژه میبارم ومیدانی تو از برای تو چنین زارم و میدانی تو
از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز
از تو شرمندهٔ یك حرف نبودم هرگز

۱ــ م ول: دگری . ۲ــ ل: درکمند. ۳ــ چ: شوق .

مکن آن‌نوع که‌آزرده شوم‌ازخویت دست بردل نهم وپا بکشم از کویت
گوشه‌ای گیرم ومن‌بعد نیایم سویت نکنم بار دگر یاد قد دلجویت
دیده پوشم زتماشای رخ نیکویت سخنی گویم و شرمنده شوم ازرویت
بشنو پندومکن قصد دل‌آزردهٔ‌خویش
ور نه‌بسیار پشیمان‌شوی‌از کردهٔ‌خویش

چند صبح‌آیم واز خاك درت شام‌روم از سر کوی توخودکام به ناکام روم
سد دعا گویم‌وآزرده به دشنام روم از پیت‌آیم وبا من نشوی رام روم
دور دور از تومن تیره سرانجام‌روم نبود زهره که همراه تویك گام‌روم
کس چرا اینهمه‌سنگین‌دل‌وبدخو باشد
جان‌من این‌روشی نیست که‌نیکو باشد

ازچه با من‌نشوی یار[1] چه می‌پرهیزی یار شو با من بیمار چه‌می‌پرهیزی
چیست مانع زمن زار چه می‌پرهیزی بگشا لعل شکر بار چه‌می‌پرهیزی
حرف‌زن‌ای‌بت‌خونخوارچه‌می‌پرهیزی نه حدیثی کنی اظهار چه‌می‌پرهیزی
که ترا گفت به ارباب وفا حرف‌مزن
چین‌برابروزن‌ویك‌بار به‌ما[2] حرف‌مزن

درد من کشتهٔ شمشیر بلا میداند سوز من سوختهٔ داغ[3] جفا میداند
مسکنم ساکن صحرای فنا میداند همه کس‌حال‌من بی سروپا میداند
پاکبازم همه کس‌طور مرا میداند عاشقی همچو منت‌نیست‌خدامیداند
چارهٔ من کن ومگذار که بیچاره‌شوم
سر خود گیرم‌واز کوی تو آواره شوم

از سر کوی تو بادیدهٔ تر خواهم رفت چهره‌آلوده به‌خوناب‌جگرخواهم‌رفت
تا نظر میکنی ازپیش‌نظر خواهم‌رفت گر نرفتم زدرت‌شام ،سحر خواهم‌رفت

۱ـ ل: رام. ۲ـ چ: بامازجفا ۳ـ ل: تیغ.

نه که‌این‌بار چو هر بارد گرخواهم‌رفت نیست بازآمدنم باز اگرخواهم رفت
از جفای تو من زار چو رفتم ، رفتم
لطف کن‌لطف که‌این‌بار چورفتم، رفتم

چند در[1] کوی تو با خاك برابر باشم چند پا مال جفای تو ستمگر باشم
چند پیش تو ، به‌قدر ازهمه کمتر باشم ازتوچند ای بت بدکیش مکدر باشم
میروم تا به سجود بت دیگر باشم باز اگر سجده کنم پیش‌توکافر باشم
خود بگو کز تو کشم نازوتغافل‌تا کی
طاقتم نیست ازاین بیش تحمّل‌تا کی

سبزهٔ دامن نسرین ترا بنده‌شوم ابتدای خط مشکین ترا بنده‌شوم
چین برابروزدن‌و کین‌ترا بنده‌شوم گره ابروی پرچین ترا بنده‌شوم
حرف‌ناگفتن‌وتمکین ترا بنده‌شوم طرز محبوبی و آیین ترا بنده‌شوم
الله،الله، زکه این قاعده اندوخته‌ای[2]
کیست استادتو اینها زکه‌آموخته‌ای

اینهمه جور که من از پی هم می بینم زود خود را به سر کوی عدم می بینم
دیگران‌راحت ومن اینهمه‌غم[3] می بینم همه کس خرم و من‌دردوالم[4] می بینم
لطف بسیار طمع دارم و کم می بینم هستم آزرده و بسیار ستم می بینم
خرده برحرف درشت من آزرده مگیر
حرف آزرده‌درشتانه‌بود ، خرده مگیر

آنچنان باش که من‌از تو شکایت نکنم از تو قطع طمع لطف[5] و عنایت نکنم
پیش مردم ز جفای تو حکایت نکنم همه جا قصهٔ درد تو روایت نکنم
دیگر[6] این قصهٔ بی حد و نهایت نکنم خویش‌راشهرهٔ هر شهر و ولایت نکنم
خوش کنی خاطروحشی به نگاهی‌سهل‌است
سوی تو گوشهٔ چشمی ز تو گاهی سهل‌است

۳ـل: با. ۲ـل: آموختهٔ. ۳ـل: ازتوستم. چ: ازتوالم.
٤ـل: ازتوستم. ٥ـچ: طلب‌لطف. ٦ـ چ: شرح

درستایش میرمیران

۳

سال نو و اول بهار است پای گل و لاله در نگاراست
والای شقایق‌است در رنگ پیراهن غنچه نیم کاراست
آن شعله که لاله نام دارد درسنگ‌هنوزچون شراراست
پستان شکوفه است پر شیر نو باوهٔ باغ[1] شیرخواراست
برگ از سرشاخه تازه‌جسته گویا که مگر زبان ماراست
این فرش زمردی ببینید کش ازنخ‌سبزه پودوتاراست
ای پرده نشین گل بهاری مرغ چمنت در انتظاراست
این وزن ترانه می سراید[2] مرغی که مقیم‌شاخساراست:

کای تازه بهار عالم افروز
هرروز تو عید باد ونوروز

بخت تو بهار بی خزان باد عالم ز تو رشگ بوستان باد
گردون همه‌چشم بادازانجم وز چشم بدت نگاهبان باد
قدرت که‌براق اوج‌پوی‌است با توسن چرخ هم عنان باد
بزمت که مقر آرزو هاست با وسعت خلد[3] توأمان باد
آثار کف گهر فشانت زینت گر راه کهکشان باد
در عرصهٔ کبریای تو وهم هر جا که قدم نهد میان باد[4]
در گوشهٔ ذکر گوشه گیران این‌ذکر طرار هر زبان باد:

کز حادثه باد میرمیران[5]
درحفظ‌دعای گوشه گیران

۱ـ**چ:** شاخ. ۲ـ**چ:** ترا نمی‌سراید. ۳ـ**م:** خلق.
۴ـ**چ:** هرجا که‌گذرکندکران باد. ۵ـ**م:** مهررخشان .

آنجا که فلك زدست‌خر گاه — با قدر تو هست سالها راه
یك رشحه زکلك لطف‌تو بس — در هندسهٔ ترقی جاه
جزمی‌ست کزو الف‌شود الف — صفری‌ست کزوست، پنج، پنجاه
لب تشنه و کام دشمنت کرد[1] — از شاخ امید دست کوتاه
دستی نه و میوه بر سر شاخ — دلوی نه و آب در ته چاه
گویند زمه هلال جزوی‌ست — زو پرتو مهر تیرگی کاه
نی‌نی‌غلط‌است، کرده خصمت — آیینهٔ ماه تیره از آه
رای‌تو برد به‌صیقل آن زنگ — زآیینهٔ زنگ بستهٔ ماه

یعنی که مه از تو نور یاب است
آن نور نه، نور آفتاب است

ای حاتم حاتمان عالم — نی یك حاتم، هزارحاتم
در شهر عطای تو طمع را — سد قافله بیش در پی هم
در وجه برات یك عطایت — سدحاصل بحروکان بود کم
داغ‌جگری‌ست بحروکان را — هر نقش از آن نگین خاتم
آرایش دهرزآب وخاك‌است — آن هردو به‌دیده ها مکرم
آن‌خاك‌چه‌خاك،خاك این در — وان آب چه‌آب، آب زمزم
ابعاد رهند از تناهی — گر همت تو شود مجسم
شاگردی رایت ار نماید — روشنگر آینه شود نم

رایی داری که گر توخواهی
از رنگ برون برد سیاهی

هر فرق که خاك آن ته پاست — گر خود سر من بود فلك ساست
پر ساخته دامن فلك را — جود تو که مایه بخش دریاست
آن نوع جواهری کز آن نوع — یك مست به کیسهٔ ثریاست
شاها به طواف شاه ماهان — نی شاه که‌ماه بی کم و کاست

۱ـچ: مرد.

آن قبله که در طریق سیرش — ره تا در کعبه میرود راست
وحشی شده مستعد رفتن — نعلین دو دیده اش[1] مهیاست
زاد ره او توجه تست — او را ز تو همتی تمناست
گر بدرقه همّت تو نبود — ما خود به کجا رسیم پیداست
ای سایهٔ تو پناه عالم
یارب که‌مباد سایه ات کم

۱ــ چ: نعلین‌دو ویدنش.

درستایش شاه غیاث‌الدین وشهزادگان

۴

ای حریم خوش نسیم وای فضای خوش هوا — رشك بـاغ جنتی هم در هـوا ، هم در فضا
خفتگان خاك همچون سبزه از گل سرزنند — از فضـایت گر وزد بر[1] عرصهٔ گیتی صبا
این جوان نورسی شد وان نهال نوبری — در بهشت ساحتت گر پیری آمد بـا عصا
عکس هررازی که در دل بگذرد آید پدید — حوضهٔ آیینه کردار تـو از فرط صفا
با صفای او سیاهی کی بود ممکن اگر — حوضه‌ات باشد بجـای چشمهٔ آب بقا
ای نسیم باغ عیش آباد ، ای باد مسیح — بسکه هستی روح‌پرور ، بسکه هستی‌جانفزا
جان آن دارد که از فیض تو برسقف وجدار — اندر آن چتر و اتاق دلنشین دلگشا
صورت دیوار گردد قابل[2] جسم و جسد — هیأت اشجار یابد[3] قوت نشو و نما
با وجود آنکه حسرت ره ندارد در بهشت — اهل جنت راست سد حسرت براین جنت‌سرا

شادمان آنها که‌اینجا بزم‌خوشحالی نهند
بزم‌خوشحالی نهند و داد خوشحالی‌دهند

ای زده لطف نسیمت طعنه بر باد بهار — از تو بستان ارم دررشك و جنت شرمسار
شادی باد سبك روح تو بردارد ز دل — باراندوهی کز آن عاجز بود سد غمگسار
دیدن آن فرح بخشت فرو شوید ز دل — کلفتی‌کانرا نشوید وصل سد دیرینه یار
گر دهد گلبرگ خندانت‌به گیتی‌خاصیت — ور کند تأثیر خاك خرّمت[4] در روزگار
گریه‌را رخت افکند بیرون زچشم ماتمی — طرح بزم سور اندازد به طبع سوکوار
در بساط خرم انگیزت چه خرّم رسته‌اند — بر کنار سبزه و آب روان سرو[5] و چنار
همچوخرم دل جوانان درشب نوروز وعید — پایها اندر حنا و دستها اندر نگار

۱ـ چ:در.
۲ـ چ:صاحب.
۳ـ چ:گردد.
۴ـ چ:حرمتت.
۵ـ چ:بید.

در خزانت از گل تر تازه طرف گلستان — در تموزت از نم شب شسته روی سبزه زار
طرح‌توشیرین‌تر ازشیرین به‌چشم کوه کن — وان بناهاچون اساس قصر شیرین استوار
این عمارتهای شیرین ترا معمار کیست
جان‌فدای‌طبعش‌این‌معمارشیرین‌کار کیست

حبّذا چتر و اتاقی کاندر او نقاش چین — حیرت افزاید به حیرت ، آفرین بر آفرین
کرده با نقش جدارش معجز عیسی قران — بوده با صورت نگارش معجز مانی[1] قرین
نغمه‌سازان نشاطش سال ومه مجلس طراز — صف نشینان بساطش روز وشب عشرت گزین
در بساط صید گاهش دیدهٔ نظارگی — منتظر کاینك جهد تیر از کمان، صید[2] از کمین
درنظر سیرش چنان آید ز دنبال[3] گوزن — کاین زمانش گوشت خواهد کند گویا از سرین
چشم آن دارد تماشایی که باد ار بگذرد — بر درخت میوه دارش میوه ریزد[4] برزمین
بهر گل چیدن ز شاخ گلبنش نبود عجب — دست اگر بی‌اختیار آید برون از آستین
یك سخن‌میگویم ای‌رضوان تکلف برطرف — اینچنین جایی نداری در همه خلد برین[5]
باغ‌عیش آبادهم‌جایی‌ست، جنت گرخوش‌است[6] — دیده‌ای آن بوستان ، این‌بوستان‌راهم‌ببین
چند طرحی گر بری‌زین باغ‌چندان نیست‌دور
هست در فردوس طرح این عمارتها ضرور

عاجزم ، عاجز، زوصف‌مطبخ‌جان پرورش — آری آری‌چون کنم‌وصفی که‌باشددرخودش
عقل را ترسم بلغزد پای و مستغرق شود — گررود درفکر آن یك‌لخت حوض‌مرمرش
روضهٔ خلداست و مطبوخات[7] اونزل بهشت — وآن‌بلورین روضه[8] اندرصحن‌حوض کوثرش
ای خوشا آن دستگاه کان که شد پرداخته — اصلش‌ازجنسی که‌فیروزه‌ست‌اصل گوهرش
مطبخی الحق که رضوان را میسر گر شود — گاه آتش آورد ، گاهی برد خاکسترش
غیر رنگ آمیزی ازمانی نیاید هیچ کار — پیش دست نقش پردازان طاق و منظرش
هست پنداری ز سمت‌الرأس تابان‌آفتاب — در میان سقف رخشان پیکر گوی زرش

۱ـ م: باقی.
۲ـ م: مرد.
۳ـ چ: بدنبال.
٤ـ چ: افتد.
٥ـ چ: اینچنین‌جایی‌ندارد درهمه‌روی‌زمین.
٦ـ چ: کزجنت خوش‌است.
۷ـ چ: مطبوخان
۸ـ چ: حوض.

کس خصوصیات گوناگون او را درنیافت　　زانکه در حیرت بماند هر که آیداز درش
اینهمه خوبی نبخشد دست صنعت خاك را　　هست این پیرایهٔ خوبی ز جای دیگرش

مایهٔ پیرایهٔ او التفات شاه ماست
آن که چرخش چون گدایان بردر مطبخ‌سراست

ای ز فیض ابر جودت تازه گلزار وجود　　تازه نخلی چون توهر گز سر نزد ازباغ‌جود
شاه دریا دل غیاث الدین محمد آنکه هست　　از ریاض همتش نیلوفری چرخ کبود[۲]
آیت سجده‌ست گویا نام با تعظیم او　　زانکه‌هر گه خواندمش‌افتاد گردون‌درسجود
چاکرانند از برای عزل و نصب ممکنات　　پیش‌امر و نهی و قهر ولطف تو نابود و بود
خادمانند از پی رد و قبول کاینات　　بر در امید و بیم و خشم و عفوت دیر وزود
مرگ را دیدم ستاده در کنار ردع کون　　هرچه این کشتی‌ز تخم دشمنت، آن‌می‌درود
فتنه را دیدم نشسته در خطر گاه[۳] فساد　　هرچه آن‌می‌بست‌بر بدخواه‌تو،این‌می گشود
دوش‌وقت‌صبح دیدم بخت ودولت‌را به‌خواب　　کاین‌یکی‌رامدح‌میگفت، آن‌یکی‌را می‌ستود[۴]
گفتم‌این‌مدح‌وثنای کیست، گفتندش خموش　　خود نمیدانی مراد ما از این گفت و شنود

مدحت شهزاده‌های کامکار نامدار
تا به آدم نامدار و تا به خاتم کامکار

دولت و اقبال را! اکنون فزاید قدر و شان　　کز دو عالی قدر وعالی شان،مزین‌شدجهان
با وجود خرد سالی از بزرگان جمله بیش　　هم‌به علم وهم‌به حلم وهم به‌قدر و هم‌به شان
بر سر تعظیم ایشان تنگ و بر قدشان قصیر　　هم کلاه آفتاب و هم قبای آسمان
حشمت ابن را فتاده آفتاب اندر رکاب　　رفعت آن را دویده آسمان[۵] اندر عنان
این‌یکی درحفظ دانش پیش ازاقران خویش　　خواه از تجوید خوان و خواه از تفسیردان[۶]
شاه ثانی نعمت الله ، آفتاب عز و جاه　　صف نشین خسروان ، داماد شاه[۷] شه نشان
آن یکی پیرایهٔ فرّ همای سلطنت　　باز نوپرداز دولت صید گردون آشیان

۱ـ چ: آنکو درآمد ازدرش .　۲ـ این‌بیت درم نیامده .　۳ـ چ: برگذرگاه .
٤ـ چ: کاین یکی‌مدح ترامیگفت وآن‌یك می‌شنود .　۵ـ م: آفتاب .
٦ـ چ: خواه ازتجرید دان وخواه ازتفسیرخوان . م: خواه ازتجرید خوان ...　۷ـ چ: وپادشاه.

حضرت شهزادهٔ عالم خلیل الله که هست بر زمینش پای تمکین، پایه‌اش بر لامکان
دهر میگوید به‌این تا آسمان پاید، بپای چرخ میگوید به‌آن تادهرمیماند، بمان[1]
یارب این شهزاده و آن شاه با اقبال و بخت
تا ابد باشند بهر فرو زیب تاج و تخت

یارب این در گاه دایم قبلهٔ مقصود بـاد هر که باشد دشمن این خاندان نابودباد[2]
هر که مقبول تو نبود گر همه باشد ملك همچو شیطان زآسمان کبریا مردود باد
نیست خصمت‌را سروبرگ گلستان، وربود با گل بستان خواص آتش نمرود باد
روز گار ناخوشی در انتقام دشمنت همچو مار زخم‌دار و شیر خشم آلود باد
در جهان غصه ، یعنی خاطر بد خواه تو ناشده معدوم یك غم ، سد الم موجود باد
در حریم حرمتت از سدّ حفظ ایزدی راه یأجوج حوادث تا ابد مسدود باد
تا بود محدود با این قدر و رفعت آسمان بر خلاف آسمان قدر تو نا محدود باد
هرچه گیری پیش‌یارب درصلاح‌جزوو کل اولش مسعود باد و آخرش محمود باد
همچو وحشی سد هزاران مدح گوی ومدح‌خوان
بـاد از یمن مدیحت کامکار و کامـران

۱ــ این‌بیت وبیت بالایی در م نیامده . ۲ــ این‌بند در م نیامده .

در هجو ملا فهمی

۵

لازم شده کسر حرمت تو ملا فهمی به رخصت تو
دی نوبت کیدی دگر بود امروز شده ست نوبت تو
میباید گفت باز سد فحش از نکبت که ز نکبت تو
خوش پرده درانه میزدم‌نیش ای وای براهل عصمت تو
خود را بکشی اگر بگویم از مردی و از حمیت تو
اینست که بهر خاطر میر واجب شده حفظ صورت تو
ما نکبتییم ، گو چنین باش خوش دولتی‌استحضرت تو
گوزت یاراست ، دولتت کو گوزم به تو و به دولت تو

شمشیر بداده‌ام به زهر آب
نازم جگرت گر آوری تاب

تو هیچ به ملحدان نمانی چونست که شهره‌ای به‌الحاد
سد تهمت و سد هزار بهتان مردم بتو میکنند اسناد
این طعنهٔ خلق ، بد بلاییست ای کاش که مادرت نمیزاد
از عصمتیان تو چه گویم دشنام به تو نمیتوان داد
خواهند که بند بند گردی از بنده بگیر تا به آزاد
تو یك تن و دشمن تو خلقی یك کشتنی و هزار جلاد
ازشیرسگت بزرگ کرده‌ست مادر ، که به‌مرگ‌تو نشیناد

ذات تو کجا و آدمیت
آدم نشوی به آدمیت

از قصهٔ شب ترا خبر نیست چون گوش‌توهیچ گوش کر نیست

تاچاشتگهی ، به خواب مستی گوشت به دهل زن سحر نیست
رسواتر از این نمیتوان گفت دشنامی از این صریح‌تر نیست
مسخی تو چنانکه خاندات را حاجت به حلیم‌ومغز خر نیست
این شاخ که از گل تو سر زد جز طعنهٔ مردمش ثمر نیست
هر دشنامی که میتوان گفت رویش زتو در کسی دگر نیست
هر فعل بدی که میتوان گفت از سلسلهٔ شما به در نیست
داند همه کس که این دروغ‌است
نتوان گفتن که ماست دوغ است

گفتم که حدیث مختصر کن وین عربده با کسی دگر کن
درهم نشوی ز گفتهٔ ما اینها عرضی ست معتبر کن
گفتم که تو شیشه باز داری جهل‌است زسنگ من حذر کن
گفتم که به فحش میرسانم اندیشهٔ کون و دست خر کن
حالا کس و کون یك قبیله آمادهٔ میخ چار سر کن
خود کاشته‌ای کنون بیاور از خانه جوال پر گزر کن
این فتنه شده است از تو بر پا خود دسته‌اش‌این زمان‌به‌در کن
بر کردنی است این سخنها
بشنو که فتاده در دهنها

دشنام به غلتبان رسیده‌ست خودرا بکش‌این‌زمان‌رسیده‌ست
ناگفتنیی که بود در دل از دل به سر زبان‌رسیده‌ست
سد لقمهٔ طعمهٔ گلو گیر نزدیك لب و دهان‌رسیده‌ست
برباد شود کنون به رویت کاین تیر به تیردان‌رسیده‌ست
آن بند شکست بند ناموس این بند به کسرشان‌رسیده‌ست
این پردهٔ تو درست ماند مهتاب به این کتان‌رسیده‌ست
اینست که قیمه‌ات کشیدم این کارد به‌استخوان‌رسیده‌ست

اینست که تیر شد گذاره شستم به زه کمان رسیده‌ست
بگریز که باز میکنم‌شست
بگریز کدتیرم‌از کمان‌جست
بگذار که از نسب بگویم وز نسبت جد و اب بگویم
تا پشت چهارم تو یعنی هیزم کش بولهب بگویم
بگذار که نام پشت پشتت با کنیت و با لقب بگویم
کوتاه کنم ز کونشان دست هیچ از دم یك وجب بگویم
سد بوبك و بوبکی نیارم سد کیدی وزن جلب بگویم
بگذار که من خموش باشم سد فقرهٔ بلعجب بگویم
آن معنی کدخدا عرب کن در قافیهٔ عرب بگویم
آمد شد آن گروه معلوم در پهلوی لفظ شب بگویم
دریاب زبان رمز وایما
دریاب کنایه و معما
ای منکر حضرت رسالت سبحان الّه زهی سفاهت
انکار کسی که شق کند ماه از چیست ز غایت شقاوت
بر گشته کسی ز دین احمد اینست نهایت ضلالت
معبود تو ملحدیست چون‌تو او نیز سگی‌ست بی‌سعادت
هجو تو چو حاصل تبّراست فهرست جریده های طاعت
قتل تو چو معنی جهاداست سرمایهٔ طاعت و عبادت
در شرع محمدی‌ست واجب قتل تو به سد دلیل وعادت
از ما به زبان طعن و دشنام وز شاه به خنجر سیاست
ای کشتهٔ زخم خنجر ما
اینست جهاد اکبر ما

درسوگواری حضرت حسین«ع»

٦

روزیست اینکه حادثه کوس بلا زده‌ست　　کوس بلا به معرکهٔ کربلا زده‌ست
رویست اینکه دست ستم، تیشهٔ جفا　　بر پای گلبن چمن مصطفا زده‌ست
روزیست اینکه بسته تتق آه اهل بیت　　چتر سیاه بر سر آل عبا زده‌ست
روزیست اینکه خشك‌شد از تاب تشنگی　　آن‌چشمه‌ای که خنده بر آب بقا زده‌ست
روزیست اینکه کشتهٔ بیداد کربلا　　زانوی داد در حرم کبریا زده‌ست
امروز آن عزاست که چرخ کبودپوش　　بر نیل جامه خاصه پی این‌عزا زده‌ست
امروز ماتمی‌ست که زهرا ـ گشاده موی　　بر سر زده زحسرت و واحسرتا زده‌ست

یعنی محرم آمد وروز ندامت است
روز ندامت چه ، که روز قیامت است

روح‌القدس که پیش‌لسان فرشته‌هاست　　از پیروان مرثیه خوانان کربلاست
این ماتم بزرگ نگنجد در این جهان　　آری در آن جهان دگر تیر این‌عزاست
کرده سیاه حلهٔ نوراین عزای کیست　　خیرالنسا که مردمك چشم مصطفاست
بنگر به نور چشم پیمبر چه میکنند　　این چشم کوفیان چه‌بلاچشم بی‌حیاست
یاقوت تشنگی شکنداز چه گشت‌خشك　　آن لب که یك ترشح ازاوچشمهٔ‌بقاست
بلبل اگر ز واقعهٔ کربلا نگفت　　گل راچه واقعست که‌پیراهنش‌قباست
از پا فتاده است درخت سعادتی　　کز بوستان دهر چو او گلبنی نخاست

شاخ گلی شکست زبستان مصطفا
کز رنگ وبوفتاد گلستان مصطفا

ای کوفیان چه شد سخن بیعت حسین — و آن نامه ها و آرزوی خدمت‌حسین
ای‌قوم‌بی‌حیا چه شدآن‌شوق واشتیاق — آن جدّ وجهد در طلب حضرت‌حسین
از نـامه های شوم شما مسلم عقیل — با خویش کرد خوش الم فرقت‌حسین
با خود هزار گونه مشقت قرار داد — اول یکی جدا شدن از صحبت[۲]حسین
او را به دست اهل مشقت گذاشتید — کو حرمت پیمبر و کو حرمت‌حسین
ای وای برشما و به محرومی شما — افتد چو کار با نظر رحمت‌حسین
دیوان حشر چون شود وآورد بتول — پر خون‌به‌پای‌عرش خدا کسوت‌حسین

حالی شود که پرده زقهرخدافتد
وز بیم لرزه بر بدن انبیا فتد

یا حضرت رسول حسین تو مضطر است — وی[۳] یك‌تن‌است‌وروی زمین پرزلشکراست
یا حضرت رسول ببین بر حسین خویش — کز هرطرف که‌می‌نگردتیغ‌وخنجراست
یا حضرت رسول ، میان مخالفان — بر خاك وخون فتاده زپشت تکاوراست
یامرتضـا ، حسین‌تو از ضرب دشمنان — بنگر که چون حسین‌توبی‌یارویاوراست
هیهات تو کجایی وکو ذوالفقار تو — امروز دست‌وضربت توسخت درخوراست
یا حضرت حسن ز جفای ستمگران — جان بر لب برادر با جان برابراست
ای فاطمه یتیم تو خفته‌ست و بر سرش — نی‌مادر است ونی پدر ونی برادر است

زین‌العباد ماندو کسش همنفس نماند
در خیمه‌غیر پرد گیان‌هیچ کس نماند

یاری نماند وکار ازین واز آن گذشت — آه مخدرات حرم زآسمان گذشت
وا حسرتای تعزیه داران اهل بیت — نی از مکان گذشت که ازلامکان گذشت
دست ستم قوی شد و بازوی کین گشاد — تیغ آنچنان براند که‌ازاستخوان گذشت
یا شاه انس‌وجان تویی آن کز برای تو — از سد هزار جان وجهان‌میتوان گذشت
ای من شهید رشك کسی کز وفای تو — بنهاد پای بر سر جان وز جان گذشت

۱ـ ل: بی‌وفا .
۲ـ ل: خدمت .
۳ـ ل: او.

جانها فدای حر شهید و عقیده‌اش کآزاده وار از سر جان‌درجهان گذشت
آنرا که رفت‌وسر به ره‌به‌ذوالجناح‌باخت این‌پای‌مزد بس که به‌سوی‌جنان گذشت

وحشی کسی چه دغدغه دارد ز حشر و نشر
کش روز نشر[1] با شهدا میکنند حشر

۱ـل: گر روزحشر.

در سوکواری قاسم‌بیگ قسمی*

۷

پشت من بشکست کوه درد جان فرسای من
بازم افزاید همان این درد کار افزای من

گشت چشمم ژرف دریایی و آتش خون دل
شاخ‌مرجان اندراومژ گان‌خون پالای من

تخته ای زین نه سفینه کس نبیند بر کنار
گر رود بر اوج‌ازاینسان‌موجهٔ‌دریای من

پاسبان گنج را ماند ، شده گنجش به باد
الحذر از دود آه اژدها آسای من

گه چو مرغابی و گاهم چون سمندر پرورند
اشك دریا آفرین و آه دوزخ زای من[1]

زان چو سیمابم در آتش‌زین در آبم چون نمك
تابخودبینم‌نه‌ترکیب است ونه‌اجزای من

روز عیشی خواستم زاید چه دانستم که چرخ
حامله دارد به سد ماتم شب یلدای من

چون به خاك گلخنم شد جبهه فرسا[2] روزگار
دفع دردسرمکن گو بخت سندل‌سای من

ماتمی گشتند اجزای وجودم دور نیست
گر ز داغ تو سیه پوشید سر تا پای من

پای تا سر داغ گشتم دل سرا پا درد شد
چند نالم وای دل تا چند سوزم وای من

چرخ نیلی خم پلاسم برد و ازرق فام کرد
وز تپانچه‌روی من رنگ پلاسم وام کرد

جامه نیلی گشت و از سیلی رخم نیلوفری[3]
عاقبت این بود رنگم زین خم خاکستری

آب‌چشم از دامنم نیل‌آب و بر اطراف‌خاك
رود نیلی دیده ام در فرش ماتم گستری

بسکه موج رود نیل چشم من بر اوج رفت
شد گیـاه نیل سبز از مرغزار اخضری[4]

در مصیبت خانه ام پـا گشت کاهی[5] لاجرم
کاه بر گی شد تن کاهیده ام از لاغری

---

* نگاه کنید به‌پیشگفتاراین‌دیوان ، بخش‌شعرهای وحشی.
۱ـم: دوزخ‌سای من. ۲ـل: چون بخاك گلبنم شد جهدفرسا.
۳ـل: وازنیلی‌خم نیلوفری. ٤ـل: جعفری. ٥ـم: بایست گاهی.

بود در دستم سلیمانی نگینی ، گم شده‌ست
بی جهت قدم نشد چون حلقهٔ انگشتری

دیدهٔ مکروه بین را نوك مژگان بهر چیست
باری از خنجر نگردد کاش کردی نشتری

زور بازو مینماید چرخ چون پشتم شکست
بیش‌ازین بایست بامن کردش این‌زور آوری

در ربود از حقه ام تریاق چرخ مهره باز[1]
وین زمانم میکند در جیب افعی پروری

گور خود کندم به‌ناخن خاك آن برسر کنان
دستم آمد با کفن دوزی ز پیراهن دری

سو گواران‌مجلسی‌دارندوخون‌در گردش‌است
من در آن مجلس فرو رفته ز جام آخری

افسر افشار بردی تا نهی بر فرق خویش
فکر خود کن‌ای‌فلك‌کاری نکردی سرسری

اینکه قاسم بیگ قسمی کشته شد تحریك تست
هر چه شد از شومی روی شب تاریك تست

یارب‌آن‌شب کزجهان می بست بار دردعشق
برد ازین‌عالم به آن‌عالم چه‌راه آورد عشق

خون او گلگونهٔ رخسارهٔ جور است از آنك
شد شهید و رو نگردانید[2] از ناورد عشق

عاشق مردانه رفت و حسرت سد مرده برد
پر بگرددحسن چون او کم بیابد مرد عشق

حسن باقی ای بسا لطفی که در کارش کند
زانکه روحی برد ازاین‌عالم بلا پرورد عشق

رفت تا بی دوست سوزد از تف جانش بهشت
واتش دوزخ کند افسرده زآه سرد عشق

روز استقبال روحش آمدند از راه خلد
روح‌مجنون پیش‌ودرپس‌سدبیابان گرد عشق

هم مگر از آستین معشوقش افشاند غبار
ورنه کی شویدز کوثر چهرهٔ پر گرد عشق

بد قماریهای شترنج مجازی خوش نکرد
رفت تاجایی که می بازند خاصان نرد عشق

میشد و میگفت روحش با تن بسمل شده
حلق‌خونین ورخ زرداست[3] سرخ وزرد عشق

عشق باخود بردو[4] عالم با هوسناکان گذشت
زانکه عشق‌اندرخوراو بود واودرخوردعشق

ماتم عشق و عزای او چه با عالم نکرد
کیست‌درعالم که‌برخودنوحهٔ‌ماتم‌نکرد

اهل‌نطق از گریه‌شست وشوی دفتر کرده‌اند
رخت بخت خود بدان آب سیه[5] تر کرده‌اند

۱ـل: حقه‌باز.
۲ـل: پا نگردانید.
۳ـل: تن زاراست.
٤ـل: با او رفت.
٥ـم : بآب‌آن‌سیه.

سوخته اهل سخن اوراق و کلك وهرچه هست
کرده پس خاکسترش درمشت وبرسر کرده‌اند

برق کز دل جسته تا عالم بسوزد هم ز راه
باز گردانیده وندر سینه خنجر کرده‌اند

توتیان را نی شکر زار تمنا خورده خاك
نوحه‌خوان چون زاغ مشکین جامه در بر کرده‌اند

در کسوف گل شده خورشید و حربا فطرتان
خویش را زندانی سوراخ شپّر کرده‌اند

در زده آتش به آب بحر غواصان فکر
مسکن مرغابیان[1] جای سمندر کرده‌اند

گرم طبعان در فلك آتش فکنده واختران
کسوت خاکستری دربر چواخگر کرده‌اند

گشته در کوه و کمر وحشی نهادان وزعقاب
بهر پرواز عدم در یوزهٔ پر کرده‌اید

خانه‌ای ترتیب داده قرقهٔ گم کرده گنج
وندر آن دهلیزه کام و حلق اژدر کرده‌اند

بهر ثبت این مصیبت نامه ارباب قلم
در دوات دیده کلك از نوك نشتر کرده‌اند

ماتم صعب است کامد پیش ارباب سخن
گوسخن هم در سیاهی شوچو اصحاب سخن

سخت نا دانسته کاری کرد چرخ و اخترش
در سر این کار خواهد رفت زرین افسرش

وای براختر که مردی‌را که خنجر برشکافت
زهرهٔ چرخ آب میگردد هنوز از خنجرش

بی گمان ناگاه تیرش میجهد برپشت چرخ
سوده خود بردست او یك بار پیکان و برش

شهسوار ما که چوبین اسب زیر ران کشید
مرکب زرینه‌زین گو خاك میخور بر درش[2]

مرکبی کش دم بریدند ار بود رخش سپهر
غاشیه شال سیه زیبد پی زیـن زرش

بر سر تربت چه حاصل تاج زر بر سندلی[3]
تاجداری را که بر خاك[4] لحد باشد سرش

گر بود تاج زر خور چون زسرخالی بماند
تـاج پوشی نیست از خاك سیه لایقترش

در جهان نایاب شد خاك سیه چون کیمیا
بس کزین ماتم به‌سر کردند در هر کشورش

سوگواران رایگان‌دانندو از گردون[5] خزند
قیمت مشك ار نهد بر تودهٔ خاکسترش

این که میخوانی‌شبش روز است رفته در عزا
گشته شب عریان و کرده جامهٔ خوددربرش

نی همین ما را سیه پوشید وماتم دار کرد
این مصیبت درشب و روز زمانه کار کرد

۱ـ ل: غواصیـان .
۲ـ ل: درسرش .
۳ـ ل: تاج زیرصندلی .
٤ـ ل: خشت .
٥ـ ل: گردش .

بومی آمد نامهٔ عنوان سیه بر بال او — نامه‌ای بتر[1] ز روی نامبارك فال او
خانهٔ شهری سیه گردد ز بال افشانیش — بر که خواهد سایه افکندن بدا احوال او
هر گه این بوم[2] آمد و بر طرف بامش پر گشاد — صحن گلخن گشت سقف خانهٔ اقبال او
از همه دیوار ما کوتاه تر دید و نشست — نامه‌ای چون پر زاغ و زبان حال او
نامه‌ای پیچیده طومار[3] مصیبت را تنور — گریه‌ها پوشیده در تفصیل و در اجمال او
نامه‌ای سر تا سر او ای دریغا ای دریغ — در نوشتن کرده کاتب اشکی از دنبال او
نام قاسم بیگ قسمی را به خون آغشته حرف — بسکه در وقت رقم میرفت اشك آل او
زخم موری کشته شیری را بلی لغزد چو پای — پشه ای پیش آید و پیلی شود پامال او
آن بریده سر که بر دست این خطار فتش[4] که بود — زهره‌اش بشکافت خوف خنجر قتال[5] او
پردلی بود او که رو بر تیر رفتی سینه چاك — عاشقی میکرد میگفتی به خط وخال او
نقش هستی شست و شیراز بیشه اندیشد هنوز — بر کنار بیشه بگذارند اگر تمثال او
همچو او مردانه مردی در صف مردان[6] نبود
مرد جنگش اژدها گر بود رو گردان نبود

صولتش کار گوزن و گور آسان کرده بود — کوه و بیشه بر پلنگ و شیر زندان کرده بود
اژدها را روز گاری هول مار نیزه‌اش — برده در سوراخ تنگ مور پنهان کرده بود
برق تیغش ساختی چون بیشهٔ آتش زده — نیزهٔ شیران اگر دشتی نیستان کرده بود
ای دریغا آن سبکدستی که خنجر بر کفش — بوسه ناداده ز خون خصم توفان کرده بود
کاسه گو خودرا اگردادی[7] به سگبانش سپهر — او کنون این نه قرابه سنگباران کرده بود
سینهٔ ماهی و پشت گاو در هم داشت راه — تیغ را تا دست او ایما به یلمان کرده بود
آگهی زین زود رفتن داشت کز آغاز عمر — خیر بادا[8] هرچه بودش تا سر و جان کرده بود
دخل مستقبل به راه خرج ماضی ریخته — نقد حال خویش را بانسیه یکسان کرده بود

۱ـ ل: بدتر ۲ـ ل: بام. ۳ـ ل: طوفان.
٤ـ ل: بودش. ٥ـ ل: اقبال. ٦ـ ل: مردی.
۷ـ ل: کاسهٔ کو خورد گر دادی. ۸ـ م: خیر باد.

هرچه دردامان دریا بود و اندر جیب کان — اهل حاجت را همه در جیب و دامان کرده بود
اینکه جان و سر نمی‌بخشید بود از بهر آنک — سر طفیل دوستان، جان وقف جانان کرده بود

همت او چشم بر دنیا و مافیها نداشت
نسبتی با مردم بی‌حالت دنیا نداشت

تاجداران را سری بود و سران را افسری — کش نیابی صد یک او گر بگردی کشوری
روز احسان جود سر تا پا ، زسر تا پا کرم — قلزمی نیسان ، غلامی ابر، عمان چاکری
روزمیدان پای تا سر دل ، ز سر تا پا جگر — شیر هیبت[1] ، صف شکافی، تیر صولت، صف دری
تیغ او چون در نبردی با اجل گشتی[2] قرین — تا اجل کشتی یکی، او کشته بودی لشکری
دود روزن بودی آتشگاه قهرش را سپهر[3] — دوزخ تابیده در خاکستر او اخگری
همچو اویی زین کهن ترکیب ناید در وجود — عنصری از نو مگر سازند و چرخ و اختری
چرخ خوش دیر آشکارا کرد و پنهان ساخت زود — گوهر ذاتش که مثلش کس ندیده جوهری
درج راسر بر گشاید دیر و زودش سر نهد — جوهری را چون بود در درج نادر گوهری
لاف یکرنگی و او خونین کفن در خاک و من — نی به‌سینه دشنه‌ای رانده نه بر دل خنجری
شرم باد از روی خویشم این عزا باشد که کس[4] — مشت کاهی پاشد و بر سر کند خاکستری

بود این حق وفا الحق که ریزم خون خویش
هم درون خود کشم در خون و هم بیرون خویش

بود این شرط عزا کاول وداع جان کنم — جسم را آنگه سزای خویش در دامان کنم
سنگ بردارم هنوزم جان برون ننهاده رخت — تا رود غمخانهٔ تن بر سرش ویران کنم
لیکن این تدبیرها خواهد فراغ خاطری — خود کرا پروا که گویداین کنم یا آن کنم
غیر ازین نایدزمن کآتش بر آرم از جگر — اشك و آهی از پی تسکین دل سامان کنم
سر دهم هردم شط خونی بروی روزگار — لخت ابری هر نفس در چرخ سر گردان کنم
یاد خواهد کرد عالم‌زاب توفان زای نوح[5] — گر تنور سینه خواهم کاتشین توفان کنم
از شکاف سینه این توفان برون خواهد نهاد[6] — در قفس این باد را تا چند در زندان کنم

۱ــ ل: مست.
۲ــ ل: گردد.
۳ــ ل: بمهر.
٤ــ ل: من.
٥ــ ل: من.
٦ــ ل: فتاد.

دود بر می‌آورد از آب برق آه من — به که بر قلزم بگریم نوحه برعمان کنم[1]
آب ابرچشم من توفان آتش چون کشد — دجله‌ای گیرم که درهرقطره‌اش پنهان کنم
اینهمه دشوار در راه است عالم را ز من — خنجری کوتا من این دشوارها آسان کنم

برشکافم سینه وز تشویش عالم وارهم
عالم از من‌وارهد من هم زماتم وارهم

خشك‌شدبحری که دهرش‌کان گوهرمینهاد — گوهری ازوی به‌خشك وتر برابر مینهاد
آفتابی شد فرو کز خاطرش در کان عهد — آسمان گنجینه های پر ز گوهر مینهاد
مهر برلب‌زدسخن‌سنجی که چون‌لب‌میگشود — قفل حیرت بر زبان هر سخنور مینهاد
فاقدی‌پرداخت‌جای‌ازخود که‌درمیزان‌قدر — نکته‌ای را در مقابل بدرهٔ زر مینهاد
طایری پر ریخت کاورا وقت پروازبلند — مرغ شاخ سدره ، سدره بوسه برپر مینهاد
خسروی منشور[2] معنی شست کز دیوان‌او — چرخ هرجا یك رقم میدید بر سر مینهاد
آب میشد اختر از شرم‌وفرو میشدبه‌خاك — در نطقش کز فلك پهلوی اختر مینهاد
در مبارز خانهٔ معنی زبان تیر او — بر گلوی حرف گیران نوك خنجر مینهاد
دفتر او را زمان شیرازه می‌بست و سپهر — دفتر اقران برای جلد دفتر مینهاد
دست ننهادی اگر بر سینهٔ او روزگار — پای بر معراج نطق از جمله برتر مینهاد

از سخن گر طالعی میداشتند آیندگان
ای بسا دفتر کزو میماند با پایندگان

طایر روحش که مرغی بود علوی آشیان — چند روزی گشت صید دام این سفلی‌مکان
درمضیق این‌قفس سد کسرش اندر بال‌وپر — زآفت این‌دامگه سدنقصش‌اندرجسم وجان
چنگل شاهین آزارش به جای دست شاه — کلبهٔ صیاد خونخوارش به جای بوستان
کرده گم بستان اصلی پرفشان بی‌اختیار — در خزان بی بهار و در بهار بی خزان
زآشیان بی نشان در چار دیوار مقیم — وآمده بال و پرش سنگ حوادث رانشان
سر به زیر بال دایم زآفت گرَد فتور — وز غبار آن همیشه بال و پروازش گران

۱ـ ل: به که برقلزم بگویم نوحه برعمان کنم. م: برطوفان کنم.
۲ـ ل: دیوان

ناگهان آمد صفیری زآشیان سدره‌اش
گردبال‌افشاندومرغ‌سدره‌شدزین‌خاکدان

جای‌پروازش فراز سدره کن‌یارب که‌هست
در خور پرواز بال همتش جای جنان

مرغ‌شاخ‌سدره گرددهر که این[1] پروازیافت
آن پرش ده‌کاو تواند شدبه‌سدره‌پرفشان

آشیانش بر کنار قصر لطف خویش‌ساز
کای‌خوشاآن مرغ‌کش‌آنجای‌باشدآشیان

وحشی اورفت ونیاید باز ازدرالسلام
ظل نواب ولی‌سلطان بماند مستدام

باد تا جاوید عمرودولت عباس بیگ
ناگزیر دور بادا مدت عباس‌بیگ

بادچون‌اقبال ودولت در سجود دایمی
سلطنت درقبله‌گاه شوکت‌عباس‌بیگ

بادتاهستی‌ست‌برلشکر گه‌گیتی‌محیط
ظل ممتد لوای همت عباس‌بیگ

درامور معظم ار ایام سوگندی خورد
باد سوگند عظیمش عزت عباس‌بیگ

زلزله فرمای‌نخلستان جان یعنی‌اجل
باد لرزان‌همچوبیدازهیبت عباس‌بیگ

آسمان‌بر بوداگریك‌درزبهر تاج‌خویش
از سه عالی گوهر پرقیمت عباس‌بیگ

این دو باقی‌مانده در را تا ابد بادا بقا
بهرزیب وزین تاج رفعت عباس‌بیگ

گرزپا افتاد نخلی زان دوسروتازه‌باد
جاودان‌سرسبز باغ‌حشمت عباس‌بیگ

بادروشن زان‌دومصباحش شبستان‌مراد
رفت اگرشمعی زبزم‌عشرت‌عباس‌بیگ

این‌دوراتارستخیزاز وصل‌نومیدی‌مباد
تابه‌حشراربردآن‌یك‌حسرت‌عباس‌بیگ

تا ابداین‌خاندان رابا غ‌دولت‌تازه‌باد
طایر اقبالشان دایم بلندآوازه باد

---

۱ – م: او.

سوگواری بر مرگ دوست

۸

دیده گو اشك ندامت شوو بیرون فرما دیدن دیده چه‌کار آیدم از دوست جدا
عوض یوسف گم گشته چو[1] اخوان بینید دیده خوب است بشرطی که بود نابینا
گرچه دانم که نمی‌یابیش ای مردم چشم باش با اشك من وروی زمین می‌پیما
در قیامت مگرش باز ببینم که فتاد در میان فاصله مارا زبقا تا به فنا
یاردر قصر چنان‌مایحه‌ای[2] ذیل جهان ما کجاییم و تماشاگه دیدار کجا
یاد آن یار سفر کردهٔ محمل تابوت کانچنان راند که‌نشنید کسش بانگ[3] درا
رسم پیغام وخبر نیست،مصیبت اینست به دیاری که سفر کرد سفر کردهٔ ما

به‌چه‌پیغام کنم خوش دل آزردهٔ خویش
از که‌پرسم سخن‌یارسفر کردهٔ خویش

یاد وسدیاد از آن‌عهد که درصحبت یار خاطری داشتم ازعیش جهان برخوردار
نه‌مرا چهره‌ای‌از اشك مصیبت خونین نه مرا سینه‌ای ازناخن حسرت افکار
خاطری داشتم القصه چو خرم باغی لالهٔ عیش شکفته گل شادی بربار
آه کان‌باغ پرازلاله و گل‌یافت خزان لاله‌ها شد همه داغ دل‌و گلها همه‌خار
برسیده‌ست در این باغ‌خزانی هیهات کی دگر بلبل ما را بود امید بهار
بلبلی کش[4] قفس‌تنگ وپرو بال‌شکست به چه امید دگر یاد کند از گلزار
گرهمه‌روی‌زمین شد گل‌و گلزارچه‌حظ یارچون‌نیست‌مرا با گل و گلزارچه‌کار

یارا گرهست به‌هر جا که روی گلزار است
گل گلزار که بی یار بود مسمار است[5]

۱ـ م: حواخون.
۲ـ ل: باددرقصر چنان‌مایحهٔ.
۳ـ ل: مرغ.
۳ـ ل: کز.
۵ـ ل: مشمارش.

کاشکی نو گل ماچون گل‌بستان بودی / که‌چورفتی گذرش سوی گلستان‌بودی
کاش چاهی که دراو یوسف ماافکندند / راه باز آمدنش جانب کنعان بودی
کاشکی آنکه نهان کشت[1] زمایك تن را / بر سرش راه سرچشمهٔ حیوان[2] بودی
شب‌هجران چه‌درازاست‌خصوصاً این‌شب / کاش روزی زپس‌این شب‌هجران‌بودی
چه‌قدر گریه‌توان کرددراین‌غم به‌دوچشم / کاش سر تا قدمم دیدهٔ گریان بودی
آنکه‌برمرکب چوبین‌بنشست وبدواند / کاش اینجا دگرش‌فرصت جولان‌بودی
بودی‌ار مرگ‌دوایی چودواهای طبیب / چارهٔ‌خویش‌در این‌درد چه‌آسان بودی

سیر از عمر خود و زندگی خویشتنم
نیست پروای‌خوداز بی‌تود گرزیستنم

ای سراپای‌وجودت همه زخم غم‌و درد / اینهمه‌خنجروشمشیر به‌جان تو که کرد
هیچ مردی سپهی‌بر سریك خسته کشد / روی این مرد سیه‌باد کش اینست‌نبرد
حال توآه چه پرسیم‌چه خواهد بودن / حال مردی که کشندش به‌ستم سدنامرد
غیرازآن‌کافتدوازهم بکنندش چه کنند / شیر رنجور چو بینند شغالانش فرد
که خبر داشت که‌چندین‌دد آدم صورت / بهر جان‌تو زخوان توفلکشان پرورد
سرد مهری، فلك‌باچوتو خون گرمی آه / کردکاری که مراساخت زعالم دل‌سرد
چون‌ترا زیر گل و خاك ببینندافسوس / آنکه دیدن نتوانست به‌دامان تو گرد

مردم از غم ، چه کنم ، پیش که گویم غم خویش
همه دارند تـرا ماتـم و من ماتـم خویش

یارب آنها که پی قتل تو فتوا دادند / زندگانی ترا خانه به یغما دادند
یارب آنها که ز خمخانهٔ بیدار ترا / رطل خون در عوض ساغر صهبا دادند
یارب آنها که رماندند زتو طایر روح / جای آن‌مرغ به سر منزل‌عقبا[3] دادند
یارب آنها که نهادند به بالین تو پای / تن بیمار تو بر بستر خون جا دادند
یارب آنها که زمحرومیت‌ای گوهر پاك / ابر مژگان مرا مایهٔ دریا دادند

زنده باشند و به زندان بلایی دربند
کز خدامرگ‌شب وروزبه زاری طلبند

۱ـ ل: نهان‌کرد .
۲ـ ل: چوسرچشمهٔ کنعان .
۳ـ م: عنقا .

سوگواری برمرگ شاه .

۹

ازچه رو خاك سیه گردون به‌فرق ماه کرد　　مشعل خورشید را گردون چرا پرکاه کرد
از چه رو برنیل ماتم زد لباس عافیت　　هر که‌جادر ساحت این‌نیلگون خرگاه کرد
این‌چه‌صورت‌بود کز هر گوشه‌زرین افسری　　زد به خاك ره سر و افسر ز خاك راه کرد
چیست افغان غلامان شه باقی مگر　　آسمان بی مهریی با بندگان شاه کرد

آه کز[1] بی مهری گردون شه باقی نماند
از چه باقی ماند عالم چون شه باقی نماند

پشت نه گردون ز کوه محنت ما بشکند　　آری آری کوه درد ما کمرها بشکند
جای آن دارد که‌همچون بندگانش آسمان　　آنقدر سر بر زمین کوبد که سد جا بشکند
باز اگر آرد به گردش جام زرین آفتاب　　جام زرین بر سر این چرخ مینا بشکند
ورکند دیگر ثریا خندهٔ دندان نما　　از سر کین چرخ دندان ثریا بشکند

کس چه حدّ[2] دارد که خندد در عزای اینچنین
خود چه جای خنده باشد در بلای[3] اینچنین

هست این بزمی که عمری عنبرتر ریختند　　کاین زمان خاك سیه برجای عنبر ریختند
این حریم خسروانی را که می‌پاشند کاه　　قرنها بر یکدگر سد تودهٔ زر ریختند
وین بساط پادشاهی کاندر او ریزند اشك　　سالها بر روی هم سد گنج گوهر ریختند
روز محشرهم عجب کز خاك سربیرون کنند　　بس کزین غم خاکساران خاك برسرریختند

این چه آتش بود ای گردون که بر عالم زدی
دود از عالم بر آوردی ، جهان برهم زدی

چون علم‌ای سرفرازان فوطه در گردن کنید　　چاکها در جامه همچون شدّه تا دامن کنید

۱ــ ل: از.　　۲ــ ل: چه‌جا .　　۳ــ ل: عزای .

دود بر می‌خیزد از مشعل به آن آهن دلی[1] کم نیند از وی، شماهم سوزخود روشن کنید
شب بسوزید وچوشمع مرده روز ازمسکنت چهره پر خاك سیه در گـوشهٔ مسکن کنید
رو بتابید آتشین رویان ز گلشن بعد از این همچو آتش جای در خاکستر گلخن کنید
زین عزا برخاست دود از آتشین رخساره‌ها
رخ به‌خاکستر نهان کردند آتش پاره ها

شاه باقی کو ز عالم رفت عمر میر باد نیر اقبال او چون مهر عالمگیر باد
تا چو زنجیراست‌ه‌وج آب در پای چنار دشمن‌او دست برسر ، پای در زنجیر باد
در دبیرستان گردون تانشان یابد[2] ز تیر خصم بی تدبیر او یارب نشان تیر باد
تا ابد سرسبز و خرم نخل این بستان سرا
سد چووحشی‌اندر آن بستان‌سرا دستان‌سرا

۱ــل: دود برمیخیزدازآن‌مشعل‌آهن ولی.
۲ــل: باشد.

سوگواری بر مرگ شرف‌الدین علی

۱۰

دوستان چرخ همان دشمن جان است که بود — همه را دشمن جان است ، همان است که بود
ای که از اهل زمانی ز فلك مهر مجوی — کاین همان دشمن ارباب زمان است که بود
شاهد عیش نهان بود پس پردهٔ چرخ — همچنان در پس آن پرده نهان است که بود
هیچ بیمار در این دور به صحت نرسید — مهر بنگر که همانش خفقان است که بود
تیر بیداد فلك میگذرد از دل سنگ — پیر گردید وهمان سخت کمان است که بود
گریهٔ ابر بهاری نگر ای غنچه مخند — که دراین باغ همان باد خزان است که بود
تا به این مرتبه زین پیش نبود آه و فغان — این چه غوغاست نه آن آه وفغان است که بود

زین غم آباد مگر مولوی اعظم رفت
شرف‌الدین علی آن بی بدل عالم رفت

چند روزیست که آن قطب زمان پیدا نیست — افصح نادره گویان جهان پیدا نیست
مدتی هست که زیر گل وخاك است به خواب — غایت مدت این خواب گران پیدا نیست
چون روم بر اثرش وز که نشان پرسم آه — کانچنان رفت کزاو هیچ نشان پیدا نیست
گر نهان گشته مپندار که گردیده فنا — چشمهٔ آب بقا بود از آن[1] پیدا نیست
دل چه کار آید و جان بهر چه باشد که مرا — مرهم ریش دل و راحت جان پیدا نیست
دور از آن گوهر نایاب ز بس گریه ، شدیم — غرق بحری که در آن بحر کران پیدا نیست
مرهم سینهٔ آزرده دلان پنهان است[2] — مردم دیدهٔ صاحب نظران پیدا نیست

آه بر چرخ رسانید[3] در این روزسیاه
دود از مشعل خورشید برآرید[4] زآه

۱ـل: ازاین.
۲ـل: پنهان نیست.
۳ـم: رسانیده.
٤ـم: برآرند.

رفتی و داغ فراقت همه را بر دل ماند
پیش هر دل ز تو سد واقعهٔ مشکل ماند

آمدم گریه‌کنان سینه خراشیده[1] ز درد
همچو لوحم به سر قبر توپا در گل ماند

دولت وصل‌توچون مدت گل رفت و مرا
خارغم‌حاصل ازاین دولت‌مستعجل ماند

روزمحشر به‌تو گویم که چه با جانم کرد
از[2] توداغی که‌مرا بردل بی‌حاصل ماند

محمل کیست که فریاد کنان بر بستند
که‌به‌حسرت‌همه‌رادیده‌بران[3] محمل ماند

ساربان ناقه بر انگیخت ز پی بشتابید[4]
وای بر آنکه در این بادیهٔ[5] هایل ماند

بار بر بسته و خلقی ز پیت بهر وداع
آمدو گریه‌کنان بی تو به‌هرمنزل ماند

ای سفر کرده کجا رفتی و احوال چه‌شد
نشد احوال تو معلوم بگو حال چه شد

ساربان گریه کنان بود چو محمل میبرد
راه میکرد گل و ناقه در آن گل میبرد

محمل قبلهٔ ارباب سخن بسته سیاه
میشد و آه کنانش به قبایل میبرد

روی صحرا خبر از عرصهٔ محشر میداد
اندر آن لحظه[6] که محمل ز مقابل میبرد

سنگ بر سینه‌زنان ، اشك‌فشان ، جامه دران
ناقهٔ[7] خویش مراحل به مراحل میبرد

هر قدم خاك ازین واقعه بر سر میریخت
محملش را ز اعالی به اسافل میبرد

در دلش بود که از دهر گرانی ببرد
بسکه بار غم ازین واقعه بر دل میبرد

بسکه آشفته در آن بادیه[8] ره می پیمود
در عجب بود که چون راه به منزل میبرد

محمل آمد به درشهر مباشید خموش
سینه‌هارا بخراشید و بر آرید خروش

کاه پاشید به سر ، نالهٔ جانکاه کنید
خلق را آگه ازین ماتم ناگاه[9] کنید

بدوانید به‌اطراف‌جهان پیك[10] سرشك
همه‌را زآفت این سیل غم، آگاه کنید

کوچه‌هارا چو ره‌کاهکشان گردانید
مشعلی[11] چندچوخورشید پرازکاه کنید

۱ـم: خراشنده.
۲ـم: زتو.
۳ـل: ساربان ناقه بره برزنی و بشتابید .
۴ـل: عرضه.
۵ـل: نامهٔ.
۶ـل: سیل.
۷ـم: ناله و این‌آه.
۸ـم: بدان.
۹ـل: وادیهٔ.
۱۰ـل: وادیه.
۱۱ـم: مشعل.

تا به دامن همه چون شده گریبان بدرید
عالم از آتش دل بر علم آه کشید

خلق انبوه بریدند الفها بر سر
مشعل و شمع به این طایفه همراه کنید

آسمان مجمره افروخته میسازد عود
چشم بر مجمر افروختهٔ ماه کنید

در خور مرتبهٔ چرخ بلند است این کار
دست از پایهٔ نعشش[1] همه کوتاه کنید

نعش[2] اورا چو فلك قبلهٔ خود میخواند
چرخ بر دوش نهد وین شرف خود داند

۱ـم: نشستن.
۲ـل: نقش.

سوگواری برمرگ برادر

۱۱

آه ای فلك ز دست تو و جور اخترت — کردی چوخاك‌پست مرا ، خاك برسرت
جز عکس مدعا ز تو کس صورتی ندید — تاریك باد آینهٔ مهر انورت
مشمار برق آه جگر سوز من به هیچ — با خاك تیره گر ننمایم برابرت
شد کشته عالم وتوهمان در مقام جنگ — ای تیز جنگ کند نگردید خنجرت
تا چند تلخ کام جهان را کنی هلاك — هرگز تهی نمیشود از زهر ساغرت
سد داد خواه هر طرفی ایستاده لیك — دست که میرسد به عنان تکاورت
چندین شکست کار من دلشکسته‌چیست — ای هرزه گرد نیست مگر کار دیگرت
کشتی مرا ز کینه[1] به تیغ زبون[2] کشی — گویا نشد دچار کس از من زبون ترت
بادا سپاه روز تو یارب که هیچ یار — نور وفا نیافت ز شمع مه و خورت
چون‌جویم ازتو مهر که برخاکش‌افکنی — گیرد اگر چه مهر جهانگیر[3] در برت
بگسل طناب خیمهٔ لعبت که سوختم — زین بازل ملال فزای مکررت
گو زرد از خزان فنا شو که هیچ بار[1] — جز بار دی ندید کس ازچرخ اخضرت

نسبت به‌من‌غریب‌طریقی گزیده‌ای
گویا هنوز شعلهٔ آهم ندیده ای

یاران رفیق وهمنفس و یار من کجاست — مردم ز غم ، برادر غمخوار من کجاست
من بیخودانه سینه بسی کنده‌ام ز درد — گویید مرهم دل افکار من کجاست
دارم تنی به صورت طاووس داغ داغ — توتی زبان نادره گفتار من کجاست
بگداختم چنانکه نشستم به روز شمع — آتش نشان آه شرر بار من کجاست

۱ــل: به کینه. ۲ــل: زبان. ۳ــم: جهان گرد.

بی‌یار و بی کسم، چه کنم، چیست فکرمن — آنکس که بود یـار وفادار من کجاست
در کنج‌غم چراغ‌دلم[1] مرد، بسکه سوخت — روشن نشد که شمع شب تار من کجاست
بیمار بود آنکه غمش ساخت بیخودم — آگاهیم دهید که بیمار من کجاست
با خواب نور دیده به سیلاب گریه رفت — آن نور بخش دیدهٔ بیدار من کجاست
دل زار شد ز نوحهٔ من نامراد را — ای همدمان مراد دل زار من کجاست
روز خزان نهاد گلستان عمر من — آن گل که بود رونق گلزار من کجاست
گوهر شناس و جوهری نظم و نثر کو — جوهر فزای گوهر اشعار من کجاست
یاری نماند و کار من از دست میرود — آن یار را که بود غم کار من کجاست

درخاك‌رفت گنج‌مرادی که داشتیم[2]
مارا نماند خاطر شادی که داشتیم[2]

پایان ترکیب‌بندها

۱ـل: غمم. ۲ـل: داشتم .

برجیع بندها

ترجیع بندها

ساقی بده آن باده که اکسیر وجوداست شویندهٔ آلایش هر بود و نبود است
بی‌زیبق و گوگرد که اصل زرکانی‌ست مفتاح در گنج طلا خانهٔ جود است
بی گردش خورشید کم و بیش حرارت کان زر ازاوهرچه فرازاست وفرود است
قرعی نه وانبیقی وحلی ونه عقدی در بوته گداز زر ونه نارو نه‌دود است
سیماب در او عقد وفا بسته بر آتش ازهردوعجب اینکه نه‌بودونه‌نمود است
هم عهد در او سود و زیان همه عالم وین‌طرفه که‌دروی‌نه‌زیان‌است‌ونه‌سوداست
در عالم مستی که ز هستی به درآییم مارا چه زیان ازعدم سود وجود است
ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست‌دراین‌میکده‌هستیم

مطرب به نوای ره ما بی خبران زن تا جامه دارنیم ره جامه دران زن
آورد خمی ساقی و پیمانه بر آن زد تونیز بجوساز خود وزخمه‌بر آن زن
زان[1] زخمه که‌بی‌حوصله‌ازشحنه‌هراسد خنجر کن[2] وزخمش به‌دل‌بی‌جگران‌زن
آن نغمه بر آور که فتد مرغ هوایی زان رشته گره برپر بیهوده پران زن
بانگی که کلاه از سر عیوق در افتد بر طنطنهٔ کوکبهٔ تاجوران زن
این‌میکده‌وقف‌است‌وسبیل‌است‌شرابش برجمله‌صلایی زکران تابه‌کران زن
بگذار که ما بی‌خود ومدهوش بیفتیم این نغمهٔ مستانه به گوش دگران زن
ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی‌میی‌هست‌دراین‌میکده‌مستیم

ساقی بده‌آن‌می که زجان شور برآرد بر دار اناالحق سر منصور برآرد
آن‌می که فروغش‌شده خضر ره‌موسی آتش ز نهاد شجر طور برآرد

۱ــم: آن‌زخمه . ۲ــ م: کش.

آن‌می که افق‌چون شودش‌دامن ساغر خورشید ز جیب شب دیجور برآرد
آن‌می که چوته‌مانده‌فشانندبه‌خاکش سد مردهٔ سرمست [1]سراز گور برآرد
آن‌می که گرآهنگ کند بردروبامم [2] ماتم ز شعف زمزمهٔ سور برآرد
آن‌می که چوتفسیده [3]کندطبع‌فسرده سد « العطش » از سینهٔ کافور برآرد
آن‌می‌به کسی‌ده که‌به‌میخانه‌نرفته‌ست تاآن میش از مست و زمستور برآرد

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی‌میی‌هست دراین‌میکده‌مستیم

کو مطرب‌خوش نغمه که‌آتش‌اثرآید کان نغمه برآرد که زجان‌دود برآید
آن‌نغمه که سرّ می ومیخانه کند فاش تا زاهد پیمانه شکن شیشه گرآید
آن‌نغمه که‌چون‌شعله [4]فروزد به‌در گوش از راه نفس بوی کباب جگرآید
آن‌نغمه که‌چون گام‌نهد بر گذرهوش [5] جان رقص کنان برسرآن رهگذرآید
آن‌نغمهٔ شیرین که پرد روح به‌سویش مانند مگس کاو به سلام شکرآید
آن نغمهٔ پرحال که در کوی [6]خموشان هر ناله‌اش از عهدهٔ سدجان به درآید
زآن نغمه خبرده به مناجاتی مسجد بی [7]آنکه‌چوما ازدوجهان بی‌خبرآید

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی‌میی‌هست دراین‌میکده‌مستیم

دیری‌ست که مـا معتکف دیر مغانیم رندیم و خراباتی و فارغ ز جهانیم
لای ته خم سندل سر ساخته یعنی ایمن شده از درد سر کون و مکانیم
چون‌کاسه شکستیم نه‌پرماند ونه‌خالی بی کیسهٔ بازار چه سود وچه زیانیم
ما [8]هیچ بها بنده کم از هیچ نیرزیم هرچند [9]که اندر گرو رطل گرانیم
شیریم سر از منت [10] ساطور کشیده قصاب غرض را نه سگ پای دکانیم

۱ـ چ: پوسیده.
۲ـ م‌وچ: درماتم.
۳ـ ل: افسرده.
٤ـ م:شعب.
٥ـ چ:زبر گوش .
٦ـ چ: گوش.
۷ـ چ:تا.
۸ـ ل: با .
۹ـ ل: وین‌طرفه.
۱۰ـ چ:زحمت .

پروانه‌ای از شعلهٔ ما داغ ندارد هرچند که چون شمع سراپای زبانیم
هشیارشودهر که‌دراین‌میکده‌مست‌است اما دگرانند چنین ، ما نه چنانیم
ما گوشه نشینان خرابـات الستیم
تابوی میی‌هست‌در این میکده مستیم

رندان خرابات سر و زر نشناسند چیزی بجز از باده و ساغر نشناسند
بی‌خود شده و برده وجود وعدم از یاد درویش ندانند و توانگر نشناسند
رطلی که بغلتید شناسند و دگر هیچ دور فلك و گردش اختر نشناسند
یابند که در ظلمت میخانه حیات است[1] آن‌چشمه که میجست سکندر نشناسند
بازان کم آزار نظر بسته ز صیدند غیر از می چون خون کبوتر نشناسند
دشنام و دعا را برایشان دوییی نه شادی ز غم و زهر ز شکر نشناسند
هستند شناسای می و میکده چون ما فردوس ندانسته ز کوثر نشناسند
ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی‌میی‌هست‌دراین میکده‌مستیم

تا راه ندودند به ما دیر مغان را خوش میگذرانیم جهان گذران را
از مغبچگان بسکه در او غلغل شادیست نشنیده کس آوازهٔ اندوه جهان را
دیری نه[2] ، بهشتی ، ز می و مغبچه دروی از کوثر وازجام[3] فراغت دل و جان را
آن‌دیر که هرمست که‌آنجا[4] گذر انداخت خود گم‌شدو گم کردزخود[5] نام‌ونشان را
دیری که سر از سجدهٔ بت باز نیاورد هر کس که‌در اوخوردیکی‌رطل گران را
مسجد نه که در وی می ومی خواه نگنجد سد جوش‌دراین‌راه[6] هم‌این‌را وهم‌آن را
غلتیده چو ما پیش بتی[7] مست به بـویی هر گوشه هزاران و نیالوده دهان را
ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی‌هست دراین میکده‌مستیم

۱ـ م: حیاتیست .
۲ـ م: دیری ز . چ: دیری که .
۳ـ چ‌وم: حور .
٤ـ چ: این‌دیر که سرمست درآنجا .
٥ـ چ: دراو.
٦ـ م و چ : دیر .
۷ـ م‌وچ : بت .

ترسا بچه‌ای کزمی و جامش حبرم نیست خواهم برمش نام ولی آن جگرم نیست
کافر شدم از بسکه کنم سجده به پایش[1] اینست که زناری از او بر کمرم نیست
ناقوس نوازم که مناجات بت اینست در حلقهٔ تسبیح شماران[2] گذرم نیست
آنجا که صلیب است نمودار سر دار پایم شد و کم گشت وسراغی ز سرم نیست
گر خدمت خنزیر کند امر چه تدبیر گیرم ره خدمت که طریق دگرم نیست
شیخی پس سد چله پی دختر ترسا آن کرد، از او غیرت دین بیشترم نیست
ترسا بچه گو باده از این مست ترم ساز[3] تا بستن زنار بگویم خبرم نیست

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی میی‌هست دراین میکده مستیم

گر عشق کند امر که زنار ببندیم زنار مغان در سر بازار ببندیم
سد بوسه به‌هر تار دهیم[4] از پی تعظیم تسبیح بتش بر سر هر تار[5] ببندیم
گر صومعه داران مقلد نپسندند هر چند گشایند دگر بار ببندیم
معلوم که بر دل چو در لطف گشاید آن‌عشق که برخویش به‌مسمار[6] ببندیم
برلب تری باده و خشك ارنم او حلق پیداست چه طرف از در خمار ببندیم
آن‌باده‌خوش‌آید که دودبرسروبرگوش راه سخن مردم هشیار ببندیم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی میی هست دراین میکده‌مستیم

خواهم که شب جمعه‌ای از خانهٔ خمار آیم به در صومعهٔ زاهد دین دار*
در بشکنم و از پس هر پردهٔ زرقی بیرون فکنم از دل او[7] سد بت پندار
برتن درمش‌خرقهٔ سالوس وازآن زیر آرم به در صومعه سد حلقهٔ زنار

۱ـ **ل:** ازبسکه کنم‌سجدهٔ بت‌پیش . **چ:** ازبس کنمش‌سجدهٔ ... ۲ـ **ل:** گذاران.
۳ـ **ل:** کن. ٤ـ **ل:** نهیم. ٥ـ **چ:** زنار. ٦ـ **چ:** چومسمار.
* این‌بند در **م** نیامده وگویا رونویسگر این‌دستنویس ازآنرو آنرا نیاورده‌که درآن‌راز « زاهدان دیندار » و« صومعه‌داران ریایی » آشکارا شده است .
۷ـ **ل:** دراو .

مردان خدا رخت کشیدند به یکبار　　چیزی به‌میان‌نیست بجزجبه و دستار
این صومه داران ریایی همه زرقند　　پس‌تجربه کردیم‌همان رند قدح خوار
می‌خوردن‌ماعذرسخن کردن‌ماخواست　　بر مست نگیرند سخن مردم هشیار
ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی میی‌هست دراین میکده مستیم

رفتم به در مدرسه[1] وگوش کشیدم　　حرفی که به انجام برم[2] پی ، نشنیدم
سداصل‌سخن‌رفت ودلیلش همه‌مدخول[3]　　از شك وگمانی به یقینی نرسیدم
بس‌عقده که حل گشت دراوهیچ نبسته　　یك در نگشودند ز سد قفل کلیدم
گفتند درون آی و بین ماحصل کار　　غیر از ورقی[4] چند سیه کرده ندیدم
گفتند که در هیچ کتابی ننوشتند　　هر مسألهٔ عشق کز ایشان طلبیدم[5]
جستم می منصور ز سرحلقهٔ مجلس　　آن میطلبی گفت که هرگز نچشیدم[6]
دیدم که در اودردسری بود ودگرهیچ　　با دردکشان[6] باز به میخانه دویدم
ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی میی هست در این میکده مستیم

المنّة لله که ندارم زر و سیمی　　کز بخل خسیسی شوم،از حرص‌لئیمی
شغلی نه‌که تاغیر برد مایدهٔ خلد[7]　　باید زپی‌جان خود افروخت جحیمی
نه عامل دیوان ونه پا در گل زندان　　نی[8]بستهٔ امیدی ونی[9] خستهٔ بیمی
ماییم و همین حلقی و پوشیدن دلقی　　یك گوشهٔ نان بس بود و پاره گلیمی
بهر شکمی کاوست پی مزبله مزدور　　در یوزهٔ هر سفله[10] بود عیب عظیمی
زانجا که بود سیری چشم و دل قانع　　ده‌روز بسازم نه به قرصی که به‌نیمی

۱ـ م:میکده.　　۲ـچ:برد.　　۳ـچ: معقول.
٤ـم:ورق.چ:درمی.　　٥ـم:نشنیدم.
٦ـچ:نشنیدم.　　۷ـل:شغلی که نه‌باغیربرومایدهٔ خلد.
۸و۹ـل:نه.　　۱۰ـم: سفره.

گرروح غذا گیرداز آن[1] باده که ماراست سد سال توان زیست به تحریك نسیمی
ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی میی‌هست، در این‌میکده مستیم

دارم ز زمان شکوه نه از اهل زمانه کو مطرب وسازی که‌بگویم به‌ترانه
خواهم که سر آوازه‌ای‌ازتازه‌بسازم[2] کآرند به بازار به آواز چغانه
سر کندن‌وانداختنش‌راچه‌توان گفت مرغی که نه‌آبی طلبیده‌ست ونه‌دانه
درعهد که‌بوده‌ست که‌یك‌بار شنوده‌ست تاریخ جهان هست فسانه به فسانه
بلبل هدف تیر نمودن که پسندد خاصه که بود بلبل مشهور زمانه
جزعشق‌ومحبت گنهم‌چیست، چه‌کردم ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
ساقی سخن‌مست[3] دراز است، بده می تا درد سر شکوه کشد یا ز میانه

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی میی هست در این میکده مستیم

گرشکوه‌ای آمد به‌زبان‌بزم شراب‌است باید که بشویند ز دل عالم آب است
زینش نتوان‌سوخت گر[4] از خویش بنالد آن‌مرغ که‌درروغن خود گشته کباب‌است
ابری برسد روزی و جانش به تن آید آن ماهی تفسیده که در آب سراب‌است
گرقهقهه‌اش نیست مخوان‌مرغ‌به کویش[5] آن کبك که آرامگهش جای عقاب‌است
پا در گلم و مقصد من دور حرم لیك تاچون‌برهم‌زآنکه‌رهم جمله خلاب[6] است
وین طرفه که‌بارم همه شیشه‌ست‌پراز می وقتی که شود شیشه تهی ،کار خراب‌است
کو خضر که تا باز کند[7] چشم و ببیند[8] خمخانه و خمها که پر از بادهٔ ناب‌است

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی میی‌هست در این میکده مستیم

میخانه که پرورده‌ام از لای خم او بادا سر من خاك ته پای خم او

۱ـم:این. ۲ـم:کنم‌ساز. ۳ـل:عشق.
٤ـ ل:درخت که. ٥ـل:ملولش. ٦ـل:سراب
۷ـم:کنم. ۸ـم:ببینم.

حیف است بزیر سر من ، بر سر من[1] نه
آن خشت که بوده‌ست به بالای خم او

در خدمتم آنجـا که برای گل تسبیح
خاکی به کف آرم مگر از جای خم او

سوری وچه سوری‌ست که‌در عقد کس آید
بنت العنب آن بکر طرب زای خم او

توفان چه کند کشتی نوحش چه نماید
آبی که زند موج ز دریای خم او

در زردی خورشید قیامت به خود آییم
ما را که صبوحی ست ز صهبای خم او

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده‌مستیم

وحشی مگر آن زمزمه از چنگ برآید
کز عهدهٔ شکر می ساقی به در آید

آن ساقی باقی که پی جرعه کش او
خورشید قدح ساز و فلك شیشه گر آید

آن درد که در میکدهٔ او به سفالی ست
لطفی‌ست که کرده‌ست چو درجام‌زر آید

خواهد ز سبوی می او[2] تاج سر خویش
آن کس که سدش بندهٔ زرین کمر آید

در کوچهٔ میخانهٔ او گر فکنی راه
بس خضر سبو کش که ترا در نظر آید

گر در بزنی ، سد قدحت پیش دوانند
آن وقت که آواز خروس سحر آید

گومیرشبش گیر و بزن سخت وببررخت
مستی که شبانگاه از آنجا به در آید

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی‌میی‌هست‌دراین‌میکده‌مستیم

پایان ترجیع بندها

۱ـل: او. ۲ـل: سرآن.

رباعیها

۱

یارب که بقای جاودانی بادا
کامت بـادا و کامرانی بادا
هراشربه‌ای کزپی درمان‌نوشی
خاصیت آب زندگانی بادا

۲

عشرت بادا صبح‌تو و شام ترا
آغاز تو را خوشی وانجام‌ترا
شبهای ترا باد نشاط شب عید
نوروز ز هم نگسلد ایام ترا

۳

شد یار و به‌غم ساخت گرفتار مرا
نگذاشت به درد دل افکارمرا
چون سوی‌چمن‌روم که از بادبهار
دل‌میترقد چو غنچه، بی‌یار، مرا

۴

جان سوخت زداغ دوری [1] یار مرا
افزود سد آزار بر آزار مرا
من کشتنیم کز او جدایی جستم
ای‌هجر به جرم این بکش‌زارمرا

۵

از بهر نشیمن شه عرش جناب
بنگر که چه خوش‌دست به‌هم‌داداسباب
گردید سپهر خیمه و انجم میخ
شد سدره‌ستون و کهکشان گشت طناب

۱ـل: فرقت.

۶

اندر ره انتظار چشمی که مراست — بی نور شد و وصال تو ناپیداست
من نام بگرداندم[1] و یعقوب شدم — ای یوسف‌من نام تو یعقوب‌چراست

●

۷

آن‌سرو که جایش دل‌غم‌پرور ماست — جان در غم بالاش گرفتار بلاست
از دوری او به ناخن محرومی — سد چاك زدیم سینه جایش پیداست

●

۸

پیوستن دوستان به‌هم آسان است — دشوار بریدن است و آخر آن‌است
شیرینی وصل را نمیدارم دوست — ازغایت تلخیی که در هجران‌است

●

۹

شاها سر بخت بر در دولت تست — یك‌خیمه‌فلك زاردوی‌شوکت‌تست
گر خیمهٔ چرخ را ستونی باید[2] — اندازه ستون خیمهٔ رفعت تست

●

۱۰

اکسیر حیات جاودانم بفرست — کام دل و آرزوی جانم بفرست
آن‌مایه که‌سرمایهٔ‌عیش‌وطرب‌است — آنم بفرست و در زمانم بفرست

●

۱۱

شوخی که خطش آیهٔ فرخ فالی‌ست — نادیدن آن موجب سد بد حالی‌ست
تا شمع رخش نهان شد از پیش نظر — شد دیده تهی ز نور وجایش خالی‌ست

●

۱ـل: بگردانم.
۲ـل: ستون‌می‌باید.

۱۲

جزفکر جدا شدن زدلدارم نیست　　این صبر هراسنده ولی‌یارم نیست
دندان به جگر نهادنی می‌باید　　اما چه کنم صبر جگردارم‌نیست

۱۳

مجنون که کمال‌عشق وحیرانی داشت　　مهری نه‌چواین‌مهر که میدانی‌داشت
این‌مهر نه‌عاشقی‌ست، مهری‌ست که‌آن　　با یوسف مصر پیر کنعانی‌داشت

۱۴

شاها سر روزگار پامال تو باد　　گردون ز کتل کشان‌اجلال‌تو باد
هر صید مرادی که بود در عالم　　فتراك پرست رخش اقبال[1] تو باد

۱۵

شاها چو کمان‌قدر به‌فرمان‌تو باد　　چون گوی‌فلك‌درخم‌چوگان‌تو باد
آن سینهٔ پرداغ که خصمت دارد　　صندوقهٔ تیر های پران توباد

۱۶

صید افکنی مراد آیین تو باد　　عیوق شکارگاه شاهین توباد
هرسر که نه در پای سمند تو بود　　بربسته به‌جای طبل برزین توباد

۱۷

شاها دوجهان عرصهٔ درگاه توباد　　آفاق پرازخیمه و خرگاه[2] توباد
این‌خیمهٔ بی‌ستون که‌چرخش‌خوانند　　قایم به ستون خیمهٔ جاه توباد

۱ـ ل: اجلال.　　۲ـ ل: درگاه.

۱۸

جرم‌است سراپای من خاك نهاد — لیکن بودم‌به عفو او خاطرشاد
ای‌وای‌اگر عفونباشد، ای‌وای — فریاد اگرجرم نبخشد ، فریاد

●

۱۹

کوی تو که آواره[1] هزاری دارد — هر کس‌به‌خود آنجاسروکاری‌دارد
تنها نه منم[2] تشنهٔ دیدار ، آنجا — جاییست که خضرهم گذاری‌دارد

●

۲۰

وحشی که همیشه میل ساغر دارد[3] — جز باده کشی چه‌کار دیگر دارد[4]
پیوسته کدویش رَمی ناب پر است — یعنی که مدام باده در سر دارد[5]

●

۲۱

گر کسب کمال میکنی میگذرد — ور فکر مجال میکنی میگذرد
دنیاهمه سربه‌سرخیال‌است، خیال — هر نوع خیال میکنی میگذرد

●

۲۲

فریاد که سوز دل عیان نتوان کرد — با کس سخن‌ازداغ نهان نتوان کرد
اینها که من از جفای هجران دیدم — یك شمّه به سدسال بیان‌نتوان کرد

●

۲۳

تیرت چو ره نشان پران گیرد — هر بار نشان زخم پیکان گیرد
از حیرت‌آن قدرت بخت اندازی — مردم لب‌خودبخش‌به‌دندان گیرد

●

۱ـل:سر گشته. ۲ـل:نه‌من‌و. ۳و٤و٥ـل:داری.

۲۴

دل زان‌بت پیمان گسلم میسوزد　　برق غم او متصلم میسوزد
از داغ فراق اگر بنالم‌چه عجب　　یاران چه کنم ، وای دلم میسوزد

●

۲۵

یارب که زمانه دلنوازت باشد　　ایّام همیشه کار سازت باشد
رخش‌توسپهر وزین رخش‌توهلال[1]　　خورشید به جای طبل بازت باشد

●

۲۶

میخواست فلك که تلخ کامم کند　　نا کرده می طرب به جامم ، بکشد
بسپرد به شحنهٔ فراق تو مرا　　تا او به عقوبت تمامم بکشد

●

۲۷

شاها به عداوت تو کس یار[2] نشد　　کاو در نظر جهانیان خوار نشد
بانشأهٔ خصمی تو آنکس[3] که‌بخفت　　در خواب شد آنچنان که بیدار نشد

●

۲۸

آنان که[4] به کویی نگران میگردند.　　پیوسته مرا به قصد جان میگردند
از رشك نبات میدهم جان که چرا[5]　　گرد سرهم نام فلان میگردند

●

۲۹

آن زمره که از منطق ما بی‌خبرند　　سد نغمهٔ ما به بانگ زاغی نخرند
زاغیم شده به عندلیبی مشهور　　مادیگرو مرغان‌خوش‌الحان‌دگرند

●

۱ــ ل : ... وزین تورخش سپهر .　　۲ــ ل: یار.　　۳ــ ل: هرکس .
٤ــ ل: آنهاکه .　　٥ــ ل: جان دهم زانکه چرا .

۳۰

مجنون به من بی سر و پا می‌ماند غمخانهٔ من به کربلا می‌ماند
جغدی به‌سرای من‌فرود آمدو گفت کاین خانه به ویرانهٔ ما می‌ماند

●

۳۱

ای چرخ مرا دلی‌ست بیداد پسند بیمم دهی از سنگ حوادث تا چند
من شیشه نیم که بشکند سنگ توام مرغ قفسم که گشتم[1] آزاد ز بند

●

۳۲

یا صاحب ننگ و نام میباید بود یا شهرهٔ خاص و عام میباید بود
القصه کمال جهد[2] میباید کرد در وادی خود تمام میباید بود

●

۳۳

در کوی توام پای تمنّا نرود من سعی بسی کنم ولی پا نرود
خواهم که‌ز کویت روم امّا چه کنم کاین بیهده گرد پا د گرجا نرود

●

۳۴

تا پای کسی سلسله آرا نشود اورا سر قدر آسمان سا نشود
باز ار نشود صید ونیفتد در قید او را به سردست شهان جا نشود

●

۳۵

در صید گهت که جان‌طرب ساز آید سیمرغ اسیر چنگل باز آید
هر جا که صدای طبل باز تو رسد سد مرغ دل از شوق به پرواز آید

●

۱- م: کردم. ۲- ل: سعی

۳۶

از دیده ز رفتن[1] تو خون می‌آید — بر چهره سرشك لاله‌گون می‌آید
بشتاب که بی تو جان ز غمخانهٔ‌تن[2] — اینك به وداع تو برون می‌آید

●

۳۷

خوش آن که‌ره عشق بتی پیماند — برخاك رهش[3] روی ارادت ساید
یك سو نظرش که غیر پیدا نشود — دل در طرفی که یار کی می‌آید

●

۳۸

تاشکل‌هلال گردد ازچرخ پدید — کز بهر در شادی عیداست کلید
روز وشب عمر بی زوالت باشد — مستلزم اجر روزه و شادی عید

●

۳۹

نوروز شد وبنفشه از خاك دمید — برروی جمیلان چمن نیل کشید
کس‌را به سخن نمیگذارد بلبل — درباغ مگرغنچه به‌رویش‌خندید

●

۴۰

آهنگ سفر میکند آن ماه عذار — ای‌جان که[4] نفس گیرشدی‌ناله برآر
در محملش‌آویز دلا همچو جرس — وز ناله و فریاد زبان باز مدار

●

۴۱

یارب که در این دایرهٔ دیر مدار — باشی ز چنان زندگیی[5] برخوردار
کایام شریف عیدش ار جمع کنند — سد عمر ابد به‌هم رسد بلکه[1] هزار

●

۱ـ ل: برفتن.
۲ـ ل: مشتاب‌بسی که‌جان زغم‌خانهٔ‌تن.
۳ـ م: رهت ل: روش.
٤ـ م: چه.
٥ـ ل: دایرهٔ.
٦ـ م: ملك.

۴۲

دانی شاها که مهر فرخنده اثر — تحویل‌حمل نمودوبودش چه‌نظر
تاروز نشاطت که‌به گلشن گذرد — هرروز فزونتر بود ازروز دگر

●

۴۳

ای صیت معالجات تو عالم گیر — وآوازهٔ‌تو کرده جهان را تسخیر
یارب که‌جدامبـادتا عالم هست — صحت زتنت چو نوراز بدرمنیر

●

۴۴

آن‌شمع که دوش بود تب تا سحرش — صحت پی رفع تب درآمد ز درش
تب از بدنش راه گریزی میجست — فصّاد جهاند از ره نیشترش

●

۴۵

ای منشأ دانایی وای مایهٔ[1] هوش — بفرست‌ازآن که[2] تاسحرخوردم‌دوش
بسیار نه، کم‌نه[3]، آنقدربخش که من — هشیار نگردم و نمانم[4] مدهوش

●

۴۶

ای جان‌وتنم‌مطیع وشوق تو مطاع — رفتی وجدا زان رخ خورشید شعاع
هیهات که‌جان وداع‌تن کرد و نداد — چندان مهلت که تن شتابد به‌وداع

●

۴۷

فن تووسد هزار برهـان کمال — شغل من‌ویك‌جهان خیالات‌محال
تو منزوی مدرسهٔ عالی فضل — من بیهده گرد راست بازارخیال

●

۱ـل: صاحب . ۱ـل: آنچه. ۳ـم: نه‌بیش‌ونه‌کم . ٤ـم: نمـانم ونگردم.

۴۸

در نامه رقم ز خانه ای یافته ام — وز عنبر تر[1] شمامه ای یافته‌ام
ازشوق دمی هزار بارش خوانم — گویی‌تو که گنج‌نامه‌ای[2] یافته‌ام

●

۴۹

تا کار جهان به کام کس نیست مدام — عیش تو مدام باد و کار تو تمام
در مجلس عشرت تو غم خوردن دهر — یارب که بود چو روزه در عید حرام

●

۵۰

تا در ره عشق آشنای[3] تو شدم — با سد غم و درد مبتلای[4] توشدم
لیلی وش من بحال زارم بنگر — مجنون زمانه از برای تو شدم

●

۵۱

امشب همه شب ز هجر نالان بودم — با بخت سیه دست و گریبان بودم
قربان‌شومت دی به که‌همره بودی — کام‌شب‌همه‌شب به‌خویش گریان بودم

●

۵۲

از آبله ای تازه گل باغ ارم — حاشا که‌شود[5] طراوت‌روی‌تو کم
نی جوهر حسن‌لاله‌است اززاله — نی زیور خوبی گل‌است‌ازشبنم

●

۵۳

ای آنکه به یکرنگی تو متّصفم — در بندگیت مقرّم و معترفم
با «قاف» و«ر» و «الف،ب» و«ه»زکرم — بفرست بدست «غین» و «لام» و «الفم»

●

۱ـل: وزغمزهٔ تر.
۲ـم: خانه‌ای.
۳ـل: مبتلای.
٤ـل: آشنای.
٥ـل: بود.

۵۴

تا کی ز مصیبت غمت یاد کنم　　آهسته ز فرقت تو فریاد کنم
وقت است که دست از دهن بردارم　　از دست غمت هزار بیداد کنم

●

۵۵

رخسار تو ای تازه گل گلشن جان　　کز آبله شبنمی نشسته ست بر آن
لاله ست ولی آمده با ژاله قرین[۱]　　ماهی ست ولی کرده به سیاره قران

●

۵۶

تا بود چنین بود و چنین است جهان　　از حادثهٔ دهر کرا بود امان
بلقیس اگر به ملك جاویدان رفت[۲]　　جاوید تو مانی ای سلیمان زمان

●

۵۷

خورشید که هست شمسهٔ هفت ایوان　　خواهی که بگویمت که چون گشت عیان
زد رفعت شاه خیمه بیرون از چرخ　　ماندش ز ستون خیمه بر چرخ نشان

●

۵۸

در نفی رخت شمع شبی راند[۳] سخن　　روزش دیدم گرفته کنجی[۴] مسکن
مانندهٔ عاصیی که در روز جزا　　با روی سیاه سر بر آرد ز کفن[۵]

●

۵۹

ای مدت شاهی جهان مدّت تو　　در عید سرور خلق از دولت تو[۶]
گر عید تواند که مجسم گردد　　آید ز پی تهنیت خلعت تو

●

۱ـل: برون.　　۲ـل: شد.　　۳ـل: گفت.　　۴ـل: جایی.
۶ـل وچ: باروی سیه برآورد سر ز کفن.　　۶ـل: درعیدسرورخلقی ازمدت تو.

۶۰

ای رفعت وشان فروترین پایهٔ تو　　خوبی یکی از هزار پیرایهٔ تو
از بهر خدا سایه ز من باز مگیر　　ای سایهٔ رحمت خدا سایهٔ تو

●

۶۱

خوش آن که شود بساط مهجوری طیّ　　در بزم وصال می کشم پی در پی
میجویمت آنچنان که مهجور وصال　　مشتاق توام چنان که مخمور به‌می

●

۶۲

گردر خور مهرم احترامی بودی[1]　　نزدیك توام قدر تمامی بودی
من میگفتم که عشق من تا به کجاست　　گرزانطرف ازعشق[2] مقامی بودی

●

۶۳

ای کاش برات من براتی بودی　　گر مفلسیم خط نجاتی بودی
بالله که آنچنان براتی می بود[3]　　گر از طرف تو التفاتی بودی

●

۶۴

در عهد معالجات تو بیماری　　بیکار شد از شیوهٔ[4] خلق آزاری
نی از پی[5] آزار به سوی تو شتافت　　آمد که شکایت کند از بیکاری

●

۶۵

گر با تو گهی نظر کنم پنهانی　　لازم نبود که طبع خود رنجانی
من بودم ودیدنی چواین هم منع است　　آن نیز به یاران دگر ارزانی

●

۱ـل: اختری میبودی.　　۲ـل: گرآنطرف عشق.
۳ـل: بالله گرآنچنان براتی بودی .　　٤ـل: پیشهٔ.　　٤ـم: سر.

۷۶

ای درگه تو عید گه روحانی
در تهنیتت هم انسی و هم جانی
از لطف تو عیدیی طمع دارم لیك
ترسم که توام طفل طبیعت خوانی

پایان رباعی‌ها

مشنویها

گله‌ای دارم ازتو وگله‌ای — که نگنجد به‌هیچ حوصله‌ای
گله‌ای‌دود در دماغم ازآن — گله‌ای باد برچراغم ازآن

در گله‌گزاری و ستایش

اهل دارالعباده غیر از شاه — کش خدا دارد از گزند نگاه
کیمیای حیات خسته[1] دلان — خوی زدای جبین منفعلان
چشم‌حلمش[2] خطای‌پوش همه — بانگ منعش برون ز گوش همه
دارم از بله[3] تا به دانشمند — به طریق ادب سؤالی چند
اولا یك سؤالم این ز شماست — که بگویید اختراع کجاست
که هنرمندی افسری سازد — نه به طرحی که دیگری سازد
افسری از زرش عصابه و ترك — خیره زو چشم عقل و دیدهٔ درك
کرده پیرایه‌اش ز گوهر و در — از درش گوش هوشمندان پر
طرح آن[4] اختراع طبع سلیم — نه باندام[5] تاج‌های قدیم
برد آن‌را برون ز مجلس شاه — ایستاده که کی بیابد راه
چون شود بخت‌یار ویابد بار — کارش افتد به‌عرض[6] صنعت‌کار
فرصت عرض آن هنر یابد — اندکی راه بیشتر یابد
آورد ناگه از صف بالا — پیش بهر شکست آن کالا
تاج دوزی به‌رسم همکاری — تاجی از تاج های بازاری
نه‌که تاج نوی، کهن تاجی — ترك آن هر یکی ز حلاجی
پاره‌ای شال و پاره‌ای مخمل — شال آن خوب و مخملش‌مهمل
بوریا با حریر پیوسته — بر هم از لیف پاره‌ای بسته

۱ــ ل: مرده.　۲ــ ل: خلقش.　۳ــ ل: ابله.
٤ــ ل: او.　٥ــ ل: نه‌بآن‌دام.　٦ــ ل: بدست.

کرده محکم بر او به موی دمی — سخت خر مهره‌ای به پار دمی
مهره‌ای را که برده نکبتیی[1] — هر یك از ته بساط محنتیی[2]
دوخته بی مناسبت هر سوش — که منم اوستاد تاج فروش
هست تاج مرصعی تاجم — میفروشم به شه که محتاجم
اول این تاج را ببیند شاه — زانکه تاجی‌ست سخت خاطر خواه
پادشاهان هند این افسر — میخریدند صد برابر زر
من ندادم که مفت و ارزان بود — قیمتش صد برابر آن بود
خرد[3] از صنعتش فرو ماند — هر که این‌جنس دوخت، او داند[4]
چون که تعریف آن‌به‌جای آرد — نظر از جمع زیر پای آرد
گوید ای مرد تاج‌زر پیرای — که چو کفشی فتاده در ته پای
ما نمودیم کار و حرفت خویش — تو بیا و بیار صنعت خویش
نوبت تست ، کار خود بنمای — تاج گوهر نگار خود بنمای
کاین بزرگان هنر شناسانند — ناقدانند و زر شناسانند
واقفان دقایق هنرند — هر یکی بهتر از یکی دگرند
اودراین گفت‌و گوی خاطرجمع[5] — که‌دگرهاچودودو اوست چوشمع
وه چه شمعی که آفتاب منیر — پیش او جمله همچو ذره حقیر
واقف رنج هر سخن سنجی — عقده دان طلسم هر گنجی
سر ز آداب دانی اندر پیش — او به تعریف تاج کهنهٔ خویش
ریش کرده سفید واینش هوش — که کجا شاه و کهنه تاج‌فروش
آن که از تاج زر نماید عار — با چنان تاج کهنه‌ایش چه کار
زین سؤالم که رفت چیست‌جواب — زو بنالم نخست یا زاصحاب
همه قادر به منع او بودید — هیچ منعش چرا نفرمودید
مدعا زین چه بود حیرانم — خود بگویید ، من نمیدانم

۱ـ ل: محنتیی.
۲ـ ل: نکبتیی.
۳ـ م: خود.
٤ـ ل: میداند.
٥ـ م: صاحب‌جمع.

✡

ای سخن را قبول و رد ز شما خوبیش از شما و بد ز شما
هیزم از اتفاقتان سندل بوریا ز التفاتتان مخمل
زند را گر به لطف بنوازند حکم فرمای مصحفش سازند
لیکن این سیمیاست محض نمود گر نمودش بود ندارد بود
قلب ماهیت از شما ناید آنچه آید ز سر ،ز پا ناید
ریش و دستار نکته دان نبود این محك جز به‌جیب جان نبود
محك جان به‌دست هر کس نیست نقد جیب قبای اطلس نیست
نفس ظاهر که در برون در است کی ز حال درونیش خبر است
مور در چاه کی خبر دارد که ستاره کجا گذر دارد
پر سیمرغ بر دهد مگرت که شود اوج قاف پی سپرت
پشه نازد بدین که [1] پر دارد لیك عنقا پری [2] دگر دارد
کی به عنقا رسی تو با [3] مگسی پر عنقا بجوی تا برسی
صعوه کز باز اخذ بال کند پر خود نیز پایمال کند
نیست چون فرو زور بال گشای گو به‌خود بند پشه بال همای
من به خود برنبسته‌ام این بال که ز اوج اوفتم شوم پامال
این پری را که من برآوزدم باخود از جای دیگر آوردم
طایر فطرتم بلند پر است جای پرواز گاه من دگر است
گر تو بر اوج من گذر یابی همه عیب مرا هنر یابی
تو چه دانی به زیر سقف سرای که [4] برون تا کجاست سیر [5] همای
تو همین سقف خانه بینی و بس کش پرد پشه در هوا و مگس
نی نی آنسوی سقف جایی هست قلهٔ قاف را هوایی هست
اوج پروازم ار بود انصاف هست قایم مقام قلهٔ قاف

۱ـل: بدانکه. ۲ـم: بچوی. ۳ـل: تا.
٤ـم: کش. ٥ـل: ظل.

این ریاحین ز قاف روید وبس — کش نیاری تو در شمارهٔ خس
طوبـی آن نخل باغ رضوانی — نشود خس گرش‌تو خس‌خوانی
سدره کش عرش منتها گردد — کی به نقص کسی گیا گردد
تو تبر بر درخت سدره زنی — لیك ترسم که بیخ خود فکنی
میبری بیخ و بر سر شاخی — سخت برقصد خویش گستاخی
گردنی کاو به تیغ جنگ کند — بر گلو راه لقمه تنگ کند
سوی بالا کند چو دود گریز — دست سیلی زنان آتش تیز
مرو این راه کاین ره خونخوار — حرب پای تهی‌ست بـا سرمار
شعله را تیغ تیز و تو مسکین — مرد برفین و جـوشن مومین
ترسمت شعله بنگری وز بیم — بول بر خود کنی تومرد سلیم
هول این حربگاه روحانی — تا نیایی به حرب کی دانی

✡

ظل بکتاش بیگ تا جاوید — باد چون چتر بر سر خورشید
لامکان عرض عرصه گاهش‌باد — چرخ و انجم صف سپاهش باد
بر کمر آفتاب قرص زرش — قبهٔ سیم مـاه بر سپرش
سلطنت در ثنای شوکـت او — عاشق خدمت عدالت او
آنکه در کینش استوار آید — تن بی سر به پای دار آید
چون گره زد به گوشهٔ ابرو — دل گردان گریزد از پهلو
ز هر چشمش بـه غایتی قتال — که کشد گر گذر کند بدخیال
خنده چون از لبش پدید[1] شود — شام ماتم صباح عید شود
در بساطی که او جدل خواهد — چون اجل رخصت عمل‌خواهد
نیزه‌اش تا[2] سری بجنباند — یك جهان جسم بی روان ماند
آن‌کمان راکه جان‌دهد به خدنگ — چون کند چاشنی به عرصهٔ جنگ

۱ـم:بدید. ل:نوید.
۲ـ ل:چون.

زان صدا گر زه کمان آید — تیر بر سد هزار جان آید
گر کمند افکند براین ایوان — خمش افتد به گردن کیوان
تیغ او نیمکش نگردیده — سر سد صف ز دوش غلتیده
تیرش اندر کمان هنوز که مرگ — لشکری را نموده غارت برگ
چابکیهاش گر برآن دارد — کرهٔ باد زیر ران آرد
کره‌ای آنچنان گسسته‌لگام — چون به نخجیر تازدش به‌دو گام
در زه آرد کمان سخت و به‌تیر — زخم سازد دو جانب نخجیر
شهسواری بدین سبکدستی — کس نیابد به عرصهٔ هستی
پایش اندر رکاب دولت باد — ابدش در عنان مدت باد
ای به تو اعتماد جاویدم — پشت بر کوه از تو امّیدم
برگ امیدم از عنایت تست — نازش جانم از حمایت تست
گله‌ای دارم از تو و گله‌ای — که نگنجد به هیچ حوصله‌ای
گله‌ای دود در دماغم از آن — گله‌ای باد بر چراغم از آن
گله‌ام این که‌دی به‌مجلس‌عام — که در او بود خلق شهر تمام
زمره‌ای در شکست من بودند — جدّ نمودند و جهد فرمودند
ناقصی را که پیش اهل کمال — جای ندهند جز به صف نعال
جز در این شهر ز اهل ایامش — نشنیده‌ست هیچکس نامش
گر ورقها همه بگردانند — کافرم گر دو بیت ازاو[1] خوانند
عمری از فکر خویش‌را کشته — بسته بر هم ز شعر یک پشته
پشته‌ای را که بسته از اشعار — کس نخواهد گشودجز عطار[2]
شعر خشکی که گردر آب افتد — ماهی از آب در سراب افتد
بدل بارك‌الله و تحسین — معنی و لفظ را بر او نفرین
بر منش حکم برتری دادند — به شکست منش[3] فرستادند

۱ـل: آن. ۲ـم: بازار. ۳ـل: نفس .

می توانستیش چو ازجا جست — کش نشانی به یك اشارهٔ دست
از تویك زهر چشم‌اگر دیدی — به خدا گر کسش دگر دیدی
بود یك‌چین ابرو از تو بسش — که شود بسته در گلو نفسش
گله چون نبودش دعا گویی — که نیرزد به چین ابرویی

✡

جاودان پادشاه و دولت شاه — شاه رحمت فزای زحمت کاه
مسندش پایتخت بخشش وجود — همتش پادشاه ملك وجود
دخل سد ملك خرج یك‌نفسش — بسته سیمرغ زلّهٔ مگسش
بر درش ایستاده دوش به دوش — هر طرف سد گدای‌مخمل‌پوش
دست او را ز شغل زر باری — هیچگه کس ندیده بیکاری
تا به احسان گشاده داردست — هر گز انگشت با کفش ننشست
بسکه احسان اوست پیوسته — راه اغراق بر سخن بسته
شاه دشمن گداز دوست نواز — هردورا کارازاوبه سوز وبه ساز
دوست‌سوزی‌ست‌این که‌بامن‌کرد — کار من بر مراد دشمن کرد
چشم اینم نبود چون باشد — که ز من مدعی فزون باشد
وه چه گفتم که مدعی‌نی نی — با من او را چه قدرت دعوی
کیست‌او ِهر ندان ِبر نشناس — فرق ناکرده فربهی زآماس
من کیم نکته دان موی شکاف — سره و قلب دهر را صراف
اوا گر شیشه است من سنگم — او ا گر آینه‌ست من زنگم[4]
تا رسیدم به او تباه شدم[5] — تا گذشته بر او سیاه شدم[6]
کیست‌اوخوش‌نشین‌خوش باشی — که فتد چون مگس به هر آشی
کیستم من همای گردون پر — که نزد در هوای هردون پر

۱ـ م: نخل. ۲- ل: مرهم.
۳ـ م: رهرندان برنشناس م: مرتدان برنسناس. ۶ـم: به‌وی سیامشدست.
۵ـ م: به‌وی‌تباه‌شدست.

او اگر تیهوی‌ست من بازم — اوا گر سحر شد من اعجازم
هست تیهو زبون چنگل باز — سحر گم‌شدچورو نمود اعجاز
کیست او پیر پر کرشمه‌وناز — از جوانانش چشم عرض نیاز
من کیم گشته در جوانی پیر — از همه در نیاز ناز پذیر
اوا گرطامع‌خوش آمد گوست — طبع‌من قانع تغافل جوست
او اگرهر زمان پی درویست — پیش‌من‌خرمن‌جهان به‌جویست
شاعر قانعم مجرد گرد — ازهمه چیز واز همه کس فرد
دوجهان پیش‌من‌پشیزی‌نیست — هیچ چیزم به‌چشم چیزی‌نیست
عار از صحبت جهان دارم — فخر از این خاك آستان دارم
غرض من‌نه قیلغ ونه قباست — طعنهٔ شاعران دهر بلاست
چون‌ازاین سرزنش برآرم‌سر — که چو اوبی زمن بودبهتر[1]
زهر بی‌لطفیی عجب خوردم — تو بمان جاودان که‌من‌مردم[2]
من که مشهور قاف تا قافم — میزنم لاف ومیرسد لافم
از درروم تا به هند وختای — یادگاری بود زمن همه جای
هست بر هر جریده‌ای نامم — گشته نامی سخن در ایامم
نکته دانان اگرنوازکهنند[3] — همگی پیروان طرز منند
در خراسان و در عراق منم — که نباشد عدیل در سخنم
هرکجا فارسی زبانی هست — از منش چند داستانی هست
هیچم از طبع برزبان نگذشت — که به‌یك‌ماه درجهان‌نگذشت
یك مسافر نیامد از جایی — که نبودش ز من تمنایی
یا غزل جست یا قصیدهٔ من — کز تو ثبت‌است برجریدهٔ‌من
کرده مداحی تو مشهورم — اینهمه زان به خویش مغرورم
غره زانم که مدح خوان توام — شهرتم این که در زمان توام

۱ـ م: بودزمن بهتر.
۲ـ ل: ماندم.
۳ـ م: اگرنوازکنند.
٤ـ م: جملگی.
٥ـ م: طراز.

ورنه من از کجا و این دعوی صورتی چند جمله بی معنی
آن کزو هست حیدری بهتر نبرد نام شاعری بهتر

✡

ای به‌شوکت غیاث دولت‌ودین عدل تو زیور شهور و سنین
زنگ ظلم از زمین‌زدودهٔ تست در داد و دهش گشودهٔ تست
کس در این دولت قوی‌پیوند وز دو خونی ندید جز دربند
زان‌به زندان سرای‌تنگ‌حباب گشته محبوس باد بر سر آب
که رود شب روانه در گلزار برده شاخ شکوفه را دستار
بسکه قهرت رود گسسته جلو گر بود کیسه‌بر و گر شبرو
دست آن یك وداع شانه کند پای این یك ز ران کرانه کند
جمریان را زچوب[1] توبرودوش نایب دستگاه نیل فروش
غضبت راز دار قهر خدای مرگ پیشش به‌خاك ناصیه‌سای
دست فرمان‌دهی قوی از تو رسم انصاف را نوی از تو
هرچه حکمت‌بر آن‌اشاره نمود راه تبدیل گشت از آن مسدود
نه‌غم از کم ، نه‌شادی از بیشت هستی و نیستی یکی پیشت
بهر مهمان و غیر مهمانت هست گسترده دایمی خوانت
خادم مطبخ تو آورده بهر یك کس طعام ده مرده
کرده خوانت زفرط نعمت‌ناز سیر· چشم نیاز و دیدهٔ آز
محك نقد حال قلب و سره حال خوان صحیفهٔ بشره
زمره پیرای نکته آرایان[2] منتها بین دور بین رایان
میر عادل پناه دین و دول عدل تو پاسبان ملك و ملل
ای به عدلت عدیل نابوده شهری از عدل و دادت آسوده
ظلم از انصاف تو هزیمت کرد به طریقی که کس ندیدش گرد

۱ـل: خواب .
۲ـم: پیرایان.

گرد ظلمی نشسته برروییم — که ندانم که چون فرو شویم
گرد این غم زروی خون بسته — دیده دریا شد و نشد شسته
وه چه گردی که روی گردآلود — زیر این گرد غصه‌ام فرسود
گرد دردی[1] و گرد اندوهی — بار هرذره‌ای از آن کوهی
ناله فرماست کوه اندوهم — ناله چون نبودم مگر کوهم
چون ننالم که‌لعل‌وسنگ‌یکیست — شهد را نرخ با شرنگ یکیست
کاش بودی یکی چه گفتم آه — مشك را نیست قدر خاك سیاه
جای در دیده کرده خاکستر — سرمه را کس نیاورد به نظر
کفش برسر نهند و پا بر تاج — لعل سازند زیر دست زجاج
برمانند عندلیب از باغ — جای گلبانگ او دهند به زاغ
سر تاووس کم ز پا دانند — بوم را بهتر از هما دانند
ناف آهو به خاك جای دهند — فضلهٔ گربه‌اش به جای نهند
تنگ سازند جا به پرتو شمع — کرم شب تاب آورند به جمع
بحر ز خمّار[2] خشك گردانند — منجلابش به جای بنشانند
کرده نسخ زبور را اثبات — بهر ترویج انکرالاصوات
سخت بربسته دست وپای پلنگ — همچوشیرش‌دوانده‌موش‌به‌جنگ
گرهژبر است چون‌فتاده به چاه — دست یابد بر او کمین روباه
مردکش دست وپاست در زنجیر — غالب آید بر او مخنث پیر
فیل نر کاو به کو در افتاده — عاجز آید ز پشه ای ماده
شیرم و بیشه‌ام نیستانی‌ست — که به هرنی هزار دستانی‌ست
چه نیستان که نیشکر زاری — هر نیش توتی شکر باری
نی و توتی یکی چه بلعجبی‌ست — عجمی‌نیست این سخن عربی‌ست
سرّ این نکته نکته‌دان داند — این لغت صاحب بیان داند

۱ـ ل : کردی .
۲ـ ل : بحراز خاك .

فهم این منطق سلیمانی — شاه میداند و تو میدانی
میرسد حضرت سلیمان را — فهم کردن زبان مرغان را
آن سلیمان که اسم اعظم هست — پیش نقش نگین او پا بست
آن کزو اینچنین گهر سنجم — آن که بست این طلسم بر گنجم
در نطقم[1] چنین گشوده از اوست — زنگ آیینه‌ام زدوده از اوست
آن که طبعم چوفرصتی دریافت — به ثنا گوییش دو اسبه شتافت
آن که در مدح خوانیش علمم — عشق ورزد به مدح او قلمم
شیرم و بردرش به بند درم — وقف آن آستانه گشته سرم
غرّشم این کلام هیبت زای — که زهولش جهد هژبر ازجای
گوره خر هست آرمیده هنوز — شیر و غرّیدنش ندیده هنوز
شیر را بند گر شود پاره — میرد از بیم گور بیچاره
گریه برحال آن گوزن اولی‌ست — که به شیران شرزه‌اش دعوی‌ست
شاعران کیستند ؛ شیرانند — گرسنه خفته ، چشم سیرانند
فارغ از فکر صید و بی‌صیدی — ایمن از ننگ قید و بی‌قیدی
قید ها را همه گسسته ز خویش — لوح هستی خویش شسته زخویش
تنشان را ز شال عاری نه — وز لباس زر افتخاری نه
گر بود شال پاره میپوشند — گر بود خشک پاره مینوشند
چه کنند اسب و استر رهوار — پای را باد قوت رفتار
عیسی ار ره سپر به پا بودی — غم کاه خرش کجا بودی
پای را ماندگی مباد که پای — بی‌جو و کاه هست ره پیمای
ره روی کاو پیاده پوید راه — ندود هرطرف، پی جو و کاه
استر و اسب و خانه و اسباب — خس و خارند در ره سیلاب
سیل چون ازفراز شد به نشیب — کند از جایشان به نیم نهیب

---

۱ – **ل:** نظمم

آنچه با ذات آمده‌ست نکوست — غیر از آن جمله سبزهٔ لب جوست[1]
سبزهٔ طرف جـو بود خرم — لیك تا جوی از آب دارد نم
چون نم از سبزه باز گیرد پای — گلخنی را شود متاع سرای
سبزی سبزه ذاتی ار بودی — نشدی شعلهٔ سیه دودی
آب رویش نبـردی آتش تیز — بخت سبزش نمینمود گریز
هرچه آن گاه هست و گاهی نیست — پیش عقلش زیاده راهی نیست
به عوارض جماعتی نازند — که اسیران نعمت و نازند
هر که همچون تو همتش عالی‌ست — فارغ از کیسهٔ پر و خالی‌ست
کمی و بیش این سرای غرور — عاقلان بنگرند لیك از دور
هر چه این نقشهای بیرونی ست — در کمی گاه و گه در افزونی‌ست
طفل طبعان بر آن نظر دارند — بالغان دیدهٔ دگر دارند
چشم سر حالت درون بیند — چشم سر خلعت بـرون بیند
چشم سر جبه بیند و دستـار — چشم سر قول بیند[2] و کردار
دیـدهٔ سر درون دل نگـرد — دیدهٔ سر برون گل نگـرد
بس‌ازآن چشم آب و گل بین هست — کم از این چشم نقش دل بین هست
داد از این دیده‌های ظاهر بین — ریش و دستار و وضع شاعر بین
ریش و دستار هر که به بینند[3] — از همـه شاعـرانش بگـزینند
نادر عصـر خویش خوانندش — پهلوی خـویشتن نشاننـدش
گوز خر گر جهد ز کون دهانش — آفرینهـا شود نثـار بیانش[4]
سد قلم زن قلـم به دست آیند — که ورقها بدان بیارایند
لیك آن حشو را رقم کردن — نیست جز ظلم بر قلم کردن
نه همین ظلم بر قلم بـاشد — بر مداد و ورق ستم باشد
ظلم اندر جهان علم و عمل — وضع هرشیء بود به غیر محل

۱ــ **ل:** کوست .
۲ــ **ل:** باید.
۳ــ **م:** هرکه رابیند .
٤ــ دردستنویس **م** ازاینجا به‌بعد نیامده .

وضع شیئی که آن به جا نبود ضد عدل است و آن روا نبود
حاکم عادلی و دانا دل فارق معنی حق و باطل
عدل باشد که من به صفّ نعال جا کنم با هزار عقد لآل
خصم من کیسه پر ز مهرهٔ خر بر سر صف نهد بساط هنر
ظلم نبود که با چنان سخنی که بود مهزل هر انجمنی
ضد من دست رد دراز کند در نطق مرا فراز کند
با وجود کمال پستی قدر برود در صف سحن تا صدر
مهرهٔ خر نهد به جای گهر جای گوهر دهد به مهرهٔ خر
نیست پوشیده کاین دوفعل قبیح بود ظلم و چه ظلم ، ظلم صریح
بر من این ظلم رفت و در نظرت منع ننمود طبع داد گرت
نظر لطفت ار به من بودی غیر بیرون انجمن بودی
گر بدی حامی من الطافت کی تغافل نمودی انصافت
لب ز آزار رفته بستم و رفت بر دل این نیشتر شکستم ورفت

دور عدل تو باد پاینده
که کند خیر او در آینده

درستایش ولی سلطان و بکتاش بیک و قاسم بیک

ای ظفر در رکاب دولت تو — تهنیت خوان فتح و نصرت تو
مسند آرای ملك امن و امان — قهرمان زمان ولی سلطان
تا بشارت زند به فتح تو مهر — گشته بر کوس چرم گاو سپهر
رایتت کز هر آفت است مصون — نفتد عکسش اندر آب نگون
عزم تو چون عنان بجنباند — راه سیارگان بگرداند
قهرت آنجا که در مصاف آید — کار شمشیر از غلاف آید
هر کجا آورد سپاه تو زور — پیل پنهان شود به خانهٔ مور
برصفی کان به جنگت آمده پیش — مرگ خالی نموده ترکش خویش
برسپاهی که با تو کرده جدل — گشته دندانه دار تیغ اجل
لشکرت گر بر آسمان تازد — آسمان با زمین یکی سازد
تیغ قهرت به باد پیمایی — بر سر خصم کرده میرایی
چون کند حملهٔ تو رو به عدو — پشت کرده مخالف از همه رو
تیر باران تو کند ز شکوه — زره تنگ حلقه در بر کوه
هر کجا تیغ تو سر افرازد — نیزه آنجا منار سر سازد
خنجرت در غلاف فتنه بلاست — چون زبان در دهان اژدرهاست
اژدر از دم به کوره تاب دهد — تا حسامت به زهر آب دهد
سپرت کآسمان نشان باشد — لشکری را حصار جان باشد
دست یازی چو بر کمان ستیز — مرگ خواهد ز تیر پای گریز
تیرت آنجا که پی سپر باشد — دیدهٔ مور را خطر باشد
بوم و ملك تو خاك رستم خیز — روبهش ضیغم هژبر ستیز

کرم خاکی به‌خاك این بروبوم — اژدها سیرت و نهنگ رسوم
بسته دربحر و برنهنگان راه — دشت بر اژدها نموده سیاه
رای و تدبیرت از خلل خالی — همچو ذات تو رای توعالی
عدل تو چون شودصلاح‌اندیش — گرگ‌دست‌آوردبه گردن‌میش
شدز کوس‌تو گوش‌چون سیماب — بانگ‌توم‌مضطرش‌جهاندازخواب
نعل رخشت چوسنگ ساگردد — کوه الماس توتیا گـردد
شرر از نعلش ار فراز آید — کوه یاقوت در گداز آید
ملك از انصاف تو چنان آباد — که در او جغد کس‌نداردیاد
جغد در خانهٔ هما چه کند — ظلم در کشور شما چه کند
ظلم ترك دیار تو داده — به دیار مخالف افتاده
وای بر خصم بخت برگشته — که تو شمشیر و او سپر گشته
کار زخم است تیغ بران را — گو سپر چاك زن گریبان را
از بزرگان کسی‌بسان‌تو نیست — خـاندانی چو خاندان‌تو نیست
هر یك از خاندان تو جانی — یا جهانگیر یا جهانبانی
اول آن نیّر بلند اقبال — آفتاب سپهر جاه و جلال
ملك آرای سلطنت پیرای — بی عدیل زمان به‌عدل وبه رای
مطلع آفتاب دین وِ دول — مقطع حل و عقد ملك و ملل
کار فرمای چرخ کار افزای — نسق آرای ملك بار خدای
از بن و بیخ ظلم برکنده — تخم عدلش ز جا پراکنده
صعوه شاهین کش ازحمایت‌تو — باز گنجشگ در ولایت تو
شیر گوید ثنای آن روباه — که سگش را بر او فتاده نگاه
رخش او را سپهر غاشیه دار — مدتش را زمانه عاشق زار
نظرش دلگشـای دلتنگان — گذرش بوسه گاه سرهنگان
سلطنت مفتخر به خدمت او — تاکی افتد قبول حضرت او

سایه پرورد ظل یزدانی — نام او زیب خاتم جانی
گرامان از گزند خواهد کس — نام عباس بیگ حرزش و بس
طرفه‌نامی که وردمرد وزن‌است — حرزجان‌است‌وهیکل بدن‌است
عین این نام عقل را تاج است — به همین تاج عقل محتاج است
بای این اسم بای بسم الله — الف او ستون خیمهٔ جاه
سین او بـر سر ستم اره — به مسمای او جهان غـّره
غره گشته بدو جهان و بجاست — زانکه‌کار جهان از او به نواست
عالم از ذات او مکرم باد — تا قیامت پناه عالم باد
بر سرش ظل خسروی بادا — پشت نواب از او قوی بادا
بر سرم سایه‌اش مخلد باد — لطف بسیار او یکی سد باد
وصف بکتاش بیگ چون گویم — به که همت ز همتش جویم
تا نباشد سخن چو همت او — نتوان کرد وصف حضرت او
تـا نباشد بلندی سخنم — دست بر دامنش چگونه زنم
رفعتش کانچنان بـلند رو است — زانسوی چرخ آسمان نواست
عقل و دولت مـوافقت کردند — از گریبانش سر برآوردند
عقل او حل وعقد را قانون — دولتش دین و داد را مضمون
خاطرش صبح دولت جاوید — رای او نور دیدهٔ خورشید
آفتاب ار به خاطرش گذرد — سایهٔ کوه جاودان ببرد
همه کارش به دانش و فرهنگ — موردر صلح واژدها در جنگ
قهر او آتش نهنگ گذار — زوسمندر به بحر آتش بار
لطف او مرگ را حیات دهد — به حیات ابد برات دهد
به خدا راست آشکار و نهانش — کرده‌رفع‌دویی دلش‌به زبانش
فخر گو بر زمانه کن پدری — کش خدا بخشد آنچنان‌پسری
نه پسر بلکه کوه فر و شکوه — زو پدر پشت بازداده به کوه
تا ابد یارب آن پسر باشد — بر مراد دل پدر باشد

بـا منش آنقدر عنایت باد — که زبان شرح آن نیارد داد
خواهم از در هزار دریا پر — تا کند آن هزار دریا در
همه ایثار نام قاسم بیگ — پس شوم عذر خواه قاسم بیگ
گرهزاران جهان درو گهراست — در نثارش متاع مختصر است
بود و نابود پیش او همرنگ — کوه با کاه نزد او همسنگ
در شمارش یك و هزار یکی — خاك را با زر اعتبار یکی
گنج عالم برش پشیزی نیست — هیچ چیزش به‌چشم چیزی نیست
یکتنه چون به کار زار آید — گوییا یك جهان سوار آید
چون زند نعره و کشد شمشیر — باز گردد به سینه غرش شیر
بجهد تیغش از چنار چو مار — زندش گر به سالخورده چنار
چون کشدبر کمان‌سخت‌خدنگ — شست صافش کند مشبك سنگ
نیزه چون افکند به نیزهٔ مهر — مهر افتد نگون ز رخش سپهر
گر ز باران ابر آزاری — سپهی را کند سپر داری
نگذارد که تیر آن بـاران — بر سپه بارد و سپه داران
با نهیبش ز خصم رفته سکون — جسته از حلقهٔ زره بیرون
در صف رزم تیغ بهرام است — در گه بزم زهره را جام است
جام زهر است یعنی اصل سرور — خرم آنجا که او نمود عبور
تیغ بهرام یعنی آنسان تیز — که زسهمش اجل نمود گریز
خاطرش آتش ستـاره شرار — طبع وقادش آب آتشبار
فکرتش فرد گرد تنهـا سیر — سد بیابان از او به مسلك غیر
گرهمه سحر بارد از رقمش — سرفرو ناورد بدان قلمش
نه بدانسانش همت است بلند — که به اعجاز هم شود خرسند
طبع‌عالیش چون نشست به‌قدر — پیش‌او سحر را چه‌عزت و قدر
تازگی خانه زاد فکرت او — نازکی بندهٔ طبیعت او
سخنش معجزی‌ست سحر نمای — خاطرش آتشی‌ست آب گشای

هر کجا شد سلیقه‌اش معمار — برد قلاب زحمت از بازار
شعر تا در پناه خاطر اوست — هست‌مقبول طبع دشمن‌ودوست
علم را در پناه پـوینده — درجـات کمال جوینده
شعر را کرده در به دولت باز — بر درش یك جهان سخن‌پرداز
جمله را حامی و پناه همه — خسرو جمله پـادشاه همه
در ترقی همه بـه تربیتش — ناز پرورد گان مکرمتش
مجلس‌آرای عیش خوش نقشان — بهترین شخص‌بر گزیده‌لسان
باد از صدر تا به صف نعال — مفتخر مجلسش ز اهل کمال
دو گرامی برادر نامـی — کآمدند اصل نیك فرجامی
دو دلاور ، دوشیردل ، دو دلیر — کآب گردد ز حمله‌شان[؟][1]
دو بهادر ، دو مرد مردانه — دو دلیر و دو شیر فرزانه
پشت‌بر پشت او نهاده چو کوه — هریکی‌زآن دوسد جهان‌شکوه
هرسه بسته کمر بخدمت سخت — پیش هریك ستاده دولت‌وبخت
در رکاب خدایگان باشند — نه که تا حشر جاودان باشند
ظل نواب باد بر سرشان — سد چو وحشی بود ثنا گرشان

پدران و برادران و همه
راعی‌خلق و خلقشان‌چورمه

۱ــ این‌مصراع درل بهمین‌سان ناتمام‌آمده و در دستنویسها ونسخه‌های چاپی‌نیزیکجا نیامده است.

درستایش کاخ میرمیران

ای مقیمان این خجسته مقام دور باد از شما غم ایام
بر در این بهشت روحانی عیش و عشرت کنند رضوانی
زین طربخانهٔ نشاط انگیز رفته غم تا در عدم به گریز
این حرم وین ریاض گرد حرم قصر حور است و بوستان ارم
صحن و سقفش بچشم صنعت بین زیور آسمان و زیب زمین
کلك نقاش او گه نیرنگ ناسخ کار نامهٔ ارژنگ
حبذا طرح این بنای شگرف پیش دریاچهٔ چو قلزم ژرف
قلزم ژرف و آبش از کوثر اندر او عکس مهر زورق زر
غایت عمق اندر او نایاب گاو ماهی ندیدش از ته آب
آب صافش زلال چشمهٔ مهر غرق دروی چو عکس خویش سپهر
ای خوشا جوی سنگ مرمراو کز بلور است اصل گوهر او
سنگ شفافش آب آینه رنگ رنگ آیینه‌اش گل از پس سنگ
جوی آن آب سلسبیل سرشت نایب جوی شیر باغ بهشت
حوضی ازهرطرف چویشم در او خیره از بس اشعه چشم در او
گشته زان حوض آینه کردار روز بر آب خضر تیره و تار
ماهی از آلت بیان میداشت وصف آن حوض بر زبان میداشت
دیده با ماهیش بجلوه در آب حوت گردون زرشگ گشته کباب
صور صفحهٔ جدار و درش نسخهٔ لوح بینی و صورش
نقش بی جان خانهٔ نقاش یافته جان ز لطف آب وهواش
مطبخش قوت بخش جان همه بهره‌ور گشته زان روان همه
نعمتش چون نعیم جنت عام آتشش نابدیده پخته طعام

آتش و دودش از درون رانده همچو نامحرمان برون مانده
این بهشت است در سرای‌وجود نبود در بهشت آتش و دود
آب فواره اش به حوض بلور کز صفا دم زند ز لمعهٔ نور
شمع کافوریست پنداری در یکی تشت سیم بگذاری
طرفه شمعی که تا به صبح نشور بزم امید از او بود پر نور
یارب این بزم بـاد فرخنده شمع دولت در او فروزنده
اندر او تا ابد به وفق مراد بانی این بنا به دولت باد
آنکه اقبال خادم در اوست بخت‌ودولت‌غلام و چاکراوست
آسمان طاق درگـه جاهش کهکشان آستان درگاهش
بزم پیرای عیش خانهٔ جود مجلس آرای بزمگاه وجود
میر میران غیاث دین و دول آفتاب سپهر و ملك و ملل
تا ابد مدت بقایش باد وین سرای سرور جایش باد

چون نشیند به‌صدر جاه وجلال
باد وحشی مقیم صف نعال

در تاریخ بنای گرمابه

طواف درگه پیر حقیقت اجازت نیست بی غسل طریقت
اگر ره بایدت در خلوت خاص بپرس اول ره حمام اخلاص
معاذالله زهی فرخنده حمام که آبش هست آب روی ایام
از آن فایض به خلوتخانهٔ گل هوایی چون هوای خلوت دل
به تحت‌الارض خورشیدجهان‌سوز به گلخن تابی او شب کند روز
درونش را به چشم پاك بینان صفای خاطر خلوت نشینان
برونش را برای تربیت روح به هر جانب درسدفیض مفتوح
در فیضش به روی کس نبسته دراووارستگان صف‌صف نشسته
چه در بیرون درماندی درون آی بنه در مسلخ وارستگی پای
گذر بر صفهٔ پاك اعتقادی نشین برفرش عجز و نامرادی
کمربند امل را عقده کن سست میان آز بگشا چابك و چست
گشا بند قبای خود نمایی برون آ از لباس خودستایی
بنه از سر کلاه عجب و پندار میارا تن به جبه ، سر به‌دستار
علایق از میان نه بر کرانه بزن لنگ تجرد عاشقانه
برون آ از صف بالا نشینان برو تا خلوت تنها نشینان
بریز آبی ز آب چشم نمناك وگر آلایشی داری بشو پاك
چو خود را شستی از لوح‌مناهی ز آب گریه های عذرخواهی
قدم در مجمع اهل صفا نه برای خویشتن جانی صفا ده
گروهی بین همه ازخویشتن‌عور ز خود کرده لباس عاریت دور
همه از جبه و دستار عاری برهنه از رسوم اعتباری

نشین و آب گرم گریه پیش آر — توهم آبی به روی کار خویش آر
به سنگ ترك کن پای، طلب پاك — ز چنگ قید های عالم خاك
توجه کن به دلاك هدایت — که آید بر سر کار عنایت
کشد بر سنگ رحمت پاکی جود — تراشد موی قید بود و نابود
بنا چون میشد این حمام دلکش — که آبش آشتی دارد به آتش
تفکر از پی تاریخ آن رفت — پی حمام نقلش بر زبان رفت
چو خواهی سال اتمامش بدانی — بگویم تا بدانی چون بخوانی

چو با فیض است وزو نبود جدا فیض
طلب تاریخش از **حمام با فیض**[1]

۱ــ این ماده تاریخ به‌شمارش «ابجد» برابراست با ۹۸۲ و در این سال ساختمان گرمابهٔ میرمیران بپایان رسیده‌است.

از نامهٔ پرسوزو گدازی که شاعرشوریده‌دل
به دلدار سفر کردهٔ خود نگاشته‌است *:

منم با خاك ره یکسان غباری — به کوی غم نشسته خاکساری
چنین افتاده ام مگذار غمناك — بیا وز یاریم بردار از خاك
غبارم را فکن در رهگذاری — که گاهی میکند آن‌مه گذاری
و گر دانی که آن یار مسافر — غباری میرساند زان به خاطر
مرا بگذار وخود بگذر به‌سویش — بنه از عجز رو برخاك کویش
پس از اظهار عجز و خاکساری — به آن مه طلعت گردون‌عماری
بگوه‌حنت کش بی خان و مانی — اسیری ، خسته جانی، ناتوانی
ز بزم شادمانی دور مانده — به کنج بی کسی رنجور مانده
چو عود از آتش‌غم جان گدازی — به چنگ بی نوایی نغمه سازی
علمدار سپاه جان گـدازان — ترنم ساز بزم نوحه سازان
دعا گویان سرشکی می فشاند — به عرض خاك بوسان می رساند

✡✡✡

نهال گلشن جان قامت او — گل باغ لطافت طلعت او
ز قدش سرو دایم پای در گل — صنوبر در هوایش دست بردل
لبش را در تبسم غنچه تا دید — زشکر خنده‌اش‌برخویش پیچید
به راهش سبزهٔ تر سر نهاده — ز خطش کار او بر پا فتاده

✡✡✡

زدوری طرفه احوالی‌ست مارا — بیا کز هجر بدحالی‌ست ما را
کسی تا کی به روز غم نشیند — چنین روزی الاهی کس نبیند

---

*نگاه کنید به‌پیشگفتار این دیوان، بخش‌سرگذشت وحشی.

تومیدیدی که گر روی تو یك دم
نمیدیدیم ، چون بودیم از غم

کنون چون باشد احوال دل ما
که باشد کنج هجران منزل ما

زدوری سر به جیب غم نشینم
رود عمری که یك بارت نبینم

✡✡✡

منم از درد دوری در شکایت
ز بخت تیرهٔ خود در حکایت

که آخر بخت بد باما چها کرد
به‌سد محنت از او ما را جدا کرد

بدین سان بی سر وپا کرد مارا
به کنج هجر شیدا کرد ما را

از این بختی که ما داریم فریاد
چه‌بخت است‌این که روی‌اوسیه‌باد

زدیم از بخت بد در نیل غم رخت
مبادا کس چو ما یارب سیه بخت

چوما دربخت بدکس یاد دارد ؟
سیه بختی چو ما کس یاد دارد؟

نمیدانم که آن ماه شب افروز
که‌ماراساخت‌هجرانش بدین‌روز..

✡✡✡

نمیگفتی که چون گردم مسافر
نخواهم برد نامت را ز خاطر

ز بند غم ترا چون سازم آزاد
خط آزادیت خواهم فرستاد

پی دفع جنون خویش کردن
حمایل سازی‌آن‌خط را به‌گردن

به هجران ساختی ما را گرفتار
ز ما یادت نیاید ، یاد میدار

✡✡✡

الاهی رخش عیشت زیر زین باد
رفیقت شادی و بخت قرین باد

به‌هرجانب که رخش عیش رانی
کند عیش و نشاطت همعنانی

مبادا هیچ غم از گرد راهت
خدا از رنج ره دارد نگاهت

درآن‌منزل که‌چون‌مه‌خوش برآیی
کند خورشید پیشت چهره سایی

بزودی باد روزی این سعادت
که دیگر بار باسد عیش وعشرت

وطن سازیم در بزم وصالت
دل افروزیم از شمع جمالت

ز خاك رهگذارت سر فرازیم
به خدمتکاریت جان صرف سازیم

✡

در هجو کیدی (یاری) شاعر نما

ای کیدی مستراح بردار — دم در کش وشاعری مکن بار
برحدت طبعم آفرین کن — گر هجو کسی کنی چنین کن،

✡

ای ننگ تمام کفش دوزان — ضایع ز تو نام کفش دوزان
همدوش به کیر موش مرده — همرنگ بـه مردهٔ فسرده
با رویك سخت وقدك پست — با آن منیی که در سرت‌هست
مسمار سم خرت توان گفت — قفل کس استرت توان گفت
ای پیکر تو چو شیشهٔشاش — ای شیشهٔ شاش جسته شاباش
قارورهٔ شاش اهل سودا — طفل دو سه روزهٔ یهودا
پر گنده دماغ و گه نهادی — از کون کدام سگ فتادی
کرم گه کیستی ؟ عیان کن — وز مبرز کیستی ؟ بیان کن.
این کرم ز معدهٔ که افتاد — این بچهٔ چارماهه چون‌زاد
ای ریش تو در کمال زردی — این را ز گه‌که رنگ کردی
ای گوزك چرخی از کجایی — از کون کدام چـارپایی
این زنگك گردن خر کیست — این گوزك کون استر کیست
چالاکتر از خران شهراست — این لوله خرك تمام زهراست
این توله‌سگك‌ز تر کمانی‌ست — در راه غریب پاسبانی‌ست
فرزندك خرد ارده است‌این — یا بچهٔ موش مرده است این
ای قامت تو برابر کیر — شکل تو یکی به‌پیکر کیر
این هجو که هست شهرهٔ دهر — آوازهٔ او فتاده در شهر
هجویست که همچو طوق لعنت — در گردن تست تا قیامت
این‌هجو که‌برق سینه‌سوزی‌ست — داغ جگر سیاه روزی‌ست

سخت است برای کون یاری — زان تازه شود جنون پاری
یاری چه کس است ناتمامی — زین هرزه درای بد کلامی
هر جا به سخنوری نشیند — کناس دود که فضله چیند
مزدور قراچهٔ قرشمال — حمامی پخ سگلمش ابدال
کز دستهٔ مهتر ایشك اغلی — دستور بزرگ کوچك اغلی
جو کی سر و روی ارمنی وش — حمال مجوسیان گه کش
داماد کشیش دیر مینا — ناقوس نواز کنج ترسا
ملا گه سنده ریش شاعر — یاری ست علیه تّر و الغّر
مویی که به فرق او عیان است — هریك رقم هزارگان است
پیشانی تیره رنگ یاری — کز سجدهٔ ایزد است عاری
نیمی‌ست ز خشت آبخانه — مانده‌ست به روز گه نشانه
بی وجه به خلق خشم و کینش — بر گه زده سد گره جبینش
اورا گرهی که بر جبین است — چون بر گه گاو نقش چین‌است
تا آن گرهش ز گه گشاید — ابروش گره گشا نماید
هست‌آن گه گربه ، نیست ابرو — افتاده براو گره ز هر سو
یا پاره ای از زغال تاغ است — یا بر سر گه پر کلاغ است
یا صورت نون نکبت است آن — یا طاق سرای محنت است آن
آن حلقهٔ چشم چرك بسته — کونی ست ولی ز گه نشسته
آن نیست سواد ، چیست یارب — انگورك کون کیست یارب
ای زاغ بیا که مرد یاری — تن را به سگان سپرد باری
بی زنگله پای خویش میسند — چشمش بکن و به پای خودبند
آن بینی بد ز روی تشبیه — چون پوزهٔ پیه سوز بر پیه
در بند در سرای کون است — تا صورت بادهٔ نگون است
آن جفت سبیل تاب داده — کز فضله بر او گره فتاده
گویی تو که عقربی ز سوراخ — آورده پی برون شدن شاخ

ریشش به در دهان مردار — چون برلب مبرزی سیه مار
آن ریش که هست همبر گه — خاك سیه است بر سر گه
زنبیل گه است آن دهان نیست — یك‌پاره گه است آن زبان‌نیست
دندان سیاه او که پیداست — در کون‌سگ‌استخوان حرباست
نی‌نی که درون آبخانه — ریده‌ست سگی سیاه دانه
هستش بن گوش ظرف زرنیخ — وآن ریش گهی به طرف زرنیخ
گوشش که بریده باد از بیخ — چون کفچه بود به روی زرنیخ
در چرت زدن سرش مه و سال — همچون سر کیر بعد از انزال
شرط است که پرسی آخر کار — پرسش ببرد به جانب دار
اینست که با سر شکسته — با گردن خرد و دست بسته
با جامهٔ دلق میکشندش — وز دار به حلق میکشندش
انگشت ز کون به در نیاری — معلوم شود که حکه داری
ای آمده پشت پشت برپشت — کی حکهٔ تو رود به انگشت
کیری بطلب که از بلندی — بردوش فلك کند کمندی
کیری که چو بر سرش نشینی — اندر ته پا سپهر بینی
کیری که اگر سری فشاند — بر سقف فلك خلل رساند
کیری که کند بروت برباد — سد رخنه کند به سدّ فولاد
کیری که چو بر فلك برآید — با صورت کهکشان سرآید
سر سخت چنان که جمله عالم — در گردن او نیاورد خم
زین کیر که میدهم نشانت — از حکه مگر دهم امانت
ای کیدی مرده رنگ چونی — وی کله پز دبنگ چونی
هر بیت که گفته‌ام نشانت — مار سیهی‌ست بهر جانت
گویی که ز شاعران شهرم — هم پنجهٔ نادران دهرم
رو، رو، که بسی ز شعر دوری — از کسوت نظم و نثر دوری
تو هجو تمام شاعرانی — ننگ همه نکته پورانی

خود را ز سخنوران شماری / مردك تو کدام شعر داری
ای کیدی مستراح بردار / دم در کش و شاعری مکن‌بار
دوشینه به گه کشی رسیدم / بر خاك رهش فتاده دیدم
پرسیدم از او که چیست حالت / زینگونه که ساخت پایمالت
کرد از سر درد ناله بنیاد / کز یاری نادرست فریاد
شد قحط در این دیار سرگین / خوش‌حال نماند هیچ گه چین
هر جا که ز گه شنید بویی / از شوق کشید های و هویی
خورد از سر رغبت تمامش / آنگاه نهاد شعر نامش
گه‌میخورد این سخنوری‌نیست / این داخل‌شعر و شاعری‌نیست
گویند که مرد کی چو یاری / از عقل برون ز شعر عاری
آلود به گه زبان خامه / اندود به گه تمام نامه
گه خورد و نهاد شعر نامش / میخواند بنزد خاص و عامش
طفلی برفاقت پدر بود / کز معنیش اندکی خبر بود
زان‌حسن‌سخن‌چوغنچه بشکفت / خندید و نهفته با پدر گفت
کاین‌مردك غلتبان چه‌چیز است / اینها که کند بیان چه چیزاست
اینست اگر ز شعر مطلوب / گوسالهٔ ماست شاعر خوب
بگذار که شاعری نه اینست / آیین سخن نه اینچنین است
از شعر تو شروهٔ لران به / گر قطع شود ترا زبان به
در شروه اگر هزار حال است / در شعر تو یك ادا محال‌است
زین حسن سخن زبان بیاموز / راه و روش بیان بیاموز

بر حدت طبعم آفرین کن
گر هجو کسی کنی چنین کن

درهجو کیدی

هله کیدی غلام ناقابل　　فکر خود کن که کارشدمشکل
تا نمیری نمیشوی آزاد　　این غل هجو تو مبارك باد،
السلام ای سیاه ساز و نیاز　　به اجازت که هجو کردم ساز
خامه کردم بفکرهجو تو تیز　　ای سیاه گریز پا بگریـز
هله کیدی غلام نا قابل　　فکرخود[کن] که کارشدمشکل
قلمم باز در سیاهی شد　　تود گرچون سفید خواهی شد
هجوت ای دزد پر بها کردم　　دیگرت بر چراغ پا کردم
خویش را زنده میگذاری تو　　رگ مردی مگر نداری تو
ای سکندر بسی بد اندامی　　خرك لولهٔ سیه کامی
بچهٔ موش خسته‌ای ، آقا　　گربهٔ پا شکسته‌ای ، آقا
هست چشمت که باد فرسوده　　کیر میمون ولی گه آلوده
گه سگ چیست،جسم ناپاکت　　پشم آن موی روی ناپاکت
ریش بز بسته‌ای ، برو آقا　　بد اگر گفته‌ام بگو آقا
چون گه گربه‌است پیکر تو　　ای گه گربه خاك بر سر تو
گوز کون پلید شیطانی　　جعل مبرز جهودانی
پخ‌سقل،بد عمل ، جعل سیما　　زشت گو ، یاوه گو ، کریه لقا
کون‌دهن،خایه‌سر، ذکرقامت　　بی‌حیا ، بد لقا ، نجس خلقت
کیسه‌بر ، دزدکاسه هرجا بر　　مهرهٔ خر فروش بد گوهر
روبه حیله ساز پر تزویر　　گربهٔ اسود کبوتر گیر
کیك گهناك دلق کناسان　　کنهٔ کون گاو خر آسان
هیچ دندان نمانده دردهنت　　که کسی بشکند گه سخنت

آنکه پرورده ای به نعمت او — میکنی صبح و شام غیبت او
وانکه آدم شدی ز اقبالش — چون سگ افتاده‌ای به دنبالش
از توبد بیندآنکه باتو نکوست — اینهمه جرم آن رگ هندوست
زین ترا عیب چون توان کردن — هست کار کلاغ گه خوردن
انتقام فلك نمیدانی — حق نان و نمك نمیدانی
عاقبت کار خود فلك بکند — نکند گر فلك ، نمك بکند
تف به روی تو بی حقیقت ، تف — تف بر آن‌طبع و آن‌طبیعت تف
تف بر آن طبع بی تمیزانه — تف بر آن روی وریش هیزانه
کشتنت‌را که کام مرد و زن‌است — کار موقوف نیم گز رسن است
اینك از بافق میرسد اسباب — دو سه گز ریسمان ولی پرتاب
روز ها گرد بافق گردیدم — تحفهٔ لایقت همین دیدم
تحفهٔ من که یك‌دو گزرسن‌است — گرپسندی به‌جای خویشتن‌است
زود از این سر فراز خواهی‌شد — وز سر خلق باز خواهی شد

تا نمیری نمیشوی آزاد
این‌غل هجو تومبارك باد

خُلد سرن

خامه برآورد صدای صریر
بلبلی از خلد برین زد صفیر

خلدبرین ساحت این گلشن است
خامه[1] در او بلبل‌دستان زن است

بلبل این باغ پر آوازه باد
دم به دمش زمزمه‌ای تازه باد

طرفه ریاضی‌ست که تا رستخیز
سبزهٔ او را نبود برگ ریز

ز آب خضر سر زده گلها دراو
غنچه گشاباد مسیحا در او

✡

آغاز سخن

طرح نوی در سخن انداختم
طرح سخن نوع دگر ساختم

برسراین کوی جزاینخانه نیست
رهگذر مردم دیوانه نیست

ساخته‌ام من به تمنای خویش
خانه‌ای اندرخور کالای خویش

هیچ کسم نیست به همسایگی
تا زندم طعنه ز بی مایگی

بانی مخزن که نهاد آن[2] اساس
مایهٔ[3] او بود برون از قیاس

خانه پراز گنج خداداد داشت
عالمی از گنج خودآباد[4] داشت

از مدد طبع گهر سنج خویش
مخزنی آراست پی گنج خویش

بود دراو گنج فراوان به کار
مخزن سد گنج‌چه، سدسد هزار

گوهر اسرار الاهی در او
آنقدر اسرار که خواهی دراو

هر که به همسایگی او شتافت
غیرت شاهی جگرش‌را شکافت

شرط ادب نیست که پهلوی‌شاه
غیر شهان را بود آرامگاه

۱ـ ل‌وچ: خار .
۲ـ ل: این.
۳ـ چ: پایه .
٤ـ م: خداداد.
٥ـ چ: مخزن آن گنج نه‌صد صدهزار.

من که در گنج طلب می‌زنم — گام در این ره به‌ادب می زنم
هم ادبم راه به جایی دهد — در طلبم قوت پایی دهد
جهد کنم تا به مقامی رسم — گام نهم پیش و به کامی رسم
کام[1] من اینست که‌فیاض جود — انجمن آرای بساط وجود
مرحمت خویش کند یار من — کم نکند مرحمت از کار من

✡

آن که به ما قوت گفتارداد — گنج گهر داد و چه بسیار[2] داد
کردبه ما[3] لطف ز لطف عمیم — نادره گنجی و چه گنج[4] عظیم
آن که‌ازاین گنج‌نشد بهره‌مند — قیمت‌این گنج چه داند که چند
دخل‌جهان گشته مهیا از این — بلکه دو عالم شده پیدا از این
بود جهان بر سر کوی عدم — بی خبر از وضع جهان قدم
نه سخن کون و نه‌ذکرمکان[5] — نه ز هیولا و ز[6] صورت نشان
نام سما و لقب ارض نه — عمق نه و طول نه و عرض نه
چون‌نه‌زابعاد[7] نشان بودونام — قابل ابعاد که بود و کدام
غیر برون بود ز ملك وجود — غیر یکی ذات مقدس نبود
بود یکی ذات‌وهزاران صفات — واحد مطلق صفتش عین[8] ذات
زندهٔ باقی[9] احد لایزال — حی توانا صمد[10] ذوالجلال
بیند و گویدنه به چشم‌وزبان — زو شده موجود هم این‌و هم‌آن
آن که‌از او دیده‌فروزدچراغ — وز مدد باصره دارد فراغ
وان که دهد کام‌وزبان‌را بیان — هست چه محتاج به کام وزبان

۱-چ: کار.
۲-ل: داد چوبسیار.
۳- ل: زما.
٤-ل: گنجی.
٥-چ: نی‌سخن‌کون‌ونه‌فکرمکان.
٦-چ: نه.
۷-ل: ابداع.
۸-چ: غیر.
۹- ل: زنده باقی.
۱۰- م: احد.

آنچه‌نه او بود نمودی[1] نداشت — محض‌عدم بود ووجودی نداشت
خلوتیان جمله به خواب عدم — در تتق غیب فرو بسته دم
تیره شبی بود ، درآن تیره شب — ماهمه در خواب فرو بسته لب
شام سیاهی کـــه دو عالم تمام — گم شده‌بودند در آن تیره شام
موج بر آورد محیط قدم — ابر بقا خاست[2] ز بحر کرم
گشت ازآن ابر که‌شد درفشان — حامله در صدف کن فکان
شعشعهٔ آن گهر شب فروز — کرد[3] شب‌تارجهان همچو روز
صبح دل افروز عنایت دمید — باد روان بخش هدایت وزید
کوکبهٔ مهر پدیدار شد — هر دو جهان مطلع انوار شد
از اثر گرمی آن آفتاب — دیده گشودند جهانی ز خواب
عقل جنیبت ز همه تاخت پیش — رایت‌خویش‌ازهمه‌افراخت[6] پیش
فوج به فوج از پی‌هم میرسید — خیل‌وحشم[7] بود که‌صف میکشید
جیش‌عدم سوی وجود آمدند — بر سر میدان شهود آمدند
تاخت‌برون[8]لشکری‌ازهرطرف — پیش جهاندندو[9] کشیدند صف
لشکر حسن از طرفی در رسید — عشق و[10] سپاهش زبرابر رسید
ازطرف[11] حسن‌برون تاخت‌ناز — وز طرف عشق در آمد[12] نیاز
عشق وسپاهی زکران تاکران — حسن‌ووفا بود[13] جهان‌تا جهان
محنت و درد سپه بی‌شمار — آمد وصف زد ز یمین ویسار
سوز و گداز آمده در قلبگاه[14] — زد علم خویش به قلب سپاه
ازصف خودعشق جدا گشت‌فرد — تاخت بمیدان وطلب کرد مرد
پرجگر آن مرد که‌شدمردعشق — آمد و نگریخت ز ناورد عشق

✡

۱ـل: زبانی.
۲ـلوم: خواست.
۳م: کرده.
٤ـل: شب‌فروز.
٥ـلوچ: دمید.
٦ـچ: افراشت .
۷ـچ: حشر.
۸ـل: برآن.
۹ـل: دواندند.چ: جهانیده.
۱۰ـلوچ: «و»ندارد.
۱۱ـم: طرفی.
۱۲ـچ: نیامد.
۱۳ـچ: حسن‌وجمالی. م: حسن‌ورسایی.
۱٤ـل: قبله‌گاه.

درسپاسگزاری

فرض بود بر همه شکر وسپاس — شکر و سپاسی نه به‌حد قیاس
شکر و سپاسی که خدا را سزد — خالق ما ، رازق ما را سزد
رازق[1] ما آن که به خوان[2] نعم — خواند جهان را به وجود ازعدم
هست جهان سفرهٔ احسان او — اهل جهان زله[3] خور خوان‌او
هر که‌نه‌پروردهٔ[4] این نعمت‌است — ازسرخوان عدمش[5] قسمت‌است
مائدهٔ فیض چه جزو وچه کل — برده ازاوفیض چه‌خاروچه گل
او[6] چمن آراست د گرها چمن — باد برد شاخ گل[7] و نسترن
ور نکند طرح چمن از نخست — برقد گلبن[8] نشود جامه چست
نسخهٔ هر گل که‌رقمها دراوست — شرح کمال چمن آرا در اوست
حرف نگار صحف کاینات — بی ورق و بی قلم و بی دوات
نقش کن لوح درون و برون — صنعتش از تهمت آلت[10] مصون
گر نبود آهن خارا تراش — سنگ کجابت‌شود ازبت تراش
بتگر[11] اگر تیشه‌نیارد به‌دست — پیکر بت را نتوان نقش بست
ور نبود قوّت آن پیشه‌اش — رخنه گر کار شود تیشه‌اش [12]
بت که نگارنده شدش بت‌نگار — چون دهدش کس به‌خدایی‌قرار
هست خدا آن که‌بود بی نیاز — در همه کاری همه را کار ساز
آنکه مقدم عدمش بر وجود — چون کندش کس به‌خدایی‌سجود
نقش نبود از بت واز بت نگار — کاو همه را بود خداوند گار

۱ـ ل‌وچ: خالق.
۲ـل‌وج: ضیف.
۳ـچ: ریزه .
٤ـل: درپردهٔ.
٥ـم: قدمش.
٦ـل: آن.
۷ـچ: «و» ندارد.
۸ـل: گلشن.
۹ـ چ: آنهمه.
۱۰ـچ: آلت‌تهمت.
۱۱ـل: بت که.
۱۲ـچ: رخنه‌به‌دلها نکند پیشه‌اش.

پیشتر از نام بت و بت پرست[1] بود خداوند بدینسان که هست
جان وجسد را به هم‌الفت فزای وزدل وجان گرد کدورت‌زدای[2]
راهنمای خـرد راهجوی کام گشای نفس گرم پوی
پویه ده ابلق گیتی نورد گرم کن زردهٔ آفاق گرد
غالیه سای[3] چمن دلفروز مجمره گردان گل عود سوز
زنگ زدای دل دلخستگان قفل گشای در در بستگان
عقده گشایندهٔ دشوارها چاره نمایندهٔ آزارها[4]
تاب ده لالهٔ لعلی چـراغ جام گر نرگس زرین ایاغ
کحل کش باصرهٔ ماه و مهر مشعله افـروز بساط سپهر
صدر نشان[5] دل روشن ضمیر خرده شناس خرد خرده گیر
عقل که هست از همه آگاه‌تر در ره او از همه گمراه تر
راه به کنهش نبرد عقل کس معرفت الله همین است و بس
صدق ندارد نفس هیچ کس صادق اگر هست بودصبح‌وبس
بر سر این لوح رقم مختلف نیست یکی راست به‌غیر ازالف
نیست‌دراین‌لجه[6] به‌غیرازسحاب[7] آن که شداز حرف‌حیا نام‌یاب[8]
هیچ کمر بسته بجز نی نماند صاف دلی غیر خم می نماند
کیست دراین‌دیر حوادث پذیر غیر خم می که بود گوشه گیر[9]
روی زمین زاهل هنر رفته‌اند اهل هنر زیر زمین خفته‌اند
صافی از این میکده باقی نماند گشت تهی شیشه و ساقی نماند
شمع فروزنده ز پرتو نشست صبح‌شد و رونق مجلس شکست
تیره گلی از می گلرنگ ماند کان‌تهی‌ازلعل شد[10] وسنگ ماند

۱ـ چ: پیشتر ازهر بت‌و هربت‌پرست .
۲ـ ل: زنگ کدورت فزای .
۳ـ م: غالیه ساز .
۴ـ چ: آوارها .
۵ـ چ: صدرنشین .
۶ـ ل: بحر .
۷ـ چ: سراب.
۸ـ ل: نام تاب .
۹ـ ل: نبودگوشه‌گیر . چ: توشه‌گیر .
۱۰ـ ل: شده .

گشت تهی بزم ز شمع طراز[1] ماند[2] همین دوده‌ای از شمع باز
گنج ز جا رفت‌و به‌جا خفت‌مار لیك نه ماری که بود مهره‌دار[3]
بگذر از این طایفهٔ مار وش بر صفت مار به آزار[4] خوش
خیز و منه پا به سر راهشان بشنو و مگذر ز گذرگاهشان
پای نهی در ره افعی به خاك لیك کنندت دم فرصت هلاك[5]
تا نشوی[6] همچو زمین پایمال دور نشین از همه گردون مثال
روی به مردم منما چون پری تا طلبندت به سد افسونگری
رخ منما وز همه در پرده باش بر صفت روز گذر کرده باش
تا چو کند یاد تو در دل گذار روی دهد گریهٔ بی اختیار
بگذر از این طایفهٔ پرده در پرده نشین باش چو نور بصر
رسم وفا نیست در اهل جهان همچو وفا پای بکش از میان
باش به عزلتگه خود پا به گل تا نروی از در کس منفعل

●

حکایت

اهل دلی ترك جهان کرده بود زاهل‌جهان‌روی‌نهان کرده‌بود
رفته و در زاویه‌ای ساخته وز همه آن زاویه پرداخته
آمده سیر از تك و پوی همه بسته در خانه به روی همه
مجلسی او دل آگاه او[7] همدم او آه سحر گاه او
ساخته چون‌جغد به ویرایه‌ای دم‌به‌دمش‌خود‌به‌خود‌افسانه‌ای
رفت فضولی به در خانه‌اش زد به فضولی در کاشانه‌اش
داد جوابش ز درون سرا کآهن سرد اینهمه کو بی‌چرا
بستم از آنرو در کاشانه سخت تا تو نیاری به در خانه رخت

۱ــ ل: فراز . چ: شمع زبزم طراز .
۲ــ ل: مانده .
۳ــ ل: مهره‌مار.
٤ــ به‌آواز .
٥ــ ل: بخاك .
٦ــ ل: تانشدی .
۷ــ م: بود .

مرد ز بیرون در آواز داد — کای‌همه‌را گشته درون ازتوشاد
تا ندهد دست مرادی که هست — حلقهٔ این در نگذارم ز دست
حلقهٔ چشم است براین‌در مرا — کز تو شود کام میسر مرا
گفت بگو[1] تاچه هوا کرده‌ای — بر در من بهرچه جا کرده‌ای
گفت‌مرا آن‌هوس اینجافکند — کز تووِ پندتو شوم بهره‌مند[2]
گفت نداری اثر هوش حیف — عقل ترا کرد فراموش حیف
گرشوی از نقد خرد بهره‌مند — قیمت این[3] پند شناسی که چند
کاین همه‌آزار کشیدی ز من — سد سخن تلخ[4] شنیدی ز من
ساخته‌ام در به رخت استوار — میروی از در گه من شرمسار
وحشی‌ازاین‌دربدری‌سود چیست — چیست‌ازاین‌مقصدومقصودچیست
به که درخانه برآری به گل — تا نروی از در کس منفعل

✡

ای رطب تازه رس باغ جود — ذات تو نو باوهٔ باغ وجود[5]
دانهٔ این نخل چو میکاشتند — بر ثمری چون‌تو نظر داشتند
مهر سحر گردی بسیار کرد — برسر این کشته بسی کار کرد
ابر کرم قطره بسی ریخته — تا زگل این نخل‌برانگیخته
جز تو کسی میوهٔ‌این‌شاخ[6] نیست — غیر تو زیبندهٔ این‌کاخ[7] نیست
کاخ فلك را که بر افراختند — خاصه پی چون‌تو کسی‌ساختند
کشور هستی‌ست مسلّم ترا — حکم رسد بر همه عالم ترا
هر که بغیر از تو سپاه تو اند — گوش به در چشم‌به راه تواند
چرخ جنیبت کش‌فرمان تست — گوی فلك درخم‌چو گان‌تست
دور زده دست به فتراك تو — آمده محراب فلك خاك تو

۱ـ ل: باو.
۲ـ ل‌وچ: سودمند.
۳ـ چ: آن.
٤ـ ل: سخت.
٥ـ ل: باغ‌توسرمایه‌زآب‌وجود.
٦ـ ل: باغ.
۷ـ ل: کاغ.

حیف که باشی به چنین آبروی / بر سر این گوی[1] چوطفلان کوی
آب کزو گشته هر آلوده پاك / میشود آلوده به یك مشت خاك
هر که دراین خاك عداوت فن است / خاك شود آخر اگر آهن است
آینه هر چند بود صاف دل / زنگ برآرد چو بماند به گل
بگذر ازین خاك و گل عمر کاه / چند کنی آینهٔ دل سیاه
خیز و صفایی بده آیینه را / زو بزدا ظلمت دیرینه را
آینه کز زنگ شده تیره رنگ / مالش خاکستر ازاو برده رنگ
آتشی از فقر و غنا[2] بر فروز / هرچه بیابی ز علایق بسوز
زان کف خاکستری آور به کف / زنگ از آن آینه کن بر طرف
تا چو نظر جانب او افکنی / دیده شود هر چه بود دیدنی
آه که آیینه به زنگ اندر است / هر نفسش تیرگی دیگر است
بر همه روشن بود آیینه‌وار / کز نفس آیینه رود[3] در غبار
آینهٔ دل که پر از نور باد / از نفس تیره دلان دور باد
زنگ وغباری چوشود حایلش / رفع نماید دم صاحب دلش
چرخ[4] نگر کز نفس جان‌فزا / ز آینهٔ خور شده ظلمت زدا
هر نفسی را نبود این اثر / میوزد این باد ز باغ دگر
کی به همه عمر دم ما کند / آنچه به یك دم دم عیسا کند
روح فزاید دم روح اللهی / با نفس روح کند همرهی
از دم[5] ما طایفهٔ بلهوس / زنده شود مرده چوشمع ازنفس
گرتو برآنی که به‌جایی رسی / رسته ز ظلمت به صفایی رسی
صاف دلی[6] را به مقابل گرای / تا شودت ز آینه ظلمت زدای
ماه چو با مهر مقابل شود / وارهد از ظلمت و کامل شود

۱ـ ل: خاك.
۲ـ م: فنا.
۳ـ چ: بود.
٤ـ چ: صبح.
٥ـ ل: بر.
٦ـ صاحب‌دل.

ایك بسی راه کند طی هلال — تا گذر آرد به مقام و کمال
ره به در کعبه نیابد[1] کسی — تا نکند قطع بیابان بسی
کعبهٔ وصل است هوای[2] دگر — سیر ره اوست به پای[3] دگر
فیض در او مرحله در مرحله — نور در او مشعله در مشعله
روح دراین قافله[4] محمل کش است — این چه فضاوین چه ره دلکش است
آب درین بادیه اشك نیاز — هادی ره مرحمت کار ساز
دیده ز بس پرتو خورشید تاب — شب پره‌ای در گذر آفتاب
مانده در این ره خرد دور دو — کند در این ره نظر تیز رو
خود به‌چنین جا[5] که‌خردمانده لال — هست زبان‌را چه مجال مقال
جسم در او راه به جایی نیافت — خواست رود قوت پایی نیافت
جان به حیل میکند اینجا مقام — جسم که[6] باشد که بود تیز گام
چند توان بود به دوری صبور — دیده بر افروز به نور حضور
هر که دراین ره به طلب گام زد — گشت بقای ابدش نامزد
خیز که این راه به پایان بریم — رخت به سرچشمهٔ حیوان بریم
کسوت جسم‌ازسر جان بر کشیم — یك دو قدح آب بقا در کشیم
غسل بر آریم در آب بقا — چهره بشوئیم ز گرد فنا
خامهٔ رد بر سر هر بد کشیم — لوح فنا را رقم رد کشیم
چند نشینیم در این کنج تنگ — چندتوان کرد به یك‌جا درنگ
در بن این شیشهٔ سیماب گون — بند چو دیوم به هزاران فسون
آه که دیوانه شدم تا بچند — در بن این شیشه توان بودبند
وای که هر چند کنم اهتمام — جز بن این شیشه نیابم مقام
مور چو در[7] شیشه بود سرنگون — جانش از آنجا مگرآید برون

۱ـم‌وچ: نیارد. ۲ـم: قوایی. ل:سرایی. ۳ـل:پیامی.
٤ـچ: مرحله. ٥ـل: ره.
٦ـچ: چه. ۷ـل: بر.

مور کی از شیشه نمایـد صعود — تا ندمد بـال و پرش از وجود
کو پر همت که از اینجا[1] پریم — رخت به سر منزل عنقا بریـم
شهپر همت چو بیابد مگس — کی کندش فرق ز سیمرغ کس
همت اگر پایـه فزایی کند — پشهٔ بی بال همایـی کند
همّت اگر پای به میدان نهد — گوی فلك در خم چوگان نهد
گر نبود همت ازین نه صدف — گوهر مقصود که آرد بکف

✡

حکایت

پادشهی بـود مـلایك سپاه — برفلك از قدر[2] زدی بارگاه
در حرمش پرده نشین دختری — اختر سعدی و چه سعد اختری
زلف کجش حلقه کش گوش‌ماه — چشم غزال از پی چشمش سیاه
خال رخش داغ دل آفتاب — غالیه‌اش پرده‌در مشك نـاب
طره که درپای خود انداخته — دام ره کبك دری ساخته
منظره‌ای داشت[3] چو قصر سپهر — شمسهٔ طاقش گل زرین مهر
نسر فلك طایر دیوار او — تاج زحـل قبه زر کار او
کنگر این منظر عالی مکان — آمده بر قصر فلك نردبان
بود بر آن غیرت بام سپهر — صبحدمی جلوه نما[4] همچو مهر
جلوهٔ او دید یکی خرقه پوش — آمداز آن‌جلوه گری[5] درخروش
تیرجگردوزی‌از آن غمزه جست — بر جگرش آمد و تا پر نشست
تیر که از سخت کمانی بود — رخنه گر خـانهٔ جانی بـود
داشت ز تیرش جگری دردناك — آه کشیدی و تپیدی به خاك
مضطراز آن درد[6] نهانی که داشت — جان‌به‌لب از آفت‌جانی که‌داشت

---

۱ ـ ل: آنجا .
۲ ـ ل: عرش .
۳ ـ چ: ساخت.
٤ ـ ل: کنان .
٥ ـ ل: جلوهٔ او .
٦ ـ ل: مضطرب ازدرد .

ناظر آن منظر عالی بنا عاشق و دیوانه و سر درهوا
شهر پرآوازهٔ غوغای او هر طرف افسانهٔ سودای او
بیخودی او به مقامی کشید کرهمه‌بگذشت و بخسرو رسید
یافت چو شه حالت‌درویش‌را خواند وزیر خرد اندیش را
گفت دراین‌کار چه‌سازم‌علاج هست بتدبیر توام احتیاج
از جگرش دشنه‌جگر گون کنم یا نکنم هم تو بگو چون کنم
گفت بجم کوکبه دانا وزیر کای بتو زیبنده کلاه و سریر
هست‌دراین کشتن‌وخون‌ریختن سر زنشی بهرخود انگیختن
مصلحت آنست که پنهانیش جانب خلوتگه خود خوانیش
پرسیش از آتش دل گرم گرم پس سخنان شرح دهی نرم‌نرم
پس‌طلبی آنچه نیاید از او وان در بسته نگشاید از او
تا بطلبکاری آن پا نهد خانه بسیلاب تمنا دهد
مرد مدبر بشه ارجمند هرچه بیان کرد فتادش پسند
شامگهی سایهٔ لطف خدای در حرم خاص‌ترین[1] کردجای
خواند گدا را بحریم حرم کرد ز الطاف خودش محترم
گفت که ای سوختهٔ داغ دل داغ غمت تازه گل باغ دل
آنکه‌چوشمع است تراسوز ازو وانکه نشستی بچنین روز ازو
بستن عقدش بتو بخشد فراغ لیك بسد عقد در شب چراغ
گر بمثل مهر صباح آوری شامگه او را بنکاح آوری
مرد گداپیشه‌چواین مژده‌یافت رقص کنان[2] جانب‌عمان‌شتافت
کاسهٔ‌چوبین[3] ز میان باز کرد آب برون[4] ریختن آغاز کرد
خود نه همین یك‌تنه در کار بود چشم ترش نیز مددکار بود

۱ـ ل: خاصتری.
۲ـ چرخ‌زنان.
۳ـ ل: چوبی.
٤ـ ل: روان.

مردم آبی چو خبر یافتند — بهر تماشا همه بشتافتند
رفت یکی پیش که مقصود چیست — گر نه[1] زسوداست دراین سودچیست
گفت برآنم که[2] پی در ناب — گرد بر انگیزم از این بحر آب
منتظرانش همه حیران شدند — وز سخنش جمله پریشان شدند
لب بگشودند که گر مدتی — دور سپهرش بدهد ملتی
بسکه ازین بحر برون ریزد آب — عرصهٔ این بحر نماید سراب
به که در این بحرشناور شویم — همچو صدف حامل گوهرشویم
گر نکنیمش ز گهر کامکار — زود از این بحر بر آرد دمار[3]
همچو صدف در ته دریا شدند — بعد زمانی همه پیدا شدند
پرز گهر ساخته کف چون صدف — برلب دریا گهر افشان ز کف
بسکه فشاندند بر[4] آن عرصه در — دامن صحرا ز گهر گشت پر
دید چو آن عاشق همت بلند — خاك پر از گوهر خاطر پسند
رفت وزدر کیسهٔ خود ساخت[5] پر — آمد و بر تخت شه افشاند در
زآمدنش گشت غمین شهریار — فکر بسی کرد بتدبیر کار
فکرت او راه بجایی نیافت — از پی آن درد دوایی نیافت
مرد گدا پیشه زمین بوسه داد — گفت که شاها فلکت بنده باد
گوی فلك قبهٔ ایوان تو — ملك بقا عرصهٔ جولان[6] تو
چتر زر اندود تو خورشید باد — مطربهٔ بزم تو ناهید باد
هست چو ناکامی من کام شاه — نیست ز همت که شوم کام خواه
از مدد همت والای خویش — دست کشیدم ز تمنای خویش
دید چو بر همت او شهریار — کرد بر او عقد جواهر نثار
گفت تویی قابل پیوند[5] من — هست سزاوار تو فرزند[8] من

۱ـ ل: ورنه. ۲ـ چ: کی. ۳ـ چ: غبار.
٤ـ چ: در. ۵ـ ل: کرد. ٦ـ ل: میدان ۷ـ ل وچ: فرزند.
۸ـ ل وچ: پیوند.

خواند عزیزان و به‌سد جدوجهد بست بدو عقد زلیخای عهد
دامن مقصود فتادش به دست رفت و به‌خلوتگه عشرت نشست
مرد گدا پیشه که آنجا رسید از مدد همت والا رسید
«همت اگر سلسله جنبان شود مور تواند که سلیمان شود»

✡

ای به ره ملك سخن گام زن از تو بسی راه به ملك سخن
نام سخن از تو مبدل به ننگ قافیه‌از نسبت نظمت به تنگ
موی زنخدان گذرانی ز ناف لیك به آن مو نشوی موشکاف
گرچه شود ریش بغایت دراز ریش درازت نکند نکته ساز
پایه از این مایه نگردد بلند بزهم ازاین مـایه بود بهره‌مند
چند عصا رایت شهرت کنی ریش بر آن پرچم رایت کنی
کرد عصایی و بلند اوفتاد شعر ترا هیچ بلندی نداد
زین علم زرق به میدان تو کشور معنی نشود زان تو
کوس کند نوحه بر آن پادشاه کاو شود اقلیم گشای سپاه
تا نکنی غارت نظمی نخست ره ننماید به تو آن نظم سست
آنکه بود دخل ز دخلش زیاد دست به درویش نباید گشـاد
مهر خموشی به لب‌خویش نه بستی خود را نکنی فاش نه
آب که رو جانب پستی فکند پستی خود گفت به بانگ بلند
کوس نه‌ای، زمزمهٔ کوس‌چیست غلغل بیهوده چو ناقوس چیست
خضر نه‌ای، چشمهٔ‌حیوان‌مجوی کالبدی منزلت جان مجوی
نظم دلاویز که‌جان پرور است پاره‌ای‌از جان سخن گستراست
اهل تناسخ مگر این دیده‌اند کز سخن خویش نگردیده‌اند
جسم سخن جلوه گه جان کنند کـار مسیحاست که‌ایشان کنند
نکته وران طایفه‌ای دیگرند از دگران پـاره‌ای انسان‌ترند

بلعجبی چند که بی سیر پای — از تتق عرش نمایند جای
کرسی سر چون سر زانو کنند — آن طرف عرش تکاپو کنند
روح به دمسازی روحانیان — جسم به همخوابی جسمانیان
گاه چومو برسر آتش به‌تاب — گاه قصب در گذر آفتاب
دامن فکرت به میان کرده چست — رفته به دریوزهٔ عقل نخست
حلقه صفت سر شده دمساز پای — حلقه زده بر در این نه‌سرای
سیر جهان کرده و بر جای خویش — گشته جهان بی‌مدد پای خویش
نادره مرغان همایون اثر — پر نه و مانند ملك تیز پر
بر سر راه کرم لایزال — چشم به‌ره تا چه نماید جمال
گشته بر آن دایرهٔ دیر پای — لیك چو پرگار به‌یك‌جای‌پای
پرده گشای رخ ابکار راز — نیل حقیقت کش روی مجاز
ماشطهٔ حسن جمیلان فکر — شانه زن زلف خیالات بکر
تا که در این مرحلهٔ عمرکاه — در پی این خرقه سپاریم‌راه
قرب سخن مقصداقصای ماست — ساحت آن ملك‌طرب جای‌ماست
هست سخن شاهد دلجوی ما — در طلب اوست تکاپوی ما
شب همه شب ما وتمنای او — خواب نداریم ز سودای او
از اثر بود سخن بود ماست — روی سخن قبلهٔ مقصود ماست
هست به‌محراب سخن روی‌ما — سجده‌گه ما سر زانوی ما
شب دم از افسانهٔ او میزنیم — روز در خانهٔ او میزنیم
نظم که سرمایهٔ پایندگی‌ست — پایهٔ او غیر چه داند که‌چیست
پرتو این آتش انجم سپند — دیدهٔ خفاش چه داند که چند
گرمی خورشید زعیسا بپرس — خوبی یوسف ز زلیخا بپرس
پایهٔ معنی ز فلك برتر است — نکته سرا مرغ ملایك پراست
در خم این دایرهٔ پر شکن — زمزمه‌ای بود برون از سخن

حکایت

نادره گویی ز سخن گستران — نادره در سلك زبان آوران
رفت یکی روز خطایی [1] بر او — تاختن آورد بلایی [2] بر او
والی ملکش [3] به‌غضب پیش خواند — جور کنانش ز بر خویش راند
تند شد و گفت سزایش دهند — وز سر کین کند [4] به پایش نهند
کند بر آن پا که رود ناصواب — تا نکند در ره باطل شتاب
گر چه شب نیستیش در رسید — شب به‌میان آمد و بازش خرید
صبح کزین مشعل گیتی فروز — شعله کشد، شعلهٔ [5] آفاق، سوز
تیز کنند آتش خرمن فروش — دود بر آرند از این تیره روز
از ره بیداد زدنـدش بسی — قاعدهٔ داد ندید از کسی
برد کشانش عسس کینه جوی — تلخ‌سخن گشته، ترش کرده‌روی
کرد به‌چندین ستمش کند وبند — کند به‌پا برد وبه زندان فکند
چوب دوشاخش‌چو نمود از گلو — دست اجل بود گلـو گیر او
خم شده دستش به طریق کمان — گشته‌زه‌ازچوب دوشاخش عیان
طرفه کمانی که قدش همچوتیر — گشته‌از او مثل کمان‌خم پذیر
چون نی تیری که بیندازیش — بود نوایی ز سخن سازیش
بر هدفش [6] تیر تمنّا رسید — مطلعی از عالم بالا رسید
گشت‌چومژ گان‌قلمش‌اشك‌ریز — زد رقم و داد یکی را که خیز
بهر بیان کردن احوال من — گشته مجسم صفت حال من
حامهٔ او [7] ساخته‌ام کاغذین — داد زنان راست لباس اینچنین
کردو ازآن روش سراپا [8] سیاه — تا طلبد داد من از پادشاه
آن سخن تازهٔ پر سوز و درد — برد و به شه داد فرستاده مرد

۱ـ چ: جفایی. ۲ـ چ: خطایی. ۳ـ چ: شهرش.
٤ـ م وچ: بند. ٥ـ م: مشعل. ل: آتش. ٦ـ چ: بربدنش . ل: برهدف.
۷ـ ل: خود. ۸ـ ل: ازآن روز سراپا . ل: سراسر.

شاه‌چو برخواند درآمد[1] زجای — گفت شتابند به زندان سرای
مژده‌اش از فر همایی دهند — زودش از آن بند رهایی دهند
درقفس آن‌مرغ خوش‌الحان که‌چه — بلبل و محروم زبستان که چه
خاص‌ترین کس ز ندیمان شاه — رفت‌به‌زندان وشدش عذر خواه
ساخت‌به‌تشریف شهش[2] بهره‌مند — کرد سرش ز افسر خسرو بلند
او که از آن ورطهٔ جانکاه‌رست — از اثر معنی دلخواه رست
وحشی از این زمزمهٔ دلنواز — خیز وبراین دایره‌شو نغمه ساز
بو که ز هر قید خلاصت دهند — خاص‌ترین خلعت خاصت دهند

✡

ای غم و اندوه مجسم شده — شادی اگر دیده ترا غم شده
اینهمه غم از پی عالم مخور — محنت عالم گذرد غم مخور
هست غمی تخم غم بی شمار — بیضهٔ یك مـار شود چند مار
اینهمه درها که سرشك تو سود — نیست دلت‌را چومفرح‌چه سود
گریه کنان از غم دل تا به کی — سبزه صفت‌پای به گل‌تا به کی
پای به گل چند نشینی بکوش — زهر طلب در ره یاری بنوش
هیچ به از یار وفادار نیست — آنکه وفا نیست دراو یار نیست
داری اگر یار نداری غمی — عالم یاری‌ست عجب عالمی
کار گرانی چو فتد پیش کس — رفع شود از مدد یار و بس
آنچه به یك دست نشاید ربود — چون دو شود دست ربایند زود
یار مخوانش که چوشین دررقم — داخل شادیست نه داخل به غم
بر صفت راست[3] پسندیده یار — آمده در راحت و رنجت‌به کار
صحبت نا جنس گزند آورد — سد دل آسوده به بند آورد
رشته به‌انگشت که مارش گزید — بست‌خرد کیش وهمین نکته‌دید

۱ــ ل: برآمد . ۲ــ م و چ : خودش . ۳ــ چ: یار.

کاین سخن ازاهل خرد یاد دار — دست مکن باز به سوزاخ مار
سفله که تیز است به راه ستیز — چون‌دم خدمت‌زند ازوی گریز
چرغ[1] که شدتشنه به‌خون‌غزال — مروحه جنبان شود اززوربال[2]
یار دو رنگت کند آخر هلاك — گرچه فتدپیش تواول به خاك
یوز بر آهو چو کمین آورد — سینهٔ خود را به زمین آورد
آنکه زدی شعلهٔ خشمش جهان — لاف وفایی[3] که زند مشنو آن
سرب چو بگداخت نمایدچو آب — لیك کندخوردن آن جان کباب
آنکه نه ثابت قدم اندر وفاست — صحبت اومایهٔ چندین جفاست
خانه که سست آمده آنرا بنا — رخت مقیمان نهد اندر فنا
رسم وفا از همه یاری مجوی — زادن گل از همه خاری مجوی
خار گل وخار مغیلان جداست — غنچه وپیکان ز کجا تا کجاست
مرد خرد پیشه نجوید ز کاه — خاصیت طینت زرین گیاه
مس اگر از هر علفی زرشدی — نرخ زر و خاك برابر شدی
در همه بحری در یکدانه نیست — گنج به هر خانهٔ ویرانه نیست
هر مگسی را نبود انگبین — هر نی خود رو نشود شکرین
درهمه کس نیست ز یاری اثر — چشمه ز هر خاك نیاید به در
یار که خود را به وفایت ستود — بایدش از داغ جفا آزمود
جوهر یاری اگرش حاصل‌است — روشنی دیده و چشم دل است
سنگ که کحل بصرش میکنند — اول از آتش خبرش میکنند
آنکه درشتی فن خود ساخته — به که بود از نظر انداخته
سرمهٔ نرم است پی دیده نور — چونکه‌درشت است کنددیده کور
رو به درشتی چو بداندیش کرد — ناله بسی ازعمل خویش کرد
گشته چوسوهان به درشتی مثل — ناله از او خاسته در هر عمل

۱ــ چ : چرخ . ل : مرغ .
۲ــ چ: اورا زبال.
۳ ــ چ : صفایی.

خیز و میفکن به درشتان نظر — زانکه زیان بصر است آن نظر
چشم چو بر خار مغیلان نهی — مردمك دیده به توفان دهی
صحبت یاران ملایم خوش است — یاری این طایفه دایم‌خوش‌است
پا بکش از صحبت هر بلهوس — یار وفادار بدست آر و بس
زر بده و صحبت یاران بخر — زین چه نکوتر که دهی‌زر به‌زر
صحبت ناجنس نباید گزید — تاطمع از خویش نباید برید
مار که بردست خودت[1] جادهی — زود بری دست و به‌صحرا دهی

حکایت

جاهلی از گنج خرد تنگدست — آرزوی گنج به دل نقش بست
در طلب گنج به ویرانه‌ها — بود سراسیمه چو دیوانه‌ها
رفت یکی روز به ویرانه‌ای — چون‌دل ویران‌خودش خانه‌ای
جغد به میراث در او خانه گیر — گشته‌بسی‌جغد در آن خانه‌پیر
گشته‌روان ریگ‌در آن سرزمین — خشت در او بود مربع نشین
دید برون آمده ماری عجب — بر تن او نقش و نگاری عجب
شکل‌خوشی در نظرش نقش بست — نقش‌زدش راه و گرفتش به‌دست
یك دوسه گامش به‌کف‌خویش‌داشت — غافل‌از آن‌زهر که در نیش‌داشت
بر کف او نیش فرو برد مار — نیش مگو دشنهٔ زهراب دار
دست بر افشاند ودر آمد ز پای — سر بزمین سود[2] و بر آوردوای
داشت یکی دشمن دانا رسید — برسر آن‌خسته که مارش گزید
چارهٔ آن زهر دل آزار جست — کاردزدو پنجه‌اش انداخت‌چست
زهر کش جهل نظر باز کرد — دشمن خوددید وسخن‌ساز کرد
گفت چه از دست من آید کنون — رفت چو سرپنجه زدستم برون
جز نم خون کامده از تن فرو — آنچه زدست آیدم امروز کو

۱ــ م : خودش . ۲ ــ م : برد .

یافته‌ای دست و به جان رنجه‌ام — سستی تو گر نبری پنجه‌ام
گفت خرد پیشه که‌خاموش باش — شرح‌دهم یك‌دوسخن گوش‌باش
مارزیاری چو کفت بوسه داد — داد دمش خرمن عمرت به باد
تیغ‌من‌ازخون‌توچون‌رنگ‌بست — داد ترا چشمهٔ حیوان به دست
بوسهٔ آن رخت کشیدت‌به‌خاك — زخم منت باز رهاند از هلاك
تا تو بدانی که ز دشمن ضرر[1] — به که رسد دوستی از اهل شر

✡

ای علم کبر بر افراخته — تاج تواضع ز سر انداخته
هر که به‌این‌تاج نشد بهره ور — به که نیابند ز خاکش اثر
خاك ره مردم آزاده باش — بر صفت خاك ره افتاده باش
خاك صفت راه تواضع گزین — خاکی واز خاك نیاید جز این
سجده گه پاك دلان گشته خاك — زانکه فتد در ره مردان پاك
گر کست از بوسه کند پای ریش — دست نیاری ز تکبر به پیش
خاك به هر پای بود بوسه ده — خاك به فرقت که ز تو خاك به
خواجهٔ آکنده به کبر و منی — کوهش اگر هیکل گردن کنی
مشکل اگر سر کشیش کم شود — در ره تعظیم قدش خم شود
ای سرت از قاف گرانتر بسی — کوه به این سنگ نیابد کسی
حیرتم[2] از گردن پر زورتست — کاو به چنین بار بماند درست
بر همه خلق است تقدم ترا — وجه‌شرف چیست به مردم ترا
گر به لباست بود این برتری[3] — این که نباشد به‌چه فخر آوری
ور تو به گنج و دره‌ی محترم — چون کنی آن دم که نباشددرم
گوهر آدم اگر از درهم است — خر که زرش بار کنی آدم است
رو که ز زر خر نشود آدمی — هیچ خر از زر نشود آدمی

---

۱ ـ م : حذر .　۲ ـ م : حیرت .　۳ ـ چ : سروری .

زان فکنی جامهٔ اطلس بدوش / تا شود آن برخریت پرده پوش
رو که ترا آن خری دیگر است / جامهٔ اطلس چو سزای خراست
لاف خرد چون زند آن خودپرست / کش بنشانند اگر زیر دست
خانهٔ تابوت تمنّا کند / تا زبر دست کسان جا کند
خواجه خرامنده به سد احترام / صوف و سقرلاط به دست غلام
هر قدمش فکری و رایی دگر / هر دمش اندیشه بجایی دگر
شانه زن از پنجه به قسطاس خویش / ریش کن ازغایت وسواس خویش
بیهده داده‌ست ز کف[1] نقد جان / ریش نگر میکند از بهر آن
کرده ز سودا در گفتار باز / کس نه وسد جنگ و جدل کرده ساز
این روش مردم بیدار نیست / خواجه به خواب است و خبردار نیست
دیده‌ای آخر که چو کس شد بخواب / خود بخودش هست عتاب و خطاب[2]
خواجه به خواب است که خوابش حرام / زان ندهد باز جواب سلام
منعم پر کبر به خود پای بند / ساخته درگاه سرا را بلند[3]
تا چو زند گام برون از سرا / پشت نسازد ز تکبر دو تا
گر نه ز ایام خورد گوشمال / جستنش[4] از خواب نماید محال
خواجه که پر گشته ز باد غرور / خم نکند پشت تواضع به زور
مشك پر از باد کجا خم شود / گر نه ز بادش قدری کم شود
باد به خود کرده ولی وقت کار / پوست کند از سر او روزگار
گشت چو از باد قوی گوسفند / پنجهٔ قصاب از او پوست کند
چند به این باد به سر میبری / نیستی آخر دم آهنگری
دم که به باداست چنین پای‌بست / هیچ بجز باد ندارد به دست
ای ز دمت رفته جهانی به‌رنج / چند توان بود چو دم باد سنج
باد چو بر شمع ره انداخته / تاج زرش خاك سیه ساخته

۱ـل: به کف. ۲ـل: سؤال وجواب.
۳ـل: ساخته‌زان راه سرارا بلند. م: ساخته‌درگاه سرازآن بلند. ٤ـل: خفتنش.

باد درد پردهٔ هر پاك زاد — هست بلی[1] پرده در غنچه باد
چند شوی همچو گل بوستان — در صفت خویش سراسر زبان
دعوی گل راه بسوییش هست — زانکه نکورنگی و بوییش هست[2]
بخت تو بر چیست چه‌داری،بگو — کیستی و در چه شماری بگو
لاف ز بالای پدر میکنی — خود بنما تا چه هنر میکنی
شمع که زاینده[3] ازو گشته دود — خانه کند روشن و آن یك کبود
ناخلفی پا چو نهد در میان — پرتو عزّت برد از دودمان[4]
چون گذر روزنه را دود بست — شمع فروزنده ز پرتو نشست
پرتو جمعی ز سر یك تن است — مجلسی از مشعله‌ای روشن است
مجلس جمع‌است فروزان‌ز[5] شمع — شمع چو بنشست شود تیره جمع
شمع نه‌ای ، جامهٔ شمعی چه سود — روشنی شمع نیاید ز دود
نیست ترا نقدخرد در کنار — زان نکنی رسم تواضع شعار
کفه چو خالی‌ست شود سر فراز — پر چو شد افتاد بخاك نیاز
پست نشد پایهٔ اهل صفا — گرچه فرو دست تواش گشت جا
مرتبهٔ شمع نگردیده پست — گرچه که از دود فروتر نشست
خس نشود کس‌بزبر دست کس[6] — آب همانست و همانست خس
سرزنش ناخن ازین پستی است — کش‌چو تو عادت بزبردستی است
شد به فرو دست چو ساعد مقیم — بین که گرفتند بتانش بسیم
گر کست از راه خوش آمد ستود — آنچه نباشی تو نباید شنود
حرف خوش‌آمدمشنو کان خطاست — مضحکهٔ خلق مشو کان بلاست
زاغ که شد باز سفیدش لقب — عقدهٔ سد خنده گشاید ز لب
نیست خوش‌آمد به در ازچندحال — بی‌غرضی نیست خوش‌آمد سگال

۱ــ ل: یکی.
۲ــ ل: زانکه‌نه‌رنگی ونه‌بوییش‌هست . ۳ــ ل: تابنده.
٤ــ چ: پردهٔ‌عزت‌بردازدودآن . ٥ــ ل: چو. م:به. ٦ــ ل: خس.

رخت‌چو در کوی خوش آمد برند — گر ز طمع[1] نیست ز تو بدبرند
چون بجگر شد دل قصاب بند — بوسه زند بر قدم گوسفند
در هدف گربه چو افتاد موش — وصف دگر کرد به‌هر تار موش
توهمه‌تن عیب‌و خوش آمد سگال[2] — نام نهادت به هنر بی مثال
آنکه ستاید به‌خوش آمد ترا — از تو نکوتر نشناسد ترا

حکایت

بود سفیهی به سفاهت علم — ساخته محکم به‌جهالت قدم
داشت یکی لاشه خر[3] پشت ریش — بر تن او زخم ز اندازه بیش
بوی بد زخم تن آن حمار — باعث قی کردن مردار خوار
شل به‌یکی دست و به‌یك پای لنگ — کور شده بسکه زده سر به‌سنگ
کرد رسن بر[4] سرو بردش کشان — داد به‌دلال سر ریسمان
گفت که از دست عنان داده‌ام — همچو خر اندر وحل افتاده‌ام
زین وحل از لطف بر آور مرا — باز خر از خواری این خر مرا
مرد فروشنده زبان باز کرد — در صفت خر سخن آغاز کرد
کاین خر صرصرتك آهر نهاد — گوی برون برده ز میدان باد
گر بنهی بر زبرش بار فیل — پیل[5] صفت بگذرد از رود نیل
دست و دو پایش که ستون‌تنند — چار ستونند که از آهنند
کره خر شیره نینداخته — با همه اسبان به گرو باخته
صاحب خر این سخنان‌چون شنفت — رفت و به‌دلال خر آهسته گفت
کاینهمه تعریف تو گر هست راست — هست حماری که مرا مدعاست
داشتم این طور حماری مراد — شکر که بی رنج طلب دست داد
گفت فروشنده که ای غلتبان — چند از این درد سر رایگان

۱ــ چ: جمع.
۲ــ ل: توهمهٔ عیب‌وتن‌خوش‌سگال.
۳ــ چ: خری.
٤ــ م: در.
٥ــ م: سیل.

لاشهٔ خود را نشناسی که چیست رو که برین عقل بباید گریست

✡

ای ز دل مور دلت تنگتر حرص تو از کوه گران سنگتر
گر فکند حرص تو بر کوه دست در کمر کـوه در آرد شکست
مور نه‌ای ، این کمر آز چیست گور نه‌ای، این دهن باز چیست
گور که‌خاکش به‌دهان ریختند لقمه طلب بود از آن ریختند
آنکه نشد حرص و طمع دور ازاو به که خورد لقمه لب گور از او
تن که تواش پرورش از جان[2] دهی پرورش لقمهٔ موران دهی
دیده کز او مور شود طعمه‌خوار چند بهر خوان نهیش کاسه وار
به که چنان دیده نمکدان شود کاو ز طمع کاسهٔ هرخوان شود
نان سرخوان لئیمان مخور زهرخوروسبزی هر[3] خوان مخور
گردهٔ گرمی که دهد مبخلت[4] داغ جگر سوز نهد بر دلت
آب بقا باد بر او ناگوار کز پی نان است سگ داغدار
باش چو آهوی ختا پوست پوش برگ گیا میکن ازین دشت نوش
آهوی چین گشته چنین خوش نفس زانکه خورد برگ گیاهی وبس
مس که ز اکسیر طلا میشود از اثر برگ گیـا می‌شود
چند نشینی به سر [4] خوان آز گر نبود نان به گیاهی بساز
لب بدران حرص دهن باز را میل بکش چشم بد آز را
ای به غم آب و علف پای بند چون سگ نفست نرساند گزند
پیش سگ آهو نکند جان تلف تا شکمش نیست پر آب وعلف
آهو اگر میل گیا میکند در بدنش مشك ختا میکند
در ره این معده که بادا خراب فضلهٔ مردار شود مشك ناب

۱ـچ: نان. ۲ـچ: آن. ۳ـم: مدخلت . ٤ـل: به‌لب.

آه از این معدهٔ آتش نشان — شعلهٔ فروزندهٔ آتش فشان
جاذبهٔ او[1] نفس اژدر است — هاضمهٔ او[2] دم آهنگر است
آتش این هاضمه گیتی فروز — شعله فروزنده، وآفاق سوز
بس بودت دافعه[3] آموزگار — کاو نکند فضلهٔ کس اختیار
فضلهٔ مردار که دنیایی است — داشتن آن نه ز دانایی است
چند به این فضله شوی پای بند — چون جعلش گرد کنی تا بچند
بگذر از آلودگی روزگار — دست از این فضله بشو زینهار
مایل سیم و زر عالم مباش — داغ دل از حسرت درهم مباش
باش در ایوان کرم صف نشین — رین چو همیان درم از آستین
از درمی چند که بودیش نیست — پیش خردمند وجودیش نیست
چیست ترا ای همه‌تن[4] حرص و آز — همچو خم زر دهن از خنده باز
باهمه کس نخوت زردار چیست — این همه عجب از دوسه دینار چیست
کبر ودماغش نه بجای خوداست — گر درمش هست برای خوداست
مخزن جمشیدو فریدون کجاست — گنج فرو رفتهٔ قارون[5] کجاست
جمله دراین خاك فرو رفته‌اند — با کفنی زیر زمین خفته‌اند
آنکه فرستاد به این کشورت — خلق نکرد از پی جمع زرت
گر زمن وتست غرض جمع زر — کوه ز ما و تو بود سخت تر
گرچه درم مونس دلخواه تست — دشمن جانی‌ست که همراه تست
آنکه در اول به سرای سپنج — زیر گل وخاك نهان کرده گنج
کرده اشارت که بر هوشیار — گنج عدویی‌ست به‌خاکش سپار
زر نه متاعی‌ست بلایی‌ست زر — الحذر ای زر طلبان الحذر

✡

۱و ۲ـل: آن. ۲ـل‌وچ: واقعه. ٤ـل: این‌همه این. چ: این‌همه‌تن.
٥ـل: گنج کجارفته‌وقانون.

حکایت

بی درمی خار کشیدی به‌پشت — نامده جز آبله هیچش به‌مشت
بود همین زخم سر نیش خار — آنچه به‌دست آمدش ازروزگار
زخم بسی خار بر اندام‌داشت — خواری بسیار از ایام‌داشت
رو به‌در قاضی حاجات کرد — دست بر آورد و مناجات کرد
کای ز تو خرم شده باغ‌و بهار — خار ز فیض تو گل‌آورده‌بار
چند در این دشت من تیره‌روز — خرقهٔ سد پاره کنم خار دوز
چند شوم نخل صفت لیف‌پوش — چند توان بار کشیدن بدوش
نخل که شد خار کشی‌کار او — هست رطب نیز گهی بار او
وه که من ازخار کشی سوختم — جز ضرر خار نیندوختم
جز گل‌اندوهم ازین خار نیست — هیچم‌از این خارجز آزار نیست
تیشه بگل میزد و میکند خار — گشت ز گل مشربه‌ای آشکار
مشربه‌ای بود در او زر بسی — از سر زر دار گرانتر بسی
چون سر آن‌مشربه را باز کرد — زمزمهٔ خوشدلی آغاز کرد
رفت‌و به‌زن صورت آن راز گفت — صورت آن راز نهان باز گفت
پرده برانداخت‌چو از روی‌راز — رفت زن و گفت بهمسایه باز
راز نخواهی که شود آشکار — لب بگز و باز مگو زینهار
کوه که سنگ‌است‌و ندارد بیان — وز پی گفتار ندارد زبان
هیچ مگویش که بیان میکند — راز نهان تو عیان میکند
آن سخن افسانهٔ بازار شد — والی آن شهر خبردار شد
گفت که‌از خانه برونش کشند — از سر آزار بخونش کشند
حاجب شه رفت و بفرمان شاه — برد کشانش بسوی بارگاه
شاه باو بانگ زد از روی‌قهر — شربت آن عیش بر او کردزهر
کی‌شده از خار کشی‌پشت‌ریش — جامهٔ زربفت چه‌پوشی به‌خویش

وصلهٔ پـالان خر خارکش نیست ز پر گالهٔ زر بفت‌خوش
گنج برون آر که رستی ز رنج مار صفت کشته مشو بهر گنج
خارکشش گفت که ای شهریار دست ز آزار اسیران بدار
از نفس گرم اسیران بترس زآه دل ریش فقیران[1] بترس
گنج ز من‌میطلبی گنج چیست حاصل ایام بجز رنج چیست
گنج کنی مشربـه‌ای را لقب گنج کند خاك بسر زین سبب
شاه زد از خشم گره بر جبین گفت که‌بستند دو دستش ز کین
از فلکش آه و فغان میگذشت وز سر دردش بزبان میگذشت:
کز غم این حادثه گرجان برم چشم کنم دوش‌و مغیلان برم
از سر بیداد زدنـدش بسی قاعدهٔ داد ندید از کسی

✡✡✡

ای ز حسدباهمه عالم بجنگ زین عمل بد همه عالم بتنگ[2]
نیست ز رنج حسد امیدزیست وای به‌جان تو علاج توچیست
دیدهٔ انصاف ز تو خار دوز چشم هنربین ز تو مسمار دوز
پیشهٔ تو عیب هنرپیشگان عیب شمار هنر اندیشگان
دشمن آن کز هنرش‌مایه‌ایست بر سرش از فر هما سایه‌ایست
عیب کنی مرد هنر کیش را تا بنمایی هنر[3] خویش را
زین‌هنر آنکس که بود هوشمند بی هنریهای تو داند که چند
آنکه تو عیب هنرش‌میکنی در همه جا نامورش میکنی
گرزهنر نیست[4] غرض‌نام وبس به‌ز توشهرت که دهد نام کس
آن هنر اندیش شود نامدار کش‌تو کنی عیب شماری شعار
آنکه چو پروانهٔ آتش‌پرست گردتو گشت‌ازتو در آتش نشست

---

۱ ـ چ: وزشررآه‌فقیران.
۲ـ ل. زین‌همه را برسرعالم به‌تنگ .
۳ـ چ: کهر .
٤ـ ل: گرزسر دست غرض‌نام‌وپس.

شعله زنی بر تن خودشمع‌وار — تا دگری از تو شود داغدار
آنکه پی حفظ تو فانوس وار — شب همه شب ساخته پا استوار
پاس توشب تا بسحر داشته — باد به نزدیك تو نگذاشته
سر زده او را ز تو دود ازنهاد — زین عمل زشت ترا شرم باد
جور به‌پاداش وفا میکنی — باد ترا شرم چها میکنی
خار نشانند و گل آرد به‌بار — ای‌تو کم ازخار ز خودشرم‌دار
بد مکن‌از گردش‌دوران[1] بترس — دور مکافات کند زآن بترس
هر که دراین‌مزرعه شد دانه‌کار — آرد از آن دانه همان دانه‌بار
ما که چو پرگار قدم میزنیم — چرخ برین نقطهٔ غم میزنیم
دور ز هر نقطه که برداشتیم — باز به‌آن نقطه گذر داشتیم
آنکه به‌ره خار فشان بست‌بار — باز چو گردیدبه‌ره داشت‌خار
هر که بدی کرد بجز بد ندید — کرد که‌یك‌بد که عوض‌سدندید
مار[2] که او بر سر آزار رفت — زندگیش بر سر این‌کار رفت
شمع که‌آتش زدرون‌برفروخت — سوخت‌دلش‌چون‌دل‌پروانه‌سوخت
کس چه کند دشمنی زشتخو — دشمن او بس عمل زشت او
مار که آزار کسان کار اوست — هر که بود بر سرآزار اوست
آنکه گذر بر سر نیکی فکند — کی رسد ازاهل گزندش گزند
زر که بمردم همه راحت دهد — زآتش سوزنده سلامت جهد
خار کزو شد همه را پا فکار — سوخت چوافکندبرآتش گذار
شیوهٔ آزار مکن اختیار — ورنه ز بیخت بکند روزگار
خار پر آزار که نشتر زند — خارکن از بیخ و بنش برکند
نور فشان گرچه بسوزی به‌داغ — کسب کن‌این‌قاعده را ازچراغ
باید اگر سوخت، بسازوبسوز — خانهٔ تاریك کسی[3] بر فروز

۱ـ م: گردان. ۲ـ ل: یار. ۳ـ ل: گهی.

فتنه مینگیز و بترس از ستیز ورنه‌شوی[1] کشته‌در آن فتنه‌خیز
خلق کشند آتش خلوت[2] فروز زانکه مبادا شود آفاق‌سوز
آنکه دراوهست ز لنگر اثر نیست بجز کشتی دریا گذر
هر که نصیبی ز هنر میبرد بیشتر از فیض نظر میبرد
رو نظری‌جو که‌هدایت دراوست مایهٔ اکسیر سعادت در اوست
ازطرف اهل دلی یك نگاه رهبر مقصود تو سدساله راه
فیض ازل از نظر اهل راز کرده دری بر رخ مقصود باز
آنکه ترا مایهٔ جان میدهد هرچه طلب میکنی آن میدهد
جان‌طلب‌وبگذر ازین‌آب‌وخاك جسم‌رها کن که شوی‌جان پاك
وحشی ازین گفته فروبند لب روز نهان است و عیان‌است‌شب

✡

پایان‌خلدبرین

۱- **چ:** تانشوی. ۲- **ل:** خرمن.

ناظر و منظور

زهی نام تو سر دیوان هستی ترا بر جمله هستی پیش دستی
زکان صنع کردی گوهری ساز وزان گوهر محیط هستی آغاز
بسویش دیدهٔ قدرت گشادی بنـای آفرینش زو نهادی
ازو دردی و صافی ساز کردی زمین و آسمان آغاز کردی
به روی یکدگر نه پرده بستی ثوابت را ز جنبش پا شکستی
به تار کاکل خور تاب دادی لباس نور در پیشش[1] نهادی
به نور مهر مه را ره نمودی نقاب ظلمتش از رخ گشودی
نمودی قبـلهٔ کـّروبیان[2] را گشودی کام مشتی ناتوان را
به راه جستجو کردی روانشان به سیر مختلف کردی دوانشان
جهان را چار گوهر مایه دادی سه‌جوهر را از او پیرایه دادی[3]
تك و پوی فلك دادی به نه گام زمین را ساز کردی هفت اندام[4]
شب وروزی عیان کردی جهان‌را دو کسوت‌در برافکندی زمان‌را
طلب کردی کف خالی زعالم ز آب ابر لطفش ساختی نم
وزآن گل‌باز کردی‌طرفه‌جسمی برای گنج عشق خود طلسمی
چو اورا بر ملایك‌عرض کردی ملك‌را سجدهٔ او فرض کردی،
یکی را سجده‌اش درسر نگنجید به گردن‌طوق دار لعن گردید
در گنجینهٔ احسان گشادی درآن ویرانه گنج‌جان‌نهادی
نهادی در دلش سد گنج بر گنج وزان گنجش‌زبان‌کردی گهرسنج
به ده کسوت نمودی ارجمندش به تاج عقل کردی سر بلندش

۱ـچ: بردوشش. ۲ـم: کردانیان. ل: کردونیان.
۳ـل: بهرجوهرازاو پیرایه‌دادی. م: سه‌جوهررا دراوسرمایه‌دادی.
٤ـل: انجام. ٥ـل: چو برخیل.

نهادی گنج اسما در دل او
ز لطفت‌رست این گل‌از گل او

به او دادی دبستان[1] فلك را
نشاندی در دبستانش ملك را

به گلزار بهشتش ره نمودی
درآن باغ بر رویش گشودی

چو حورش برد ازجا میل دانه
به عزم دانه چیدن شد روانه

ز بهرخوشه کردن‌ساخت‌چون‌داس
به‌رخش‌راندندش‌بستندقسطاس

بسان خوشه کاه افشاند بر سر
ز بی برگی لباس برگ دربر

حدیث نا امیدی بر زبان راند
قدم‌از روضهٔ رضوان‌برون[2] ماند

نوای ناله بر گردون رسانید
به عزم توبه اشك‌خون فشانید

که یارب‌ظلم کرده برتن‌خویش
ببخشا تا نمانم زار ازاین بیش

ازآن‌قیدش‌به‌احسان کردی‌آزار
به‌خلعت های عفوش‌ساختی‌شاد

اگر آدم بود پروردهٔ تست
وگر عالم پدید آوردهٔ تست

تویی کزهیچ چندین‌نقش بستی
ز کلك صنع بر دیبای هستی

ز تو قوس قزح جا کرد براوج
وز او دادی‌محیط‌چرخ‌راموج

به راهت کیست مه رو برزمینی
چو من دیوانهٔ گلخن نشینی

به گلخن گر نه‌ازدیوانگی‌زیست
به‌روی‌اوزخاکستر نشان‌چیست

فلك را داغ خور بر دل نهادی
ز بذرش پنبه بهر داغ دادی

بلی رسم جهانست اینکه هرروز
بود کم پنبهٔ داغ از دگر روز

درون شیشهٔ چرخ مدور
ز صنعت بسته‌ای گلهای اختر[3]

ز شوقت کوه از آن ازجانجسته[4]
که او را خارها در پا نشسته

تو بستی بر کمر گه کوه را زر
صدف‌راازتودر گوش‌است‌گوهر

ترا آب روان تسبیح خوانی
پی ذکر تو هر موجش زبانی

صدف راخنده در نیسان‌تودادی
دهانش‌را ز در دندان تودادی

۱ـ ل: چودستان.
۲ـ ل: فرو.
۳ـ چ: احمر.
٤ـ ل: نشسته.

فلك را پشت خم از بار عشقت — دل مه روشن از انوار عشقت
نهی درج دهان را گوهر نطق — دهی تیغ زبان را جوهر نطق
به کنهت فکر کس را دسترس نیست — تویی یکتا و همتای تو کس نیست
به نام تست در هر باغ و بستان — به‌کام جو زبان آب جنبان
که جنبش داد مفتاح زبان را — وزان بگشود در گنج بیان را
سرای چشم مردم روشن از چیست — در این منظر فتاده سایه از کیست
زهی آثار صنعت جمله هستی — بلندی از تو هستی دید و پستی
منم خاکی به پستی رو نهاده — به زیر پای نومیدی فتاده

•✡•

نظر اعتبار بر صورت عالم گشودن و راه سخن به گام عرفان طی نمودن در سر این معنی که درون از پردهٔ موجودات واجب الوجودی هست و برون از حلقهٔ کاینات معبودی که حرکت هر جانداری از قدرت اوست و کثرت تغییر عالم شاهد بر وحدت او*

ایا مدهوش جام خواب غفلت — فکنده رخت در گرداب غفلت
ازین خواب پریشان سر برآور — سری در جمع بیداران در آور
در این عالی مقام پر غرایب — ببین بیداری چشم کواکب
تماشا کن که این نقش عجب چیست — زحیرت[۲] چشم انجم مانده بر کیست
که میگرداند این چرخ مرصع — که بر میآرد این دلو ملمع
که شب افروز چندین شب چراغ است — که ریحان کار این دیرینه باغ است
چه پرتو نور شمع صبحگاه است — چه قوت سیر بخش پای ماه است
چه جذب است این کزین دریای اخضر — به ساحل میدواند کشتی خور
چه لنگر کوه را دارد زمین گیر — فلك را هست این سیر از چه تأثیر
ز یك جنسند انگشت و زبانت — به جنبش هر دو از فرمانبرانت

* عنوانهای این داستان از دستنویس م گرفته شده است. و ـ م: عبرت.

زبان چون در دهان جنبش کند ساز — چه حال‌است این کز او میخیزد آواز
چرا انگشت جنبانی چو در مشت — نیاید چون زبان در حرف انگشت
ترا راه دهان و گوش و بینی — یکی گردد بهم چون نیك بینی
چرا بینی چو گیری نشنوی بوی — چرا نبود چو لب گوشت سخن گوی
چرا چون گوش گیری نشنوی هیچ — حکایت گوش کن یك‌دم در این پیچ
برون از عقل تا اینجا کسی هست — که او در پرده زینسان نقشها بست
درین پرده که هر جانب هزاران — فتاده همچو نقش پرده حیران
بیا وحشی لب از گفتار در بند — سخن در پرده خواهی گفت تا چند
همان بهتر که لب بندی ز گفتار — نشینی گوشه‌ای چون نقش دیوار

·✡·

دست نیاز به‌درگاه بی‌نیازگشودن واز حضرت‌باری التماس رستگاری نمودن.

خداوندا گنهکاریم جمله — ز کار خود در آزاریم جمله
نیاید جز خطا کاری ز ما هیچ — ز ما صادر نگردد جزخطا هیچ
ز ما غیر از گنهکاری نیاید — گناه آید ز ما چندانکه باید
ز ننگ ما بخود پیچند افلاك — زمین ازدست ما برسر کند خاك
سیه شد نامهٔ ما تا بحدی — که نبود از سفیدی جای مدی
رهانی گر نه ما را زین تباهی — چه فکر ما بود زین روسیاهی
بدین سان روسیه مگذار ما را — بیار آبی بروی کار ما را
الاهی سبحه دست آویز من‌ساز — به‌سلك اهل تحقیقم وطن ساز
بسان رحل مصحف بر کفم نه — لب خندان چو رحل‌مصحفم ده
بخط مصحفم گردان نظر باز — خط مصحف سواد دیده ام ساز
بده مفتاحی از سطر کلامم — وزان بگشای قفل از گنج کامم[1]

۱-چ: رازم .

ز اوراق کلامم بخش آن مال — که تاجنت توان شد فارغ‌البال
به ذکر خود بلند آوازه‌ام کن — رفیق لطف بی‌اندازه‌ام کن
که از من رم کند مرغ معاصی — روم تا بر در شهر خلاصی
سرشکم دانهٔ تسبیح گردان — مرازان دانه کن‌تسبیح گردان
بود کاین سبحه گردانیدن من — برد آلودگی از دامن من
بیفشان از وضو بر رویم آن‌آب — که‌ازغفلت نمانددرسرم خواب
دهم مسواك و تسبیح توکل — که دیوطبع‌خودراز آن کنم‌غل
کمندی ساز پیچان سبحه‌ام را — کز آن درکاخ فردوسم شودجا
چو در طبعم شود میل گناهی — ز رحل مصحفم ده سد راهی
به گل مگذار تخم آرزویم — دهش‌سر سبزی از آب وضویم
منم چون نامهٔ خود روسیاهی — سیه روماندهٔ بی روی و راهی
نگاهی کن که رو آرم بسویت — رهی بنما که جاگیرم بکویت
الاهی جانب من کـن نگاهی — مرا بنما بسوی خویش راهی
چو وحشی جز گنه‌کاری ندارم — تومیدانی که‌من خوددرچه‌کارم
اگر بر کردهٔ من میکنی کار — عذابی بدتر از دوزخ پدید آر
که‌جرم‌من‌چوجرم دیگران‌نیست — گناهم‌چون گناه‌این و آن‌نیست
به چشم مرحمت سویم نظر کن — شفیع جرم من خیرالبشر کن

✡

مثقب خامه را بر گوهر نهادن ورشته‌های گوهر معنی را ترتیب دادن درایثار تاجداری که گوهرذاتش‌باعث دریای‌آفرینش است وجـوهرصفاتش منشأفیض‌ارباب بینش است .

رقم سازی که این زیبا رقم زد — نوشت اول سخن نام محمد
چه‌نام‌است اینکه‌پیش اهل‌بینش — شده نقش نگین آفرینش
زبس کزمیم‌وحایش گشت محفوظ — نوشتش دردل‌خود لوح‌محفوظ

ز نقش حلقهٔ میمش دهد یاد قمرز آن‌هاله را برچرخ جاداد
بزرگی بین که‌خم‌شدچرخ‌ازاکرام که‌همچون دال‌بوسدپای‌این‌نام
کمال نامداری بین و عزت که‌نامش‌را به‌این‌حداست حرمت
شه خیل رسل سلطان کونین جمالش مهر و مه را قرة‌العین
چو رودر قبلهٔ دین پروری کرد به دوران دعوی پیغمبری کرد
شك آوردند گمراهان حاسد بصدق دعویش جستند شاهد
پی دفع شك آن جمع گمراه دوشاهد شدبه صدق دعویش‌ماه
از این غم سایه دارد رو بدیوار که درراهش نشدباخاك‌هموار
چوجوهر بود آن سرچشمهٔ نور که‌بودش سایه‌ازهمسایگی دور
مگر از شوق بیخود گشت سایه چو شد همراه آن خورشیدپایه
زهی نور تو بزم افروز عـالم وجـودت زبدهٔ اولاد آدم
خلیل از خوان تو رایت ستانی خضرازفیض‌جامت[1] تشنه جانی
ز یکرنگی مسیحا با تو دم زد از آن بر طارم چارم قدم زد
اگر راه دو رنگی آورد پیش نشانندش‌به گردون‌برخرخویش
چه شد گر آفتاب عالم آرا به‌صورت پیشتر گشت ازتوپیدا
شهی بر خلق آخر تا به اول شهان را پیش پیش آرند مشعل
جهان راکار رفت ازدست دریاب برآور یارسول‌الله سرازخواب
زهجران‌تو پیچدسبحه برخویش به‌کارش سد گره ازدوریت‌بیش
به خارستان حرمان تو مسواك زهجر آن‌دولب بنشسته‌برخاك
به‌جست‌وجوی توخم گشته‌محراب مصلا بر زمین افتاده بی تاب[2]
به یاد مقدمت ای قبلهٔ دین ز غم[3] سجاده دارد برجبین چین
ز پایت تا جدا افتاد نعلین به خاك ره ز پا افتاد نعلین

۱ـ م : جام فیضت . ۲ ـ م : زین باب .
۳ ـ چ : رخ .

از آن سر مانده بردیوار منبر — که‌اوراچون‌توسروی[1] رفته‌ازسر
ز هجرت‌جمله رااز دست‌شدکار — زمان دستگیری گشت مگذار
شدند از دست محتاجان لطفت — بیاور آیتی از خوان لطفت
پی مهمانی این جمع محتاج — بیار آن تحفه کآوردی‌زمعراج

✡

طلوع کردن اختر معانی ازافق سپهر نکته دانی در تعریف شبی که‌اخترش طعنه بر نور بدرمیزد وصبحش طعنه برشام قدر.

شبی‌چون‌روزشادی‌عشرت‌افزای — جهان روشن ز ماه عالم آرای
ز عالم زاغ پا بیرون نهاده — خروس از صبحدم درشك فتاده
نشسته گوشه‌ای مرغ مسیحا — بهر جانب روان گردیده‌حربا
نبودی گـر نجوم عالم افروز — نکردی‌فرق آن‌شب‌راکس‌ازروز
سپهر از مه گلی بر چهره دیده — خطی از هاله بر دورش کشیده
فلك گفتی چراغان کرد آن شام — که‌میزدخواجه بربام فلك گام
سوی صدر رسل‌جبریل رو کرد — دلش را مژدهٔ دیدار آورد
شد آن نخل ریاض شادمانی — برون از خوابگاه ام هانـی
کشیدش پیش پیك حق تعالا — بـراقی برق سیر چرخ پیما
عجایب ره نوردی تیز گامی — بسی‌ازخواب[2]خوشترخوشخرامی
نمدزین‌داده گردون‌از سحابش — شده قسطاس بحری آفتابش
پی آرامش آن طرفه توسن — زانجم کرده گردون‌جوبه‌دامن
چوبرجستی به‌بازی‌زین کهن‌فرش — ز نعلش رخنه گشتی لنگرعرش
نمود از بهر سیر ملك بالا — شه روی زمین بر پشت او جا
براق از شادمانی گشت رقاص — روان شد سوی خلوتخانهٔ خاص
بسوی مسجد اقصا چو زد گام — دو تا گردید محرابش به‌اکرام

۱ـ مردی. ۲ـ آب .

چو ازمحراب‌اقصاپشت برداشت — علم در عالم بالا بر افراشت
چو باخود دید مه دریك وثاقش — چو نعل افتاد در پـای براقش
به نعلش چهره سایید آنقدرها — که بـاقی ماند برویش اثرها
وز آنجا مرکب مردم ربایش — دبستان عطارد داد جایش
عطاردماند چون طفلان به‌تعظیم — ز نعلینش به دامن لوح تعلیم
خوش آن دانا که بی‌تعلیم استاد — دهد دانا دلان را لوح ارشار
ز ایوان عطارد زد برون پای — به‌مطرب خانهٔ ثالث شدش جای
ز شوق‌وصل آن تابنده خورشید — به‌بزم چرخ‌رقصان گشت ناهید
وز آنجا زد قدم بر بام علیا — فروزان گشت از او دیر مسیحا
به پیك روی آن شمع رسالت — فروشد در زمین مهر از خجالت
به پنجم پایهٔ منبر چو زد گام — برای خطبه بستد تیغ بهرام
وزان منزل به برتر پایه‌زد پای — شدش دارالقضای مشتری جای
ملازم‌وار پیش خویش خواندش — به صدر شرع بر مسند نشاندش
چوشه را تخت هفتم کاخ‌شد جای — زحل چون سایه‌اش افتاددرپای
براقش زد ز میدانگاه هفتم — به صحن خان هشتم کاسهٔ سم
ثوابت بیخود از شوقش فتادند — چو نقش پرده بر جا ایستادند
نهم گردون شداز پایش سرافراز — کشیدش اطلس خود پای انداز
چوپیشش همرهان رفتنداز دست — به میکائیل و اسرافیل پیوست
وزایشان روی رفرف‌بار گی‌راند — وزو دامن به ساق[1] عرش‌افشاند
جهت را پرده زد در زیر پاشق — به‌نور قرب واصل گشت مطلق[2]
فضائی دید از اغیار خالی — بری از جنس هرسفلی و عالی
محل نابوده اندر وی محل را — ابد همدم در آن وادی ازل را
شنید از هر دری آن مطلع نور — حکایتها ز امداد زبان دور

۱ــ م: براه. ۲ــ م: ملحق.

پی عصیان امت گفتگو کرد — دلش خط نجاتی آرزو کرد
برای امت از درگاه عالی — سند پروانه شمع لایزالی
دل ما را پیام[1] شادی آورد — برای ما خط آزادی آورد
زهی سر بر خطت آزاد و بنده — سران در راه امرت سر فکنده
ره آزادیی[2] نه پیش ما را — بخوان از بندگان خویش ما را
اگر ما را شماری بندهٔ خویش — کجا آزادیی[3] باشد از این پیش
بما یارب خط آزادیی ده — غلام خویش خوان و شادیی ده
که تا در جمع آزادان در آییم — به سلك قنبر و سلمان در آییم

✡

روبه‌میدان‌معانی کردن وتیغ دوزبان‌بر آوردن‌درمدح شهسواری که‌ازدوانگشت‌نوك‌تیغ‌دوسردیدهٔ‌شرك‌را کور نموده‌وازبنان‌ذوالفقار پیکر باب‌خیبر گشاده.

ازآنرو صبح‌این روشندلی یافت — که‌چون مادردلش مهرعلی‌تافت
ز مهر او منور خانهٔ خاك — به نام او مزین مهر افلاك
قضاچون‌رایت‌هستی برافراخت — علم راعین نامش سر علم‌ساخت
قدر برلوح هستی چون قلم زد — به اول حرف نام او رقم زد
زرفعت در حساب اهل ادراك — ده و نه کمترین حرفش به‌افلاك
نشان نعل دلدل قرص ماهش — بساط چرخ ادنی عرصه گاهش
چو کینش سر ز جان مره برزد — دو انگشتش بر او تیغ دوسرزد
دونوك‌ذوالفقارش بس‌براین‌دال — که ازدستش سرشرك است‌پامال
سرشرك از دم شمشیر او پست — نبی رادین ز بازویش‌قوی دست
بنای کفر از او گردید ویران — ز خصمش گرم بزم اهل نیران
الا ای از خرد بیگانه گشته — به دیو جاهلی همخانه گشته
ز راه رفعت او سر کشیده — به کوی پست قدر آن رمیده

۱ـم: مشام. ۲و۳ـچ: آزادگی.

پی دجال کیشان بر گرفته / به تو نیرنگ ایشان در گرفته
ترا دجال شد چون هادی راه / بجز دوزخ کجا یابی وطنگاه
فتادی در پی گمگشته‌ای چند / سرا پا در گناه آغشته‌ای چند
به ایجاد جهنم گشته باعث / اسیران درك را بوده وارث
سر پستان و گمراهان عالم / مقدم بر مقیمان جهنم
شیاطین را به سامان کار ازایشان / مقیمان درك را عار از ایشان
در آن دم کز پی تسخیر خیبر / ز کین گشتند یاران حمله آور
به اول ساز رسم جنگ کردند / در آخر ترك نام و ننگ کردند
هزیمت ریخت درره خار غمشان / وزان بشکفت گلهای المشان
که بود آن کس که سلطان رسالت / گل نوخیز بستان رسالت
به عزم فتح با او کرد همراه / لوای نصرت « نصر من الله »
ز منقارش دو انگشت همایون / ز پای فتح خار آورد بیرون
که تا بد غیر از او خیبر گشودن / دری آن طور از خیبر ربودن
در علم نبی غیر از علی کیست / زهستی مدعا غیر از علی چیست
زهی از آفرینش مدعا تو / در گنجینهٔ سرّ خدا تو
گدایانیم از گنج سخایت / نهاده چشم بر راه عطایت
نه‌سیم و زر گدایی از تو داریم / گدایی آشنایی از تو داریم
در این دریای ناپیدا کناره / که‌غیراز غرقه گشتن نیست‌چاره
اگر تو بگذری از آشنایی / که از موجش دهدمارا رهایی
بخار ظلم این دریای پر شور / چراغ معدلت را کرده بی‌نور
مگر فرمان دهی صاحب‌زمان‌را / که‌شمعی از توافروزد جهان را
رسد صیت ظهورش تا ثریا / فرود آید مسیح از دیر مینا
ره طی کرده گیرد پیك‌خور پیش / د گر ره‌باز گردد از پی خویش
برد آب روان را شوق از کار / ز بیهوشی دمی افتد ز رفتار
بفرماید که برخیزند از خاك / هوا داران وصل او طربناك

ازاین‌دجال‌طبعان وارهددور — نماند کار وبارعالم این‌طور
بنای ظلم در دوران نماند — جهان زین‌بیشترویران‌نماند
شودتاریکی‌ظلم ازجهان دور — نماند شمع بزم‌عدل‌بی نور
زآب عدل عالم را بشوید — بجای سبزه گنج‌از خاك‌روید
به‌نقد خود ننازد محتشم پر — کندخودراچودرویشان‌تصور
جهان‌رارسم‌عشرت‌تازه گردد — نوای دین بلند آوازه گردد
به‌وحشی کز گدایان‌است، اورا — یکی‌ازبی‌نوایان است، اورا
زخوان‌مرحمت بخشدنوایی — رساند ازره لطفش به جایی

✡

در منشأ انشاءاین‌نامه غریب‌المعانی وباعث‌تصنیف این‌نسخهٔ نادربیانی.

شبی سامان ده سد ماتم‌وغم[1] — غم افزا چون سوادخط ماتم
به‌رنگ چشم آهو مهرهٔ گل — فلك برصورت بال عنادل
زبس تاریکی شب نور انجم — بسوی عالم گل کرده ره گم
تو گفتی‌ازفلك انجم‌نمیتافت — به‌زحمت‌خواب‌راه‌دیده‌می‌یافت
بلائی خویش‌راشب‌نام کرده — ز روز من سیاهی وام کرده
چوبخت‌من‌جهانی رفته‌درخواب — من از افسانهٔ اندوه بی‌تاب
چرا غم را نشانده‌صرصر آه — من‌وجان کندن‌شمع‌سحر گاه
چو پروانه دلم را اضطرابی — چو شمعم‌درر گ‌جان‌پیچ‌وتابی
سر افسانهٔ غم باز کردم — به روزخود شکایت ساز کردم
که‌از بخت‌بدم‌خاك‌است‌بستر — چه‌بخت‌است‌اینکه‌خاکش‌بادبرسر
نه‌سامانی که‌بینم شاد خودرا — ز پند غم کنم آزاد خود را
نه‌سرپیداست نه‌سامان‌چه‌سازم — چنین افتاده‌ام حیران‌چه‌سازم

۱ـ چ: مایهٔ غم.

چنین یارب کسی حیران نیفتد / بدینسان بی سر و سامان نیفتد
چوخواهم خویش‌را از تیرگی دور / ز برق آه [1] بخشم خانه را نور
چو خواهم با کسی همدم نشینم / به خود جز سایه همزانو نبینم
چو محنت افکند بر خاك راهم / نگردد کس بسر جز دود آهم
همین جغد است در ویرانهٔ من / که گوشی میکند افسانهٔ من
زمن ننگ است هر کس را که‌بینم / به این آشفتگی تا کی نشینم
به خویشم بود زینسان گفتگویی / که ناگه این ندا آمد ز سویی
که ای مرغ ریاض نکته دانی / نوا آموز مرغان معانی
شکایت چند از گردون کند کس / چنین افتاده گردون‌چون کند کس
نه گردون این چنین‌افتاده اکنون / چنین بوده‌ست تابوده‌ست گردون
تو آن مرغ خوش‌الحانی‌دراین‌باغ / که از رشکت هزاران را بود داغ
چرا چون جغد درجیب‌آوری سر / از [2] این ویرانه یك‌دم سر برآور
چو گشتی بینوا برکش نوایی / فکن در گنبد گردون صدایی
بلند آوازه ساز از نوسخن را / نوایی نو ده [3] این دیر کهن را
بیاور در میان دلکش بیانی / که بشناسد ترا هر نکته دانی
گهر پاشی چو تو خاموش تاچند / صدف مانند بودن گوش تا چند
در این دریا که از در نیست آثار / درون پر گهر داری صدف وار
دهن بگشا و بنما گوهر خویش / مکن‌لب بستگی‌آیین از این بیش
چو ماند در صدف بسیار گوهر / به خاك تیره میگردد برابر
ازین درها که در گنجینه داری / چرا گوش جهان خالی گذاری
به این درها ترا چندین‌الم‌چیست / بجیبت اینقدرها خاك غم چیست
کسی کش آنقدرها گنج باشد / چرا از روزگارش رنج باشد
متاعت گرچه کاسد گشت بسیار / هنوزت میشود پیدا خریدار

۱ـ چ: آب. ۲ـ م: در. ۳ـ چ: نوآئینی‌ده .

دراین سودا توخود بی‌دست‌وپایی — وزین بی دست و پایی، در بلائی
پی این جنس بازاری طلب کن — برای خود خریداری طلب کن
متاع خویش را آور ببازار — که جنس خوب بردارد خریدار
اگر یکجا کساد افتد متاعت — چرا باشد به بخت خود نزاعت
نه‌یك کشور دراین دیرینه‌کاخ‌است — بود جایی دگر ، عالم‌فراخ‌است
کریمی را به‌بخت دور خوش کن — متاع خویش او را پیشکش کن
که از اندوه دورانت رهاند — به خلوتخانهٔ عیشت رساند

✡

پایهٔ سریرمعانی برعرش نهادن‌وگام فکردرعرصهٔ سپهر گشادن درمدح‌شهسواری‌که فضای هستی‌گویی از اقلیم اوست و جهانیان راسربرخط تسلیم‌او.

چو این گنج هنر ترتیب دادم — زهر جوهر در او درجی نهادم
شدم جویندهٔ زیبنده اسمی — که حفظ گنج را سازم طلسمی
به‌کام فکر ملکی چند گشتم — به اکثر نامداران بر گذشتم
به ناگه پیشم آمد پیر دانش — که‌ای[1] کار تو برتدبیر و دانش
بنام نامداری شد گهر سنج — که‌تیغش‌ملك‌را ماریست‌بر گنج
شه انجم سپاه آسمان تخت — جهانگیر وجهاندار وجوانبخت
نهالی از گلستان پیمبر — گلی از بوستان باغ[2] حیدر
چو براورنگ دارایی نهد گام — شود آیین اطلس بخشش عام
دل خورشید لرزد بر سر خاك — که‌بخشد ناگهان دیبای افلاك
صدف آبستن از ابر سخایش — گهر بی‌قیمت از دست عطایش
به‌دارالضرب‌احسان‌چون قدم‌زد — کرم را سکهٔ نو بر درم زد
اگر زین بیشتر در کشور جود — کرم را نام حاتم بردرم بود

۱ــچ:همه. ۲ــم:آل.

سرانگشت سخا زآنگونه افشرد / که نقش نام حاتم را ازآن برد
به‌تخت خسروی‌چون کرد آهنگ / به قانون عدالت زدچنان چنگ
که در بزم جهان از شاه درویش / بجز نی نیست کس رابادرخویش
چنان دورش به صحبت خانهٔ داد / ز امنیّت صلای عیش در داد
به دور او که نا امنی‌ست محبوس / مگر یکباره راه جنگ زد کوس
که می‌پیچند سر تا پا کمندش / بنوبت چوب بر سر میرنندش
ازآنرو زخمهٔ مطرب‌خورد چنگ / که مانندست نام چنگ باچنگ
چو معموری ده ملك جهان شد / جهان از گنج آسایش جنان شد
که جای‌خشت‌زن‌بزم شراب است / بجای قالب خشتش رباب است
کشد چون آتش خشمش زبانه / برآرد دود از چشم[1] زمانه
به‌روزجنگ چون‌برپشت‌شبرنگ / کند او عزم میدان تیغ درچنگ
زهر جانب برآید نعرهٔ کوس / دهد سوفار ناوك جمله را بوس
نفیر سرکشان افتد به عالم / خورد[2] مرغ حیات بیدلان رم
دلیران رابه‌خون گلگون تبرزین / پلنگی چند ناخن کرده خونین
پی پرواز مرغ روح لشکر / ز هر جانب شود شمشیر شهپر
برآرد تیغ چون مهر جهانسوز / شود در عرصهٔ کین آتش افروز
گهی بر غرب راند گاه بر شرق / به شرق وغرب‌از تیغش جهدبرق
گریزد لشکر خصم از صف کین / بدانسان کز شهب خیل شیاطین
زهی کشور گشا دارای دوران[3] / جهانگیر و جهاندار و جهانبان
تویی آن آفتاب عرش پایه / که افتد چرخ در پایت چو سایه
ترا هرکس بقدر رتبهٔ خویش / پی ایثار چیزی آورد پیش
کشیدم پیش منهم گوهری چند / زدرج طبع رخشان جوهری چند
تو آن دانا دل گوهر شناسی / که نیکو گوهر از گوهرشناسی
نیم از قسم هرگوهر فروشی / بسوی گوهر من دار گوشی

۱ــم:اهل. ۲ــچ:کند. ۳ــچ:ایران.

چه‌میگویم چه گوهر چند مهره — بشهر بی وجودی گشته شهره
نه آن‌مقدارها چیزیست دلکش — که‌افتدطبع دانا را به‌آن‌خوش
ز سد بیت ارفتد یك بیت پر کار — ز طبع من بود آن نیز بسیار
الاهی تا در این میدان انبوه[1] — کشدخورشید خنجر برسر کوه
کسی کاوهست کینت درنهادش — اگر کوه است برسرتیغ بادش

✡

حکایت ناقل این مقاله وشکایت قایل این رساله در بی وفایی یاران ریایی ودلایل برفضیلت گوشهٔتنهایی.

دلا بر خیز تا کنجی نشینیم — ز ابنای زمان کنجی گزینیم
عجب‌دوری‌و ناخوش‌روزگاریست — نه برمردم‌نه بر دور اعتباریست
اگر سد سال باشی با کسی یار — پشیمانی کشی در آخر کار
از این بی‌مهریاران دوری اولا — ز بزم وصلشان مهجوری اولا
بسا یاران که همدم مینمودند، — وفادارانه خود را می‌ستودند
به اندك گفتگویی آخر کار — حدیث‌جور و کین کردنداظهار
گذشتند از طریق دوستداری — بدل دادند آهی یادگاری
چه‌عقل‌است‌این که‌نقدزندگانی — دهی تا در عوض آهی ستانی
خردچون برمن مجنون بخندد — بر این سودا بخندد چون‌نخندد
ازاین سودا بغیر ازشیونم نیست — بجز خوناب غم در دامنم‌نیست
بلی آن کس که‌این‌سوداست‌کارش — جز این نفعی نیاید در کنارش
مرا از سیل خون چشم خونبار — چه حاصل‌این‌زمان کز[1] دست‌شدکار
غلط خود کرده‌ام جرم که باشد — سرشکم‌خون‌به‌دامان‌ازچه باشد
همان به تا کنم کنجی نشیمن — چنان سازم پر از خونا به دامن
که سوی کس بعزم همزبانی — دگر نتوان شد ازفرط گرانی
بر آنم تا زیاران ریایی — گریزم سوی اقلیم جدایی

---

۱ ـ م : اندوه .
۲ ـ چ : از.

اگر باشد ز خنجر خار آن راه — نهم بـر خویشتن آزار آن راه
به رفتن گام همت بر گشایـم — تهی پا آن بیابـان طی نمایـم
کنم از آب چشم شور خـونبار — بدور خویش سد درسد نمکزار
که روز طاقتم را گر شب آیـد — ز درد بیکسی جان بر لب‌آیـد
به ره نتوان نهـادن پای افـکار — به عزلت خانه‌بایدساخت[1] ناچار
دلا از پای همت بگسل این بند — نشینی در میان دور بـلا چند
بیا چون‌ما کناری زین‌میان گیر — برو ترك وصال ایـن وآن گیر
ازین نـاجنس یاران ریایـی — بسی بیگـانگـی به زآشنایـی
نه‌ای از مردمـان دیده بهتر — به کنج خانه ساز وسر فروبـر
نظر بر مـردمـان دیـده افکن — که‌چون کرد ندد‌ر کنجی‌نشیمن
چنان دیدند صاف آیینهٔ خویش — که بینندآنچه باید دید ازپیش
از آنرو طـالب گنجند مـردم — که شد در گوشهٔ ویرانه‌ای گم
چنین[2] آب روان بیقدر از آنست — که‌او ناخوانده هر جانب‌روانست
طریق گوشه گیری‌چون‌کمان گیر — به‌دستت سرپیی‌دادم جهان گیر
کشندت گربسوی خویش سدبار — طریق گوشه گیری رانگه دار
مکن بهر شکـم اوقات ضایـع — بهرچیزی که بـاشد باش قانـع
چراغ از داغ داران بهـر آنست — که پر ازلقمهٔ چربش دهانست
به‌اندك خاك چون قانع شودمار — بود پیوسته با گنجش سـروکار
از آن روصیت کوس افتد به‌عالم — که اوپیوسته خالی دارد اشکم
خم می بر کند خودرا سر از تن — که اورا شدشکم پرتا به گردن
پی نان بر در اهل زمانه — چه سرمالی‌چو سگ بر آستانه
توآن شیری که عالم بیشهٔ تست — کجا رفتن بهـر در پیشهٔ تست
نیاید زان به پهلو شیر را سنگ — که ازرفتن بهر درباشدش‌ننگ
چو سگ تا چند بـرهر درفتادن — پی نانـی عذاب خـویش دادن

---

۱ ـ چ : رفت .
۲ـ چ : ببین .

به‌این‌سگ طبعی‌ازخودبادننگت که بهر لقمه‌ای کافتد به‌چنگت
بود هر دم سرت بر آستانی کشی هر لحظه جور پاسبانی

☆

شیرحکمت ازپستان خامه‌گشادن و طفل فسانه‌رادرمهد خیال‌پرورش‌دادن‌در آغاز حکایت‌عشقبازی‌وابتداء روایت نکته سازی .

نوا پرداز قـانون فصاحت چنین زد چنگ بر تار حکایت
که بود اقلیم چین را شهریاری به تخت شهریاری کامکاری
به تاج نامداری سر بلندی به زنجیر عدالت ظلم بندی[1]
به چین دردور عدل آن جهاندار نبود آشفته‌ای جز طرّهٔ یار
بجز چشم نکویان در سوادی به دورش کس نداد از فتنه‌یادی
ز عدلش هم سرا گنجشگ بامار به دورش چرغ آهو را هوادار
نظرچون بررخش دوران گشاده نظر نام شه دوران نهاده
وزیری بود بس عالی مقامش نظیر از مادر ایام نامش
حصار ملك رای محکم او بهار عدل روی خرم او
از آن چیزی که‌بردل‌بندشان‌بود همین نومیدی فرزندشان بود
پی صید افکنی یك روز دلتنگ وزیروشه برون[2] راندندشبرنگ
وزیر و پادشاه و خادمی چند ز دیگر لشکری بگسسته پیوند
از آنجا روی در صحرا نهادند بسان سیل در صحرا فتادند
به زیر ران هر یك تیز گامی سمند باد پایی ، خوشخرامی
شدندی سد بیابان بیش در پیش به تندی از صدای سینهٔ خویش
زد آتش گرمی‌خور درجگرشان یکی ویرانه آمد در نظرشان
دوانی سوی آن ویرانه راندند بدسرعت‌خویش را آنجارساندند

۱ــ چ: ارجمندی . ۲ــ چ: وزیر وپادشاه .

در او دیدند پیری با صفایی ز عالم نور او ظلمت زدایی
زبان او کلید گنج عرفان بسان گنج در ویرانه پنهان
اگر در دل گذشتی طیلسانش فلك در پا فکندی کهکشانش
محیط معرفت دل در بر او کف دریـای دین موی سر او
به‌قدّی چون کمان درچلّه دایم بنای گوشه گیری کرده قایم
چو رخ بنمود آن پیر فتاده ز اسب خویشتن شه شد پیاده
شه و دستور در پایش فتادند نقاب از روی راز خود گشادند
به و ناری برون آورد درویش ازآنها داشت‌هر یك‌رایکی پیش
نظر زان نار خرّم گشت بسیار که‌روشن‌دید شمع‌بخت از آن‌نار
پس آنگه داد ایشان را بشارت که‌برچیزیست آن هریك‌اشارت
وزیر از به‌بسی چون نار خندید که دردخویشتن‌را زان بهی دید
به خسرو مژدهٔ آن، میدهد نار که گردد گلبن[1] بختش گران‌بار
به تخت دور در کم روزگاری ازو سر بر فرازد تاجداری
خدا بخشد به دستور خداوند در این گلزار یك نخل برومند
ولی باشد چو به با چهرهٔ زرد ز آه عاشقی رخساره پر گرد
دل دستور خرم بود[2] از آن به که دردش میشود گویا از آن به
ولی درنار حرف پیرش انداخت چوشمع‌ازبارغم‌دلگیرش انداخت
بلی بوی بهی نبود در آن باغ زنارش نیست‌یك دل‌خالی ازداغ
دراین گلشن که‌خندان گشت‌چون‌نار که چشم‌ازخون‌نگشتش ناردان‌بار
به نزدیکش دمی چون آرمیدند دعاگویان از او دوری گزیدند
سوی بستانسرای خویش راندند برای میوه نخل نو نشاندند
ازآن مدت چو شد نه‌ماه‌ونه‌روز شبی سر زد دو مهر عالم افروز
وزیر و شاه را زان مژده دادند ز گنج سیم قفل زر گشادند

۱ــ م: گلشن . ۲ــ ج: شد.

چنان دادند سیم و زر بمردم — که در زیرغنیمت شد جهان گم
نظر از خرمی سوی پسر تاخت — رخ فرزند را مد نظر ساخت
چنین فرمود شاه نیك فرجام — که منظورش کنند اهل نظرنام
بدستوری که باشد رفت[1] دستور — نظر را گوهرخود داشت منظور
که‌فرمان شه روی زمین‌چیست — بفرماید[2] شهنشه نام این چیست
چو پر میدید سوی شاه ایام — نظر فرمود ناظر باشدش نام
بسوی هریکی یك دایه بردند — بدست دایه ایشان را سپردند
ز هجر آن لبان روح پرور — چو ماتم دار شد پستان مادر
برسم مادری بنهاد دوران — دهانشان را بجای شیر دندان
بملك حسن چون از ده گذشتند — ز ماه چارده سد ره گذشتند
بخوبی شد چنان شهزاده‌منظور — که‌درعالم چوخور گردیدمشهور
قدش سروی ز بستان نکویی — گل رویش ز باغ تازه رویی
پی مرغ دل هر هوشیاری — زکاکل بر سر آن سرو ماری
دل کس با وجود هوشیاری — نبردی جان از او با رستگاری
کمانی بود ابرویش سیه‌پی — سیه چشم جهانی داشت در پی
فکنده فتنهٔ او در جهان شور — مدامش نرگس بیمار[3] مخمور
صف مژگان او کز هم گذشته — کمینگاه هزاران فتنه گشته
پی‌خون خوردن عشاق جانباز — دولعل اودوخونی گشته‌همراز
در دندان او درخنده تا دید — دل گوهر ز غم‌سوراخ گردید
گهر کو دست پرورد صدف بود — بدان دندان کیش‌لاف شرف‌بود
زنخدانش بر آن رخسار دلکش — معلق‌کرده آبی را در آتش[4]
ز زر بر گردنش طوقی فتاده[5] — بگنج سیم ماری تکیه داده
بری‌ازسیم‌خام آن نخل‌ترداشت — عجب‌نخلی که‌سیم خام برداشت

---

۱ ـ چ : وقت .
۲ ـ چ : بفرمان .
۳ ـ م : خونخوار.
٤ ـ م : معلق‌کرده بودآبی‌زآتش .
٥ ـ م : نهاده .

جهانی بسته بود از شوق هرسو چو بازو بند دل در بازوی او
فروغ ساعدش از آستینها چو نور شمع از[1] فانوس پیدا
بخوبی داد آن خورشید پایه زسیم دست سیمین دست مایه
کمر پیچید عمری بر میانش نگشته آگه از سرّ نهانش
دلا در فکر آن موی میان‌پیچ طلب کن‌فکر باریکی در آن‌پیچ
مگرحرف از میان آن‌فزون‌تر حکایت در میان بگذار وبگذر

✡

لوح معنی دردامن حکایت نهادن وزبان به درس نکته‌گشادن‌درتعریف‌مکتبی که لعبت خانهٔ چین‌ازاونشانه‌ایست وحدیث خلدبرین افسانه‌ای

دبیر مکتب نادر بیانی چنین گوید ز پیر نکته‌دانی
که مکتبخانه‌ای گردید تعیین چه مکتب، خانه‌ای‌پر لعبت‌چین
گلستانی ز باد فتنه رسته در اوازهر طرف سروی‌نشسته[2]
دراوخوش صورتان پر نیان‌پوش چو صورتخانهٔ‌چین دوش‌بردوش
یکی درس جفا آغاز کرده کتاب فتنه جویی باز کرده
یکی‌را غمزه از مژگان قلمزن بخون بیدلان میشد رقمزن
یکی‌مصحف‌زهم‌بگشوده‌چون گل یکی در نغمه سازی گشته‌بلبل
در آن مکتب که‌عشرتخانه‌ای‌بود در اوحرف بهشت افسانه‌ای‌بود
بفرمان نظر منظور و ناظر پی تعلیم گردیدند حاضر
معلم دیدهٔ خود جایشان ساخت سرازاکرام خاك پایشان‌ساخت
بسوی‌خویش‌ازتعظیمشان‌خواند بدامن تختهٔ تعلیمشان ماند
معلم بر رخ منظور حیران زطفلان شورحسنش در دبستان
خوشا آن دلبر غارتگر هوش کزوخرد وبزرگ‌افتندمدهوش
می حیرت دهد نظارهٔ او ز دل طاقت برد رخسارهٔ او

---

۱ ـ چ : را .
۲ ـ چ : دراو وارستگان صف صف نشسته .

به سد دل غمزه‌اش تیری فروشد لبش جانها به تکبیری فرو شد
دمی نـاظر ازو غـافل نمیشد بسوی دیگری مـایـل نمیشد
نظراز لوح خود سوی دگر داشت الف میگفت و برقدش نظر داشت
بر آن صورت گشـادی چشم پر نم نمیزد چشم همچون صاد بر هم
چو میل آن رخ گلفام میکرد دو چشم دیگر از وی وام میکرد
ز تیغ حسن او گاه نظـاره دلی بودش بسان غنچه پـاره
چو آن میم دهان گشتی سخن ساز چومیم از حیرتش ماندی دهان باز
چو بر حیرانی ناظر نظر کرد به‌دل شهزاده را چیزی اثر کرد
بخودمیگفت کاین حیرانیش چیست بسویم دیدن پنهـانیش چیست
چرا چـون میکنم نظارهٔ او شود تغییر در رخسارهٔ او
تغافل گر زنم بیتاب گردد بر او گر تیز بینم آب گردد
به‌دل پیوسته بود این خارخارش که چون آرد سری بیرون زکارش
براه عشق از آن خوشتر دمی نیست به‌آن عشرت فزایی عالمی نیست
که‌بیند یـار زیر بار شوقت شکی پیدا کند در کار شوقت
ترا ساقی کند چشم فسون ساز که در مستی گشایی پرده از راز
لبش با دیگری در بذله‌گویی نهانی غمزه‌اش در راز جویی
تبسم را بـه دلجویی نشاند نظر سویت به جاسوسی دواند[1]
وگر در پرده پنهان سازی آن راز کند از ناز قانون دگر ساز
بفرماید به ترك چشم خونریز که نوك خنجر مژگان کند تیز
دهد هندوی زلفش عرض رنجیر کشد ابروی خوبش بر کمان تیر
بجانت در زند از ناز پنجه کشد زلفش دلت را در شکنجه
اگر اظهار آن معنی نمودی بروی خود در سد غم گشودی
وگر کردی نهان راز جمالش بسا شادی که دیدی از وصالش

۱ــچ: کشاند.

بیان خوابی‌واظهار اضطرابی که ناطررا ازراز پنهان از بی‌صبری خبرداده‌وداغ‌ناصبوریش برجگرنهاده وحکایت مفارقت و شکایت مهاجرت.

چنین گفت آن‌ادیب نکته‌پرداز — که درس عاشقی میکرد آغاز
که‌منظورازوفا چون گل‌شکفتی — حکایتهای مهر آمیز گفتی
به نوشین لعل آن‌شوخ شکرخند — دل مسکین ناظر ماند[1] دربند
حدیث خوش ادا گلزار یاریست — نهان بوستان دوستاریست
حدیث ناخوش از اهل مودت — بپای دل نشاند خار نفرت
بسایاران که‌بودی[2] این گمانشان — که بی‌هم‌صبر نبودیك زمانشان
به حرف ناخوشی کز هم‌شنیدند — چنان پا از ره یاری کشیدند
که مدتها برآمد زان فسانه — نشد پیدا صفایی در میانه
خوش آن‌صحبت که‌درآغاز یاریست — دراوسد گونه‌لطف‌و دوستداریست
کمال‌لطف جانان آن مجال‌است — که روز اوّل بزم وصال است
بسا لطفی که من از یار دیدم — به ذوق بزم اول کم رسیدم
به عیش بزم اول حالتی هست — که‌حالی آن‌چنان کم‌میدهددست
تو گویی عیش عالم وام کردند — نخستین بزم وصلش نام کردند
به‌عاشق لطف معشوق است‌بسیار — ولی چندان که‌شدعاشق گرفتار
بلی صیاد چندان دانه ریزد — که مرغ‌ازصید[3] گاهی‌برنخیزد
چو گرددمرغ‌اندك‌چاشنی‌خوار — بود در سلك مرغان گرفتار
چه‌خوش‌میگفت[4] درکنج خرابات — به دختر شاهدی‌شیرین‌حکایات
اگر خواهی که باجورتوسازند — حیات خویش در جور تو بازند
بآغاز محبت در وفا کوش — وفا کن تا بری زاهل وفا هوش
بنای مهر چون شد سخت بنیاد — توخواهی‌لطف[5] میکن خواه‌بیداد

۱ـ چ: بود.
۲ـ چ: بسایاری که‌باشد.
۳ـ م: دام.
٤ـ م: گفتند.
٥ـ چ: مهر.

تو شمعی را که میداری به آتش — نگه‌دارش که گردد[1] شعله‌سر کش
چراغی‌را که از آتش‌شراریست — کجا بر پرتو او اعتباریست
چنین القصه لطف آن وفا کیش — شدی هر روز از روز دگر بیش
دمی بی‌یکدگر آرامشان نه — بغیر از دیدن هم کارشان نه
اگر یك لحظه میبودند بی‌هم — برون میرفت افغانشان ز عالم
شدی هر روزافزون شوق ناظر — به مکتب بیشتر میگشت حاضر
چو بی منظور یك دم جا گرفتی — به همدرسان ره غوغا گرفتی
که قرآن کردم‌از دست شمابس — نمیخواهم که همدرسم شود کس
مرادیوانه کرداین‌درس‌خواندن — نمیدانم چه میخواهید از من
بیکدیگر دریدی دفتر خویش — که‌این‌مکتب‌نمیخواهم‌ازاین‌بیش
نظر از راه مکتب بر نمیداشت — بدین اندوه‌واین‌رنج‌عالمی‌داشت
دمی سد ره برون‌رفتی زمکتب — که شاه من کجا رفتست یارب
گذشته آفتاب از جای هر روز — کجا رفتست آن‌مهر[2] جهانسوز
ازین مکتب گرفتندش مگرباز — وگرنه کو که بامن‌نیست دمساز
گهی کردی بجای‌خویش‌مسکن — کشیدی سر به‌جیب وپا به‌دامن
شدی منظور چون از دور پیدا — ز روی خرّمی میجست از جا
که ای‌جای توچشم خون‌فشانم — بیا کز داغ دوری سوخت جانم
خوشا عشق و بلای عشقبازی — دل ما و جفای عشقبازی
خوش‌آن‌راحت که‌دارد زحمت‌عشق — مبادا هیچ دل بی‌زحمت[3] عشق
در او غم را خواص شادمانی — ازو مردن حیات جاودانی
نهان در هر بلایش سد تنعم — بهر اندوه او سد خرّمی گم
بجام او مساوی شهد با زهر — در اویکسان‌خواص زهر وپازهر
فراغت بخشد از سودای غیرت — رهاند خاطر از غوغای غیرت

۱ــچ:دارد. ۲ــم:ماه. ۳ــم:راحت.

نشاند در مقام انتظارت — که کی آید برون از خانه یارت
دمی گر دیرتر آید برون یار — ز دل بیرون رود طاقت به‌یکبار
شود وسواس عشقت رهزن صبر — کنی سد چاك در پیراهن صبر
لباس صبر، تا دامن دریدن — گریبان چاك هر جانب‌دویدن
در آن‌راهش که روزی دیده‌باشی — زمهرش گرد سر گردیده باشی
روی آنجا بتقریبی نشینی — سراغش گیری‌ازهر کس که‌بینی
که گردد ناگهان از دور پیدا — نگاهش جانب دیگر بعمدا
به شوخی دیده را نادیده کردن — به تندی از بر عاشق گذردن
بهر دیدن هزاران خنده پنهان — تغافل کردنی سد لطف با آن
بدینسان [1] مدتی بودند دمساز — دلی فارغ [2] زچرخ حیله پرداز
شبی چون طرهٔ منظور ناظر — بکنجی داشت جا آشفته خاطر
در آن آشفتگی‌خواب غمش‌برد — غم عالم بدیگر عالمش برد
میان بوستانی جای خود دید — چه‌بستان ،جنّتی مأوای‌خوددید
چنار و سرو را در دست بازی — لباس سبزه از شبنم نمازی
بزیر سایهٔ سرو و صنوبر — بیك پهلو فتاده سبزهٔ تر
صنوبر صوف‌سبز افکنده‌بردوش — درخت بید گشته پوستین پوش
در آن گلشن نظر هرسو گشادی — که ناگه‌زآن‌میان‌برخاست‌بادی
بسان خس ربودازجای‌خویشش — بیابانی عجب آورده پیشش
بیابان غمی ، دشت بلایی — کشنده وادیی ،خونخوار جایی
عیان از گردباد آن بیابان — ز هرسو اژدری برخویش‌پیچان
زموج پشته‌های ریگ آن بر — نمایان گشته نقش پشت اژدر
زبان اژدها برگ گیاهش — خم و پیچ افاعی کوره راهش
عیان از کاسه های چشم اژدر — ز هر سولالهٔ سیراب از آن بر

۱- م: ازاینسان . ۲-چ: غافل .

شده زهر مصیبت سبزه زارش — زخون بیدلان گل کرده‌خارش
کدوی‌می‌شده خرزهره در وی — بزهر او داده از جـام فنا می
پی گمگشتهٔ آن دشت اندوه — شد آتش چشم‌اژدر بر سر کوه
بغایت کرد هولی[1] در دلش کار — زروی هول شد از خواب‌بیدار
بخودمیگفت این‌خوابی که‌دیدم — وزان درجیب محنت‌سر کشیدم
به بیداری نصیبم گر شود وای — چه‌خواهم کرد باجان‌غم‌افزای
از آن‌خواب گران کوه‌غمی داشت — چه کوه‌غم که بار عالمی داشت

•✡•

بی‌تابی‌ناظر ازشعلهٔ‌جدایی واضطراب‌نمودن‌ازداغ بینوایی وخویشتن‌را برمشق‌جنون داشتن وشرح درون‌خویش برچهرهٔ‌معلم نگاشتن.

چو آن زرین قلم از خامهٔ زر — کشید ازسیم مـدبرلوح اخضر
سرای[2] چرخ‌خالی‌شدز کوکب — چوآخرهای‌روزاز طفل مکتب
به مکتبخانه حاضر گشت ناظر — به راه خانهٔ منظور ناظر
ز حد بگذشت و منظورش‌نیامد — دوای جان[3] رنجورش نیامد
زبان ازدرس‌ولب‌از گفتگو بست — ز بیصبری‌زجای‌خویش‌برجست
ز مکتب هرزمان بیرون‌دویدی — فغان از درد محرومی کشیدی
ادیب کاردان از وی بر آشفت — به او از غایت آشفتگی گفت
که اینها لایق وضع شما نیست — مکن‌اینها که‌اینها خوشنما نیست
زهر بادی مکش ازجای‌خود پا — بود خس کو بهربادی‌شدازجا
ندارد چون وقاری باد صرصر — بود پیوسته او را خاك بر سر
نگردد غرق کشتی وقت توفان — چو با لنگر بود برروی عمان
مکن بی‌لنگری زنهارازین پس — چوزر باشد سبك نستاندش کس

۱ـچ: خوفی. ۲ـچ: سراین. ۳ـچ: درد.

نداری انفعال این کارها چیست — نبودی این چنین هرگز ترا چیست
چنین گیرند آیین خرد یار — خردمندی چنین است آفرین باد
چنین یارب کسی بی درد باشد — ز غیرت اینقدر ها فرد باشد
ز غیرت آتشی در ناظر افتاد — ز دامن لوح زد بر فرق استاد
نهاد از دامن ارشاد تخته — زد آخر بر سر استاد تخته
وز آنجا شد پریشان سوی منزل — رخی چون کاه و کوه درد بر دل
دراین گلشن که چون غم نیست هرگز — جفایی بیش از آن دم نیست هرگز
که از جانانه باید دور گشتن — ز درد دوریش رنجور گشتن
درین ناخوش مقام سست پیوند — چه ناخوشتر ازین پیش خردمند
که باشد یار عمری باتو دمساز — کند هر لحظه لطفی دیگر آغاز
ببزم وصل مدتها در آیی — ز نو هردم در عیشی گشایی
بناگه حیله ای سازد زمانه — فتد طرح جدایی در میانه
خوش آنکس را که خوبا[1] دلبری نیست — به وصل دلبران او راسری نیست
ز سوز عشق او را نیست داغی — ز عشق و عاشقی دارد فراغی
چنین تا کی پریشان حال گردیم — بیا وحشی که فارغ بال گردیم
به کنج عافیت منزل نماییم — در راحت بروی دل گشاییم
کسی را جای در پهلو نگیریم — به وصل هیچ یاری خونگیریم
که باری محنت دوری نباشد — جفا و جور مهجوری نباشد

✡

رفتن معلم بدرخانهٔ دستور و بیان کردن عشق ناظر نسبت به منظور ومقدمهٔ درد فراق وآغاز حکایت اشتیاق .

چوطفل روز رفت از مکتب خاك — سواد شب نمود از لوح افلاك
معلم بر در دستور جا کرد — حدیث خود به خاصانش ادا کرد

۱ــ چ: جویا.

بدستور از معلم حال گفتند — یکایك صورت احوال گفتند
معلم را بسوی خویشتن خواند — بتعظیم تمامش پیش بنشاند
چو ازهر در سخنها گفته گردید — ازو احوال مکتب باز پرسید
که چونی با جفای بنده زاده — بدرس تیز فهمی چون فتاده
بمکتب میرود کاری ز پیشش — بود سعیی به‌کار و بار خویشش
چه‌سرخط مینویسد مشق[1] اوچیست — چوبحثی میکندهم بحث او کیست
دلش میل چه علمی بیش دارد — چه مبحث این زمان درپیش دارد
ادیب افکند سرچون خامه‌در پیش — بسی‌پیچید همچون نامه برخویش
پس آنگه برزمین زد افسر خویش — به‌خون آغشته بنمودش سرخویش
که داد از دست فرزند شما ، داد — مرا بیداد او خون خورد فریاد
از آن روزی که این مخدوم زاده — به مکتب خانهٔ من پا نهاده
دلم را از غم آزادی نبوده — بسی غم بوده و شادی نبوده
به مکتبخانه‌ام بر کودکی بود — که او زیر کتر از هرزیرکی بود
کنون تا او به این مکتب رسیده — به همدرسی ایشان آرمیده
یکی زآنها بحال خود نمانده — به پهلوی خود ایشان را نشانده
بلی‌تفسیر این حرف اندکی‌نیست — که‌صحبت رااثر باشدشکی نیست
بمکتب صبحدم چون گشت حاضر — بود در راه مکتب خانه ناظر
که‌چون منظور سوی مکتب آید — باو آهنگ دمسازی نماید
گهی در پهلوی هم جا گزینند[2] — زمانی روبروی هم نشینند
بود دایم بمکتب درسشان حرف — کنندواین نوع عمر خویشتن‌صرف
بدینسان حرف‌ها میکرد اظهار — که تا مجلس تهی گردد ز اغیار
از آن پس گفت تا داند خداوند — که بد میبینم او را حال فرزند
به دام عشق منظور است پا بست — زمام اختیارش رفته از . دست

۱- چ : عشق . ۲- چ : جای گیرند .

اگر یك لحظه حاضر نیست منظور ازاو افتد به مکتبخانه سد شور
نشیند گوشه‌ای ازغصّه دلتنگ ز دلتنگی بود باخویش درجنگ
گزد انگشت چندانی که درمشت سیه سازد چو نوك خامه انگشت
دمی بندد ز تکرار سبق لب که من دیگر نمی‌آیم بمکتب
زمانی در گریبان آورد سر گهش چون حلقه‌ماند چشم بردر
چو منظور از در مکتب درآید نماند رنج و اندوهش سر آید
در آید در مقام همزبانی کند آهنگ عیش و شادمانی
غرض کز خواندن درس است آزاد بود درس آنچه هرگز نیستش یاد
شد از گفتار او دستور از دست پی آزار ناظر از زمین جست
معلم دامنش بگرفت و بنشاند حدیث چنداز هردر براوخواند
که اینها این زمان سودی ندارد نمودش گر بود بودی ندارد
بباید چاره‌ای کردن در این کار که گرداند ازین بارش سبکبار
وگر نه کار او بد میشود زود ازاین دردش نخواهد بود بهبود
زهر بحثی[1] حدیثی کرد اظهار سخنها گفت در تدبیر این کار
پس آنگه خواست دستوری زدستور زمین بوسید و از دستورشد دور
بخود میگفت دستور جهاندار چه سازم چون کنم تدبیر این کار
فرستم گر به مکتبخانه بازش فتدنا گه برون زین پرده رازش[2]
خبر یابد ازین شاه جهانگیر بجز جان باختن آن‌دم چه‌تدبیر
نمیدانست تا تدبیر او چیست پی تدبیر کارش چون کندزیست
نبود آگه که درد دوستداری ندارد چاره‌ای جز جان سپاری

✡

۱- م : لختی . ۲- ج : فتد ناگه بروی راز رازش .

بیان ظلمت‌شب دوری‌واظهار محنت‌مهجوری‌وشرح‌حال ناظر دور ازوصال منظور وصورت احوال اودرپایداری آن‌شب.

اسیر درد شبهای جدایی چنین نالد ز درد بینوائی
که شد چون مشعل مهر منور نگون از طاق‌این فیروزه منظر
بر آمد دود از کاشانهٔ خاك سیـاه از دود شد ایوان افلاك
درآن شب ناظرازهجران‌منظور به کنجی ساخت‌جاازهمدمان‌دور
ز روی درد افغان کرد بنیاد که فریاد از دل پردرد فریـاد
مرا این درد دل از پا درآورد مبادا هیچکس را یارب این‌درد
چه‌میداند کسی تادردمن چیست چه‌دردی دارم‌وهمدردمن کیست
نه‌همدردی که درد خویش گویم ازو درمان درد خویش جویم
نه همرازی که گویم راز با او دمی خود را کنم دمساز با او
نه یاری تا در یاری گشاید زمانی از در یـاری در آید
نمی‌بینم‌چو کس‌دمساز باخویش همان بهتر که گویم‌راز باخویش
منم در گوشهٔ دوری فتـاده سری بر کنج[1] رنجوری نهاده
فلك با من ندانم بر سر چیست که باجورش چنین‌میبایدم‌زیست
همینش با منست آزار جویی کسی از من‌زبون‌تر نیست گویی
سپهرا کینه‌جویی با منت چند[2] باین آیین زبون کش‌بودنت چند[3]
بگو باجان‌من چندین‌جفاچیست چه میخواهی زجانم‌مدعّاچیست
بآزارم بسی[4] خودرا میآزار اگر خواهی هلاکم تیغ بردار
بکش از خنجر کین بی درنگم که من‌هم پر ز عمرخود به‌تنگم
چه‌ذوق ازجان که بی‌دلدار باشد دل[5] از عمر چنین بیزار باشد
بیا ای سیل از چشم تر من فکن این کلبهٔ غم بر سر من

۱ـچ: خشت .
۲ـچ: چیست.
۳ـ: ازره‌چیست.
٤ـچ: بآزار کسی.
٥ـم: کس.

که آنکو همچومن غمناك باشد — همان بهتر که زیر خاك باشد
که آن کو چون‌من خاکی نشیند — همان بهتر که کس گردش نبیند
بدینسان تا بکی بر خاك گردم[1] — اجل کو تا دهد بر باد گردم
در این تاریك شب خودرا رساند — به یك دم شمع عمرم را نشاند
سراپایم بسان شمع بگداخت — غم این تیره شب ازپایم انداخت
شد آخر عمروشب آخر نگردید — نشان صبحدم ظاهر نگردید
همای صبح را آیا چه‌شد حال — مگر بستند از تار خوش بال
بگردون‌طفل‌خور ظاهر نگردید — مگر زین‌دیوزنگی‌چهره ترسید
خروسا نالهٔ شبگیر بردار — مرا بی همزبان درناله مگذار
هم آواز منی بردار فریاد[2] — چو لب بستی‌ترا آخر چه‌افتاد[3]
چه‌درخوابی‌چنین بر کش‌نوایی — فکن در گنبد گردون صدایی
تویی صوفی سرشت زهد پیشه — ردا افکنده در گردن همیشه
به‌شب خیزی، بلند آوازه گشته — به‌ذکر ازخواب‌خوش‌شبها گذشته
ز خرمنگاه گردون غم اندوز[4] — به مشت‌جو قناعت کرده هر روز
چرا پیراهن آغشته در خون — به سر پیچیدی ای مرغ‌همایون
بگو کاین جامهٔ‌خونینت‌ازچیست — سحر گاهان‌فغان‌چندینت‌ازچیست
مگر رحم آمدت برحال زارم — باین زاری‌چو کشت اندوه یارم[5]
بیان آتشین جانسوز میکرد — باین افسانه شب را روزمیکرد
بلایی نیست همچون ماتم هجر — نبیند هیچکس یارب غم هجر
به‌بزم وصل اگر عمری درآیی — نمی ارزد به یك ساعت جدایی
جفای هجر دشوار است بسیار — برآنکس‌خاصه کوخو کرده‌بایار

✡

۱ـم: کردم . چ:غلطم.
۲ـچ: هم‌آوازی‌نما بردارآواز.
۳ـچ: چه‌شدباز.
٤ـچ: جهانسوز.
ـچ:باین زاری‌که‌کشت اندوه‌زارم.

ناقهٔ خیال درواديِ سخن‌راندن ولعبت‌نظم‌را در هودج.
اندیشه‌نشاندن دررفتن ناظر ازاقلیم وصال و خیمه‌زدن
درسرمنزل رنج وملال.

سفر سازندهٔ این طرفه صحرا بعزم کار سازی زد چنین پا
که‌چون‌دستوراز آن رازآگهی یافت رخ از ذوق بساط خرمی تافت
بخود زد رأی در تغییر فرزند که گر بگذارمش در خانه یك چند
برسوایی شود ناگه فسانه فتد افسانهٔ او در میانه
جنون از خانه اندازد برونش به گوش شه رسد حرف جنونش
چو خسرو پرسد از من شرح حالش بگویم چیست باعث بر ملالش
بسی در چارهٔ آن کار[1] کوشید چنین در کارش آخر مصلحت دید
که همره سازدش با کاردانی رفیق او کند بسیار دانی
تجارت کردنش سازد بهانه بشهری دیگرش سازد روانه
که شاید درد عشق او شود کم چو یکچندی بر آید گرد عالم
اگر خواهی در این دیر مجازی دوایی بهر درد عشقبازی
بنه بهر سفر رو در بیابان که درد عشق را اینست درمان
وزیر دانش اندوز خردمند چو کرد این فکر در تدبیر فرزند
طلب فرمود و پیش خود نشاندش به گوش از هر دری‌حرفی رساندش
پس آنگه گفت کای تابنده خورشید جهان را از تو روشن صبح امید
مثل باشد درین دیرینه مسکن جهان گشتن[2] به از آفاق خوردن
گرت باید بفر سروری دست سفر کن زانکه این فر در سفر هست
چو لعل از خاك کان گردد سفر ساز دهد[3] زینت به تاج هر سر افراز
ز یکجا آب چون نبود مسافر شود یکسان بخاك تیره آخر
بنه سر در سفر ، منشین به یك جا گرت باید ز اسفل شد به اعلا

۱ـچ: راز. ۲ـچ: دیدن. ۳ـچ: شود.

در نامی[1] شود هر قطره باران — زابرش‌چون سفر باشد به‌عمّان
به‌کار خویش حیران ماند ناظر — بسی زآن حرف‌شد آشفته‌خاطر
نه‌روی آنکه گوید «نی»جوابش — نه رای آنکه سازد «با» خطابش
برو درماند پیشش آخر کار — جوابش گفت‌چون‌شدحرف‌بسیار
که‌مقصود پدر چون رفتن‌ماست — زما بودن‌بجای‌خویش‌بیجاست[2]
ز سر سازم براه مدعا پای — بجان‌خدمت کنم‌خدمت بفرمای
پدرزان گفتگو گردیدخوشحال — ز فکر کار او شد فارغ البال
طلب فرمود مرد کاردانی — بغایت زیرکی بسیار دانی
ز گرم و سرد عالم بوده آگاه — جفای راه[3] دیده گاه و بیگاه
بتاج خویش دادش سر بلندی — بتشریف شریفش ارجمندی
پس آنگه گفت کای‌ازکار آگاه[4] — ز دامان تو دست فتنه کوتاه[5]
نماند بر تو پنهان این حکایت — که ناظر راست سودای تجارت
چه باشد گر بود درخدمت تو — بکام خود رسد از دولت تو
جوابش گفت مرد کار دیده — که او را در قدم باشم بدیده
وزیر آماده کرد اسباب رهشان — میسر شد وداع پادشهشان
پس آنگه بهر رفتن باربستند — به مرکبهای تازی بر نشستند
ز شهر آورد ناظرروی در راه — ز پس میدید و ازدل‌میکشیدآه
نظر سوی سواد شهر میکرد — زدل پر میکشید آه از سر درد
چو آن کش‌وقت‌رحلت‌کردن آید — به عالم دیدهٔ حسرت گشابد
بیا وحشی کزین دیر غم آباد — به رفتن گام بگشاییم چون باد
چنین تا چند در یکجا نشینیم — ز حد شد تا بکی از پا نشینیم
به یك‌جا خانه آن‌مقدار کردیم — که‌خودراپیش‌مردم‌خوار کردیم

۱ـ چ: نایی.
۲ـ چ: پیداست.
۳ـ چ: دهر.
٤ـ م: آگه.
٥ـ م: کوته.

ز ما دلگیر گردیدند یاران بجان گشتند دشمن دوستاران
خوش آنکس را که یکجا نیست مسکن نه کس را دوست می بیند نه دشمن

✡

یاد نمودن ناظر از بزم آشنایی و ناله کردن از اندوه جدایی و شکایت بخت نامساعد بر زبان آوردن و حکایت طالع نامناسب بیان کردن.

حُدا گویندهٔ این طرفه محمل چنین محمل کشد منزل بمنزل
که ناظر بر سواد شهر میدید ز درد نا امیدی می خروشید
بخود میگفت هردم از سر درد که آخر دور کار خویشتن کرد
به گورم کی توانست این سخن گفت که در صحرا به گوران بایدم خفت
که پیشم میتوانست این ادا کرد کزو نتوان بشمشیرم جدا کرد
کسی را کی رسیدی این بخاطر که گردد دور از منظور ناظر
ولی آنجا که باشد دور گردون که میداند که آخر چون شود چون
بسا کس را که یاری همنشین بود همیشه در گمانش اینچنین بود
که بی هم یك نفس دم بر نیارند دمی بی دیدن هم بر نیارند
بر نگی چرخ دوراز وی نمودش که انگشت تعجب شد کبودش
بود این رنگ چرخ حیله پرداز کند هردم بر نگی حیله‌ای ساز
گهی با بخت ساز جنگ میکرد سرود بیخودی آهنگ میکرد
نبودی چون جرس بی نالهٔ دل شدی افغان کنان منزل بمنزل
جرس راهرزمان گفتی بهزاری بگو دلبستگی پیش که داری
که هستت چون دل من اضطرابی بخودداری در افغان پیچ وتابی
ز آهن در دهان داری زبانی لب از افغان نمی بندی زمانی
نباشد یك زمان بی ناله‌ات زیست زبان داری بگو کاین ناله از چیست
مرا گر ناله‌ای باشد عجب نیست چرا کاین نالهٔ من بی سبب نیست

به دل دردیست از اندوه دوری — که با آن درد نتوانم صبوری
صبوری با غم دوریست مشکل — صبوری‌چون توان‌سددرد بر دل
بیا ای سیل اشك ناصبوری — میان ما و او مگذار دوری
بنوعی ساز راه کاروان گل — که نتوان کرد الا شهر منزل
اگر نبود مدد اشك نیازم — به کوی[1] او که خواهد برد بازم
منم[2] چون اشك‌خود دررهفتاده — بدشت نـاامیدی سر نهاده
به نومیدی ز جانان دور گشته — وداعی هم ازو روزی نگشته
ز جانان با وداعی[3] گشته قانع — ز آن هم بخت‌بد گردیده‌مانع
ز بخت خود مدام آزرده جانم — چه‌بخت است‌اینکه من‌دارم‌ندانم
نمیدانم چه‌بخت‌وطالع است‌این — چه اوقات‌وچه‌عمر ضایع‌است‌این
مرا افسوس چون نبود در ایام — که این اوقات راهم‌عمر شد نام
چنین باخویش‌بودش گفتگویی — ازو در کوه وصحراهای وهویی
سیاه از گرد شد ناگه جهانی — برون از گرد آمد کاروانی
به یك جا بار بگشودند وبودند — بحرف آشنایی لب گشودند
ز رنج راه با هم راز گفتند — بهم احوال هر جا باز گفتند
بآنها بود سوداگر جوانی — اسیر داغ سودایش جهانی
متاع عشق را او گرم بازار — به سوز عشق او خلقی گرفتار
به چین هم مکتبی‌بودی به‌ناظر — شدی با او به مکتبخانه حاضر
چنان ناظر شد از دیدار اوشاد — که گفتی عالمی را کس به‌اوداد
ز هرجا گفتگویی کرد اظهار — سخن کرد آنگه ازمنظورتکرار
شد از بادام عنابش روانه — بهش نارنج گشت از نـاردانه
بروی کهربا گوهر دوانید — به دُر یاقوت را درخون‌نشانید
ز نرگسدان دمیدش لالهٔ تر — زرش‌رنگین‌شداز گو گرد احمر

۱ـ م: بسوی. ۲ـچ: نه‌من. ۳ـچ: ما بداغی.

پس آنگه گفت کای یار وفا کیش — براه دوستی از جمله در پیش
چه باشد گر زمن خطّی ستانی — رسانی پیش او نوعی که دانی
بجان خدمت کنم گفتا روان باش — جوابت هم‌رسانم[1] شادمان باش
غلامی را اشارت کرد ناظر — که گرداند دوات وخامه‌حاضر.
که شرح قصهٔ[2] دوری نویسد — حدیث درد مهجوری نویسد
نبود آگه که شرح درد دوری — بلای روزگار نا صبوری
نه آن‌حرف‌است کاندر نامه گنجد — بیانش در زبان خامه گنجد

✡

رقم سازندهٔ این طرفه نامه — چنین گفت از زبان تیز خامه
که ناظر آتش دل در قلم زد — حدیث شعلهٔ دوری رقم زد
که ای شمع شبستان نکویی — گل بستان فروز خوبرویی
غم دل شمع سان بگداخت مارا — به‌سد محنت زپا انداخت ما را
غم هجر تو مارا سوخت چندان — که با خاك سیه گشتیم یکسان
زما خاکستری دور ازتو مانده — غمت ما را بخاکستر نشانده
سمند عیش گردد گرد ما کم — بلی توسن ز خاکستر کند رم
شد از نقش سم اسب مصیبت[3] — تن خاکی سراسر داغ محنت
چنان افتاده‌ام زین داغ از پا — که‌چون‌فرداست گردم‌نیست‌برجا
خوش آن‌بادی که گردخاکساری — رساند تا[4] حریم کوی[5] یاری
منم در گرد باد بینوایی — بخاك افتاده در کوی جدایی
تنی پر خار غم ، اندوهگینی — بسان خاربن صحرا نشینی
فرو رفته به کام محنت خویش — گیاه آساسری افکنده درپیش
منم چون لاله درهامون نشسته — بخاك افتاده و در خون نشسته

۱ــ چ : فرستم .
۲ــ چ : فرقت .
۳ــ چ : رخش مصیبت .
٤ــ چ : در .
٥ــ چ : وصل .

تپیده آنقدر چون سیل بر خاك — که در دل خاك را افکندسد چاك
ببخت خود چو مجنون مانده در جنگ — نشسته تا کمر چون کوه درسنگ
نمی بینم در این صحرای اندوه [1] — هم آوازی که پا برجاست چون کوه
ولی او هم هم آوازی چه داند — جمادی رسم دمسازی چه داند
منم مجنون دشت بینوایی — فتاده در پس کوه جدایی
فکنده سایه کوه غم بکارم — سیه کرده‌ست روز و روز گارم
مرا مگذار با این کوه اندوه — در آ خورشید مانند از پس کوه
بیا ای شمع رویت مایهٔ نور — ببین بی مهری این شام دیجور
مرا جز دوددل دربر [2] کسی نیست — چوشمع صبح تا مردن بسی نیست
شبی دارم سیاه از نا امیدی — بده از صبح وصلت رو سفیدی
توخود میدانی ای شمع دل افروز — که ازداغ تو بنشستم بدین روز
بیا ای مرهم داغ دل من — ببین داغ دل بیحاصل من
زغم سد داغ دارم بر دل از تو — جز این چیزی ندارم حاصل از تو
بجز اندوه یار دیگرم نیست — بغیر از دست محنت برسرم نیست
منم کز غم فراقت کشته زارم — بسر جز دیده خونباری ندارم
بجز مژگان کسی پیش نظر نیست — بگردم غیر خوناب [3] جگر نیست
خیالت در نظر شبها [4] نشانم — ز محرومی سرشك خون فشانم
سر افسانهٔ دوری گشایم — زبان در حرف مهجوری گشایم
که آیا چون ز کویش بار بستم — به محنتخانهٔ دوری نشستم
بفکرم هیچ بار افتاد یا نه — ز حالم هیچش [5] آمد یاد یا نه
چو گفتندش حدیث رفتن من — بیان کردند در خون خفتن من
ازین یارب چه در دل گشت اورا؟ — چه درخاطر گذشت آن تندخورا؟
که آیا این زمان با او نشیند ؟ — که با خود یاریش دمساز بیند ؟

۱ــ چ : انبوه .
۲ــ چ : جزدود دل درسر . م : جزدود دل‌برسر.
۳ــ چ : خونبار
٤ــ م : تنها .
٥ــ چ: هیچت .

چومی‌نوشد[1] که‌نقلش آوردپیش؟ کرا بخشدزیاران جرعهٔ‌خویش؟
چو بر مردم کشی دارد شرابش که باشد تشنهٔ تیغ چو آبش
خوش‌آنروزی که‌بزمش جای‌من بود حریم وصل او مأوای‌من بود
بغیر از من نبودش، همزبانی نمیبودیم دور از هم زمانی
زمانی بی سبب در خشم سازی دمی افکنده طرح دلنوازی
حکایت از میان ما بدر نه ز خشم و صلح ما کس‌راخبر نه
در آن‌ساعت که‌چشمش کردی‌انگیز که تیغ خشم سازدغمزه‌اش‌تیز
تبسم در میان هردم فتادی خبر تا بود مارا صلح دادی
منم ترك زلال عیش جسته ز آب زندگانی دست شسته
بیا ای با خیالت گفتگویم که آب رفته باز آید بجویم
دراین وادی که‌بی‌رویت‌زدم‌پای گرم برسر نیایی‌وای و سدوای
بمردن‌شمع عمرم[2] گشته‌نزدیك بیا روزم[3] چنین مگذار تاریك
مکن کاری که ازجور تومیرم به روز حشر دامان تو گیرم
بیان کردم غم و درد نهانی دگر چیزی نمیگویم تو دانی
بدستش نامهٔ جانان خود داد نه نامه، پاره‌ای ازجان خودداد
خروشان‌دست هم را بوسه‌دادند دل پر درد رو بر ره نهادند
چه‌خوش‌باشد که‌دمسازی کند بخت سوی‌ما نیز دمسازی کشد رخت
بیار آنی که عمری بوده باشیم دمی دوری ز هم ننموده باشیم
بیان سازد غم هجران ما را رساند نامهٔ حرمان[4] ما را

✡

۱ـ م: چومینوشد. چ: چه مینوشد.
۲ـ چ: رویم.
۳ـ چ: بیاویزم.
٤ـ چ: یاران.

در تعریف محیطی که موجش باقوس قزح برابری‌میکرد و کشتیش به‌زورق آفتاب سردرنمی‌آورد.

گهرپاشی که‌این گوهر کزین کرد — بسوی بحر معنی رو چنین کرد
که ناظر رخش راندی بارفیقان — به دل سد کوه[1] غم از بارحرمان
به روز و شب بیابان میبریدند — که روزی بر لب دریا رسیدند
نه دریـا بلکه پیچان اژدهایی — ازو افتاده در عالم صدایی
بروی خاك مستی مانده بیتاب — بلب آورده کف در عالم آب
ز دوران هر زمان شور دگر داشت — از آنرو کآب تلخی درجگر داشت
ز موج دمبدم در وقت توفان — نهادی نردبان بر بام کیوان
بکف گردید موجش صولجانهـا — ز عالم برد بیرون گوی جان‌ها
ز روی آب او عالی حصاری — کشیده خویشتن را برکنـاری
عیان در زیر چادر خوشخرامی — عجب با لنگری عالی مقامی
زمام اختیار از کف نهاده — عنان خود به دست غیر داده
کمان اما ز بند چله[2] آزاد — ز تیرش پردهٔ سر رفته بر باد
در آبش سینه چون مرغابیان گم — برون[3] آورده از دریـا سر ودم
شده مصقل[4] در آن بحر گهر یاب — که تاریکی برد زآیینهٔ آب
بسی مردم ربا عشرت سرایی — در آن نیکویـی آب و هوایی
چو الیاسش گذر بر روی عمان — بمنزل برده بادش چون‌سلیمان
چو خیمه چادر از هر سو[5] عیانش — ستون خیمه از تیر میانش
بروی آب از بادش شتابی — عیان از دور بر شکل حبابی
چه میگویم شهابی بود ثاقب — شدی در یك نفس[6] از دیده غایب
اشارت کرد ناظر سوی تجار — که در کشتی کشند ازهرطرف‌بار
بیاران سوی کشتی گشت راهی — چو یونس کرد جا در بطن ماهی

۱ـ چ: بار.
۲ـ م: خانه.
۳ـ م: روان.
٤ـ م: صیقل.
٥ـ م: هرجا.
٦ـ چ: که شد از یك‌نفس.

بگردون شد ز ملاحان ترانه — بروی آب کشتی شد روانه
زدش آهنگ ملاحان ره هوش — زسوزآن زدش خون‌درجگرجوش
کشید از دل سرود بی نوایی — خروشان شد ز ایـام جدایی
که یارب کس بحال من مبادا — بـاین آشفتگی دشمن مبادا
منم خود را ز غم رنجور کرده — بپای خویش جا در گور کرده
ز بخت واژگون سد درد بردل — گرفته زنده در تابوت منزل
تنی از مشت محنت رفته ازدست — بمهد غصّه[1] خود را کرده پا بست
اگر بودی ز طفلان عقل من بیش — نکردی جور این‌مهدم جگرریش
میان آب با چشم دُر افشان — به سر گردانی خود مانده حیران
منم بر باد داده خانهٔ خویش — جدا افتاده از کاشانهٔ خویش[2]
گرفتاری ز عمر خود به تنگی — گرفته جـای در کام نهنگی
مگر یاری نماید باد شرطه — رهم از شور این خونخوار ورطه

✡

خبر یافتن منظور از رفتن ناظر و برون آمدن از شهر آشفته‌خاطر و به‌کاروان مقصود رسیدن و از نامهٔ ناظر شادمان گردیدن .

فسون‌سازی که این افسون‌نماید — بدینسان برسر افسانه آید
کزین‌معنی‌خبرچون‌یافت‌منظور — که ناظر شد زبزم خرمی دور
دمی از فکر این خالی نمیبود — دلش را میل خوشحالی نمیبود
بشبها سوختی چون شمع تا روز — نبودی یك نفس بی‌آه جانسوز
همیشه پا بدامان الم داشت — زمهجوری‌سری‌بر جیب‌غم‌داشت
برین میداشت خودرا تازیدشاد — ولی هم در زمان میرفتش ازیاد
ترا از یار اگر باریست بردل — نپنداری کزآن یار است[3] غافل

۱ــ چ: عهد. ۲ــم: بیگانه‌وخویش. ۳ــچ: کزویاریست.

به استادی نهان میداردآن بار وگر نه هست ازبارت[1] خبردار
محبت هرگز از یکسر نباشد نباشد این کشش تا زو نباشد
نباشد تاکششها از زر ناب دود کی از پیش بیتاب سیماب
غم بسیار روزی داشت بر دل بخاصی چند بیرون شد ز منزل
برای دفع غم شد جانب دشت بخاصان هرطرف راندی پی گشت
که گردی ناگهان برخاست ازدور به پیش گرد مرکب راند منظور[2]
برون از گرد آمد کاروانی فتاده شور از ایشان در جهانی
حُدا گورا حُدا از حدّ گذشته شتر کف کرده و رقاص گشته
شترهای دو کوهان سبك پا[3] ز کوهان برفلك جاداده جوزا[4]
درای استران را نالهٔ کوس شترها را دهان زنگ پابوس
زبانگ اسب در خر پشتهٔ خاك صدای گاودم رفتی بر افلاك
اساس خسروی دیدند تجار ز خود کردند اسبان را سبکبار
دعا کردند بر شهزاده منظور که از روی تو بادا چشم بددور
به دلخواه توبادا هرچه خواهی بفرمان تو از مه تا به ماهی
زمانی[5] در مقام لطف کوشید از ایشان حال هرجا باز پرسید
قضا را بود این آن کاروانی که میدادند از ناظر نشانی
جوانی پیش او گردید حاضر بدستش داد مکتوبی ز ناظر
چوشهزاده سر مکتوب بگشود برآمد از دماغش برفلك دود[6]
ز سوز نامه‌اش در آتش افتاد ز دست هجر داد بیخودی داد
بایشان داد رخصت تا گذشتند بخاصان گفت تا از راه گشتند
بدل‌سد غم دراین اندیشه میبود که‌چون‌خودرا رساندپیش‌اوزود[7]

۲ــم‌وچ: نازت. ۳ــچ: ازدور. ۳ــم: ریک‌بالا.
٤ــم: خودرا . ٥ــم: نهانی.
٦ــم: برآمد ازدهانش چون قلم‌دود. ۷ــم: ازپسش‌زود.

بخود گفتی کزاینها گر شوم دور — که میداند کجا رفته‌ست منظور
نهم رو در بیابان از پی او — روم چندان که این دولت دهد رو
بفکر کار خود بسیار کوشید — چنین باخویش آخر مصلحت دید
که رخش عزم سوی شهر تازد — بسوز هجر روزی چند سازد
پس آنگه افکند طرح شکاری — بود کز پیش بتوان برد کاری
چودیداین‌مصلحت‌باخود دراین‌کار — جهاند از جا سمند باد رفتار
بسوی شهر از آنجا بازگی راند — قدم در گوشهٔ بیچارگی ماند
بفکر اینکه گیرد چاره‌ای پیش — نهد پا در پی آوارهٔ خویش

✡

رفتن آن‌شهسوارشهب تازیانه‌وشاهبازفلك‌آشیانه به‌جست‌وجوی آن‌آهوی سردربیابان محنت‌نهاده وآن‌طایردور از مقام عزت فتاده .

سوار رخش تاز دشت دعوی — چنین راند از پی نخجیر معنی
که‌روزی‌چندازاین‌حالت‌چوبگذشت — که سوی شهر منظور آمد از دشت
بنزدیك پدر یك روز جا کرد — به خسرو مدعای خود ادا کرد
غرض چون بود آهنگ[1] شکارش — برفتن داد رخصت شهریارش
سپاه بیشمارش کرد همراه — تمامی از رسوم صید[2] آگاه
اشارت کرد تا صحرا نشینان — حشر کردند در کوه و بیابان
یلان بستند صف در دور نخجیر — ز هرسو پر زنان شد طایر تیر
دم شمشیر دادی رنگ را زهر — وزآن زهرش ندادی سود پازهر
پلنگ افتاده سر گردان و مضطر — نهاده رسم دست انداز از سر
به جستن روبهان در حیله سازی — به خر گوشان سگان در دست یازی
پی تیر یلان چون کلك جادو — ز خون میزد رقم بر جلد آهو

۱ــ م: آیین . ۲ــ م : کار.

عیان گردید از کیمخت گوران / به جای دانهٔ کیمخت پیکان
فتاد از بیم سگ آهو به زاری / به دست و پای شیران شکاری
چنین تا شام صید انداز بودند / بقصد صید شیری مینمودند
ز چرخ این شیرزرین یال شد گم / پلنگ شب نمود از کهکشان دم
به عزم شب چرا شد بّره بر پا / شبان مانندش از پی خواست جوزا
به قصد صید این گاو پلنگی / اسد میکرد ساز تیز چنگی
از این مزرع شد آب مهر نایاب / چو کاهش چهره گشت ازدوری آب
ز بحر شرق بیرون رفت خرچنگ / سوی دریای مغرب کرد آهنگ
گشودی قفل زر شب از سر گنج / وز آتش پلهٔ میزان گهر سنج
کند چندان فغان از جان ناشاد / که آید آه ز افغانش به فریاد
فکنده زنگی شب دلو در چاه / بقعر بحر ماهی را گذرگاه
چوخواب آورد برلشکر شبیخون / ز لشکر گاه شد منظور بیرون
سمند تند رو میراند و میتاخت / بسایه اسبش [1] از تندی نمیساخت [2]
بسان چرخ آن رخش سبك پی / بیابانی بگامی ساختی طی
چنین میراند تازین دشت اخضر / نمایان شد عیار [3] زردهٔ خور
سحر گه لشکران از خواب جستند / میان از بهر خدمت چست بستند
چو از شهزاده جا دیدند خالی / ز جا رفتند از آشفته حالی
چو صرصر پر در آن صحرا دویدند / ولیکن هیچ جا گردش ندیدند
ز حد چون رفت سوی شهر راندند / حدیث او بگوش شه رساندند
ز بخت سست خود آشفته شد سخت / ز روی بیخودی افتاد از تخت
بهوش خود چو آمد ناله بر داشت / علم در جستجوی او بر افراشت
باطراف جهان مردم روان کرد / ولیکن کس پیام او نیاورد
خروشان شد نظر کای دیده را نور / چه دیدی کز نظر گشتی چنین دور

۱ــ م: پیش . ۲ــ م: همی تاخت . ۳ــ م: عنان .

مرا در دور[1] چون نبود تأسف — که این‌خیل بتر زاخوان یوسف
بجانم داغ یعقوبی نهادند — به گر گت همچو یوسف باز دادند
الا ای یوسف گمگشته باز آی — چو یعقوبم مکن بیت‌الحزن جای
تو بودی آنکه منظور نظر بود — فروغ عارضت نور بصر بود
چه‌خوشحالی که گشتی از نظردور — نظردیگر چه‌خواهدداشت منظور
جهان پیش نظر تاریك از آنست — که شمعی‌چون توازبزمش‌نهانست
خروشان بود از اینسان چندروزی — ز دل میکرد آه سینه سوزی
چوروزی چندشد آن شعله بنشست — به عیش وعشرت هر روزه پیوست
چه‌خوش گفت آن سخن‌پرداز کامل — که چیزی کز نظر شد رفت‌ازدل

✡

رسیدن آن گل‌نودمیدهٔ‌چمن‌رعنایی وسروتازه‌رسیدهٔ گلشن زیبایی به‌مرغزاری که‌پنجهٔ‌چنارش‌شاخ‌بیداد شکستی و آفتاب بلندپایه درسایهٔ‌بیدش‌نشستی.

سمند ره نورد این بیابان — بزد راه سخن زینسان بپایان
که‌چون‌منظوردوراز‌لشکری گشت — خروشان همچو سیل‌افتاد در دشت
ز دل میکرد آه سرد و میرفت — دو منزل را یکی میکرد و میرفت
کسان همزبان را یاد میکرد — ز درد بیکسی فریاد میکرد
خوش آن‌بیکس[2] که‌صحرایی گزیند — که غیر از سایه همپایی نبیند
کند چندان فغان از جان ناشاد — که آید آه از افغانش بفریاد
نماند در مقام خسته حالی — دل پر سازد از فریاد خالی
بیا وحشی که عنقایی گزینیم — وطن در قاف تنهایی گزینیم
چو مه با خوربود نقصان‌پذیراست — می از[3] تنها نشستن شیر گیر است
ز تنهاییست می را در فرح[4] روی — چویارش پشّه‌شد گرددترش‌روی[5]

۱ـم: دیده. ۲ـم: پیکی. ۳ـچ: که‌از.
٤ـچ: دلرا ازفرح. ٥ـ چ: چو یارش بیشترشد گرددش خوی.

چو سر که همسرای‌پشه افتاد[1] نیاید از سرایش غیر فریاد
چو زر با نقره یکچندی نشیند دگر خود را بر نگ‌خودنبیند
مشو دمساز با کس تا توانی اگر میبایدت روشن روانی
چو آیینه که با هر کس مقابل ز تأثیر نفس گردد سیه دل
چو روزی چندشد القصه منظور بچشمش مرغزاری آمد ازدور
چو شد نزدیك جای خرمی دید عجب آب وهوای بی غمی دید
در او هرسو چکاوك خانه کرده چوهدهد کاکل‌خود شانه کرده
زجا برجسته طفل سبزه از باد[2] به‌آهو نیزه‌بازی کرده بنیاد[3]
ز زخم خار گلهارا تکسّر ز زخم سنگ مشت یاسمین پر
گشودی ماهیش مقراض از دم بقصد آب میبرید قاقم
بیان‌میکرد هرسو غنچه با گل بسر گوشی حدیث خون بلبل
میان سبزه آب افتاده بیهوش کشیده‌سبزه‌تنگ‌اورادر آغوش
پی راحت فرود آمد ز شبرنگ بطرف[4] سبزه زاری کرد آهنگ
به آسایش بروی سبزه افتاد سمند خویش را سردرچرا داد
فتادی همچو گل‌ازدست بردست که‌شددرخواب‌نازش‌نرگس‌مست
چو مست خواب‌شد آن مایهٔ ناز سمندش ناگه آمددر تك وتاز
ز آواز سم اسب رمیده زجاجست‌و گشودازخواب‌دیده
نظرچون کرد شیری‌دید از دور درودشت‌ازغریوش گشته‌پرشور
ز چنبر شیر گردون را جهانده نشان ناخنش بر ثور مانده
خروشش‌مرده‌رابردی‌زسرخواب بزهر چشم کردی زهره‌ها آب
پی‌جستن زدی‌چون برزمین‌پای نمودی کوههٔ‌گاو زمین‌جای[5]
کشیدآن شیردل برشیرشمشیر چوشیری‌حمله‌آور گشت‌برشیر
هژبر تیغ زن‌تیغ آنچنان راند که زخم‌تیغ بر گاو زمین ماند

۱ـ چ: همسرایش پیشه‌افتاد.
۲ـ چ: آب.
۳ـ چ: بی‌تاب.
٤ـ م: بسوی.
٥ـ چ: کوهر گاو زمین‌سای.

جدا کرد آن بلا را از سرخویش نمود از سبزه و گل بسترخویش
بروی سبزه میغلطید چون آب که‌شد برروی گل‌آهوش‌درخواب

✡

سفر سازندهٔ شهر فسانه زند بر رخش زینسان تازیانه
که‌چون‌منظور گشت‌ازخواب‌بیدار برآمد بر سمند باد رفتار
چو بیرون‌شد[1] ازآن‌دلکش‌نشیمن بروی پشته ای بر راند توسن
نظر چون کرد شهری در نظر دید سوادش ازنظر پر نور تر دید
حصار او زدی بر چرخ پهلو کواکب سنگها بر کنگر او
حصارش زلف زهره شانه کرده زکنگر شانه‌را دندانه کرده
کشیده خندقش از غرب تا شرق درآب خندقش چوب فلك غرق
سواد شهر کردش دیده پر نور چو گل از خرمی بشکفت منظور
ز روی خرمی میراند توسن که تا گشتش در دروازه روشن
براو دروازه‌بان چون دیده بگشاد بپای توسنش چون سایه افتاد
بگفتا کای جوان نو رسیده که از مهرت بما پرتو رسیده
چسان‌جان برده‌ای‌زین بیشه‌بیرون که‌شیرش بسته ره‌بر گاو گردون
کنون عمریست تا این راه بسته براه رهروان از کین نشسته
ز نیش خویش شیر این گذرگاه نهاده رهروان را خار در راه
ازو این حرف چون منظور بشنید ز کار رفته گوهر بار گردید
بر او پیر از تعجب دیده بگشاد به‌منزلگاه خویشش‌برد و جا داد
چو دیدآن گنج در ویرانهٔ خویش به پیش آورد درویشانهٔ خویش
پس آنگه رفت سوی درگه شاه بگفت این‌حال با خاصان درگاه
ازو چون شرح این معنی شنفتند به خسرو صورت احوال گفتند
زد از روی تعجب دست بر دست که‌یك‌تن‌چون‌زدست این بلارست

۱ـم: میگردید. ۲ـم: راند.

بجمعی داد خلعتها و فرمود — که‌با تشریف‌تشریف آورد زود
سوی منظور از آنجا رو نهادند — زمین از دور پیشش بوسه دادند
پی‌تعظیم تشریف اززمین خاست — بدن از خلعت شاهانه آراست
بآنها گشت همره بی توقف — سوی بازارمصر آمد چویوسف
ازو دل‌داده‌خلقی از کف‌خویش — هجوم بی دلانش از پس وپیش
فتاده پیش و خلقی گشته پیرو — چنین میرفت تا درگاه خسرو
بیاوردند نزدیکان درگاه — بتعظیم تمامش جانب شاه
زمین بوسید آنطوری که شاید — دعایش کردآن نوعی که باید
بمیدان سخن افکند گویی — ز هرجا کرد با او گفتگویی
چو از هربحث گوهربار گردید — بتقریبی حدیث شیر پرسید
زمین بوسید منظور ادب کیش — به‌خسرو گفت‌یك‌یك‌قصهٔ‌خویش
چنین در بزم شه تا شام جا کرد — سخن از هردری با شه‌ادا کرد
شهنشه گفت تا کردند تعیین — مقامی از پی شهزادهٔ چین
پی رفتن زمین بوسید منظور — بدستوری ز بزم شاه شد دور
چوجست ازمجلس‌خسرو کرانه — ببردندش به بزم خسروانه
بروی نیم تختی جاش دادند — بمجلس نقل خوشحالی نهادند
چو پاسی از شب‌دیجور بگذشت — سپاه خواب بر منظور بگذشت
برای پاس آن پاکیزه گوهر — گروهی حلقه‌سان ماندندبر در

✡

رسیدن‌رسولان قیصر به زمین بوس شاممصر کشور وحرف ناامیدی شنیدن و پا از سر بزم خسروی کشیدن و مقدمهٔ جدال وآغاز قتال .

صف آرایندهٔ این طرفه لشکر — چنین‌لشکر کشد کشوربه کشور
که هرصبح‌اینچنین‌تاشام منظور — نمیگشت ازحریم خسروی دور
زچشمش اهل‌مجلس مست‌حیرت — گریبان کرده‌چاك‌ازدست‌حیرت

زدانش یافت قدری آن خرد کیش — که شاهش داد جادر پهلوی خویش
بلی هرجا که باشد صاحب‌هوش — عروس دولتش آید در آغوش
گدا از هوشمندی شاه گردد — فقیر از هوش صاحب جاه گردد
بساشاهان که‌دوراز کسوت‌هوش — زمانه‌خرقه‌شان افکنده بردوش
بسا درویش را کز هوشمندی — سریر جاه بخشد سربلندی
چوروزی‌چندشد القصه‌زین‌حال — که میبودند با هم فارغ‌البال
درآمد ناگه از در حاجب شاه — ستاد از پیش شادروان درگاه
که‌ای شاهان براهت سرنهاده — رسول روم بر در ایستاده
درآید یا رود فرمان شه‌چیست — درین‌در بنده‌با اوچون کندزیست
اجازت داد خسرو کاو[1] درآید — به رنگ خاك بوسانش برآید
زمین بوسیدو خسرورا دعا کرد — پس‌آنگه رو بعرض مدعا کرد
بسوی تخت‌شه[2] شدنامه بر کف — بتشریف قبول آمد مشرف
چوخسرو دید سوی نامهٔ روم — درآن‌مکتوم‌بوداین‌شرح[3] مرقوم
که‌دارد شاه شمعی در شبستان — عذارش در نقاب غنچه پنهان
کند ازوصل او خوشحال مارا — دهد پروانهٔ اقبال ما را
کند زودش بسوی ما روانه — نسازد در فرستادن بهانه
اگر برعکس‌این کاری کشدپیش — بسا کآیدچوشمعش گریه برخویش
چوشاه آگه شد از مضمون نامه — بخود پیچید همچون نال خامه
که‌قیصر را چه حد این‌تمناست — ازو این آرزو بسیار بیجاست
سزد گر جغد را نبود تمنا — که‌چون‌بازش‌بود دست‌شهان جا
کجا با بوم گردد جفت‌تاووس — نداند اینقدر افسوس افسوس
گرفتم اینکه من بسیار پستم — نه آخر پادشاه مصر هستم
سخن کوته رسول قیصر روم — چو حرف ناامیدی کرد معلوم

۱ــ م: تا. ۲ــ م: او. ۳ــ م: نامه.

زمین بوسید و رفت از منزل شاه — بعزم شهر خویش افتاد در راه
بسوی بارگاه قیصر آمد — بآیینی که می باید در آمد
چوقیصر کردحرف مصریان گوش — چو نیل مصر زدخون دردلش جوش
بکین مصریان زد خیمه بیرون — پر از میخ و ستون شدروی‌هامون
سپاهی همره او از عدد بیش — شمارش از حساب[1] نیك‌وبد بیش
سراسر آهنین دل همچو پیکان — به خونریزی چو نیزه تیزدندان
بخون‌چون تیغ‌خودرا گرم کرده — بسان گرز سر ها نرم کرده
چو نیزه خود آهن مانده بر سر — چو ششپر[1] جوشن پولاد در بر
ازین معنی چو شد خسرو خبردار — چو شمعش کرد سوزی درجگر کار
فتادش در رگ جان پیچ و تابی — وز آتش گشت پیدا اضطرابی
که آیا فتح از پیش که باشد — نمك ایام بر ریش که پاشد
چو رایت از دو جانب بر فرازند — سران از هر دو جانب سرفرازند
گروهی چون سنان نیزهٔ خویش — زاهل صف قدمها مانده در پیش
پی پشتش[2] صفی را ناوك آسا — نهاده بر عقب از جای خود پا
کرا گردون زند از تخت برخاك — کرا دوران رساند سر برافلاك
چو خسرو را پریشان دید منظور — بگفت ای چشم بد از دولتت دور
اگر رخصت دهی با لشکر مصر — زنم خرگه برون از کشورمصر
چنان جنگی کنم[3] با قیصر روم — که گرددواو[4]ز تاج و تخت محروم
چنان تخمی به خاك روم کارم — که‌گرد از خرمن قیصر بر آرم
دم صبحی که‌خیل روم سر کرد — سپاه زنگ را زیرو زبر کرد
نفیر سرکشان در عالم افتاد — بر آمد از نهاد کوس فریاد
سپاه از هر دو سو شد حمله آور — پی خونریز برهم ریخت لشکر

۱ـ م: حسابش‌ازشمار .
۲ـ م‌وچ: شمشیر .
۳ـ چ: جستن.
٤ـ م: بگیرم‌راه‌پیش.
٥ـ م: کنم اورا.

خدنگ‌ازتر کش‌تر کان‌خون‌دوست برون آمد بسان مار از پوست
ز هر شمشیر جویی آشکاره بجای سبزه زهرش در کناره
کمان تخش از هر سوی میدان لب زه میگرفت از کین‌به دندان
ز بیداد تفنگ خصم بد کیش یلان را مانده دردل‌سد گره بیش
سپر ها بر فراز خود زره کار بروی گنج گفتی[1] حلقه زد مار
تبرزین ریخت چندان خون لشکر که پیش‌انداخت‌از شرمندگی سر
یلان را ترم گشت از گرز گردن نهاده سر بسینه همچو کسکن
سپر را بخیه ها از هم گشاده گریبان وار بر گردون فتاده
به نیزه[2] کلهٔ درنده شیران به جای گرز بر دوش دلیران
ز پیکان کمان داران لشکر شده چون خود آهن کاسهٔ سر
ز بس پیکان که بردل کرده منزل شده چون کورهٔ پیکان گران دل
کمند سر کشان از هر کناره به گردنها چو شهرگ آشکاره
محیطی شد ز خون دشت ستیزه در او شد مار آبی چوب نیزه
پناه خیل گردان قوی تن سپر مانند بر سر خود آهن
به‌روی خون‌سر گردان سر کش[3] چو دیگی سرنگون‌بر روی آتش
ز قسطاس ستوران زال عالم ز هم گیسو گشاده بهر ماتم
علم در مرگ سرداران عزادار به گردن شقه‌اش گردیده دستار
به فوت گردن افرازان سر کش تفنگ از غصه برخود میزد آتش
به ماتم کوس‌طرح شیون انداخت سنان شال سیه در گردن انداخت
چنین تا شامگاهی جنگ کردند ز خون گاو زمین را رنگ کردند
چو عالم پر سپاه زنگ گردید جهان برخیل رومی تنگ گردید
نگه میکرد از هر گوشه منظور نظر بر قیصرش افتاد از دور
شدش دست از عنان رخش کوتاه بر او بست از طریق کین سر راه

۱ـ م: گویی . ۲ـ چ : به‌نیرو . ۳ـ م: دلکش .

چو قیصر دید دشمن در برابر — بر او شد از سر کین حمله‌آور
علم‌چون کرددست وتیغ خونبار — که سازد از طریق کینه‌اش کار
چنان‌شهزاده‌اش زدبر کمر تیغ — که بگذشتش زپهلوی‌د گرتیغ
ز راه کین بلارك[1] راعلم[2] کرد — علم را با علمدارش قلم کرد
چوقیصر کشته‌گشت‌وشدعلم‌پست — سپه را شد عنان کینه از دست
به صحرای هزیمت پا نهادند — گریزان روی درصحرا نهادند
ز پی میرفت و میزد تیغ منظور — چنین‌تاشدجهان برلشکری‌دور
چوبر رخش فلك‌بربست[3] دوران — سر رومی‌دراین فرسوده میدان
ز پی‌شان با سپاهی باز کردند — ببزم عیش وعشرت ساز کردند
بلی اینست قانون زمانه — نه امروز است‌در دوراین ترانه
یکی ماتم گزیند دیگری سور — یکی‌را تخت‌منزل دیگری گور
یکی را بهر ماتم کاه پاشند — یکی را زر به مسند گاه پاشند
یکی را خود زر بر کوههٔ زین — چوطفلان کرده‌جابراسب‌چوبین
یکی بر اسب جولانی نشسته — به زین زر رکاب سیم بسته
یکی بر فرق تاج زر نهاده — یکی خشت لحد بر سر نهاده
یکی را زیر تخت خاك مسکن — یکی را روی تخت زر نشیمن
ندارد اعتباری کار عالم — منه زنهار بر دل بار عالم
اگرشادی‌مکن خوشحال‌خودرا — مدار از دور فارغبال خود را
که خیل مرگ در دنبال داری — خطرها در پی اقبال داری
و گردرویش بی‌شامی‌دراین راه — چرا از غم کشی آه سحر گاه
تصور کن که عالم کشور تست — تویی شاه وجهان فرمانبر تست
قبای آب و رنگ تست افلاك — پر از زر مخزن‌تو خانهٔ خاك
کلاه زر به تارك آفتابت — برین لاجوردی در رکابت

۱- چ‌وم : حبارك. ۲- م: قلم. ۳- م: زین‌بست.

ترا در سیر یکرانیست هر پا — به کوی شادمانی راه پیما
ترا سلطانی [1] از مه‌تابماهی‌ست — کهن‌ویرانه‌ات ایوان شاهی‌ست
ز روزنهاش خورشید جهانتاب — فکنده هر طرف خشت زرناب
بر ایوان داشتی پر تاجداری — بفرمان تو هر یك شد بکاری
سپاهت رفته تا کشور گشایند — بملکت کشور دیگر فزایند
ترا بر تخت شاهی خواب‌برده — سراسر رخت هوشت آب‌برده
بعین خواب میبینی که‌دوران — بدینسان ساختت‌محتاج یك‌نان
چو شد القصه ازبیمهری [2] بخت — جداسلطان روم ازتاج وازتخت
رقم زد شاهزاده نامهٔ فتح — که‌چون‌شد گرم ازوهنگامهٔ‌فتح
چوقاصد نامه پیش خسرو آورد — به خسرو مژدهٔ عمر نو آورد
منادی کرد تا آزاد و بنده — ز اهل ثروت و [3] ارباب ژنده
باستقبال پـا بیرون نهادند — قدم در عرصهٔ هامون نهادند
ز شهر مصرخسروهم برون‌رفت — به استقبال یك‌منزل فزون‌رفت
بخسروچون نظر افکند منظور — قدم کرد از رکاب بار گی [4] دور
بپایش سایه وار افکند [5] خودرا — غبار راه اسبش ساخت خود را
ز توسن گشت خسروهم پیاده — چو او را دید رو بر ره نهاده
کشید از غایت مهرش‌در آغوش — نهادش خلعت اقبال بر دوش
بسی لعل و گهربر وی فشانید — میان گوهر و لعلش نشانید
چو از هر گفتگویی باز رستند — به مرکبهای تازی بر نشستند
بسوی بارگه راندند توسن — دلی وارسته از اندوه دشمن
دلا اندوه دشمن گر نخواهی — ز درویشی طلب کن پادشاهی
چه‌خوش گفتند ارباب فصاحت — خوشا درویشی و کنج قناعت

✡

۱ـ م: ویرانی. ۲ـ م: بدمهری. ۳ـ م: زاهل‌تاج‌وتا.
٤ـ م: خسروی. ٥ـ م: انداخت.

نامهٔ جنون ناظر در کشتی و به‌طوق دیوانگی گردن نهادن.

سلاسل ساز این‌فرخنده تحریر — کشد زینگونه مطلب را بزنجیر
که ناظرداشت‌در کشتی[1] نشیمن — ز ابر دیده دریا کرد دامن
شدی هر روزافزون شوق‌یارش — که آخر با جنون افتاد کارش
گریبان میدرید و آه میزد — ز آه آتش به مهر و ماه میزد
چوآتش یافتی بیتاب خود را — دویدی کافکند در آب خودرا
چوهمراهان‌ازواین حال دیدند — در آن کشتی‌بزنجیرش کشیدند
بزنجیرجنون‌چون گشت پابست — سری بر زانوی اندوه بنشست
چوآیین جنونش برد از کار — بزنجیر از جنون آمد به گفتار
که‌ای چون‌زلف خوبان دلارا — اسیر حلقه‌هایت اهل سودا
بسی منت بگردن از تو دارم — که یادم میدهی از زلف یارم
منم در راه تو از پا فتاده — به طوق خدمتت گردن نهاده
تویی سر رشتهٔ هرعیش وشادی — عجب نیکو بپای[2] من فتادی
هم‌آوازی کنی از روی یاری — مرا شبها به کنج بیقراری
زقید عقل از یمن تو رستم — عجب سر رشته‌ای دادی بدستم
نزد مار غمی بر سینه‌ات‌نیش[3] — چرا پیچی بسان مار برخویش
مرا بر سینه روزنها از آنست — که‌جسم ناوك غم را نشانست
ترا درسینه این‌سوراخهاچیست — وجودت زخمدار ناوك کیست
مراچشمی‌ست‌زان هردم براهی — که دارم انتظار وصل ماهی
نمیدانم تو باری در چه کاری — که بر ره حلقه‌های دیده‌داری
درین‌زندان نه‌یی‌دیوانه چون‌من — بگو کزچیست این‌طوقت‌بگردن
نه‌طوق‌است‌این‌رکاب[4]رخش‌خواریست — گریبان لباس بیقراریست

۱ــ چ: کنجی. ۲ــ م: بدست. ۳ــ چ: برسینهٔ‌ریش. ٤ــم: لباس.

لب چاه مصیبت را نشانیست — برای حرف نومیدی دهانیست
فغان کاین طوق پامال غمم ساخت — عجب کاری مرا در گردن انداخت
منم زین طوق چون قمری فغان ساز — بیاد قدت ای سرو سر افراز
بیا ای کاکلت زنجیر سودا — که زنجیر غمم انداخت از پا
بزنجیر غمم پامال مگذار — بیا وز پایم این زنجیر بردار
ز هجر آن خم زلف گره گیر — ندارم دستگیری غیر زنجیر
به کنج بیکسی اینگونه دربند[1] — به کارم سد گره زنجیر مانند[2]
چو زنجیرم بود گر سد دهن بیش[3] — بیان نتوان نمودن یك غم خویش
بغیر از کنج غم جایی ندارم — بجز زنجیر همپایی ندارم
مرا کاین است همپا چون نیفتم — زاشك خویش چون در خون نیفتم
زدل بر میکشید آه از سر درد — چنین تا بر کنار نیل جا کرد

✡

خواب دیدن منظور را و زنجیر پاره ساختن وصیت جنون در بیابان مصر انداختن.

نوا آموز این دلکش ترانه — پی خواب اینچنین گوید فسانه
که چون از رنج دریا رست ناظر — شبی درخواب شد آشفته خاطر
چو خوابش برد در چین دید خود را — بجانان عشرت آیین دید خود را
بجانان حرف دوری در میان داشت — حدیث شکوهٔ او بر زبان داشت
که ای باعث به سر گردانی من — ز عشقت بی سر و سامانی من
چه میشد گر در این ایام دوری — که بودم در مقام نا صبوری
دل غم دیده‌ام میساختی شاد — به دشنامی ز من میآمدت یاد
ولی عیب تو نتوان کرد این طور — که این صورت تقاضا میکند دور
ز شوق وصل جانان جست از خواب — نه بزم خسروی دید و نه اسباب

۱ـ چ: مپسند. ۲ـ م: با بند. ۳ـ م: چه زنجیری بود کز یك گره بیش.

زدستش رفته آن زلف گره گیر — بجای آن بدستش مانده زنجیر
همان محنت‌سرای درد و غم دید — همان زندان و زنجیر والم دید
ز طغیان جنون آن بند بگسست — ز همراهان خود پیوند بگسست
ز محنت جامه میزد چاك ومیرفت — زغم میریخت برسر[1] خاك میرفت
چنین تا از فلك بنمود مهتاب — جهان را داد نور شمع مه تاب
به‌دمسازی سوی مهتاب رو کرد — به نور ماه ساز گفتگو کرد
که ای شمع شبستان الاهی — ز یمنت رسته شب از رو سیاهی
چنان از لوح این ظلمت زدایی — که گردد قابل صورت نمایی
الا ای پیك عالم گرد[2] شبرو — به روز تیره‌ام انداز پرتو
برسم شبروی[3] اینجا سفر کن — بسوی آفتاب من گذر کن
بگو کای ماه بیمهر[4] جفا کار — بت نامهربان شوخ دل آزار
دعایت میرساند خسته جانی — اسیر درد دوری ، ناتوانی
که ای بی‌مهر دلداری نه این بود — طریق و شیوهٔ یاری نه این بود
مرا دادی ز غم سر در بیابان — نشستی خود به بزم عیش شادان
نیامد از منت یك بار یادی[5] — که گویی بود اینجا نامرادی[6]
منم شرمنده زین یاری که کردی — همین باشد وفاداری که کردی
بمن از راه و رسم غمگساری — حکایتها که میکردی[7] ز یاری
دلم میگفت با من کاین دروغست — مکن باور که شمع بی‌فروغست
بحرفش خامهٔ رومی نهادم — زبان طعن بر وی میگشادم
ولی چون دور بزم دوری آراست — سبراسر هرچه دل میگفت شد راست
بگویم راست پر نامهربانی — نرنجی شیوهٔ یاری ندانی

۱ـم: بسرمیریخت ازغم.
۲ـچ: عالمگیر.
۳ـم: رهروان.
٤ـم: بدمهر.
٥ـچ: یکبارگی یاد.
٦ـچ: مردی آزاد.
۷ـم: میگفتی.

چه گفتم بود بیجا این حکایت — مرا باید ز خون کردن شکایت
که شهری پُر پری رخسار دیدم — چنین بی مهر یاری برگزیدم
مراهم نیست جرمی بیگناهم — ز دست دل باین روز سیاهم
اگر دل پای بست او نمیبود — مرا سر بر سر زانو نمیبود
چو گم گشت از جهان سودایی‌شب — برون راندازپیش خورشید مرکب
غلامان پهلو از بستر کشیدند — بجای خویش ناظر را ندیدند
نمودند از پی او ره بسی طی — ولی از هیچ ره پیدا[1] نشد پی
خوش آن‌کاو دربیابانی نهد رو — که هرگز کس نیابد سر پی او
ز ابر دیده سیل خون گشادند — خروشان روی در صحرا نهادند
خروش درد بر گردون رساندند — ز طرف نیل سوی مصر راندند

✡

رسیدن ناظر به کوهی که سنگ وشیشهٔ سپهرراشکستی وپلنگش در کمینگاه گردون نشستی.

ز ره پیمای این صحرای دلگیر — به کوه افتد چنین آواز زنجیر
که بود اندر کنار مصر کوهی — نه کوهی سرفراز با شکوهی
به خون ریز اسیران پا فشرده — به بالای سر از کین تیغ برده
به کین دردمندانش کمر سخت — ز سنگ او شکسته شیشهٔ بخت
ز خاك او ز راه سیل شد چاك — در اوشد سینه چاکی هرطرف‌چاك
در او هرپاره سنگ از هر کناری — شده لوح مزار خاکساری
ز داغ بی دلانش لاله محزون — بخاکستر نهاده روی پر خون
پلنگش را تن از سوز اسیران — به داغ کهنه و نو گشته پنهان
ز طرف خشك رودش خنجر خار — چو دندان از لب اژدر نمودار
در آن کوه مصیبت بود غاری — بسان گور جای تنگ وتاری

۱ـ چ: بیرون.

پر از درد و بلا ماتم سرایی دهان از هم گشوده اژدهایی
ز تار عنکبوتش در مرتب زدم زلفین آن در کرده عقرب
درونش چون درون زشت‌خویان غم افزا چون وصال تیره رویان
در اوافکنده‌فرش ازجلوه خودمار ز تار عنکبوتش نقش دیوار
ز طرف نیل آن صحرا نشیمن در آن کوه مصیبت ساخت[1] مسکن
در آن غار بلا انداخت خود را به کام اژدها انداخت خود را
ز دلتنگی در آن غمخانهٔ تنگ سرود بینوایی کرد آهنگ
که در چنگ بلا تا چند باشم به زنجیر الم پابند باشم
مرا گویی[2] خدا از بهر غم ساخت برای بند و زندان الم ساخت
مگر چون چرخ‌عرض‌خیل غم‌داد مرا سلطانی ملك الم داد
به ملك غم اگر نه[3] شهریارم ز مو برسرچه‌چتر است‌اینکه‌دارم
منم‌چون‌موی خود گردیده باریك چو شام تار روزم گشته تاریك
به بند بیکسی دایم گرفتار بسان عنکبوتم رو به دیوار
چنین تا چند از غم زار باشم بدینسان روی بر دیوار باشم
چو پر دلگیر میگردید از غار قدم میماند بر دامان کهسار
فغان کردی ز بار کوه اندوه فکندی های های گریه در کوه
چویکچندی‌شدآن وادی مقامش چومجنون دام ودد گردید[4] رامش
چو کردی جا درآن غار غم‌افزا گرفتندی بدورش وحشیان جا
کند تا بزمگاهش را منوّر چراغ ازچشم‌خود میکرد اژدر
زدی دم بر زمین شیر پر آشوب مقامش را ز دُم میکرد جاروب
منقش متکایش یوز میشد پلنگش بستر گلدوز میشد
ز غم یك دم نمیشد آرمیده به چشم آهوان میدوخت دیده

۱ـ چ: کرد.
۲ـ چ: گویا.
۳ـ چ: چه.
٤ـ چ: گشتند

به یاد چشم او فریاد میکرد ز مردم داری او یاد میکرد

✡

گرمی شعلهٔ آفتاب درعالم فتادن ومرغ آبی ازغایت گرما منقار ازهم گشادن ورفتن شاهزاده ازمصر به‌سبزه زاری که‌ازلطف نسیم اوروح میسحا تازه گشتی وبافیض چشمه ـ سارش خضر از آب زندگانی گذشتی .

به‌جست و جوی آن مجنون گمنام زند اینگونه گویای سخن گام
که چون از گرمی این مشعل‌زر جهان گردید چون دریای آذر
تو گفتی مهر کز افلاك بنمود[1] ز آتشگاه دوزخ روزنی بود
فلك را گرمی خورسوخت چندان که با خاك سیه گردید یکسان
ز گرمی تودهٔ[2] گل شد چو دوزخ در او از زیر میشد آب چون‌یخ
چو گرما شد زحد یك‌روز منظور زمین بوسید پیش خسرو از دور
که تاب شعلهٔ خور سوخت ما را به دل بد شعله‌ای افروخت ما را
توان کردن‌بدینسان‌تا بکی زیست بفرماید شهنشه فکر ما چیست
بیان فرمود شاه مصر مسکن که ای دور از گل روی‌تو گلشن
برون از شهرما فرخنده جاییست در آن نیکویی آب و هواییست
مقامی چون بهشت جاودانی بهارش ایمن از باد خزانی
خرد خلد برینش نام کرده دم عیسا نسیمش وام کرده
در آن ساحت اگر منزل نمایی نخواهد بود دور از دلگشایی
چو گل‌منظورازین گفتاربشکفت زمین بوسید وخسرو را دعا گفت
اشارت کرد خسرو تا سپاهی سوی آن بزمگه کردند راهی
به رایض گفت تا از بهر منظور سمندی کرد زین از هرخلل‌دور
بسان کوه اما باد رفتار که باد از وی گرفتی یاد رفتار

۱ـ چ: روی‌بنمود. ۲ـ م: کورهٔ.

ز نور آفتاب آن‌رخش چون‌برق رسیدی پیشتر از غرب در شرق
اگر فارس فرس را بر جهاندی به جاسوس نظر خود رارساندی
بسان جام جم گیتی نمایی دو چشمش بسکه کردی‌روشنایی
اگر مهمیز میسودش بر اندام برون میزد از آن سوی ابدگام
اگر مژگان کس بر هم رسیدی به‌سدفرسنگ‌از آن جنبش رمیدی
زشیهه گاه جستن بر سرخاك زدی گلبانگ‌ها بر رخش افلاك
جهانیدی[1] گرش برچرخ اخضر زدی سد چرخ بر خشت زرخور
بعزم آن مقام عشرت آیین سوار رخش شد شهزادهٔ چین
سواران رخش سوی دشت‌راندند سرود عیش بر گردون رساندند
شدند از راه شادی دشت پیما چنین تا آن مقام عشرت افزا
فضای دلگشایی دید منظور عجب فرخنده جایی دید منظور
میان سبزه آبش در ترنم گلش از تازه رویی در تبسم
گرفته فاخته بر سروش آرام زبان در ذکر با قمری‌در اکرام
عیان گردیده داغ لالهٔ تر به رنگ آینه کافتد در آذر
ز هر جانب فتاده برگ لاله چو پر خون پردهٔ چشم غزاله
درآن دلکش[2] نشیمن مانده برپا پی دفع حرارت غنچه حنّا
زهر سو غنچه بر آهنگ‌بلبل سر انگشت میزد بر دف گل
به بلبل در دهن خوانی چکاوك کله کج کرده چون هدهد به تارك
سرود کبك بر گردون رسیده به‌آن آهنگ خود را بر کشیده
در آن عشرت سرا مأوا نمودند به بزم شادمانی جا نمودند

✡

۱ــ چ: جهاندندی.
۲ــ م: گلشن.

رفتن شاهزاده منظور به‌شکار و بازرا بر کبك انداختن
وشام فراق ناظررا به صبح وصال مبدل ساختن.

برد ره[1] نکته ساز معنی اندیش چنین ره برسر گم کردهٔ خویش
که در نزدیك آن دلکش نشیمن بدان کوهی که ناظر داشت مسکن
بقصد کبك منظور دل افروز گشود از بند پای باز یك روز
ز ره شد از خرام کبك بازش ز پی شد کآورد باخویش بازش
نیامد باز و او میرفت از پی بیابان از پی او ساختی طی
چنین تا کرد جا برطرف کهسار ز تاب تشنگی افتاد از کار
برای آب میگردید در کوه ره افتادش سوی آن غار اندوه
مقامی دید در وی دام ودد جمع دراو هرجانوراز نیك وبدجمع
میان جمعشان ژولیده مویی وجود لاغرش پیچیده مویی
پریشان کرده بر سر موی سودا چوشمع مرده ای بنشسته‌از پا
تنش در موی سر گردیده پنهان ز سوز دل بخاك تیره یکسان
پر از خونش دوچشم نا غنوده چواخگرها ز خاکستر نموده
چو بوی غیر دام و دد شنیدند زجاجستند و ازدورش رمیدند
ز دام‌ودد چو دورش گشت خالی خروشان شد زدرد خسته‌حالی
که از اندوه وهجران آه وسد آه مراجان کاست، آه ازهجر جانکاه
منم با وحشیان گردیده همدم گرفته گوشه‌ای زابنای عالم
مرا باچشم آهو زان خوش افتاد کز آن آهوی وحشی میدهدیاد
بیا ای آهوی وحشی کجایی ببین حالم به دشت بینوایی
بیا کز هجر روز خسته حالان سیه گردیده چون چشم غزالان
تو در بتخانهٔ چین با بتان یار به غارمصر من چون نقش دیوار
به‌دشت چین تو با مشکین غزالان به کوه‌مصر من چون شیر نالان

۱ـم: این.

چه کم گردد که ازچشم فسونساز کنی در ساحری افسونی آغاز
که چون برهم زنم چشم جهان‌بین ترا با خویش بینم عشرت آیین
خوش آن‌روزی که‌درچین‌منزلم بود مراد دل ز جانان حاصلم بود
به هر جایی که بودم یار من بود به هرغم‌مونس و غمخوارمن بود
گهی با هم به مکتبخانه بودیم دمی با هم به یك کاشانه بودیم
فلك روزی که طرح‌این‌غم انداخت که نومیدم زروز وصل او ساخت
دگر خودرا ندیدم شاد از آن روز چه روزی بود خرّم‌یاد ازآن‌روز
مرا این‌داغ از آنها بیشتر سوخت که‌چون‌چرخ‌آتش‌محرومی‌افروخت
گره دیدم به دل این آرزو را ندیدم بار دیگر روی او را
وداع او مرا روزی نگردید ازو کارم بفیروزی نگردید
مرا از خویش باید ناله کردن که‌خود کردم‌نه کس‌این‌جور بامن
اگر بی روی آن شمع شب افروز به مکتب مینمودم صبر یك روز
معلم را نمی آزردم از خویش صبوری مینمودم پیشهٔ خویش
ندیدی کس چنین ناشادم از هجر به این محنت نمی‌افتادم از هجر
چو منظور این سخنها کرد ازو گوش خروشی بر کشیدو گشت بیهوش
از آن فریاد ناظر از زمین جست زد ازروی تعجب دست بردست[1]
که شوقم برد ازجا این‌صدا چیست به گوشم این صدای آشنا چیست
ازین آواز دل در اضطراب است رگ‌جان‌زین‌صدادر پیچ‌وتاب‌است
دلم رقاص شد این بیغمی چیست به راه دیده اشك خرّمی چیست
بشادی میدود اشکم چه دیده‌ست نوید وصل پنداری شنیده‌ست
قد من راست شد بارش که برداشت دلم‌خوش گشت آزارش کدبرداشت
لبم با خنده همراز است چونست دلم با عشق دمساز است‌چونست
برآمد بخت خواب آلوده ازخواب سرشك شادیم زد خانه را آب

۱ــم: برزمین دست.

نمیدانم که خواهد آمد از راه — ده رفت از دل به استقبال او آه
چه بوی امروز همراه صبا بود — که جانم تازه گشت و روحم آسود
همان راحت از آن بوجان من یافت — که یعقوب از نسیم پیرهن یافت
صبا گفتی که بوی یارم[1] آورد — که جانی در تن بیمارم آورد
ز ره ای باد مشك افشان رسیدی — مگر از کشور جانان رسیدی
زمشك افشانیت این خسته جان یافت — زدشت چین چنین بویی توان یافت
از این بو گر چه جانم یافت راحت — ولیکن تازه شد جان را جراحت
چو کرد از پیش رو موی جنون دور — ستاده[2] در برابر دید منظور
ز شوق وصل آن خورشید پایه — بخاك افتاد و بیخود شد چو سایه
خوشا صحرای عشق و وادی او — خوشا ایام وصل و شادی او
خوشا تاریکی شام جدایی — که بخشد صبح وصلش روشنایی
کسی کاو را فزونتر درد هجران — فزونتر شادیش در وصل جانان
کنند از آب چون لب تشنگان تر — کنند ذوق آنکه باشد تشنه جانتر
چنان هجری[3] که وصل انجام باشد — بود خوش گر چه خون آشام باشد
کجا صاحب خرد آشفته حال است — در آن هجران که امید وصال است
مرا هجری ست ناپیدا کرانه — که داغ اوست با من جاودانه
چه غم بودی دراین هجران جانکاه — اگر بودی امید وصل را راه
فغان زین تیره شام ناامیدی — که در وی نیست امید سفیدی[4]
قیامت صبح این شام سیاه است — شب ما را قیامت صبحگاه است
خوشا ایّام وصل مهر کیشان — کجا رفتند ایشان ، یاد از ایشان
همه رفتند و زیر خاك خفتند — بسان گنج یك یك رو نهفتند
بجامی سر بسر رفتند از هوش — همه زین بزمشان بردند بردوش
چنانشان خواب مستی کرد بیتاب — که تا صبح جزا مانند[5] درخواب

۱ـ چ: جانم.
۲ـ چ: فتاده.
۳ـ چ: عشقی.
٤ـ چ: روی روسفیدی.
٥ـ چ: ماندند.

اجل یارب چو مردافکن شرابی‌ست که در هر جانبی او را خرابی‌ست
فغان کز خواری چرخ جفاکار همه رفتند یاران وفادار
مگر ملك فنا جاییست دلکش که‌هر کس رفت کرد آنجا فرو کش
نیامد کس کز ایشان حال پرسیم ز دمسازان خود احوال‌پرسیم
که درزیر زمین احوالشان چیست جدا از دوستداران حالشان‌چیست
مرا حال برادر چیست آنجا رفیق و مونس او کیست آنجا
برادر نی که نور دیدهٔ من مراد جان محنت دیدهٔ من
مرادی خسرو ملك معانی سرافراز سریر نکته دانی[1]
سمند عزم تا زین خاکدان راند هزاران بکر معنی بی پدر ماند
هزاران بکر فکرت دوش بردوش نشسته در عزای او سیه پوش
ز روشان گرد ماتم آشکاره در این ماتم دل هریك دوپاره
بیا وحشی بس است این نوحهٔ‌غم مگو در بزم شادی‌حرف ماتم
که باشد هر کلامی را مقامی مقام خاص دارد هر کلامی
بهوش خود چو آمد شاهزاده بدید از دور ناظر اوفتاده[2]
سرش را بر سرزانوی خود ماند بروی او خروشان روی‌خود ماند
که‌ای بیمار غم‌حال دلت چیست بروز بیدلی در منزلت کیست
ز تنهایی چو خواهی راز گویی بگو تا با که حالت باز گویی
بشبها شمع بزم تیره‌ات چیست چو گویی‌حرف روی‌حرف‌در کیست
بغیر از آه گرمت کیست دمساز بجز کوهت که میگردد هم‌آواز
بگو جز دود آه بیقراری بروز بیکسی بر سر چه داری
بغیر از قطرهٔ اشك دمادم که میگردد بگردت در شب غم
چو خود را افکنی از کوه دلتنگ ترا برسر که می‌آید بجز سنگ
چو باز آمد بحال خویش ناظر به پیش دیده جانان دید حاضر

۱ـ نگاه کنید به‌صفحه‌های ۳۲۷ و ۳۲۸ این‌دیوان.
۲ـ چ: ایستاده.

سر خود بر سر زانوی او دید رخ پر گرد خود برروی او دید
زجای‌خویشتن برخاست[1] خوشحال زدرد ورنج دوری فارغ البال
خروشان شد که آیا کیستی تو ملك یا حور آیا چیستی تو
منم این وان تویـی اندر برابر نمی آید مرا این حال باور
تویی این یا پری آیا کدام است بگو با من ترا آخر چه نام است
بشادی دست یکدیگر گرفتند نوای خرمی از سر گرفتند
روان گشتندشادان چنگ‌درچنگ نوای خوشدلی کردند آهنگ
چه‌خوشتر زانکه بعداز مدتی چند دو یار همدم بگسسته پیوند
نبوده آگهی از یکدگرشان نه از جاه و مقام هم خبرشان
فلك ناگه کند افسونگری[2] ساز رساند بی خبرشان پیش هم باز

✡

آمدن ناظر ومنظور به‌لشکرگاه اقبال وآگاهی شاه‌جهان پناه از صورت احوال و استقبال ایشان کردن و شرایط اعزاز بجای آوردن .

دلا بر عکس ابنای زمان باش به روز بینوایی شادمان باش
غم خود خور بروز شادمانی که دارد مرگ درپی زندگانی
نبیند بی خزان کس لاله‌زاری خزان تا نگذرد ناید بهاری
به‌بی‌برگی‌چو سازدشاخ یکچند کندسرسبزش این شاخ‌برومند
کشدچون‌ژاله‌درجیب صدف‌سر شود آخر شهان را زیب افسر
گهر گر زخم مثقب برنتابد ببازوی بتان کی دست یابد
نباشد غنچه تا یکچند دلتنگ زدل کی‌خنده‌اش‌ازخودبردزنگ
بلی هر کار وقتی گشته تعیین چوخرما خام‌باشد نیست‌شیرین
زناکامی چه مینالی در این کاخ ثمرچون‌پخته‌شدخودافتدازشاخ

۱ــ چ: برجست . ۲ــ م: منسوبهٔ .

بسنگ از شاخ افتد میوهٔ خام ولیکن تلخ سازد خوردنش کام
شود ازغوره دندان کند چندان[1] که از حلوا بیاید کند دندان
دهد درد شکم حلوای خامت ز دارو تلخ باید کرد کامت
چنین میگوید آن از کار آگه چو با ناظر بشد منظور همره
بسوی دشت شد منظور با یار[2] دلی پر خنده و لب پر ز گفتار
عنان رخش در دستی گرفته بدستی دست پا بستی گرفته
ز هجر و وصل میگفتند با هم گهی بودند خندان[3] گاه خرّم
که سر کردند ناگه‌خیل منظور ز غوغاشان جهان گردید پرشور
نظر کردند سوی شاهزاده ز اسب خویش دیدندش پیاده
بدستش دست مجنون غریبی عجب ژولیده مو شخصی عجیبی
بهم گفتند کاین شخص عجب کیست بدستش دست‌منظور ازپی چیست
چو شد نزدیك ایشان شاهزاده همه گشتند از توسن پیاده
ز روی عجز در پایش فتادند بعجزش رو بخاك ره نهادند
اشارت کرد تا رخشی گزیدند بتعظیمش سوی ناظر کشیدند
بناظر همعنان گردید منظور ز حیرت در میان لشکری دور
بهم منظور و ناظر گرم گفتار چنین تاطرف آن فرخنده گلزار
بطرف چشمه‌ای بنشست ناظر به‌پیشش سر تراشی گشت‌حاضر
ز سر موی جنون بردش بپاکی ببردش پاك‌چرك‌ازجرم[4] خاکی
بدن آراست از تشریف جانان چو گل آمد سوی منظورخندان
یکی از جملهٔ خاصان منظور بگفت‌ای دیده رااز دیدنت‌نور[5]
چه‌باشد گر گشایی‌پرده‌زین‌راز[6] بما گویی حدیث این جوان باز
ازاو منظورچون‌این‌حرف بشنید ز درج لعل گوهر بار گردید

۱ـ م: کنند ازغوره چندان‌کند دندان .
۲ـ چ: ازغار .
۳ـ چ : غمگین
٤ـ م: جسم .
٥ـ م: یکی گفت ازپرستاران به‌منظور . که‌ای چشم‌بد، ازدیدار تودور.
٦ـ م: پرده‌راز.

حدیث خویش و شرح حال ناظر — بیان فرمود ز اول تا بآخر
نمیدانست لشکر تا بآن روز — که‌درچین شهریاراست آن‌دل‌افروز
ز حال هر دو چون گشتند آگاه — یکی بهر نوید آمد سوی شاه
شنید آن مژده چون شاه جهانبان — باستقبال آمد با بزرگان
دعای شاه ناظر بر زبان راند — باو شاه جهاندان آفرین خواند
بپوزش رفت خسرو سوی منظور — که گر بیراهیی[1] شد دار معذور
رخ خود ماند بر در[2] شاهزاده — که ای در عرصه‌ات شاهان پیاده
چسان عذر کرمهایت‌توان خواست — چه‌میگویم نه[3] جای‌این‌سخنهاست
در آنجا چند روز القصه بودند — وطن در بزم عشرت مینمودند
اشارت کـرد شاه مصر کشور — کز آنجا رو نهد بر شهر[4] لشکر
بعزم مصر گردیدند راهی — شه و منظور و ناظر باسپاهی
برای خود در شادی گشودند — ببزم شادمانی جا نمودند

✡

عروس‌خیال ازحجلهٔاندیشه برون‌آوردن واورادرنظرناظران جلوه دادن درتعریف‌بزمگاه‌سرور وصفت‌دامادی منظور.

عروس نظم را جویای این بکر — چنین‌شد خواستگار از حجلهٔ فکر
که‌چون‌خسرواز آن‌دشت‌فرحبخش — بعزم شهرراند از جای خودرخش
شبی دستور را سوی حرم خواند — بآن جایی که دستور است بنشاند
پس آنگه گفت اوراکای‌خرد کیش — به دانایی ز هر صاحب خرد پیش
بر آنم تا نهال نوبر خویش — گل نو رستهٔ جان پرور خویش
سهی سرو ریاض کامکاری — گل بستان فروز نامداری[5]
فروزان شمع بزم آرای عصمت — در یکدانهٔ دریای عصمت

۱ـچ: سوءادب. ۲ـچ: دررە. ۳ـم: چه.
٤ـچ: درمصر. ٥ـم: تاجداری.

ببندم عقد با شهزاده منظور — چه میگویی دراین اندیشه دستور
وزیراز گنج عصمت[1] شد گهرسنج — زبان را کرد مفتاح در گنج
که‌ای رایت خرد را درة التاج — بعقلت رأی دور اندیش محتاج
نکواندیشه‌ای فرخنده راییست — عجب تدبیرورای[2] دلگشاییست
ازاو بهتر نمی یابم در این کار — اگر واقع شود خوبست بسیار
اشارت کرد شه تا رفت دستور — بیان فرمود حرف او به منظور
جوابش داد منظور خردمند — که‌ای بگسسته دانش از توپیوند
منم شه را کم از خُدام در گاه — چه حدّ بنده و دامادی شاه
قبولم گر کند شه در غلامی — زنم در دهر کوس نیکنامی
بگو باشد که صاحب اختیاری — چه گویم اختیار بنده داری
زند اقبال من برچرخ خر گاه — شوم گر قابل دامادی شاه
بنزد پادشه جا کرد دستور — بگفت آنها که با او گفت منظور
ازآن گفتار خسرو شاد گردید — دلش از بند غم آزاد گردید
قضا را بود فصل نوبهاران — ز ابر نو بهاری ژاله باران
نسیم صبحدم در مشکباری — معطر جان ز باد نو بهاری
هزاران مرغ هرسو نغمه‌پرداز — جهان‌پرصیت مرغان‌خوش‌آواز
به‌سوسن از هوا شبنم فتاده — شده هر برگ تیغی آب داده
عروس گل نقاب از رخ گشوده — رخ از زنگار گون برقع‌نموده
صبا بر غنچه کسوت پاره کرده — برون افتاده راز گل ز پرده
بنفشه هر نفس در مشك‌ریزی — صبا هرجا شده در مشك بیزی
تو گفتی زال شاخ‌مشك‌بیداست — که اودر کود کی‌مویش‌سفیداست[3]
عیان‌چون پای‌مرغابی‌زهرسوی — نهال سرخ بیدی بر لب جوی

۱ـم: حکمت. ۲ـم: فکر.
۳ـم: که اورا درجوانی موسفیداست.

ز باران بهاری سبزه خرم — دماغ غنچه و گل تر ز شبنم
بنفشه زان در آب انداخت قلاب — که ماهی بدزعکس بید در آب
به تارك نارون را زان سپر بود — که‌از سنگ‌تگر گش‌بیم‌سر بود
بسوی‌ارغوان چون دیده بگشاد — شکوفه بر زمین از خنده !فتاد
بلی بی‌خنده آن کس‌چون نشیند — که برهندوی گلگون جامه‌بیند
زشاخ سبز گر گل شد گرانبار — عیان قوس قزح را سد نمودار
دهد تا آب تیغ کوهساران — نمد آورد میغ[1] نو بهاران
دمیده سبزه هر سو از دل‌سنگ — نهان گردیده تیغ کوه در زنگ
درخت گل ز فیض باد نوروز — برنگ‌سبزه‌خر گاهیست گلدوز
نهال بید شد در پوستین گم — درخت یاسمین پوشید قاقم
بعزم جشن زد[2] شاه جوانبخت — بروی‌سبزه‌چون گل‌زرنشان‌تخت
سر افرازان لشکر سر کشیدند — بپای تخت خاصان آرمیدند
به‌پیش‌تخت خودمنظوررا خواند — بپهلوی خودش بر تخت بنشاند
چوجابرجای خودخلق آرمیدند — بمجلس خادمان خوانها کشیدند
نه خوانی بوستان دلگشایی — بغایت دلنشین بستان سرایی
در او هر گرد خوانی آسمانی — بر او اطباق سیمین کهکشانی
سماطش گسترانیده سحابی — بر او هر نان گرمی آفتابی
درخت صحن او فردوس کردار — ز الوان میوه‌ها گردیده پربار
چوخوانسالاربیرون بردخوان‌را — ز می‌شد سر گران‌رطل گران‌را
خضر گردید مینای می ناب — ز جوی زندگانی گشته پرآب[3]
حریفان سرخوش از جام پیاپی — سر ساغر گران گردیده‌از می
صراحی لب نهاده بر لب جام — گرفته جام از لعل لبش کام
ز مینا ها فروغ آب انگور — چنان کزنخل موسا آتش‌طور

۱ــ م: ابر ۲ــ چ: شد. ۳ــ م: زجوی سرگرانی گشته سیراب.

کشیده آتش از مینا زبانه فکنده جام را آتش بخانه
رخ‌ساقی زمی گردیده گلرنگ چوبلبل کرده مطرب‌ناله‌آهنگ
ز هر سو مطربی در نغمه سازی بزلف چنگ کردی دست یازی
هوای لعل مطرب در سر نی شده دمساز فریاد پیاپی
ز دف در بزمگاه افتاده آواز زدست مطربان مجلس فغان ساز
نوا سازان نوا کردند آهنگ سخن‌درپرده‌قانون گفت‌باچنگ
فتاد از مطربان خوش ترانه بعالم نغمهٔ چنگ و چغانه
اشارت کرد شاه هفت کشور که تا بستند عقد آن دو گوهر
عروس‌خورچوشدزین حجله‌بیرون بگوهر داد زیب حجله گردون
بسوی‌حجله شد منظور خوشحال بمقصودش عروس جاه و اقبال
در آمد در بهشت بی قصوری در اواز هرطرف درجلوه‌حوری
نظر چون کرد دید ازدور تختی بروی تخت حور نیك بختی
ز باغ دلبری قدش نهالی رخش از گلشن جنت مثالی
باوج دلبری ماهی نشسته بدور مه ز گوهر هاله بسته
از او خوبی گرفته غایت اوج محیط حسن را ابروی او موج
سپاه غمزهٔ او تاجداران صف مژگان او خنجر گذاران
دو چشم او دو هندوی سیه دل گرفته[1] گوشهٔ میخانه منزل
لب لعلش حیات جاودانی بوصلش تشنه آب زندگانی
بتنگی زآن دهان ذره مقدار نفس راه گذر میدید دشوار
به خوان حسن بهر قوت جانها ز دندان و لب او شیر و خرما
چو گستردی بساط عشوه[2]سازی به‌رخ از مهر و مه میبرد بازی
بروی تخت‌جا درپهلویش ساخت چوطوقش‌دستهادر گردن‌انداخت
چو خلوتخانه[3] خالی‌شد ز اغیار نیاز وناز را شد گرم بازار

۱ــ م: نموده . ۲ــ م: عیش . ۳ــ م: خلوتگاه .

گهی این‌دست آنرا بوسه دادی — گهی آن سر به‌پای این نهادی
دمی[1] این نار او چیدی بدستان — دمی[1] آن‌سیب این کندی بدندان
بسوی باغ شد منظور مایل — شکفت‌ازشوق باغش غنچه‌سان‌دل
خدنگش کرد صیدانداز آهنگ — زخون‌صید پیکان گشت گلرنگ
بسوی گنج دزدی راه پیمود — به‌سوزن قفل را از گنج بگشود
بگردابی درون شد ماهی سیم — الف پیوسته شد باحلقهٔ میم
چکید از شاخ مرجان لؤلؤتر — لبالب گشت درج ازلعل‌و گوهر
هوا داری ز بزمی دور گردید — سرشك از دیدهٔ نمناك‌بارید[2]
نخستین گشت گلگون عرق‌بار — زمیدان‌چون برون شدرفت‌ازکار
سحرچون گشت منظور نکونام — ز خلوتخانه آمد سوی حمام
طلب‌فرمود ناظر راسوی‌خویش — به‌دمسازی نشاندش‌پهلوی‌خویش
زهرجا کرد با ناظر حکایت — بجا آورد لطف بی نهایت
غرض‌این‌داشت‌آن‌سرو گل‌اندام — گهی‌ازخانه گر بیرون‌زدی گام
که باناظر در آید از در لطف — نظر بروی گشاید از سر لطف
هزاران جان فدای دلربائی — که تا بخشد نوای بی نوایی
طریق دوستاری آورد پیش — کند قطع‌نظر از شادی‌خویش

✡

نشستن شاهزاده برتخت‌شهریاری و بلندآوازه گشتن در خطهٔ کامکاری ودر اختصارقصه کوشیدن ولباس تمامی بر شاهدفسانه‌پوشیدن .

چنین از یاری کلك جوانبخت — نشیند شاه بیت فکر بر تخت
که مدتها بهم منظور و ناظر — طریق مهر می کردند ظاهر
نه‌بی‌هم صبر ونی‌آرامشان بود — همین دمسازی هم کارشان[3] بود

۱ـ چ: گهی.
۲ـ م: پاشید.
۳ـ م: کامشان.

حریف هم به بزم میگساری رفیق هم به کوی دوستداری
ز رنگ آمیزی باد خزانی چو شد برگ درختان زعفرانی
بگلشن لشکر بهمن گذر کرد درخت سبز کار زال زر کرد
برای خندهٔ برق درخشان خزان پرزعفران میکرد پستان
عیان گردید یخ برجای نسرین فکنده بر لب جوخشت سیمین
ز سرما آب را حال تباهی زیخ خود را کشیده درپناهی
سحاب از تاب سرمای زمستان به یکدیگر زدی از ژاله دندان
ز ابروی نمد بر دوش افلاك ز سرما خشك گشته پنجهٔ تاك
به رفتن آب از آن کم داشت آهنگ که یخ درراه او زدشیشه برسنگ
شکست از سنگ ژاله جام لاله بخاك افتاد نرگس را پیاله
شده غارتگر دی سوی سبزه بگلشن جسته رنگ ازروی سبزه
ز تاب تب خزانی شد رخ شاه به بستر تکیه زد از پایهٔ گاه [1]
بدل کردش بدانسان آتشی کار که میکاهید هر دم شمع کردار
بزرگان را بسوی خویشتن خواند بصف درصدر گاه خویش بنشاند
ببالینش نشسته شاهزاده ز غم سر بر سر زانو نهاده
بسوی دیگرش ناظر نشسته ز دلتنگی لب از گفتار بسته
بروی شه نشان مرگ ظاهر بزرگان در غمش آشفته خاطر
بسوی اهل مجلس شاه چون دید سرشك حسرتش در دیده گردید
اشارت کرد تا دستور برخاست به گوهر تخت عالی را بیاراست
پس آنگه گفت تا شهزادهٔ چین بر آید [2] بر فراز تخت زرین
بسوی مصریان رو کرد آنگاه که تا امروز بودم بر شما شاه
شها کنون اوست خدمتکار باشید به خدمتکاریش در کار باشید
چو بر تخت زر خویشش نشانید بدست خود براو گوهر فشانید

۱- چ: پای خرگاه .
۲- چ: که آمد .

بزرگانش مبارکباد گفتند غبار راه او از چهره رفتند
بلی اینست قانون زمانه بعالم هست اکنون این ترانه
نبندد تا کسی از تختگه رخت نیاید دیگری بر پایهٔ تخت
دوسر هرگز نگنجد در کلاهی دو شه را جا نباشد تختگاهی
چوروزی چندشدشه‌رخت‌بربست بجای تخت بر تابوت بنشست
بزرگانش الف بر سر کشیدند سمند سرکشش را دم بریدند
الف‌قدان بسی با لعل‌چون‌نوش چوشمعی پیش‌تابوتش سیه‌پوش
زیکسو جامه کرده چاك منظور فتاده از خروشش در جهان‌شور
ز سوی دیگرش ناظر فغان‌ساز به عالم ناله اش افکنده آواز
بسوی خاك بردندش به اعزاز خروشان آمدند از تربتش باز
همه در بر پلاس غم گرفتند بفوتش هفته ای ماتم گرفتند
بزرگان را بهشتم روز دستور تمامی برد با خود سوی منظور
که تا آورد بیرونشان ز ماتم ببزم عیش بنشستند با هم
جهان‌را شیوه آری‌اینچنین‌است نشاط و محنتش باهم قرین‌است
اگر غم شد ، نماند نیز شادی بود در ره مراد و نامرادی
اگردرویش‌بدحال‌است‌اگرشاه گذرخواهدنمودن زین گذرگاه
دم مردن بچندان‌لشکر خویش به مخزنهای‌لعل‌و گوهرخویش
میسر کی شدش تا زان تمامی خرد یك لحظه از عمر گرامی
چنین‌عمری که کس نفروخت‌یکدم ز دورانش به گنج[1] هردو عالم
ببین تا چون فنا کردیمش آخر خلل در کار آوردیمش آخر
چوآن کودك که‌او بی‌رنج عالم بدست آورد کلید گنج عالم
کند هر لحظه دامانی پر از در وزآن هر گوشه‌سوراخی کندپر
ازاین درها که ما درخاك داریم بسا فریاد کز حسرت بر آریم

۱ــم: به یکدم.

چو شد القصه شاه مصر منظور — بعالم عدل و دادش گشت‌مشهور
به ناظر داد آیین وزارت — چو از دورش به‌شاهی‌شدبشارت
در گنجینهٔ احسان گشادند — به عالم داد عدل و داد دادند
یکی بودند تا از جان اثر بود — بهمشان میل هردم بیشتر بود
ز یاران بی وفایی بد جفاییست — خوشایاران که‌ایشانراجفانیست
فغان از بی وفایان زمانه — به افسون جفاکاری فسانه
مجو وحشی وفا از مردم دهر — که‌کار شهد ناید هر گز اززهر
ازاین‌عقرب نهادان‌وای‌وسدوای — که بردل‌جای‌زخمی‌ماندسدجای
چنین یاران که اندر روزگارند — بسی آزار ها در پرده دارند
بسی عریان‌تنان‌را جای‌بیم‌است — ازآن‌عقرب که درریر گلیم‌است
نه‌یی نقش گلیم آخرچنین چند — توانی بود در یك جای پیوند
به کس عنقا صفت منمای دیدار — زمردم رو نهان کن کیمیاوار

✡

دایرهٔ پر گارسخن‌را از پر گارخانهٔدوزبان‌ساختن ودر میدانگاه خاتمهٔ بیان‌علم فراغت افراختن وخاتمهٔسخن را به مناجات مثنی‌کردن ونامهٔکن وخامهٔقدرت تمام نمودن رسالهٔ رسالت به‌نعت‌مهرمحمدی‌ختم نمودن.

بحمدالله که گردیدیم رنجی — در آخر یافتیم این طور گنجی
دراو نا سفته گوهر ها نهاده — طلسمش تا به اکنون نا گشاده
بنام ایزد چه گنج شایگانی — کزاو گردید پر جوهرجهانی
نگو آسان طلسمش را گشادم — که پرجانی‌دراین اندیشه‌دادم
به‌دشواری‌چنین گنجی‌توان‌یافت — بلی کی گنج‌بی‌رنجی‌توان‌یافت
دماغم‌تیره‌شد چون خامه بسیار — که‌تا کردم‌رقم‌این‌نقش پر گار
ز مو اندیشه را کردم قلم ساز — شدم این لعبتان را چهره‌پرداز
بسی‌همچون بخورم سوخت ایام — که تا گشتند این‌روحانیان‌رام

سحرخیزی بسی کردم چوخورشید
که زر گردید خاك راه امید

چو بوته پر فرو رفتم به آتش
که آخر این طلا گردید بی‌غش

که مشتی خاك ره گر بر گرفتم
روانش در لبـاس زر گرفتم

مگر شد خاطـرم مهر جهان‌تاب
کزو گردید خاك ره زر ناب

برون آورده‌ام از کان امید
زر لایق به زیب تاج خورشید

چنین بی‌غش زری از کان برآید
چه کان کز مادر امکان بزاید

در این معدن که زرسیماب گردید
بسان کیمیا نایاب گردید

پریشانی بسی دیدم چو سیماب
که تا شد جمع این مشتی‌زر ناب

زر نابم ز کان دیگری نیست
بدین درهم نشان دیگری نیست

ز هر آلایشی دل پاك کردم
گذر بر حجلهٔ افلاك کردم

که این بکران معنی رو نمودند
نقاب غیب از طلعت گشودند

سخن کاو بکر خلوتگاه غیب است
نهان گردیده در خرگاه‌عیب‌است

به هر آلوده‌ای کی رو نماید
نقاب غیب کی از رو گشاید

کسی کاین نظم دوراندیشه خواند
اگر تاریخ تصنیفش نداند

شمارد پنج نوبت سی به تضعیف
که باشش باشدش تاریخ تصنیف

نداند گر به‌این‌قانون که‌شد فکر
بجوید از همه ابیات پر فکر

گزیدم گر طریق خودستایی
بیان کردم سخنهای هوایی

بنا بر سنت اهل سخن بود
وگرنه این سخن کی حد من‌بود

کسی کاین نظم بی مقدار خواند
ز صد بیت اریکی پرکار داند

ز عیب آن دگرها دیده دوزد
چراغ وصف این را برفروزد

ند رسم عیب جویی پیشه‌سازد
حیات خود در این اندیشه بازد

همان به کاین حکایتها نگویـم
که باشم من که باشد عیب جویم

خدایا پرده‌ای بر عیب من کش
زبان حرف گیران در دهن کش

کلامم را بده آن حالت خاص
کزو گردند اهل حال رقاص

بنه مهری بر این قلب زراندود
که در ملك جهان رایج شود زود

به این زیبا عروس نو رسیده — که از نو پرده از طلعت کشیده
بده بختی که عالمگیر گردد — نه از بی طالعیها پیر گردد
در ناسفتهٔ این گنج معنی — که در معنی ندارد رنج دعوی
ز دست خائنانش در امان دار — به ملك حفظ خویشش جاودان دار
قبول خاص و عامش سازیارب — به خاطرها مقامش ساز یارب

✡

پایان ناظر و منظور

---

* در دستنویس م قطعهٔ زیرین نیز در پایان این داستان آمده است:

کتاب ناظر و منظور بین که هر بیتش — ز آسمان کمال است آیتی منزل
هزار شکر که جا کرد در سپهر جلال — چنان که خواست دلم از خدای عز و جل
چو درس دولت و اقبال میرسد به نظام — از این کتاب که در بی مثالی است مثل
سزد که از پی تاریخ در دعا گویم — دهی نظام در درج درج درس دول
گره گشای خیالم ز مصرعی که گذشت — چهار عقدهٔ تاریخ میکند منحل
یکی ز جمله حروفی که داخل نقطند — دوم از آنچه در او نیست نقطه را مدخل
سوم از آن کلماتی که واصلند به هم — چهارم این که در آیند عکس این به عمل

فرهاد و شیرین

الاهی سینه‌ای ده آتش افروز — در آن سینه دلی‌وان دل همه سوز
هر آن‌دل‌را که‌سوزی‌نیست،دل‌نیست — دل افسرده غیر از[1] آب‌و گل نیست
دلم پر شعله گردان ، سینه پر دود — زبانم کن بـه گفتن آتش آلود
کرامت کن درونی درد پرورد — دلی دروی درون درد وبرون درد
به سوزی ده کلامم را روایی — کز آن[2] گرمی کند آتش گدایی
دلم را داغ عشقی بر جبین نه — زبانم را بیـانی[3] آتشین ده
سخن کز سوز دل تابی ندارد — چکد گر آب ازو[4] ، آبی ندارد
دلی[5] افسرده دارم سخت بی نور — چراغی زو بغایت روشنی دور
بده گـرمی دل افسرده‌ام را — فروزان کن[6] چراغ مرده‌ام را
نـدارد راه فکرم روشنایی — ز لطفت پرتوی دارم گدایی
اگر لطف تو نبود پرتو انداز — کجا فکر و کجا گنجینهٔ راز
ز گنج راز در هر کنج سینه — نهاده خازن تو سد دفینه
ولی لطف تو گر نبود ، به سد رنج — پشیزی کس نیابد زآنهمه گنج
چو در هر کنج ، سد گنجینه داری — نمیخواهم که نومیدم گذاری
براه این امید پیچ در پیچ — مرا لطف تو میباید ، دگر هیچ

✡

درستایش پروردگار

بنام چـاشنی بخش زبانها حلاوت سنج[7] معنی در بیانها

۱ـ**ل:** خودجز.
۲ـ**م:** او.
۳ـ**مول:** بیانم‌رازبان.
٤ـ **چ:** ازآن.
٥ـ**لوچ:** دل.
٦ـ **چ:** برافروزان.
۷ـ**چ:** بخش.

شکر پاش زبانهـای شکر ریز / به‌شیرین نکته های حالت انگیز
به‌شهدی‌داده خوبان را شکر خند / که دل با دل تواند داد پیوند
نهاد از آتشی بر عاشقان داغ / که داغ او زند سد طعنه بر باغ
یکی‌را ساخت شیرین کار و طنّاز / که‌شیرین تو شیرین ناز کن ناز
یکی را تیشه‌ای بر سر فرستاد / که‌جان‌میکن که[1] فرهادی‌تو فرهاد
یکی را کرد مجنون مشوش / به لیلی داد زنجیرش که میکش
بهر ناچیز چیزی او دهد او / عزیزان[2] را عزیزی او دهد او
مبادا آنکه او کس را کند خوار / که خوار او شدن کاریست دشوار
گرت‌عزت دهد[3] رو ناز میکن / وگرنه چشم حسرت باز میکن
چوخواهد کس‌بسختی‌شب کند روز / ازو راحت رمد چون آهو از یوز
وگر خواهد که با راحت فتد کار / نهد پا بر سر تخت از سر دار
بلندآن سر که او خواهد بلندش / نژند آن‌دل که‌او خواهد نژندش
بسنگی بخشد آنسان اعتباری / که بر تاجش نشاند تاجداری
به خاك تیره‌ای بخشد[4] عطایش / چنان‌قدری که گردد دیده جایش
ز گل‌تا سنگ وز گل گیرتاخار / ازو هر چیز با خاصیتی یار
بآن خاری که در صحرا فتاده / دوای درد بیماری نهـاده
نروید از زمین شاخ گیایی / که ننوشته‌ست بر برگش دوایی
در نابستهٔ احسان گشاده‌ست / به‌هر کس‌آنچه[5] میبایست داده‌ست
ضروریات هر کس از کم و بیش / مهیا کرده و بنهاده‌اش پیش
بترتیبی نهاده وضـع عالم / که‌نی[6] یك‌موی‌باشدبیش ونی[6] کم
تمنا بخش هر سرکش هواییست / جرس جنبان هر دلکش نواییست
چراغ افروز ناز جان گدازان / نیاز آموز طور عشق بازان
کلید قفل و بند آرزوها / نهایت بین راه جستجو ها

۱- م‌وچ: تو.
۲- ل: عزیزی.
۳- ل: اگر نازت‌کشد.
٤- چ: بخشیده.
٥- م: هرچه.
٦- چ: نه.

اگر لطفش قرین حال گردد — همه ادبارها اقبال گردد
وگر توفیق او یك سو نهد پای — نه از تدبیر کار آید نه از رای
در آن موقف که لطفش روی پیچ است[1] — همه تدبیرها هیچ است، هیچ است
خرد را گر نبخشد روشنایی — بماند تا ابد در تیره رایی
کمال عقل آن[2] باشد در این راه — که گوید نیستم از هیچ آگاه

✡

در رازونیاز باخداوندگار

خداوندا نه لوح و نه قلم بود — حروف آفرینش بی رقم بود
ارادت شد بحکمت تیز خامه — بنام عقل نامی کرد نامه
ز حرف، عقل کل تا نقطهٔ[3] خاك — به‌یك‌جنبش نوشت آن کلك چالاك
ورش خواهی همان نابود و ناباب — شود نابودتر از نقش بر آب
اگر نه رحمتت کردی قلم تیز — که دیدی اینهمه نقش دلاویز
نقوش کارگاه کن فکانی — بطّی غیب بودی جاودانی
که‌دانستی که چندین نقش پرپیچ[4] — کسی داند نمود از هیچ بر هیچ
زهی رحمت[5] که کردی تیز دستی — زدی بر نیستی نیرنگ هستی
هر آن‌صورت که فرمودیش نیرنگ — زدش سد بوسه برپا نقش ارژنگ
ز هر پرده که از ته کردیش باز — نهفتی سد هزاران چهرهٔ راز
کشیدی‌پرده‌هایی بر[6] چه وچون — که از پرده نیفتد راز بیرون
ز هر پرده که بستی یا گشادی — دو سد راز درون بیرون نهادی[7]
اگر بیرون پرده ور درون است — بتو از تو خرد را رهنمون است
شناسا گر نمیکردی خرد را — که‌ازهم فرق کردی نیك و بد را

۱- م: پیچ‌پیچ است. ۲- م: این . ۳- ل: مرکز .
٤- چ: که‌دانستی چنین زدنقش برهیچ . ۵- چ: حکمت .
٤- م: بی . ۷- ل: پرده دادی . ۸- ل: پرده .

یکی بودی بد و نیك زمانه / تفاوت پا کشیدی از میانه
همای و بوم بودندی بهم جفت / به‌یك‌بیضه‌درون همخواب‌وهمخفت
نه بـا اقبال آن را کار بودی / نه این را طعنهٔ ادبار بـودی
ز تو اندوخته عقل این محك را / که میسنجد عیار یك به یك[1] را
ز چندین زادهٔ قدرت که داری / کفی بر داشتی از خاك خواری
بدان عزت سرشتی آن کف خاك[2] / که زیب شرفه شد بر بـام افلاك
طراز پیکری بستی بر آن گل / که آمد عاشق اوجان[3] به سد دل
به ده جا خادمانش داشتی باز / که گفتی‌خاك‌و چندین‌قدر اعزاز
بخاك این قدر دادن رمز کاریست / که عزت پیش‌ما در خاکساریست
چه‌شد گو خاك باش ازجمله درپس / منش بر داشتم ، این عزتش بس
بر آن خادمان[4] کش داشتی پیش / دوانیدی بخدمت سد حشر بیش
همه فرمان برانی کار فـرمای / همه در راه خدمت پای بر جای
از آن ده خادم ده جا ستاده[5] / مهیـا هر چـه فرماید اراده
چه ده خادم که ده مخدوم عالم / مبادا از سرما سایه شان کـم
نشاندی پنج از آنها بر دربار[6] / ز احوال همه عالم خبردار
گذر داران جسم و عالم جسم / بر ایشان راه صورتها ز هر قسم
ز خاصان پنج با او گاه و بیگاه / ندیده هیچگه بیرون در گاه[7]
شده هر یك بشغل خاص مأمور / به‌یك جاجمع لیك ازیکدگر دور
همه ثابت قدم در راز داری / همه بـا یکدگر در سازگاری
یکی آیینه ایشان را سپردی / که‌خوددانی که‌زنگش‌چون‌ستردی[8]
ز بیرون هر چه برقع بر گشاده / در آن آیینه عکسش اوفتاده
چنین آیینه‌ای آنرا که پیش‌است / اگرخودبین[9]شودبرجای‌خویش‌است

۱ـ چ: نیك‌وبد .
۲ـ چ: برآن عزت سرشتی کان‌کف خاك .
۳ـ ل: گل .
۵ـ چ: برآن ده‌خادمان .
۵ـ چ: ده‌ایستاده .
٦ـ ل: دربرباد .
۷ـ چ: خرگاه .
۸ـ م: ببردی .
۹ـ چ: خودبر .

دماغش را بمغز آراستی‌پوست — دلی دادیش کاین خلوتگه‌دوست
ز دل راهی گشادی در دماغش — فکندی آتش دل در چراغش
چراغش‌را خرد پروانه کردی — ز رشکش عالمی دیوانه کردی
اگرعقل‌است‌اگر طبع‌است‌اگرهوش — لوای خدمتش دارند بر دوش
بخدمت‌عقل‌و نفس‌وچرخ‌واختر — همه پیشش ستاده دست در بر[1]
چه‌لطف‌است‌الّه‌الّه با کفی‌خاك — که بر بستی سر چرخش بفتراك
اگر جسمانیند ار جان پاکند — همه در خدمت این‌مشت‌خاکند
همه از بهرما هر یك به کاری — دریغا نیست چشم اعتباری
زما گر آشکارا ور نهان است[2] — زلطف ورحمتت‌شرح و بیان‌است
بکردیم از تمام هستی خویش — نیامد هیچ‌جز لطفت فراپیش[3]
اگر لطف تو دامن بر فشاند — ز ما جز نیستی چیزی نماند
بود بی رحمتت اجزای مردم — صفتهای بد اندر نیستی گم
ره هستی سراپا گر نپویند — عدم یابند ما را گر بجویند
عدم‌بلك‌از عدم هم‌لختی‌آنسوی — بدیهای نهفته در عدم روی
ز ما[4] ناید بجز بد نیك دانیم — تو ما را نیك کن تا نیك مانیم
کسی کو گریه برخود کن‌شب‌وروز — که بگذاری بدو آتش[5] بدآموز
ولی آن گریه را سودی نباشد — که‌ازتو در جگر دودی نباشد
شراری باید از تو در میانه — که دوزخ سوخت بتوان زان زبانه[6]
بدیها در خودی خس‌پوش‌داریم — بده برقی که‌دودازخود برآریم
درخشی‌شمع‌راه ما کن از خود — توخود ماراشو ومارا کن‌ازخود
کسی کو رازخود کردی خوشش‌حال — برو گو[7] برفلك‌زن کوی اقبال
خوشاحال‌دل آن کس‌دراین‌کوی — که‌چو گان‌تومیگرداندش گوی

۱ـ چ: نهاده دست بر سر . م: نهاده دست دربر.
۲ـ ل: گرنهانیست.
۳ـ چ: نیاید هیچ‌جز لطف‌ترا پیش.
۴ـ م: بد.
۵ـ م: بدذاتش.
۶ـ م: اززبانه.
۷ـ چ: بگو کو.

فلك گوی سر میدان آنست — که گویش درخم آن‌صولجانست
بچوگان هوا داریم گویی — هوس گِرداندش هر دم بسویی
بکش از دست چوگان هوا را — شکن بر سر هوا جنبان ما را
ببر از ما هوا را دست بسته — که مارا سخت دارد سرشکسته
هواهایی که آن ما را بتانند — بهشت جسم و دوزخ تاب‌جانند
دل چون کعبه رابتخانه مپسند[1] — حریم تست با بیگانه مپسند
کنشتی‌پر صنم‌شد دل‌سدافسوس — در و بامش پراز زنار[2] وناقوس
هوایت شد هوس زنار ما را — ازین زنار و بت بازآر ما را
بت و زنار این کیشی‌ست باطل — بت ما بشکن و زنار بگسل
زبان‌مزدورذ کرتست،زشت‌است — که خدمتکار ناقوس کنشت‌است
فکن‌سنگی‌به‌ناقوسش که تن‌زن — وگر بد جنبد او را بردهن‌زن
به تاراج کنشت ما برون تاز — صلیب هستی ما سر نگون ساز
نه در بگذار ونه دیوار این‌دیر — بسوزان هرچه پیش آیددروغیر
ز ما درکش لباس بت پرستی — هم این راسوز وهم زنار هستی
اشارت کن که انگشت ارادت — بر آریم از پی عرض شهادت
بما تعلیم نفی « ماسوا » کن — شهادت ورد سر تا پای ما کن
شهادت غیر نفی «ماسوا» چیست — ز بعد لای نفی الا خدا چیست
به‌این‌خلوت کسی کومحرمی‌یافت — به تلقین رسول هاشمی یافت

✡

درستایش حضرت‌پیغمبر «ص»

حکیم عقل کزیونان زمین !ست — اگرچه بر همه بالا نشین !ست
بهر جا شرع بر مسند نشیند — کسش جز در برون در نبیند

۱ــ چ: بتخانه‌ای چند. ۲ــ ل: زربار.

بلی شرع است ایوان الاهی نبوت اندراو[1] اورنگ شاهی
بساطی کش نبوت مجلس آراست کجا هر بلفضولی‌را دراوجاست
خرد هر چند پوید گاه و بیگاه نیابد جای[2] جز بیرون درگاه
بکوشد تا کند بیرون در جای چو نزدیك در آید گم کند پای
چه‌شد گو باش گامی تا در کام چوپا نبودچه‌یك‌فرسخ‌چه‌یك گام
بسا کوری که آید تا در بار چوچشمش نیست‌سر کوبدبدیوار
مگرهم از درون بانگی بر آید که‌چشمی‌لطف کردیمش،درآید
در این‌ایوان که باطغرای‌جاوید برون آرند حکم بیم و امید[3]
نبوت مسند آرایان تقدیر وزاو[4] اقلیم جان کردند تسخیر
به عالی خطبهٔ «الملك لله» ز ماهی صیتشان بر رفت تا ماه
جهان را در صلای[5] کار جمهور به‌لطف و قهر تو کردند منشور
نه‌شاهانی که‌تخت وتاج خواهند ازین ده‌های ویران باج‌خواهند
از آن‌شاهان که کشور گیرجانند ولایت بخش ملك جاودانند
عطاهاشان به‌هر بی برگ‌وبی‌ساز هزاران روضهٔ پر نعمت و ناز
بود ملك ابد کمتر عطاشان اگر باور نداری شو گداشان
شهانی فارغ از خیل و خزانه طفیل پادشاهیشان زمانه
همه از آفرینش برگزیده همه از نور یك ذات آفریده
چه ذاتی عین نور ذوالجلالی چه نوری الّه‌الّه لایزالی
زنورش هر کجا آثار روحی‌ست بخدمت‌اندرش هرجافتوحی‌ست
جهان را علت غائی وجودش وجود جمله موج بحر جودش
محمد تاجدار تخت کونین دو کون‌ازوی‌پرازززیب‌وپراززین
چراغ چشم چرخ انجم افروز ز نامش حرز تومار شب[6] و روز

۱ـم: نبوت‌را دراو.
۲ـچ: راه.
۳ـچ: درآن‌ایوان‌که طغرای‌جاوید برون حکم ودرونش بیم‌وامید.
۴ـم: در او.
۵ـل‌وچ: صلاح.
۶ـل: طومار وشب.

فلك میدان سوار لامکان پوی — مجره صولجان آسمان کوی
شکست آموز کار لات و عزا — نگونساری ازاو در طاق کسری
شده‌ز آب وضوی او به یك‌مشت — به گردون‌دوداز آتشگاه زردشت
شکوه او صلیب از پا در افکند — کزان هیزم بسوزد زند و پازند
عرب را زو بر آمد آفتابی — که ازوی صبح هستی‌بود[1] تابی
نه‌خورشیدی که‌چون‌پنهان کندروی — گذارد دهر را ظلمت زهرسوی
فروزان نیری کاندر نقاب است — ازو عالم سراسر آفتاب است
ز شرع او که مهر انور آمد — جهان را مهر بالای سر آمد
چنان‌شدظلمت کفراز جهان دور — که نا گه خال‌بت‌رویان‌شودنور
ز عزت مولدش با مکه آن کرد — که‌اندرهرشبان‌روزی زن ومرد
سجود از چارحد مرکز گل — برندش پنج نوبت در مقابل
هزاران راه را یك راه کرده — سخن بر رهروان کوتاه کرده
سپرده ره به ره داران مقصود — همه غولان ره را کرده نابود
میان آب و گل آدم نهان بود — که او پیغمبر آخر زمان بود
نداده با نفس یك حرف پیوند — که نقش زر نگشته سکه مانند
ز جنبش گیر ازوی تا به آرام — نبود الا رموز وحی و الهام
چو شد قلب‌آزمای آفرینش — به معیاری که دانند اهل‌بینش
نخست آورد سوی آسمان دست — فلك را سیم قلب ماه بشکست
ز نقد خود چو دیدش شرمساری — درستی دادش و کامل عیاری
که یعنی آمدم ای قلب کاران — به کامل کردن ناقص عیاران
کرا قلبیست تا بعد از شکستش — درستش کرده بسپارم به دستش
نه در دستش همین شق قمر بود — بهرانگشت‌ازاینش[2] سدهنر بود
به‌تخت‌هستی‌ازخاص‌استا گرعام — همه در حیطهٔ فرمان او رام

۱ـ چ: یافت.
۲ـ چ: به‌هرانگشتش‌ازاین.

زمانه خانه زاد مدت اوست — زخردی باز اندر خدمت اوست
ز رویش روز تابی وام کرده — زمانه آفتابش نام کرده
چه میگویم به جنب رحمت‌عام — بود بیهوده وام و نسبت وام
بشب از گیسوی خودداده تاری — براو هرشب کواکب‌را نثاری
هم از گنجینهٔ جودش ستانند — گهرهایی که بر مویش فشانند
دویده آسمان عمری براهش — که کرده ذروهٔ خودتختگاهش
چه مایه ابر کرده اشکباری — که گشته خاصه‌شغل چتر[1] داری
زرشك شغل او خورشید افلاك — زند هر شام چترخویش‌برخاك
سحابش بود بر سر تازیانه — چودید آن‌خلق‌وحسن جاودانه[2]
سپندی سوخت دردفع گزندش — ببالا جمع شد دود سپندش
کسی‌ازچشم بدخود نیستش‌باك — که خواند «ان‌یکاد»ش‌ایزد پاك
درآن عرصه که نورجاودانست — براق جان در او چابك‌عنانست
جنیبت تا بحدی پیش رانده — که از پی سایه نیزش بازمانده
بهر جا کآفتاب آنجا نهد پای — پس دیوار باشد سایه را جای
فتادی سایه‌اش گر بر سر خاك — زمین سر برزدی ازجیب افلاك
چوراه خدمتش نسپرد سایه — درآن پستی که بودش ماندمایه
گرش‌سایه‌زمین‌بوسیدی از دور — دویدی چون‌غلامان ازپیش‌نور
بذوق بزم قرب وحدت انجام — بدانسان قالبی بودش سبك گام
که گرنه برشکم‌میبست‌سنگش — ندیدی کس[3] بدیگرجادر نگش
تعالی الله چه قالب اصل جانها — دوان در سایهٔ لطفش روانها
زهی قالب نه قالب جان عالم — نه‌تنها جان و بس جانان عالم
ز جسمش گوخرد اندازه‌بردار — حدیث‌جان همان‌در پرده‌بگذار
که‌ترسم گرشود بی‌پرده آن‌راز — نباشد کس حریف وهم غماز

۱ـ **ل:** غیر ۲ـ **لوچ:** بی‌کرانه . ۳ـ **م:** ندیدندی.

در آن قالب کسی کاین[1] جانش باشد به گردون برشدن آسانش باشد

✡

درچگونگی شبی که پیغمبر بر آسمان برشد

شبی روشنتر از سر چشمهٔ نور رخ شب در نقاب روز مستور
دمیده صبح دولت آسمان را زخواب انگیخته بخت جوان[2] را
به‌شك ازروز مرغان شب آهنگ خزیده شپره در فرجهٔ تنگ
میان روز وشب فرق آنقدر بود که هر سیاره خورشید دگر بود
شد از تحت الثرا تا اوج افلاك همه‌ره چون دلی از تیرگی پاك
همه روشندلان آسمانی دوان گرد سرای ام هانی
از آن دولتسرا تا عرش اعظم ملایك بافته پر در پر هم
زمانه چار دیوار عناصر حلی بر بسته ز انواع نوادر
ز گوهرها که بوده[3] آسمان را پر از در کرده راه کهکشان را
رهی آراسته از عرش تا فرش براقی جسته برفرش[4] از درعرش
براقی گرمی برق ازتکش وام[5] ز فرشش تا فراز عرش یك گام
ندیده نقش پا چشم گمانش نسوده دست وهم کس عنانش
به‌مغرب نعلش ارخوردی به‌خاره به مشرق بود تا جستی شراره
ازین روی زمین[6] بی‌زخم مهمیز بر آن‌سوی زمین جستی به‌یك خیز[7]
چو اوصاف تك و پویش کنم ساز سخن در گوش تازد پیش از آواز
بهر جا آمده در عرصه پویی زمین و آسمان طی کرده[8] گویی
بزیر پا درش[9] هنگام رفتار نمیگردید مور خفته بیدار
نبودی چون دل عاشق قرارش که‌خواهد جان عالم‌شد سوارش

۱ـ چ: که. ل: کو. ۲ـ م: جهان. ۳ـ م: بودش.
٤ـ م: فرق. ٥ـ براقی برق کرده ازتکش نام.
٦ـ م: زمان. ۷ـ ل: سبك‌خیز. ۸ـ ل: بوده. ۹ـ چ: پاش‌در.

خدیو عالم جان شاه «لولاك» مقیمان درش سکان افلاك
بساط آرای خلوتگاه «لاریب» سواره ره شناس عرصهٔ[1] غیب
محمد شبرو «اسرابعبده» زمان را نظم عقد روز و شب ده
محمد جمله راسرخیل وسردار[2] جهان‌راسنگ کفر از راه بردار
زهی عز براق آن جهانگیر که پیك ایزدش بودی عنانگیر
سرای ام هانی را زهی قدر که میتابید در وی آن مه بدر
بزد جبریل بر در حلقهٔ راز که‌بیرون‌آی‌وبر کون‌و مکان‌تاز
برون‌آ یا نبی‌الله، برون‌آی برون‌آ بارخ‌چون مه برون‌آی
برون فرما که مه‌را دل شکسته ز شوقت بر سر آتش نشسته
عطارد تا ز وصلت مژده بشنید چوطفل‌مکتب‌است اندرشب عید
برون تاز و بحال زهره پرداز که چنگ طاقتش افتاده از ساز
فرو رفته‌ست خور در آرزویت توباقی مانی و خورشید رویت
کشد گر مدت‌حرمان‌ازاین‌بیش زندبهرام بر خود خنجر خویش
زبرجیس‌وز کیوان‌خودچه‌پرسی که‌میگریدبرایشان‌عرش‌و کرسی
برون نه گام ولطفی‌یارشان کن نگاه رحمتی در کارشان کن
سریرافروزعرش از خوابگاهش برون آمد دو عالم خاك راهش
به‌یك‌عالم[3] زمین داد و زمان داد به‌دیگر یك بقای[4] جاودان داد
براقش پیش ـ باز آمد بتعجیل دویده در رکاب آویخت جبریل
رکاب آراست پای احترامش عنان پیراست دست احتشامش
بسوی مسجد اقصا عنان داد تك و پو با درخش آسمان داد
ز آدم تا مسیحا انبیا جمع همه پروانه آسا گرد آن شمع[5]
در آن مسجد امام انبیا شد خم ابروش محراب دعا شد

۹ـ ل: پردهٔ. ۲ـ م: سالار. ۳ـ ج: به‌یك جنبش.
۵ـ ج: به‌یك‌عالم‌حیات. ۵ـ ل: همه‌پروانه گردیدندو او شمع.

پس آنگه خیر باد انبیا کرد — براقش رو براه کبریا کرد
بزیر پی نخستین عرصه پیمود — قمر رخ بر رکاب روشنش سود
فروغی کآمدی کرد از رکابش — ندادی[1] در دو هفته آفتابش
وز آن منزل همان دم کرد شبگیر — دبستان دوم جا ساخت چون تیر
عطارد لوح خود اورد پیشش — که اینم هست کن نعلین خویشش
چو در بزم سوم آوازه انداخت — بچادر زهره ساز خود نهان ساخت
نبودی گر نهان در چادر او — شکستی ساز او را بر سر او
بکاخ چارمین جا ساخت برصدر — نهان شد خور ز شرم آن مه بدر
مسیح انجیل زیر آورد از طاق — که جلد مصحف این کهنه اوراق
بیك حمله که آورد آن جهانگیر — دژ[3] مریخ را فرمود تسخیر
شدش[4] بهرام با تیغ و کفن پیش — که کردم توبه از خون کردن[5] خویش
گذر بردار شرع مشتری کرد — به احکام خود اورا رهبری کرد
که بشکن آلت ناهید چنگی — ز خون شو مانع مریخ جنگی
وز آنجا بر در دیر زحل تاخت — چو اورا پیر راهب دید بشناخت
بگفتش داده بودندم نشانی — تویی پیغمبر[6] آخر زمانی
شهادت گفت و جان در پای او داد — به شکر خندهٔ حلوای او داد
ثوابت از دو جانب در رسیدند — دوشش درج گهر پیشش کشیدند
نظر بر تحفه شان نگشود و در تاخت — زپیش[7] غیب شادروان برانداخت
گذر بر منتهای سد ره فرمود — به سدره جبرئیلش کرد بدرود
عماری دار شد رفرف وز آنجای — به صحن بارگاه قدس زد پای
تویی برقع بر افکند از میانه — دویی شد محو وحدت جاودانه
زبان بیزبانی را ز سر کرد — بگوش جان دلش بشنید و بر کرد[8]

۱- م: ندیدی.
۲- چ: همان شب.
۳- م: در. ل: زر.
٤- چ: بشد.
٥- چ: خونریزی.
٦- چ: که تو پیغمبر.
۷- ل: زپیشش.
۸- بگوش دلش بشنید و زبر کرد.

در آن خلوت که آنجا گم شود هوش — نکرد از جمع گمنامان فراموش
در آن دیوان نبرد[1] از یاد ما را — خطی آورد و کرد آزاد ما را
زبان بستم که سر این حکایت — خدا میداند و شاه ولایت

☆

درستایش حضرت علی «ع»

نه هر دل کاشف اسرار «اسرا» ست — نه هر کس محرم راز «فاوحا»ست
نه هر عقلی کند این راه را طی — نه هر دانش باین مقصد برد پی
نه هر کس در مقام « لی‌مع‌الله » — به خلوتخانهٔ وحدت برد راه
نه هر کو بر فراز منبر آید — «سلونی» گفتن‌ازوی[2] درخور آید
«سلونی» گفتن از ذاتیست در خور — که شهر علم احمد را بود در
چو گردد شه‌نهانی خلوت آرای[3] — نه‌هر کس‌رادر آن خلوت بودجای
چو صحبت با حبیب افتد نهانی — نه هر کس راست راز همزبانی
چو راه گنج خاصان را نمایند — نه بر هر کس که آید در گشایند
چو احمد را تجلی رهنمون شد — نه هر کس‌را بود روشن که‌چون‌شد
کس از یك نور باید با محمد — که روشن گرددش اسرار سرمد
بود نقش نبی نقش نگینش — سراید « لو کشف » نطق یقینش
جهان را طی کند چندی و چونی — کلامش را طراز آید « سلونی »
بتاج « انما » گردد سر افراز — بدین افسر شود از جمله ممتاز
بر اورنگ خلافت جا دهندش — کنند از « انما » رایت بلندش
ملك برخوان او باشد مگس ران — بود چرخش بجای سبزی خوان
جهان مهمانسرا ، او میهمانش — طفیل آفرینش گرد خوانش
علی عالی الشان مقصد کل — به ذیلش[4] جمله را دست توسل

۱- چ: نکرد .
۲- چ: او را.
۳- م: مجلس‌آرا .
٤- ل: بدینش . چ: به‌پیشش .

جبین آرای شاهان خاك راهش — حریم قدس دوز بار گاهش
ولایش «عروةالوثقی» جهان‌را — بدو نازش زمین و آسمان را[1]
ز پیشانیش نور وادی طور — جبین و روی او «نورعلی نور»
دوانگشتش در خیبر چنان کند — که‌پشت دست‌حیرت آسمان کند
سرانگشت ارسوی بالا فشاندی — حصار آسمان را در نشاندی
یقین او ز گرد ظن وشك پاك — گمانش برتر از اوهام وادراك
رکاب دلدل او طوقی از نور — که گردن‌را بدان زیوردهدحور
دو نوك تیغ او پر کار داری — ز خطش[2] دور ایمان راحصاری
دو لمعه نوك تیغ او ز یك نور — دوبینان را ازو چشم دوبین کور
شدآن‌تیغ‌دوسر کوداشت‌درمشت — برای‌چشم‌شرك‌وشك[3] دوانگشت
سر تیغش به حفظ گنج اسلام — دهانی اژدهایی لشکر آشام[4]
چو لای نفی نوك ذوالفقارش — بگیتی نفی کفر و شرك کارش
سر شمشیر او در صفدری داد — ز لای «لافتی الا علی» یـاد[5]
کلامش نایب وحی الاهی — گواه این سخن مه تا بماهی
لغت فهم زبان هر سخن سنج — طلسم آرای راز نقد هر گنج
وجودش زاولین دم تا بآخر — مبرا از کبایر وز صغایر
تعالی اللّه زهی ذات مطهر — که آمد نفس او نفس پیمبر
دو نهر فیض از یك قلزم جود — دوشاخ‌رحمت ازیك‌اصل‌موجود
بعینه همچو یك نور و دو دیده — که‌آن راچشم کوته‌بین دودیده
دویی در اسم اما یك مسما — دو بین عاری ز فکر آن معما
پس‌این‌شاهد که‌بودنداز‌دویی‌دور — که‌احمدخواندباخویشش‌زیك‌نور
گراین‌یك نوربررخ پرده‌بستی — جهان جاوید در ظلمت نشستی
نخستین نخل باغ ذوالجلالی — بدو خرم ریاض لایزالـی

۱ــ چ: زمین راو زمـان‌را . ۲ــ زحفظش . ۳ــ چ و م : شر.
٤ــ چ: دهانش اژدهایی آتش‌آشام . ٥ــ ل: داد .

ز اصل و فرع او عالم پدیدار — یکی گل شد یکی برگ‌ویکی‌بار
ورای آفرینش مـایهٔ او — نموده. هرچه جزوی سایهٔ او
کمال عقل تا اینجا برد پـی — سخن کاینجا رسانیدم کنم طی

✡

گفتار در آرایش ونکویی‌سخن

سخن صیقلگر مـرآت روح است — سخن مفتاح ابواب فتوح است
سخن گنج‌است ودل گنجوراین گنج — وزاو میزان عقل و جان گهرسنج
دراین میزان گنج‌و عقل[1] سنجان — که عقلش کفه‌ای شد کفهٔ جان
سخن در کفه ریزد آنقدر در — که چون خالی شود عالم کند پر
نه گوهرهـاش کانی لامکانی — ز دیگر بوم وبر نـی این‌جهانی
گهر ها نی صدف نی حقه دیده — نـه از تـرکیب عنصر آفـریده
صدف مادر نه و عمان پدر نه — چـو این درها یتیم و دربدر نه
در گفتار[2] عمانی صدف نیست — صدف را غیر بـادی زوبکف‌نیست
درین فانی دیار خشك قلزم — مجو این‌در کـه‌خودهم‌میشوی گم
ز شهر و بحر این عالم بدر شو — به شهری دیگر وبحری دگرشو
دیاری هست نامش هستی آباد — در اوبحری زخود موجش‌نه‌از باد
در آن دریا مجال غوص کس نی — کنار و قعر راه پیش و پس نـی
چو این دریا بجنبد زو بخاری — به امکان از قـدم آرد نثاری
ز در لامکانی هر مکانـی — ز ایثارش شود گـوهـر ستانی
بدان سرحد مشرف گر کنی‌پای — بـدانـی[3] پایهٔ نطق گـهر زای
سخن خورده ست آب زندگانـی — نمرده ست و نمیرد جـاودانی
سپهر کهنه و خاك کهن زاد — سخن نازاده دارد هردو را یاد
اگرخاك‌است در راهش غباریست — وگرچرخ‌است‌پیشش‌پرده‌داریست

۱ـ چ: عدل. ۲ـ ل: درین‌گفتار عمانی‌صدف‌نه. ۳ـ چ: ببینی.

تـواریخ حدوثش تـا قدم یـاد / که چون‌در بطن‌قدرت بودو کی‌زاد
سخن گر طی نکردی شقهٔ عیب / کجا هستی برآوردی سر ازجیب
سخن طغراست منشور قـدم را / معلم شد سخن لوح و قلم را
دبستـان ازل را در گشاده / قلم را لوح در دامـن نهاده
جهان او را دبستانی پـر اطفال / «الف، بی» خوان عقل‌او کهن‌سال
سخن را با سخن گفت‌وشنود است / نمود بود و بود بی نمود است
سخن را رشته زان چرخ‌است‌رشته / که آمد پره‌اش بال فرشته
سر این رشته گـم دارد خردمند / که‌چون‌این‌رشته‌باجان‌یافت پیوند
ازیـن پیوند بـاید سد گره‌بیش / خورد هر دم به‌تار حکمت‌خویش
نیارد سر بـرون مضراب فرهنگ / که پیونداز کجاشد تار این‌چنگ
نوایی کاندر این قـانون راز است / ز مضراب زبانها بی‌نیاز است
در این مـوسیقی روحـانی ارشاد / چو موسیقار حرف ما بود باد
ازیی نخلی که‌شد برجان‌رطب‌بار / نماید نوش‌جان گرخودخوردخار[1]
ازین شاخ گـل بستان جاویـد / خوش آید خار هم در جیب امید
از آن‌خاری که آید بوی این گل / بعشق او نهد سد داغ بلبل
گل خودروست تارست از گل که / که داند تا زند سر از دل که
هما پرواز عنقا آشیانی‌ست / زبانش چتر شاهی رایگانی‌ست
گدایی گـر بـرش سرمایه یابد / به‌پایش هر که افتد پایه یابد
ز ابر بـال او در پر فشانی / ببارد زآسمان تـاج کیانی
ز پایش چون سری عیوق‌سا شد[2] / بتعظیمش سر عیوق تا شد
کسی را کایـن هما برسر نشیند / به بالا دست اسکندر نشیند
ز تاجش خسروی معراج یابد / جهان در سایهٔ آن تاج یابد
فلك در خطبه‌اش جایی نهد پـا / که هست از منبرش سد پایه بالا
به‌منشوری که طغرا شد بـه نامش / نـویسند از امیران کلامش

۱ــ این‌بیت در دستنویسها نیامده است.
۲ــ چ: که‌پایش رابرعیوق باشد.

سخن را من غلام خانه زادم — و لیکن اندکی کاهل نهادم
بخدمت دیر دیر آیم از آنست — که بامن گاهگاهی‌سر گرانست
کنم‌این خدمت شایسته زین‌پس — که نبود پیشخدمت ترزمن کس
بـ این آفتـابم ایستاده — قرار ذرّگی با خویش داده
کمال‌است‌اوهمه،من جمله نقصم — قبولم کرده اما زان به رقصم
بدین‌خورشید اگرچه ذره مانند — نخواهم یافت تا جاوید پیوند
ولی این نـام بس‌زین جستجویم — که در سلك هواداران[1] اویم
چه‌شد کاین کورطبعان نظرپست — کزین خورشیدکوری دیده‌شان‌بست
کنندم زین هوا داری[2] ملامت — من و این شیوه تا روز قیامت

✡

حکایت

به حربا گفت‌خفاشی که تاچند — سوی خورشید بینی دیده دربـ
ازین پیکر که سازد چشم خیره — چرا عالم کنی بر خویش تیره
ز نشترهاش کاو[4] الماس‌دیده‌ست — بغیرازتیر گی‌چشمت چه‌دیده‌ست
چه‌دیدی کاینچنین بی‌تابی ازوی — تپان چون ماهی بی‌آبی از وی
ترا جا در مغاك ، او در افلاك — برو کوتاه کن دستش زفتراك
چوپروانه طلب یاری که آن یار — گهی پیرامن خویشت دهد بار
چو نیلوفر ازاین سودای باطل — نمیدانم چه‌خواهی کرد حاصل
بگفتش کوتهی افسوس افسوس — تو پا می بینی ومن پر تاووس
تو شبهای سیه دیدی چه دانی — فروغ این چراغ آسمانی
گرت‌روشن‌شدی‌یك‌چشم سوزن — بر اومیدوختی سددیده‌چون من
تو می‌پیما سواد شام دیجور — نداری کفهٔ میزان این نور

۱ـ ج: هواخواهان.
۲ـ م: بدین.
۳ـ ل: هواداری.
٤ـ ج: کان.

ترازویی که باشد بهر انگشت — بود سنجیدن کافور ازاو[1] زشت
همین بس حاصلم زین شغل سازی — که با خورشید دارم عشقبازی
ازین به دولتی خواهم در ایام — که تا خورشید باشد باشدم نام
بیا وحشی زحربایی نیی کم — که شداین نسبت و ناه‌ش مسلم
به خورشید سخن نه دیدهٔ دل — مشو خفاش ظلمت خانهٔ گل
گراین نسبت بیابی تا به جاوید[2] — بماند سکه‌ات بر نقد خورشید

✡

گفتاردرنکویی‌خموشی وعشق

بیا وحشی خموشی تا کی و چند — خموشی گرچه به‌پیش خردمند
خموشی پرده پوش راز باشد — نه مانند سخن غماز باشد
چو دل رامحرم اسرار کردند — خموشی را امانت دار کردند
بر آنکس کز هنریکسو نشسته — خموشی رخنهٔ سد عیب بسته
خموشی بر سخن گردر نبستی — ز آسیب زبان یك سر نرستی
بسا نا گفتنی کز گفتنش مرد — کند هنگامهٔ جان بربدن سرد
خموشی پاسبان اهل راز است — ازاو کبك ایمن از آشوب[3] بازاست
نشد خاموش کبك کوهساری — از آن شد طعمهٔ باز شکاری
اگر توتی زبان میبست در کام — نه‌خود را در قفس دیدی نه‌دردام
نه بلبل در قفس باشد ز صیاد — که از فریادخود باشدبفریاد
اگر رنج قفس درخواب دیدی — چو بوتیمار سر در پر کشیدی
زبان آدمی با آدمیزاد — کند کاری که باخس میکندباد
زبان بسیار سر بر باد دادست — زبان سر را عدوی خانه‌زادست
عدوی خانه خنجر تیز کرده — تو از خصم برون پرهیز کرده

۱- چ: آن. ۲- موچ: کزین نسبت بیابی نام جاوید. ۳-چنگال.

ولی آنجا که باشد جای گفتار — خموشی آورد سد نقص در کار
اگر بایست دایم بود خاموش — زبان بودی عبث، بی‌ماحصل گوش
زبان و گوش دادت کلك نقاش — که گاهی گوش شو گاهی زبان باش
ز گوشت نفع نبود وز زبان سود — که باشی گوش چون باید زبان بود
نوا پرداز ای مرغ نواساز — که مرغان دگر[8] را رفت آواز
تو اکنون بلبلی این بوستان را — صلای بوستان زن دوستان را
سرود طایران عشق سر کن — نوا تعلیم مرغان سحر کن
تو دستان زن که باشد عالمی گوش — زبانها را سخن گردد فراموش
کتاب عشق بر طاق بلند است — ورای دست هر کوته پسند است
فرو گیر این کتاب از گوشهٔ طاق — که نگشودش کس و فرسودش اوراق
ورق نوساز این دیرین رقم را — ولی نازك تراشی ده قلم را
اگر حرفت نزاکت بار باید — قلم را نازکی بسیار باید
چو مطرب نازکی خواهد در آهنگ — زند مضراب نازك بر رگ چنگ[2]
قلم بردار و نوك خامه کن تیز — به شیرین نغمه های رغبت آمیز
نوای عشق را کن پرده‌ای ساز — که در طاق سپهرش پیچد آواز
فلك هنگامه کن حرف وفا را — برآر از چنگ ناهید این نوا را
حدیث عشق گو کز جمله آن به — ز هر جا قصهٔ آن داستان به
محبت نامه‌ای از خود برون آر — تو خود دانی نمیگویم که چون آر
نموداری ز عشق پاك بازان — بیانش از زبان جان گدازان
زبان جان گدازان آتشین است — چو شمعش آتش اندر آستین است
کسی کش آن زبان در آستین نیست — زبانش هست اما آتشین نیست
حدیث عشق آتشبار باید — زبان آتشین در کار باید

✡

۱-چ: کهن.
۲-چ: رخ چنگ.

گفتار درچگونگی عشق

یکی میل است باهر ذره رقاص — کشان هرذره را تا مقصد خاص
رساند گلشنی را تابه گلشن — دواند گلخنی را تا به گلخن
اگر پویی ز اسفل تا به عالی — نبینی[1] ذره‌ای زین میل خالی
ز آتش تا به باد از آب تاخاك — ز زیر ماه تا بالای افلاك
همین‌میل‌است اگردانی،همین‌میل — جنیبت درجنیبت ، خیل‌درخیل
سراین رشته های پیچ در پیچ — همین‌میل‌است‌وباقی هیچ‌بر هیچ
ازاین‌میل‌است هرجنبش که‌بینی — به جسم آسمانی یا زمینی
همین‌میل‌است کآهن‌رادرآموخت — که‌خودرا بردوبرآهن‌ربادوخت
همین میل آمد و با کاه پیوست — که محکم کار را بر کهربابست
بهر طبعی نهاده آرزویی — تك‌وپو[2] داده هریك را به سویی
برون آورده مجنون را مشوش — به لیلی داده‌زنجیرش که‌میکش
ز شیرین کوهکن راداده‌شیون — فکنده بیستون پیشش که میکن
ز تاب شمع گشته آتش افروز — زده پروانه را آتش که میسوز
ز گل بر بسته بلبل را پروبال — شکسته خار در جانش که‌مینال
غرض کاین‌میل‌چون گرددقوی‌پی — شودعشق و درآید در رگ و پی
وجودعشق کش‌عالم طفیل است — ز استیلای قبض‌و بسط میل‌است
نبینی هیچ جز میلی در آغاز[3] — ز اصل عشق اگرجویی نشان‌باز
اگریك شعله‌درخودسدهزارست — به‌اصلش‌باز گردی یك‌شراراست
شراری باشد اول آتش‌انگیز — کز استیلاست آخر آتش تیز
تف این شعله ما را درجگر باد — از این‌آتش دل ما پرشرر باد
ازین آتش‌دل آن را[4] که‌داغیست — اگرتوفان شود او را فراغیست،

---

۱ – چ: نیابی.
۲ – چ تکاپو.
۳ – م: زآغاز.
۴ – چ: مارا.

کسی کش نیست این آتش فسرده‌ست — سراپا گر همه جانست مرده‌ست
اگر سد آب حیوان خورده باشی — چو عشقی در تو نبود مرده باشی
مدار زندگی[1] بر چیست بر عشق — رخ پایندگی[2] در کیست درعشق
ز خود بگسل ولی زنهار زنهار — بعشق آویز وعشق ازدست مگذار
به عین عشق آنکو دیده‌ور شد — همه عیب جهان پیشش هنر شد
هنر سنجی کند سنجیدهٔ عشق — نبیند عیب هرگز دیدهٔ عشق

✡

حکایت

به مجنون گفت روزی عیبجویی — که پیدا کن به از لیلی نکویی
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست — بهر جزوی ز حسن او[3] قصوریست
ز حرف عیبجو مجنون برآشفت — در آن آشفتگی خندان شد و گفت
اگر در دیدهٔ مجنون نشینی — بغیر از خوبی لیلی نبینی
تو کی دانی که لیلی چون نکوییست — کز و چشمت همین بر زلف و رویست
تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز — تو چشم و او نگاه ناوك انداز
تو مو بینی ومجنون پیچش مو — تو ابرو ، او اشارت های ابرو
دل مجنون ز شکر خنده خونست — تو لب می‌بینی و دندان که چونست
کسی کاو را تو لیلی کرده‌ای نام — نه آن لیلی‌ست کز من برده آرام
اگر میبود لیلی بد نمی بود — ترا رد کردن او حد نمیبود

✡

مزاج عشق بس مشکل‌پسند است — قبول عشق برجایی بلند است
شکار[4] عشق نبود هر هوسناك — نبندد عشق هر صیدی بفتراك

۱- چ: زندگان.
۲- چ: پایندگی.
۳- چ: وی .
٤- ل: اسیر.

عقاب آنجا که در پرواز باشد — کجا از صعوه صید انداز باشد
گوزنی بس قوی بنیاد باید — که بر وی شیر سیلی آزماید
مکن باور که هرگز تر کند کام — ز آب جو نهنگ لجه آشام
دلی باید که چون عشق آورد زور — شکیبد با وجود یک جهان شور
اگر داری دلی در سینهٔ تنگ — مجال غم در او فرسنگ فرسنگ
صلای عشق در ده ورنه زنهار — سر کوی فراغ از دست مگذار[1]
در آن توفان که عشق آتش انگیز — کند باد جنون را آتش آمیز
اساسی گر نداری کوه بنیاد — غم خود خور که کاهی دره باد
یکی بحر است عشق بی کرانه — در او آتش زبانه در زبانه
اگر مرغابیی اینجا مزن پر — در این آتش سمندر شو سمندر
یکی خیل است عشق عافیت سوز — هجومش در ترقی روز در روز
فراغ بال اگر داری غنیمت — ازین لشکر هزیمت کن هزیمت
زما تا عشق بس راه درازیست — بهر گامی نشیبی و فرازیست
نشیبش چیست[2] خاک راه گشتن — فراز او کدام از خود گذشتن
نشان آنکه عشقش کار فرماست — ثبات سعی در قطع تمناست
دلیل آنکه عشقش در نهاد است — وفای عهد بر ترک مراداست
چه باشد کن عشق و عشقبازی ؟ — ز لوث آرزو گشتن نمازی
غرضها را همه یک سو نهادن — عنان خود بدست دوست دادن
اگر گوید در آتش رو، روی خوش — گلستان دانی آتشگاه و آتش
و گر گوید که در دریا فکن رخت — روی بارخت و منت داری از بخت
به گردن پاس داری طوق تسلیم — نیابی فرق از امید تا بیم[3]
نه هجرت غم دهدنی وصل شادی — یکی دانی مراد و نامرادی
اگر سد سال پامالت کند درد — نیامیزد بطرف دامنت گرد

---

۱ - م: به عشق آویز و عشق از دست مگذار.
۲ - م: هست.
۳ - ل: ازامیدوازبیم.

بهر فکر و بهر حال و بهر کار چه‌در فخر و چه‌در ننگ و چه‌در عار
بهر صورت که نبود ناگزیرت بجز معشوق نبود در ضمیرت

✡

حکایت

یکی فرهاد را در بیستون دید ز وضع بیستونش باز پرسید
زشیرین گفت در هرسو[1] نشانی‌ست بهر سنگی ز شیرین داستانی‌ست
فلان روز این‌طرف فرمود آهنگ فرود آمد ز گلگون در فلان سنگ
فلان جا ایستاد و سوی من دید فلان نقش فلان سنگم[2] پسندید
فلان‌جا ماند گلگون از تك‌و پوی به گردن بردم اورا تا[3] فلان‌سوی
غرض کز[4] گفتگو بودش همین کام که شیرین را بتقریبی برد نام

✡

گفتار در ستایش عشق

زبان دان رموز کیمیا کیست که گویم حل‌وعقد کیمیا چیست
نه‌بحث‌ما در آن امر محال‌است که‌در اثبات‌و نفیش قیل‌وقال‌است
سخن در کیمیای‌جسم وجانست که گر خود کیمیایی‌هست آنست
بیا زین کیمیا زر کن مست را غنی گردان وجود مفلست را
مراد از کیمیا تأثیر عشق است که‌اکسیر وجودا کسیر عشق‌است
براین‌اکسیرا گر خودرازند خاك طلایی گردد از هر تیر گی پاك
اگر زین کیمیا بویی بردسنگ عیار سنگ را باشد ز زر ننگ
صفات عشق را اندازه‌ای نیست کجا کز[5] عشق‌حرف تازه‌ای‌نیست
خواص عشق بسیار است، بسیار جهان‌را عشق در کاراست، در کار

۱ـ ل: هرجا . ۲ـ م‌ول: سنگی . ۳ـ م: بر. چ: از .
٤ـ چ: زین . ٥ـ ل: از.

زجام عشق‌اگرمدخل خوردمی کند منسوخ جود حاتم طی
نهیب عشق اگرباشد ز دنبال زند زالی به‌سد چون رستم زال
گدا را سر فرو ناید به شاهی اگر عشقش‌دهد صاحب کلاهی
ز بحر عشق اگر بارد بخاری شود هر شوره زاری مرغزاری
ز کوی عشق اگر آید نسیمی شود هر گلخنی باغ نعیمی
همه دشوارها آسان کند عشق غم‌وشادی همه یکسان کند عشق
گرت سد قلزم آید در گذر گاه بهر گامی نهنگی بر سر راه
توجه کن بعشق و پیش نه گام ببین اعجاز عشق قلزم آشام
ورت‌سدبند برهردست وپایی‌ست که‌هر بندی از آن دام‌بلایی‌ست
مدد از عشق جو وز عشق یاری ببین وارستگی و رستگاری
منادی‌میکندعشق‌ازچپ وراست که‌حدهر کمال‌اینجاست‌اینجاست
کمال‌اینجاست،دیگرجا،چه‌پویی زهی ناقص زدیگرجا چه‌جویی
اگر اینجا زن آید مرد گردد رسد بی درد صاحب درد گردد
به یاقوتی بر آید سنگ را نام براویك‌جرعه‌گرریزی‌ازین‌جام
مگو نتوان دوباره زندگانی که گر عشقت‌مدد بخشد توانی

✡

حکایت

زلیخا راچو پیری ناتوان کرد گلش‌را دست‌فرسودخزان کرد
ز چشمش روشنایی برد ایّام نهادش پلکها بر هم چو بادام
کمان‌بشکستش‌ابروی کماندار خدنگ‌انداز غمزه‌رفتش ازکار
لبش راخشك شدسرچشمهٔ نوش بکلی نوشخندش شد فراموش
درآن‌پیری که‌سدغم‌حاصلش‌بود همان اندوه یوسف دردلش بود

۱ــ چ: پیری .

دلش باعشق یوسف داشت پیوند — به یوسف بود ازهرچیز خرسند
سر مویی زعشق او نمی کاست — بجزیوسف نمیجست و نمیخواست
کمال عشق دروی کارگر شد — نهال آرزویش بارور شد
براو[1] نو گشت ایّام جوانی — مثنا کرد دور زندگانی
بمزد آن که داد بندگی داد — دوباره عشق او را زندگی داد
اگر میبایدت عمر دوباره — مکن پیوند عمر از عشق پاره

✡

زهرجا حسن بیرون مینهد پای — رخی ازعشق هست آنجازمین سای
نیازی هست هرجا هست نازی — نباشد ناز اگر نبود[2] نیازی
نگاهی باید از مجنون در آغاز — که آید چشم لیلی بر سر ناز
ایاز ار جلوه‌ای ندهد به بازار — نیابد همچو محمودی خریدار
میان حسن وعشق افتاداین شور — ز ما غیر نگاهی ناید از دور
نه عذرا آگهی دارد نه وامق — که میگردند چون معشوق وعاشق
زلیخا خفته و یوسف[3] نهفته — نه نام و نی نشان هم شنفته
زبیرون آگهی نه‌وز درون سوی — بهم ناز و نیاز اندر تك وپوی
نیاز و ناز را رایت به عیوق — نه‌عاشق‌زان‌هنوز آگه‌نه‌معشوق
ز راه نسبت هرروح[4] باروح — دری از آشنایی هست مفتوح
ازاین در کان به‌روی‌هردو بازاست — ره آمد شد ناز و نیاز است
میان آن دو دل کاین در بود باز — بود در راه دایم قاصد راز
اگر عالم همه گردند[5] همدست — گمان این مبر کاین در توان بست
بودهرجا دری ازخشت واز گل — بر آوردن توان الا در دل
تنی سهل است کردن از تنی دور — دل از دل دور کردن نیست مقدور

۱ـم: بدو.
۲ـل: باشد.
۳ـم: شیرین.
٤ـچ: روه.
٥ـچ: همه‌عالم اگر گردند.

در آن قربی که باشد قرب جانی — خلل چون افکند بعد مکانی
تن از تن دور باشدهست مقدور — بلاباشد که باشدجان زجان[1] دور
غرض گر آشناییهای جانست — چه‌غم گر سد بیابان درمیانست
که مجنون خواه درحی، خواه دردشت — به جولانگاه لیلی میکند گشت
نهانی صحبت جانها بجانها — عجب مهریست محکم بردهانها[2]
خوش آن صحبت که آنجا[3] بار تن نیست — نگهبان را مجال دم زدن نیست
تو دایم در میان راز میباش — پس دیوار گو غماز[4] میباش
در آن صحبت که جان دردسر آرد — که باشد دیگری تا دم[5] بر آرد
بشهوت قرب تن باتن ضروراست — میان عشق وشهوت راه دور است
بشهوت قرب جسمانی ست ناچار — ندارد عشق با این کار ها کار
ز بعد ظاهری خسرو زند جوش، — که خواهد دست باشیرین در آغوش
چو پاك است ازغرضها طبع فرهاد — ز قرب و بعد کی می آیدش یاد
زشیرین نیست حاصل کام پرویز — از آن پوید[6] ببازار شکر تیز
ندارد کوهکن کامی ، که ناکام — به کوی دیگرش بایدزدی گام[7]
بشغل سد هوس خسرو گرفتار — بحکم حسن شیرین کی کند کار
بباید جست بیکاری چو فرهاد — که بتوانش پی کاری فرستاد
نهد حسن از پی کار دلی پای — که بتواند شد اورا کارفرمای
رود خوبی شیرین عشق گویان — نشان خانهٔ فرهاد جویان
بدان کش کار فرمایی بود کار — سراغ کار کن امریست ناچار[8]
نیاید کارها بی کار کن راست — اگرچه عمده سعی کارفرماست

●

۱ـ**چ:** تن. ۲ـ**ل:** زبانها. ۳ـ**چ:** آنرا.
٤ـ**م وچ:** آواز. ٥ـ**ل:** تن. ٦ـ**ل:** تازد.
۷ـ ببازارشکر باید زدش گام. ۸ـ**ل:** دشوار.

درین خرم اساس[1] دیر بنیاد — بچیزی[2] خاطر هر کس بودشاد
بود هر دل به ذوق خاص دربند[3] — ز مشغولی بشغل خاص خرسند
برون از نسبت[4] هر اشتراکی — سرشته هر گلی از آب و خاکی
از آن گل شاخ امیدی دمیده — به‌نشو خاص ازان گل سر کشیده
بنوعی گشته‌هر شاخی برومند — یکی را زهر دربار و یکی قند
مذاق هر کس از شاخی برد بهر — یکی را قند قسمت شد یکی‌زهر
ولی آنکس که باتلخی کندخوی — نسازد یك جهان زهرش ترش‌روی
کسی کز قند باشد چاشنی یاب — ز اندك تلخیی گردد عنان تاب
ترش رویش کند یك تلخ بادام[5] — شکرجوید کزآن[6] شیرین کندکام
چو خسرو را بزهر آلوده‌شد قند — ز زهر چشم شیرین شکر خند
نمودش تلخ آن زهر پراز نوش — که دادش عشوهٔ ماه قصب پوش
اگر چه بود شهد زهر مانند — به جانش[7] یك جهان‌تلخی‌پرا کند
چنان آزرده گشتش طبع نازك — که عاجز گشت نازش در تدارك
بشد با گریه های خنده آلود — لبش پرزهر و زهرش شکراندود
دلش پر شکوه ، جانش پرشکایت — ولی خود دیر پروا در حکایت
درون پرجوش‌ودل‌با سینه‌درجنگ — سوی بازار شکر کرد آهنگ
مزاج شاه نازك بود بسیار — ندارد طبع نازك تاب آزار[7]
بود نازك دو طبع اندر زمانه — که جویند از پی رنجش بهانه
یکی طبع شهان و شهریاران — یکی[9] از گلرخان و گلعذاران
ز طبع زود رنج پادشاهان — مپرس‌از من ، بپرس ازدادخواهان
ز خوی دیر صلح فتنه سازان — بپرس از من ، مپرس‌از بی‌نیازان

۱ـ چ: سرای.
۲ـ ل: به‌شغلی.
۳ـ م: خرسند.
٤ـ ل: صحبت.
٥ـ ل: مغزبادام
٦ـ ل: ازآن .
۷ـ چ: بخاکش.
۸ـ ل: دیدار.
۹ـ ل: دگر.

کسی زین هردو گر خود بهره‌منداست که‌داند خشم و نازاو که چنداست

✡

گفتاردرآغاز داستان و چگونگی عشق

مرا زین گفتگوی عشق بنیاد که‌دارد نسبت از شیرین و فرهاد
غرض عشق‌است وشرح نسبت‌عشق بیان رنج عشق و محنت عشق
دروغی میسرایم راست مانند به نسبت میدهم با عشق پیوند
که هر نو گل که عشقم‌مینهد پیش نوایی میزنم بر عادت خویش
به آهنگی که مطرب‌میکند ساز به آن آهنگ میآیم به آواز
منم فرهاد و شیرین آن شکر خند کز آن‌چون کوهکن‌جان‌بایدم کند
چه‌فرهاد وچه‌شیرین این بهانه‌ست سخن‌اینست و دیگر ها فسانه ست
بیا ای کوهکن با تیشهٔ تیز که دارد کار شیرین شکر ریز
چو شیرینی ترا شد کار فرمای بیاخوش پای کوبان پیش نه پای
برو[1] پرویز گو از کوی شیرین اگر نبود حریف خوی شیرین
که آمد تیشه بر کف سخت جانی که بگذارد بعالم داستانی
کنون بشنو در این دیباچهٔ راز که‌شیرین‌میرود چون[2] بر سر ناز
تقاضای جمال اینست و خوبی که شوقی باشد اندر پای کوبی
چو خواهد غمزه برجانی‌زندنیش کسی باید که جانی آورد پیش
وگر گاهی برون تازد نگاهی تواند تـاختن بر قلبگاهی
به عشقی گر نباشد حسن مشغول بماند کاروان ناز معزول

✡

چو خسرو جست‌ازشیرین جدایی معطل ماند شغل دلربایی
بغایت خاطر شیرین غمین ماند ازآن بی رونقی اندوهگین ماند

۱- چ: پرد. ۲-ل: خوش.

ز بی یاری دلی بودش چنان تنگ — که بودی بادر و دیوار در جنگ
دلش در تنگنای سینه خسته — بلب جان در خبر گیری نشسته
بجاسوسان سپرده راه پرویز — خبر دار از شمار گام شبدیز
اگر برسنگ خوردی نعل شبرنگ — وزان خوردن شراری جستی ازسنگ
هنوز آثار گرمی با شرر بود — کز آن در مجلس شیرین خبر بود
خبر دادند شیرین را که خسرو — به شکّر کرده پیمان هوس نو
ازآن پیمان شکن یار هوس کوش — تف غیرت نهادش در جگر نوش
از آن بد عهد دمساز قدم سست — تراوشهای اشکش رخ بخون شست
از آن زخمی که بر دل کار گرداشت — گذار گریه بر خون جگر داشت
از آن نیشش که درجان کارمیکرد — درون سنگ را افکار میکرد
نه غیرت با دلش میکرد کاری — کز آسیبش توان کردن شماری
دو جا غیرت کند زور آزمایی — چنان گیرد کزو نتوان رهایی
یکی آنجا که بیند عاشق از دور — ز شمع خویش[1] بزم غیر پر نور
دگر جایی که معشوق وفاکیش — ببیند نوگلی با بلبل خویش
چو شیرین را ز طبع غیرت اندوز — شکست اندر دل آن تیر جگردوز[2]
برآن میبود کآرد چاره‌ای پیش — که بیرون آردش از سینهٔ ریش
ولی هرچند کوشش بیش میکرد — دل خود را فزونتر ریش میکرد
نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت — که آسان مهرش از دل برتوان داشت
چو در طبع کسی ذوقی کند جای — عجب دارم کزان[3] بیرون نهد پای
ز بیخ وبن درختی کی توان کند — کز آن برجا نماند ریشه‌ای چند
نهالی بود خسرو رسته زان گل — ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل
نمیرفت از دل شیرین خیالش — که با جان داشت پیوند آن نهالش
نه با کس حرف گفتی نه شنفتی — وگر گفتی عتاب آلوده گفتی

۱ــ چ: وصل.
۲ــ چ: جگرسوز.
۳ــ ل: عجب دانم کزو.

بدر نجش رفتن پرویز از آن کاخ — براو[1] اهل حرم راداشت[2] گستاخ
به آن گستاخ گویان سرایی — نبودش هیچ میل آشنایی
جدایی را بهانه ساز میکرد — بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
زبانش زخم خنجرداشت درزیر — چه خنجر، زخم زهر آلوده شمشیر
کسی کالودهٔ زخمی‌ست[3] جانش — همیشه زهر بارد از زبانش

✡

درجستجوی جایی دلکش وسرزمینی خرم

زهم پرواز اگر مرغی فتد دور — قفس باشد بچشمش گلشن حور
گرش افتد بشاخ سرو پرواز — نماید شاخ سروش چنگل باز
رمد طبعش ز فکر آب و دانه — ارم باشد بر او صیاد خانه
نهد گل زیر پا آسیب خارش — نماید آشیان سوراخ مارش
نه ذوق آنکه افشاند غباری — کشد مرغوله‌ای در مرغزاری
نه آن خاطر که بر آزاده سروی — کند بازی به منقار تذروی
ز باغ و راغ در کنجی خزیده — سری در زیر بال خود کشیده
دل شیرین که مرغی بسته پر بود — پرش ساعت بساعت خسته‌تر[4] بود
زبس غم، شد بر آن مرغ غم آهنگ — سرا بستان خسرو چون قفس تنگ
دگر مرغان پراندر پر نواساز — غم دل بسته او را راه پرواز
زناخوش بانگ آن مرغان گستاخ — بر آن شد تا پردزان گوشهٔ کاخ[5]
نهد بر شاخساری آشیانه. — شود ایمن از آن مرغان خانه
ز کار خویش بر دارد شماری — کند کاری که ماند یاد گاری
به پر گاری کشد طرح اساسی — که از کارش کند هر کس قیاسی
به‌شغلش خویش رامشغول دارد — ز خسرو طبع را معزول دارد

۱- ل: برآن .
۲- چ: ساخت .
۳- ل: زهراست .
٤- بسته‌بر .
٥- چ: ازگوشهٔ شاخ .

یکی را از پرستاران خود خواند
که دیدی آشناییهای مـردم
بنامیزد زهی یاری و پیوند
چه تخمی رست از آب و گل‌من
تو او را بین که ماراخواندبرخوان
به بازار شکر خود کرده‌آهنگ
چه اینجا پاس این دیوار دارم
به خسرو ماند این بستان سرایش
در این آب و هوا بوی وفا نیست
فقیر آن بلبلی ، مسکین[2] تذروی
یکی نزهتگهی خواهم شکفته
نم سرچشمه‌ها پیوسته با نم
صفیر مرغکان بر هر سر سنگ
چنین جایی برای من بجویید
کزین مهمان نوازیهای بسیار
باین مهمانی و مهمان نوازی
بزرگی کرد ومهمان را نکوداشت
فرو نگذاشت هیچ از میزبانی[4]
چه زهر آلود شکرها که خوردیم
زهی مهمان کش آن صاحب‌سرایی
کند از خانه و مهمان کرانـه

کشید آهی و اشك از دیده‌افشاند
بمردم بیوفاییهای مـردم
عفاالله زآنهمه پیمان و سوگند[1]
دلم کرد این، که لعنت بردل‌من
خودش فرمود دیگر جا به مهمان
مرا اینجا نشانده با دل تنگ
همانا فرض‌تر زین کار دارم
موافق نیست طبعم را هوایش
به‌چشم نرگس باغش حیا نیست
که اینجا با گلی خو کردو سروی
غزالی[3] هر طرف بر سبزه‌خفته
بساط سبزه‌ها نگسسته از هم
گلش‌خوشرنگ‌و مرغانش خوش‌آهنگ
بپویید و رضای من بجویید
بسی شرمنده‌ام از روی آن یار
توان سد سال کردن عشقبازی
چنین‌دارند مهمان را که او داشت
که بر خوردار باد از زندگانی[5]
چه دندانها که بر دندان فشردیم
که آید در سرایش آشنایی
گذارد خانه با مهمان خانه

۱- چ: سوگند و پیوند.
۲- چ: بلبل‌مسکین.
۳- چ: غزالش .
۴- چ: مهربانی.
۵- چ: بادازجوانی.م: بادازآنکه دانی.

گفتار در رفتار خادمان شیرین به‌طلب نزهتگاه‌دلنشین و پیدا نمودن دشت بیستون‌وخبردادن شیرین را.

خوشا خاکی و خوش آب وهوایی — که افتد قابل طرح وفایی
خوشا سر منزلی خوش سر زمینی — که باشد لایق مسند نشینی
عجب جایی بباید بهجت‌انگیز — که بر شیرین‌سر آرد[1] هجرپروپز
ملال خاطر شیرین چو دیدند — پرستاران جنیبت‌ها کشیدند
به کوه و دشت میراندند ابرش — مراد[2] خاطر شیرین عنان کش
گر آهویی بدیدندی به راغی — از آن آهو گرفتندی سراغی
به کبکی گر رسیدندی به دشتی — بپرسیدند از وی سرگذشتی
به هر سرچشمه‌ای ، هرمرغزاری — همیکردند بودن را · شماری
بدین هنجار روزی چند گشتند — که تا آخر به دشتی برگذشتند
صفای نو خطان با سبزه زارش — صفای وقت وقف چشمه سارش
هوایش اعتدال جان گرفته — نم از سر چشمهٔ حیوان گرفته
ز کس گر سایه برخاکش[3] فتادی — ز جا جستی و برپا ایستادی
اگر مرغی بشاخش آرمیدی — گشادی سایه‌اش بال و پریدی
گلش‌چون گلرخان پروردهٔ ناز[4] — نوای بلبلانش عشق پرداز
تو گفتی حسن خیزد از فضایش[5] — فتوح عشق ریزد از هوایش
به شیرین آگهی دادند از آنجای — از آن آب و هوای رغبت افزای
که در دامان کوه و کوهساری — که تا کوه‌است ازآنجانعره‌داری
یکی صحراست پیش او[6] گشاده — فضای او[6] سد اندر سد زیاده
اگر بر سبزه‌اش پویی به‌فرسنگ — سر برگی نیابی زعفران رنگ
رسیده سبزه هایش تا کمرگاه — درختانش زده بر سبزه خرگاه
گشاده چشمه‌ای از قلهٔ کوه — گل‌و سنبل به گرد چشمه انبوه

۱ــ چ: سرآرد.
۲ــ لوچ: رضای.
۳ــ ل: برکش.
٤ــ لوچ پردهٔناز.
٥ــ م: وفایش.
٦ــ م: آن.

فرو ریزد چو بر[1] دامان کهسار — رگ ابریست پنداری گهر بار
خوردبر کوه‌و کوبدسنگ برسنگ — صدای آن رود فرسنگ فرسنگ
پر اندر پر زده مرغابیانش — بجای موجه[2] بر آب روانش
زمینهایش ز آب ابر شسته — در او گلهای رنگارنگ رسته
بساطش در نقاب گل نهفته — گل و لاله‌ست کاندر هم شکفته
اگر گلگون‌در آن گرددعنان کش — وگر آنجا بود نعلش در آتش
نسیمش را مذاق باده در پی — همه جایش برای صحبت می
اگر شیرین در او بزمی نهد نو — دگر یادش نیاید بزم خسرو
ز کنج چشم شیرین اشك غلتید — ببخت خود میان گریه خندید
که گویا بخت شیرین را ندانند[3] — که بر وی اینهمه افسانهٔ خوانند[4]
شکر تلخی دهد از بخت شیرین — زهی شیرین و جان سخت شیرین
چه‌شیرین تلخ بهری ، تلخ کامی — ز شیرینی همین[5] قانع به نامی
اگر سوی ارم شیرین نهد روی — ز لاله رنگ بگریزد ز گل‌بوی
بباغ خلد اگر شیرین کند جای — نهد عیش از در دیگر برون پای
اگر چین‌است اگر بتخانهٔ چین — بودزندان‌چو خوشدل نیست‌شیرین
دل خوش یاد می‌آرد ز گلزار — چودل‌خوش‌نیست‌گل‌خاراست‌ومسمار
اگردل‌خوش‌بودمی‌خوشگواراست — شراب تلخ در غم زهر مار است
دلی دارم که گر بگشایمش راز — به سد درد از درون آید به‌آواز
غمی دارم که گر گیرم شمارش — بترسم از حساب[6] کار و بارش
کدامین دل کدامین خاطر شاد — که‌آید از گل و از گلشنم یاد
مرا گفتند خوش جاییست دلکش — هواخوش، دست‌خوش، کهساراوخوش
بلی اطراف کوه و دامن دشت — بودخوش گر بذوق‌خودتوان گشت

۱ـ م:در. ۲ـ چ: موج. ۳ـ ل: نداند. چ: ندانید.
٤ـ ل: خواند. چ: خوانید. ٥ـ لوچ: همی. ٦ـ چ: شمار.

چودامان ماند زیر کوه اندوه — چه‌ذوق‌ازطرف دشت‌ودامن کوه
چه‌خرسندی‌در آن‌مرغ غم‌انجام — که باغ‌وراغ‌باید دیدش از دام
دگر گفتند جای می گساریست — که دشتی پرز گلهای بهاریست
بلی‌می‌خوش‌بوددر دشت‌و کهسار — ولی گر یار باشد لیك کو یار[1]
بود بر بلبل گل آتشین داغ — کش‌افتد در قفس نظارهٔ باغ

✡

حکایت

یکی صیاد مرغی بسته پرداشت — به‌بستان‌بردو بندازپاش برداشت
زدندش طایران بوستانی — صلای رغبت هم آشیانی
چوپرزد دید بال خویش بسته — عدوی خانه در پهلو نشسته
بر آورد از شکاف سینهٔ خویش — صفیری پرخراش[2] ازسینهٔریش
که‌مرغی‌راچه‌ذوق‌ازسروشمشاد — که‌پروازش بود در دست صیاد
قفس باشد ارم بر نغمه سازی — که بیند در کمین تاراج بازی
شما کآزادگان شاخسارید — نشاط‌سرو و گل فرصت شمارید
که صیاد مرا با من شماریست — مرا هم در شکنج دام کاریست

✡

گفتاردر بیرون‌آمدن شیرین ازمشکوی‌خسرو

بت پر شکوه ماه پر شکایت — گل‌خوش‌لهجه‌سروخوش‌عبارت[3]
سر وسر کردهٔ نازك مزاجان — رواج آموزکار بی رواجان
نمك پاش جراحتهای ناسور — ز سر تاپا نمك شیرین پرشور
گره در گوشهٔ ابرو فکنده — دهان تنگ بسته راه خنده

۱ـ م: ولی‌باید که باشد یارکویار.
۲ـ چ: دلخراش .
۳ـ م: ولیکن دیرپروا درحکایت .

مزاجی با[1] تعرض دیر خرسند عنابی با عبارت سخت پیوند
به رفتن زود خیز و گرم مایه چو دانا در بنای سست پایه
اشارت کرد تا گلگون کشیدند ز مشکورخت در بیرون کشیدند
برون آمد ز مشکودل پراز جوش نهانش سدهزاران زهر[2] در نوش
بخاصان گفت مگذارید زنهار که دیگر باشدم اینجا سر و کار
زهرجنسی که‌هست‌ازما برآن‌رنگ برون آرید ازین غمخانهٔ تنگ
زهرچیزی که‌هست‌ازما برآن کوی برون‌آرید ازاین‌در کشته‌مشکوی
که ازما برعزیزان تنگ‌شد جای نمی بینیم بودن را در آن[3] رای
کنیزانی کلید گنج در مشت غلامان قوی دست قوی پشت
درون رفتند و در ها[4] بر گشادند متاع خانه‌ها بیرون نهادند
مقیمان حرم کاین حال دیدند به یکبار از حرم بیرون دویدند
که ای سرخیل ما شیرین بدخوی متاب از ما چنین یکبار گی روی
که ای بدخوی‌ما شیرین‌خودرای مکش از ما چنین یکبار گی پای
نه آخر خود خس این آستانیم چرا بر خاطرت زینسان گرانیم
نه آخر عزت داغ تو داریم چرا زینگونه درپیش[5] تو خواریم
شدی خوش زودسیر از دوستداری مکن کاین نیست جز بی‌اعتباری
زدی خوش زود پا برآشنایی مکن کاین نیست غیر از بی‌وفایی
تو در اول به یاری خوش دلیری ولی بسیار یار زود سیری
تو در آغاز یاری سخت یاری ولی آخر عجب بی اعتباری
نمیباید بمردم آشنایی چو کردی‌چیست بی‌موجب‌جدایی
محبّت کو مروت کو وفا کو وگر داری[6] نصیب جان ما کو
شکرلب گفت آری اینچنین است ولی گویا گناه این زمین است

۱ـ ل: در.
۲ـ ل: نیش.
۳ـ م: او. چ: این.
٤ـ ل: را.
٥ـ م: نزدیك.
٦ـ ل: باشد.

من اول کآمدم بودم وفا کیش دگر گون کردم اینجا عادت خویش
من اول کآمدم بودم وفا دار در اینجا سر بر آوردم بدین کار
شما گویا ندارید این مثل یاد که باشد دزد طبع آدمیزاد
بجرم این که در طبعم وفا نیست به طعنم اینچنین کشتن[1] روا نیست
اگر میبود عیبی بیوفایی نمیکرد از شما خسرو جدایی
نه شیرین این بنا از نو نهادست که این آیین بد خسرو نهاده ست
به خسرو طعنه باید زد نه برمن نمیدانستم اینها من در ارمن
پس آنگه خیر باد یك بیك کرد بپوزش لعل شیرین پر نمك کرد
نمك میریخت از لعل نمك ریز وزان در دیده‌ها میشد نمك بیز
ز دنبال وداع گریه آلود فرو بارید اشك حسرت[2] اندود
که ما رفتیم گو با دلبر تو بیا بنشین به عیش و ناز خسرو
بگوییدش به عیش و ناز میباش ولیکن گوش بر آواز میباش
چو لختی گفت اینها جست ازجای نهاد اندر رکاب پارگی پای
به‌خسرو جنگ در پیوسته میراند گهی تند و گهی آهسته میراند
خود اندرپیش و آن پوشیده رویان سراسیمه[3] ز پی تازان و پویان
بلی آنرا که اندوهیست در پی نمیداند که چون ره میکند طی
همی داند که افتد پیش و راند چه داند تا که آید یا که ماند
براند القصه تا آن دشت و کهسار بخرمن دید گل سنبل بخروار
هوایی[4] چون هوای طبع عاشق مزاجش را هوایی بس موافق
لبش را عهد نوشد با شکر خند نگه‌را تازه[5] شد با غمزه پیوند
ز چشم خوابناکش فتنه بر جست بخدمتکاری قدش کمر بست
دوان شد ناز در پیش خرامش نیازی بود در هر نیم گامش

۱ـ چ: گفتن. ۲ـ ل‌وچ: غیرت. ۳ـ چ: پراکنده.
٤ـ ل: هوایش. ٥ـ چ: غمزه.

غرور آمد که عشقی دیدم از دور[1] / اگر دارد ضرورت حسن[2] مزدور
در اندیشید شیرین با دل خویش / که جانی با هزار اندیشه در پیش
چها میگویدم طبع هوسناك / بفکرچیست باز این‌حسن[3] بی‌باك
طبیعت مستعد ناز می یافت / در ناز و کرشمه باز میافت
نسیمی کآمدی زان دشت و راغش / ز بوی عشق پر کردی دماغش
اگر بر گل اگر بر لاله دیدی / نهانی از خودش در ناله دیدی
ز هر برگی در آن دشت شکفته / نیازی یافتی با خود نهفته
ز لعلش کاروان قند سر کرد[4] / به‌همزادان‌خودلب پر شکر کرد
که‌اینجا خوش فرود آمد دل من / ازاین خاك است پنداری گل من
عجب دامان کوه دلنشینی ست[5] / سقاه‌الله چه خرم سر زمینی‌ست[7]
همیشه ساحت او جای من باد / بساط او نشاط افزای من باد

✡

گفتاراندرطلب‌نمودن‌شیرین‌استادان پرهنررا برای بنا نمودن قصرشیرین و یافتن‌خادمان فرهادرا.

بنایی را که باشد حسن بانی / نهد اول پیش بر مهربانی
به یك روزش رساند تا بجایی / که گرددچون فلك عالی بنایی
چووقت‌آید که‌برمسندنهد گام[8] / شراب عیش باید ریخت در جام
کشد یك خشت از بنیادسستش / کند ویراتتر از روز نخستش
بنای حسن را سست است بنیاد / اساس عشق یارب بی خلل[9] باد
گذشته سال ها از عصرشیرین / همان برجاست نام قصر شیرین
اساسی کاینچنین آباد مانده‌ست / ز محکم کاری فرهاد مانده‌ست

۱ـل: امروز.
۲ـل: پیش.
۳ـچ: طبع.
٤ـم: بسپرد.
٥ـچ: دلنشین‌است.
٦ـل: معاذالله.
۷ـچ: سوزمین‌است.
۸ـچ: که درمسند گه‌گام.
۹ـچ: خطر.

چنین گفت آنکه‌این‌طرح‌نو انداخت — که‌چون‌شیرین بهامون بارگی‌تاخت
فضایی دید و خوش آب و هوایی — برای کار او فرمود جایی
نه بادش را غباری بود بر روی — نه‌آبش‌را گلی آلوده در جوی
بساطش را هوایی رغبت انگیز — طرب‌ریز وطرب‌خیز وطرب بیز
طلب فرمود خاصان هنر سنج — در افشان شد ز یاقوت گهرسنج[1]
که میخواهم دو استاد وچه استاد — دو استاد هنر ورز و هنر زاد
همه کار بزرگان ساز داده — به‌دولتخانه ها در بر گشاده
بدست و کار ایشان میمنت یار — بدیشان میمنت همدست و همکار
نخستین پر هنر صنعت نمایی — که از دست آیدش عالی بنایی
شماری رفته با صنعت شناسش — برون ز انگشت رد طرح اساسش
همه طرحش بوضع‌هندسی راست — فزونی نیزش اندر هر کم‌و کاست
ولی باید که شیرین کار باشد — بشیرینیش حسنی یار باشد
دگر آهن تنی[2] فولاد جانی — که بر بندد مشقترا میانی
بوداز سخت جانی سنگ‌فرسای — به پرکاری سبك‌دست و سبك‌پای
بذوق خود کند این سخت کوشی — بود مستغنی از صنعت فروشی
قیاسی از اساس کارشان کرد — بقدر کار زر دربارشان کرد
بقطع ره درنگ از یاد بردند — گرو زآتش ، سبق از باد بردند
گزیدند از هنرمندان نامی — دو استاد هنرمند گرامی
بکار خویش هر یك سد هنرمند — بهر انگشت هر یك سد هنر بند
یکی از خشت و گل معجز نمایی — خورنق پیش او بی قدر جایی[3]
عجب پاکیزه دست و سخت استاد — خودش چست‌وبنایش سخت بنیاد
اگر بام فلك کردی گل اندود — سر انگشتش نگردیدی گل‌آلود
بنایی بر سر آب ار نهادی — اساسش تا قیامت ایستادی

۱ــچ: گنج. ۲ــچ: دلی. ۳ــل: بی‌طرح‌جایی. چ: کهتربنایی.

باعجاز هنر بر یك کف دست
هزاران سقف بر یك پایه میبست

درآن کاری که بافکرش گرو بود
چنان دستش بصنعت تیز رو بود

که تا در ذهن میزد فکر پرکار
به خارج خشت آخر بود در کار

دگر پرصنعتی کز تیشه بر سنگ
نمودی طرح سد چون نقش ارژنگ

قوی بازو، قوی گردن ، قوی پشت
بفریاد آهن و فولادش از مشت

سر پا گر زدی بر سنگ خاره
چو تیشه کردی آنرا پاره پاره

سبك کردی چودست تیشه فرسای
تراشیدی مگس را شهد از پای

اگر گشتی گران بر تیشه‌اش دست
به‌باد دست کوهی ساختی پست

هنرمندی که گاه خورده کاری
چو دادی تیشه را پیکر نگاری

پریدی پشه گر پیشش به تعجیل
نمودی برپرش سد پیکر پیل

بر آن صنعتگران دانش اندیش
برون دادند زینسان قصهٔ خویش

که زیر پرده ما را حکمرانی‌ست
که چون پرویز اورا همعنانی‌ست

به ارمن سکهٔ شاهی بنامش
ولی از ماه تا ماهی غلامش

همایون پیکری تاووس تمثال
بسی باز سپید او را به دنبال

ز خور در پیش روی نور پاشش
بگردد راه مه از دور باشش

بهشتی طلعتی از جان سرشته
نهفته در پری جان فرشته

جهان در قبضهٔ تسخیر دارد
بسا شاهان که در زنجیر دارد

درآن مجلس که بااحسان فتدکار
کسی باید که آنجا زر کند بار

به‌میلی چند از این آب و هوادور
بهشتی هست در وی جلوهٔ حور[1]

خوش افتاده‌ستش آنجا عیش رانی
فرو چیده بساط شادمانی

هوس دارد یکی قصر دل افروز
به[2] بی مثلان صنعت صنعت آموز

ز خاره پایه‌اش را زیر پایی
ز استادان در او کار آزمایی

ازین صنعت نگارانی که دیدیم
باین صنعت شما را بر گزیدیم

۱- چ: طور .
۲- چ: که م: ز.

ندارد دیگری این خط پر گار شمارا رنجه‌باید شد دراین کار

☆

گفتار اندر گفت وشنید غلامان شیرین بافرهاد وبردن اورا بنزد شیرین مه‌جبین .

حریص گنج بنّای گهر سنج بگفت‌این کارممکن‌نیست بی گنج
بباید گنجی از گوهر گشادن گره از سیم و قفل از زر گشادن
بود بـر زر مدار کار عالم بزر آسان شود دشوار عالم
اگر خواهی هنر را سخت بازو زر بی سنگ باید در ترازو
بخلق و لطف خاطرها شود رام زر وسیم استدام ، آن دانهٔ دام
دو چیز آمد کمند هوشمندان کز آن بندند پای ارجمندان
یکی جودی که بی‌منّت دهد کام یکی خلقی که بی نفرت زند گام
برو گرزین‌دودر ذاتت یکی نیست که‌در دستت کمند زیر کی نیست
بگفتندش که ما صنعت شناسیم هنر را پایهٔ قیمت شناسیم
توصنعت کن که‌زرخودبی‌شماراست به پیش ما هنر را اعتبار است
هنر کمیاب باشد زر بسی هست هنرچیزیست‌کان[1] باکم کسی هست
هر آن جوهر که نایابست کانش چو پیدا شد بود نرخ گرانش
بزر نرخ هنر هست از هنر دور چه نیکو گفت آن استاد مشهور
هر آن صنعت که برسنجی به مالی بهای گوهـری باشد سفالی
به گنج سیم و زر بنواختندش به شغل خویش راضی ساختندش
به تعریف و به تحسین و به تعظیم به انعام و به احسان زر و سیم
بمرد تیشه سنج سخت بازو چو زر کردند گوهر در ترازو
ز کار کار فرمایان بر آشفت گره بر گوشهٔ ابرو زد و گفت
مگر از بهر زر ما کار[2] سنجیم ز میل طبع خودزینسان به رنجیم

۱ـ ل : کو. ۲ـ ل: پیشه .

چه مایه زر که ما برباد دادیم — از آن‌روزی که بازو بر گشادیم
به ذوق کار فرما کار سازیم — ز مزد کارفرما بی‌نیازیم
بلی گفتید در پیشانی مرد — نوشته حالت پنهانی مرد
برای صورت باطن نمایی — چنین آیینه‌ای باشد خدایی
ز گنج آسوده باشد آن هنرسنج[1] — که پنهانش بهر بازوست سد گنج
تهی دستی خروشد از غم قوت — که او را نیست بازو بند یاقوت
به ناخن تنگدستی گو بکن کان — که الماسش نباشد در نگین‌دان
ترا دانیم محتاجی بزر نیست — که سد گنجت بپای یک هنر نیست
بذوق کارفرما پیش نه پای — که خیزد ذوق کار از کار فرما
اگر تو کارفرما را بدانی — چو نقش سنگ در کارش بمانی
بگفت این کارفرما خود کدام است — که در هر نسبتی کارش تمام است
بگفتندش که آن شیرین مشهور — کزو پرویز را شوریست درشور
ز نام او قیاس کار او کن — حلاوت سنجی گفتار او کن
نه تنها دیده جاسوس جمال است — که راه گوش هم راه خیال است[2]
بکامش در نشست آن نام چون نوش — چنان کش تلخکامی شد فراموش
از آن نامش که جنبش در زبان بود — اثر در حل وعقد استخوان بود
از آن جنبش که در ارکان فتادش — تزلزل در بنای جان فتادش
از آن نامش بجان میلی در آمد — چه میلی کز درش سیلی در آمد
از آن سیلش[3] که در رفت از ره گوش — نگون شد سقف وطاق خانهٔ هوش
به استادی ره آن سیل می‌بست — دل خودرا گذر بر میل می‌بست
بگفت آنگه بدین شغلم فتد رای — که افتد چشم من بر کارفرمای
بگفتندش چنین باشد بلی خیز — بس است این نازهای صنعت آمیز
گرت حسن هنر پر ناز دارد — که یارد تا از آنت باز دارد

۱ـ چ: گهرسنج .
۲ـ چ: که راه گوش راهم این کمال است.
۳ـ چ: سیلی.

ز حسن آنجا که باشد نسبتی[1] عام — بود نـازی ، چنین شد رسم ایام
ولی این ناز هرجا در نگیرد — بود کس کش به کاهی برنگیرد
سخی را پرده زینسان میگشادند — غرض از پرده بیرون مینهادند
عبارت با کنایت یار میشد — به نکته مدعا اظهار میشد
از آن تخمی که میکردند در گل — وفا میرستش ازجان ، مهر از دل
چنانش مهر[2] غالب شد در آن کام — که ره‌میخواست[3] طی‌سازدبیك گام
هوای دل چو گردد رغبت انگیز — زجان‌فریاد بر خیزد که هان خیز
تقاضـای دل امید پرورد — تن ازجان طاق‌سازد جان‌زتن‌فرد
هوس را در گریبان اخگر افتاد — صبوری را خسك در بستر افتاد
دلی پر آرزو ، جانی هوا خواه — سرا پای وجـود آمادهٔ راه
بایشان گفت اگررفتن ضروراست — توقف از صلاح کار دور است
کسی کش عزم را بی‌حزم‌شدپیش — چومحبوسان بوددر خانهٔ خویش
بزندان گر رود از باغ و بستان — درنگ بوستان بند است زندان
چو دیدندش برفتن استواری — در آن ناسازگاری سازگاری
ستودندش به تعریف و به تحسین — بظاهر از خود و پنهان ز شیرین
طلب را کفش پیش پا نهادند — غرض را رخت در صحرا نهادند
جهـانیدند بر صحرا ز انبوه — عنان دادند بر هنجار آن کوه
بذوق خویش هریك[4] نکته پیوند — سخن را برمذاق خود ز سد بند
عمل[5] پیوند عشق تازه آغاز — نهان از یك بیك در پوزش راز
از این پرسیدی آداب بساطش — وزان ترتیب اسباب نشاطش
که دربزمش‌بساط‌آرایی از کیست — بساطش را نشاط افزایی‌از کیست
مذاقش راچه‌زهر است‌وچه تریاك — هوس سوز است طبعش یاهوسناك
دلش سخت‌است‌یانرم است‌چونست — عتابش بیش یا لطفش فزونست

۱ـم: نسبت .
۲ـم: میل.
۳ـچ: که‌آن‌ره خواست.
٤ـم: کس .
٥ـل: دل.

غروری خواهدش بودن بناچار — که اسباب غرورش هست بسیار
بگوییدم که[1] رخش بی‌نیازی — کجا تازد کجا آرد[2] ببازی
بگفتندش که آری پرغروراست — ولی جایی که استغنا ضروراست
تغافلهای او با تاجداران — تواضعهای او با خاکساران
کس ارمسکین بودمسکین نوازست — وگر نه[3] پای استغنا دراز است
سحاب رحمت است وسخت باران — ولی بر کشتزار عجز کاران
از آن ابری که گردد قطره انگیز — کند ازرشحهٔ خودسبزه نوخیز
چو آید وقت آن کان سبزهٔ تر — رسدجایی کز آن دهقان خورد بر
فرو بارد چنان محکم تگرگی — که نی شاخش بجاماند نه برگی
چنان ابری که گر برخشك خاری — نم خود را دهد گاهی گذاری
چنان نشوی دهددر بار آن خار — که نخلی گرددو آردرطب بار
وفا تخمی ست رسته از گل او — فراموشی نمیداند دل او
دلی دارد که گرموری شودریش — به سدعذرش فرستد مرهم خویش
به یك ایما بیابد یك جهان راز — به یك دیدن بگوید سدچنان باز
زشوخیها که مخصوص جوانیست — تو گویی عاشق مرکب دوانیست
بخاصان بر نشسته صبح تاشام — ندارد هیچ جا یك ذره آرام
ازین جانب دواند تیردر شست — شود[4] زآنسوی مرغ کشته دردست
یکی چابك عنانش زیرزین است — که نی برآسمان، نی برزمین است
هرآن جنبش[5] که برخاطر گذشته — بدان میزان عنان انداز گشته
رود[6] برراه موی پر خم و پیچ — که پیچ وخم نجنبد زان شدن هیچ
گرش افتد به چشم مور رفتار — نگردد مور ازآن رفتن خبردار
بتازد آنقدر روزیش کان راه — نپوید[7] ابلق گردون به یك ماه

۱ـ ل: بگویندش که.
۲ـ ل: کجا آرد کجا نارد.
۳ـ ل: ولیکن.
٤ـ م: رسد.
٥ـ ل: چیزش.
٦ـ ل: بود.
۷ـ نتازد.

همان در رقص باشد زیررانش / اگر تازد جهان اندر جهانش
برقصد چون نرقصد آری‌آری / که دارد آنچنان چابك‌سواری
سواری چون سوار لعب دانی / سواری خود سر وچابك عنانی
چوخسرو گر چوخسروسدهزارند[1] / چو او ره‌سر کند دنباله‌دارند[2]
بتازد از کناره در میانه / به بالا برده دست و تازیانه
ز شوخی در پی این یك دواند / به بازی بر سر آن یك جهاند
کنون هرجاکه‌هست اندر سواری‌ست / شکارانداز کبك کوهساری‌ست
بگفتاوه‌چه‌خوش‌باشد که‌ناگاه[3] / سمندش را گذارافتدبراین‌راه[4]
بگفتندش که راهی نیست بسیار / از اینجا تابه آن دامان کهسار
عجب نبود که آید ازپی گشت / که‌نزدیك‌است‌آن‌صحرابااین‌دشت
یکی‌سد گشت شوق واضطرابش / زدل یکباره طاقت رفت وتابش
هجوم آورد رغبتهای جانی / سرا پا دیده شد در دیده بانی
نه یك‌دیدن‌همه دستش نظر گاه / نشانده سدنگه[5] درهر گذر گاه
بلی‌چون آرزو در دل نهد گام / نظر گردد مجاور درره کام
به وسواس گمان آرزومند / به راه آرزو سالی شود بند
اساسی دارد این امید دیدار / که نتوان کندنش کاهی زدیوار
اگر سدتیشهٔ حرمان شود تیز / نگردد گرداین‌بی‌جنبش آمیز
نفرساید بنای استوارش / نسازد کهنه طول انتظارش
خوش‌است امیدوامیدخوش‌انجام / که در ریزد به‌یکبار ازدروبام
خوشا امید اگر آید فرا دست / خوشابخت کسی کاین‌دولتش‌هست
تك وپوی نظر از حد گذشته / درآن‌صحرانگاهش پهن گشته

✡

۱ـل:هزاراست. ۲ـل: داراست. ۳ـ م:ناگه.
٤ـم: ره. ٥ـل: نظر.

گفتاردرآوردن خادمان شیرین‌فرهاد را درنزدآن ماه جبین ودلربایی‌آن‌نازنین‌ازفرهاد .

چوشیرین خیمه زد برطرف کهسار — بدان کز غم شود لختی سبکبار
مدارا با مزاج خویش میکرد — حکیمانه علاج خویش میکرد
خیالش در دلش هردم ز جایی — وزانش هر نفس در سر هوایی
می عشرت بگردش صبح تا شام — به صبح و شام مشغول می و جام
صباحی از صبوحی عشرت اندوز — خمار شب شکسته جرعهٔ روز
شراب صبح و صبح شادمانی — صلای عیش و عشرت جاودانی
هوای ابر و قطره قطره باران — کدامین ابر ؟ ابر نو بهاران
بساط دشت و دشتی چون ارم خوش — گذرهای خوش و می‌های بیغش
جهان آشوب ماه برقع انداز — به گلگون پا در آورد از سر ناز
به صحرا تاخت از دامان کهسار — نه مست مست و نه هشیار هشیار
ز پی تازان بتان سر خوش مست — یکی شیشه یکی پیمانه در دست
گذشتی چون به طرف چشمه ساری — به آب می فرو شستی غباری
به خرم لاله زاری چون رسیدی — ستادی لختی و جامی کشیدی
نشاط باده و دشت گل انگیز — بساط خرم و گلگون سبك خیز
بت چابك عنان از باده سر مست — نگاهش‌مست وچشمش‌مست‌وخودمست
از این صحرا به آن صحرا دواندی — از این پشته به آن پشته جهاندی
ز ناگه [1] بر فراز پشته‌ای تاخت — نظر بر دامن آن پشته انداخت
گروهی دید از دور آشنا روی — بزد مهمیز و گلگون‌تاخت زآنسوی
چو شد نزدیك دید [2] آن کارداران — که رفتند از پی صنعت نگاران
از آنجانب عنان گیران امّید — رخ آورده چو ذرّه سوی‌خورشید [3]
دوانیدند بر وسعتگه کام — نیاز اندر ترقی گام در گام

۱ـ چ: که ناگه.
۲ـل: چوشه نزدیك شد .
۳ـ ل‌وچ: رخ آوردند چون ذره بخورشید .

چو شد نزدیك از گرد تکاپوی — غبار دامن افشاندند زآنسوی
فرو جستند ورخ بر خاك سودند — به دأب کهتران خدمت نمودند
نگار نوش لب ، ماه شکرخند — عبارت را به شکّر داد پیوند
به‌شیرین نکته‌های[1] شکّر آمیز — بقدر وسع هر یك شد شکر ریز[2]
سخن طی میشد از نسبت بنسبت — چنین تا صنعت و ارباب صنعت
بگفت از اهل صنعت با که یارید — زصنعت پیشگان با خود که‌دارید
بگفتند از فنون دانش[3] آگاه — دو صنعت پیشه آوردیم همراه
دومرد کاردان در هر هنر[4] طاق — به منشور هنر مشهور آفاق
نسق بند رسوم هر شماری — هزار استاد و ایشان پیشکاری
چه‌افسون ها که بر هریك دمیدیم — که آخر بوی تأثیری شنیدیم
نخستین کاردان بنّای پرکار — نمی جنباند از جا پای پر گار
زهر سحری که می‌بستیم تمثال — دمیدی باطل‌السحری ز دنبال
بهر افسون که میبردیم ناورد — بیك جنباندن لب دفع میکرد
لب عذر آوری بر هم نمیبست — یك آری از لبش بیرون نمیجست
چه مایه گنج سیم و زر گشادیم — که تا با او قرار کار دادیم
زهی پر عقده کار بینوایی — که‌چون زرنیستش مشگل گشایی
عجب‌چیزیست‌زر!جایی که‌زرهست — بآسانی مراد آید فرا دست
بلرزد کاردان زان کار پر بیم — که برناید به امداد رر و سیم
بما از سنگ فرسا کار شد تنگ — که‌یکسان بود پیش او زروسنگ
غرور همتش را مایه زان بیش — که‌سنجد مزد کس باصنعت‌خویش
تعجب کرد ماه مهر پرورد — که‌چون‌خوداین‌سخن باور توان کرد
که مردی کش بود این کار پیشه — که‌سنگ خاره فرساید به تیشه
کند بی‌مزد جان در سخت کوشی — بود مستغنی از صنعت فروشی

۱ــ **ل:** بحثهای. **چ:** بذله‌های .
۲ــ **چ:** گهرریز .
۳ــ **چ:** صنعت .
٤ــ **چ:** صفت .

مگر دیوانه است این سنگ پرداز / که قانون عمل دارد بدین ساز
بگفتندش که نی دیوانه‌ای نیست / بعالم خود چواو فرزانه‌ای نیست
چرا دیوانه باشد کار سنجی / که پوید راه تو بی‌پای رنجی
نه آن صنعتگر است این تیشه‌فرسای / که افتد در پی هر کار فرمای
نهاده سر بدنبال دل[1] خویش / دلش تا با که باشد الفت اندیش
چه گوییمت که ازافسون ونیرنگ / چها گفتیم تا آمد فرا چنگ
ولی این گفته‌ها در پرده اولاست / بتو اظهار آن ناکرده اولاست
مه کار آگهان را ناز سر کرد / ز کنج چشم انداز نظر کرد
تبسم گونه‌ای از لب برون داد / سخن را نشأهٔ سحر و فسون داد
که خوش ناید سخن درپرده گفتن / چه‌حرف است این که میباید نهفتن
بگفتندش سخن بسیار باشد / که آنرا پرده‌ای در کار باشد
اگر روی سخن در نکته دانی‌ست / زبان رمز و ایما خوش زبانی‌ست
به مستی داد تن شوخ فسون ساز / بساقی گفت لب پرخندهٔ ناز
که میگفتم مده چندین شرابم / که خواهی ساختن مست وخرابم
تو نشنیدی و چندین می‌فزودی / که عقلم بردی و هوشم ربودی
کنون از بیخودیها آنچنانم / که از سد داستان حرفی ندانم
چنان بیهوشیی[2] میکرد اظهار / که عقل ازدست میشد هوش از کار
بدیشان گفت هستم بیخود و مست / عنان هوشیاری داده از دست
دمی کایم به حال خویشتن باز / ببینم[3] چیست شرح و بسط این راز
جهاند آنگه به‌روی دشت گلگون / لبی پرخنده و چشمی پرافسون
ببازی کرد گلگون را سبکپای / خرد را برد پای چاره از جای
بسوی مبتلای نو عنان داد / هزارش رخنه[4] سر درملك جان‌داد

۱ـ ل: سر.
۲ـ ل: از بیخودی.
۳ـ م: بگویم.
٤ـ چ: فتنه.

چه میگویم چه‌جای این بیان است بیان این سخن یك داستان است

✡

گفتار اندر دلربایی شیرین از فرهاد مسکین و گفت و شنید آن دو بطریق راز و نیاز در پردهٔ راز.

خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام همه ناکامی اما اصل هر کام
خوشا عشق و خوشا عهد خوش عشق خوشا آغاز سوز آتش عشق
اگر چه آتش است و آتش افروز مبادا کم که خوش سوزیست این سوز
چه خوش عهدیست عهد عشقبازی خصوصاً اوّل این جـان گدازی
هر آن شادی که بود اندر زمانه نهادند از کرانه در میانه[1]
چو یکجا جمع شد[2] آن شادی عام شدش آغاز عشق و عـاشقی نام
بتان کاردان خوبان پر کار در آغاز وفا یارند و خوش یار
ولیکن از دمی فریاد فریاد که عشق تازه گردد دیر بنیاد
چو دید از دور شیرین عاشق نو سبك در تاخت، گلگون سبکرو
به آنجانب که میشد در تك و تاز بجای گردش از ره خاستی ناز
براه آن غبار توتیاسای همه تن چشم مرد حیرت افزای
عنان را سست کرده لعبت مست که آن مسکن[3] بر آن آسان زند دست
بخنده مصلحت دیدی فریبش که چون غارت کند صبر و شکیبش
اداها در بیان دلربایی نگه‌هـا گرم حرف آشنایی
بهر گامی که گلگون بر گرفتی اسیر نو نیازی در گرفتی[4]
باستقبـال هر جولان نازی دوانیدی برون خیل نیازی
کشش بوداز دو جانب سخت بازو به میـزان محبت هم ترازو
ز سویی حسن در زور آزمایی ز سویی عشق در زنجیر خایی

۱ـ ل: تا کرانه.
۲ـ چ: گشت.
۳ـ چ: عاجز.
٤ـ چ: نیاز از سر گرفتی.

از آن جانب اشارتها که پیش‌آی / وزاین‌سو خاکساری ها که کوپای
از آنسو تیغ[1] ناز اندر کف بیم / وز اینجانب سراندر دست تسلیم
بهر گامی شدی نو آرزویی / نهان از لب گذشتی گفتگویی
بسرعت شوق چابك گام میرفت / صبوری لب پر از دشنام میرفت
چوآن چابك عنان آمد فرا پیش / بخاك افتاد پیشش آن وفا کیش
سراپا گشت جان بهر سپردن / همه تن سر برای سجده بردن[2]
دعاها با نیاز عشق پرورد / بزیر لب نثار یار میکرد
سری‌چون بندگان‌افکنده‌درپیش / جبینی از سجود بندگی ریش
سراسیمه نگه در چشمخانه / که چون نظاره رایابد بهانه
سراپای وجود ازعشق در جوش / همین لب از حدیث[3] عشق خاموش
پریرخ را عنان مستانه در دست / نگاهش‌مست‌وچشمش مست‌وخودمست[4]
فریب از گوشه‌های چشم وابرو / دوانیده برون سد مرحبا گو
نگه در حال پرسی گرم گفتار / نه گوش آگاه ازآن‌نی‌لب‌خبردار
تواضعها برسم عادت و ناز / بشرم آراسته انجام و آغاز
برون‌آورد مستی از حجابش / ولی بسته همان بند نقابش
جمال ناز را پیرایه نو کرد / عبارت را تبسم پیشرو کرد
سخن را چاشنی داد از شکر خند / بگفتش خیر مقدم ای هنرمند
بگو تاچیست نامت وز کجایی / که گویا سال‌ها شد کآشنایی
جوابش داد[5] کای ماه‌قصب پوش / مبادت از خشن پوشان فراموش
سدت‌مسکین چومن‌درجان گدازی / همیشه کار تو مسکین نوازی
یکی مسکینم از چین نام فرهاد / غلام تو ولیك از خویش آزاد
فکن یك حلقه‌ام در گوش امید / طریق بندگی بین تا بجاوید

۱ـل: شمع.
۲ـچ: سجده کردن.
۳ـل: بیان.
۴ـ این‌مصراع درجای‌دیگر این‌داستان نیز بکار رفته‌است.
۵ـچوم: گفت
۶ـچ: مهمان‌نوازی.

بیا این بنده‌را دربیع خویش آر
پشیمان گر شوی آزادش انگار

بشیرین بذله شیرین شکر ریز
برون داد این فریب عشوه آمیز

که مارا بنده‌ای باید وفادار
که نگریزد اگر بیند سد آزار

قبول خدمت ما صعب[1] کاریست
دراین خدمت دگر گونه‌شماریست

دلی باید زآهن ،جانی ازسنگ
که بتواند زدن در کار ماچنگ

اگراین جان ودل داری بیاپیش
وگرنه باش بر آزادی خویش

بگفتنش کاین دل‌وجان‌جای‌عشق‌است
وجودم عرصهٔ غوغای عشق‌است

همیشه کار جورت امتحان باد
دلم را تاب وجانم را توان باد

اگر بر سر زنی تیغ ستیزم
مبادا قوت پای گریزم

مرا آزار کن تا میتوانی
وفاداری ببین و سخت جانی

دل‌وجان کردم از فولادآن‌روز
که برق‌این‌امیدم شددرون‌سوز

بتابان کوره‌ای در امتحانم
که تا بینی چه فولادیست جانم

بگفتنش ترسم این‌جان‌چوفولاد
که‌از سختیش بامن میکنی یاد

چو خوی گرمم آتش برفروزد
اگر یاقوت باشد هم بسوزد

جوابی گرم گفتنش آتش آلود
که‌اینك‌جان‌بر آرازخرمنش دود

درآن وادی که‌میل‌دل زند گام
چه‌باشدجان که اورا کس‌برد نام

من‌ومیل تو بامیل‌توجان‌چیست
دگرجان‌را که‌خواهددیدجان کیست

شکرلب گفت کاین‌میل‌از کجاخاست
بگفت ازیك‌دوحرف آشناخاست

بگفتش کآن چه حرف آشنابود
بگفتا مژده‌ای چنداز وفا بود

بگفت از گلرخان‌بیند وفا کس
بگفت این آرزو عشّاق را بس

بگفت‌این‌عشقبازان خود کیانند
بگفتا سخت قومی مهربانند

بگفتش تا کی‌است‌این مهربانی
بگفتا هست تا گردند فانی

بگفتا چون فنا گردند عشاق
بگفتا همچنان باشند مشتاق

بگفتش نخل مشتاقی دهد بار
بگفت آری ولی حرمان بسیار

۱ــل: سخت .

بگفتا درد حرمان‌را چه‌درمان — بگفتا وای وای‌از درد حرمان
بگفتش لاف عشق‌و ناله بیجاست — بگفتا درد حرمان ناله‌فرماست
بگفت‌ازصبر باید چاره سازی — بگفتا صبر کو در عشقبازی
بگفت‌ازعشقبازی‌چیست مقصود — بگفتا رستگی از بود و نابود
بگفتش میتوان با دوست پیوست — بگفت آری‌اگر ازخودتوان‌رست
بگفتش وصل‌به‌یا هجرازدوست — بگفتا آنچه[1] میل خاطر اوست
زهررشته که شیرین عقده بگشاد — یکی گوهر بر آن آویخت‌فرهاد
نشد خوبی عنان جنبان نازی — کزان کوته شود[2] دست نیازی
چوحسن وعشق‌در جولانگه ناز — عنان دادند لختی درْ تك و تاز
نگهبانان ز هر سو در رسیدند — دومرغ هم نوا دم در کشیدند
حکایت مانند بر لب نیم گفته — شکسته مثقب و در نیم سفته
سخن را پرده‌ای نو باز کردند — ز پرده نغمه‌ای نوساز کردند.
اگرچه ظاهراً صورت دگربود — ولی پنهان نوایی بیشتر بود
نوای عشقبازان خوش‌نواییست — که‌هرآهنگ‌اوراره به‌جاییست

اگرچه سد نوا خیزد از این چنگ[3]
چو نیکو بنگری باشد یك آهنگ

✡

وحشی سخن‌بدینجا رسانیدکه‌پیمانهٔ عمرش‌لبریز گشت وبه‌سرای‌دیگرشتافت.

حکایت ماند برلب نیم گفته — شکسته مثقب ودر نیم سفته

نزدیك دویست وپنجاه‌سال پس‌از اووصال شیرازی که دریغش آمداین‌داستان‌دلنشین «نیم گفته» بمانددردنبالهٔ آن‌خوش نغمه سرایی آغازکرد وآن را نزدیك به پایان رسانید.

غرض‌عشق‌است اوصاف‌کمالش — اگر وحشی سراید یا وصالش

✡

۱ـ چ: هرچه. ۲ـم: بود. ۳ـچ: بیرون‌دهد چنگ.

دنبالهٔ فرهاد و شیرین وحشی

از

وصال شیرازی

✡

میرزا شفیع شیرازی معروف به«میرزا کوچك» ومتخلص به«وصال»ازشاعران نامی زمان فتحعلیشاه ومحمدشاه قاجار بوده که درسال۱۱۹۳هجری قمری درشیراز پابه‌جهان نهاده ودر ۱۲۶۲ زندگی را بدرود گفته‌است، وصال شعرهای بسیاری سروده‌وبویژه درغزل‌استادی نشان‌داده ومیتوان اورااازغزلسرایان نامی زمان قاجار بشمار آورد؛ دیوانش به‌برش‌بزرگ باچاپ سنگی بچاپ رسیده ونزدیك پانزده هزار بیت شعر دارد، درمثنوی نیز زبردستی نشان‌داده و«بزم‌وصال» رانیکو سروده و«فرهاد وشیرین» وحشی بافقی را خوش به پایان رسانیده است ، برروی هم وصال ازشاعران ودانشوران‌وهنرمندان روزگارخود بوده وبه زبان وادب فارسی خدمتهای شایانی نموده است، «اطواق‌الذهب » زمخشری را به فارسی بر گردانده ودر خوشنویسی نیز هنر نمایی بسیار کرده است ؛ نوشته‌اند هنگامی که فتحعلیشاه به شیراز رفت اورا پیش خواندووی قرآنی راکه به هفت خط نوشته بود به شاه‌پیشکش داد و شاه را خوش‌آمد وبه درباریان گفت: «جناب وصال درکسب کمال افراط نموده‌اند» ودستورداد دوهزار تومان‌به‌اوپاداش دهند وسالیانه‌نیزیکسدوچهل تومان پول‌ومقداری گندم بدو بپردازند. وصال گذشته‌ازشاعری و دانشوری وخوشنویسی ازهنر موسیقی نیزبهره‌مند بوده وآوازی‌خوش‌داشته است؛ بسمل شیرازی‌درتذکرهٔ دلگشا اورا بسیارستوده وبی‌مانندش خوانده است خاندان وصال بویژه پسران او میرزا احمد وقار ومیرزا محمودحکیم ومیرزا ابوالقاسم فرهنگ ویزدانی وداوری‌همگان ازدانشوران وادیبان وهنرمندان زمان خودبوده واز فرزندان گرامی ایران‌بشمار می‌آیند.

*

درستایش معرفت و مقام‌عشق

هزاران پرده برقانون‌عشق‌است
بهرپرده نوایی دارد آهنگ
زهر یك‌پرده‌ای عشق‌فسون ساز
ولی داند کسی کاهل‌خطا نیست
یکی میخانه باشد عشق دلکش
چه ازخم‌چه سبوچه‌شیشه‌چه جام
اگر درظرف آن‌می فرق باشد
کسی کش‌دیده‌بر خم‌یاسبو نیست
به‌جام و شیشه کی پابست گردد
اگر گوش‌تو براسرار عشق‌است
مرا ز افسانه گفتن نیست کامی
سری دارم سراسر شور و سودا
ندارم‌ننگ‌از این گر گفت‌دشمن
هجوم عشق دل را تنگ دارد
به شیرینم نیازی نیست دانی
هزاران بکر ها در پرده دارم
پی مشغولی این جان غمگین
چه‌حاجت گستراندن‌خوان خودرا
غرض‌عشق‌است و اوصاف کمالش

چو دید آن‌نوش‌لب‌شوخ‌پریزاد
صلاح آن دید چشم‌شیر گیرش
بمشکین طره سازد پای بستش

بهریك‌نغمه‌ها زافسون عشق‌است
زهر پرده نوایی دارد آهنگ
به‌قانونی بر آرد هردم آواز
که‌هریك‌نغمه‌زان‌قانون‌جدانیست
در او می‌ها همه صافی وبی‌غش
دهد مستی به رندان می آشام
میان باده ها کی فرق باشد
ورا دروحدت می گفتگونیست
زهر جامی‌خورد سرمست گردد
همه گفتارها گفتار عشق است
که بر نظم کسان بدهم نظامی
بمشغولی دهم خود را دل‌آسا
گل‌ازباغ کسان داری به‌دامن
کجا پروای نام و ننگ‌دارد
که بس شیرین لبان‌دارم نهانی
که خاطرها فریبم گر برآرم
به بکر دیگران می‌بندم آیین
خورم بر خوان‌مردم نان‌خودرا
اگر وحشی سراید یا وصالش

دربیان گرفتاری فرهاد بکمند عشق شیرین

که‌فرهاداست در آن صنعت‌استاد
که با تیر نگه سازد اسیرش
دهد کاری که می شاید بدستش

غرورش مصلحت راآنچنان دید — که بایدمایه دید و پایه بخشید
نخستین شرطعشق است آزمودن — نشاید هر کسی را در گشودن
بسا کس کزهوس باشد نظرباز — بسا کز عشق باشد خانه پرداز
بباید آزمودش تا کدام است — هوس‌یاعاشقی اورا چه کام است
باو گر نردیاری میتوان باخت — نگه را گرم‌جولان‌میتوان‌ساخت
و گر دست هوس باشد درازش — توان از سر بآسان کرد بازش
خصوصاً چون‌منی‌از بخت بدکار — مدامم با هوسناکان فتد کار
مرا نتوان هوس‌زدبعدازاین راه — که‌خسرو کرده‌زین‌نیر نگم آگاه
وزان پس با هزاران‌دلستانی — شدآن مه بر سر شیرین‌زبانی
ز شرم پرده داران هوا خواه — سخن‌در پرده راند آن‌ماه‌آگاه
که آیین هنرور آنچنان است — که‌اورا دل موافق بازبان است
مراچشم‌از پی آن‌صنعت‌آراست — که‌از زر چشم او بر کارفرماست
چومزدوران نظر نبود به سیمش — نباشد دیده بر امید و بیمش
نه‌رنجش از پی پا رنج باشد — کندکاری که صاحب گنج‌باشد
به لعلی قانع ارکانی نباشد — به نانی فارغ ارخوانی نباشد
نگردد مانعش یك گل ز گلزار — نبندد دیدهٔ اندك ز بسیار
بنایی کرد باید عشق مانند — که نتوان‌دور گردونش‌زجا کند
بسان همت عشاق عالی — چو عهد عشق بازان لایزالی
زپا بر جایی و پر استواری — چوعاشق‌گاه رنج و گاه‌خواری
فضایش چون دل آزادگان پاك — رواقش چون خیال اهل ادراك
نه قصر و کاخ در کار است مارا — که از این نوع بسیار است‌مارا
غرض‌مشغولی وخاطر گشاییست — از این‌بگذشته صنعت‌آزماییست
اگر داری سر این‌کار فرما — هر آن صنعت که داری‌کار فرما
یکایك گفتنی‌ها را چو بشمرد — زلب جان‌داد واز گفتار دل‌برد

ز شیرین نکته های دلفریبش — زجان آرام برد ، از دل شکیبش
زمین بوسید فرهاد هنرمند — سخن را با نیاز افکند پیوند
که تا گل زینت گلزار باشد — به پیش عارضت گل خوار باشد
شکر را تا بشیرینی بود نام — کند شیرینی از لعل لبت وام
فلك راتا فروغ ازاختران است — زمین راتا طراز از دلبران است
مباد ای اختر خوبی وبالت — طراز دلبـری بادا جمالت
نشایم خدمتی را ور توانم — کلاه فخر بر گردون رسانم
نباشد قابلیت چـون منی را — قبول خاطر سیمین تنـی را
ولی چون التفات مقبلان است — چه غم آنرا که از ناقابلان است
ببینی پرتو خورشید رخشان — کز او سنگی شود لعل بدخشان
چو سعی ما و لطف کارفرماست — بخوبی کارها چون زرشوداست
مرا گفتی که اززر دیده بردار — که کارت همچوزر گرددراین کار
نیازم هست اما نی به گوهر — امیدم هست نی برسیم و برزر
بمسکینی سر گوهر ندارم — ولی از گوهری دل بر ندارم
چو لطف کار فرما هست یارم — اگر کوهی بود از جا برآرم
توان باشوق کوهی را زجا کند — فسرده خار نتواند ز پا کند
گل افسرده را آبـی نباشد — دل افسرده را تابی نباشد
بخود این کار را مشکل توانم — وگر بتوان ز شوق دل توانم
در این کار ار دلم گیرد ثباتی — نگیرد جز به اندك التفاتی
کنیزان حرف شیرین چون شنیدند — نیاز مرد صنعت پیشه دیدند
تمامی همزبان گشتند یکبار — به‌فرهاد آگهی دادند از کار
که‌این بانوی ما بس ناصبوراست — مزاجش نازك وطبعش غیوراست
به‌رنجش چون‌دل اوهیچ‌دل نیست — سرشتش گویی‌ازاین‌آب‌وگل نیست
به‌خونریزی عتابش بس‌دلیراست — که‌هم‌پیمان‌شکن هم‌زودسیراست

اساسی را بگردون گر برآرد — به اندك رنجشی از پا در آرد
زبس نازك که طبع آن یگانه‌ست — مدامش از پی رنجش بهانه‌ست
ز بی پروایيش طبعی‌ست مغرور — به عاشق‌سوزیش خویی‌ست مشهور
چو خویش آتشین کین برفروزد — جهان را خرمن هستی بسوزد
اگر آهن دلی پولاد پنجه — نه از کار و نه از بیداد رنجه
در این سوداقدم نه، ورنه زنهار — سرخود گیرو وقت خود نگه‌دار
گرت از عاشقی پیرایه‌ای هست — کرازاین نغزترسرمایه‌ای هست
مراد خاطرش جوی ومیندیش — گرت مرهم فرستد ورزندنیش
و گر مزدوری اورانیز کاراست — درم بسیار و گوهر بی‌شمار است
چو میل خاطرت با غم نباشد — وراچندان که خواهی کم نباشد
بزد آهی ز دل فرهاد مسکین — که ای شکر لبان خیل شیرین
مرا کاری که اول بار فرمود — فریب چشم شیرین عاشقی بود
چه مزدی بهترازاین دارم امید — که شیرین بهراین کارم پسندید
بمن بخشیدای من خاك راهش — هزاران سال مزد اول نگاهش
اگر شکرانه را جان برفشانم — همانا قدر این نعمت ندانم
مگوییدم که از خویش بیندیش — گرت مرهم فرستد ورزند نیش
کجا زان طبع نازك باك دارم — اگر او زهر من تریاك دارم
در این سودا چرا باشد زیانم — که‌او نازك دل ومن سخت جانم
دراین کار او سزد کاندیشه‌دارد — مرا دربارسنگ ، او شیشه دارد
هوسناك است آن کز رنجش یار — بیندیشد که با هجران فتد کار
هوس چون راه ناکامی نپوید — بهر کاری مراد خویش جوید
مرا کام دلی زان دلستان نیست — چه کام دل‌دلی اندر میان نیست
اگر رنجد و گر یاری نماید — هم ازخود کاهد و برخود فزاید
ولی‌چون ازمیان‌برخاست عاشق — همان‌خواهد که‌دلبرخواست‌عاشق

به دل خواهش بود دل نیست بااو وگر آسان و مشکل نیست با او
وراز هجرش خماراز وصل مستی‌ست نباشد عشقبازی خود پرستی‌ست

در گفتگوی شیرین بافرهاد وتعریف کوه بیستون ومأمورنمودن فرهاد به کندن کوه بیستون.

خوش آن بی‌دل که عشقش کافرماست تنش در کار جانان رنج فرساست
گرش از کارها معزول سازد بکار خود ورا مشغول سازد
چو دست او فرو شوید زهر کار برآرد بر سر کارش دگر بار
که چون جان باشدش مشغول تن نیز شود این عشق سازی در بدن نیز
تنش چون جان چو آن غم درپذیرد سراپای وجودش عشق گیرد
که چون خورشید جان برجسم تابد مزاجش نیز طبع عشق یابد
شود از آفتاب عشق جانان تن چون سنگ اولعل بدخشان
چو سنگ او نباشد مانع خور به بیرون بر زند عشق ازدرون سر
همه عالم فروغ عشق گیرد در و دیوار نورش درپذیرد
چو عکسش بر در و دیوار بیند بهر جا رو نماید یار بیند
چو فرهاد ازپی خدمت کمر بست کمر در عهدهٔ اینکار در بست
به گلگون بر نشست آن سروآزاد چو سایه درپیش افتاد فرهاد
چنین رفتند تا نزدیك کوهی خجسته پیکری ، فرّخ شکوهی
یکی کوه از بلندی آسمان‌رنگ ازو خورشید ومه راشیشه برسنگ
هزاران چون مجرّه جویبارش هزاران جدی وثور از هر کنارش
به از کهف از شرافت هر شکافش هزاران قله همچون کوه قافش
نشیب او به گردون رهنما بود فرازش را خداداند کجا بود
دراو نسرین گردون بس پریده ولی بر ذره‌اش راهی ندیده
شده با قلعهٔ او سدره همدوش سپهر از سایهٔ اونیلگون پوش
مدار آسمان پیرامن او کواکب سنگهای دامن او

به سختی غیر این نتوان ستودش — که تاب تیشهٔ فرهاد بودش
و گر جویی نشان از من کنونش — بود شهرت بکوه بیستونش
اشارت رفت از آن ماه پریزاد — که آن کوه‌افکند از تیشه فرهاد
مگر کوه وجود کوهکن بود — که او را کوه کندن امرفرمود
که یعنی خویش را از پا در انداز — وزان پس با جمالم عشق میباز
اگر خواهی بوصلم آشنایی — مرا جا در درون جان نمایی
ترا کوهی شده‌ست‌این‌وهم وپندار — مرا خواهی ز راه این کوه بردار
نیم دد تا به کوهم باشد آرام — که در کوه است مأوای دد ودام
مگر باشد به ندرت کوه قافی — کز او سیمرغ را باشد مطافی
وزان پس گفت کز صنعت نمایی — چنان خواهم که بازو بر گشایی
به ضرب تیشه بگشایی ز کهسار — نشیمن گاه را جایی سزاوار
برون‌آری به تدبیر وبه فرهنگ — رواق و منظر و ایوانی از سنگ
به نوك تیشه از صنعت نگاری — تمنّای دل شیرین بر آری
هر آن صنعت که‌با خشت‌و گل‌آید — ترا از سنگ باید حاصل آید
نمایی در مقرنس هندسی را — فزایی صنعت اقلیدسی را
چنان تمثالها بنمایی از سنگ — که باشد غیرت مانیّ و ارژنگ
اگرچه دانم این کاریست دشوار — نباشد چون تویی‌رادرخوراین کار
ولی در خیل ما حرفی سرایند — که مردان را بسختی آزمایند

در جواب گفتگوی شیرین‌وقبول نمودن فرهادکندن‌کوه بیستون‌رابجهت‌عمارت.

بدوفرهاد گفت ای سرونوخیز — لبت جان پرور و زلفت دلاویز
خیالت برده از دل صبر وتابم — نگاهت کرده سرمست‌وخرابم
کمند زلف مشکین تو دامم — شراب لعل نوشینت بجامم
بهر خدمت که فرمایی برآنم — بجان کوشم درین ره تاتوانم

نه کوه سنگ اگر باشد ز پولاد کنم با نیروی عشقش ز بنیاد
چه جای کوه اگر همت گمارم اگر دریاست گرد ازوی بر آرم
شکفت از گفتهٔ فرهاد آن ماه بسان غنچه از باد سحر گاه
پس از این گفتگو وعهد و پیوند قرار این داد شیرین شکر خند
که تا انجام کار آن شوخ طناز بهر نزهتگهی جشنی کند ساز
بهر دشتی کند روزی دو منزل بمشغولی گشاید عقدهٔ دل
رسد چون کار آن مشکو بانجام کشدرخت اندر آن آن ماه‌خود کام
وز آن پس لعل شکر بار بگشود به سد شیرینی او را کرد بدرود
بمرکب‌جست‌و گنگون راعنان‌داد ز فرهاد آن‌خبر دارد که جان‌داد
برفت از بیستون آن سرو آزاد نه اوماند اندر آن‌منزل نه فرهاد

درصفت‌مرغزاری که شیرین درآنجاآسایش‌نموده و گفتگوی او بادایه درستایش حسن خویش .

همایون دشتی و خوش مرغزاری که شیرین را بود آنجا گذاری
مبارك منزلی ، دلکش مکانی که شیرین در وی آساید زمانی
فضایی خوشتر از فردوس باید که آنجا خاطر شیرین گشاید
مهی کش در دل وجان است منزل ز آب و گل کجا بگشایدش دل
گلی کش نالهٔ دلها خوش آید سرود کبك و دراجش نشاید
بتی کش خوبه دلهای فکار است کجا میلش به‌گشت لاله‌زار است
کسی کش خسرو و فرهاد باید کجا از سرو و بیدش یاد آید
نگار نازنین شیرین مهوش چو زلف خود پریشان و مشوّش
تمنّای درونی شاد میداشت امید خاطری آزاد میداشت
وزان غافل که تا گیتی بپا بود مکافات جفا کاری جفا بود
دل آزاد و فرهاد آتشین دل روان شاد و خسرو پای در گل
ولی چون لازم خوبی غرور است نکویی علت طبع غیور است

به دل آن درد را هموار میکرد / به یاران خوشدلی اظهار میکرد
به‌ساغر چهره را میکرد گلگون / لبش‌خندان‌چوساغردل‌پرازخون
بسی ترتیب دادی محفل خوش / ولی کو جان شاد و کو دل‌خوش
بهر جا جشن کردی آن دلارام / ولی یکجا دلش نگرفتی آرام
چو میل‌دل شدی سوی شرابش / باشك آمیختی صهبای تابش
مگراز ضعف دل پرهیز میکرد / که صهبارا گلاب آمیز میکرد
بیاد روی خسرو جام خوردی / ولی فرهاد را هم نام بردی
چنین‌صحرا بصحرا دشت‌دردشت / فریب خویشتن میداد ومیگشت
ز هر جا میگذشت از بیقراری / که با طبعم ندارد ساز گاری
همه از ناصبوری های دل بود / بهانه تهمتش بر آب و گل بود
بدشتی ناگهان افتاد راهش / که ازهر گونه گل‌بودو گیاهش
از او در رشك گلزار ارم بود / دو گل دروی به‌یك‌مانند کم بود
هوایش‌معتدل‌خاکش‌روان‌بخش / زلالش‌همچوخاك‌خضرجان‌بخش
غزالان وی از سنبل چریده / گوزنانش به سنبل آرمیده
شقایق سوختی دایم سپندش / که ازچشم خسان ناید گزندش
چنان آمادهٔ نشو و نما بود / کز اوهربرگ‌راچیدی‌بجا بود
نبستی پرده گر دایم سحابش / فسردی از نزاکت آفتابش
از بس روییده در وی سبزه باهم / سحاب ازبرگ دادی ریشه رانم
زبس عطراندر آن‌خاك‌وهوا بود / گرش‌صحرای‌چین گفتی‌خطابود
بروی سبزه کبکانش به بازی / خرام آموز خوبان طرازی
غزالانش به خوبان ختایی / نموده راه و رسم دلربایی
زبس گل کاندرو هر سو شکفته / زمینش سر بسر در گل نهفته
کس‌اربارى‌از آن‌صحرا گذشتی / خزان در خاطرش دیگر نگشتی
سرشته نشأهٔ می با هوایش / نهفته باغ جنّت در فضایش
چوبگذشت‌اندر آن‌دشت آن‌یگانه / نماندش بهر بگذشتن بهانه

بپای چشمه‌ای آن چشمهٔ نوش
فرودآمد که تا جامی کندنوش

به‌ساقی گفت آبی در قدح ریز
که اندر سینه دارم آتشی تیز

ز بیتابی ببین درپیچ و تابم
فشان بر آتش دل از می آبم

به مطرب گفت‌قانون طرب ساز
به قانونی که بهتر بر کش آواز

رهی سر کن که غم‌از دل رهاند
سر و کار دل از غم بگسلاند

بفرمان صنم ساقی صلا گفت
خمار آلودگان‌را مـ حبا گفت

می گلرنگ در جام طرب کرد
بمستی هوشیاری را ادب کرد

نی‌مطرب چنان آهنگ برداشت
که گفتی‌دور ازشیرین‌شکرداشت

دماغ‌از آب می‌چون شست‌وشو کرد
به‌دایه از غم‌دل گفت‌و گو کرد

که کس‌چون‌من نیفتد درپی دل
نبازد عمر در سودای باطل

ز کف‌دل داده و غمخواره گشته
پی‌دل هر طرف آواره گشته

زشهر و بوم خود محروم مانده
بهر ویرانه همچون بوم مانده

دلی دارم که باهر کس‌به‌جنگ است
بر او پهنای هفت‌اقلیم‌تنگ‌است

ستیزم گر بجانان رای آن کو
گریزم گر ز دوران‌پای آن کو

نه جانان را سر ناکامی من
نه دوران در پی بد نامی من

مراازخویش باشدمشکل خویش
که دارم هرچه‌دارم‌ازدل خویش

جوانی صرف کرده در غم دل
شمرده زخم دل را مرهم دل

به نیرنگ کسان از ره فتاده
به بوی ره درون چه فتاده

فریبی را طلب کاری شمرده
فسونی را وفـاداری شمرده

هوس را در پذیرفته به یاری
طمع را نام کرده دوستداری

وفا پنداشته مکر وحیل را
محبت خوانده افسون ودغل را

عجبتر اینکه با پیمان شکستن
به یار تازه عهد تازه بستن

ز شیرین برزبانش نام هم نیست
سزای‌نامه و پیغام هم نیست

کندخسرو گمان کز زعم شکر
دل شیرین بود ازغم پر آذر

مرا خود اولا پروای آن‌نیست
و گر باشد تودانی‌جای آن‌نیست

چو خورشید جمالم پرتو آرد — به حربایی هزاران خسرو آرد
چو گردد لعل شیرینم شکربار — بسردست شکر بینی مگس وار
به دل رشکی نه از پرویزدارم — نه از پیوند شکر نیز دارم
اگر شکر بحکم من بکار است — وگر خسرو زعشق‌من‌فکاراست
ندیدم چونکه مرد این کمندش — به گیسوی شکر کردم به بندش
بلی شایستهٔ شیر است زنجیر — کمند وبندشد در خورد نخجیر
چو خسرو عشق‌راآمد مسخر — چه‌دامش طرّه شیرین چه‌شکّر

درپند دادن دایه‌به‌شیرین ودلداری‌ازنازنین گوید .

ز شاخی عندلیبی کرد پرواز — بدیگر گلبنی شد نغمه پرداز
چوتیغ‌عشق جانش‌غرق‌خون‌ساخت — هوس‌را مرهم زخم‌درون‌ساخت
زغم چون‌خویش‌را آزاد پنداشت — بروی یار نو این‌نغمه‌برداشت
که‌چندازرنج بی‌حاصل کشیدن — ز جام عشق خون دل چشیدن
بسودای یکی افسوس تا کی — تمنّای کنار و بوس تا کی
چمن‌یکسرپر از گلهای‌زیباست — به‌یك گل اینهمه آشوب بیجاست
عنان بدهم به‌خودکامی هوس‌را — به کام دل برآرم هرنفس‌را
نشینم هر دمی برشاخساری — سرآرم باگلی بی‌زخم خاری
گلش گفت‌اردرین‌قولت فروغ‌است — ترا درعاشقی دعوی دروغ‌است
وگر درعاشقی‌قولت بود راست — بهر گلبن‌روی‌حسن‌من آنجاست
مرا هم نیست باخسروشماری — ندارم بردل از وی هیچ باری
اگر بنیاد مهرش برهوس بود — ازو چندان که‌بردم‌رنج بس‌بود
وگر برعشق کارش‌رامداراست — بهرجا هست مهرش‌برقراراست
ز شکر کام شیرینش تمناست — بهر جا میرود اینش تمناست
چنین‌میگفت واز عشق‌فسونگر — زبانش دیگر و دل بود دیگر
گرش دلداده‌ای درپیش بودی — ز حرفش بوی سوزدل شنودی

اگر چه دایه پیری بود هشیار — نبود از روی معنی پیر این کار
چو اندر تجربت شد زندگانیش — از آن دریافت اندوه نهانیش
بنرمی بهر تسکین درونش — زبان بگشاد و برخواند این فسونش
که ای نازت نیاز آموز شاهان — سر زلفت کمند کج کلاهان
رخت خورشید را در تاب کرده — لبت خون در دل عناب کرده
گل از رشك رخت خونابه نوشی — شکر پیش لبت حنظل فروشی
چه فکر است این که گشت رهزن هوش — که بادت یارب این سودا فراموش
بدست غم مده خود را ازین بیش — بس است، این دشمنی تا چند با خویش
ترا بینم ازین خونابه نوشی — که خویش اندر هلاك خویش کوشی
همی ترسم کز این درد نهانی — بباغت ره برد باد خزانی
دو تا سازد قد سرو روان را — بدل سازد به خیری ارغوان را
زحرمان خویشتن را چند کاهی — تو خورشید جهانتابی نه ماهی
از این غم حاصلت جز دردسر نیست — ز کام تلخ جز کام شکر نیست
اگر بازار خسرو با شکر شد — نمیباید تو را خون در جگر شد
گلت را عندلیبان سد هزارند — رخت را ناشکیبان بی شمارند
به کویت ناشکیبی گو نباشد — به باغت عندلیبی گو نباشد
تو دل جستی و خسرو کام دل جست — تو بی آرامی ، او آرام دل جست
بر نازت هوس را درد سر بس — تورا فرهاد و خسرو را شکر بس
گلت را گر هوای عندلیب است — دل فرهادت ازغم ناشکیب است
وگر داری هوای صید شاهان — به دام آوردن زرین کلاهان
بر افشان حلقهٔ زلف دلاویز — مسخر کن هزاران همچو پرویز
چو باشد گلبنی خرم به باغی — ازو هر بلبلی جوید سراغی
تو گل را باش تا شاداب داری — چو گل داری ز بلبل کم نیاری
خزان گلبنت جز غم نباشد — نباشی چون تو گم عالم نباشد
خوشا عشقی که جان و تن بسوزد — ازو یك شعله سد خرمن بسوزد

دربیان‌چگونگی‌عشق وآغاز کندن بیستون به‌نیروی‌محبت

خوشا بی صبری عشق درون سوز — همه درد از درون و از برون سوز
چو عشق آتش‌فروزد در نهادی — بخاصیت بر او آب است بادی
در آن هنگام کاستیلای عشق است — صبوری کمترین یغمای عشق است
ز عاشق چون برد صبر و قرارش — به پیش آرد خیال وصل یارش
چو چندی با خیالش عشق بازد — پس آنگه ازوصالش سر فرازد
بسی عشق اینچنین نیرنگ دارد — که گاهی‌صلح‌و گاهی جنگ‌دارد
بقای وصل خامی آورد بار — دوام هجر جان سوزد به یکبار
که‌هریك زین‌دوچون یابد دوامی — نگردد پخته از وی هیچ خامی
از آن‌گه آب ریزد گاه آتش — که گرددپخته‌خامی‌زین کشاکش
چه شد فرهاد بر بالای آن کوه — تن و جانی بزیر کوه اندوه
نه دست ودل که اندر کار پیچد — نه آن سر تا ز کار یار پیچد
به روز افغانی و شب یاربی داشت — زمین عشق‌خوش روز وشبی‌داشت
بآخر کرد خوش جایی معین — کمر گاهی سزاوار نشیمن
کسی‌را کاندر آنجا دیده در بود — سراسر دشت و صحرا درنظر بود
در آنجا با دلی پردرد و اندوه — بر آن شد تا تهی سازد دل کوه
پی صنعت میان بر بست چالاك — بضرب تیشه کردآن کوه را خاك
چنان زد تیشه بر آن کوه خاره — که شد آن کوه خارا پاره پاره
دلی در سینه بودش چون دل تنگ — گهی بر سینه‌میزد گاه برسنگ
ززخمش‌سنگ‌اثرها از برون داشت — ولیکن سینه‌خونها ازدرون‌داشت
چودیدی‌زخم خود در کاوش سنگ — زدی‌آهی و گفتی از دل‌تنگ
که اندر طالعم کاش آن هنربود — که آهم‌را در آن‌دل این‌اثر بود
وگر گفتی هنر زین به کدامم — که آمد قرعهٔ عشقش به نامم
شراری کز دل آن کوه زادی — چو دل جایش درون سینه‌دادی
که این ازخوی شیرینم نشانی‌ست — نه آتش بلکه آب ز ارگانی‌ست.

خیال روی شیرینش بر آن داشت که نقش آن صنم بر سنگ بنگاشت
نهانی عذر گفتی با خیالش کز آن بر سنگ می‌بندم مثالش
که از بس صدمه جای آن ندارم که تا بر سینه نقش آن نگارم
چنان تمثال آن گلچهره پرداخت که برخود نیز آن را مشتبه ساخت
نبودی عشق را گر پیش دستی یقین گشتی سمر در بت پرستی
به نوعی زلف عنبر می کشیدش که آن دل کاندر آن گم کرد دیدش
چنان محراب ابرو وانمودش که دل میخواست آوردن سجودش
چنانش ترک چشم آراست خونریز که در دل یافت ذوق خنجر تیز
چنان از بادهٔ لعلش نشان داد که عقل او به بد مستی عنان داد
زآتش غنچهٔ لب ساخت خاموش کز او ناکرده بد حرف وفا گوش
گر از لعل لبش حرفی شنودی چنان تمثال او بستی که بودی
چو نقش گوش او بست آن وفا کیش نخستین بست راه نالهٔ خویش
سرش را خالی از سودای خود ساخت قدش را آفت کالای خود ساخت
درون سینه کردن کینهٔ خویش نهانی مهر او در سینهٔ خویش
الی را ساخت سخت و بی مدارا بعینه چون دلش یعنی چو خارا
بعمد این سهو از کلکش برون جست که آنجا راه خسرو بود او بست
به تمثال میانش رفت در پیچ که گردد چون میان او نشد هیچ
نهفتش از کمر تا پا به دامان که این نادیده را تمثال نتوان
در او بنمود از صنعتگریها همه آیین و رسم دلبریها
چنان کان دلربا بود آنچنان کرد هر آنچ از سنگ نتوان کرد آن کرد
لبی پر خنده یعنی آشناییم سری افکنده یعنی با وفاییم
نگاهی گرم یعنی دلنوازیم زبانی نرم یعنی چاره سازیم
سراپا دلربا زآنگونه بستش که گر بودی دلی دادی بدستش
چو شد فارغ از آن صورت نگاری بپایش سر نهاد از بیقراری
فغان برداشت کای بت کام من ده ببین بی‌طاقتی آرام من ده

ترا دانم نداری جان تنی تو
بت سنگی و مصنوع منی تو

ولی ره زد چنان سودای یارم
که غیر ازبت پرستی نیست کارم

منم چینی و چین در بت پرستی
بود مشهور چون با باده مستی

چنان عشق فسونگر بسته دستم
که هم خود بتگرم هم بت پرستم

جهان یکسر درین کارند مادام
همه در بت پرستی خاص تا عام

گر افسرده‌ست یا تقلید پیشه
تواش صورت پرستی دان همیشه

چوبی‌عشق‌است‌اوجسمی‌ست‌بیجان
چه‌وردش اهرمن باشد چه یزدان

بده ساقی شراب لعل رنگم
سراسر بشکن این بتها به سنگم

مگر در عاشقی نامم بر آید
زیمن عاشقی کامم بر آید

درافزونی محبت فرهاد وشورعشق اودر فراق شیرین .

عجب دردیست خوبا کام کردن
بنا گه زهر غم در جام کردن

به سر بردن به‌شادی روز گاران
به نا گه دور افتادن ز یاران

عجب کاریست بعداز شهریاری
در افتادن به‌مسکینی وخواری

ز اوج کامکاری اوفتادن
به نا کامی وخواری دل نهادن

خوشی‌چندان که‌در قربت‌فزون‌تر
بمهجوری‌دل ازغم پر زخون‌تر

شود هرچند افزون آشنایی
فزون‌تر گردد اندوه جدایی

اگر چه کوهکن ازجام‌شیرین
ندید از تلخکامی کام شیرین

وصال او دمی یا بیشتر بود
وز آن‌یك‌دم‌نصیبش یك‌نظر بود

محبت‌تیر خود را کار گر کرد
به‌فرهاد آنچه کرد آن‌یك‌نظر کرد

چودید ازیك نظریك‌عمر شادی
رسیدش نیز عمری نامرادی

در آن کوه جفا کش بادل تنگ
بجای‌تیشه‌سرمیکوفت برسنگ

زسنگ ازتیشه گاهی میتراشید
به‌ناخن سینه گاهی می‌خراشید

ولی‌چون‌تیشه‌برسنگ‌اوفکندی
بجای سنگ نیزاز سینه کندی

که نزهتگاه جانان سینه باید
چودل جایش درون سینه شاید

گر او در سینه جای‌دل نهد سنگ — تنش چون دل نهم در سینهٔ تنگ
بهر نقشی که بربستی به خارا — به دل سد نقش بستی زان دلارا
از آن دیر آمد آن مشکو بانجام — که کار او فزودی عشق خودکام
اگرمه‌بودی آن کوه‌ارچو گردون — بضرب تیشه‌اش کردی چو هامون
بهرجا کردی از آن پشته هموار — به‌دل گفتی چو اینجا پا نهد یار
ادب نبود به نوك تیشه سودن — چنین در عاشقی نا اهل بودن
نمودی آن بلند و پست یکسان — گهی با ناخن و گاهی به مژگان
بهر صورت که بستی زان‌جفاکار — به‌دل گفتی کجا این و کجا یار
ستردی دردم آن نقشی که‌بستی — پس آنگه‌دست‌خویش ازتیشه‌خستی
بگفتی کاین سزای آنچنان دست — که نقش‌اینچنین گستاخ بشکست
بروز وشب نه‌خوردش‌بود و نه‌خفت — بخویش از وصل یار افسانه‌میگفت
به دل گفتی که ای‌مینای پرخون — مده یکچند خون از دیده بیرون
که آن‌خونخواره چون آید به‌پیشت — نیاید شرمی از مهمان خویشت
بگفتی سینه‌را زین پیش مگداز — تونیز ازتاب دل‌میسوز ومیساز
که چون‌نوشد ز خون‌دل‌شرابی — مهیا سازی ازبهرش کبابی
بگفتی دیده راکای ابرخون بار — زسیل خون‌چه میبندی ره یار
بس‌است‌این‌جوی‌خون‌پیوسته‌راندن — که نتوان بررهش آبی‌فشاندن
به غم گفتی که ای همخوابهٔ دل — برون کش رخت از ویرانهٔ دل
که چون‌آن گنج خوبی‌دربرآید — چو جان جایش به غیر دل‌نشاید
به افغان گفت عشرت ساز اوباش — به‌سر میگفت پا انداز او باش
زخود پرداختی زان‌پس به گردون — که ای از دور تو در ساغرم‌خون
زتوای بیستون دل گرچه‌خون‌است — فزونتر سختیم از بیستون است
چو مهمانی به نزهتگاه شیرین — مرا پیوسته تلخ تست شیرین
چه باشد کز در یاری در آیی — مرا در عاشقی یاری نمایی

نمایی روی گلگون را بدین‌سوی — که تا گلگون‌نمایم از سمش‌روی
ولیکن دانمت کاین حد نداری — که او را مو کشان سوی‌من آری
که دانم خاطر شیرین غیور است — سرش از چنبر حکم تو دور است
چو شیرین حلقهٔ گیسو گشاید — چومن‌سد چون‌تواش‌در چنبر آید
وزان پس با خیال دوست گفتی — بخود گفتی ز خود پاسخ شنفتی
که یارا هم تو از محنت‌رهانم — که کاری بر نیاید زین و آنم
تویاری کن که گردون‌برخلاف‌است — توبا من‌راست‌شو کاوبر گزاف‌است
وگر گردون موافق با من آید — تو چون‌بندی دری اوچون گشاید
نگارا از ره بیداد باز آی — بده داد من و بر من ببخشای
مکن آزاد از دامم خدا را — ولیکن بـا من بیدل مدارا
ز دوری باشدم زان ناصبوری — که از یاد تو دور افتم ز دوری
گر از دوری فراموشم نسازی — من و با درد دوری جان گدازی
نخست از مرگ میجستم کرانه — که تا دوری نیفتد در میانه
چو می‌بینم غمت را جاودانی — کنون مرگم به است از زندگانی
گمان این بود کان زلف درازم — همین جا دام گسترده‌ست بازم
کنون چون بینم آن زلف دلاویز — کشیده در ره دل تا عدم نیز
مران ای دوست از این‌پس‌زپیشم — زمانی راه ده در وصل خویشم
نخواهم عزتی زین قربت از تو — که خواری ازمن استو عزت‌ازتو
ندانم فرق عزت را ز خواری — که عشقم کرده این آموزگاری
ولی عشقت به لب آورده جانم — همیخواهم که بر پایت فشانم

در اظهارنمودن شیرین محبت خویش‌را به‌آن غمین مهجور.

اثر ها دارد این آه شبانه — ولی گر نیست عاشق درمیانه
عجبها دارد این عشق پر افسون — ولی‌چون‌عاشق از خود رفت‌بیرون
چو بیخود از دلی آهی برآید — درون تیرگی ماهی برآید

چو بیخود آید از جانی‌فغانی شود نامهربانی مهربانی
چو عاشق را مراد خویش باید به رویش کی در وصلی گشاید
نداند کز محبت با خبر نیست همی نالد که با عشقم اثر نیست
دلی باید ز هر امید خالی درون‌سوز ، آرزو کش ، لاابالی
که تا با تلخ کامی‌ها بر آید مکر شیرین لبی را درخور آید

چو فرهاد آرزو را در درون کشت کلید آرزوها یافت در مشت
بکلی کرد چون از خود کرانه بیامد تیر آهش بر نشانه
نمود از دولت عشق گرامیش اثر در کام شیریـن تلخ کامیش
چنان بد کآن شه خوبان ارمن سر شکر لبان شیرین پر فن
شد از آن دشت مینا فام دلگیر وزان گلگشت‌دلکش خاطرش سیر
بخود میگفت شیرین را چه افتاد که‌جان با تلخکامی بایدش داد
نه وحش دشتم و نه دام کهسار که بی دام اندر این دشتم گرفتار
گل بستانی آوردم به صحرا ندانستم نخواهد ماند رعنا
گل صحرا تماشایی ندارد طراوت های رعنایی ندارد
خدنگم را اسیر غرق خون به به رنجیرم سر و کار جنون به
چه اینجا بود باید با دل تنگ به سر دست‌وبه‌پاخار و به‌دل‌سنگ
خوداین‌میگفت‌وخود انصاف‌میداد که جرم‌این‌دشت و صحرارانیفتاد
به باغ آیم چو با جانی پر ازداغ گنه بر خود نهم بهتر که بر باغ
اگر دوزخ نهادی در بهشت است چه بندد بر بهشت‌این‌جرم‌زشت‌است
کسی کش کام‌تلخ‌ازجوش صفراست بشکر نسبت تلخیش بیجاست
تو گویی از دلی آهی اثر کرد که‌شیرین‌راچنین‌خونین‌جگر کرد
اگر دانم ز خسرو مشکل‌خویش هوس را ره نیابم در دل خویش
همانا آن غریب صنعت آرا که‌کار افکندمش با سنگ خارا
به سنگ‌اشکستنش‌چون بود دستی دلم را زو پدید آمد شکستی
بچشم از دل پس آنگه داد مایه ز نزدیکان محرم خواند دایه

بگفت ای‌زهر غم در کامم از تو
به لوح زندگانی نامم از تو

چه‌بودی گر نپروردی به شیرم
که پستان اجل میکرد سیرم

به شیر اول ز مرگم وا رهاندی
بآخر در دم شیرم نشاندی

چه‌درداست‌این که‌دردل گشته‌انبوه
دلست‌این‌دل نه‌هامون است‌و نه کوه

دمی دیگر در این دشت اربمانم
بکوه از دشت باید شد روانم

بگفتا دایه کای جانم ز مهرت
فروزان چون ز می تابنده‌چهرت

بدل درد و بجانت غم مبادا
ز غم سرو روانت خم مبادا

چراچون‌زلف خود در پیچ‌و تابی
سیه روز از چه‌ای چون آفتابی

ز پرویز ار بدینسان دردمندی
از اینجا تا سپاهان نیست چندی

بگلگون تکاور ده عنان را
سیه گردان به لشکر اسپهان را

عتاب و غمزه را با هم برآمیز
به تاراج بلا ده رخت پرویز

در این ظلمات غم تا چند مانی
روان شو همچو آب زندگانی

ز تاب زلف از خسرو ببر تاب
ز آب لعل بر شکر بزن آب

ز لعل آبدار و روی انور
به شکر آب شو بر خسرو آذر

دل پرویز شیرین را مسخر
تو تلخی کردی و دادی به شکر

نشاید ملك دادن دیگران را
سپردن خود بدرویشی جهان را

شکررا گرچه‌در آن ملك‌ره نیست
که‌دور از روی‌تو درذات‌شه نیست

ولی‌چون دزد رٰا بینی بخواری
بر افرازد علم در شهریاری

حدیث دایه را شیرین چو بشنفت
بر آشفت و بتلخی پاسخش گفت

که‌ای‌فرتوت‌از این بیهوده گویی
به دل آزار شیرین چند جویی

مگر هر کس‌دلی دارد پریشان
ز پرویزش غمی بوده‌ست‌پنهان

مگر هر کس دلی دارد پر آتش
ز شکر خاطری دارد مشوش

مرا این سرزمین ناسازگار است
به پرویز و سفاهانم چکار است

ز پرویزم بدل چیزی نبوده‌ست
چنان دانم که پرویزی نبوده‌ست

من این آب و هوای ناموافق
نمی بینم به طبع خویش لایق

کجا با اسفهانم خوش فتاده‌ست — که پندارم در آن آتش فتاده‌ست
غرض اینست کز این آب‌وخاك‌است — که‌جان‌غمگین ودل‌اندوهناك است
چو بایدرفت‌از این وادی بناچار — کجا باید نمود آهنگ رفتار
توکز ما سالخورد این جهانی — صلاح خردسالان را چه دانی
چو دایه دید پر خون دیدهٔ او — ز خسرو خاطر رنجیدهٔ او
بخود گفت این گل از بی عندلیبی — سر و کارش بود با نا شکیبی
اگرچه طبعش ازخسرو نفوراست — ولی آشفتهٔ او را ضروز است
مهی در جلوه با این نازنینی — نخواهد ساخت با تنها نشینی
گلی زینسان چمن‌افروز و دلکش — که رویش درچمن افروخت‌آتش
رواج نوبهارش گو نباشد — کم از مرغی هزارش گو نباشد
بگفتا گشت باید رهنمونش — که راه افتد بسوی بیستونش
مگر چون ناز او بیند نیازی — به‌گنجشکی شود مشغول بازی
مگر چون زلف او بیند اسیری — بنخجیری شود آسوده شیری
بگفت اکنون کزین‌صحرا بناچار — بباید بار بر بستن به یکبار
صلاح اینست ای شوخ سمنبر — که سوی بیستون رانی تکاور
که صحرایش سراسرلاله‌زار است — همه کوهش بهاراست ونگاراست
مگر چون گشت‌آن صحرا نماید — گره از عقدهٔ خاطر گشاید
هم اندر بیستون آن فرخ استاد — که دارد درتن‌آهن‌جان ز فولاد
یقین زان دم که بازوبر گشوده‌ست — ز کلك و تیشه صنعتها نموده‌ست
بصنعت‌های او طبعت خوش افتد — که صنعتهای چینی دلکش افتد
در اینجا نیز چندی بود باید — که تا بینیم از گردون چه زاید
حدیث دایه را شیرین چو بشنید — تبسم کرد و پنهانی پسندید
بگفتا گر چه اکنون خاطر من — به‌جایی خوش ندارد بار برمن
کزآن روزی که‌مسکن‌شد عراقم — همه زهر است و تلخی در مذاقم
ز پرویزم زمانی خاطر شاد — نبوده‌ست ای که روز خوش نبیناد

ولیکن چون هوای بیستون نیز — بود چون دشت ارمن عشرت انگیز
بباید یك دو ماه آن جایگه بود — وزان پس رو به ارمن کرد و آسود
به‌حکمش رخت از آن منزل کشیدند — بسوی بیستون محمل کشیدند
ز بس هر سو غزالی نازنین بود — سراسر دشت چون صحرای چین بود
بسرعت بسکه پیمودند هامون — به‌یك فرسنگی از تك ماند گلگون
یکی زان مه جبینان شد سبك تاز — به گوش کوهکن گفت این خبر باز
چنین گویند کآن پولاد پنجه — که بود از پنجه اش پولاد رنجه
میان بر بست و آمد پیش بازش — نیازی برد اندر خورد نازش
چنان کان ماه پیکر بد سواره — به گردن بر کشید آن ماه پاره
عیان از پشت زین آن ماه رخسار — چو ماهی کاو عیان گردد ز کهسار
به چالاکی همی برد آن دل‌افروز — به گلگون شد بچالاکی تك آموز
تو کز نیروی عشقت آگهی نیست — مشو منکر که این جز ابلهی نیست
اگر گویی نشان عشقبازان — تنی لاغر بود جسمی گدازان
ز عاشق این سخن صادق نباشد — وگر باشد یقین عاشق نباشد
کسی کو بر دلش چون عشق یاریست — برش گلگون کشیدن سهل کاریست
نه هر کو عاشق است از غم نزار است — بسا کس را که این غم ساز گار است

درحکایت گفتگوی آن بی‌خبر از مقامات عشق با مجنون وجواب دادن مجنون .

شنیدم عاقلی گفتا به مجنون — که بر خود عشق را بستی به افسون
که عاشق لاغر است و زرد و دلتنگ — تر اتن فربه است و چهره گلرنگ
جوابش داد آن دلدادهٔ عشق — به غرقاب فنا افتادهٔ عشق
که بینی هر کجا رنجور عاشق — نباشد عشق با طبعش موافق
مرا این عاشقی دلکش فتاده‌ست — محبت با مزاحم خوش فتاده‌ست
بطبع آتشین ناخوش نماید — که عشق آبست اگر آتش نماید

چو من در عاشقی چون خاك پستم
کجا از آب عشق آید شکستم

اگرچهرم چو گل بینی چه باك است
نبینی کاصل گل ازآب وخاك است

تو نیز ای در خمار از بادهٔ عشق
مزاج‌خویش کن آمادهٔ عشق

که چون‌عشق گرامی‌سرخوش‌افتد
بطبعت سر کشیهایش خوش افتد

سخن را تا کنون پیرایه‌ای بود
که‌باصاحب سخن سرمایه‌ای بود

از آن گفتار شیرین میسرودم
کزان لبهای شیریـن میشنودم

کنون میبایدم خاموش بنشست
که دلدارم لب از گفتار بربست

وگر گویم هم از خود باز گویم
حدیث از طالع ناساز گویم

ز دلبر گویم و ناساز گاریش
هم از دل گویم و افغان‌و زاریش

ز جانان گویم و پیوند سستش
هم از دل گویم و عهد درستش

که‌دیده‌ست اینچنین یـارجفا کیش
جفای او همه با بیدل خویش

که‌دیده‌ست اینچنین ماه دل آزار
ستیز او همه با عاشق زار

برید از خلق پیوندم به یکبار
که جای ماست دل با غیر مگذار

چودل‌خالی‌شداز هرخویش‌وپیوند
بگفتا هم تو رخت خویش بر بند

که‌من خوش‌دارم از تنهـا نشینی
که تنها باشم اندر نازنینی

فریب او ز خویش آواره‌ام‌ساخت
چنین بی خانمان بیچاره‌ام ساخت

کنون با هر که‌بینم ساز گار است
ز پیوند منش‌ننگ‌است و عاراست

چو گل باهرخس‌وخاری‌قرین‌است
چو با من میرسد خلوت‌نشین‌است

بمن‌سرداست و بادشمن‌بجوش‌است
باو در گفتگو ، بامن‌خموش‌است

نمیپرسد ز شبهای درازم
نمی بیند به اندوه و گدازم

نمیگوید اسیری داشتم کو
بحرمان دستگیری داشتم کو

نپرسد تا زمن بیند خبر نیست
نجوید تا ز من یابد اثر نیست

نبیند تا ببیند غرق خونم
نگوید تا بگویم بی تو چونم

نخواند تا بخوانم شرح هجران
نیاید تا زنم دستش بدامـان

نه چون مینا درآید درکنارم
نه چون ساغر کند دفع خمارم

نه چون چنگم نوازد تا خروشم — نه چون بر بط خروشد تا بجوشم
لبش بر لب نه تا چون نی بنالم — ز اندوه و فراق وی بنالم
نه دستی تا که خار از پا در آرم — نه پایی تا ره کویش سپارم
نه دینی تا باو در بند باشم — دمی از طاعتی خرسند باشم
کنون این بی‌دل و دینم که بینی — حکایت مختصر اینم که بینی
عجب‌تر آنکه گر غیرت گذارد — که دل شرحی ز جورش برشمارد
ز بیم رنجش آن طبع سر کش — زنم از دل به کلك و دفتر آتش
همان بهتر که باز افسانه‌خوانم — ز حال خود سخن در پرده رانم
بیا ساقی از آن صهبای دلکش — بزن آبی بر این جان پر آتش
که طبع آتشین چون‌خوش فروزد — مبادا در جهان آتش فروزد
شرابی ده چو روی خرم دوست — بدل شادی فزا یعنی غم دوست

در رفتن‌شیرین به‌کوه‌بیستون و گفتگوی او بافرهاد وبیان مقامات‌محبت.

چو آن مه بر فراز بیستون شد — تو گفتی مه به چرخ بی‌ستون شد
تفرج را خرام آهسته میکرد — سخن با کوهکن سربسته میکرد
نخستین گفتش‌ای فرزانه استاد — که‌کار افکندمت با سنگ و پولاد
ندانم چونی از این رنج و تیمار — گمانم این که فرسودی‌دراین‌کار
به سنگت هست چون پولاد پنجه — ویا چون سنگی از پولاد رنجه
مز این پولاد رویيها نمودم — که با سنگت چو پولادآزمودم
چو می‌بینی ز فرهنگی که داری — درین ره مومی از سنگی که داری
جوابش داد آن پولاد بازو — که ای مهر و مهت سنگ ترازو
چو در دل آتشی دارم نهانی — سزد گر سنگ و پولادم بخوانی
اگر سنگ است از فولاد کاهد — وگر پولاد سنگی نیز خواهد
من آن سنگین تن پولادجانم — که از سنگی بسختی در نمانم

اگر زین‌سنگ وپولادآتشی‌زاد / یقین می‌دان که عالم داد بر باد
شکرلب گفت دشوار است بسیار / که از یك تن برآید اینهمه‌کار
بانیازی نیازت هست دانم / بهرجا هست‌برخوان کش‌بخوانم
که با درد سر کس سر ندارم / زر ار باید دریغ از زر ندارم
بگفت این پیشه انبازی نخواهد / که‌این طایر هم‌آوازی نخواهد
اگرسی‌مرغ‌اگرسیسدهزاراست / به‌یك سیمرغ‌دراین قاف‌کاراست
درین کشور اگرچه هست‌دستور / که گیرد کارفرما چند مزدور
ولی در شهرما این رسم برپاست / که‌یك‌مزدور با یك کارفرماست
دگر ره سیمبر افشاند گوهر / که‌اززر کار مزدور است‌چون‌زر
ترا بینم بدین گردن فرازی / که از سیم و زر ما بی‌نیازی
گرت سیم و زری درکار باشد / از این در خیل ما بسیار باشد
بگفت‌آن کس گزیر اززرندارد / که پنهان مخزن گوهر ندارد
مرا گنجی نهان اندر نهاد است / که با وی گنج باد‌آورد باداست
محبت گنج واشکم گوهر اوست / سیه ماری‌چو زلفت برسراوست
بدیدی گنج باد آورد پرویز / ببین‌این گنج آب آورد من نیز
به کف‌زان گنج بادآوردباداست / مرا این گنج بادآور مراد است
کسی کو گنج دارد باد پیماست / ولی این گنج آب روی داناست
بگفت‌این گنج‌راچون کردی‌انبوه / بگفت‌ازبس که‌خوردم‌تیشه‌چون‌کوه
چو کوهم تیشهٔ غم بر دل آید / که این گنج مرادم حاصل آید
به‌کان کندن زسنگ‌آرند گوهر / به جان کندن مرا این شدمیسر
بگفت این گنج را حاصل ندانم / بگفتا بی نیازی زین و آنم
بگفت این بی‌نیازی‌راغرض گو / بگفتا تا نیاز آرم به یك سو
بگفتا چون به یك سوشد نیازت / بگفتا گیرم آن زلـف درازت
بگفتا جز سیه روزی‌چه‌حاصل؟ / بگفت این‌تیره روزی مقصد دل
بگفتا باز مقصد در میان است؟ / بگفتا زانکه مقصودم عیان است

بگفتا چیست مقصودت ؟ بگوفاش — بگفتا جان فدای روی زیباش
بگفتا چیست جان ؟ گفتا نثارت — بگفتا چیست تن ؟ گفتا غبارت
به‌دل گفتا چه‌داری؟ گفت یادت — مرادت گفت چه ؟ گفتا مرادت
بگفتا بیخودی ، گفتا ز رویت — بگفت آشفته‌ای ، گفتا ز مویت
بگفت از عاشقی باری غرض چیست — بگفتا عشقبازان را غرض نیست
بگفتا محرمت که؟ گفت حرمان — بگفتا همنشینت ؟ گفت هجران
بگفتا جان در این ره برسر آید — بگفتا بالله ارجان در خور آید
ز پر کاری بهر سو میکشیدش — به کار عاشقی مردانه دیدش
به‌دل گفتا که این در عشق فردیست — به کار عاشقی مردانه مردیست
به‌دامان از هوس ننشسته گردش — گواه عشق پاك اوست دردش
چو می‌بینم هوس رانیست سوزی — سر آرم با محبت چند روزی
هوس چندی دلم را رهزن آمد — همانا عشق پاکم دشمن آمد
به ساقی گفت او را یك قدح ده — به این غمدیده داروی فرح ده
به ساغر کرد ساقی بادهٔ ناب — فکند الفت میان آتش و آب
گرفت و داد ساغر کوهکن را — که درمان ساز غمهای کهن را
بدو فرهاد گفت ای دلنوازم — غمی کز تست چونش چاره‌سازم
بگفت این می بهر دردی علاج است — یکی خاصیتش باهر مزاج است
ز دردار خوشدلی می کان درداست — و گر دلخسته‌ای درمان درداست
چو از نوشین لبش کرد این سخن گوش — بروی یار شیرین شد قدح نوش
چو نوشید از کفش جام پیاپی — عنان خامشی برد از کفش می
بر آورد از دل پر درد فریاد — بگفت آه از دل پردرد فرهاد
که مسکین را عجب کاری فتاده‌ست — که کارش باچنین باری فتاده‌ست
نیاز خسروی در وی نگیرد — کجا نازش نیاز من پذیرد
کسی کز افسر شاهیش عاراست — به دلق بینوایانش چکار است
ازاین در گه که شاهان ناامیدند — گدایان کی به مقصودی رسیدند

چه باشد مفلسی را زیب بازار — که گردد تاج شاهی را خریدار
براهی کافکند پی باد پایی — به منزل کی رسد بشکسته پایی
در آن توفان که آسیب نهنگ است — شکسته زورقی را کی درنگ است
در آن آتش کزو یاقوت بگداخت — چگونه پنبه را جا میتوان ساخت
از آن صرصر که کوه ازجادر آورد — چه باشد تاخود احوال کفی کرد
ز سیلابی که نخل اندازد از پای — گیاهی کی تواند ماند بر جای
دلم شد صید آن ترك شکاری — که‌شیران راهمی بیند به خواری
شدم در چنبر زلفی گرفتار — که دارد از سر گردن کشان عار
فکندم پنجه با آن سخت بازو — که بااو چرخ بر ناید به بازو
جهاندم لاشه با چالاك رخشی — که‌خواند رخش گردونش‌درخشی
شدم با جادوی چشمی فسون ساز — که سحرش بشکند بازار اعجاز
دریغا زین تن فرسودهٔ من — دریغا محنت بیهودهٔ من
زپای‌افتاد و بگرست‌آن چنان زار — کزان کهسار شد سیلی نگون سار
شراب کهنه و عشق جوانی — در افکندش زپای آنسان که دانی
شکر لب گشت عطرافشان زمویش — زچشم تر گلاب افشان به رویش
بداد از لب میی اندوه سوزش — که گویی جان بلب آمد هنوزش
بلی‌زآن می که‌در کامش فروریخت — نمیرد، کآب‌خضرش در گلوریخت
وز آن‌پس شدبه‌فکر چاره سازیش — در آمد در مقام دلنوازیش
به سد طنازی و شیرین زبانی — ز لعل افشاند آب زندگانی
که ای سودایی زنجیر مویم — گذشته زآرزوها آرزویم
به ترکی غمزه‌ام تیر افکن تو — شده هندوی مستم رهزن تو
مپندار اینچنین نا مهربانم — که رسم مهربانی را ندانم
هنوز آن‌عقل و آن فرهنگ دارم — که با عشق و هوس فرقی گذارم
اگر زهرم ولی پازهر دارم — به جایی لطف و جایی قهر دارم
همه نیشم ولی با خود پسندان — همه نوشم به کام دردمندان

سمومم لیك خاشاك هوا را نسیمم لیك گلزار وفا را
به مغروران غرورم راست بازار نیازم را به مهجوران سرو کار
سرم باتاج‌شاهان سر کش افتاد ولی سوز گدایانم خوش افتاد
به‌خود گر راه میدادم هوس را نبود از من شکایت هیچ کس‌را
ولی هرجاهوس شد پای‌برجای کشد عشق گرامی ازمیان پای
بر آزادگان تا دلپسندم گر آن را زه‌دهم این‌را ببندم
ترا خسرو مبین کش تاب‌دادم برنجور هوس جلاب دادم
گلش را با شکر پیوند کردم وزان گلشکّرش خرسند کردم
چو هم‌آهو تراشد صیدوهم شیر بری آن راباغ این‌را بزنجیر
و گر برهر دو نیز آسیب‌خواهی از آن‌جان‌پروری زین‌مغز کاهی
مراخودنیز هست‌آن هوشیاری که‌دانم جای کین وجای یاری
بصیادی چو بازم شهره و فاش که بشناسم کبوتر را ز خفاش
بگلزار وفا آن باغبانم که خار اندازم و گل برنشانم
بدلجوییش طرحی تازه افکند سخن را با نیاز افکند پیوند
بچشمم گفت‌آن‌خونخوار جادو که مست‌افتاده درمحراب ابرو
بوصلم یعنی ایام جوانی بلعلم یعنی آب زندگانی
بآشوب جهان یعنی به بویم به تاراج خرد یعنی به مویم
باین هندوی آتشخانهٔ رو بخورشید نهان در شام گیسو
بشاخ طوبی و این سرو نازم بعمر خضر و گیسوی درازم
بدان‌نیرنگ کآن‌راعشوه رانی به نیرنگ دگر کآن را ندانی
به رنگ آمیزی کلك خیالم به شور انگیزی شوق وصالم
بمهمان نوت یعنی غم من بشام هجر و زلف درهم من
ببحر چرخ یعنی شبنم عشق باصل هر خوشی یعنی غم‌عشق
که‌تاسروم‌خرام آموز گشته‌ست جمالم تاجهان افروز گشته‌ست
ندیدم راست کاری با فروغی سراسر بوده لافی یا دروغی

نه باخسرو که با هر کس نشستم — چو دیدم یك نظر زو دیده بستم
همه در فکر خویش و کام خویشند — همه دربند ننگ و نام خویشند
اگرچه عشق‌را دامن بود پاك — ز لوث تهمت مشتی هوسناك
ولی در دفع تهمت ناشکیب است — که گفت‌اسلام در دنیا غریب است
به‌رمز این عشق‌را اسلام گفته‌ست — غریبش گفته کز هر کس نهفته‌ست
سفرها کرده در غربت به‌خواری — به امید وفا و بوی یاری
بآخر چون طلبکاری ندیده‌ست — بخودجزخود خریداری ندیده‌ست
فکنده خوی خود با بی نصیبی — نهاده بر جبین داغ غریبی
غلط گفتم که‌آن کس بی‌نصیب‌است — کزاین‌آب‌حیات اورا شکیب است
چوخور پرتوفکن باشد چه‌پرواش — که اورا دشمن‌آمد چشم خفاش
چو گل‌را نکهت وخوبی تمام است — چه‌نقصانش که مغزی‌را زکام است
شکر شیرین نه اندر کام رنجور — قمر روشن نه اندر دیدهٔ کور
فرشته دیو را کی در خور آید — که همچون‌خویشتن دیریش باید
ز عشق ای عاقلان غافل چرایید — چرا زینگونه غفلت می فزایید
چرا او را بخود وا میگذارید — چرا زینسان غریبش می شمارید
بگیریدش که این طرار دهر است — بگیریدش که این آشوب‌شهر است
همه دل میبرد دین می رباید — جهان‌را بی دل و دین مینماید
نه منصبتان گذارد نه زر و مال — که‌اوخود دشمن مال‌است و آمال
عزیزیتان بدل سازد به خواری — به خواریتان فزاید سوگواری
چو او خود ساز و سامانی ندارد — چو او خود کاخ و ایوانی ندارد
ز سامانتان بمسکینی نشاند — ز ایوانتان به خاك ره کشاند
چو او خود یار و پیوندی ندارد — چو اوخود خویش وفرزندی‌ندارد
برد پیوندتان از یار و پیوند — کندچون خویشتان‌بی‌خویش‌وفرزند
مرا باری دل از وی ناگزیراست — سرم در چنبر عشقش اسیر است
فدای این غریب آشنا خوی — که هست اندر غریبی آشنا جوی

غریب کشور بیگانگان است ولیکن در دلش منزل چو جان است
به این دل الفتی دارد نهانی که از «حب الوطن» دارد نشانی
دلم چون مسکن اوشد از این است که گاهی شاد و گاه اندوهگین است
زمانی نوش بخشد گاه نیشش تصرفها بود در ملك خویشش
اگر آباد سازد ور خرابش کسی را نیست بحث ازهیچ بابش
بیا ساقی به ساغر کن شرابم بکلی ساز بی خویش و خرابم
مگر کاین بیخودی گیرد عنانم نماید ره به کوی بیخودانم

درستایش پنهان نمودن راز نهانی که آسایش دو جهانی ست.

اگر خواهی بماند راز پنهان به دل آن راز پنهان ساز چون جان
مکن راز آشکارا تا توانی که اندر محنت و اندوه مانی
حکیم این راز را خود پرده درشد که رازی کز دو بیرون شد سمر شد
که گل چون راز خویش از پرده بگشاد به اندك فرصتی در آتش افتاد
در اول نکهت و تابش ببردند در آخر ز آتشی آبش ببردند
چو کان از کیسه بیرون یك گهرداد تن خود را به راه سد خطر داد
نخستش پیکر از پولاد سودند وزان پس گوهرش یغما نمودند
چو راز کو مکن چون کوه شد فاش به سر افکنده خسرو فکر یغماش
که آن گوهر که درخورد شهان بود چو دل در سینهٔ پاکش نهان بود
چنین گویید کز شیرین و فرهاد خبر در محفل پرویز افتاد
که از چین چابك استادی قوی دست که در فرسودن سنگش بود دست
رسیده در بر بانوی ارمن سر شیرین لبان شیرین پر فن
گشاده دست در کار آزمایی نموده سحر در صنعت نمایی
ز دست و تیشه آن مرد فسون ساز شده پولاد سای و خاره پرداز
تهی از بیستون کرده ست طاقی چو چرخ بی ستون عالی رواقی
ز تیشه نقشها بر بسته بر سنگ که مانی را ز خاطر برده ارتنگ
چنان در کار برده هندسی را که شسته نامهٔ اقلیدسی را

در این صنعت به‌شوق زر نبوده‌ست — که با شوق دگر بازو گشوده‌ست
نه بر سیم است چشم او نه بر زر — که افشاند ز نوك تیشه گوهر
چو مزدوران نداند زرپرستی — که هست از بادهٔ دیگر به مستی
چنین گویند با آن کس که گفته — نباشد اعتمادی بر شنفته
که شیرین گوشهٔ چشمی نمرده‌ست — بکلی خاطر او را ربوده‌ست
بدان هم نیز میماند از آن رو — که کرد او آنچه دریك‌مه به نیرو
بود چون خسروی گرکار فرما — نیاید او ز چندین خاره فرسا
بحدی خاطر شیرین برآشفت — که نه‌خوردش بخاطرماندو نه‌خفت
چنانش آتش غیرت بر افروخت — که‌یاقوتی که‌بودش بر کمرسوخت
اگرچه غیرت‌اندر هرتنی هست — برد بر خسرو آتش بیشتر دست
که درویش ارچه غیرتمند باشد — به‌عجز خویشتن در بند باشد
ولی غیرت چو با قدرت کندزور — حریف ارچرخ باشد نیست معذور
چو شه غیرت کندبا قدرت‌خویش — جهان سوزد ز سوز غیرت خویش
بخلوت شد شه و شاپور را خواند — فزودش قدر و پیش خویش بنشاند
بخود پیچیدو گفت‌ای‌دانش‌اندوز — چه گویی‌چون کنم بااین غم وسوز
چه سازم با چنین نا آشنائی — که بگزیده‌ست بر شاهی گدایی
چه گویم باچنین بی‌روی وراهی — که خوی افکنده با ظلمت‌ز ماهی
همانا آن پری را برده دیوی — که پردازد به دیوی از خدیوی
نبودم واقع از طبع زبونش — که آگاهی نبودم از درونش
بر آزادگان نبود ستوده — که بندی دل به‌کس نا آزموده
کسی باناسزایی چون دهد دست — سزایش عهدو پیمانی که بشکست
چه‌خوش گفت آنکه‌باناهل‌شدخویش — که‌هر کس‌خویش ، کاهدقیمت‌خویش
به‌دشمن‌شهدو باماچون‌شرنگ‌است — تو بینی‌تا کجا شیرین‌دورنگ‌است
زمین با خصم و باما آسمان است — توبینی تا کجا نامهربان است
تو آنرا بین که با شاهان‌نپرداخت — به نطع خسروی‌بازی در انداخت

بگویم تا که خونش را بریزند
که باشاهان گدایان کم‌ستیزند

زمین را بوسه زد فرزانه شاپور
که رای شاه باد از هر بدی دور

مبادا آسمان از خدمتت سیر
همه کارت به وفق رای و تدبیر

جهان را روشنی از اخترت باد
سر گردن کشان خاك درت باد

یکی گستاخ خواهم گفت شه را
بشرط آنکه شه بخشد گنه را

خطا در خدمت شاهان روانیست
ولی گویم که شیرین‌را خطانیست

مگر شیرین نه بهر خدمت شاه
سفر از منزل خود کرده چون‌ماه

مگر نه شهره شد در شهر و بازار
به مهر و الفت شاه جهان دار

مگر نه رنجها در راه شه دید
مگر نه طعنها از خلق بشنید

بهرچیزی که دید از نیك‌و ازبد
قدم کی بر خلاف دوستی زد

بجرم آنکه بی پیوند و آیین
نیامد با شه او را سر ببالین

به‌یك‌ره خسرواز وی‌دل بپرداخت
ترشرو شد به‌شیرین، باشکرساخت

همین جرم آن نگار سیمبر داشت
که از الطاف شاه اندر نظر داشت

که‌همچون خاصگان شاهش نبیند
چو خاصانش به بانویی گزیند

چوشاه‌از لطف‌خود کردش گرامی
ز شکر داد او را تلخکامی

نشاید پیش شاهان گفت‌جزراست
گراینجا نیست‌شیرین‌خسرواینجاست

همین با این روشها باورم نیست
که شیرین‌لحظه‌ای بی‌شه کندزیست

گمانم کاین حدیث آوازهٔ اوست
هم از نیرنگهای تازهٔ اوست

که خسرو را دراندازد به‌تشویش
تهی سازد دل پر انده‌خویش

کجا همچون جهانداری جهان را
که شیرین از وی آساید روان‌را

کجا همچون شهنشاهی زمین را
که شیرین خوش کند جان‌غمین‌را

گمانم آنکه آن بیچاره‌مزدور
بود محنت کشی از خانمان‌دور

ز سختی لختی آسوده‌ست‌جانش
که خسرو را کند حق مهربانش

دگر در کشتن آن بی گنه مرد
چه کوشی‌چون‌ندانی اوچه‌بد کرد

ز مسکینی که آگاهیت نبود
برو آن به که بد خواهیت نبود

مکن در خون مسکینان دلیری ز مسکینی بترس و دستگیری
صلاح آن بینم ای شاه جهانگیر که بفرستی یکی با رای و تدبیر
فرستی نامه‌ای همراه او نیز عباراتی سراسر شکوه آمیز
هم از آخر نمایی عذرخواهی دهی امیدش از الطاف شاهی
توقع دارد او نیز ای شهنشاه کز او یاد آوری در گاه و بیگاه
نگویی عهد شیرین بی‌ثبات‌است. ز شه موقوف اندك التفات است
که دلگیر از حریم شه برون‌رفت دل او داند و او خود که‌چون‌رفت
چو آزردیش باشی عذر خواهش ور از ره رفت باز آری به‌رامش
به‌افسون رای‌خسرو را بر آن‌داشت که میباید به شیرین نامه بنگاشت
دبیر آمد به کف بگرفت خامه پرند چین گشوده بهر نامه
طراز پرنیان نـام خدا کرد که چرخ بی ستون را او بپا کرد
فلك از زینت افزا شد زانجم خرد دروی‌چو وهم اندر خرد گم
جهان افروز از خورشید و از ماه درون آزار عقل و جان آگاه
سر گردن کشان در چنبر او رخ شاهان عالم بـر در او
ادب فرمای عشاق از نکویان بساط آرای خاك از لاله رویان
بلا پیدا کن از بالا بلندان خردشیدا کن از مشکین کمندان
شهت اما نه چون من بندهٔ عشق دهندهٔ عشق نی افکندهٔ عشق
برون آرا ز عقل عافیت ساز درون پیرا ز عشق خانه‌پرداز
یکی را سر نهد در دامن دوست یکی را خون کند در گردن‌دوست
به این‌درد و به آن درمان فرستد بهر کس هر چه شاید آن فرستد
وزان پس از شه با داد و آیین سوی بیداد گر بانوی شیرین
نگار زود رنج تلخ پاسخ بت دیر آشتی ، شیرین فرخ
قدح پیمای بزم بی وفایی نوا پرداز قانون جدایی
به دل سنگ افکن مینای طاقت به خوی آتش زن کشت محبت
به‌صورت نازنین و شوخ و چالاك به‌دل‌دور از همه خوبان هوسناك

خریداری شنیدم کردت آهنگ — که نبود در ترازویش بجز سنگ
تو هم دل در هوای او نهادی — گرفتی سنگی و سنگیش‌دادی
بجز رسوایی خود زین چه بینی — که بر شاهی گدایی بر گزینی
خوش‌است‌این‌رسم باشاهان گرانی — به مسکینان بی دل مهربانی
نه با شاهی که از شاهی گذشته‌ست — به‌پیشت‌خط به مسکینی نوشته‌ست
خوش‌است این شیوه‌باعالم بگویی — به یك جانب نهادن زشت خویی
نه دل پرداختن از شاه عالم — نشستن با گرانی شاد و خرم
مرا از خلق عالم خود یکی گیر — ز افزونی گذشتم اندکی گیر
خوش‌است‌این‌ره‌به طبع خلق‌بودن — مدارا با همه عالم نمودن
نه از سر باز کردن سروری را — گزیدن رند بی پا و سری را
چو شه را گوهری ارزنده باشی — گدایی را نیرزد بنده باشی
ازاین بگذشته از یاران جدایی — بهر بیگانه کردن آشنایی
خلل آرد به ملك خوبرویی — گرفتم من نگفتم خود نکویی
گرفتم کز شکر آزرده بودی — که‌ازرشکش‌بسی‌خون‌خورده‌بودی
نشاید در هلاك خویش کوشی — چنین از رشك شکر زهر نوشی
چو غیرت دامنت ناچار بگرفت — به رغم گل نشاید خار بگرفت
مرا کام دل و جان از شکر نیست — بغیر از شهوت تن بیشتر نیست
ازآن آتش که‌عشقت‌درمن‌افروخت — وجودم جمله از سر تا قدم سوخت
توخود نفشانی و نپسندیم نیز — که خویش آبی زنم بر آتش تیز
چو شیرین همچو فرهادیش باید — چرا پرویز را شکر نشاید
چرا دست و دل از انصاف شویی — مرا فرمایی و خود را نگویی
تو تا در فکر خویش‌وکام‌خویشی — نه خصم من که خصم نام خویشی
به رغم من بهر کس آشنایی — به من گر دشمنی با خود چرایی
ز من از بیم بدنامی گذشتی — به نام دیگران بدنام گشتی
نیالودی گرفتم دامن پاك — چه‌سازی‌زین که خوانندت هوسناك

دورویی گرچه خوی نیکوان است
ولیکن خوبرویی را زیان است

به کام دوستان بد نام بودن
از آن بهتر که دشمن کام بودن

کنون با شکوه‌های من چه‌سازی
به طعن و خندهٔ دشمن چه سازی

مرا گرچون تو طبعی بیوفا بود
کنونم جای چندین طعنه‌ها بود

ولیکن چون مرا آن طبع و خو نیست
اگر حرف بدی گویم نکو نیست

اگر چه تا مرا این طبع و خو بود
سپهرم بر خلاف، آرزو بود

کجا در دوستی بر خود پسندم
که همچون دشمنانت بر دوست خندم

به نیکویی بدت را می شمارم
بشیرینی بزهرت رغبت آرم

نهم بر خویش جرمی کز تو بینم
گل افشانم به‌خاری کز تو چینم

فریبم خاطر خود گاه و بیگاه
که باشد در دل سنگ توام راه

بصورت گرچه تلخی می‌فزایی
نهانم کام جان شیرین نمایی

بعین دلبری دل مینوازی
بری در آتش اما پخته سازی

مثل زد دلبری دیوانه‌ای را
که ماند عشق مکتب خانه‌ای را

نخست استاد با طفلی کندخوی
که از طفلی به دانش آورد روی

کند در دامن او قند و بادام
که‌یکسر تلخ نتوان کردنش کام

چو اندك خو بدانش کرد کودك
کند تلخی فزون شیرینی اندك

بدانش هرچه آن را میل جان خواست
بسختی این فزود از مرحمت کاست

چو یکسر خو بدانش کرد و فرهنگ
بدل گردد به‌صلح و دوستی جنگ

بتان را نیز با دل داستانهاست
به فرهنگ محبت ترجمانهاست

دهند اول ز عیاری فریبش
از آن چشم و ذقن بادام و سیبش

ز راه و رسم دلداری در آیند
چو میل افزود بر خواری فزایند

وفا چندان که ورزد عاشق زار
شود بی مهرتر دلدار عیار

چو یکسر خاطرش باخویشتن دید
چو یك‌جان باخود اورا در دو تن دید

بکلی جانب او آورد روی
به کام او ز عالم بر کند خوی

مرا نیز از جفایش شکوه‌ها بود
چو نیکو دیدم آن عین وفا بود

اگرچه‌هرچه‌رانیکوبرآن‌خوست بحکم‌آنکه‌از نیکوست نیکوست
ولیکن من نگویم خوش‌میندیش که شه را فرقها باشد ز درویش
برآن‌سنگین دلت‌ازبس فغان کرد دلم گفتی که کوبد آهن سرد
گدایی تا چه حیلت کار فرمود که آهن نرم گشتش همچو داود
نه عارت بود ای ناسفته گوهر که شاهان بر نشانندت بر افسر
چرا ننگت نمی‌آید بدین حال که‌مسکینی در آوردت به خلخال
اگر رخش هوس زینگونه دانی به رسوایی کشد کار تو دانی
قلمزن چون به کار نامه‌پرداخت شه از خاصان غلامی‌راروان‌ساخت
بدادش نامه و گفتا بر انگیز دل مجروح شیرین را نمك‌ریز
اگر خواهی که آساید دل شاه نباید هیچت آسودن در این راه
گرفت‌ازشاه‌وچون‌سیلی‌برانگیخت بنای طاقت شیرین زهم ریخت

درتوصیف دشتی که‌رشك گلزار بهشت‌بودو تفرج‌شیرین درآن‌دشت و رسیدن نامهٔ‌خسرو به‌او.

بهار دلکش و باغ معانی چنین پیدا کند راز نهانی
که شیرین آن بهار گلشن راز بهاران شد بدشتی غصه پرداز
بهشتی کوثر اندر چشمه سارش دم عیسی نهان در نو بهارش
فضایش چون سرای می فروشان هوایش چون دماغ باده نوشان
همه، صحرا گرفته لاله و گل خروش ساری و دستان بلبل
زبان سوسنش از گفت خاموش که آهنگ تذوراتش کند گوش
بپای چشمه با گلهای شاداب فروغ آتش افزون گشته از آب
ز سنگش لاله‌های آتشین رنگ بر آورده برون چون آتش‌ازسنگ
در او رضوان به منت گشته‌مزدور ز خاکش برده عطر طرهٔ حور
گلش یکسر به رنگ ارغوان‌بود ولیکن با نشاط زعفران بود
ز خاکش‌سبزه چون خنجر دمیده بقصد جان غم خنجر کشیده

زبس دروی درخت سایه گستر نبودش جز سیاه سایر پرور
نگون بید موله در سمن زار سمن‌را سجده میبردی شمن زار
از آن‌ساغر که‌نر گس‌داده‌پیوست شقایق‌خورده و افتاده سرمست
از آن‌لحنی که‌موزون کرده شمشاد شنیده سرو و گشته ازغم آزاد
نگون از کوه سیل از ابر آزار تو گفتی کوهکن گرید بکهسار
چمن از باد گشته عنبر آگین تو گفتی طره بگشاده‌ست‌شیرین
چمان در آن چمن شیرین‌مد رو چو شاخ طوبی اندر باغ مینو
ز قامت سرو بن را جلوه آموز شقایق را ز عارض چهره افروز
ز درویش ارغوان را آب رفته ز مویش سنبل اندر تاب رفته
سر زلف آشنا با شانه کرده ز سنبل باد را بیگانه کرده
دو نر گس را نمودازسرمه‌مشکین چمن کرد از دو آهو صفحهٔ چین
تبسم را درون غنچه ره داد به دست غمزه تیری از نگه داد
بهم بر زد کمند صید پرویر بلای زهر گشت آشوب پرهیز
عدوی کوهکن‌را کرده سرمست هزاران دشنه‌اش بنهاد در دست
بلای عقل را آموخت رفتار عدوی صبر را فرمود گفتار
تفرج را سوی سرو و سمن شد گلستانی به تاراج چمن شد
به پای سرو گه آرام بگرفت بزیر یاسمن گه جام بگرفت
نگویی میل سرو و یاسمن‌داشت که‌سروو‌یاسمی در پیرهن داشت
خرام آموختی سرو و چمن را طراوت وام دادی یاسمن را
ز چشم آموخت نر گس‌را فریبی زطرز دلبری دادش نصیبی
به سنبل شد ز گیسو داد گستر که گردل‌میبری باری چنین بر
به گلگشت‌ازرخ‌خویش‌آتش‌افکن که آتش در دل بلبل چنین زن
به جان سرو تالی داد سروش که داد آگاهی‌از جان تذروش
چو لختی جان شیرین آرمیدش بسوی باده میل دل کشیدش

یکی زان ماهرویان گشت ساقی — به جامش کیمیای عمر باقی
بپیمود آتش اندیشه سوزش — فروزان کرد ماه شب فروزش
به لب چون برد راح ارغوانی — به کوثر داد آب زندگانی
چو آتش گشت ازمی‌روی‌شیرین — نمود ازروی شیرین‌خوی‌شیرین
چو سرخوش گشت ازجام پیاپی — بزد آهی و گفت‌ای بخت تا کی
اسیر محنت ایام بودن — به کام دشمنان ناکام بودن
کجا شیرین کجا آن‌دشت‌ووادی — کجا شیرین و کوی نامرادی
کجا شیرین و زهر غم چشیدن — کجا شیرین و بار غم کشیدن
کجاشیرین کجااین‌دردواین‌سوز — کجاشیرین کجااین‌صبح‌واین‌روز
نه از کس آتشم در خرمن افتاد — که‌این آتش‌هم‌ازمن درمن‌افتاد
گرفتم دشمنی را دوست داری — شمردم خودسری‌را حق گزاری
محبت‌خواستم از خود پرستی — نهادم نام هشیاری به مستی
وفا کردم طلب از بیوفایی — سزای من که جستم ناسزایی
بتلخی روز شیرین میرود سر — لب خسرو شکر خاید زشکّر
گهی‌انصاف‌دادی کاین‌چه‌راه‌است — به کس‌بستن گناه‌خود گناه است
تو صیدی افکنی بر خاك چالاك — نبندی از غرور او را به‌فتراك
چو صیاد دگر گیرد ز راهش — گنهکار از چه خوانی‌بیگناهش
ترا در دست زآب صاف جامی — ننوشی تا بنوشد تشنه کامی
اگردرهم شوی‌بس ناصواب است — نه جرم تشنه و نه جرم‌آب‌است
ترا پا در شود ناگه به کنجی — ز استغنا به یك‌دانگش نسنجی
چو از وی‌مفلسی کامی برآرد — پشیمان گر شوی سودی ندارد
چودردست‌توشمعی‌شب‌فروز است — تو گویی‌چهره‌ام‌خورشیدروزاست
از او گر بیکسی محفل فروزد — اگر سوزد دلت‌آن به که سوزد
وگر بهر فریب خاطر خویش — نمودی معذرت را مرهم ریش
که گرچه سینه‌از غم ریش کردم — سپاس من که پاس خویش کردم

نهان کردم ز دزد خانه کالا / به گنج خویش بستم راه یغمه
به گلچینان در گلزار بستم / هوس را آرزو در دل شکستم
ببستم چنگل شاهین ز درّاج / ندادم گنج گوهر را به تاراج
نهفتم غنچه‌ای از باد شبگیر / گرفتم آهویی از پنجهٔ شیر
حذر از دشمن خون‌خواره کردم / رطب را پاس از افیون‌خواره کردم
چنین با خویشتن می‌گفت و می‌گشت / که آمد برق خرمن‌سوزی از دشت
سواری چون شرر ز آتش جهیده / ز خسرو در بر شیرین رسیده
به دستش نامهٔ سر بستهٔ شاه / جگرسوزو درون آشوب وجانکاه
عباراتی به زهر آلوده پیکان / بدل آتش بر آتش گشته دامان
اشاراتی همه چون خنجر تیز / جگرسوراخ کن، خونابه انگیز
چو شیرین حرف حرف نامه را دید / بخویش از تاب دل چون نامه پیچید
به یاران گفت جشن‌ای سوگواران / که آمد نامهٔ یاران به یاران
کرا لب تشنه اینک آب حیوان / کرا شب‌تیره اینک مهر تابان
کرا بر جست چشم این شادمانی / کرا خارید کام این ارمغانی
که گفتی شه ز شیرین کی کند یاد / بگو این نامهٔ شه کوریت باد
که فالی زد که این شادی بر آمد / که آهی زد که این اندر سر آمد
کدامین طالع این امداد کرده‌ست / که شاه از مستمندان یاد کرده‌ست
پرستاری ز شه بیمار گشته‌ست / که بخت بی کسان بیدار گشته‌ست
شکر را آسمان خاری به پا کرد / که خسرو صدقه بخشید و فدا کرد
ازین بی‌شبهه شه را مدعایی‌ست / ز مسکینان طلبکار دعایی‌ست،
همیشه خوش ز دور آسمانی / شکر از طالع و شاه از جوانی
پس آنگه نامهٔ شه را بینداخت / ز نرگس یاسمن را ارغوان ساخت
چو لختی ارغوان بر یاسمن کشت / به تلخی پاسخ این نامه بنوشت

در نوشتن شیرین‌جواب خسرورا وعتاب کردن‌بدو در عشق ومحبت با دیگران.

که از ما آفرین بر آن خداوند — که نبود در خداوندیش مانند
خداوندی که‌هست آورد از نیست — جزاوازنیست‌هست‌آور، دگر کیست
سپهر از وی بلند وخاك ازاو پست — بلند و پست را اهِ میکند هست
یکی را طبع آتشناك داده‌ست — یکی را مسکنت‌چون‌خاك‌داده‌ست
یکی را بار نه کرد و قوی دست — یکی را بار کش فرمود و پا بست
یکی را گفت رو آتش برافروز — یکی را گفت‌چون خاشاك میسوز
یکی را توتی شهد و شکر کرد — یکی را قوت دل‌خون جگر کرد
به خسرو داد مغروری که میتاز — به شیرین داد مسکینی که می‌ساز
به‌خسروهرچه‌خواهی گفت‌میگوی — به شیرین‌هرچه‌جوید گفت‌میجوی
کرم گستر خدیوا ، سرفرازا — عدالت پرورا ، مسکین نوازا
زهی هر کام از اختر جسته دیده — شکر را رام و شیرین را رمیده
رسید آن نامه یعنی خنجر تیز — رسید آن‌نامه یعنی تیغ‌خون ریز
روان افروخت اما همچو آذر — جگر پرورد لیکن همچو خنجر
نمود آن ناوك زهر آب داده — به دل از آنچه میجستی زیاده
اثر چندان که میجویی فزون‌تر — جگرچندان که‌خواهی‌غرق‌خون‌تر
ز بی انصافی شاهم به فریاد — کزین سان بسته‌شیرین‌را به‌فرهاد
ز بیم آن شهم در تهمت افکند — که بر شکر زند لعلم شکر خند
زدی طعنم که گر مسکین نوازی — چرا بابی دلی چون من نسازی
تو شاهی پادشاهان ارجمندند — نیاز عشق بر خود چون پسندند
تونازك‌طبع و شیرین آتشین خوی — بهم کی‌سر کنند آن‌طبع‌واین‌خوی
به یك تلخی که از شیرین چشیدی — به درد خود ز شکر چاره‌دیدی
ترا جز کامرانی خو نباشد — چو شکر هست گو شیرین نباشد
چرا تلخی ز شیرین بایدت برد — چوشیرینی زشکر میتوان‌خورد

دگر فرمودشه کز رشك شکر / چو شیرین داشتی جانی برآذر
چرا بد نام کردی خویشتن را / به‌یاری بر گزیدی کوهکن را
شکر دور از تو چندانی ندارد / که شیرینش به انسانی شمارد
چه‌جای آن که بی انصافی آرم / چنین‌هم سنگ مردانش شمارم
تو نیزای شه به‌بد کس‌را مکن‌یاد / میالا خویش را در طعن فرهاد
مبین نادیده مردم را به خواری / که دوراست ازطریق شهریاری
چه کارت با گدای گرشه گیری / ستمکش‌خسته‌ای،زاری، فقیری
اسیر محنت درد جهانی / بلای آسمانی را نشانی
زسختیهای‌دوران خورده‌نیرنگ / فتاده کار او با تیشه و سنگ
به‌دست آورده‌باسد گونه‌تشویش / لب نانی به زوربازوی خویش
نه جسته خاطرش دلجویی کس / نه اندر گفته‌اش بد گویی کس
قرار زحمت ما داده بر خویش / اگر بگذاردش طعن بداندیش
ز سختیهای سنگین نیست آزار / مگر از سخت گوییهای اغیار
مگر باهر که فرماید کسی کار / نهانی باویش گرم است بازار
مگر از کار فرما گربه مزدور / رود لطفی زتهمت نیست معذور
اگر چه با کسی کاری ندارم / که برنا کرده سو گندی بیارم
ولیکن‌زآنچه‌در مکنون‌شاه‌است / خداداند که‌شیرین‌بی گناه‌است
مرا مشمول تهمت سازی ای‌شاه / که بااغیار پردازی به دلخواه
مگر بی تهمت آزادی نیابی / دلی نا کرده خون شادی نیابی
مگر تا زهر در کامی‌نریزی / به‌عشرت باده درجامی نریزی
و گرافسوس‌شیرین‌خورده‌بودی / غم ناموس شیرین خورده‌بودی
مکن‌شاها مخور افسوس شیرین / مفرما تلخ برخود عیش شیرین
مخور چندین غم شیرین نباید / که در عیش تو نقصانی درآید
ترا پروای شیرین اینقدر نیست / از اینها جز تمنای شکر نیست

چه برمن‌ترسی‌ازبدنامی ای‌شاه — کزین‌ره دیگران راداده‌ای‌راه
زرسوایی کسی را کی گزنداست — چوطبع شدچنین رسواپسنداست
چـرا رسوایی خود را نجویم — که پیش شه فزایـد آبرویم
مگرنه دیگران را این هنربود — که هردم آبروشان بیشتر بود
مرا دامان بحمدالله پاك است — زحرف‌عیب جویانم‌چه باك‌است
زخسرو بهتری اندر جهان کو — زمن کامی که دیدی بازبر گو
چه‌افسونهای شیرین کار بردی — که‌از حلوای شیرینم نخوردی
چو راه دل نـزد افسون شاهم — که‌خواهدبردن ازافسون‌زراهم
اگر شیرین‌زافسون نرم گشتی — کجا بازار شکر گرم گشتی
اگر گشتی ز دامان آتشم تیز — زمن کی سرد گشتی‌مهر پرویز
اگر در من هوس‌را راه بودی — کمینه شکر گـویم شاه بودی
هوس‌دشمن‌شدم روزم سیه گشت — وفاجستم چنین کاری تبه گشت
فریب هر هوسنا کی بخوردم — که خسروازهوسنا کان شمردم
توخود راپاس‌دار ازحرف‌بد گو — چوخودبهترشدی درمان‌من‌جو
چوخوش بایار گفت آن‌رند سرمست — که‌ازمستی فتادوشیشه بشکست
که‌چون‌من راه‌رو تاخود نیفتی — بدان ماند نصیحتها که گفتی
زکارنامه چون پرداخت خامه — سمنبر مـهر زد بـر پشت نامه
به پیك شاه‌داد و گفت برخیز — سنان بر تحفه جای ناوك تیز
زبانی گفت باپرویز بر گوی — که این آزرده راآزار کم‌جوی
مزن‌تیغ آنکه راتیر است‌بردل — منه‌بار آنکه رابار است در دل
جفا با این دل ناشاد کم کن — چو ازچشمم فکندی یاد کم کن
تراعیشی‌خوش وروزیست فیروز — چه میخواهی ازاین‌جان‌غم‌اندوز
توروزوشب به عیش و کامرانی — ز شبهـای سیه روزان چه‌دانی
به شکر آنکه‌داری جان خرّم — مرنجان خسته جانی را بهردم
نه‌آن‌شیرین‌بودشیرین که‌دیدی — که گر کوه بلادیدی کشیدی

کنون سختی‌چنان از کارش افکند — که کاهش مینماید کوه الوند
وزآن‌پس کرد گلگون راسبك‌خیز — به کوه بیستون بر رغم پرویز
همی رفتی و با خود راز گفتی — غم و درد گذشته باز گفتی
به دل گفتی که ای سودا گرفته — من از دستت ره صحرا گرفته
به چندین محنتم کردی گرفتار — نمیدانم دلی یا خصم خون خوار
به خاك تیره گر خواهی نشستم — دگر عهد هوا خواهان شکستم
گرم با درد همدم خواهی اینك — گرم رسوای عالم خواهی اینك
فزونترشد جنونم زآنچه خواهی — به رسوایی فزونم زآنچه خواهی
برون مشکل برم جان ازچنین دل — به اندر سینه پیکان از چنین دل
تنوری باشد و اختر درونش — به از سینه و این دل در درونش
چه اندر خانه سد خصمم به کینه — چه این دل را نگه دارم به سینه
فتادم تا پی دل خوار گشتم — شدم تا یار دل بی یار گشتم
ز شهر و آشنایان دورم از دل — بجان زار و به تن رنجورم از دل
بتی بودم ز سر تا پا دلارا — چنان گشتم که نشناسم سر از پا
ز گیسو داشتم زنجیر شیران — بزنجیر اوفتادم چون اسیران
هرآن خنجر که ازمژگان کشیدم — بمن بر گشت و زهر او چشیدم
کمند زلف بهر صید بودم — چو دیدم خویشتن در قید بودم
لبم کآب حیات خویشتن داشت — برای‌خویش‌مرگ جاودان داشت
به نرگس جادویی تعلیم کردم — به جادو خویش را تسلیم کردم
فروزان بود چهر آتشینم — ندانستم که در آتش نشینم
چو شمشیرم بد ابروی خمیده — کنون شمشیر بر رویم کشیده
دل سنگین که بد در سینهٔ من — کنون سنگی بود بر سینهٔ من
مرا چاهی که بد زیب زنخدان — در آن چاهم کنون چون‌ماه کنعان
وزآن‌آتش که‌خوی من‌برافروخت — مراخودخرمن صبروسکون‌سوخت
بلا بودم چو بالا مینمودم — ولی آخر بلای خویش بودم

ز نزدیکان یکی را خواند نزدیك — کز او افروختی شبهای تاریك
بگفت و کرد چهر از اشك خون‌تر — که از شیرین کسی بینی زبون تر
به خواری بسته دل نادیده خواری — به یاری بسته دل نادیده یاری
بحدّی ساخت خواری بامزاجش — که بر مرگ است پنداری علاجش
چنان خصمی بود با جان خویشش — که گویی نیست‌جان خصمی‌ست‌پیشش
چو سوزد بیش راحت بیش دارد — مگر کآتش پرستی کیش دارد
مرا بینی که چون سخت است جانم — عدوی خویش و ننگ خاندانم
بخود خصمی ز دشمن بیش کردم — که کرده‌ست آنکه من‌باخویش کردم
کس از ظلمات جوید مهر تابان — کس از شمشیر نوشد آب حیوان
غزالی کاو وصال شیر جوید — نخست از جان شیرین دست شوید
طمع بستن به کس وانگه به پرویز — بود پهلو زدن بر خنجر تیز
وفا جستن ز کس وانگه ز خسرو — بود عمر گذشته جستن از نو
به یادش سینه برخنجر نهادم — که پا ننهاد بر خاری به یادم
به نامش زهرها نوشید کامم — که در کامش نشد جامی به نامم
وفا داری بر پرویز ننگ است — بود یك‌رنگ باهر کس دورنگ‌است
هوس را در برش قدری تمام است — از آن خصمیش با هر نیکنام است
طمع داند بخون خود وفا را — طفیلی نام بنهد آشنا را
بمسکینی کسی کاید به کویش — چو مسکینان نظر دارد به رویش
گذشتم در رهش از شهریاری — چرا او بنگرد بر من به خواری
چو آیم من بپای خود ز ارمن — از این افزون سزاوار است بر من
ببست از دیگرانم چشم امید — بچشم دیگرانم کاش میدید
مرا داند پرستاری به درگاه — که با من عشق میورزد به دلخواه
گر از چشم بزرگی دیده برخویش — از او کم نیستم گر نیستم بیش
از آن بگذر که در ارمن امیرم — بملك دلبری صاحب سریرم
اگر فر جهانداری ست دارم — وگر فرهنگ دلداری‌ست دارم

چه شد کز سر تکبر دور دارم ترحم با دلی رنجور دارم
بخود گفتم که گر خسرو امیراست چو داغ عاشقی دارد فقیر است
همه عجزاست ومسکینی‌ست خویش نشاید از تکبر دید سویش
بر او از مهر همدردی نمودم زنی بودم جوانمردی نمودم
وفاداری خوش‌است اما نه چندان که بارآرد چنین خواری‌وحرمان
تهی از ده دلان پهلو کنی به بیاران دورو یك‌رو کنی به
به پهلو یکدلی بنشان نکو خو که‌جز یك دل نمیگنجد به پهلو
به شکربست‌خودرا وین نه‌بس‌بود مرا بندد‌به فرهاد این‌چه کس‌بود
بر مردان نهد پیتاره‌ای را کز او رسوا کند بیچاره‌ای را
شه آفاق داند خویشتن را فقیری بی سر و پا کوهکن را
همانا در دل این اندیشه دارد که‌او خنجر بدست این تیشه‌دارد
نداند کز فریب چشم جادو گذارم تیشهٔ این در کف او
چنین‌میگفت و از دل ناله میکرد دل ازمژگان‌خود پر کاله‌میکرد
زمین‌ازاشك‌چشمش سیل خون شد روان با سیل سوی بیستون شد
بلب زین رشك جان خسرو آمد ولی فرهاد را جانی نو آمد

دربیان وصل وهجران نکویان و رفتن شیرین به‌تماشای بیستون.

بهر جا وصل از دوری نکوتر بجز یك جا که مهجوری نکوتر
رهد عطشان ز مردن آب خوردن بجز یك جا که بهتر تشنه مردن
چه جا آنجا که یارآید ز درباز برای آنکه بر دشمن کند ناز
ز یاران رنج به کاو بر تن‌آید که بهر گوشمال دشمن آید
غذا به گرخورم از پهلوی خویش کز آن گسترده‌خوان‌بهر بد اندیش
به ار خون جگر باشد به جامم که ریزد ساغر غیری به کامم
ز شبهای سیه چندان نسوزم که شمع از آتش غیری فروزم
ولی غیرت هم‌از راهی نه‌نیکوست کدام‌است آنکه بر بندیم بردوست

چو آمدیار خوش برروی اوباش / به رغم هر که خواهد باش گوباش
به کام تشنه وانگه آب حیوان / هلاك آن‌دل کز او بر گیری آسان
به ساغر کوثر و دلدار ساقی / حرام آن‌قطره‌ای کاو مانده باقی
چو عمر رفته را بخت‌آورد باز / از آن بدبخت‌تر کو کآورد باز
ز شیرین کوهکن را جام لبریز / بهانه گو شکر گو باش پرویز
به کوه این نامراد سنگ فرسای / به نقش پای شیرین چشم ترسای
ز درد جان گداز و آه دل سوز / ز شب روزش بتر بودی شب ازروز
همه شب او غم جانان نخفتی / خیالش پیش چشم آورده گفتی
که او از یاد ناشادم نرفته / ز چشم ار رفته از یادم نرفته
ز جان از تاب زلفم تاب برده / ز چشم ار چشم مستم خواب برده
نگفتی چون برفتم کآیم از ناز / نگفتم عمر رفته نایدم باز
نگفتی با وفا طبعم قرین است / نگفتم عادت بختم نه این است
نگفتی گشت خواهم آشنا من / نگفتم راست است اما نه با من
نگفتی دل ستانم جانت بخشم / نگفتی این نبخشی وآنت بخشم
نگفتی راز تو با کس نگویم / نگفتم گویی اما پیش رویم
نگفتی خسروان از من به تابند / نگفتم ره نشینان تا چه یابند
نگفتی یکدلم با ره نشینان / نگفتم پیش آنان وای اینان
نکردی آنچه نیرنگت بیاراست / بیا تا آنچه گفتم بنگری‌راست
به وصل خود نگشتی رهنمونم / بیا بنگر که از هجر تو چونم
چو بنشستی به دلخواهی به پیشم / بیا بنگر به دلخواهی خویشم
ببین از درد هجرم در تب و تاب / ز چشم و دل درون آتش و آب
مرا گفتی چو دل درعشق‌بندی / دهد عشقت به آخر سر بلندی
بلندی داده عشق ارجمندم / ولی تنها به این کوه بلندم
مرا از بهر سختی آفریدند / نخست این جامه را بر تن‌بریدند
شدم چون از بر مادر به استاد / سرو کارم به سنگ افتاد و پولاد

همی بر سختیم سختی فزودند / به بد بختیم بدبختی فزودند
بدان‌سختی چولختی‌چاره کردم / ز آهن رخنه‌ها در خاره کردم
فتادم با دلی سنگین سرو کار / که‌آسان کرد پیشم‌هرچه دشوار
کجا آهن که بااین سخت جانم / اگر کوشم در او راهی ندانم
بسی خارا به آهن سوده کردم / ازاین‌خارا روان فرسوده کردم
نگارا وقت دمسازیست بازآ / مرا هنگام جانبازیست بازآ
که ازجان طاقت ازتن‌تاب رفته / در این جو مانده‌ماهی آب‌رفته
بر این کهسار تاب ای‌ماهتابم / فرو نارفته از کوه آفتابم
همی ترسم که‌ای جان جهانم / نیایی ور رود بر باد جانم
گرازجان‌دادنم بیمی‌ست‌زان‌است / که جان بهر نثار دلستان است
به‌سختی با اجل زان می‌ستیزم / که باز آیی وجان برپات ریزم
بهجران سخت باشد زندگانی / بامید تو کردم سخت جانی
اجل را میدهم هر دم فریبی / مگر یابم ز دیدارت نصیبی
به حیلت روزگاری میگذارم / که جان در پای دلداری سپارم
چه بودی طالعم دمساز گشتی / که جان رفته از تن باز گشتی
زمانی‌روی گلگون کن‌بدین‌سوی / زگردش‌بخت‌را گلگونه کن روی
براین کوه ارشدی آن‌برق‌رفتار / چو برقی کاو فرودآید ز کهسار
و گر ازنعل !وفرسودی‌این کوه / زمن برخاستی این کوه اندوه
نمیگویم کزین کارم نفور است / به‌کار سخت همدستی ضروراست
گرم‌همدست سازی پای گلگون / کنم این کوه‌رایك‌لحظه هامون
خیالت گرچه ای بیگانه کیشم / نخست‌آمد به همدستی خویشم
ولی چندان فریب وناز دارد / که از شوخی ز کارم باز دارد
چنین‌میگفت وخون دیده باران / ازآن کهسار چون سیل بهاران
زمانی دیده بست وبیخود افتاد / چودیدآن‌دم که ازهم‌دیده‌بگشاد
بنام ایزد یکی دشت ازغزالان / همه بالا بلندان خردسالان

همه در زیر چتر از تابش خور
چو تاووسان چتر آورده برسر

در فردوس را گفتی گشادند
که آن حوراوشان بیرون فتادند

همه صید افکنان درراه وبیراه
کمند زلفشان بر گردن ماه

همه گلچهر گان با زلف پرچین
ازایشان دشت چون دامان گلچین

سگ افکن در پی آهو بهرسو
همه درپویه چون سگ دیده آهو

ز مژ گان چنگل شاهین گشاده
چو شاهین در پی کبکان فتاده

شراب لاله گونشان در پیاله
همه صحرا تو گفتی رسته لاله

زمین ازرویشان همچون گلستان
هوا از مویشان چون سنبلستان

بت گلگون سوار اندر میانه
روان را آرزو دل را بهانه

زمژ گان رخنه کن درخانهٔ دل
ز صورت شعله زن در خانهٔ زین

خرد زنجیری زلف بلندش
سر زنجیر مویان در کمندش

قمر از پیشکاران جمالش
جنون از دستیاران خیالش

بلا را دیده بر فرمان بالاش
اجل را گوش بر حکم تقاضاش

نگاه فتنه بر چشمان مستش
فلك را دست بیرحمی بهدستش

دل آشوبی ز همکاران مویش
جهانسوزی ز همدستان خویش

شه از گنج گهر او را خریدار
فقیر از آه شبگیرش طلبکار

به آن از زلف طوق بند گی نه
باین از لب شراب زند گی ده

چوچشم افتاد بروی کوهکن را
همی مالید چشم خویشتن را

بخود میگفت کاین آن سرو نازست
که شاهان را به وصل او نیازاست؟

که شد سوی گدایان رهنمونش
که ره بنمود سوی بیستونش ؟

کدام استاد این افسونگری کرد؟
که این افسون بکار آن پری کرد؟

که راهش زد که اندر راهش آورد؟
به من چون دولت ناگاهش آورد؟

کرا تاب کمند آمد برافلاك ؟
که ماه آسمان افکند برخاك؟

مگر راه سپهر خویش دارد
که ره بر این بلندی پیش دارد

در این بد کآمد از آن دلفریبان
بتی چون سوی رنجوران طبیبان

پی آگاهی فرهاد مسکین
فرستادش مگر بانوی شیرین

سخنهایی که بود از بیش و کم گفت
برهمن را ز آهنگ صنم گفت

حدیث نامهٔ شاه جهان را
جواب نامهٔ سرو روان را

گر از خود یا از آن شیرین دهن گفت
تمامی را به گوش کوهکن گفت

از آن گفت و شنو بیچاره فرهاد
به جایی شد که چشم کس مبیناد

تنش گفتی ز بس تاب و تب آورد
نثار پای گلگون بر لب آورد

چو سیلاب از سر کوه آن یگانه
به استقبال شیرین شد روانه

شکر لب یافت اندر نیمه راهش
به سد شیرینی آمد عذر خواهش

به کوه آمد نگار لاله رخسار
چو خورشیدی که اوتابد به کهسار

رسید آنجا که مرد آهنین دست
به کوه آن نقشهای طرفه بربست

رسید آنجا که عشق سخت بازو
به کوه افکنده بد غارت به نیرو

شده سد پاره کوه از عشق پرزور
بدانسان کز تجلی سینهٔ طور

چو پیش آمد رواقی دید عالی
که کردش دست عشق از سنگ خالی

شکسته طاق چرخ دیر بنیاد
بزیرش طاق دیگر بسته فرهاد

همی شد تا بسنگی شد مقابل
که بد تمثال آن شیرین شمایل

بگفت این سینهٔ فرهاد زار است
که دروی نقش شیرین آشکار است

بزلف خویش دستی زد پریوش
نگشت از حال خود آن نقش دلکش

از آنجا یافت کان تمثال خویش است
که احوالش نه چون احوال خویش است

و یا استاد چینی کرده نیرنگ
یکی آیینه بنموده ست از سنگ

تبسم را درون سینه ره داد
به صنعت پیشه مزد از یك نگه داد

به شوخی گفت کای مرد هنرور
تو گویی بوده شیرینت برابر

مرا خود یك نظر افزون ندیدی
چسان این صورت دلکش کشیدی

اگر گویم هنر بود این هنر نیست
چنین تمثال کار یك نظر نیست

بگفت آن یك نظر از چشم دل بود
از آن آنش دست هجران محو ننمود

چو دیدم بر رخت از دیدهٔ دل
از آن دارم شب و روزت مقابل

بگفت این نقش بدگو را بهانه‌ست / به بی پروایی شیرین بهانه‌ست
همی گوید که آن کاین نقش بسته‌ست / چو دل شیرین به پهلویش نشسته‌ست
که کس نادیده نقش کس نپرداخت / وگرپرداخت‌چون اصلش کجا ساخت
بگفتا داند این کاندیشد این راز / که این صورت که بر مه زیبدش ناز
بر هر کس که جای از ناز دارد / ز بس شوخی ز کارش باز دارد
دلی از سنگ باید جانی از روی / که پردازدبه سنگ وتیشه زین روی
چو شیرینش چنین بی خویشتن دید / به بیهوشی صلاح کوهکن دید
بگفتا بایدش جامی کـه پیمود / بمستی چند حرفی گفت و بشنود
اگر حرفی زند مستی بهانه‌ست / توان گفت او به بد مستی نشانه‌ست
وزین غافل که عاشق چون شود مست / لب از اسرار عشقش چون توان بست
مگر میخواست وصف نو گل خویش / عیان‌تر بشنود از بلبل خویش.
به دور آمد شرابی چون دل پاك / روان افروز دور از هر هوسناك
میی سرمایهٔ عشق جوانی / کمین تعریفش آب زندگانی
به صافی چون عذار دلنوازان / به تلخی روزگار عشقبازان
سراپا حکمت و آداب گشته / فلاتونی‌ست در خم آب گشته
ادبها دیده از خردی ز دهقان / شده در خورد بزم پادشاهان
نخست آن مه به لعل آلود یاقوت / نمود از لعل‌تر یاقوت را قوت
از آن رو جام می جان پرور آمد / که روزی برلب آن دلبر آمد
چو جام از لعل او شد شکر آلود / به آن تلخی کش ایام پیمود
چو جوش باده هوش از دل ربودش / که چندان گشت آشوبی که بودش
جنون کش با خرد گرگ آشتی بود / چو فرصت یافت بروی دست بگشود
که بیرون شو ز سر کاین خانهٔ ماست / نیاید صحبت عقل و جنون راست
خرد عشق و جنون را دید همدست / از آن هنگامه رخت خویش بر بست
ادب را رفت گستاخی بسر نیز / که گستاخی‌ست جانگ است‌برخیز
حجاب‌این کشمکش چون‌دیدشدراست / باو کس تا نگوید خیز بر خاست

خرد با پیشکاران تا برون راند
جنون بادستیاران دردرون ماند

حجاب عقل رفت وجای آن بود
حجاب عشق برجا همچنان بود

حجاب عشق اگر از پیش خیزد
بمردی کاب مردان را بریزد

چه غم گر عشق داور پرده رو نیست
که خورشید است وچشم بدبراو نیست

ولی عشقی که نبود پرده اش پیش
زیان بیند هم ازچشم بدخویش

که عاشق چون نظر پرورده نبود
همان بهتر که او بی پرده نبود

چو آتش عاشق آنگه رخ برافروخت
که اول خویش وانگه پرده راسوخت

از آتش سوختن از پرده پیش است
که او خود پردهٔ سیمای خویش است

چو شیرین کوهکن را پرده دردید،
به شیرینی از او درپرده پرسید

که ای چینی نسب مرد هنرمند
به چین با کیستت خویشی وپیوند

در آن شهری ز تخم سربلندان
و یا از خاندان مستمندان

تو با فرهنگ و رای مهترانی
نپندارم که تخم کهترانی

نخستین روز کت پرسیدم از بوم
نگردید از نژادت هیچ معلوم

همی خواهم که دست ازشرم شویی
نژاد خویشتن با من بگویی

دگر گفتش تو گویی بت پرستی
کت اندر بت تراشی هست دستی

بسی نقش است دراین کوه خارا
نباشد همچو این صورت دل آرا

بدو فرهاد گفت آری چنین است
ز چینم بت پرستی کار چین است

تو ای بت گر به چین منزل گزینی
بغیر از بت پرستی می نبینی

چنین می رفت در اندیشهٔ من
کز اول روز دانی پیشهٔ من

ولی معذوری ای سرو سمن سا
که یك سرداری وسد گونه سودا

صنم از ناز دستی برد برروی
به سد ناز و کرشمه گفت با اوی

که ای از تیشه رشك کلك مانی
ترا بینم به مزدوران نمانی

غریبی پیشه ور از کار فرما
ز سودای زر و نه فکر کالا

اگر روی زمین گردد پراز در
ترا بینم که چشم دل بود پر

همه گوهر ز نوك تیشه داری
نخواهی زر چه در اندیشه داری

چنین بی‌مزداین زحمت کشیدن — مرا بار آورد خجلت کشیدن
کشی رنج و هوای زر نداری — اگر رنج دو روزه بود باری
کرا داری بگو در کشورخویش — که نه داری سر او نه سرخویش
بحق آشنایی‌ها که پیشم — سراسر شرح ده احوال خویشم
از این گفتار فرهاد هنرمند — بخودپیچید وخامش‌ماند یکچند
وزان‌پس‌شرح‌غم با نازنین گفت — چنین شیرین نگفت‌اماچنین گفت
که ای لعلت زبانم برده از کار — زبانت بازم آورده به گفتار
چه میپرسی که تاب گفتنم نیست — و گر چه هم دل بنهفتنم نیست
شنیدم ای نگار لاله رخسار — دلی داری غمین جانی پر آزار
گلت پژمرده وطبعت فسرده‌ست — که سودا درمزاجت راه‌برده‌ست
به‌حیلت کوه و صحرا می‌سپاری — که یك‌دم خاطری مشغول داری
چه باید بر سر غم غم نهادن — بفکر غم کشی چون من فتادن
به‌چنگ وباده ده خودراشکیبی — نه از درد دل چون من غریبی
ولی گویم به‌پیشت‌مشکل‌خویش — بامیدی که بگشایی دل خویش
مگوازغم ، ره‌غم‌چون توان‌بست — که‌میگویندخون‌باخون‌توان‌بست
نگویم کز غمم آزاد سازی — که از غم خاطر خود شادسازی
بدان ای گل عذار مه جبینم — که من شهزادهٔ اقلیم چینم
من ازچینم همه چین بت‌پرستند — چو من یك تن‌زدام بت نرستند
مرا مادر پدر بودند خرسند — ز هر کام از جهان الا ز فرزند
پدر گفته‌ست روزی با برهمن — که گر بت‌ساردم این دیده‌روشن
به فرزندی نماید سر فرازم — مر او را خادم بت‌خانه سازم
چنان گفت و چنان گشت وچنان کرد — مرا شش ساله در بتخانه آورد
یکی بتگر در آنجا رشك آذر — مرا افتاد خو با مرد بتگر
چوبت میکردم‌ازجان خدمت‌او — که بد میل دلم با صنعت او
از آن خدمت‌روان او برافروخت — هر آن صنعت که بودش بامن‌آموخت

برهمن بت تراشی داد یادم
بماند آن خوی طفلی در نهادم

چوازچشم محبت سوی من دید
چنان گشتم که استادم پسندید

بتی باری بسنگی نقش بستم
ربود آن بت عنان دل ز دستم

شب وروزم سر اندر پای او بود
سرم پیوسته پرسودای او بود

بسی گشتم که او را زنده بینم
بجان آن گوهر ارزنده بینم

ندیدم در همه چین همچو اویی
شدم شیدایی و آشفته خویی

از آن آشوب بی اندازهٔ من
همه چین گشت پر آوازهٔ من

همه گفتند شادان نیك بختی
ز باغ خسروی خرّم درختی

کش اول بت می صورت چشاند
بمعنی بازش از صورت کشاند

همه با من نیاز آغاز کـردند
مرا از همگنان ممتاز کردند

برهمن چون مرا بی خویشتن دید
مرا همچون صنم خودرا شمن دید

من از سودای بت زآنگونه گشته
که فرش بت پرستی در نوشته

هجوم خلق وعشق بت چنان کرد
که دورم عاقبت از خانمان کرد

سفر کردم ز صورت سوی معنی
ترا دیدم بدیدم روی معنی

چه بودی باز چشمش باز گشتی
هم از صورت بمعنی باز گشتی

وصال ار دیدهٔ جانت گشاده‌ست
ترا نیز اینچنین کاری فتاده‌ست

هوس های دل دیوانهٔ تو
همه بت بوده در بتخانهٔ تو

خیال منصب و ملك و زن و مال
هوای عزت وسامان و اقبـال

هنرهایی که بود آخر وبالت
سراسر نقص میدیدی کمالت

همه چون بت پرستی‌های خامه
سیاه از وی چوبختت روی نامه

چو با عشق بتان افتاد کارت
شرابی شد پی دفع خمارت

ز صورت های بی معنی رمیدی
چنان دیدی که در معنی رسیدی

بسی از سخت گوییهای اغیار
به‌سنگ و آهن افتادت سر و کار

بسی آه نفس را گرم کردی
که تاسنگین دلی را نرم کردی

بر دلها بسی رفتی به زاری
که نقش مهر برسنگی نگاری

جفاها دیدی از بیگانه و خویش ز جور دلبر و کین بداندیش
که گردیدی وسنجیدی کنونش فزون دیدی ز کوه بیستونش
لبی دیدی که از شیرین کلامی شکر را داده فتوا بر حرامی
رخی دیدی که‌خورشید سحرتاب چو نیلوفر ز عشقش رفته‌درتاب
بدیدی مویی آتش پرور عشق هزاران خسرو اندر چنبر عشق
قدی دیدی خرام آهو ز شمشاد به رعنایی غلامش سرو آزاد
تذروی دیدی از وی باغ رنگین خضاب چنگلش از خون شاهین
غزالی دیدی از وی‌دشت‌را زیب وزو بر پهلوی شیران سدآسیب
بهشتی دیدی از وی‌کلبه معمور سراپا رشك غلمان ، غیرت‌حور
اگرچه آن‌هم‌ازصورت‌اثر داشت ولیکن ره بمعنی بیشتر داشت
اگرچه نقش آن‌صورت‌زدت‌راه ولی جانت ز معنی بود آگاه
ترا گرنی دل و گردیده بودی چو فرهادش به‌معنی دیده‌بودی
برو شکری کن ار دردی‌رسیدت که‌آخر چاره ازمردی‌رسیدت
که معنی‌های مردم صورت‌اوست جنون سرمست‌جام‌حیرت‌اوست
هر آن معنی که صورت را مقابل کجا بند صور بگشاید از دل
چو بحر معنی آید در تلاطم شود این‌صورت معنی در او گم
دراین‌معنی کسی کاورا نه‌دعوی‌ست یقین‌داند که‌صورت‌عین‌معنی‌ست

*

دریغا که‌عمروصال‌نیز چون‌وحشی به‌سررسید وداستان‌افسونگرارمنی وبتگرچینی‌به‌سرنرسید،

ولی زان قصه چیزی بود باقی که پر شد ساغر هر دو ز ساقی
ز دور جام مرد افکن فتادند سخی ازلب ، زکف‌خامه‌نهادند

پس‌ازوصال‌سخنوری‌دیگر به‌نام «صابر» دراین بوستان نغمهٔعشق سرداد و بر آن شدکه این شیرین‌فسانه‌را به‌پایان‌آرد وچنین‌کرد .

حدیثی‌راکه وحشی کرده عنوان وصالش نیز ناورده به پایان
به توفیق خداوند یگانه به پایان آرم این شیرین فسانه

*

پایان فرهاد وشیرین

از

صابر شیرازی

❁

آقای مهدی صابر شیرازی در نیمهٔ دوم سدهٔ سیزدهم هجری میزیسته و از شاعران زمان محمد شاه وناصرالدین‌شاه بوده که درسال هزارودویست وهشتاد واندهجری‌زندگی‌را بدرود گفته است؛ چگونگی زندگی وسرگذشت او چنانکه‌باید روشن‌نیست‌وتنهادرپاره‌ای کتابها مانند « فارسنامهٔ ناصری » و « آثار عجم» به‌کوتاهی یادی از اوشده‌و چند شعری برای نمونه ازسروده‌های او آورده شده‌است. فرصت‌الدولهٔ شیرازی درکتاب «آثار عجم»او را ستوده‌نوشته‌است: «مرحوم آقا مهدی‌دارای کمالات‌عدیده وخط‌نستعلیق‌پسندیده‌بوده» وحاج میرزاحسن فسایی نیز در «فارسنامهٔ ناصری» از او نام برده ونوشته است:

«آقای مهدی صابر تخلص شیرازی به اوصاف کمالات آراسته بودو درسال هزار و دویست وهشتاد واند به‌رحمت ایزدی پیوست واین چند بیت از اوثبت گردید :

آنکه دل‌برده زمن‌آفت جان خواهدشد — آفت جان من این‌جان‌جهان‌خواهدشد
گر بهاری شود از گلشن رویش بینی — لاله سان داغ دل خلق‌عیان‌خواهد شد
این زمستان فراقش نه بپاید چندان — ابر آزار وفا قطره‌فشان‌خواهدشد...
دست کوته مکن از ذیل‌ولایش «صابر» — جزازآن‌راه کسی کی‌به‌جنان‌خواهدشد»

نوشته‌اند صابر دیوانی داشته ولی امروز آن دیوان دردسترس نیست؛ تنهادستنویس کوچکی به برش ۲۰۱۳ سانتیمتر ؛ به شمارهٔ ۱۳۲۹۱ دارای ۱۸ برگ در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی از اودردست است که درآن «داستان فرهاد وشیرین وحشی» رابه‌پایان رسانیده است؛ این‌دستنویس را خود صابر به سال ۱۲۷۷ به خط «نستعلیق‌پسندیده» نگاشته وپس از«پایان داستان‌فرهادوشیرین»غزلهایی‌چند ازعبدالرحمان جامی‌درآن‌یادداشت‌نموده است؛ مثنوی فرهاد وشیرین صابر که دنبالهٔ فرهاد وشیرین وحشی‌ووصال است دارای‌سیصد وچهار بیت است واینك برای نخستین بار در اینجا به‌چاپ‌میرسد.

❁

به نام خالق پیدا و پنهان که پیدا ونهان داند به یکسان
در گنج سخن را میکنم باز جهان پر سازم از درهای ممتاز
حدیثی را که‌وحشی کرده عنوان وصالش نیز ناورده به پایان
به توفیق خداوند یگانه به پایان آرم آن شیرین فسانه
که کس انجام آن نشنیداز کس که درضمن سخن گفتندشان بس
حکایتها میان آن دو رفته‌ست که‌نه‌آن‌دیده کس، نی آن‌شنفته‌ست
شبی در خواب فرهادآن‌بمن گفت که چشمم زیر کوه بیستون‌خفت
که آن افسانه کس نشنیده‌از کس که من‌خواهم که‌بنیوشندازاین‌پس
زوحشی دید یاری روی یاری وصالش داشت از یاری‌به کاری
بسی در معانی هر دو سفتند به‌مقداری که بد مقدور ، گفتند
به‌نام خسرو و فرهاد و شیرین بیان عشق را بستند آیین
ولی زآن قصه چیزی بود باقی که پرشد ساغر هر دو ز ساقی
زدور جام مرد افکن فتادند سخن‌از لب ، ز کف خامه‌نهادند
شدند اندر هوای وصل جانان به گیتی یادگاری ماند ازآنان
کنون آن خامه در دست من‌افتاد که آرد قصه‌ای شیرین ز فرهاد
چوشرح‌حال خودرا کوهکن گفت ندا!نی‌پاسخش‌چون زان دهن گفت
وصال اینجا سخن را بس‌نموده‌ست نقاب از چهرهٔ جان‌پس نموده‌ست
زصابر بشنو آن پاسخ که او داد که‌بس کام ازلبش‌زان گفتگو داد

✡

پاسخ دادن شیرین فرهاد را

چو از فرهاد ، شیرین قصه بشنید ز زیر لب بسان غنچه خندید

که حالی یافتم ، داری چه اندوه
که از دست تو مینالد دل کوه

ز دستت بیستون آمد به فرهاد
که‌ای شیرین فغان‌از دست فرهاد

چو نامم از ندایت کوه بنشنید
به آواز صدا همچون تو نالید

مرا آگاهی از درد دلت داد
مخور غم کاخراز من دل کنی‌شاد

به‌هجرم‌خون‌ا گرخوردی، زیان‌نیست
زوصلم‌حاصلت جزقوت‌جان‌نیست

ز هجرم داد عشق از گوشمالت
دهد می اینك از جام وصالت

شب تاریك هجرانت سر آید
مهت با مهر تر از اختر آید

ز تمثالی که در این کوه بستی
دل ناشاد شیرین را شکستی

تو اندر بت تراشی بودی استاد
ندانستی در اینجا باید استاد

بیا انصاف ده بر سنگ خاره
چنین بندند نقش ماهپاره

کجا کی‌روی‌من دیدی که‌برسنگ
زدی نقشم چنین ای مردفرهنگ

به چشم مستم آر آری نگاهی
بنشناسی سفیدی از سیاهی

همی‌بینی از این بر گشته‌مژ گان
به سینه خنجر و در دیده پیکان

وگر بر ابرویم پیوسته بینی
ز تیرش پیکر جان خسته بینی

چو رویم زآتش می بر فروزد
ز برقی خرمن سد جان بسوزد

ز لعلم گر بیارد با تو گفتار
چه دریابی کزو آری پدیدار

به رویت در نه ز انسان‌تنگ‌بسته
که بینی خنده‌ای زان‌همچوپسته

جمالی را که یزدان آفریده‌ست
بدین خوبی که‌چشم کس‌ندیده‌ست

تو نتوانی به‌کلك و تیشه سازی
بدین صنعتگری گردن فرازی

به رویم گر توانی نیك دیدن
ببین تا نیك بتوانی کشیدن

به یك دیدن چه دریابی ز رویم
بجز ماندن به قید تار مویم

برای آن که‌در صنعت شوی فرد
به رویم بایدت چندین نظر کرد

حواست را بدین خدمت سپردن
ز لوح دل غبار غیر بردن

نمودن آینه‌ی دل از هوس پاك
که نقشم را تواند کردن ادراك

چوزنگ‌ازآینه‌ی خود پاك سازی
در آن نقش مرا ادراك سازی

چو در آیینه‌ات نقش جمالم
در آمد کش چنان نقش مثالم

چوفرهاداین سخن زآن ماه بشنید
بر آورد از درون آهی و نالید

که‌من ز اول نظر کآن روی دیدم
به آخر پایهٔ حیرت رسیدم

به‌موی‌تو که در روی تو حیران
شدم از غمزهٔ آن چشم فتان

ز بالایت به پا دیدم قیامت
نمودم زان قیامت جای قامت

ز ابرویت شدم از عالمی طاق
ز رویت بر جمالت سخت مشتاق

ز مژگانت که زخمش برجگر بود
به‌وصف ازبخت‌من بر گشته‌تر بود

به دل سد زخم کاری بیش دارم
ولی سد چشم یاری پیش دارم

ازآن خالی که چشمت را به‌دنبال
بود، گشته‌ست‌دیگر گون مراحال

ز خندان پسته‌ات از هوش رفتم
سخنگو آمدم ، خاموش رفتم

ز زلف بستهٔ زنجیر ماندم
به زنجیر تو چون نخجیرماندم

ز شوق گردنت از سر گذشتم
به سر سیل از دوچشم تر گذشتم

گرفته گردنت در عشوه کردن
به شوخی خون‌سدبی دل‌به گردن

از این دستان سر انگشتان نجویم
فرو بردی ز دستت بین که چونم

تنت سیم است یا مرمر ندانم
ندیده وصفی از وی چون توانم

اگر پستان و گر نافی ترا هست
ندیده نقشی از وی کی‌توان‌بست

به زیر ناف اگر داری میانی
ندانم تا ز او آرم نشانی

اگرچیزد گر در آن میان‌هست
نه من دانم نه خسروتاجهان هست

به گلگونت دوبار این روی دیدم
که تمثالت به آن آیین کشیدم

چو نپسندیدی آن تمثال از من
مپوشان از من‌این روی چو گلشن

مگراین‌خدمت از من‌خوش‌برآید
به کامم آبی از آتش بر آید

چوشیرین‌این‌سخنها کردازاو گوش
برون رفتش قرار ازدل،زسرهوش

زمانی درشگفت از آن بیان ماند
جوابی بودش اما در دهان‌ماند

پس از اندیشهٔ بسیار خندان
ز ناز آورد گلگون‌رابه‌جولان

به ابرویش اشارت کردکای یار
بیا همراه من تا طرف گلزار

بیا تا با تو بنشینم زمانی بگویم با تو شیرین داستانی
بیا آیینه‌ای نه پیش رویم ببر تمثال رخسار نکویم
بیا تا از لبت بخشم شرابی که از دورش چنین مست‌وخرابی
بیا تا بر رخت آرم نگاهی که در کیش وفا نبود گناهی
بیا تا ساغری نوشیم با هم به مستی یك نفس جوشیم با هم
بیا تا مزد خدمتهات بخشم یکی پیمانه زین ابهات بخشم
که‌تا باشی ز مستی بر نیایی به فکر ساغر دیگر نیایی
پس آنکه گفت ساقی‌را که با ما بیا و همره آور جام صهبا
که‌ازغم‌نو گلم افسرده گشته‌ست دلم‌از دست‌خسرومرده گشته‌ست
پس‌از این‌گفت گلگون راعنان داد به دنبالش دوان فرهاد چون‌باد
به‌هر جایی که گلگون پانهادی رخ از یاریش او بر جانهادی
چنین میرفت تاخوش مرغزاری که با سد گل‌نبودش‌رسته‌خاری
گل‌وسبزه ز بس انبوه گشته نهان در زیر سبزه کوه گشته
روان از چشمه‌هایش آب روشن عیان در آب روشن عکس گلشن
غزلخوان بلبلان بر شاخسارش به سرخیمه ز ابر نوبهارش
به خاك دشت بس بنشسته ژاله دمیده لاله چون پر می پیاله
ز خوشه همچو پروین تارم تاك خیال همسری داده به افلاك
دل شیرین در آنجا گشت نازل فرود آمد ز گلگون از پی دل
به‌فرش سبزه‌چون گلزار بنشست به فکر کار آن افکار بنشست [1]

۱- دراینجادر کنارهٔ صفحه این‌سه‌بیت به‌خط دیگری‌افزوده‌شده‌است:

به ساقی گفت زان میهای دیرین که هستت در سبو در جام شیرین
همی ریز و مخور غم گر نماند کزین سان کابر ژاله می فشاند
رسد انگور و گردد باده از نو خورم در بیستون بر رغم خسرو

نازل شدن شیرین به‌دلجوئی فرهاد مسکین
دردامنهٔ کوه بیستون.

چو نازل‌شدبه فرش‌سبزه چون گل — به گل افشاند زلف همچو سنبل
بر خود خواند آن آواره دل را — برایش نرم کرد آن خاره دل را
نشاندش روبه‌روی وپرده بر داشت — که‌دیدش کام‌خشك‌و چشم‌ترداشت
به ساقی گفت آن مینای می کو — نشاط مجلس جمشید و کی کو
بیار و در قدح ریز وبه من ده — گلم افسرده بین آب چمن ده
بت ساقی قدح از باده پر کرد — هلال جام را از می چوخور کرد
بزد زانو به خدمت پیش شیرین — به دستش دادبدری پر ز پروین
گرفت از دست اوشیرین خود کام — به شوخی بوسه‌ای زد برلب جام
پس آنگه گفت با فرهاد مسکین — که بستان این قدح ازدست‌شیرین
بخوراز دستم این‌جان داروی‌هوش — که غمهای کهن سازد فراموش
اگر خسرو به‌شکّر کرده پیوند — توهم از لعل شیرین نوش کن قند
به کورّی شکر قند مکّرر — مکّرر بخشمت از لب نه شکّر
شکر در کام‌خسروخوش گواراست — کز این‌قندمکّرر روزه داراست
گرفت‌ازدست شیرین‌جام و نوشید — چو خم از آتش آن آب جوشید
روان شد گرمی می در دماغش — فروزان شد ز برق می چراغش
خرد یکباره بیرون شد ز دستش — حجاب افکند یك سو چشم‌مستش
پی نظّاره پرده شرم شق کرد — ز تاب دیدنش شیرین عرق کرد
به‌برگ گل نشستن خوی‌چو شبنم — گلش را تازگی افزود در دم
ز لب‌چون غنچه‌خندان گشت و بشکفت — به دلداری یار مهربان گفت
بیا چون دل برم بنشین زمانی — که بر خوان وصالم میهمانی
نظربگشا به رخساری که خسرو — بود محروم از آن زآن دلبر نو
ز کام قندم از شکر گذشته — ز بدر تامم از اختر گذشته
ز ارمن کان قندم را طلبکار — شد و با شکّرش شد گرم‌بازار

مگس طبعی یار بلهوس بین
به هر جا شکر او را چون مگس بین

چوفرهاد این سخنها کرد ازاو گوش
برفت از کار او یکباره سرپوش

ز جا بر جست و در پهلوش بنشست
سخن بشنید از او خاموش بنشست

سرا پا دیده شد تا بیندش روی
شود همدم به آن لعل سخنگوی

ولی از شرم سر بالا نمیکرد
نظر بر آن رخ زیبا نمیکرد

مراد خویشتن با او نمیگفت
سخن در آن رخ نیکو نمیگفت

چو شیرین اینچنینش دید ، در دم
به ساقی گفت می در ده دمادم

دمی از باده ما را آزمون آر
ز وسواس خردمندی برون آر

حکیمان را براین گفت اتفاق است
که اندر بزم هشیاران نفاق است

ز عقل دور بین دوریم از عیش
ز دانش سخت مهجوریم از عیش

خوشا مستی و صدق می‌پرستان
که نی سالوس دانند و نه دستان

شنید از وی چو ساقی جام پر کرد
قدح را پخته باز از خام پر کرد

گرفت و خورد و دردیهای آن جام
نصیب کوهکن آمد سرانجام

چو سور یار شیرین خورد فرهاد
ز قید خود بکلی گشت آزاد

نه یاد خویش ، نی بیگانه ماندش
نه صبر اندر دل دیوانه ماندش

به روی یار شیرین شد غزلخوان
کتاب عشق را بگشود عنوان

*

غزلخواندن فرهاد .

که بر رویم نگاهی کن خدا را
به صحبت آشنا کن آشنا را

به بوسی زان لبم بنواز از مهر
مکن پنهان ز رنجوران دوا را

گدای کوی تو گشتم به شاهی
به خوان وصل خود بنشان گدا را

میان عاشقانم کن سر افراز
بنه تا سر نهم بر پات یارا

اگر خسرو نیم فرهاد عشقم
که از یاری به سر بردم وفا را

نیم صابر که صبر آرم به هجران
بده کام دلم یا دل خدا را

*

غزل را چون به پایان برد فرهاد
به شیرین گفت از هجر تو فریاد

نه تلخ است آنچنان کامم ز هجران
که چون خسرو شکرخایم به دندان

بده بوسی از آن لعل چو قندم
که تو عیسی دمی من دردمندم

خمار هجر دارم ده شرابم
که از بهر شراب تو کبابم

دل شیرین به حالش سوخت دردم
به ساقی گفت کو آن ساغر جم

بیا یك دم ز خود آزاد سازم
خراب از عشق چون فرهاد سازم

شنید و جام پر کرد و به او داد
کشید و داد جامی هم به فرهاد

سوم ساغر چو نوشیدند با هم
به صحبت سخت جوشیدند با هم

چنین بودند تا شب گشت آن روز
نهان شد چهر مهر عالم افروز

به مغرب شد نهان مهر دل آرا
ز مشرق ماه بدر آمد به بالا

چو رخ بنهفت خود بنمود کیوان
چراغان شد ز کوکبهای رخشان

پرستاران شیرین راز گفتند
سخنهایی که باید باز گفتند

که امشب را کجا ؟ چون برسر آری؟
که را با خود به بزم و بستر آری ؟

رود زینجا که و ماند که اینجا ؟
نظر کن تا چه میباید به فردا

پاسخ دادن شیرین پرستاران را .

بگفت از راز من پوشیده دارید
شبی با کوهکن بازم گذارید

که در عشقم بجز خواری ندیده‌ست
ره و رسم وفا داری ندیده‌ست

به سنگ و آهن از من یار گشته‌ست
ز سختی محنتش بسیار گشته‌ست

به یادم میتراشد کوه را روی
به رویش میرود از خون دل جوی

تنش زار و دلش بیمار عشق است
زیان و سودش از بازار عشق است

ز هجرم جز دل پر غم ندارد
به زخم از وصل من مرهم ندارد

که تا نخل قدم بر بار دیده‌ست
رطب ناخورده نیش خار چیده‌ست

بیارایید امشب محفلم را
دهید از کوهکن کام دلم را

گلم بی بلبلی خندان نگردد
سرم بی شور با سامان نگردد

لوای شاد کامی بر فرازید
می و نقل و کباب آماده سازید

اگر سیب‌سفاهان‌نیست،غم‌نیست
زنخدانم به‌لطف ازسیب کم‌نیست

هم از نارنج و اترج بی نیازم
که لیمو بار دارد سرو نازم

ز حلوا گر ندارید آب دندان
بود حلوای لعلم باب دندان

از این‌مهمان که امشب‌هست‌مارا
نخواهد بست غم در شست ما را

شب قدر است و روز عید امشب
نوازد چنگ خود ناهید امشب

همی می در قدح ریزید تا مست
شودهر کس که‌دراین کوه‌سر هست

که کس را آگهی ازما نباشد
میان ما کسی را جا نباشد

پس از آراستن بزم طرب را
به ما تا روز بگذارید شب را

نه دایه نه کنیزی هست در کار
که‌بخت کوهکن گشته‌ست‌بیدار

پرستاران ز او چون این شنیدند
ز حیرت‌جمله‌انگشتان گزیدند

ولی غیر از رضای او نجستند
به پیش او ورای او نجستند

یکی بزم طرب آماده کردند
صراحی هرچه بدپر باده کردند

به محفل هرچه میبایست بردند
به جان پا دره خدمت فشردند

نهالیها نهادند و برفتند
در آن بیدار شب تا روزخفتند

یکی آگه نشد زیشان که شیرین
چسان آسود با فرهاد مسکین

مگر پر کار گلبانوی هشیار
کوچون‌کوکب‌دوچشمش بودبیدار

فراز پشته‌ای از دور تا روز
زحسرت بد دهانش‌بازچون‌یوز

به جاسوسی ز خسرو بود مأمور
که بی اجری نباشد هیچ‌مزدور

دربیان‌مصاحبت‌شیرین بافرهاد درآن شب.

چوشیرین کوهکن‌رادیدباخویش
به تنها دور از چشم بد اندیش

به نرمی گفت او را خیر مقدم
که جانت از وصالم باد خرّم

غم دیرین مگو در سینه دارم
که در ساغر می دیرینه دارم

بگو، بشنو، چوا کنون‌هست‌فرصت
که‌عاقل گاه‌فرصت‌ندهدازدست

کم افتد کز دری یاری در آید
پس از سالی گل از خاری بر آید

به هر سودا اگر میبود سودی
فقیری در جهان هرگز نبودی

به ملك‌ومال اگر کس کام دیدی
ز لعلم کام خسرو جام دیدی

ز قسمت بیش نتوان خوردهرگز
ز مدت پیش نتوان برد هرگز

چوفرهاداین‌سخنها کردازاو گوش
به‌سر همچون‌خم می آمدش جوش

بگفتا عقل کو تا کار بندم
بگو تا پیش تو زنّار بندم

بگفتا از لبم شکّر نخواهی
بگفتا خواهم ار کیفر نخواهی

بگفتا شکرم را نرخ جان‌است
بگفتا گر به سدجان رایگان‌است

بگفتا یك دو ساغر خورد باید
بگفتا هرچه فرمایی تو شاید

بگفتا نه صراحی پیش دستم
بگفتا ده قدح زان چشم مستم

نگاهی کرد از آن چشم مستش
بکلی برد دین و دل ز دستش

قدح پر کرد و گفتا گیر ودر کش
گرفت وخوردو گفتا پرده‌بر کش

شنید و برقع و معجر بر انداخت
به‌رویش دیده‌بر کرد وسرانداخت

چو شیرین آن نیازاز کوهکن‌دید
به‌رویش چون گل سیراب خندید

ز درج لعل مروارید بنمود
نیاز کوهکن زان خنده افزود

تقاضا کرد بوسیدن لبش را
به سر ننهاد دندان مطلبش را

چو شیرین گشت‌آگه از تقاضاش
بسان غنچه خندان گشت لبهاش

میان خنده و مستی، به کامش
نهاد آن لب که از وی بود کامش

لبش چون با لب شیرین قرین شد
به کام از کوثرش ماءِ معین شد

نبودش باور از بخت‌این که شیرین
نشسته در برش چون باغ نسرین

به دندان خواست خاییدن لبش را
نه تنها لب که سیب غبغبش را

ولی ترسید کز لعلش چکد خون
فتد از پرده راز عشق بیرون

به بوسیدن نیفزود او گزیدن
که چون‌خسرو شکر باید مزیدن

دل شیرین‌هم از آن کار خوش بود
که با او یار و او با یارخوش‌بود

زمانی دیر در این کار ماندند
دویی را در برون در نشاندند

یکی گشتند همچون شیر و شکر
نه از پا با خبر بودند و نی‌سر

چوجان‌وتن به‌هم پیوسته گشتند
ز هر اندیشه‌ای وارسته گشتند

چواز شب‌رفت پاسی دست فرهاد
شد انـدر سینهٔ آن سرو آزاد

دولیمو دید شیرین و رسیده
که‌به‌زآن باغبان هر گز ندیده

برای دفع صفرا هـای هجران
بر آن شد تا گزد اورا به‌دندان

ولیکن‌از گزیدن‌پاس خودداشت
مکید وبوسه‌ای درپاش‌بگذاشت

برانـد از ساحت سینه به نافش
چوشیرین‌داشت‌زین‌جرأت‌معافش

ز ناف او دل فرهاد خـون شد
چومشك از نافهٔ نافش برون‌شد

مگر پنداشت نـاف او فتاده‌ست
به‌حقه لعل رخت خود نهاده‌ست

همی رفت از پـی افتاده نافش
که‌جا بدهدچومشك‌اندرغلافش

ره از شلوار بندش دید بسته
چوبندی‌شددلش زین‌عقده‌خسته

ولی از معنی خیر الامورش
نه در نزدیك دل‌ماند ونه دورش

کزاینجابر گذشتن‌حد کس‌نیست
بجزخسرو کسی‌رااین‌هوس‌نیست

چونقدش‌ازمحك بی غش بر آمد
چو آب‌افتاده،چون آتش بر آمد

امتحان کردن‌شیرین‌فرهادرادرعشق.

به گرمی گفتش ارکارد گرهست
بجوتاوقت‌وفرصت این‌قدرهست

که‌این‌شب‌چون‌به‌روز آیدزشیرین
به‌هجران وصل‌بگراید زشیرین

پس‌از این شب بود روز جدایی
که این بوده‌ست تقدیر خدایی

چوفرهاداین‌شنید، ازدل‌به‌سددرد
بر آورد آهی وازجان فغان کرد

که‌ای وصلت دوای درد هجران
چه‌سازم در فراقت بادل و جان

تو گررخ‌پوشی‌ازمن‌جان‌نخواهم
اگر دردم کشد درمان نخواهم

به‌هجران گربراین سر کوه‌مانم
به زیر کوه سد اندوه مانم

نخواهم زندگانی در فراقت
که شادم ز اجتماع و احتراقت

بگفت از اجتماع و احتراقم
اگر شادی میندیش از فراقم

که درقربت‌مه ار مهرش بسوزد ز مهرش بار دیگر بر فروزد
هلالش را چو خواند در مقابل کند بدر و برد اندوهش از دل
اگر خسرو نبـندد پایم از راه به‌هرمه‌بردمم زین کوه‌چون ماه
شبان تـیره‌ات را نور بخشم گه ازنزدیك و گه ازدور بخشم
وگر چون شکرم در کام گیرد ز لعل شکرینم جام گیرد
دگر نگذاردم از کـف زمانی که آساید ز وصلم خسته جانی
اگر با خسروم افتد چنین کار بـه هجرانم بباید ساخت ناچار
ز وصلم گـر به‌ظاهر دور مانی به‌سد محنت ز من مهجور مانی
بـه تمثال و به یادم آشنا شو ز اندوه جـداییها جدا شو
میسر بی‌منت گرهست خوابی به خواب آیم ترا چون آفتابی
غرض‌هر کامت‌ازمن‌هست‌مقصود بخواه‌ا کنون که‌آمد گاه بدرود
بگفتا کام خسرو کام من نیست به‌شهد شهوت آلوده دهن نیست
رضای تو مرا مقصود جان است نه کام‌دل نه دل اندر میان است
ترا گر راندن شهوت مراد است مرانی در کمر آب و نه‌باد است
وگراین‌نیست قصدوامتحان‌است مرا آن تیرجسته از کمان است
به چین افکندم آنرا همچو نافه چو آهوی ختایی بی گزافه
وگرزان‌صورتی‌برجای‌مانده‌ست به راه عاشقی بی پای مانده‌ست
بنتواند ز جا بر خاست کامی ندارد جز قعود بی قیامی
چو خسرو گر کسی آلفته گردد بود کین دُر به‌سعیش‌سفته گردد
ز حرف کوهکن‌شیرین‌بر آشفت بخندید و در آن آشفتگی گفت
چو خسرو بایدت آلفته گشتن که میباید دُرم را سفته گشتن
تو کوه بیستون از پا در آری چرا افزار در سفتن نداری
وگرداری و از کار اوفتاده‌ست چوخوانیمش به‌خدمت‌ایستاده‌ست
رضای من‌اگر جویی زجا خیز به‌خدمت کوش وازشنعت‌مپرهیز
که‌بی‌مردی زنی‌را خرمی نیست که‌بی‌روح‌القدس‌این‌مریمی نیست

بسنب این گوهر ناسفته‌ام را
بکن بیدار عیش خفته‌ام را

که از آمیزش خسرو به شکر
نهادم پیشت این ناسفته گوهر

فکندم گنج باد آورد از دست
که جانم با غم عشق تو پیوست

ز عشقت بی‌نیاز از ملك و مالم
در این برج شرف نبود وبالم

نخوانده خطبه‌ام خسرو به‌محضر
نکرده بیع این ناسفته گوهر

متاع خویش را دیگر به خسرو
بنفروشم که دارد دلبری نو

بیا آسان کن از خود مشکلم‌را
به بر گیر و بـده کام دلم را

که مه را مشتری درکار باشد
نه هر انجم که در رفتار باشد

چوفرهاداین‌سخنها کرد ازاو گوش
به‌کامش‌شدشرنگ از غیرت‌آن‌نوش

بگفت ای عشق تو منظور جانم
کرم فرما به این خدمت‌مخوانم

ازاین خدمت مرا معذور میدار
که در سفتن‌بسی‌کاریست دشوار

به‌هجران تا رضای تست سازم
به وصلم گر نوازی سرفرازم

مرا درعشق‌تو از خودخبر نیست
بغیر از عاشقی کار دگر نیست

براین سر کوهم ار گویی بمانم
وگر خواهی به پایت جان‌فشانم

چوشیرین‌این سخنهاکرد ازاوگوش
به‌کامش باز کرد آن چشمهٔ‌نوش

دهانش راز نقل بوسه پر کرد
زمژگان هم کنارش‌پر زدر کرد

درآغوشش‌دمی‌بگرفت‌چون‌جان
به‌کامش لب نهاد و گفت خندان

که الحق‌چون‌تواندرعشق‌فردی
ندیده تا جهان دیده‌ست مردی

نشاندم بر سر خوان وصالت
نپوشیدم ز چشم جان جمالت

ترا چندان که باید آزمودم
به‌رویت باب احسانها گشودم

زرت آمد برون پاك از خلاصم
چه غم دیگر زطعن عام و خاصم

بمان‌چندی‌براین‌سر کوه‌چون‌برف
گدازان کن به‌یادم‌عمررا صرف

که آخر زین گدازش جام لاله
دمد زین خاك چون پر می‌پیاله

به‌پایان نخل‌عشق‌آرد ازآن بار
کند آسان هزاران کار دشوار

میان گفتگو شد صبح را چاك
گریبان و عیان شد عرصهٔ خاك

ززیر زاغ شب چون بیضه خورشید
عیان شد چون به محفل جام جمشید

پرستاران شیرین هم ز بستر
برآوردند سر چون خفت اختر

پی پوشیدن آن راز شیرین
زجا برخاست همچون باغ نسرین

چو خور بر کوههٔ گلگون برآمد
چو سیل از کوه درهامون برآمد

وداع کوهکن کرد و عنان داد
به گلگون و روانش ساخت چون باد

پرستارانش هم از پی براندند
به هجرش کوهکن را بر نشاندند

از آن هامون چو بیرون رفت شیرین
نماند آنجا بجز فرهاد مسکین

به سنگ و تیشه باز افتاد کارش
به تکمیل مثال روی یارش

ندانم در فراق یار چون کرد
ز تیشهٔ بیستون را بی‌ستون کرد

پس از چندی که شیرین را به خسرو
گذار افتاد و جست آن شادی نو

حدیث کوهکن گفتند با هم
در این مدّعا سفتند با هم

میان گفتگو خسرو ز شیرین
شنید از محنت فرهاد مسکین

به عشق کوهکن دیدش گرفتار
پی آزادیش دل ساخت بیدار

به دفع کوهکن اندیشه‌ها کرد
بسی تیر خطا از کف رها کرد

در آخر از حدیث مرگ شیرین
به جان کوهکن افکند زوبین

نبودش چون ز عشق او فروغی
به‌جانش زد خدنگی از دروغی

به تیشه دست خود سر کوفت فرهاد
شد از کوه دوسد[1] اندوه آزاد

درخت عشق را جز غم ثمر نیست
بروبر گش جز از خون جگر نیست

نه تنها کوهکن جان داد ناشاد
که خسروهم نشد زین غصه آزاد

یکی از تیشه تاج غم به‌سر داشت
یکی پهلو دریده از پسر داشت

خمش کن صابر ازین گفت پرپیچ
که دنیا نیست غیر از هیچ در هیچ

زبان زین گفتگو بربند یکچند
که تو تی اززبان مانده‌ست دربند

وصال و وحشی این افسانه خواندند
به پایان نامده دامان فشاندند

تو هم رمزی از این افسانه گفتی — که اندر خواب دیدی یا شنفتی
جهان گویی همه خواب و خیال است — خیال و خواب اگر نبود چه حال است
دلم از معنی این قال خون است — که در آخر ندانم حال چون است
بود خواب و خیال این خواری ما — پس از مردن بود بیداری ما

☆

پایان مثنویها

پایان دیوان

فهرست هفده گانه دیوان وحشی

۱-فهرست شعرها (غزلها ـ قصیده ها ـ قطعه‌ها ـ ترکیب‌بندها ـ ترجیع بندها رباعیها ـ مثنویها ـ خلدبرین ـ ناظرومنظور ـ فرهاد وشیرین)

۲- فهرست نامهای کسان،خاندانها، دسته ها...

۳ـ فهرست نامهای جایها ، شهرها ، کشورها ، دریاها ، دریاچه‌ها ، رودها ، کوهها ، باغها ، کاخها...

٤ـ فهرست نامهای جانداران (پرندگان،خزندگان،چارپایان،دامها،ددها...)

٥ـ فهرست نامهای رستنیها (درختها ، گلها ، میوه‌ها ، سبزیها ، سبزه‌ها ، پدیده‌ها وفرآورده‌های گیاهی...)

٦ـ فهرست نامهای خورشید، ماه، ستاره‌ها، شکلها ونگارهای آسمانی واصطلاحهای ستاره‌شناسی و آسمان شناسی .

۷ـ فهرست نامهای «جنگ افزار» ها ووابسته‌های آنها .

۸ـ فهرست نامهای خدا، فرشتگان، پریان، دیوان، بتها،دینها.

۹ـ فهرست نامهای فصلها، ماهها، روزها، جشنها ...

۱۰ـ فهرست نامهای گوهرها، فلزها، کانیها...

۱۱ـ فهرست نامهای افزارهای نوازندگی وآهنگها ووابسته‌های آنها.

۱۲ـ فهرست نامهای کتابها و نوشته‌ها.

۱۳ـ فهرست نامهای بازیها وافزارهای آنها .

۱٤ـ فهرست نامهای بیماریها ودارو‌ها .

۱٥ـ فهرست چیزهای پراکنده و گوناگون .

۱٦ـ فهرست واژه‌ها و ترکیبهای زیبای فارسی، واژه‌های ترکی و تازی وآیه‌ها وخبرها ...

۱۷ـ فهرست نامهای خاص دیباچه وپیشگفتار دیوان وحشی.

فهرست شعر ها

۱ - غزلها

آغازغزل	صفحه
آه‌تاکی زسفربازنیایی بازآ	۳
کشیده‌عشق درزنجیرجان ناشکیبارا	۳
راندی زنظرچشم‌بلا دیدهٔ‌مارا	٤
چندبه‌دل‌فروخورم این‌تف‌سینه تاب‌را	٤
تازه‌شدآوازهٔ خوبی گلستان ترا	٤
من‌آن‌مرغم که افکندم به‌دام سد‌بلاخودرا	٥
طی‌زمان‌کن ای‌فلك‌مژدهٔ‌وصل یاررا	٥
خیزوبه‌ناز جلوه‌ده قامت دلنوازرا	٦
نرح‌بالاکن متاع‌غمزهٔ غمازرا	٦
نبودطلوع‌ازبرج‌ما آن‌ماه‌مهرافروزرا	٦
بارفراق بستم وجزپای خویش‌را	۷
عزت‌مبر درکاردل این‌لطف‌بیش‌ازپیش‌را	۷
منع‌مهرغیرنتوان‌کرد یارخویش‌را	۸
چیست‌قصدخون‌من‌آن‌ترك‌کافرکیش‌را	۸
هست‌امید قوتی‌بخت ضعیف‌حال‌را	۹
برسرنکشت درتب‌غم‌هیچکس‌مرا	۹
برقول مدعی‌مکش‌ای فتنه‌گرمرا	۹
بنموده استخوان زتن ناتوان‌مرا	۱۰
خانه‌پربود ازمتاع صبر این‌دیوانه‌را	۱۰
ساکن‌گلخن‌شدم تاصاف‌کردم سینه‌را	۱۰
کس‌نزدهرگز درغمخانهٔ اهل‌وفا	۱۱
صدحیف‌از محبت‌بیش ازقیاس‌ما	۱۱
بسیارگام پیش‌منه درهلاك ما	۱۲
ازکاه‌کهربا بگریزد به‌بخت‌ما	۱۲
ای‌سرخ گشته ازتوبه‌خون‌روی‌زردما	۱۲
دلم‌را بوداز‌آن‌پیمان گسل‌امیدیاریها	۱۳
پاك‌سازازغیردل وزخودتهی شوچون‌حباب	۱۳
قصهٔ‌می‌خوردن شبهاوگشت‌ماهتاب	۱۳
شدیار به‌اغیار دل‌آزارمصاحب	۱٤
گهی‌ازمهریادعاشق شیدا کندیارب	۱٤
مژدهٔ‌وصل‌توام‌ساخته بی‌تاب‌امشب	۱٤

آغازغزل	صفحه
زشبهای‌دگردارم تب‌غم بیشتر امشب	۱٥
کسی‌خودجان‌نبرد ازشیوهٔ‌چشم‌فسونسازت	۱٥
این‌زمان یارب‌مه محمل‌نشین من کجاست	۱٦
یاداوکردم زجان‌سدآه دردآودخاست	۱٦
لطف‌پنهانی اودرحق من بسیاراست	۱٦
دوره‌پرخطرعشق‌بتان بیم‌سراست	۱۷
بازم ازنوخم ابروی‌کسی درنظراست	۱۷
تامقصدعشاق رهی‌دور ودرازاست	۱۷
خوش‌است بزم‌ولی پرزخاین‌رازاست	۱۸
عتاب‌اگرچه همان‌درمقام خونریزاست	۱۸
طرازسبزهٔ‌برگلشن‌عذار خوش‌است	۱۹
خوارمیکن،زار میکش،منتت‌برجان‌ماست	۱۹
امروزناز عذرجفاهای‌رفته خواست	۲۰
یارمابی‌رحم یاری‌بوده است	۲۰
ابراست واعتدال‌هوای خزانی است	۲۱
دردل‌همان محبت‌پیشینه باقی‌است	۲۱
ترك‌من‌تیغ‌به‌کف، برزده‌دامن، برخاست	۲۱
به‌جورترك‌محبت خلاف‌عادت‌ماست	۲۲
دگرآن‌خانه‌بگردم که دراوخلوت تست	۲۲
بهردلم که‌دردکش وداغدارتست	۲۲
وداع‌جان‌وتنم استماع‌رفتن‌تست	۲۳
بگذشت‌دوریوسف ودوران حسن‌تست	۲۳
ابروی‌توجنبید وخدنگی‌زکمان‌جست	۲٤
بگذران‌دانسته‌ازماگرادایی‌سرزده‌ست	۲٤
ازنظر افتادهٔ یاریم‌مدتها شده‌ست	۲٥
هنوزعاشقی و دلربایی‌نشده‌ست	۲٥
بازم زبان‌شکر به‌جنبش درآمده‌ست	۲٥
خوش‌صید غافلی‌به‌سرتیرآمده‌ست	۲٦
ناتوان‌موری به‌پابوس‌سلیمان‌آمده‌ست	۲٦
ازتوهمین تواضع‌عامی مرا بس‌است	۲۷
آنکه‌بی‌مادیدبزم‌عیش ودرعشرت‌نشست	۲۷

فهرست شعرها

آغاز غزل	صفحه
خودرنجم وخود صلح کنم عادتم اینست	۲۷
آنکس که مرا ازنظر انداخته اینست	۲۷
ای مدعی ازطعن توما را چه ملال است	۲۸
مشورت باغمزه چشمت را بی‌تسخیر کیست	۲۹
یارب مه مسافرمن همزمان کیست	۲۹
بسته برفتراك ومیپرسدکه صیاد توکیست	۲۹
ای دیده دشتبان نگاهت به راه کیست	۳۰
تاقسمتم زمیکدهٔ آرزوی کیست	۳۰
مریض عشق اگرسد بود علاج یکیست	۳۰
ای همنفسان بودن وآسودن ما چیست	۳۱
همرهی باغیر وازمن احترازازبهرچیست	۳۱
کوچنان یاری که داند قدراهل‌درد چیست	۳۲
قدراهل درد صاحب درد میداندکه چیست	۳۲
بازاین عتاب وشیوهٔ عاشق‌گداز چیست	۳۲
زهر درچشم وچین برابرو چیست	۳۳
خنده‌ات برما وبرداغ دل‌درمانده چیست	۳۳
مست آمدی که موجب چندین ملال چیست	۳۴
وصلم‌میسراست ولی‌برمراد نیست	۳۴
سوزتب فراق تو درمان پذیرنیست	۳۴
کس‌به‌بزم‌دلبران ازدورگردان‌پیش‌نیست	۳۵
دلتنگم وباهیچکسم میل‌سخن نیست	۳۵
وقت برقع زرخ کشیدن نیست	۳۵
جزغیرکسی همره‌آن عربده‌جو نیست	۳۶
یك التفات زفرماندهان نازم‌نیست	۳۶
چه لطفها که درآن شیوهٔ نهانی نیست	۳۶
طایر بستان پرستم لیکنم پرباز نیست	۳۷
تا به‌آخر نفسم ترك تودن خاطرنیست	۳۷
عاشق یکرنگ رایار وفادار هست	۳۸
پرگشت دل‌از راز نهانی که مراهست	۳۸
مینماید چند روزی شدکه‌آزاریت هست	۳۹
بردری زآمد شد بسیار آزاریم هست	۳۹
قرعهٔ دولت زدم یاری واقبال هست	۴۰
میتوانم بود بی‌توتاب تنهاییم هست	۴۰
شکفتگیش چوعمرروز نیست حالی هست	۴۱
توجفاکن که‌ازاین سوی وفاداری هست	۴۱
اسیرجلوهٔ هرحسن عشقبازی هست	۴۲
ازعرض نیازم چه‌بلا بی‌خبرش داشت	۴۲
ازپی بهبود دردما دوا سودی نداشت	۴۲
رسید وآن خم‌ابرو بلندکرد وگذشت	۴۳
زپیش دیده تا جانان من‌رفت	۴۳

آغاز غزل	صفحه
به طوف‌کعبه من‌خاکسارخواهم رفت	۴۴
گرم‌آمد وبرآتش شوقم نشاند ورفت	۴۴
ناز برگیرد کمان دروقت ترکش بستنت	۴۴
گرد سرتوگردم وآن رخش راندنت	۴۵
تومنکری ولیك به من مهربانیت	۴۵
نویدآشنایی میدهد چشم سخنگوبت	۴۶
هرگزم یارب ازآن دیدارمهجوری مباد	۴۷
هجران رفیق بخت زبون کسی مباد	۴۷
تاابد دولت نواب ولی سلطان باد	۴۷
خوش‌نیست هرزمان زدن ازجوریار داد	۴۸
عیاذاً باله ازروزی که عشقم درجنون آرد	۴۸
باده‌کو تا خرد این دعوی بی‌جا ببرد	۴۹
غمزهٔ اوحشر فتنه به‌هرجا ببرد	۴۹
شام هجران توتشریف به هرجا ببرد	۴۹
خواهم‌آن عشق که هستی زسرما ببرد	۵۰
دلم‌امروز ازآن‌لب‌هرزمان‌شکری‌دگردارد	۵۱
به‌زیرلب حدیث تلخ‌کان بیداد گردارد	۵۱
به‌تنگ‌آمد دلم، یك‌خنجرکاری‌طمع دارد	۵۱
چشم اوقصد عقل ودین دارد	۵۲
جانان نظری‌کو زوفا داشت ندارد	۵۲
کارخوبی نه‌به‌گفت دگران بایدکرد	۵۲
خوش‌آن نیازکه رفع حیا تواندکرد	۵۳
کی دیدمش که قصد دل زارمن نکرد	۵۳
چه‌گویمت‌که چه باجانم اشتیاق نکرد	۵۳
دگرآن شب است‌امشب که زپی سحرندارد	۵۴
تاب رخ اومهرجهانتاب ندارد	۵۴
هرچند نازکرد نیازم زیاده شد	۵۵
هلاکم سازگربرخاطرت باری‌زمن‌باشد	۵۵
مهرم‌زحرمان‌شدفزون‌شوقم‌زحسرت‌کم‌نشد	۵۵
ملول اززهد خویشم‌ساکن‌میخانه‌خواهم‌شد	۵۶
اینست‌کزاورخنه به‌کاشانهٔ من‌شد	۵۶
خوش‌آن‌کاوغنچه‌سان‌باگلعذاری‌همنشین‌باشد	۵۶
گل‌چیست اگردل زغم‌آزادنباشد	۵۷
به‌راز عشق زبان درمیان نمیباشد	۵۷
دوشم ازآغازشب جابردرجانانه بود	۵۸
امروز نازرابه نیازم نظرنبود	۵۸
چوشمع شب‌همه شب سوزوگریه زانم بود	۵۹
ماه من گفتم‌که یامن مهربان باشد نبود	۵۹
مرغ ما دوش سرایندهٔ بستانی بود	۵۹

آغازغزل	صفحه
آنچه کردی، آنچه گفتی، غایت مطلوب بود	۶۰
بود آن وقتی که دشنام تو خاطرخواه بود	۶۰
آن مستی تو دوش زپیمانهٔ که بود	۶۰
دوش در کویی عجب بی لطفیی در کار بود	۶۱
باغیر دوش اینهمه گردیدنش چه بود	۶۱
چون تومستغنی زدل بودی دل آرایی چه بود	۶۱
چندین عنایت ازپی چندین جفا چه بود	۶۲
دوش ازعربده یك مرتبه باز آمده بود	۶۲
زان عهد یاد باد که ازما به کین نبود	۶۳
هردلی کزعشق جان شعله اندوزش نبود	۶۳
یك ره سؤال کن گنه بی گناه خود	۶۳
مراوصلی نمیبایدمن وهجروملال خود	۶۴
نیازی کزهوس خیزد کدامش آبرو باشد	۶۴
ترسم دراین دلهای شب ازسینه آهی سرزند	۶۵
بتان که اهل تعلق به قیدشان بندند	۶۵
لب بجنبان که سرتنگ شکر بگشاید	۶۶
خرم دل آن کس که زبستان تو آید	۶۶
نزدیك ماسگان درت جا نمیکنند	۶۷
گردیده به دریوزهٔ دیدار نیاید	۶۷
گرچه میدانم که میرنجی ومشکل میشود	۶۸
شهر بیم است کزین حسن پر آشوب شود	۶۹
شکل مستانه وانکارشرابش نکرید	۶۹
این دل که دوستی به تو خونخواره میکند	۶۹
گرریخت پرعقابی فرهما بماند	۷۰
المنة لله که شب هجر سر آمد	۷۰
یاردور افتاده مان حل مراد ما نکرد	۷۱
آنکس که دامن ازپی کین تو برزند	۷۱
بازم غم بیهوده به همخانگی آمد	۷۲
ملك دل راسپه ناز به یغما آمد	۷۲
اغیار را آسان کشد عاشق چوترك جان کند	۷۳
خوش آن روزی که زنجیر جنون بر پای من باشد	۷۳
دراول عشق وجنون آهم زگردون بگذرد	۷۳
نشانم پیش تیرش کاش تیرش برنشان آید	۷۴
هم مگر فیض توام نطق وبیانی بدهد	۷۴
غم هجوم آورده میدانم که زارم میکشد	۷۴
کجا در بزم اوجای چومن دیوانه ای باشد	۷۵
باغ ترا نظارگیانی که دیده اند	۷۵
عشق گو بی عزتم کن، عشق وخواری گفته اند	۷۶
پی وصلش نخواهم زو دیاری درمیان افتد	۷۶
کسی کزرشك من محروم ازآن پیمان شکن گرید	۷۷

آغازغزل	صفحه
کاری نشد ازپیش وزکف نقد بقاشد	۷۷
بی خدنگ جگر گون به خون مردم کرد	۷۷
غلام عشق حاشا کز جفای یار بگریزد	۷۸
در آن دیار که هجران بود حیات نباشد	۷۸
هیچکس چشم به سوی من بیمار نکرد	۷۸
آیینهٔ جمال ترا آن صفا نماند	۷۹
هر که یار ما ست میل کشتن ما میکند	۷۹
مارا بسوی خود خم موی تو میکشد	۷۹
دوش اندك شکوه ای ازیار میبایست کرد	۸۰
سرخیی کان زنی تبر تو پیدا باشد	۸۰
میکشم زان تندخو گرسد تغافل میکند	۸۱
هرگز به غرض عشق من آلوده نگردد	۸۱
آنکه هرگز یاد مشتاقان به مکتوبی نکرد	۸۱
دلی کزعشق گردد گرم، افسردن نمیداند	۸۲
کسی ازدور تا کی چین ابروی کسی بیند	۸۲
که جان برد اگر آن مست سرگران به در آید	۸۳
شوقم گرفت واز درعقلم برون کشید	۸۴
زکار بستهٔ ما عقدهٔ حرمان که بگشاید	۸۳
صدحشر جان زپی یکه سواری رسید	۸۴
مگر من بلبلم کز گفتگوی گل زبان بندد	۸۴
چراخودرا کسی در دام صد بی نسبت اندازد	۸۵
در راستهٔ نازفروشان که بتانند	۸۵
مارادو روزه دوری دیدار میکشد	۸۶
خونخواره راهی میروم تاخود به پایان کی رسد	۸۶
عشق کوتاشحنهٔ حسرت به زندانم کشد	۸۶
درون دل به غیر ازیار وفکر یار کی گنجد	۸۷
دلم خودرا به نیش غمزه ای افکار میخواهد	۸۷
جنونی داشتم زین پیش بازم آن جنون آمد	۸۷
هشراره بارم کان ازدرون برآمد	۸۸
کی اهل دل به کام خود ازدوستان برند	۸۸
زعشق من به تو اغیار بدگمان شده اند	۸۹
یاران خدای را به سوی او گذر کنید	۸۹
سرت ازغرورخوبی به کسی فرونیاید	۸۸
روزها شد تا کسم پیرامن این درندید	۹۰
توخون به کاسهٔ من کن که غیرتاب ندارد	۹۰
به لب بگوی که آن خندهٔ نهان نکند	۹۰
چراستمگرمن باکسی جفانکند	۹۱
پرسیدن حال دلریشم بگذارید	۹۱
آیین دستگیری زاهل جهان نیاید	۹۲

فهرست نامها

آغازغزل	صفحه
که‌جان برد اگر آن ترک‌سرگردان به‌در آید	۹۲
روم به‌جای دگر دل‌دهم به‌یار دگر	۹۲
دل‌وطبع خویش را گو که شوند نرم‌خوتر	۹۳
آخر ای مغرور گاهی زیر پای خود نگر	۹۳
گو حرمت خود ناصح فرزانه نگه‌دار	۹۳
جستم ازدام به‌دام آر گرفتار دگر	۹۴
عزلت‌ماشده سرتاسر دنیا مشهور	۹۴
شده‌ام سگ غزالی که نگشته رام‌هرگز	۹۵
مست آن ترک به‌کاشانهٔ من‌بود امروز	۹۵
دوش پرعربده‌ای‌بود و نه‌آنست امروز	۹۵
ای‌دل بی‌جرم زندانی تو در بندی هنوز	۹۶
گرچه دوری‌میکنم بی‌صبر و آرامم هنوز	۹۷
هست ازرویت مرا سد گونه حیرانی هنوز	۹۷
شرح ضعفم ازسگان آستان‌خود بپرس	۹۷
مغرور کسی به‌که درت جانکند کس	۹۸
ای‌دل به‌بند دوری اوجاودانه باش	۹۸
عشق میفرمایدم مستغنی ازدیدار باش	۹۹
تن اگر نبود زنزدیکان چوشد گودور باش	۹۹
ترک ما کردی بروهم‌صحبت اغیار باش	۹۹
روزی‌این بیگانگی بیرون کند ازخوی‌خویش	۱۰۰
کردیم نامزد به‌تو بود ونبود خویش	۱۰۰
درمانده‌ام به‌درددل بی علاج خویش	۱۰۱
بندد یگردارم ازعشقت به‌عریبوند خویش	۱۰۱
مادرمقام صبرفشردیم گام خویش	۱۰۲
تووهرروز وبزم‌عشرت خویش	۱۰۲
ریخت‌خونم راوبرد ازپیش آن‌بیدادکیش	۱۰۲
الاهی‌ازمیان نایسندان برکران دارش	۱۰۳
مستحق کشتنم خودقائلم زارم‌بکش	۱۰۳
کوهکن بریادشیرین ولب جان پرورش	۱۰۳
باجوانی چنددرین وفا می‌بینمش	۱۰۴
بست‌زبان شکوه‌ام لب‌به‌سخن گشادنش	۱۰۴
برمیان دامن‌زدن بینید وچابک‌رفتنش	۱۰۴
نیستم‌یک‌دم زدردومحنت هجران‌خلاص	۱۰۵
تکیه‌کردم بروفای اوغلط کردم غلط	۱۰۵
بی‌رخ جان‌پرور جانان‌مرا ارجان چه‌حظ	۱۰۶
قیمت اهل‌وفا یارندانست دریغ	۱۰۶
به‌سودای تومشغولم زغوغای جهان‌فارغ	۱۰۷
شمع بزم‌غیرشد باروی آتشناک حیف	۱۰۷
مستغنی است ازهمه عالم‌گدای عشق	۱۰۸

آغازغزل	صفحه
مده‌ازخنده فریب ومزن‌ازغمزه خدنگ	۱۰۸
توزمن‌پرس قدرروز وصال	۱۰۹
کی‌تبسم دورازآن شیرین‌تکلم میکنم	۱۰۹
دل‌باز رست ازتو، زبندزمانه‌هم	۱۱۰
تاچند به‌غمخانهٔ حسرت‌بنشینم	۱۱۰
برزن‌ای‌دل دامن‌کوشش که کاری کرده‌ام	۱۱۰
هرخون‌که تودادی چومی‌ناب‌کشیدیم	۱۱۱
سرکجاست که فرش‌جلوه‌گاه توام	۱۱۱
ماچون زدری پای‌کشیدیم‌کشیدیم	۱۱۲
عشق‌ما پرتو ندارد ماچراغ مرده‌ایم	۱۱۲
من‌این کوشش که‌در تسخیر آن‌خود کام‌میکردم	۱۱۳
نیستیم ازدوریت باداغ‌حرمان نیستیم	۱۱۳
به‌آنکه برسر لطفی مکش‌زمنت خویشم	۱۱۳
شدوقت آن‌دیگر که من‌ترک شکیبایی کنم	۱۱۴
این‌بس‌که تماشایی بستان‌تو باشم	۱۱۴
بخت‌آن کو که کشم رخش‌وسوارش سازم	۱۱۵
دوهفته‌رفت که ننواختی به‌نیم‌نگاهم	۱۱۵
مبادا یارب‌آن‌روزی که من‌ازچشم‌یارافتم	۱۱۶
آمدم ازسر نو برسر پیوند قدیم	۱۱۶
میتوانم‌که لب‌ازآب خضر تر نکنم	۱۱۶
ماگل‌به پاسبان گلستان گذاشتیم	۱۱۷
ماچوپیمان با کسی بستیم دیگر نشکنیم	۱۱۷
مصلحت دیده‌چنین صبر که سویش‌نروم	۱۱۸
نفروخته خودرازغمت بازخریدیم	۱۱۸
چوخواهم کزره‌شوقش‌دمی برگردسر گردم	۱۱۹
درآغازمحبت گر وفا کردی چه‌میکردم	۱۱۹
دارد که چون‌تو پادشهی بنده‌ات‌شوم	۱۱۹
زکوی‌آن پری‌دیوانه رفتم	۱۲۰
خوش‌است آن‌مه‌به‌اغیار آزمودم	۱۲۰
ازآن‌ترشد به‌خون‌دیده دامانی که‌من‌دارم	۱۲۱
انجام حسن‌اوشد پایان‌عشق‌من ، هم	۱۲۱
دورازچمن وصل‌یکی مرغ‌اسیرم	۱۲۱
ازتندی‌خوی تو گهی یاد نکردم	۱۲۲
زکمال ناتوانی به‌لب آمده‌ست جانم	۱۲۲
همخواب رقیبانی ومن‌تاب ندارم	۱۲۲
منفعل گشت بسی‌دوش چومستش دیدم	۱۲۳
چون‌طفل اشک‌پرده دردرازنیستم	۱۲۳
درآن‌مجلس که اوراهمدم اغیارمیدیدم	۱۲۳
دلی‌وطاقت صدآه آتشین دارم	۱۲۴

آغازغزل	صفحه
درراه عشق بادل‌شیدا فتاده‌ایم	۱۲۴
ازبهرچه درمجلس جانانه نباشم	۱۲۵
جان‌رفت ومابه‌آرزوی‌دل نمیرسیم	۱۲۵
بروکه بادل‌پردرد وروی‌زرد بیایم	۱۲۵
مدتی‌شدکز گلستانی جداافتاده‌ام	۱۲۶
صبرم‌نماند ونیست دگرتاب فرقتم	۱۲۶
کی‌بودکزتوجان فکاری نداشتم	۱۲۶
آتش به‌جگرزان رخ‌افروخته دارم	۱۲۷
چهایاجان‌خود دورازرخ جانان خودکردم	۱۲۷
دیریست‌که رندانه‌شرابی نکشیدیم	۱۲۷
جاناچه واقع‌است بگو تاچه‌کرده‌ایم	۱۲۸
من‌که‌چون‌شمع ازتف‌دل جانگدازی‌میکنم	۱۲۸
گوجان‌ستان ازمن که‌من‌تن‌درپلای اودهم	۱۲۸
سددشنه‌بردل‌میخورم‌وزخویش‌پنهان‌میکنم	۱۲۹
آورده اقبالم‌دگرتاسجدهٔ‌این‌درکنم	۱۲۹
کاری‌مکن‌که رخصت‌آه سحردهم	۱۳۰
مااجنبی‌زقاعدهٔ‌کار عالمیم	۱۳۰
نه‌من‌ازتومهرخواهم نه‌توبگذری‌زکین‌هم	۱۳۱
دل‌برحسرت ازکوی توبرگردیدم ورفتم	۱۳۱
یک‌همدم وهمنفس ندارم	۱۳۱
چودیدم خوارخودرا ازدرآن بی‌وفارفتم	۱۳۲
دربزم وصل‌اگرچه همین‌درمیان‌منم	۱۳۲
به‌دل‌دیرین بنایی بودکندم	۱۳۲
به‌استغنات میرم‌سرو استغنا بلندمن	۱۳۳
آمدآمد حسن‌دررخش غرورانگیختن	۱۳۳
هست هنوزماه‌من‌چشم وچراغ دیگران	۱۳۴
من‌اگراین‌باررفتم ، رفتم ، آزارم‌مکن	۱۳۴
ای‌قامت توجلوه‌ده شیوه‌های‌حسن	۱۳۴
مکن‌مکن لب‌مارابه‌شکوه بازمکن	۱۳۵
رشک میبردند شهری برمن‌واحوال من	۱۳۵
مراباخارغم بگذار وگشت‌باغ‌وگلشن‌کن	۱۳۶
اینچنین‌گرجانب اغیارخواهی داشتن	۱۳۶
شدصرف‌عمرم دروفابیداد جانان‌همچنان	۱۳۶
تغافلهازد اماشدنگاهی عذرخواه‌من	۱۳۷
چه‌کم‌میگردد‌ازچشمت بلاگردان‌نازم‌کن	۱۳۷
پیش‌توبسی ازهمه‌کس خوارترم‌من	۱۳۷
آمدم سرتاقدم دربندسودا همچنان	۱۳۸
ای‌اجل‌ازقید زندان‌غم آزادکن	۱۳۸
نوبهارآمد ولی‌بی‌دوستان دربوستان	۱۳۹

آغازغزل	صفحه
فراغت‌بایدت جادرسرکوی قناعت‌کن	۱۳۹
مارامبازار اینهمه‌چندین جفابرمامکن	۱۳۹
زینسان‌که تندمیگذرد خوش‌خرام‌من	۱۴۰
بدست‌آوربتی‌جان‌بخش‌وعیش‌جاودانی‌کن	۱۴۰
گهی‌ازبزم برمیخیزو طرف‌بام جامیکن	۱۴۰
میبایدم ازخودحسرتی بازازفراق‌کیست‌این	۱۴۱
زکویت‌رخت‌بربستم ، نگاهی‌زاد راهم‌کن	۱۴۱
ای‌که‌دل‌بردی زدلدارمن‌آزارش مکن	۱۴۲
توپاک‌دامن‌نوگلی‌من بلبل‌نالان تو	۱۴۲
دلاعزم‌سفردارم ازآن‌درگه‌تم آگه‌شو	۱۴۲
آمده‌نوبه‌شحنگی دردلم‌آرزوی تو	۱۴۳
یک‌بارنباشدکه نیازرده‌ام ازتو	۱۴۳
ترسم‌جنون غالب‌شود طغیان‌کند سودای‌تو	۱۴۴
گرچه‌کردم ذوقهاازآشناییهای‌او	۱۴۴
میان‌مردمانم خوارکردی عزت‌من‌کو	۱۴۴
دل‌ازعشق‌کهن بگرفت ازنودلستانی‌کو	۱۴۵
شدبی‌حساب‌کشور جانهاخراب‌ازاو	۱۴۵
سدخانهٔ‌دین سوخت به‌هررهگذر ازتو	۱۴۵
میروم‌نزدیک وحال‌خویش میگویم‌به‌او	۱۴۶
منفعل‌دل‌خودم چندکشد جفای‌تو	۱۴۶
آتشی‌خواهم دل‌افسرده رابریان‌دراو	۱۴۷
بامدعی به‌صلح بدل‌گشت جنگ‌تو	۱۴۷
تندسویم به‌غضب‌دیدکه برخیزوبرو	۱۴۸
خوشادرپای اومردن‌خدایا بخت‌آنم‌ده	۱۴۸
گرفته‌رنگ زخون‌دلم چولاله‌پیاله	۱۴۸
هجرخدایا بس‌است زودوصالی‌بده	۱۴۹
صاف‌طرب‌آماده‌کن ترتیب‌عشرتخانه‌ده	۱۴۹
لاله‌اش ازسیلیت نیلوفری شدآه‌آه	۱۵۰
گذشتم ازدرت‌برخاک سدجاچشم‌ترمانده	۱۵۰
ناوکت‌برسینهٔ این‌ناتوان‌آمد همه	۱۵۰
برآن‌سروکه نیاسایم ازمشقت‌راه	۱۵۱
دراین‌فکرم که‌خواهی‌ماندبامن‌مهربان‌یانه	۱۵۱
قلب‌سپه‌ماست به‌یک‌حمله شکسته	۱۵۱
آخرای‌بیگانه خوناآشنایی اینهمه	۱۵۲
سوی‌بزمت نگذرم ازبسکه‌خوارم‌کرده‌ای	۱۵۲
شوقیست غالب‌بردلم‌ازنوبه‌دل جاکرده‌ای	۱۵۳
خواهددگربه‌دامگهی بال بسته‌ای	۱۵۳
مردمی‌فرموده جادرچشم گریان‌کرده‌ای	۱۵۴
سبوی‌باده‌ای‌گویا به‌هرپیمانه‌ای خوردی	۱۵۴

فهرست شعرها

آغاز غزل	صفحه
من اندوهگین را قصد جان کردی نکو کردی	۱۵۴
چه فروشدی به کلفت چه شدت چه حال داری	۱۵۵
جایی روم که جنس وفا را خرد کسی	۱۵۵
چه شود گرم نوازی به عنایت خطابی	۱۵۵
چون کوه غم تاب آورد جسمی بدین فرسودگی	۱۵۶
گر طی کنم طریق ادب را چه میکنی	۱۵۶
چه خوش بودی دلا گر روی او هرگز نمیدیدی	۱۵۷
چه دیدی ای که هرگز بدنبینی	۱۵۷
آتشی در جان ما افروختی	۱۵۷
من واز دور تماشای گلستان کسی	۱۵۸
ای از گل عذارت هر مرغ را نوایی	۱۵۸
مرا زد راه عشق راه خردسالی	۱۵۸
خوش است چشم به چشم تو و تگاه نهانی	۱۵۹
کردم از سجدهٔ راه تو جبین آرایی	۱۵۹
چو پیش نقش شیرین کوهکن عرض بلا کردی	۱۶۰
ای جوان ترک وش میر کدامین لشکری	۱۶۰
از برای خاطر اغیار خوارم میکنی	۱۶۰
بکش زارم چه دایم حرف از آزار میگویی	۱۶۱
ای آنکه عرض حال من زار کرده ای	۱۶۱
ای مرغ سحر حسرت بستان که داری	۱۶۱

*

۲ ـ قصیده‌ها

آغاز قصیده	صفحه
به میدان تاز و سر در آتشم ده بادجولان را	۱۶۵
راحت اگر بایدت خلوت عنقا طلب	۱۶۸
زبحر بسکه بر دآب ـ وی دشت سحاب	۱۷۱
تفت رشك ریاض رضوان است	۱۷۳
آن را که خدا نگاهبان است	۱۷۶
بلبلی را که همین با گل بستان کار است	۱۷۹
شغلی که مطمح نظر کیمیا گر است	۱۸۲
سپهر قصد من زار ناتوان دارد	۱۸۵
آنکه جان بخش وجان ستان باشد	۱۸۷
الاهی تا زمین باد وزمان باد	۱۹۲
دل و طبعی که من دارم اگر دریا وکان باشد	۱۹۶
یك جهان جان خواهم و چندان امان از روزگار	۱۹۸
بادفرخنده عید وفصل بهار	۲۰۱
عقل ودولت ساعت سعدی نمودند اختیار	۲۰۵
ای بخت خفته خیز ونشین خوش به اعتبار	۲۰۸

آغاز قصیده	صفحه
سد زبان خواهم که سازم یك به یك گوهر نثار	۲۱۱
باز وقت است که از آمدن باد بهار	۲۱۴
ای فلك چند زبیدادتو بینم آزار	۲۱۶
لله الحمد کز حضیض خطر	۲۱۷
آی بر سر سپهر برین برده ترکتاز	۲۲۲
حسن ترا که آمده خط کرد لشکرش	۲۲۳
کسی مسیح شود در سراچهٔ افلاك	۲۲۶
تا به روی تو شد برابر گل	۲۲۸
شاه انجم چو زر افشان شود از برج حمل	۲۳۱
تا شنید از باد پیغام وصال یار گل	۲۳۴
ای تماشاییان جاه وجلال	۲۳۶
بر کسانی که ببینند بروی تو هلال	۲۳۸
اگر مساعدت بخت نبود واقبال	۲۴۰
نماز شام که سیمین همای زرین بال	۲۴۳
عید خرم تر از این یاد ندارد ایام	۲۴۵
ساقیا روز نشاط آمد وشد دور به کام	۲۴۸
زلف پیش پای او بر خاك میساید جبین	۲۵۰
بهار آمد وگشت عالم گلستان	۲۵۲
از آنروشد به آبادی بدل ویرانی کرمان	۲۵۵
جهان چرا نبود در پناه امن و امان	۲۵۸
همچو گل در زیر گل باشیدای گلها نهان	۲۶۰
بر زمین گشتیم تا زدجسم محزون آبله	۲۶۲
صبح عید است وتماشا گه گیتی در شاه	۲۶۴
چه در گوش گل گفت بادخزانی	۲۶۷
دلم دارد به چین کاکلش صد گونه حیرانی	۲۷۰
هزار شکر که بر مسند جهانبانی	۲۷۳

*

۳ ـ قطعه‌ها

آغاز قطعه	صفحه
ای داده سپهر شرع را نور	۲۷۷
جمشید فلك سریر شاه اسماعیل	۲۷۷
بر در خانهٔ قدح نوشی	۲۷۸
زهی پایهٔ چتر اقبال تو	۲۷۸
ای مخادیم که از راه شرف	۲۷۸
ای پیش همت تو متاع سرای دهر	۲۷۹
مدعا زین سه چار بیتك سهل	۲۷۹
ایا آفتاب معلا جناب	۲۷۹
زبی کاهی امشب ستور فقیر	۲۷۹

آغاز قطعه	صفحه
ای‌صبا خواجه‌را ز بنده بگو	۲۸۰
چووحشی سر به‌زانودوش بودم درخیال تو	۲۸۰
چندای خر گداتوان گفتن	۲۸۰
هاتف غیبم‌سحر گه مژده‌ای آورده‌است	۲۸۰
زهی‌ارادهٔ تو نایب قضاوقدر	۲۸۰
غیاث‌الدین محمدمنبع فیض	۲۸۲
خواجه وجه‌برات خودبدهد	۲۸۲
میرسم‌ازراه ودارم‌استری، کزباب‌جوغ	۲۸۳
ای که هر خلعتی که دربرتست	۲۸۳
خواجهٔ کم‌کاسهٔ ما آنکه ازبهر طعام	۲۸۳
صبر درکارها چه‌نیك وچه‌بد	۲۸٤
ای‌خداوند که چون‌موکب آهوتك تو	۲۸٤
درون‌خیمهٔ سوداگران نیست	۲۸٤
یگانهٔ دوجهان زبده‌وخلاصه‌عهد	۲۸٤
زری که میطلبم دوش‌لطف فرمودی	۲۸۵
مهی که ازافق‌طبع بنده طالع‌شد	۲۸٦
نام جویاکنون که دیدهٔ ابر	۲۸٦
شاه‌تهماسب خسرو عادل	۲۸٦
زن‌جلبی رفته ودرهجو من	۲۸٦
نوشته حضرت آصف‌برات من‌به‌کسی	۲۸۷
به‌ما خواجه‌تاچند خواهید گفت	۲۸۷
سرورا ازصاحب‌ودربان عالی‌حضرتت	۲۸۷
نشستم‌دوش درکنجی که‌سازم	۲۸۷
شرفاساقی عنایت‌تو	۲۸۸
غضنفر کلجاری به‌طبع همچوپلنگ	۲۸۸
مبارك‌بادمیگویند شه‌را	۲۸۸
ازمن‌مرنج ای‌زتوشادی جان من	۲۸۸
زیباتر آنچه مانده زبابا‌ازآن‌تو	۲۸۸
دریغ ازشمسهٔ ایوان عصمت	۲۸۹
دریغ‌ازجان‌قلی‌کز دور گردون	۲۸۹
رفت‌محیا شبی به‌خانه ودید	۲۹۰
اساس‌این بنای‌بخت بنیاد	۲۹۰
ای‌خواجه هجوریشه فرومیبرد‌بترس	۲۹۰
زیب‌عالم علم‌شاه خلیل‌الله است	۲۹۰

*

٤- ترکیب بندها

آغاز بند نخست	صفحه
دوستان شرح‌پریشانی‌من گوش کنید	۲۹۱
ای گل‌تازه که بویی زوفا نیست‌ترا	۲۹٦

آغاز بند نخست	صفحه
سال‌نو واول‌بهار است	۳۰۰
ای‌حریم‌خوش‌نسیم وای‌فضای خوش‌هوا	۳۰۳
لازم شده کسر حرمت‌تو	۳۰۷
روزیست‌اینکه‌حادثه کوس‌بلازده‌ست	۳۱۰
پشت‌من بشکست کوه‌درد جان‌فرسای‌من	۳۱۳
دیده گواشك‌ندامت شو وبیرون فرما	۳۲۰
ازچه‌رو خاك‌سیه گردون به‌فرق‌ما کرد	۳۲۲
دوستان چرخ‌همان‌دشمن‌جان‌است که‌بود	۳۲٤
آه‌ای‌فلك زدست‌تو وجور اخترت	۳۲۷

*

٥- ترجیع بندها

آغاز بند نخست	صفحه
ساقی‌بده آن باده که‌اکسیر وجوداست	۳۳۱

*

٦- رباعیها

آغاز رباعی	صفحه
یارب که بقای‌جاودانی بادا	۳٤۱
عشرت‌بادا صبح‌تو وشام‌ترا	۳٤۱
شدیار وبه‌غم ساخت گرفتارمرا	۳٤۱
جان-وخت زداغ‌دوری یارمرا	۳٤۱
ازبهر نشیمن شه‌عرش جناب	۳٤۱
اندر ره‌انتظارچشمی که مراست	۳٤۲
آن‌سروکه جایش‌دل غم پرورماست	۳٤۲
پیوستن‌دوستان به‌هم‌آسان است	۳٤۲
شاها سربخت بردر دولت تست	۳٤۲
اکسیرحیات جاودانم‌بفرست	۳٤۲
شوخی که خطش‌آیهٔ فرخ فالی‌ست	۳٤۲
جزفکرجداشدن‌زدلدارم نیست	۳٤۳
مجنون که‌کمال عشق‌وحیرانی داشت	۳٤۳
شاها سرروزگار پامال‌توباد	۳٤۳
شاهاچو کمان‌قدر به‌فرمان‌توباد	۳٤۳
صیدافکنی مراد آیین توباد	۳٤۳
شاهادوجهان عرصهٔ درگاه توباد	۳٤۳
جرم‌است سراپای‌من‌خاك‌نهاد	۳٤٤
کوی‌تو که آواره‌عزاری‌دارد	۳٤٤
وحشی که همیشه میل ساغردارد	۳٤٤
گرکسب‌کمال میکنی‌میگذرد	۳٤٤
فریادکه سوزدل‌عیان‌نتوان‌کرد	۳٤٤

فهرست شعرها

آغاز رباعی	صفحه
تیرت چوره نشان پران گیرد	۳۴۴
دل زان‌بت پیمان‌گسلم میسوزد	۳۴۵
یارب‌که زمانه دلنوازت باشد	۳۴۵
میخواست فلك که تلخ کامم بکشد	۳۴۵
شاها به عداوت توکس یارنشد	۳۴۵
آنان‌که به‌کویی نگران‌میگردند	۳۴۵
آن زمره‌که از منطق ما بی‌خبرند	۳۴۶
مجنون به‌من بی سروپا میماند	۳۴۶
ای چرخ مرا دلیست بیداد پسند	۳۴۶
یا صاحب ننگ‌ونام میباید بود	۳۴۶
درکوی توام پای تمنا نرود	۳۴۶
تا پای‌کسی سلسله آرا نشود.	۳۴۶
درصید گهت‌که جان طرب‌سازآید	۳۴۷
از دیده‌زرفتن توخون می‌آید	۳۴۷
خوش آن‌که ره عشق‌بتی پیماید	۳۴۷
تاشکل هلال‌گردد ازچرخ پدید	۳۴۷
نوروز شد و بنفشه از خاك دمید،	۳۴۷
آهنگ سفرمیکند آن‌ماه عذار	۳۴۷
یارب‌که دراین‌دایرهٔ دیرمدار	۳۴۷
دانی شاها که مهر فرخنده اثر	۳۴۸
ای صیت معالجات توعالمگیر	۳۴۸
آن‌شمع‌که دوش بود تب تاسحرش	۳۴۸
ای منشأ دانایی وای‌مایهٔ هوش	۳۴۸
ای جان وتنم مطیع وشوق تومطاع	۳۴۸
فن تو وسدعزاربرهان‌کمال	۳۴۸
درنامه رقم زخانه‌ای یافته‌ام	۳۴۹
تاکارجهان به‌کام‌کس نیست‌مدام	۳۴۹
تا دررہ عشق آشنای توشدم	۳۴۹
امشب همه شب زهجرنالان بودم	۳۴۹
از آبله‌ای تازه گل‌باغ ارم	۳۴۹

آغاز رباعی	صفحه
ای آنکه به یکرنگی تو متصفم	۳۴۹
تاکی زمصیبت غمت یادکنم	۳۵۰
رخسار توای تازه‌گل گلشن‌جان	۳۵۰
تابود چنین بود وچنین است جهان	۳۵۰
خورشیدکه هست شمسهٔ هفت ایوان	۳۵۰
درنفی رخت‌شمع شبی راند سخن	۳۵۰
ای مدت شاهی جهان مدت تو	۳۵۰
ای رفعت وشان‌فروترین‌پایهٔ تو	۳۵۱
خوش آنکه شود بساط مهجوری‌طی	۳۵۱
گردرخورمهرم احترامی بودی	۳۵۱
درعهد معالجات تو بیماری	۳۵۱
گر باتوگهی نظرکنم پنهانی	۳۵۱
ای‌درگه توعیدگه روحانی	۳۵۲

*

۷ = مثنویها

موضوع	صفحه
درگله‌گزاری وستایش	۳۵۵–۳۶۸
درستایش‌ولی‌سلطان‌وبکتاش‌بیک‌و قاسم بیک	۳۶۷–۳۷۱
درستایش‌کاخ‌میرمیران	۳۷۲–۳۷۳
در تاریخ بنای گرمابه	۳۷۴–۳۷۵
نامهٔ شاعر به دلدارسفرکرده	۳۷۶–۳۷۷
درهجو کیدی(یاری)	۳۸۱–۳۸۲
در هجو کیدی	۳۸۲–۳۸۳
خلد برین	۳۸۷–۴۱۴
ناظر ومنظور	۴۱۷–۴۹۰
فرهادوشیرین	۴۹۳–۵۴۳
دنبالهٔ فرهادوشیرین‌وحشی(ازوصال‌شیرازی)	۵۴۵–
پایان‌فرهادوشیرین‌وحشی(ازصابرشیرازی)	۶۱۱

فهرست نامهای کسان ، خاندانها، دسته‌ها

آ

آدم ۱۶۶،۵،۳،۴۲۲،۵۰۳
آذر_آزر ۲۲۳
آرزو ۱۱۸
آصف ۲۱۱،۲۱۳،۲۱۶،۲۸۷
آل حیدر ۲۲۹
آل رسول ۲۳۴،۲۶۰
آل عبا ۳۱۰
آل علی ۲۶۰

ا

ابلمظفر تهماسب شاه ۲۷۳
احمد (پیغمبر) ۱۷۰،۳۰۹،۵۰۵،۵۰۶
احمد مرسل ۱۶۹
اخوان (برادران یوسف) ۳۲۰
اخوان یوسف ۴۵۹
ارمنی ۳۷۹
اسکندر ۴۹،۲۱۹،۵۰۸
اعتمادالدوله ۲۱۱
افشار ۳۱۴
الیاس ۴۵۴
امیرالمؤمنین ۲۵۰
امیرالمؤمنین حیدر ۲۶۲
ام‌هانی ۴۲۳،۵۰۲،۵۰۳
انبیا ۳۱۱
انس ۲۷۰،۲۷۳،۲۷۴،۳۱۱
انسی ۳۵۲
اهل‌بیت ۳۱۰،۳۱۱
اهل‌تناسخ ۳۹۹
اهل صفا ۲۴۹،۳۷۴،۴۰۷
اهل نشأه ۱۴۰
ایاز ۱۸،۲۲۲،۵۱۷
ایوب ۶۰،۸۲

ب

بتول ۳۱۱
بکتاش‌بیگ ۲۴۰،۲۵۶،۲۸۱،۳۵۸،۳۶۹
بلقیس ۲۶۰،۳۵۰
بوبک ۳۰۹
بوبکی ۳۰۹
بولهب ۳۰۹
بهرام ۲۴۸

پ

پرویز (خسرو) ۱۹،۵۱۸،۵۲۰،۵۲۱،۵۲۴
۵۳۱،۵۳۳
پیر کنعان ۲۵۲
پیر کنعانی ۵۱،۲۷۰،۲۴۳
پیغمبر ۲۱۹،۲۶۰
پیمبر ۳۱۰،۳۱۱،۴۲۹

ت

تاتار ۲۳۴
تازی ۴۴۸
ترسا ۵۰،۱۶۸،۳۳۴
ترک ۸،۲۱،۲۸،۴۲،۴۵،۴۸،۸۴
۹۲،۹۵،۱۰۴،۱۳۸،۱۴۵،۱۵۴،۱۶۰
۲۲۲،۲۹۷،۴۳۷
ترکان ۵۸،۱۴۲،۱۶۰،۴۶۵

فهرست نامها

ترکمان ۳۷۸
تسبیح شماران ۳۳٤

ج

جان‌قلی ۲۸۹
جم ۱۷٦، ۲۰۵، ۲۱۱، ۲٤۸، ۳۹۷، ٤۷٤
جمشید ۲۰۸، ٤۱۰
جمریان ۳٦۲
جوکی ۳۷۹
جهودان ۳۸۲

ح

حاتم ۱۹۳، ۱۹٦، ۲۵۳، ۳۰۱، ٤۲۹، ٤۳۰
حاتم‌طی ۵۱٦
حر شهید ۳۱۲
حسن (امام) ۲٤۸، ۳۱۱
حسین (امام) ۲٤۸، ۳۱۱
حضرت رسالت ۳۰۹
حضرت رسول ۳۱۱
حیدر ۲۲۹، ۲٤۸، ۲۵۰، ۳٦۲، ٤۲۹

خ

خاقان ۱۸۲، ۲۵۷
خان احمد ۲٤۳
خراباتی ۳۳۲
خسرو (پرویز) ٤۸، ۱۳۸، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۸، ۵۳٦
خضر ۹، ۷۸، ۱۱٦، ۱٤۰، ۱٦۷، ۱٦۹، ۱۸۸، ۲۰۵، ۲۲٤، ۳۳۱، ۳۳٦، ۳۳۷، ۳٤٤، ۳۷۲، ۳۸۷، ۳۹۹، ٤۲۲، ٤۸۳
خلیل (ابراهیم) ۱٦۵، ۲۲۳، ۲۲۹، ٤۲۲
خلیل‌الله (ابراهیم) ۲۸۰
خلیل‌الله (شاه) ۱٦۵، ۲۸۰، ۲۹۰، ۳۰٦
خیرالبشر ٤۲۱
خیرالنساء ۳۱۰

د

دارا ٤۹، ۲۱٦، ۲۵۲
دردکشان ۳۳۵

ر

راهب ۵۰٤
رستم ۲٤۱، ۲٤۵، ۳٦۷
رستم‌زال ۲٤۱، ۵۱٦
رسول ۲٦۰
رسول‌الله ۲۲۷، ٤۲۲
رسول‌هاشمی ٤۹۸
رند ۳۳۲، ۳۳۵
رندان ۱٤۰، ۱۹٤

ز

زال‌زر ٤۸
زردشت (پیغمبر) ۵۰۰
زکریا ۱٦۹
زلیخا ۳، ۵۰، ۷۲، ۹٤، ۹۸، ۱٦۸، ۳۹۹، ٤۰۰، ۵۰۱، ۵۱۷
زنگی ۲٤۱، ٤٤٦، ٤۵۸
زهرا ۲٦۰، ۳۱۰
زین‌العباد ۳۱۱

س

سالکان طریق ۳۷
سام نریمان ۲٤۱
سرافیل ۲٦۵
سکندر ۱٦۹، ۱۷٤، ۲۰۵، ۲۱۹، ۲۲٤، ۲۲۹، ۲۷۳، ۳۳۲، ۳۸۲
سلمان ٤۲۵
سلیمان ۲٦، ۸٦، ۱۱۷، ۱٦٦، ۲۱۲، ۲۱٦، ۲۲۸، ۲۵۳، ۲٦۰، ۲۷۰، ۲۷۳، ۳۱٤، ۳۵۰، ۳٦٤، ۳۹۹، ٤۵٤

ش
شاه اسماعیل (دوم)۲۷۸،۲۸۶
شاه تهماسب۱۸۷،۲۸۶
شاه خلیل الله ۲۹۰
شاه نجف۲۵۰،۲۶۲
شاه ولایت۵۰۵
شبر۲۶۰
شبیر۲۶۰
شرف (شرف الدین علی بافقی) ۲۸۸
شرف الدین علی (بافقی) ۳۲۴
شکر۵۱۸،۵۱۹،۵۲۱،۵۲۳
شیخ صنعان۵۰
شیرین ۲۹،۵۱،۵۷،۶۳،۸۳،۱۰۳،۱۳۱
۱۶۰،۳۰۴،۴۹۴،۵۱۲،۵۱۵،۵۱۸
۵۱۹،۵۲۰،۵۲۱،۵۲۲،۵۲۴،۵۲۵
۵۲۶،۵۲۷،۵۲۸،۵۲۹،۵۳۰،۵۳۳
۵۳۷،۵۴۰،۵۴۲،۵۴۳

ص
صاحب الزمان۱۸۵
صاحبقران ۲۶۸
صوفی۴۴۶
صومعه داران۳۳۴،۳۳۵

ع
عباس بیگ۷۰،۲۸۴،۳۱۹،۳۶۹
عبدالله(خان)۲۱۱
عجم ۲۳۹،۲۷۷
عجمی ۳۶۳
عذرا۵۱۷
عرب ۲۳۹،۲۷۷،۳۰۹،۵۰۰
عربی۳۶۳
عزیز ۵۱،۹۸
علی(امام)۱۷۱،۲۳۱،۲۶۰،۴۲۵،۴۲۶
۵۰۵،۵۰۶
علی موسی جعفر۲۳۴
علی ولی۲۶۸
عیسا۹۴،۱۶۸،۲۴۷،۳۹۴،۴۰۰،۴۷۳
عیسی ۳۰۴،۳۶۴

خ
غضنفر کلجاری۲۸۸
غیاث ۲۹۰
غیاث الدین محمد ۱۶،۱۹۶،۱۹۸،۲۰۵
۲۸۲،۳۰۵
غیاث دین محمد۱۸۲،۲۰۸

ف
فاطمه۱۱
فرهاد ۱۹،۲۹،۴۸،۸۳،۱۰۱،۱۳۸،۴۹۴
۵۱۵،۵۱۸،۵۲۰،۵۲۹،۵۴۱،۵۴۳
فریدون ۱۷۶،۴۱۰

ق
قارون ۱۹۶،۴۱۰
قاسم بیگ (قسمی) ۳۷۰
قاسم بیگ قسمی۳۱۴،۳۱۶
قلندر ۲۲۸
قنبر۴۲۵
قهستانی۲۷۱
قیصر ۴۷،۱۸۲،۲۲۵،۲۵۷،۴۶۴،۴۶۵
۴۶۶
قیصر روم ۴۶۴

ک
کسرا (انوشیروان)۲۵۳،۵۰۰
کشیش ۳۷۹
کلیم۱۶۸،۱۶۹،۲۲۴
کوفیان۳۱۰،۳۱۱
کوهکن۱۹،۵۱،۶۳،۷۷،۸۸،۰۳، ۱۰۰
۲۱ ،۱۳۸،۱۶۰،۳۰۴،۵۱۲،۵۲۰
کیان۲۶۷،۵۰۸

کیدی ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۸۰، ۳۸۲
گ
گبران ۷۳
ل
لران ۳۸۱
لیلی ۲۰، ۲۳، ۳۷، ۶۰، ۶۷، ۷۳، ۱۰۵، ۱۳۸،
۲۶۲، ۳۴۹، ۴۹۴، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۷،
۵۱۸
م
مانی ۳۰۴
مجنون ۲۰، ۲۳، ۳۲، ۳۷، ۶۰، ۷۳، ۷۵، ۷۷،
۹۴، ۱۰۵، ۱۳۸، ۲۶۲، ۲۶۳، ۳۱۴،
۳۴۳، ۳۴۶، ۳۴۹، ۴۵۲، ۴۷۲، ۴۷۳
۴۹۴، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۷، ۵۱۸
مجوسیان ۳۷۹
محمد ۳۰۹، ۴۲۱، ۴۹۹، ۵۰۳، ۵۰۵
محمد بن حسن ۱۸۵
محمدعربی ۲۲۶
محمود (سلطان) ۱۸، ۲۲۲، ۵۰۷
محیا ۲۹۰
مرادی (بافقی) ۴۷۸
مرتضا ۳۱۱
مرتضاعلی ۲۲۹
مریم ۲۶۰
مسلمان ۱۸۳، ۲۴۴
مسلمانان ۸
مسلم عقیل ۳۱۱
مسیح ۱۸۶، ۲۲۶، ۳۰۳، ۴۲۶، ۵۰۴
مسیحا ۷۲، ۹۴، ۱۶۸، ۲۶۰، ۲۷۷، ۳۸۷
۳۹۹، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۵۰۳
مغان ۳۳۲، ۳۳۴
مغبچه ۳۳۲
مغبچگان ۳۳۲
مصریان ۴۶۴، ۴۸۶
مصطفا ۳۱۰
ملافهمی ۳۰۷
ملحد ۳۰۹
ملحدان ۳۰۷
ملک عذاب ۴
منصور (حلاج) ۲۴، ۱۱۶، ۳۳۱، ۳۳۵
منظور ۳۷، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۰،
۴۴۱، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۴۹،
۴۵۰، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹،
۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۶،
۴۶۷، ۴۷۳-۴۷۵، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۸۱،
۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۷، ۴۸۸
مولا (علی) ۱۷۰
مولتانی ۲۶۷
مولوی اعظم ۳۲۴
موسا ۵۰، ۱۶۸، ۲۷۷، ۴۸۳
موسی ۱۳۳، ۱۷۷، ۲۲۲، ۳۳۱
موسی عمران ۲۵۸
میر ۳۲۳، ۳۶۲
میرمیران ۲۶، ۱۶۵، ۱۷۳، ۷۶، ۱۸۰، ۱۹۲،
۲۰۱، ۲۱۸، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۴۵، ۲۵۲
۲۶۴، ۳۰۰، ۳۷۳
مهدی (امام) ۲۳۷
ن
ناظر ۳۷، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۳۹،
۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۵،
۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۴، ۴۵۵،
۴۵۶، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۱، ۴۷۵، ۴۷۶،
۴۷۸، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۵، ۴۸۶، ۴۸۷،
۴۸۸
نبی ۱۷۱، ۴۲۵
نبی‌الله ۱۷۰، ۵۰۳
نظر ۴۳۳، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۵۸، ۴۵۹
نظیر ۴۳۳

نعمت‌الله (شاه) ۲۸۹، ۳۰۵
نمرود ۳۰۶
نواب ۳۶۹، ۳۷۱
نوح ۴۹، ۱۳، ۱۶۶، ۱۹۸، ۲۲۳، ۲۲۶،
۲۳۲، ۲۵۳، ۲۷۲، ۲۸۱، ۳۱۷، ۳۳۷
نوح نبی ۲۵۶
نوشروان ۲۵۸
نوشیروان ۱۹۳، ۱۹۶، ۲۶۸

و

وامق ۵۱۷
وحشی ۳ تا ۱۶۲، ۱۶۷، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۵،
۱۷۸، ۱۸۱، ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۹۰، ۱۹۴
۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۴، ۲۰۷، ۲۱۰، ۲۱۳
۲۱۵، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۵، ۲۲۷، ۲۳۰
۲۳۳، ۲۳۵، ۲۳۹، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۴۷
۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۴، ۲۵۷، ۲۵۹، ۲۶۳
۲۶۶، ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۷۴، ۲۷۹، ۲۸۰
۲۸۲، ۲۸۵، ۲۹۵، ۲۹۹، ۳۰۲، ۳۰۶
۳۱۲، ۳۱۹، ۳۲۳، ۳۳۷، ۳۴۴، ۳۷۱
۳۷۳، ۳۹۳، ۴۰۲، ۴۱۴، ۴۲۰، ۴۲۱
۴۲۷، ۴۴۲، ۴۴۸، ۴۵۹، ۴۷۸، ۴۸۸،
۵۱۰
ولی سلطان ۴۷، ۲۵۵، ۳۱۹، ۳۶۷

ه

هاروت ۲۷۱
هندو ۱۴۲، ۱۷۴، ۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۶۲،
۲۷۹، ۳۸۳، ۴۳۷، ۴۸۳، ۴۸۴

ی

یاری ۳۷۹، ۳۸۱
یحیا ۱۶۹
یزید ۲۶۰
یعقوب ۳، ۴۲، ۵۰، ۶۰، ۶۹، ۷۲، ۸۱، ۹۸،
۱۰۱، ۱۱۷، ۳۴۲، ۴۵۹، ۴۷۷
یوسف ۲۳، ۵۱، ۶۰، ۶۹، ۷۲، ۸۱، ۹۴، ۹۸،
۱۰۶، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۷، ۱۳۵، ۱۴۱،
۱۵۴، ۲۵۲، ۲۷۰، ۲۹۳، ۳۲۰، ۳۲۱،
۳۴۳، ۴۰۰، ۴۵۹، ۴۶۲، ۵۱۶، ۵۱۷
یونس ۴۵۴
یهودا ۳۷۸

☆☆☆

فهرست نامهای جایها، شهرها، کشورها، دریاها، دریاچه‌ها، رودها، کوهها، باغها، کاخها

آ

آتشکده ۲۴۸
آتشگاه ۳۱۷
آتشگاه زردشت ۵۰۰

ا

ارم ۵۲۲، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۳۷
ارمن ۵۳۱
ایران ۴۸، ۲۵۶

ب

باغ ارم ۱۱۲، ۲۸۲، ۳۴۹
باغ خلد ۵۲۵
باغ رضوانی ۳۵۸

فهرست نامها

باغ عیش آباد ۳۰٤
باغ فردوس ۲۰۵
باغ نعیم ۵۱٦
بافق ۲۷۹، ۳۸۳
بتخانه ٤۹۸
بتخانهٔ چین ۵۲۵
بتکده ۲٤۷
بحر اخضر ۸۳
بحر عمان ۱۷۳
بدخشان ۱٦٦، ۲۱۸، ۲۷۱
بستان ارم ۳۰۳
بصره ۲۲۱
بطحا ۱٦۹
بوستان ارم ۳۷۲
بهشت ٤۹، ۵۰، ۷۱، ۸٦، ۱٤۳، ۱۷۳، ۱۷۷، ۲۵۰، ۳۰۳، ۳۰٤، ۳۱٤، ۳۳۲، ۳۷۲، ۳۷۳، ٤۱۸، ٤۳٦، ٤۷۳، ٤۸٤، ٤۹۸، ۵۳۱
بیت احزان ۲۵۲
بیت الحزن ۲۵۰، ۲۷۰، ٤۵۹
بیت حرام ۲٤۷، ۲٤۹
بیستون ٤۸، ۵۱، ۸۳، ۸۸، ۵۱۲، ۵۱۵

ت

تالان ۲۷
تفت ۷۳
توران ٤۸، ۲۵٦

ج

جحیم ۱۹٦، ۲۰۲، ۲۳٤، ۲۵۱، ۲۵۹، ۳۳۵
جرون ۲۷۹
جنان ۱۷۷، ۱۸٦، ۱۹۰، ۲۵۱، ۲۵۹، ٤۳۰،
جنت ۱۷۷، ۱٦۹، ۱۷۳، ۲٦۲، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰٤، ۳۷۲، ٤۲۱، ٤٤۰، ٤۸٤
جوی زندگانی ٤۸۳
جهنم ٤۲٦
جیحون ۲٦۲

چ

چار باغ ۲۵۸
چشمهٔ آب بقا ۳۰۳، ۳۲٤
چشمهٔ بقا ۳۱۰
چشمهٔ حیوان ٤، ۵۹، ۱۱۷، ۱٦۱، ۱٦۲، ۲۵٦، ۳۹۹، ٤۰۵
چله خانه ۱٤۹
چین ۲۵۰، ۲۵۷، ۳۰٤، ۳۷۹، ٤۰۹، ٤۳۳، ٤۳٦، ٤۵۰، ٤٦۲، ٤٦۹، ٤۷٤، ٤۷۵، ٤۷٦، ٤۷۷، ٤۸۱، ٤۸٦، ۵۲۵

ح

حرم ۲٤۹، ۳۳٦
حوض کوثر ۳۰٤

خ

ختا ـ ختای ۳٦۱
خراسان ۳٦۱، ٤۰۹
خلد ٦٦، ۱۱۲، ۱۱۷، ۱٦۹، ۲۳۰، ۲۵۷، ۲۸٦، ۳۰۰، ۳۱٤، ۳۳۵
خلد برین ۲۳۵، ۲۵۰، ۳۰٤، ۳۸۷
خلد برین ٤۷۳
خورنق ۵۳۰
خیبر ۲۵۰، ۲٦، ۵۰٦

د

دارالامان ۲۵۷
دارالسلام ۲۵۱، ۳۱۹
دارالعباده (یزد) ۲۰۲، ۳۵۵
دجله ۳۱۸
درک ٤۲٦
دشت خیبر ۲۲۹
دیر مسیحا ٤۲٤
دیر مغان ۳۳۲

دوزخ۴۹، ۵۰، ۹۰، ۹۸، ۲۳۰، ۲۶۰، ۲۹۴
۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۷، ۴۲۱، ۴۲۶، ۴۷۳
۴۹۷، ۴۹۸

ر

رودنیل۴۰۸
روضهٔ خلد۳۰۴
روضهٔ رضوان۴۱۸
روضهٔ فردوس۲۰۶
روم ۲۵۷، ۳۶۱، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۷
ریاض رضوان۱۷۳

ز

زابلستان۲۴۱
زنگ۲۴۱، ۴۴۶، ۴۵۸، ۴۶۴، ۴۶۵
زنگبار۲۰۶، ۲۱۲
زمزم۳۰۱

س

سرچشمهٔ حیوان۶۶، ۱۱۵، ۳۲۱، ۳۹۵، ۵۲۴
سرچشمهٔ خضر۲۰۵
سعیر۲۸۵
سقر۲۱۱

ش

شهر مصر۴۶۷

ط

طاق کسرا۵۰۰
طراز۳۹۲
طور۱۳۳، ۱۸۱، ۲۲۴، ۲۲۸، ۳۳۱، ۴۸۳

ع

عراق (ایران) ۲۷۹
عراق (عرب) ۳۶۱
عمان۲۶، ۱۶۵، ۲۱۸، ۲۵۳، ۲۵۵، ۳۱۷، ۳۱۸
۳۹۷، ۴۴۱، ۴۴۸، ۴۵۴، ۵۰۷
عیش آباد۳۰۳

ف

فارس۳۶۱
فرات۱۰۱
فردوس۲۵۴، ۲۵۹، ۳۰۴، ۳۳۲، ۴۸۳

ق

قاف۹۴، ۲۶۱، ۲۶۲، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۶۱
۴۵۹
قصر شیرین۳۰۴، ۵۲۹
قلزم۱۶۷، ۱۸۰، ۲۱۱، ۲۳۲، ۲۳۶، ۲۴۵
۲۶۴، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۷۲، ۵۰۶، ۵۰۷
۵۱۶
قهستان۲۷۱
قیروان۱۸۸، ۱۹۲، ۱۹۷

ک

کاخ فردوس۴۲۱
کاشان۹۷، ۱۱۳
کربلا۳۱۰، ۳۴۶
کرمان۲۵۵
کعبه۶، ۱۶، ۴۴، ۴۷، ۷۳، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۳۸
۱۴۱، ۱۵۴، ۱۶۸، ۲۲۳، ۲۴۴، ۲۴۹
۲۹۲، ۳۹۵، ۴۹۸
کعبة الاسلام۱۹۸
کنعان۵۱، ۸۳، ۸۶، ۹۲، ۱۰۶، ۱۴۱، ۲۵۲
۲۷۰، ۳۲۱، ۳۴۳
کوثر۵۹، ۱۱۶، ۱۸۳، ۲۱۹، ۲۲۴، ۲۸۲
۳۱۴، ۳۳۲، ۳۷۲
کوفه۳۱۰، ۳۱۱

گ

گلستان ارم۱۹۸، ۲۰۵

م

ماهان۳۰۱
محراب اقصا۴۲۴

مدرسه ۳۳۵
مسجد اقصا ۴۲۳، ۵۰۳
مصر ۲۳، ۶۰، ۸۱، ۸۳، ۸۶، ۹۲، ۹۸، ۱۱۳، ۳۴۳، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۷۱، ۴۷۳، ۴۷۵، ۴۸۱، ۴۸۶، ۴۸۸
مکه ۵۰۰

ن

نجف ۲۵۰، ۲۶۲
نیل ۴۶۹، ۴۷۱
نیل مصر ۴۶۴

و

وادی ایمن ۱۶۸
وادی طور ۵۰۶

ه

هفت اقلیم ۲۷۳
هفت کشور ۱۸۳، ۴۸۴
هند ۳۵۶، ۳۶۱
هندوستان ۲۶۸، ۲۷۹

ی

یزد ۱۹۸، ۲۰۹
یغما ۲۷۷
یونان‌زمین ۴۹۷

***

فهرست نامهای جانداران

(پرندگان، خزندگان، چارپایان، دامها، ددها، جانوران خرد)

آ

آهو ۵۰، ۸۷، ۱۰۲، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۱۹، ۲۴۶، ۲۵۰، ۲۸۴، ۳۶۳، ۴۰۳، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۲۷، ۴۳۳، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۷۲، ۴۷۵، ۴۹۴، ۵۲۴
آهوبره ۲۰۶، ۲۱۲

ا

ایرش ۴۴، ۸۴، ۵۲۴
ابلق ۱۸۰، ۱۸۹، ۲۲۷، ۳۹۱، ۵۳۵
اژدر ۱۸۷، ۲۱۸، ۲۳۰، ۲۳۵، ۳۱۵، ۴۱۰، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۷۱، ۴۷۲
اژدرها ۳۶۷
اژدها ۲۴۱، ۲۴۳، ۲۵۶، ۳۱۳، ۳۱۶، ۳۶۸، ۳۶۹، ۴۴۰، ۴۵۴، ۴۷۲، ۵۰۶
اسب ۲۶، ۲۱۲، ۲۱۵، ۲۲۵، ۲۳۲، ۲۳۶، ۲۵۱، ۲۵۶، ۲۶۹، ۲۸۴، ۲۹۰، (ازآن سعدی) ۳۱۵، ۳۶۴، ۴۰۸، ۴۵۱، ۴۵۶، ۴۵۸، ۴۶۰، ۴۶۷، ۴۸۰
استر ۲۰۷، ۲۶۹، ۲۸۳، ۲۸۸، ۳۶۴، ۳۷۸، ۴۵۶
اسد ۱۷۴، ۱۹۴، ۲۴۱، ۲۶۸، ۲۷۰
اشهب ۲۲۹
اغنام ۲۴۶
افاعی (افعی‌ها) ۴۴۰
افعی ۱۷۴، ۱۸۰، ۱۸۸، ۲۲۷، ۲۴۱، ۲۵۳، ۲۵۶، ۲۵۹، ۳۱۴، ۳۹۲
ایشك ۳۷۹

ب

بادپاد ـ بادپای ۱۸۸،۲۵۶
بارگی ۴۵۷،۴۶۷،۵۲۸
باز ۶،۱۸،۳۷،۱۱۷،۱۲۷،۱۸۰،۱۸۳،۱۸۷،۱۹۳،۱۹۸،۲۰۱،۲۲۵، ۲۳۸،۲۴۶، ۳۰۵،۳۳۲،۳۴۶، ۳۵۷،۳۶۱،۳۶۸، ۴۶۳،۴۷۵،۵۱۰،۵۲۲
باز سپید ۵۳۱
باز سفید ۴۰۷
بختی ۱۹۹
براق ۱۷۲،۲۰۷،۲۲۴،۲۲۶،۲۷۳،۴۲۳، ۵۰۱، ۵۰۲،۵۰۳،۵۰۴
بره ۲۱۹،۲۵۳،۲۵۸
بز ۳۸۲،۳۹۹
بط ۱۸۲
بلبل ۱۸،۲۴،۲۸،۳۷،۴۲،۴۸،۵۱،۶۸،۷۵، ۷۸،۸۱،۸۴،۱۰۹،۱۱۱،۱۲۱،۱۳۹، ۱۴۲،۱۷۹،۱۸۱،۲۰۸، ۲۲۳،۲۳۴، ۲۵۰،۲۵۲،۲۶۷، ۲۷۰، ۲۹۴،۳۱۰، ۳۲۰،۳۳۶،۳۴۷، ۳۸۷،۴۰۲،۴۳۶، ۴۶۰،۴۷۴،۴۸۴، ۵۰۸،۵۱۱،۵۱۲، ۵۲۱،۵۲۳،۵۲۴،۵۲۶
بوتیمار ۵۱۰
بوم ۲۰۵،۲۴۰،۲۸۲،۳۱۶،۳۶۳ ، ۴۴۳، ۴۹۶

پ

پروانه ۱۰،۲۳،۳۶،۴۹،۵۷،۵۸،۶۰،۶۴، ۷۲،۷۵،۷۸،۹۴،۱۰۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۵،۱۳۶،۱۴۵،۳۳۲، ۴۱۲،۴۱۳، ۴۲۵،۴۲۷،۴۹۷،۵۰۳، ۵۰۹،۵۱۲
پشه ۶،۱۳۰،۱۹۴،۲۶۱،۳۱۶،۳۵۷،۳۶۳، ۳۹۶،۴۵۹،۴۶۰
پلنگ ۱۱۴،۲۳۸،۲۸۸،۳۱۶،۳۶۳،۴۳۰، ۴۵۷،۴۵۸،۴۷۱،۴۷۲
پیل ۱۹۴،۲۰۹،۲۵۳،۳۱۶،۳۶۷،۵۳۱

ت

تاووس ۱۱۸،۳۲۷،۳۶۳،۴۶۳،۵۰۹، ۵۳۱
تذرو ۱۰۳،۵۲۲،۵۲۳
تکاور ۲۲۴،۲۳۶،۲۴۳،۲۵۹، ۳۱۱، ۳۲۷
تونی ۱۷،۷۵،۱۵۹،۱۶۰،۲۲۳،۳۹۵،۳۲۷، ۳۶۳،۵۹۰
توسن ۲۱،۳۷،۵۷،۱۰۵،۱۴۲،۱۶۶،۱۹۰، ۱۹۸،۱۹۹،۲۰۷،۲۱۰،۲۱۶، ۴۴۱، ۲۵۹،۲۶۹،۲۸۴، ۳۰۰،۴۲۳،۴۵۱، ۴۶۱،۴۶۷،۴۸۰
تیهو ۱۹۳،۱۹۸،۳۶۱

ث

ثعبان ۱۶۷،۲۵۶،۲۵۹
ثور ۲۷۰،۴۶۰

ج

جعل ۴۱۰
جعل ۱۴،۹۵،۱۱۰،۱۵۴،۲۵۳،۲۵۷،۲۸۲، ۳۴۶،۳۶۸،۳۹۲،۴۲۸،۴۶۳
جمازه ۲۲۲
جمل ۲۳۲
جنیبت ۱۱۵،۲۰۱،۲۸۴،۳۸۹،۳۹۳،۵۰۱، ۵۱۲،۵۲۴

چ

چارپا ۳۷۸
چرخ ۴۰۳،۴۳۳
چکاوک ۴۶۰، ۴۷۴

ح

حربا ۳۱۵،۳۸۰،۴۲۳، ۵۰۹،۵۱۰
حمام ۲۳۸،۲۴۶
حمار ۴۰۸
حمل ۲۳۱،۳۴۸
حواصل ۱۷۱

حوت ۳۷۲

خ

خر ۲۲۱، ۲۶۹، ۳۰۸، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۷۸
۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۸، ۴۱۲، ۴۲۲
خردجال ۲۳۷
خرگوش ۴۵۷
خروس ۲۰۵، ۲۵۹، ۳۳۷، ۴۴۶
خفاش ۱۴۷، ۲۱۷، ۴۰۰، ۵۰۹، ۵۱۰
خنزیر ۳۳۴
خنگ

د

دلدل ۱۷۱، ۱۷۲، ۴۲۵، ۵۰۹

ذ

ذباب ۱۷۲
ذوالجناح ۳۱۲

ر

رخش ۱۲، ۴۵، ۸۴، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۲۴، ۱۳۳
۱۵۶، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۹۳، ۱۹۷، ۱۹۹
۲۰۶، ۲۱، ۲۱۲، ۲۲۴، ۲۳۲، ۲۳۸
۲۴۱، ۲۵۱، ۲۵۵، ۲۶۴، ۲۶۹، ۲۷۱
۲۷۳، ۲۸۱، ۲۸۴، ۳۱۵، ۳۴۳، ۳۴۵
۳۶۸، ۳۷۰، ۳۷۷، ۴۱۸، ۴۵۴، ۴۵۷
۴۵۸، ۴۶۱، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۸، ۴۸۱
۵۳۵
روباه ۲۶۵، ۳۶۳، ۳۶۸
روبه ۲۶۷، ۳۸۲، ۴۵۷
رهوار ۱۸۰

ز

زاغ ۱۸، ۱۸۹، ۲۱۴، ۲۲۲، ۲۵۹، ۲۶۸
۲۹۴، ۳۱۶، ۳۴۵، ۳۶۳، ۳۷۹، ۴۰۷
۴۲۳
زاغ مشکین ۳۱۵
زغن ۱۸، ۲۹۴
زنبور ۸

س

ستور ۴۶۵
سگ ۱۰، ۱۴، ۲۲، ۲۶، ۲۷، ۵۶، ۶۷، ۷۷، ۸۲
۹۵، ۹۷، ۹۸، ۱۱۰، ۱۱۸، ۱۲۲، ۱۳۳
۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۸، ۱۵۱، ۱۵۶، ۱۵۸
۱۵۹، ۱۶۹، ۱۸۵، ۱۹۴، ۲۰۳، ۲۳۴
۲۶۸، ۲۷۰، ۲۷۱، ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۱۶
۳۳۲، ۳۶۸، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۲
۳۸۳، ۴۰۹، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۵۷، ۴۵۸
سمك ۲۲۶
سمند ۷۰، ۱۱۰، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۹۳، ۱۹۴
۲۰۹، ۲۲۲، ۲۳۸، ۲۵۱، ۲۶۸، ۲۶۹
۳۴۳؛ ۴۳۳، ۴۵۱، ۴۵۷، ۴۵۸، ۲۵۹
۴۶۰، ۴۶۱، ۴۷۳، ۴۷۸، ۴۸۷، ۵۳۶
سمندر ۱۵۳، ۱۸۲، ۲۲۳، ۳۱۳، ۳۱۵، ۳۶۹
۵۱۴
سنجاب ۲۱، ۵۴، ۱۱۱
سیمرغ ۶، ۹۸، ۱۳۰، ۲۰۵، ۲۰۹، ۲۲۵، ۲۳۷
۲۵۳، ۲۶۱، ۳۴۳، ۳۵۷، ۳۶۰، ۳۹۶

ش

شاهباز ۴۶
شاهین ۱۰۳، ۲۰۹، ۳۱۸، ۳۴۳، ۳۶۸
شبدیز ۱۹، ۵۲۱
شب‌پره ۲۳۸، ۳۹۵، ۵۰۲
شبرنگ ۴۳۰، ۴۳۳، ۴۶۰، ۵۲۱
شپر ۳۱۵
شتر ۲۴۵، ۲۶۹، ۲۸۴، ۴۵۶
شغال ۳۲۱
شهباز ۱۴۲، ۱۸۶، ۱۸۹
شیر ۸۴، ۱۱۴، ۱۳۰، ۱۸۳، ۱۸۸، ۱۹۳، ۹۸
۲۰۶، ۲۱۲، ۲۱۹، ۲۳۷، ۲۴۰، ۲۴۱
۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۵، ۲۵۱، ۲۵۵، ۲۵۶
۳۰۶، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۲۱، ۳۳۲، ۳۶۳

٤٥٨،٤٣٢،٣٧١،٣٧٠،٣٦٨،٣٦٤
٤٧٢،٤٦٥،٤٦٢،٤٦١،٤٦٠،٤٥٩
٥١٤،٤٧٥

ص

صعوده ٣٧،١٨٧،١٩٣،٣٥٧،٣٦٨،٥١٤
صهیل ١٨٩

ض

ضرغام ٢٤٥
ضفیم ٢١٢،٢٥٦،٣٦٧

ع

عقاب ٧٠،٩٣،١٥٦،١٩٣،٢٢٢،٢٢٥،٢٣٢
٣١٥،٣٣٦،٥١٤
عقرب ١٧٤،١٨٠،٢٥٣،٣٧٩،٤٧٢،٤٨٨
عنادل(عندلیب‌ها)٤٢٧
عناکب (عنکبوت‌ها)٢١٦
عنتر ٢٥٠
عندلیب ٩٢،١٢٦،٢٩٤،٣٤٥،٣٦٣
عنقا ٣،٤٩،٩٤،١٦٨،٢٥٧،٣٥٧،٣٩٦
٤٥٩،٤٨٨،٥٠٨
عنکبوت١٩٩،٢٣٤،٤٧٢

غ

غاز ٢٢٢،٢٢٥
غراب ١٧١،٢٢٥، ٢٦٨
غزال ٣٦،٥٥،٨٧،١١٣، ١١٤،١٤٠،١٤٩
١٥٩،١٩٣،٢١٢،٢٣٧،٢٤٠، ٢٤١
٢٤٢،٢٤٣،٢٧٠،٢٩٤،٣٩٦،٤٠٣
٤٧٥،٥٢٣
غزاله(ماده‌غزال)١٤٩،١٨٣،٤٧٤
غضنفر ١٨٣،٢٢٥،٢٢٩
غوچ ٢٧٩،٢٨٨

ف

فاخته ٢١٤،٤٧٤
فرس ٤٧٤
فیل١،٢٦١،٣٦٣،٤٠٨

ق

قاقم ٢٠٩،٤٦٠،٤٨٣
قمری٢٣٤،٤٦٩ ٤٧٤

ک

کبک ١٨،١٨٠،١٨٧،٢٠١،٢٢٢،٢٤٧
٣٣٦،٤٧٤،٤٧٥،٥١٠،٥٢٤،٥٣٦
کبک‌دری١٨،٣٩٦
کبوتر٩٣،١٠٢،١١٢،١١٧،١٥٦،١٨٣
١٨٦،٢٢٥،٣٣٢،٣٨٢
کرکس٢٢٥،٢٦٨
کرم٣٧٨
کرم‌شب‌تاب٣٦٣
کره‌خر٤٠٨
کسکن٤٦٥
کلاب١٧٢
کلاغ ٢٤٧،٣٨٣
کلب١٩٤
کمیت٢٦٨
کنه٣٨٢
کیک٣٨٢

گ

گاو ١٧١،١٨٨،١٩٤،١٩٧،٢٢١،٢٢٤،
٢٢٦،٢٥٦،٢٩٠،(از آن سعدی)ـ ٣١٦
٣٦٧،٣٧٢،٣٧٩،٣٨٢،٤٥٨،٤٦٠،
٤٦١،٤٦٥
گراز٢٢٢
گربه١٧٤،٢٨٨،٣٦٣،٣٧٩،٣٨٢،٤٠٨
گربهٔاسود٣٨٢
گرگ١٦٦،١٧٣،١٧٧،١٨٦،١٨٧،١٩٦،
٢٠٧،٢١٩،٢٤٦،٢٥٢،٢٥٣،٢٥٥،
٢٥٨،٢٦٨،٢٧١،٢٧٤،٣٦٨،٤٥٩
گلگون (نام‌اسب‌شیرین)١٩،٤٨،٢٤٨

۲۵۹، ۲۶۸، ۵۱۵، ۵۲۵، ۵۲۷، ۵۳۷
۵۳۹، ۵۴۰
گنجشك ۳، ۶، ۴۶، ۱۹۸، ۳۶۸، ۴۳۳
گور ۳۱۶، ۴۵۸
گوره‌خر ۳۶۴
گوزن ۲۴۲، ۲۵۵، ۳۰۴، ۳۱۶، ۳۶۴، ۵۱۴
گوساله ۳۸۱
گوسفند ۱۹۶، ۴۰۶، ۴۰۸

م

مار ۴۴، ۱۷۲، ۱۸۰، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۹۸، ۲۰۱
۲۰۲، ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۰۹، ۲۱۱، ۲۲۴
۲۳۴، ۲۵۱، ۳۰۰، ۳۰۶، ۳۱۶، ۳۵۸
۳۷۰، ۳۸۰، ۳۹۲، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۴
۴۱۲، ۳۱۳، ۴۲۹، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۵
۴۶۵، ۴۶۸، ۴۷۲، ۵۲۲، ۵۲۵
ماکیان ۱۸۹، ۲۱۸
ماهی ۱۸۰، ۱۸۳، ۱۹۷، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۹
۲۱۴، ۲۳۴، ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۹۰، ۳۱۶
۳۳۶، ۳۵۹، ۳۷۲، ۴۵۴، ۴۵۸، ۴۶۰
۴۶۷، ۴۸۳، ۴۸۵، ۴۹۹، ۵۰۹
محمل ۳۴۷، ۴۴۹
مرغ آبی ۱۵۳
مرغابی ۱۷۱، ۳۱۳، ۳۱۵، ۴۵۴، ۴۸۲، ۵۱۴
۵۲۵
مرغان شب‌آهنگ ۵۰۲
مرغ چمن (بلبل) ۲۱۴
مرغ سحر ۱۶۱
مرغ سحرخوان ۱۳۹
مرغ شکرپرست (توتی) ۲۶
مرغ غزلخوان ۱۱۵
مرغ مسیحا ۴۲۳
مرغ نوا پرداز ۳۷
مرکب ۴۴، ۴۵، ۲۸۴، ۳۱۵، ۳۲۱، ۴۵۶
۴۷۱، ۵۳۵
مرکبهای تازی ۴۴۸، ۴۶۷
مگس ۶، ۹، ۳۵، ۵۹، ۶۶، ۹۵، ۱۱۴، ۱۱۷
۱۴۳، ۲۰۹، ۲۶۱، ۳۳۲، ۳۵۷، ۳۶۰
۳۹۶، ۴۰۳، ۵۰۵، ۵۳۱
مور ۲۶، ۸۶، ۱۶۶، ۱۸۳، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۳۸
۲۵۳، ۲۸۵، ۳۱۶، ۳۵۷، ۳۶۷، ۳۹۵
۳۹۶، ۳۹۹، ۴۰۹، ۵۰۲، ۵۳۵
موش ۳۶۳، ۳۷۸، ۳۸۲، ۴۰۸
میش ۱۸۷، ۲۵۲، ۲۵۵، ۲۷۹، ۳۶۸
میمون ۳۸۲

ن

ناقه ۱۳۸، ۲۱۲، ۲۱۶، ۲۳۴، ۳۲۵
نهنگ ۲۴۳، ۳۶۸، ۳۶۹، ۴۵۵، ۵۱۴، ۵۱۶

ه

هدهد ۴۹، ۴۶۰، ۴۷۴
هزار (هزاردستان) ۱۲۷، ۲۲۸، ۲۷۰، ۴۲۸
هژیر ۲۵۶، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۷، ۴۶۰
همـا- همای ۱۵، ۲۸، ۷۰، ۱۳۵، ۱۶۸، ۱۷۷
۱۸۵، ۱۸۸، ۲۰۵، ۲۴۰، ۲۴۳، ۲۶۸
۲۸۲، ۳۰۵، ۳۵۷، ۳۶۰، ۳۶۳، ۳۶۸
۳۹۶، ۴۰۲، ۴۱۲، ۴۴۶، ۴۹۶، ۵۰۸

ی

یابو ۲۸۸
یکران ۱۱۴، ۱۶۶، ۱۹۳، ۲۱۲، ۲۳۲، ۲۵۹
۴۶۷
یوز ۴۶۷، ۴۷۲، ۴۹۴

*
* *

فهرست نام‌رستنیها

(درختها، گلها، میوه‌ها، سبزیها، سبزه‌ها، پدیده‌ها وفرآورده‌های گیاهی)

آ

آبی(به) ۲۳۱، ۴۳۵
آرد ۲۸۶
آزاده‌سرو ۵۲۲

ا

ارغوان ۲۱، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۸۸، ۲۶۰، ۲۶۷
۲۶۹، ۴۸۳
انگور ۳۷۹، ۴۸۳

ب

بادام ۲۴۹، ۴۵۰
برنج ۲۸۶
بستان‌افروز ۲۳۱
بصل ۲۳۳
بقم ۲۸۴
بنفشه ۲۲۹، ۲۳۰، ۳۴۷، ۴۸۲، ۴۸۳
بوریا ۳۵۷
به ۴۳۴، ۴۵۰
بید ۲۰۳، ۲۱۴، ۴۸۳

پ

پسته ۲۴۹
پنبه ۱۶۶، ۱۸۷، ۲۳۵، ۴۱۸
پنبه‌دانه ۲۲۱
پیاز ۲۲۲

ت

تاغ (درختی جنگلی) ۳۷۹
تاك ۱۲، ۲۳۱، ۴۸۶

ج

جو ۳۶۴، ۴۲۳، ۴۴۶

چ

چمن ۳۵، ۸۱، ۱۱۸، ۱۲۱، ۱۴۴، ۱۴۶،
۱۷۹، ۲۱۴، ۳۴۷، ۳۹۰، ۳۹۱
چنار ۲۰۳، ۲۰۹، ۲۱۴، ۳۰۳، ۳۲۳، ۳۷۰،
۴۴۰

ح

حنا ۴۷۴
حنظل ۲۳۲

خ

خار ۱۹، ۲۰، ۳۳، ۳۵، ۳۹، ۴۰، ۵۵، ۷۳،
۷۸، ۹۲، ۱۰۶، ۱۱۵، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۳۲،
۱۳۶، ۱۴۸، ۱۵۶، ۱۷۹، ۱۸۰، ۲۰۵،
۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۱، ۲۱۴، ۲۲۸، ۲۲۹،
۲۳۱، ۲۳۵، ۲۴۵، ۲۶۰، ۲۹۶، ۳۲۰،
۳۲۵، ۳۶۴، ۳۹۰، ۴۰۳، ۴۱۱، ۴۱۲،
۴۱۳، ۴۱۸، ۴۲۲، ۴۲۶، ۴۳۲، ۴۳۸،
۴۴۱، ۴۵۱، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۷۱، ۴۹۴،
۵۰۸، ۵۱۲، ۵۲۲، ۵۲۵، ۵۳۵
خاربن ۸۵، ۱۵۵، ۴۵۱
خارگل ۴۰۲
خارمغیلان ۱۱۷، ۴۰۳، ۴۰۴
خرزهره ۴۴۱
خرما ۴۷۹، ۴۸۴
خس ۲۰، ۵۹، ۱۰۶، ۱۱۵، ۱۳۲، ۲۷۲، ۳۵۸،
۳۶۴، ۴۰۷، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۹۷، ۵۱۰،
۵۲۷
خسك ۸۲، ۱۱۱، ۱۴۸، ۱۷۹، ۵۳۴
خیری ۱۳۹، ۲۳۱

د

دارو ۴۸۰

درخت بادام ۲۴۵
درخت بید ۴۴۰
درخت یاسمین ۴۸۳

ر

رز ۲۲۴، ۲۶۷
رطب ۳۹۳، ۴۱۱، ۵۰۸، ۵۳۵
رمان ۲۷۰
ریاحین ۱۹۲، ۳۵۸
ریحان ۴۱۹

ز

زریر ۲۸۴
زعفران ۱۳۹، ۱۷۷، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۹۴، ۱۹۷، ۲۲۱، ۲۲۸، ۲۶۰، ۴۸۶، ۵۲۴

س

سپند ۲۷، ۴۳، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۶۵، ۴۰۰، ۵۰۱
سدره ۱۷۶، ۱۸۶، ۱۹۰، ۲۱۶، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۴۱، ۵۰۴
سرخ بید ۴۸۲
سرو ۱۵، ۱۶، ۴۴، ۱۳۱، ۱۵۹، ۲۳۴، ۲۴۸، ۲۵۰، ۲۹۷، ۳۰۳، ۳۱۹، ۳۴۳، ۳۷۶، ۴۲۳، ۴۳۵، ۴۴۰، ۴۶۹، ۴۷۴، ۴۸۱، ۴۸۵، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۶
سروناز ۹۶
سمن ۱۶، ۲۱۴، ۲۳۵
سنبل ۲۵۰، ۲۸۷، (از آن سعدی) ۲۹۳، ۵۲۴، ۵۲۸
سندل ۲۳۱، ۳۱۳، ۳۳۲، ۳۵۷
سوسن ۲۸، ۱۹۲، ۴۸۲
سیب ۴۸۵

ش

شقایق ۱۳۹، ۳۰۰
شمشاد ۵۲۶

ص

صنوبر ۲۲۸، ۲۶۷، ۳۷۶، ۴۴۰

ط

طوبا ۱۶۹، ۱۷۶
طوبی ۱۹۰، ۲۱۷، ۳۵۸

ع

عناب ۴۵۰
عنب ۳۳۷
عود ۱۶، ۱۳۳

غ

غوره ۴۸۰

ک

کاه ۱۲، ۷۷، ۱۶۷، ۲۲۱، ۲۶۵، ۲۸۰، ۲۸۳، ۲۹۰، ۳۱۳، ۳۱۷، ۳۲۲، ۳۲۵، ۳۶۴، ۴۰۳، ۴۱۸، ۴۴۲، ۴۵۸، ۴۶۶، ۵۱۲، ۵۱۴، ۵۳۴، ۵۳۶
کتان ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۹۳، ۱۹۷، ۳۰۸
کدو ۳۴۴، ۴۴۱
کوکنار ۱۹۹

گ

گزر ۳۰۸
گل (گل سرخ) ۱۶، ۱۹، ۲۴، ۲۶، ۳۰، ۳۵، ۳۷، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۴، ۴۶، ۴۸، ۵۰، ۵۱، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۵، ۶۶، ۶۸، ۶۹، ۷۲، ۷۴، ۷۵، ۷۸، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۹۲، ۹۳، ۹۹، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۹، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۷، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۵۸

۱۶۵، ۱۷۳، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۹۰
۱۹۲، ۱۹۸، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۱۴
۲۱۶، ۲۲۳، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰،
۲۳۱، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۴۲، ۲۴۳،
۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۵۵،
۲۵۷، ۲۶۰، ۲۶۳، ۲۶۷، ۲۶۸،
۲۷۰، ۲۸۰، ۲۹۴، ۲۹۶، ۲۹۷،
۳۰۰، ۳۰۲، ۳۰۴، ۳۱۰، ۳۱۴،
۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۸، ۳۴۹، ۳۵۰،
۳۹۰، ۴۰۳، ۴۰۷، ۴۱۱، ۴۱۳،
۴۰۸، ۴۳۰، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷،
۴۳۸، ۴۴۱، ۴۵۱، ۴۶۰، ۴۶۱،
۴۷۳، ۴۷۴، ۴۸۰، ۴۸۲، ۴۸۳،
۴۸۴، ۴۸۵، ۴۹۴، ۵۰۸، ۵۱۲،
۵۱۶، ۵۱۹، ۵۲۵، ۵۲۲، ۵۲۳،
۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۸، ۵۲۹،
۵۳۷، ۵۴۲
گل‌زنبق ۲۳۱
گل‌سودی ۱۳۹، ۲۱۶
گلنار ۲۳۱، ۲۷۰

ل

لاله ۱۹، ۴۵، ۷۲، ۷۳، ۷۹، ۸۸، ۱۲۷، ۱۴۸
۱۵۰، ۱۵۸، ۱۸۳، ۲۱۴، ۲۳۱، ۲۴۲،
۲۴۸، ۲۷۰، ۳۰۰، ۳۲۰، ۳۴۷، ۳۴۹،
۳۵۰، ۳۹۱، ۴۴۰، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۷۱،
۴۷۴، ۴۷۹، ۴۸۶، ۵۲۵، ۵۲۹، ۵۳۷،
لیف ۴۱۱

م

مرغ ۲۰۶، ۲۱۲، ۳۱۳، ۴۶۰، ۵۷۶، ۵۲۲،
۵۲۴
مشک بید ۴۸۲
مغیلان ۴۶۴، ۴۱۲

ن

نار ۴۳۴، ۴۸۵
ناردانه ۴۵۰
نارنج ۴۵۰
نارون ۴۸۳
نال ۲۳۶، ۴۶۳
نخل ۳۲، ۵۴، ۶۲، ۷۰، ۷۱، ۷۴، ۹۶، ۱۱۶
۱۳۰، ۱۴۶، ۱۵۰، ۱۶۷، ۱۷۴، ۱۷۶
۲۱۱، ۲۱۷، ۲۲۴، ۲۳۰، ۲۳۴، ۲۵۲
۲۶۰، ۲۹۷، ۳۰۵، ۳۱۹، ۳۲۳، ۳۵۸
۳۹۳، ۴۱۱، ۴۲۳، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۸۳
۵۰۶، ۵۰۸، ۵۳۵، ۵۴۲
نرگس ۶، ۵۸، ۱۲۵، ۱۴۹، ۱۶۶، ۲۱۴،
۲۲۲، ۲۳۳، ۲۴۸، ۲۶۰، ۲۷۰، ۲۹۳
۳۹۱، ۴۳۵، ۴۵۰، ۴۶۰، ۴۸۶، ۵۲۳
نسترن ۳۱، ۳۹۰
نسرین ۲۹۹، ۴۸۶
نی ۸۰، ۳۱۶، ۳۶۳
نیشکر ۲۵، ۳۱۵
نی‌قند ۲۳۲
نیلوفر ۱۵۰، ۱۹۳، ۲۲۹، ۵، ۳، ۳۱۳، ۵۰۹

ی

یاسمن ۱۳۲
یاسمین ۲۲۹، ۲۵۰، ۴۶۰

فهرست نامهای خورشید، ماه، ستاره‌ها، شکلها و نگارهای آسمانی واصطلاحهای ستاره شناسی وآسمان شناسی

آ

آفتاب ٤، ١٣، ٩٥، ١٤٥، ١٤٧، ١٥١، ١٧١
١٨٢، ١٨٦، ١٨٧، ١٩٩، ٢٠١، ٢٠٥
٢١٧، ٢٢٣، ٢٢٨، ٢٤٢، ٢٤٣، ٢٤٨
٢٥٩، ٢٧٣، ٢٨٤، ٣٠١، ٣٠٤، ٣٠٥
٣١٨، ٣٢٢، ٣٥٦، ٣٥٨، ٣٦٨، ٣٦٩
٣٧٣، ٣٨٩، ٣٩٥، ٣٩٦، ٤٠٠، ٤٢٢
٤٢٣، ٤٣٠، ٤٣٩، ٤٦٦، ٤٧٠، ٤٧٤
٤٨٣، ٥٠٠، ٥٠١، ٥٠٤، ٥٠٩

ا

ابلق چرخ ٢١٥
اختر ٢٢٠
اسد ٤٥٨
افق ٢٨٦
انجم ٢١٧، ٤٢٣

ب

بدر ٢٤٠
بدرمنیر ٣٤٨
برج ٦
برج حمل ٢٣١
برجیس ٥٠٣
بره ٤٥٨
بزم سوم ٥٠٤
بنات ٢٧٨
بهرام ٢٤٥، ٢٥٩، ٣٧٠، ٤٢٤، ٥٠٣، ٥٠٤

پ

پروین ٢٢٤، ٢٤٣

ت

تحویل حمل ٣٤٨
تخت هفتم ٤٢٤
تیر ٢٨٥، ٥٠٤
تیغ بهرام ٤٢٤

ث

ثریا ١٧٠، ٢٦٩، ٢٧٧، ٢٨٨، ٣٠١، ٣٢٢
٤٢٦
ثوابت ٤١٧، ٤٢٤

ج

جوزا ٢٧٧، ٤٥٦، ٤٥٨

چ

چراغ دریچهٔ خاور ٢٢٠

ح

حصار چارمین ٢٥١

خ

خان هشتم ٤٢٤
خرچنگ ٤٥٨
خور ٢١٢، ٢١٧، ٢٦٦، ٣٢٧، ٣٩٤، ٤١٧
٤١٨، ٤١٩، ٤٢٦، ٤٣٣، ٤٣٥، ٤٤٦
٤٥٨، ٤٥٩، ٤٧٣، ٤٧٤، ٤٨٤، ٥٠٣
٥٠٤، ٥٣١

خورشید ۱۳، ۲۱، ۲۶، ۷۰، ۱۵۹، ۱۶۵، ۱۶۶
۱۶۷، ۱۷۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۹۰، ۹۹۲
۱۹۳، ۱۹۷، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۱۲، ۲۲۲
۲۲۳، ۲۳۲، ۲۳۹، ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۴۹
۲۵۰، ۲۵۵، ۲۵۹، ۲۶۴، ۲۶۹، ۲۷۸
۲۸۶، ۲۹۰، ۳۱۵، ۳۲۲، ۳۲۴، ۳۲۵
۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۷، ۳۴۵، ۳۴۸، ۳۵۰
۳۵۸، ۳۶۹، ۳۷۴، ۳۷۷، ۳۹۵، ۳۹۸
۴۰۰، ۴۲۲، ۴۲۴، ۳۲۹، ۴۳۱، ۴۳۶
۴۴۷، ۴۵۲، ۴۶۷، ۴۷۱، ۴۷۷، ۴۸۹
۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۹، ۵۱۰
۵۳۷
خوشهٔ پروین ۲۵۵

د

دارالقضای مشتری ۴۲۴
دبستان دوم ۵۰۴
دبستان عطارد ۴۲۴
دژمریخ ۵۰۴
دیر زحل ۵۰۴

ذ

ذات‌البروج ۲۵۹
ذنب ۱۹۰

ز

زاغ کیوان ۲۶۸
زحل ۲۳۱؛ ۲۶۸، ۳۹۶، ۴۲۴، ۵۰۴
زهره ۲۰۹، ۲۱۲، ۲۲۱، ۲۲۴، ۳۷۰، ۴۶۱
۵۰۲، ۵۰۴

س

سد قران ۱۹۰
سعد اصغر ۹۸۲
سعد اکبر ۱۸۲
سعد گردون ۲۰۵
سلخ ۲۰۵
سلخ صفر ۲۴۰
سمت‌الراس ۲۳۸، ۳۰۴
سهیل ۱۶۶، ۲۷۰
سهیل یمانی ۲۶۷

ش

شاه انجم ۲۳۱
شمس ۲۱۹
شمس در نصف‌النهار ۱۹۹
شمسه ۲۱۸، ۲۵۵، ۳۵۰، ۳۹۶
شمع خاور ۲۱۳
شهاب ۲۶۸
شهاب ثاقب ۴۵۴
شهب ۴۳۰
شیر فلک ۲۵۶

ط

طارم چار ۴۲۲

ع

عطارد ۱۷۲، ۵۰۳، ۵۰۴
عیوق ۲۰۷، ۳۳۱، ۳۴۳، ۵۰۸، ۵۱۷

غ

غره ۲۴۵
غرهٔ شوال ۲۴۰

ف

فرقدان ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۳، ۹۹۶

ق

قران ۱۹۰
قطب شمالی ۲۷۸
قمر ۱۹۹، ۲۱۹، ۲۲۶، ۴۲۲، ۵۰۰، ۵۰۴
قمردرچارده ۱۹۹

ک

کاخ‌چارمین ۵۰۴
کاهکشان ۱۸۶، ۱۹۰، ۲۲۵، ۲۶۴، ۳۲۵
کسوف ۲۳۲، ۳۱۵
کهکشان ۱۷۶، ۱۸۰، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۹۲
۱۹۶، ۲۱۲، ۲۵۱، ۲۵۷، ۲۶۸، ۲۸۰
۲۸۵، ۳۰۰، ۳۴۱، ۳۷۳، ۳۸۰، ۳۸۱
۴۳۴، ۴۵۸، ۴۸۳، ۵۰۲
کیوان ۶۶، ۱۷۴، ۱۸۶، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۶۸
۳۵۹، ۴۵۴، ۵۰۳

گ

گاوآسمان ۱۸۸
گاوپلنگی ۴۸۵
گاوزمین ۲۵۶، ۳۶۰، ۴۶۵
گاوسپهر ۳۶۷
گاوسمك ۲۲۶
گاوفلك ۱۹۴
گاوگردون ۴۶۱
گاولاغر ۲۲۴
گاوماهی ۱۹۷، ۳۷۲

م

ماه ۶، ۱۳، ۲۸، ۲۹، ۵۹، ۷۰، ۱۰۴، ۱۱۱
۱۳۴، ۱۴۳، ۱۴۵، ۱۵۰، ۱۷۶، ۱۸۲
۱۸۳، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳
۲۵۰، ۲۸۶، ۲۸۹، ۳۰۱، ۳۰۹، ۳۲۲
۳۲۶، ۳۴۷، ۳۵۰، ۳۵۸، ۳۷۷، ۳۹۱
۳۹۴، ۳۹۶، ۴۱۹، ۴۲۳، ۴۲۵، ۴۶۸
۴۷۰، ۴۸۴، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۱۲، ۵۱۹
۵۲۶، ۵۳۱، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۴۱
ماه‌تمام ۲۴۵
ماه‌چارده ۴۳۵
ماهی ۴۵۶، ۴۶۷، ۵۳۱
محاق ۲۴۵
مریخ ۱۹۴، ۲۵۵، ۵۰۴
مشتری ۴۲۴، ۵۰۴
مطربخانهٔ ثالث ۴۲۳
مه ۱۳، ۱۶، ۲۱، ۲۹، ۷۳، ۷۵، ۹۸، ۱۰۶، ۱۱۱
۱۱۹، ۱۲۰، ۱۴۳، ۱۴۹، ۱۷۱، ۱۸۶
۱۸۷، ۱۹۱، ۲۰۷، ۲۰۷، ۲۲۰، ۲۲۴
۲۴۵، ۲۵۲، ۲۶۶، ۲۸۶، ۲۹۰، ۳۰۱
۳۰۸، ۳۲۷، ۳۷۶، ۳۷۷، ۴۱۷، ۴۱۸
۴۱۹، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۵۶، ۴۵۹
۴۶۷، ۴۸۴، ۵۰۳، ۵۳۱، ۵۳۹
مه‌بدر ۵۰۳، ۵۰۳
مهتاب ۱۹۳، ۴۷۰
مهر ۵۴، ۷۰، ۱۷۱، ۱۷۶، ۱۸۲، ۱۸۵، ۱۸۶
۱۸۹، ۲۰۷، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۷، ۲۲۲
۲۲۴، ۲۲۶، ۲۳۲، ۲۳۶، ۲۴۳، ۲۴۵
۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۹، ۲۶۵، ۲۶۸
۲۶۹، ۲۷۱، ۲۸۴، ۲۸۹، ۳۰۱، ۳۲۳
۳۲۴، ۳۲۷، ۳۴۸، ۳۶۷، ۳۷۰، ۳۷۲
۳۸۹، ۳۹۱، ۳۱۴، ۳۹۶، ۴۱۷، ۴۲۲
۴۲۴، ۴۲۵، ۴۳۰، ۴۳۴، ۴۳۹، ۴۴۵
۴۶۱، ۴۶۸، ۴۸۴، ۵۰۰
مه‌نو ۱۹۳، ۲۱۵، ۲۱۳، ۲۶۹، ۲۷۲
میدانگاه‌هفتم ۴۲۴

ن

ناهید ۲۷۷، ۳۹۸، ۴۲۴، ۵۱۱
ناهیدچنگی ۵۰۴

نسر ۱۷۱
نسرطایر ۲۰۱
نسر طایرووواقع ۲۲۵
نسر فلك ۳۹۶
نسرین سماوی۲۳۲
نصف‌النهار ۲۰۵
نه‌فلك ۲۰۸

و

وبال ۲۴۲

ه

هفت‌آسمان ۲۰۸
هفت‌ایوان ۳۵۰
هفت‌چرخ ۱۸۳
هلال ۱۵۱، ۲۳۲، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۳، ۲۵۹، ۲۶۸، ۳۰۱، ۳۴۵، ۳۴۷، ۳۹۵

*
* *

فهرست نامهای «جنگ‌افزار»ها و وابسته‌های آنها

ب

بلارك ۴۵۶

پ

پیکان ۵۴، ۸۶، ۱۰۷، ۱۲۹، ۱۴۱، ۱۴۵، ۱۵۱، ۱۶۵، ۱۸۰، ۱۸۸، ۲۳۲، ۲۵۳، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۷۰، ۳۱۵، ۳۴۴، ۴۵۸، ۴۶۵، ۴۸۵

ت

تبرزین ۴۳۰
ترکش ۴۴، ۱۹۴، ۲۵۷، ۴۶۵
تفنگ ۴۶۵
تیر ۶، ۲۲، ۲۶، ۲۹، ۳۳، ۳۴، ۴۵، ۵۷، ۷۱، ۷۴، ۸۰، ۸۴، ۸۶، ۸۷، ۹۲، ۹۶، ۱۰۷، ۱۳۳، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۱، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۸۰، ۱۸۸، ۱۹۴، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۳۲، ۲۳۶، ۲۵۷، ۲۶۸، ۲۸۵، ۳۰۴، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۳۶، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۵۹، ۴۰۱، ۴۳۷، ۴۵۴، ۴۵۷، ۵۲۱، ۵۳۵
تیغ ۱۱، ۱۲، ۱۸، ۲۴، ۲۶، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۵۴، ۶۱، ۷۱، ۷۲، ۸۰، ۸۴، ۸۶، ۸۸، ۹۱، ۹۶، ۹۹، ۱۰۲، ۱۱۲، ۱۱۹، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۳۷، ۱۴۲، ۱۶۸، ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۷، ۲۰۹، ۲۱۶، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۸، ۲۴۵، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۴، ۲۸۵، ۲۸۹

۳۱۱، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۲۷، ۳۵۸، ۳۶۷
۳۶۸، ۳۷۰، ۴۰۵، ۴۱۹، ۴۲۹، ۴۴۵
۴۵۳، ۴۶۰، ۴۶۶، ۴۷۱، ۵۰۴، ۵۰۶
۵۴۱، ۵۴۲
تیغ دودسته ۱۵۱
تیغ‌دوسر ۵۰۶

ج

جوشن ۲۴، ۸۵، ۲۲۳، ۲۵۶، ۳۵۸
جوشن پولاد ۴۶۴

چ

چله ۴۵۴

ح

حسام ۱۶۶، ۲۴۱، ۲۵۶، ۲۵۹، ۳۶۷

خ

خدنگ ۴، ۲۴، ۲۹، ۴۵، ۷۷، ۸۴، ۹۶، ۹۸
۱۰۸، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۷، ۱۵۰، ۱۸۸
۲۳۲، ۲۵۳، ۲۵۵، ۲۵۶، ۳۵۸، ۳۷۰
۴۶۵، ۴۸۵، ۵۱۶
خفتان ۲۵۶، ۲۷۴
جنجر ۱۲، ۲۷، ۴۳، ۵۱، ۵۲، ۵۸، ۵۹، ۶۵، ۶۶
۸۲، ۸۴، ۸۵، ۱۰۴، ۱۱۹، ۱۲۳، ۱۲۸
۱۳۰، ۱۴۲، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۶۵، ۱۸۳
۱۹۱، ۱۹۴، ۲۰۹، ۲۱۸، ۲۲۳، ۲۴۱
۲۴۵، ۲۸۱، ۳۰۹، ۳۱۱، ۳۱۴، ۳۱۵
۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۲۱، ۳۲۷، ۳۳۱
۳۶۷، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۷، ۴۴۵، ۴۷۱
۵۰۳، ۵۱۰، ۵۲۲
خودآهن ۴۶۵

د

درع ۲۵۹
دشنه ۱۵۶، ۲۸۹، ۳۱۷، ۳۹۷

ذ

ذوالفقار ۲۰۶، ۳۱۱، ۴۲۵، ۵۰۶

ر

رمح ۱۸۸، ۲۵۸

ز

زره ۳۶۷، ۳۷۰، ۴۶۵
زه ۲۶، ۱۰۷، ۱۸۸، ۳۰۹، ۳۵۹، ۴۰۱، ۴۶۵

س

سپر ۷۱، ۸۸، ۱۰۷، ۱۱۳، ۲۰۹، ۲۱۷، ۲۲۴
۳۶۷، ۳۶۸، ۳۷۰، ۴۶۵
سنان ۱۶۵، ۱۸۶، ۱۸۸، ۱۹۴، ۲۲۲، ۲۵۱
۲۵۶، ۲۵۹، ۲۸۴، ۴۶۴، ۴۶۵
سوفار ۱۸۰، ۲۱۶، ۲۵۵
سوفارناوک ۴۳۰
سهم ۱۳۹

ش

شست ۴۵، ۸۴، ۱۶۵، ۳۰۹، ۳۷۰، ۵۳۵
ششپر ۴۶۴
شمشیر ۱۸۳، ۱۹۴، ۲۱۴، ۲۴۱، ۲۵۵، ۲۵۶
۲۵۷، ۲۷۱، ۲۷۴، ۲۹۸، ۳۲۱، ۳۶۷
۳۶۸، ۳۷۰، ۴۲۵، ۴۳۰، ۴۴۹، ۴۵۷
۴۶۰، ۴۶۵، ۵۰۶، ۵۲۲

ف

فتراک ۲۴، ۲۹، ۷۳، ۱۰۰، ۱۰۸، ۱۳۳، ۱۶۰
۲۱۲، ۲۲۶، ۳۴۳، ۳۹۳، ۴۹۷، ۵۰۹
۵۱۳

ق

قبضه ۲۵۶
قربان ۲۵۷

ک

کمان ۱۸، ۲۲، ۲۴، ۲۶، ۳۴، ۴۴، ۴۵، ۵۷

۷۱، ۷۴، ۸۵، ۸۸، ۹۶، ۹۸، ۱۰۷
۱۲۰، ۱۳۷، ۱۵۱، ۱۶۵، ۱۸۸، ۲۱۶
۲۵۶، ۲۵۷، ۳۰۴، ۳۰۹، ۳۲۴، ۳۲۴
۳۴۳، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۷، ۳۷۰، ۴۰۱
۴۳۲، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۷، ۴۵۴، ۴۶۵
۵۱۶
کمان تخش ۴۶۵
کمانخانه ۱۵۱
کمند ۲۴، ۳۰، ۴۳، ۴۹، ۱۱۷، ۱۲۴ ،
۱۳۳، ۱۴۵، ۱۵۳، ۱۵۴، ۲۴۳، ۲۹۷،
۳۵۹، ۴۲۱، ۴۳۰، ۴۶۵، ۵۳۳

گ

گرز ۲۵۸، ۲۵۹، ۴۶۵

ل

لباس آهنین ۲۵۱

ن

ناوک ۸، ۱۵، ۱۸، ۲۹، ۴۸، ۱۰۲، ۱۰۸، ۲۲۲
۱۵۰، ۱۸۸، ۲۱۷، ۴۶۴، ۴۶۸، ۵۱۳
نیا. ۲۵۵، ۲۵۶
نیزه ۱۶۵، ۲۵۱، ۲۵۶، ۳۵۸، ۳۶۷، ۳۷۰
۴۶۰، ۴۶۵

ی

یلمان ۲۵۶

* * *

فهرست نامهای فصلها، ماهها، روزها، جشنها

آ

آبان ۲۵۵
آخرزمان ۲۳
آزار ۳۷۰

ب

بهار ۱۲، ۷۵، ۸۴، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۲۵
۱۳۹، ۱۴۴، ۱۶۵، ۱۷۳، ۱۸۳، ۱۹۰
۱۹۸، ۲۰۱، ۲۰۴، ۲۰۸، ۲۱۴، ۲۲۹
۲۳۱، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۵۷
۲۶۰، ۲۷۰، ۲۷۹، ۳۰۰، ۳۰۳، ۳۱۸
۳۲۰، ۳۲۴، ۳۴۱، ۳۹۰، ۴۳۳، ۴۷۳
۴۷۹، ۴۸۳، ۵۲۶
بهاران ۲۳۵، ۲۵۱، ۲۶۳
بهمن ۲۵۵، ۴۸۶

ت

تموز ۲۶۴، ۳۰۴

ج

جمعه ۳۳۴

ح

حشر ۱۹، ۳۵، ۷۰، ۱۳۳، ۱۴۶، ۱۵۶، ۲۲۵
۲۲۹، ۲۴۱، ۲۵۹، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۹
۳۷۱، ۴۵۳

فهرست نامها

خ

خزان ۱۲، ۲۱، ۴۶، ۸۴، ۱۱۵، ۱۳۰، ۱۳۲
۱۷۶، ۱۹۰، ۱۹۲، ۲۰۸، ۲۱۴، ۲۲۹
۲۶۰، ۲۶۷، ۳۰۰، ۳۰۴، ۳۱۸، ۳۲۰
۳۲۴، ۳۲۷، ۳۲۸، ۴۷۳، ۴۷۹، ۴۸۶

د

دی ۲۶۷، ۴۸۶
دیجور ۲۴۳

ر

ربیع ۱۹۲
رستخیز ۱۰۴، ۲۲۳، ۳۱۹، ۳۸۷
روز قیام ۲۴۵
روزه ۳۴۷، ۳۴۹

ز

زمستان ۲۷۱، ۲۸۶

ش

شام دیجور ۴۵۲، ۵۰۹
شب دیجور ۳۳۲، ۴۶۲
شب یلدا ۷، ۵۰، ۳۱۳
شوال ۲۳۹، ۲۴۰

ص

صبح‌ابد ۱۸۱
صبح جزا ۴۷۷
صبحگاه‌محشر ۲۲۹
صبح نشور ۲۱۸، ۳۷۳
صفر ۲۴۰
صیام ۲۳۹

ع

عشور ۲۶۰
عقبا ۲۷۷، ۳۲۱
عید ۱۷۸، ۱۸۸، ۱۹۴، ۲۰۱، ۲۰۴، ۲۲۴
۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۵، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۶۴
۲۶۶، ۳۰۰، ۳۰۳، ۳۴۱، ۳۴۷، ۳۴۹
۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۸، ۵۰۳
عیدقربان ۲۵۲، ۲۵۴

ف

فتنهٔ آخرزمان ۱۰۳
فروردین ۱۹۲
فصول اربعه ۲۵۸

ق

قیامت ۱۰۵، ۱۱۶، ۲۰۵، ۲۱۵، ۲۵۶، ۲۶۵
۲۸۶، ۳۱۰، ۳۲۰، ۳۳۷، ۳۷۸، ۴۷۷
۵۰۹، ۵۳۰

م

محرم ۳۱۰
محشر ۱۶۹، ۱۸۳، ۲۰۵، ۲۱۸، ۲۲۳، ۲۴۵
۲۵۶، ۳۲۲، ۳۲۵
مهر ۱۹۲، ۴۸۹
مهرجان ۱۶۵، ۱۹۰، ۱۹۲
مه‌صیام ۲۲۶

ن

نوبهار ۱۹، ۴۶، ۱۲۶، ۱۳۲، ۱۳۹، ۱۹۲
۲۴۱، ۲۶۷، ۴۸۲
نوبهاران ۴۸۲، ۴۸۳، ۵۳۷
نوروز ۲۳۱، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۶۰، ۳۰۰، ۳۰۳
۳۴۱، ۳۴۷، ۴۸۳
نیسان ۱۶۶، ۱۷۴، ۲۵۴، ۲۷۱، ۲۷۳، ۳۱۷
۴۱۸

ی

یلدا ۱۶۹

فهرست نامهای گوهرها، فلزها، کانیها

آ

آهن ۵۰، ۱۱۱، ۲۳۸، ۲۴۲، ۲۵۱، ۲۵۵
۲۸۱، ۳۹۰، ۳۹۴، ۴۰۶، ۴۰۸، ۴۱۰
۴۴۹، ۴۶۴، ۵۱۲، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۴۲

ا

ارزیز ۴۷۳
الماس ۷، ۲۷، ۳۰، ۱۳۰، ۱۵۳، ۲۱۶، ۲۴۱
۲۴۵، ۳۶۸، ۵۰۹، ۵۳۳

پ

پولاد ۴۶۴

ح

حدید ۲۸۱

د

در ۲۲۱، ۳۰۰، ۴۵۰
در شاهوار ۱۹۹

ز

زر ۸۱، ۱۰۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۵۱، ۱۶۷، ۱۶۸
۱۶۹، ۱۷۲، ۱۸۰، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۸۵
۱۸۶، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۵، ۲۱۰، ۲۱۲
۲۱۷، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۲۹
۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۴۳
۲۴۶، ۲۵۵، ۲۶۲، ۲۶۴، ۲۶۷، ۲۶۹
۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۵، ۲۹۷، ۳۰۴، ۳۱۵
۳۱۸، ۳۲۲، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۵، ۳۳۷
۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۸، ۳۶۰، ۳۶۴، ۳۷۰
۳۷۲، ۳۹۱، ۳۹۶، ۳۹۸، ۴۰۳، ۴۰۴
۴۰۵، ۴۰۶، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳
۴۱۸، ۴۲۶، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۴۱، ۴۵۰
۴۵۸، ۴۶۰، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۷۳، ۴۷۴
۴۸۳، ۴۸۹، ۵۰۰، ۵۱۵، ۵۳۰، ۵۳۱
۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۸
زمرد ۱۳۹، ۲۵۲، ۳۰۰
زیبق ۱۸۲، ۳۳۱

س

سرب ۲۴۷، ۴۰۳
سیم ۸۱، ۱۰۸، ۱۶۹، ۲۱۲، ۲۲۲، ۲۴۳
۲۴۶، ۲۶۷، ۳۳۵، ۳۵۸، ۳۷۳، ۴۰۷
۴۱۰، ۴۲۶، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۶۶
۴۸۳، ۴۸۵، ۴۸۶، ۵۳۲، ۵۳۸
سیماب ۱۷۱، ۱۸۳، ۳۱۳، ۳۳۱، ۳۶۸، ۳۹۵
۴۵۶، ۴۸۹

ط

طلا ۳۳۱; ۴۰۹، ۴۸۹، ۵۱۵

ف

فولاد ۸۵، ۲۳۸، ۲۴۲، ۲۸۱، ۳۸۰، ۵۳۰
۵۳۱
فیروزه ۲۵۸، ۲۷۰، ۳۰۴، ۴۴۵

ک

کهربا ۱۲، ۲۲۸، ۴۵۰، ۵۱۲

گ

گوگرد ۳۳۱
گوگرد احمر ۱۸۲، ۴۵۰

ل

لعل ۱۳، ۲۸، ۱٤٦، ۱٦٥، ۱٦٦، ۱۸۸، ۱۸۹، ۲۱۸، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۳۷، ۲٤۸، ۲٥۱، ۲٥۲، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۹۸، ۳٦۳، ۳۹۱، ٤۳٥، ٤۳۸، ٤٤۷، ٤٦۷، ٤۸۰، ٤۸۳، ٤۸٤، ٤۸٥، ٤۸۷، ٥۲۸، ٥۲۹
لؤلؤ ٤۸٥

م

مرجان ۲٥٥، ۲٥۸، ۲۷٤، ۳۱۳، ٤۸٥
مس ۱۸۲، ۲۰۰، ۲۱٦، ۲۲۱، ٤۰۹، ٥۱٥
مطلا ۲۸۸

ن

نقره ۲۲۲، ۲٤۷، ٤٦۰

ی

یاقوت ۱۸، ۲۸، ۸٥، ۱۱۷، ۱۲۹، ۲۲۳، ۲٤٦، ۲٥۱، ۲٥٤، ۲۷۰، ۳۱۰، ۳٦۸، ٤٥۰، ٥۱٦، ٥۳۰، ٥۳۳، ٥٤۲

✡ ✡

✡

فهرست نامهای افزارهای نوازندگی
وآهنگها ووابسته‌های آنها

ت

تار ۲٤٦

ج

جرس ۱۳۸، ۳٤۷، ٤٤۹، ٤۹٤

چ

چغانه ۳۳٦ ،٤۸٤
چنگ ۳۷، ۱٤۷، ۳۳۷، ۳۷٦، ٤۳۰، ٤۳۳، ٤۸٤، ٥۰۳، ٥۰٤، ٥۰۸، ٥۱۱

د

درا ـ درای ۹۲، ۱۳۱، ۳۲۰
دف ۱٤۰، ۲۲٤، ۲٦۸، ٤۷٤، ٤۸٤
دهل ۳۰۸

ر

رباب ٤۳۰
رگ ۲۲۱
رود ۱٦

ز

زخمه ۲۲۱، ۲٤٦، ۳۳۱، ٤۳۰
زنگ ٤٥٦

س

ساز ۳۷، ۱٤۷، ۲۲۱، ۳۳۱، ۳۳٦، ٤۳۷، ٥۰۳، ٥۰٤، ٥۳۹

ش

شروه ۳۸۱

ط

طبل ۷۲، ۱۱۳، ۲۲۲، ۲۳۲، ۳٤٥، ۳٤٦

ق

قانون ۳۷، ۱٤۷، ۲۲۱، ۲٤۸، ۲٦۲، ٤۳۰

۴۳۳،۴۳۷،۴۸۴،۵۳۹

ك

کمانچه ۲۶۸
کوس ۲۵،۶۵،۷۱،۷۲،۲۱۵،۲۱۷،۲۵۱
۲۵۹،۲۷۰،۳۱۰،۳۶۷،۳۹۹،۴۳۰
۴۳۲،۴۵۶،۴۶۴،۴۶۵

گ

گاودم ۴۵۶

م

مضراب ۵۰۸،۵۱۱

ن

ناقوس ۳۳۴،۴۹۸
نی ۶۵،۱۴۰،۱۴۹،۱۸۷،۲۵۵،۲۶۸
۳۹۱،۴۰۱،۴۳۰

و

وتر ۲۲۱

✡ ✡
✡

فهرست نامهای کتابها و نوشته‌ها

ا

انجیل ۱۶۹،۵۰۴

پ

پازند ۵۰۰

چ

چار کتاب ۱۷۱
چار کتاب عظیم ۱۶۸

ز

زبور ۳۶۳
زند ۳۵۷،۵۰۰

ق

قرآن ۲۷۱،۲۷۳،۴۳۹

ك

کارنامهٔ ارژنگ
کتاب ناظر و منظور ۴۹۰

م

مصحف ۸۸،۱۶۹،۲۴۱،۳۵۷،۴۲۰،۴۲۱
۴۳۶،۵۰۴

ن

نقش ارژنگ ۴۹۵،۵۳۱

✡ ✡
✡

فهرست نامهای خدا، فرشتگان، پریان، دیوان، بتها، دینها

آ

آفریدگار ۲۰۹

ا

ابلیس ۲۵۳
اسلام ۵۰۶
الاه ۴۷، ۸۵، ۱۰۳، ۱۱۹، ۱۵۷، ۱۷۶، ۱۹۲
۲۶۴، ۲۷۲، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۸۷، ۴۲۰
۴۲۱، ۴۳۱، ۴۹۳، ۴۹۹، ۵۰۶
الله ـ الله ۲۴، ۳۰، ۴۶، ۴۸، ۷۰، ۸۳، ۸۵، ۸۷
۹۲، ۹۳، ۹۶، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۴، ۱۴۴، ۱۵۶
۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۵، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۷
۱۸۰، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۱، ۲۱۷، ۲۲۱
۲۷۸، ۲۹۵، ۲۹۹، ۳۰۹، ۳۳۵، ۳۵۱
۴۲۶، ۴۹۷، ۴۹۹، ۵۰۱، ۵۲۳، ۵۲۹
اسرافیل ۴۲۴
اهرمن ۱۱۷، ۱۸۳، ۲۳۴، ۲۷۳
ایزد ۱۹۴، ۲۰۸، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۷۳، ۲۸۲
۲۸۴، ۳۰۶، ۳۷۹، ۴۸۸، ۵۰۱، ۵۰۳
۵۲۳

ب

بارخدای ۳۶۸

پ

پروردگار ۱۹۹، ۲۰۶، ۲۱۲
پری ۵۶، ۱۲۰، ۳۹۲، ۴۷۱، ۴۷۹، ۵۳۱
۵۴۱

ج

جان ۲۷۳، ۲۷۴، ۳۱۱، ۳۵۲
جبرئیل ۵۰۴
جبریل ۴۲۳، ۵۰۳
جن ۲۷۰

ح

حق تعالا ۴۲۳
حور ۳۷۲، ۴۱۸، ۴۷۹، ۴۸۴، ۵۱۳، ۵۳۱
حوری ۴۸۴

خ

خدا ـ خدای ۱۵، ۲۰، ۲۲، ۲۳، ۳۳، ۳۹، ۴۶
۵۲، ۶۲، ۷۰، ۷۱، ۸۴، ۹۱، ۱۰۳، ۱۲۲
۱۲۴، ۱۲۵، ۱۳۱، ۱۴۱، ۱۴۶، ۱۴۸
۱۴۹، ۱۵۰، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۶
۱۸۳، ۱۸۴، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۸، ۲۸۱
۲۹۸، ۳۱۱، ۳۲۱، ۳۳۵، ۳۵۱، ۳۵۵
۳۶۰، ۳۶۲، ۳۶۹، ۳۷۷، ۳۸۷، ۳۹۰
۴۲۶، ۴۳۴، ۴۷۲، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۸
۵۰۵، ۵۳۳
خداوند ۱۰۳، ۱۳۳، ۲۴۴، ۲۴۶، ۳۹۱
۴۲۰، ۴۹۵
خیل شیاطین ۴۳۰

د

دیو ۲۱۲
دیوزنگی چهره ۴۴۶

ذ

ذوالمنن ۲۶۱

ر

رب ۵، ۱۴، ۱۶، ۶۵، ۹۱، ۱۰۳، ۱۴۶، ۱۵۵، ۱۶۷، ۲۲۳، ۲۳۶، ۲۷۳، ۳۰۶، ۳۱۴، ۳۲۱، ۳۲۷، ۳۴۱، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۷۷، ۴۲۵، ۴۴۵، ۴۴۶
رحمان ۱۷۳
رضوان ۵۰، ۸۶، ۱۱۷، ۱۷۳، ۲۵۴، ۲۵۷، ۳۰۴، ۳۷۲، ۴۱۸
روح‌الامین ۲۵۱
روح‌القدس ۳۱۰

ش

شیاطین ۴۲۶
شیطان ۱۶۶، ۱۷۳، ۲۵۵، ۳۰۶، ۳۸۲

ع

عزا ۵۰۰

غ

غول بیابانی ۲۷۱

ق

قابض ارواح ۲۵۶، ۲۵۹
قابض روح ۲۰۳

ک

کردگار ۲۰۷
کروبیان ۴۱۷

ل

لات ۵۰۰

م

ملایك ۴۱۷
ملك ۴۷۹
میکائیل ۴۲۴

ی

یأجوج ۳۰۶
یزدان ۱۷۳، ۲۰۷، ۲۱۷، ۲۵۳، ۲۷۳، ۳۶۹

* * *

فهرست نامهای بازیها و افزارهای آنها

آ

اسب شترنج ۲۱۲

چ

چوگان ۱۶۵، ۱۹۷، ۲۶۹، ۳۴۳، ۳۹۳، ۴۹۶، ۴۹۷، ۴۹۸

ش

شترنج ۴، ۱۸، ۲۸، ۷۸، ۲۱۲، ۳۱۴
ششدر ۲۸۱

ص

صولجان ۱۸۸، ۱۹۷، ۲۶۹، ۴۵۴، ۴۹۸

ک

کعبتین ۲۸۱

گ

گوی ۱۳۵، ۱۸۸، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۴۳، ۲۶۹، ۳۴۳، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۸، ۴۵۴، ۴۹۷، ۴۹۸

ن

نرد ۱۳، ۲۲، ۲۸، ۳۲، ۱۲۳، ۳۱۴
نیزه‌بازی ۴۶۰

فهرست نامهای بیماریهاودارو‌ها

آ

آبله ۱۹، ۱۶۷، ۲۴۳، ۲۴۹، ۳۵۰، ۴۱۱

ب

برص ۲۳۵

ت

تب ۱۵، ۳۴، ۱۸۳
تبخال ۲۴۳
تریاق ۲۱۱
تریاك ۵۳۴

خ

خفقان ۲۱۴، ۲۵۹، ۳۲۴
خناق ۲۰۸

ز

زکام ۲۴۸

س

سقنقور ۲۶۵
یرقان ۲۱۴

***

فهرست چیزهای پراکنده و گوناگون

آ

آب‌انگور ۴۸۳
آب‌بقا ۳۱۰، ۳۹۵
آب‌حیات ۲۱۹
آب حیوان ۱۶۷، ۱۷۴، ۲۱۹، ۵۱۳
آب‌خضر ۱۸۸، ۲۲۴، ۲۶۹، ۳۸۷
آب زمزم ۳۰۱
آب‌زندگانی ۱۴۰، ۳۴۱، ۴۵۳، ۴۸۴، ۵۰۷
آب‌سلسبیل ۳۷۲
آتش‌طور ۱۸۱، ۲۲۸، ۴۸۲
آیینهٔ‌سکندر ۲۲۹

ا

افسرافشار ۳۱۴

ب

بادشرطه ۱۱۲، ۲۰۸
بادمسیح ۳۰۳
بادمسیحا ۳۸۷
بنت العنب ۳۳۷
بیضا (یدبیضا) ۱۶۹

ت

تاج‌کیانی ۵۰۸
تریاق ۲۱۱
توفان‌نوح ۲۵۹، ۲۹۸

ج

جام‌جم ۴۷۴

چ

چارارکان ۲۵۶، ۲۵۸
چارعنصر ۲۵۷
چوب موسی‌عمران ۲۵۸

د

دجال ۴۲۶، ۴۲۸
درفش کاویان ۱۹۲
دم عیسا ۳۹۴

ز

زغال تاغ ۳۷۹
زنار ۳۳۴، ۴۹۸

س

سرمه ۲۷، ۲۱۲
سندلی ۳۱۵
سیمیا ۳۵۷

ش

شجرطور ۳۳۱

ص

صف نعال ۲۳۸، ۲۴۴، ۲۷۰، ۳۴۰، ۳۵۹، ۳۶۶، ۳۷۱، ۳۷۳
صوراسرافیل ۲۶۵
صورقیامت ۲۱۴

ع

عینك ۱۹۱، ۲۴۵

ق

قوت باه
قوس قزح

ك

کافور ۲۶۵، ۳۳۲، ۵۱۰
کحل ۲۵۲
کشتی نوح ۳۳۷

گ

گنج شایگان ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۶
گنج قارون ۴۱۰
گنجینهٔ قارون ۱۹۶

م

ملناطیس ۲۳۹
موشك ۲۶۷

ن

نارطور ۲۲۴
نارکلیم ۲۲۴
نفخ صور ۳۱۳

* *
*

واژه نامه

فهرست پاره‌ای ازواژه‌ها وترکیبهای زیبای‌فارسی- واژه‌های ترکی-آیه‌هاو خبرها وحدیث‌ها وترکیبها وواژه‌های عربی

۱-فارسی

آ

آبخانه:مستراح۳۷۹-۳۸۰
آجیده:زبرو ناهموار ۲۵۵

ا

انگشت: زغال ۵۱۰
ایاغ: پیالهٔمی ۱۳۴-۳۹۱

ب

بخش گرفتن. گاز گرفتن ۳۴۴
بروت: سبیل ۳۸۰

پ

پاردم: تسمه، رانکی‌چارپایان ۳۵۶
پارنج- پای‌رنج: پاداش۵۳۹
پای‌مزد: مزد، دستمزد
پرکار: نیك، استاد ۴۳۱-۵۳۸-۵۴۰
پرگاله:وصله، پینه ۴۱۲
پی‌پشت: پس پشت، پشت‌سر ۴۶۴

ت

تاغ: درختی‌است‌جنگلی۳۷۹
تفسیده: گرم شده، گذاخته
تك:ته ۱۵۱
تویی:اختلاف جدایی، منو تویی ۵۰۴-۵۰۶

ج

چه‌مایه: چه‌اندازه ۵۳۸

خ

خوانسالار : سفره‌دار، سفره گستر ۴۸۳
خوش‌آمد: چاپلوسی،چرب زبانی۴۰۷
خوش‌آمدسگال: چاپلوس، زبانباز ۴۰۷-۴۰۸
خیرباد: بدرود ۳۱۶-۵۰۴

د

داروی‌کاری:مسهل ۲۸۶
دبستان ۴۳۶-۵۰۴-۵۰۸
دبیرستان ۳۲۳
درشتانه: خشن، درشت‌وار ۲۹۹
درویشانه: خوراکی۴۶۱
درون‌سوی: باطن، دل۵۱۷
دستوری: اجازه۴۴۴
دوانی: دوان‌دوان ۴۳۳
دویی:جدایی،اختلاف ۵۰۴-۵۰۶

ر

راه‌آورد-ره‌آورد:سوغات، هدیه ۳۱۴
روایی:رواج۴۹۳
روشنگر: صیقل دهنده ۲۵

س

سخن‌کوته: خلاصه، باری ۴۶۳

ش

شادروان:سراپرده،خیمه چادر۴۶۳
شده:۳۲۲-۳۲۶
شروه: آوازشهری ۳۸۱

ك

کاردار: نماینده،مأمور، فرستاده ۵۳۷
کاردان: متخصص،استاد۵۳۸
کارفرما: کارفرما ۵۱۸-۵۳۳-۵۳۹
کارکن: کارگر ۵۱۸
کشی. زیبایی
کماج: تابهٔنان پزی۲۸۴
کولاك:موج، توفان۲۲۷

گ

گرانی:سنگینی، تلخی۵۲۵
گردنان: گردنکشان ۲۰۹
گنجایی: گنجایش- جا۴۱-۱۵۹

م

مام:مادر ۲۷
ماندن: گذاشتن (میماند = میگذاشت) ۴۷۲
مشکو:حرمسرا ـ کاخ ۵۲۷
میرایی:مرگ ومیر؟۳۶۷

ن

ناسور: ورم کرده، چرک کرده ۵۲۶
نمازی: پاك ۵۱۴
نیفه:پوست، پوستین ۲۳۴

ی

یشم: سنگی‌است‌به رنگهای گوناگون ۳۷۲

۲- ترکی

اردو ۳۴۲
اغلی ۳۷۹
ایشك ۳۷۹
بخ ۳۷۹-۳۸۲
چاقشور ۲۸۳
دبنك ۳۸۰
سقل ۳۸۲
سگلمش ۳۷۹
قراچه ۳۷۹
قرشمال ۳۷۹
قیلغ ۳۶۱

۳- عربی

الف:
ابکار
اجاج
اجهل
ادرأر
ادنا
ادیم
«ارنی»
اسافل
استعجال
استکتاب
«اسرا»
«اسرا بعبده»
اصطرلاب
اطول
اعالی
اکحل
«الست»
«الفقر فخری»
«الملك‌لله»
المنة لله
امالی
اناالحق
انطفا
« انکرالاصوات »
«انما»
«ان یکاد»
ب:
باذل
بحار
بحل
بختی
برص
برقع
بسمل
«بسم‌الله»
بصارت
بصل
بقم
بلارك
بنان
بنت‌العنب
بیضا
ت:
«تبارك‌الله»
تتق
تجوید
تحت‌الارض
تحت‌الثری
تشریف
تصالح
تصدیع
تعالی‌الله
تقریر
تکسر
تمنی- ترجی
تناهی
توامان
ث:
ثانی‌اثنین
ج:
جباه
جبه
جریده
جعل
جلاب
جنب
جوق
ح:
حبذا
حجام

فهرست واژه‌ها

حدا- حدی
حدوث
حدیقه
حرز
حرق
حشر
حصن حصین
حکاك
حکه
حله
حلی
حیز
حیطه

خ:

خدام

د:

دأب
داج
دارالسلام
دارالضرب
دارالقرار
دارالقضا
دارالامان
دارالبوار
دافعه

ذ:

ذباب
ذروه
ذنب

ر:

راعی
راهب
رایض
ربیع
رحل
رشحه
رضیع
رطب اللسان
رطل
رعشه
رمان
رمح
روایح
ریاحین
ریاض

ز:

زجاج
زخار
زعم
زله

س:

ساطور
سبحه
سبع المثانی
سبق
سبلت
ستار
سحاب
سخط
سدرة
سده
سریر
سعیر
سقاه الله
سقرلات
سکاك
سکان
سلاسل
سلخ
«سلونی»
سماط
سمت الرأس
سمر
سمی
سنین
سویدا
سهو اللسان

ش:

شاب
شرفه
شمامه
شمیم

ص:

صباحت
صبح نشور
صبوحی
صراحی
صریر
صغایر
صف نعال
صلب
صوف مرقع
صوف وسقرلاط
صولت
صولجان
صهبا
صهیل
صیت

ض:

ضرغام
ضمان

ط:

طارم
طرار
طرفه
طنطنه
طوبا
«طیب الله»
طیلسان
طین

ع:

عارض
عبث
عجین
عدیل
عرایس
عرض
«عروة الوثقی»
عری
عرین
عذار
عصابه
عنظام
عفا الله
عفاك الله
عقدلان
علایق
علی الاجمال
عمیم
عناد
عناکب
عوان
عون
عیوق
عیاذاً بالله

غ:

غاشیه
غره
غضنفر
غمام
غیاث

ف :
فارس
فاروق
«فاوحا»
فایض
فرجه
فرقت
فرقدان
فسان
فصاد
فلوس
فوطه
فیاض‌جود
ق :
قار
قارورہ
قحبه
قدم
قدوم
قرابه
قرة‌العین
قرع‌انبیق
قرعه
قرن
قسطاس
قسب
قطر
قوس‌قزح
قفال
ک :
کاسد
کبار
کتابه
کتمان
کتم غیب
کحل
کحل‌الجواهر
کرس
کروبی
کسوف
کعبة‌الاسلام
کلب
کلفت
کنزلایفنی
کنف
«کن فکان»
کنه
کونین
کهل
ل :
«لاتسئل»
«لاریب»
«لافتی‌الاعلی»
لامع
لایزال
لاینام
لبان
لجه
لعب
لمعه
«لن ترانی»
لوث
لوکشف
«لولاك»
لیت‌ـلعل
«لیس فی‌الدارغیره‌دیار»
لی‌مع‌الله
م :
ماء
ماءمعین
ماحصل
«ماسوا»
ماشطه
ماصدق
مافیها
مأمن
مبخل
مبرز
متقن
متنبه
مثب
مثنا
مجره
محاق
مخلد
مخنث
مدخول
مدغم
مرآت
مرس
مرقع
مرصع
مروحه
مزبله
مسام
مستظهر
مستعار
مستعجل
مسطر
مسلخ
مسمار
مشبك
مشربه
مشیمه
مصحف
مصقل
مصلا
مضمار
مضمر
مضیق
مطبوخات
مطلق‌العنان
مطمح
مطیر
معاذالله
معارج
معاند
معتکف
معرا
معرفت‌الله
معز
معصفر
معطی
معقد
معلا
مفتاح
مفتح‌الابواب
مفتی
مفرح
مقرعه
مقرنس
مکاری
مکحل
مکنون
ملاذ
ملجأ
ملحد
مناهی
منتسخ
منجلاب
منحل
منسوخ
منشور
منصوبه
منقاد
موجه

فهرست واژه‌ها

مهجه
مهزل
میامن
میاه

ن:

ناهی
نزل
نسق
«نصر من الله»
نعلین
نعوذ بالله
نمط
نوادر
نوال
نورعلی نور
نیران

و.

واجب الاذعان
واهب
وثاق
وحل
وصمت
وغا
وفاق
وقاد
یم

ه.

هائل
هبوط
«هوالقهار»
هوان
هیجا

ی.

کارنامهٔ
کارهای چاپ‌شدهٔ مصحح این‌دیوان
درراه خدمت به‌زبان و ادب فارسی

نامنامه

مجموعهٔ نامهای زیبای ایرانی برای نامگذاری دختران و پسران و مغازه‌ها و سینماها

چاپ نخست ـ بنگاه علمی ـ سال ۱۳۳۳ ـ چاپ دوم ـ بنگاه شرق ـ سال ۱۳۳۵

دیوان فروغی بستامی

چاپ مؤسسهٔ امیر کبیر ـ سال ۱۳۳۶

گنجینهٔ نشاط

دیوان نشاط اصفهانی

چاپ بنگاه مطبوعاتی شرق ـ سال ۱۳۳۷

دیوان وحشی بافقی

چاپ مؤسسهٔ امیر کبیر ـ سال ۱۳۳۸

فهرستهای هفتگانه دیوان خاقانی

چاپ مؤسسهٔ امیر کبیر ـ سال ۱۳۳۶

فهرستهای دوازده‌گانهٔ دیوان سنایی

چاپ مؤسسهٔ امیر کبیر ـ سال ۱۳۳۷

راهنمای نگارش

دستور نامهٔ املای فارسی

چاپ ۱۳۳۸

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No ..22507.6.....
Dated .....17.....

مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر